دانلود
کتاب

کافکا در کرانه

(ترجمه فارسی)

نویسنده : هاروکی موراکامی

هاروکی موراکامی

کافکا در کرانه

ترجمهٔ مهدی غبرائی

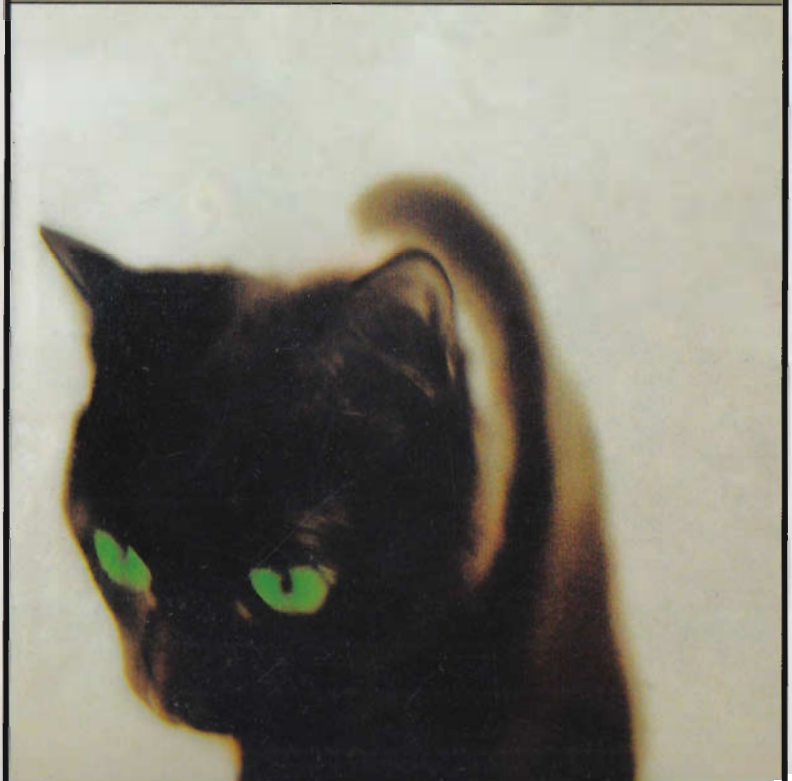

کافکا در کرانه

هاروکی موراکامی

کافکا در کرانه

ترجمهٔ
مهدی غبرائی

هاروکی موراکامی
کافکا در کرانه
ترجمهٔ مهدی غبرائی
چاپ اول: ۱۳۸۶
چاپ دوم: زمستان ۱۳۸۷

مقدمه

از میان نویسندگان معاصر ژاپن که شهرت عالمگیر کسب کرده‌اند، غیر از پیشکسوتهایی چون کاواباتا و آکُتاگاوا، چند تن برجسته‌ترند. از دستهٔ اخیر، میشیما و کنزابورو اوئه (برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی ۱۹۹۴) رنگ محلی بیشتری دارند و کوبوآبه ــ که ترجمهٔ رُمان زن در ریگ روان او به همین قلم تقدیم فارسی‌زبانها شد ــ و بیش از او هاروکی موراکامی، گذشته از نگاهی به فرهنگِ بومی، بیشتر متأثر از فرهنگ و ادبیات غربند و شاید دلیل اقبال آثارشان به همین نکته بستگی داشته باشد. (در اینجا از ایشیگورو که پرورده و مقیم انگلستان است حرفی نمی‌زنیم.)

هاروکی موراکامی متولد ۱۹۴۹ و از همهٔ اینها جوان‌تر است. او در کیوتو به دنیا آمده و در دانشگاه توکیو در رشتهٔ ادبیات انگلیسی درس خوانده است. از ۱۹۷۴ تا ۱۹۸۱ صاحب یک کلوب جاز در توکیو بوده و پس از موفقیت یکی ـ دو نوشتهٔ اولیه دربست به کار نویسندگی پرداخته است. اهل ورزش هست و بوده و گذشته از شنا و بازی اسکوآش سالهای سال صبح زود بیدار می‌شده و ظرف سه ساعت و نیم دوی ماراتن انجام می‌داده است. خودش می‌گوید با گذشت زمان و گذشتن سن از پنجاه سال، دیگر نمی‌تواند به این رکورد برسد. طبعاً تسلطش به موسیقی و ورزش و همچنین آشنایی او با ادبیات در کارهایش جلوهٔ بارزی دارد.

بعلاوه به ترجمه نیز پرداخته و حدود بیست رُمان از آثار مدرن امریکا را چه به‌تنهایی و چه با همکاری یکی از دوستانش که استاد دانشگاه توکیو است به

زبان ژاپنی ترجمه کرده است که در این بین چشمگیرتر از همه ناتور دشت از سلینجر، مجموعه آثار کارور و رُمانهایی از فیتز جرالد، ترومن کاپوتی و دیگران است. به قول خودش: «این یک سرگرمی است، نه کار.» و بدیهی است که از برخی از اینان تأثیر پذیرفته باشد. به همین دلیل آثارش در غرب، بخصوص بین جوانان و دانشجویان محبوبیت فراوانی کسب کرده و بعضاً به تیراژهای چندمیلیونی دست یافته است.

پدر و مادر هاروکی دبیر ادبیات ژاپنی بودند و هرچند مادرش بعدها کار را ترک گفت، اما در خانه سخت پابند آداب و رسوم ژاپنی بودند. با اینحال هاروکی که پروردهٔ دوران پس از جنگ جهانی دوم بود، در جوانی از این سنتها بیزار شد. خود می‌گوید: «پدر و مادرم مدام از ادبیات ژاپن حرف می‌زدند، اما من از آن بدم می‌آمد. بنابراین ادبیات خارجی و عمدتاً آثار قرن نوزدهم اروپا را، نظیر آثار چخوف، داستایوسکی، فلوبر و دیکنز، می‌خواندم. اینها نویسندگان دلخواهم بودند. بعد به کتابهای جلد نازک امریکایی رو آوردم: داستانهای بی‌ترحّم [hard-boiled] داستانهای علمی ـ تخیلی، کورت ونه‌گات، ریچارد براتیگان، ترومن کاپوتی. پس از انگلیسی خواندن، این کتابها را به زبان اصلی خواندم. البته در نوجوانی یک رادیوی ترانزیستوری هم داشتم. پس موسیقی غربی هم اضافه شد: الویس پریسلی، بیچ بویز، بیتلها. هیجان‌انگیز بود. و اینها بخشی از زندگیم شدند.» در ۱۹۶۳ در ۱۴ سالگی پس از دیدن یک کنسرت جاز مکاشفهٔ دیگری به او دست داد و «از آن پس شنوندهٔ پرشور جاز شدم.»

تا ۱۹۷۸ چیزی ننوشت و در این سال به تأسی از ونه‌گات و براتیگان در شش ماه رُمان ترانهٔ باد را بشنو را نوشت و برندهٔ جایزهٔ نویسندگان تازه‌کار یکی از مجلات شد. موفقیت چند داستان کوتاه و رُمان دومش سبب شد به فکر فروش کلوب جاز بیفتد. در ۱۹۸۴ به سفر امریکا رفت و ضمن این سفر با ریموند کارور ملاقات کرد. پس از مرگ کارور در ۱۹۸۷ نوشت: «ریموند کارور بی‌تردید ارزنده‌ترین آموزگار و همچنین بزرگ‌ترین دوست ادبی بود که تاکنون داشته‌ام.»

با تعقیب گوسفند وحشی سومین رمانش، که در ۱۹۸۲ منتشر شد موقعیت خود را تثبیت کرد. ساختار پویای این رُمان از رُمانهای چندلر وام‌گرفته شد، اما اولین بار بود که رُمانی را آغاز می‌کرد بی‌آنکه بداند چه می‌خواهد بنویسد، بلکه گذاشت داستان خود نوشته شود. دربارهٔ شگرد خود که هنوز دربست در خدمت اوست می‌گوید: «این یک‌جور بدیهه‌نویسی آزاد است. هرگز طرح نمی‌ریزم. هرگز نمی‌دانم صفحهٔ بعد چطور از آب درمی‌آید. خیلیها حرفم را باور نمی‌کنند. اما لذت نوشتن رُمان یا داستان در همین نکته است، چون نمی‌دانم بعد چه اتفاقی می‌افتد. من به جستجوی نوایی پس از نوای دیگر هستم. گاهی که شروع می‌کنم، نمی‌توانم دست بکشم. مثل آبی است که از چشمه‌ای بجوشد. بسیار طبیعی و آسان جاری می‌شود.» صرافت طبع و «جستجوی نوا» ظاهراً به علاقه‌اش به جاز مربوط می‌شود؛ به نظر او این موضوع خود را به‌روشنی زیاد در ضرباهنگ نثرش نشان می‌دهد. «چون با دقت و تمرکز فراوان به موسیقی جاز گوش داده‌ام، این ضرباهنگ جزئی از وجودم شده. بنابراین وقتی رُمانها و داستانهایم را می‌نویسم، پیوسته ضرباهنگ را احساس می‌کنم. این اصل برای من ضروری است.»

این ضرباهنگ در رُمان سرزمین عجایب بی‌ترحّم و آخرالزمان پیچیدگی تازه‌ای به خود گرفت. سرانجام این کتاب جایزهٔ مهمی [یومیوری] را گرفت.

در ۱۹۸۶ همراه همسرش به سفری در مدیترانه رفت. «می‌خواستم منفرد و مستقل باشم، کاری که در ژاپن آسان نیست. حال آنکه در اروپا و امریکا طبیعی است. ولی مدتی سرگشته بودم. من کی‌ام؟ چه می‌خواهم بکنم؟ مقصود از زندگی من چیست؟ ژاپنی بودن، نویسندهٔ ژاپنی بودن، یعنی چه؟» در ۱۹۸۷ ابتدا در پالرمو، بعد در رم مستقر شدند و در آنجا جنگل نروژی را نوشت و به این ترتیب نویسندهٔ دیگری پدیدار شد. «هرگز داستانی این‌جور سرراست، ساده و نسبتاً احساساتی ننوشته بودم. می‌خواستم خودم را امتحان کنم.»

اما تا در ۱۹۸۸ به وطن بازنگشته و پنجمین رُمانش رقص، رقص رقص را ننوشته بود، واقعیت به او یورش نیاورده بود. «در ایتالیا که بودیم، زندگی بی‌دغدغه‌ای داشتیم. درواقع، توفانی در راه بود. من خیلی ناراحت بودم. حس

می‌کردم دارم آدم دیگری می‌شوم. داشتم مشهور می‌شدم، اما این تصنعی بود. پیش از جنگل نروژی کسی کاری به کارم نداشت. بعد زندگیم تغییر کرد. اما از پسش برآمدم.»

بار دیگر نیز سفری به اروپا کردند. «بعد در ۱۹۹۰ به ژاپن برگشتیم، یعنی در اوج شکوفایی اقتصادی، وقتی مردم ثروتمند می‌شدند و همه از پول و پول و پول حرف می‌زدند. از این‌جور جامعه بدمان می‌آمد، بنابراین ده ماهی به سفر امریکا رفتیم.» (در ۱۹۸۴ نیز به جستجوی مدارک برای زندگینامهٔ فیتز جرالد به امریکا و پرینستن سفر کرده بود.) دو سال در دانشگاه پرینستن به عنوان استاد مدعو درس داد. ظرف این مدت دو رُمان دیگر نوشت: رُمان نسبتاً کوتاه جنوب مرز، غرب خورشید و رُمان بلند وقایع‌نامهٔ پرندهٔ کوکی، یک رُمان عظیم و ماجراجویانه و خیالگونه، با صحنه‌هایی از تاریخ اخیر ژاپن.

کازوئو ایشیگورو، دوست و تحسین‌کننده‌اش، برندهٔ جایزهٔ بوکر از بابت رُمان بازماندهٔ روز و نویسندهٔ هرگز ترکم مکن (به ترجمهٔ همین قلم) می‌گوید: «او دو سبک متمایز دارد: از یک سو سبک غریب و آشوبگرایانه و از سوی دیگر شیوهٔ مالیخولیایی بسیار کنترل‌شده. از دستهٔ دوم، جنوب مرز... بسیار ظریف و زیباست. از سوی دیگر وقایع‌نامه... به نحوی توأم با ابداع است که کفرت را درمی‌آورد و چنان همه چیز بر سرت آوار می‌شود که نمی‌دانی با آنها چه کنی.» ایشیگورو معتقد است موراکامی در ادبیات ژاپن یکه و ممتاز است و آثار او رنگ سوررئالیستی توأم با مضحکه‌ای عبث را دارد که مالیخولیا را در زندگی روزمرهٔ طبقهٔ متوسط می‌کاود.

ایشیگورو می‌افزاید: «با اینحال وسوسه‌ای درونمایه‌یی نیز هست که به گذشتهٔ دور برمی‌گردد، و آن هم فانی بودن زندگی است. و او این موضوع را در حالی می‌پروراند که شخصیتهایش هنوز نسبتاً جوانند. برخی به میانسالی رسیده‌اند، اما درمی‌یابند که نیروی جوانی از دست رفته است، بی‌آنکه ایشان خبردار شوند.»

بی‌تردید جانمایهٔ بزرگ داستانهای موراکامی فقدان است، هرچند او از مشخص کردن منبع آن سر باز می‌زند. می‌گوید: «این راز است. راستش نمی‌دانم این

حس فقدان از کجا می‌آید. شاید بگویید باشد، خیلی چیزها را به عمرم از دست داده‌ام. مثلاً دارم پیر می‌شوم و روز به روز از عمرم می‌کاهد. مدام وقت و امکاناتم را از دست می‌دهم. جوانی و جنب‌وجوش رفته ــ یعنی به یک معنا همه چیز. گاه حیرانم که در پی چیستم. فضای اسرارآمیز خاص خودم را در درونم دارم. این فضای تاریکی است. این پایگاهی است که هنگام نوشتن پا به آن می‌گذارم. این درِ مخصوصی برای من است. اشیای این فضا شاید همان چیزهایی باشد که در راه از دست داده‌ام. نمی‌دانم. لابد این یک‌جور ماتم است.»

پیرنگ کافکا در کرانه پسر نوجوانی را در جستجوی مادر گمشده‌اش نشان می‌دهد. زنهای گمشده در آثار موراکامی تصویر مکرری است. آیا این موضوع به زندگی او برمی‌گردد؟ پس از درنگی طولانی می‌گوید: «بله. چند دختر ناپدید شده‌اند. و چند دختر از من جدا نمی‌شوند.» خنده و درنگی دیگر. «اما می‌دانید، دوستانی داشتم که از دستشان داده‌ام ــ بعضیها خود را کشته‌اند و برخی ناپدید شده‌اند. یاد و خاطرهٔ اینها با من است و دوست دارم چیزی درباره‌شان بنویسم. این احساس من است. اما اگر دربارهٔ آدمهای عادی بنویسم که لطفی ندارد. لذتِ نوشتن، ساختن شخص، شخصیت، است.»

یکی دیگر از دغدغه‌های مکرر رُمانهای موراکامی ایدهٔ لابیرنت (هزارتو) است. شخصیتهای او پیوسته در جستجوی چیزی هستند و بیشتر وقتها آن چیز راه خروج اضطراری از داستانهای اوست. مینوتور یا مینوتائوروس (گاوادم) او به دهها شکل و اندازه درمی‌آید. [در اساطیر یونان مینوتور زادهٔ پاسیفه و ورزای کرتی است که سر گاو دارد و تن مرد و در لابیرنت کرتی خانه دارد و خوراک او از گوشت تن آدمی است. تا آنکه تسه‌ئوس به یاری آریادنه (آریان) او را می‌کشد. به این ترتیب که آریادنه نخی به تسه‌ئوس می‌دهد تا راه هزارتو را گم نکند و به سلامت بازگردد.] در تعقیب گوسفند وحشی، این مینوتور نشخوارکننده‌ای است که سودای تسلط بر جهان را در سر دارد تا بدل به هیولا شود. در وقایع‌نامهٔ پرندهٔ کوکی شفادهندهٔ تسخیرشده، ناتمگ آساکاسا و پسر لالش، سینامون، هستند. اینجا (کافکا در کرانه) هیولاهایی در هیأت جانی واکر، مرد کج‌اندیشی است که

خود را به شکل کامل عکس پشت بطری ویسکی با کت فراک و کلاه سیلندر درمی‌آورد و سرهنگ ساندرز که به صورت پااندازی اسرارآمیز در کوچه پسکوچه‌های شهر به شکل مردی که در تبلیغات جوجه‌سوخاری کنتاکی دیده می‌شود.

در جاهای متعددی از کافکا در کرانه شخصیتها از منشأ کلمهٔ لابیرنت حرف می‌زنند، دایر بر اینکه ریشهٔ آن در این عادت باستانی نهفته است که دل و رودهٔ دشمن را بر شن می‌ریختند تا آینده را از روی آن پیشگویی کنند. چند مورد درآوردن دل و روده در این رُمان هست ــ مثلاً جانی واکر از دریدن شکم گربه‌های ولگرد لذت می‌برد ــ و از زبان راویِ دیگر نقل می‌شود که همهٔ هزارتوها و کلافهای سردرگم در درون ماست. از نظر موراکامی سرنوشت ما که نحوهٔ زندگیمان را تعیین می‌کند، خود گریزگاه امن و امان (و سرگرم‌کننده)ای نیز برایمان می‌یابد.

در اینجا تسه‌ئوس، کافکا تامورا، پسر پانزده‌ساله‌ای از حومه‌های توکیوست که با پدرش، مجسمه‌سازی برجسته و روان‌پریش، زندگی می‌کند. در چهارسالگی مادر و خواهرش بی دلیلِ روشنی ترکش می‌کنند و او بعدها به جستجوی آنها از خانه می‌گریزد. پیش از گریز در هفت‌سالگی نفرین یا پیشگویی اودیپی پدر دامنگیرش می‌شود.

کافکا تامورا می‌خواهد از این سرنوشت بگریزد، اما در رؤیاهایش اسیر آن می‌شود. لذت و هیجان داستانگویی موراکامی در آن است که مرز بین رؤیا و واقعیت روشن نیست. مهارت بی‌نظیر او در آفرینش چشم‌اندازهای وهم‌آلودی است که همه چیز در آن منطق درونی خود را دارد. سبک نوشتنش نیز همان‌طور که خود بارها تأکید کرده، از روی صرافت طبع است. این کاری است خطرناک، مانند نواختن جاز که هم می‌تواند به بن‌بست ختم شود و هم به جاده‌های باز. جای تعجب ندارد که موراکامی به سوی جابجایی زلزله‌وار کشیده می‌شود، یعنی نوعی از حوادث زندگی که همه چیز را ممکن می‌سازد.

عمل دراماتیک سرنوشت از زمانی شروع می‌شود که عده‌ای کودک دبستانی

همراه آموزگارشان در پایان جنگ جهانی دوم برای گردآوری قارچ به کوهستان می‌روند. بر اثر حادثه‌ای مشکوک همه از هوش می‌روند و یکی (ناکاتا) مدتها به هوش نمی‌آید و سپس در عین از دست دادن حافظه، استعدادهای خارق‌العاده‌ای، از جمله توانایی حرف زدن با گربه‌ها و باران‌سازی را، به دست می‌آورد.

زندگی و رؤیاهای کافکا تامورا به نحوی با ناکاتا (در بزرگسالی) گره می‌خورد. سرنخ ماجرا ظاهراً نزد اوشیما، کارمند کتابخانه و میس سائه‌کی، مدیر انزواجوی کتابخانه، با گذشته‌ای تاریک یافت می‌شود. کافکا تامورا می‌پندارد میس سائه‌کی مادرِ اوست و قرائن و شواهدی له و علیه این موضوع در رُمان هست. [کلاً همهٔ ماجراهای رُمان در هاله‌ای از ابهام پیچیده شده است.]

حس فقدان در آثار موراکامی چنان است که انگار چهرهٔ خود را به شیشهٔ دنیاهای بعدی و کامل‌تری می‌فشارد. موراکامی هنگام نوشتن کافکا در کرانه شبها سرگرم ترجمهٔ ژاپنی تازه‌ای از رُمان ناتور دشت از ج.د.سلینجر بود و می‌توان ردّ پای هولدن کالفیلد را در کافکا تامورا، در بی‌اعتمادی به بزرگسالان دربارهٔ دروغهای زندگی و آگاهی لطیفش جُست.

یکی از راههای خروج از این هزارتوی اودیپی در جنگلی بکر نهفته است که سربازهای گم‌شدهٔ جنگ جهانی دوم تکمیلش می‌کنند؛ آنجا که دلدادگانِ جوان ــ با همهٔ حیرت و هراسی که این دورنما به بار می‌آورد ــ تا ابد جوان می‌مانند. اما از جنم موراکامی به دور است که تدبیرهای دیگری نیز برای راههای خروج نیندیشد.

چند نکتهٔ دیگر: فصلهای رُمان ــ جز چند فصل اول و یکی دو فصل دیگر ــ یک در میان از زبان کافکا تامورا (اول‌شخص، زمان حال) و از زبان ناکاتا (سوم‌شخص، راوی دانای کل محدود، زمان گذشته) روایت می‌شود. تأثیر ادبیات ژاپن، از جمله حضور ارواح زنده و مرده و همچنین هزار و یک شب بر نویسنده پیداست. ضمناً موراکامی دو مجموعه داستان و دو اثر غیرداستانی هم نوشته است، اما در اینجا توجه من به رُمانهایش معطوف شده است. مترجم در صدد است، اگر بخت یاری کند، چند رُمان دیگر او را نیز به فارسی درآورد.

غیر از اشاره‌های ابتدا و انتهای این مطلب، در تنظیم این مقدمه از دو مقالهٔ ریچارد ویلیامز (گاردین، ۱۷ مه ۲۰۰۳) و تیم آدامز (آبزرور، ۲ ژانویهٔ ۲۰۰۵) استفاده شده است.

جا دارد از زحمتهای دوست و همکار گرامی، آقای جلال بایرام، که سالها مقیم ژاپن بوده‌اند و به ادبیات و فرهنگ ژاپنی تسلط دارند و این رُمان را خوانده و پیشنهادهای سودمندی کرده‌اند، همچنین از دقت مدیر گرامی حروفچینی شبستری تشکر کنم.

مترجم

مصاحبهٔ کوتاهی با موراکامی دربارهٔ کافکا در کرانه

س: چه چیز وادارتان کرد اسطورهٔ اودیپوس را بازگویی کنید؟ آیا از ابتدای کار که نوشتن کافکا... را شروع کردید، نقشهٔ آن را داشتید، یا بعدها ضمن نوشتن به ذهنتان رسید؟

ج: اسطورهٔ اودیپوس فقط یکی از نقشمایه‌های متعدد رُمان است و لزوماً عنصر اصلی آن نیست. از آغاز می‌خواستم دربارهٔ پسری پانزده‌ساله بنویسم که از دست پدرِ شوم خود می‌گریزد و به جستجوی مادر به سفر می‌رود. این موضوع طبعاً با اسطورهٔ ادیپوس پیوند خورد. اما تا یادم می‌آید، در ابتدای کار این اسطوره را در ذهن نداشتم. اسطوره‌ها الگوی نخستینِ همهٔ داستانها هستند. وقتی داستانی از آنِ خود می‌نویسیم، چاره‌ای نیست جز وصل شدن به انواع اسطوره‌ها. اسطوره‌ها مخزنی هستند شامل هر داستانی.

س: به استثنای جنگل نروژی، رُمانهایتان، بویژه این رُمان، از عنصر خیالگونهٔ رؤیاواری برخوردارند. چه چیز شما را به این قلمرو می‌کشاند؟

ج: همان‌طور که گفتید، جنگل نروژی تنها رُمانی است که به سبک رئالیسم نوشته شده است. البته با قصد قبلی چنین کردم. می‌خواستم به خودم ثابت کنم که می‌توانم رُمانی صد در صد رئالیستی بنویسم. به نظرم این تجربه بعدها مفید از کار درآمد. به خودم مطمئن شدم که می‌توانم این‌طور هم بنویسم؛ در غیر این صورت کاملاً سخت می‌شد که از پس کارهای بعدی برآیم. برای من رُمان‌نویسی مثل خواب دیدن است. نوشتن رُمان به من اجازه می‌دهد که در بیداری و به‌عمد

خواب ببینم. امروز می‌توانم به رؤیای دیروز ادامه دهم، کاری که معمولاً کسی در زندگی روزمره نمی‌کند. همچنین راهی است برای فرو رفتن به عمق آگاهی من. پس هنگامی که آن را رؤیاوار ببینم، خیالگونه نیست. از نظر من رؤیاواری خیلی واقعی است.

س: یک جستجوی سرسری در گوگل نشان می‌دهد که شیفتگان زیادی در امریکا دارید که همگی مشتاقانه چشم براه رُمان بعدیتان هستند. شما که رُمان‌نویسی ژاپنی هستید فکر می‌کنید چرا داستانهایتان با این حدت و شدت چنین مخاطبانی را جذب می‌کند؟

ج: به نظرم کسانی که در رؤیاهای من سهیمند، می‌توانند از رُمانهایم لذت ببرند. این چیز معرکه‌ای است. پیشتر گفتم که اسطوره‌ها مخزن داستانها هستند، و اگر بتوانم مثل یک‌جور مخزن عمل کنم، گیرم مخزنی محقر، از این موضوع خیلی خوشحال می‌شوم.

س: به نظر شما خواننده می‌بایست کدام جنبه‌های فرهنگ ژاپنی را از رُمانهای شما دریابد؟ آیا ویژگیهای دیگری هم وجود دارد که دلتان بخواهد ما امریکایی‌ها حتی پیش از خواندن کتابهاتان بفهمیم؟

ج: وقتی رُمانی می‌نویسم، همهٔ اطلاعات درونم را به نمایش می‌گذارم. این اطلاعات شاید ژاپنی باشد، شاید جهانی؛ بین این دو هیچ خط فاصلی نمی‌کشم. نمی‌توانم تصور کنم خوانندگان امریکایی چه واکنشی به آن نشان می‌دهند، اما اگر در رُمانی داستان کشش داشته باشد، چنانچه کسی برخی جزئیات را درنیابد چندان اهمیتی ندارد. مثلاً من با جغرافیای لندن قرن نوزدهم آشنایی چندانی ندارم، اما با وجود این از خواندن آثار دیکنز لذت می‌برم.

س: پیش از آنکه «پست‌مدرنیسم» وردِ زبان همه شود، فرانتس کافکا پی برد که وضعیت خاص انزوا با جهانِ پس از هسته‌ای و هزارهٔ جدید پیوند دارد. آیا شما نام او را بر شخصیت اصلی خود گذاشته‌اید تا این جانمایه‌ها را یادآوری کنید، یا دلایل دیگری در بین بوده؟

ج: ناگفته پیداست که کافکا یکی از دلخواه‌ترین نویسندگان من است. اما تصور

نمی‌کنم شخصیتهای من مستقیماً تحت تأثیر او باشند. منظورم این است که دنیای داستانی کافکا چنان کامل است که پا جای پای او گذاشتن نه‌تنها بیهوده، بلکه خطرناک نیز هست. کاری که من می‌کنم بیشتر نوشتن رُمانهایی است که در آنها به شیوهٔ خودم جهان داستانی کافکا را پیاده کنم که خودش نظام رُمان‌نویسی موجود را اجرا کرده بود. به‌زعم من دیگران می‌توانند این حرف را به حساب نوعی درود به کافکا بگذارند. راستش چندان از معنای پست‌مدرنیسم سر در نمی‌آورم، اما این احساس را دارم که کاری که در صدد انجام دادن آنم کمی با دیگران فرق دارد. بهرحال دوست دارم نویسنده‌ای یکتا باشم که با همه فرق دارد. می‌خواهم نویسنده‌ای باشم که داستانهایی بی‌شباهت به دیگران تعریف می‌کند.

س: در اوایل داستان به «حادثهٔ تپهٔ کاسهٔ برنج» اشاره می‌کنید، که در آن گروهی از بچه‌ها در جریان یک گردش علمی مدرسه از هوش می‌روند. آیا این حادثه واقعاً رخ داده یا دهان به دهان گشته است؟ آیا شما این قسمت از رُمان را از اخبار جراید برداشتید؟

ج: ترجیح می‌دهم وارد این موضوع نشوم.

س: ناکاتا، شخصیت اصلی دیگر، یک قربانی دوست‌داشتنیِ فاجعهٔ مدرسه است که شبیه هیچ‌یک از آدمهای دور و برش نیست. چه چیزی سبب شد به سوی خلق چنین شخصیتی بروید؟

ج: من پیوسته به آدمهایی که از جامعه کنار گذاشته یا از آن طرد شده‌اند علاقه داشته‌ام. بیشتر آدمهای کافکا در کرانه به یک معنا از جریان اصلی برکنارند. ناکاتا به احتمال قوی یکی از ایشان است. چرا چنین شخصیتی می‌آفرینم؟ لابد دلیلش این است که دوستش دارم. این رُمان بلندی است و نویسنده باید یک شخصیت داشته باشد که بی‌قید و شرط دوستش بدارد.

س: گربه‌ها به طور مکرر در داستانهایتان پیدا می‌شوند و در این رُمان نقشی به یاد ماندنی دارند. بخصوص آن وصف مفصل شکار و مُثله کردن گربه‌ها به وسیلهٔ مجسمه‌ساز پریشان‌حال. چرا گربه‌ها این‌قدر برای شخصیتها و داستانهایتان اهمیت دارند؟

ج: لابد علتش این است که شخصاً به گربه‌ها علاقه‌مندم. از دوران کودکی همیشه گربه دور و برم بوده. اما نمی‌دانم آیا اهمیت دیگری هم دارند، یا نه.

س: شخصیت اصلی شما کافکا، ترانهٔ «کافکا در کرانه» را پیدا می‌کند و از خود می‌پرسد زنی که آن را سروده معنای شعر را می‌دانسته؟ شخصیت دیگر می‌گوید: «نه، لزوماً. نمادگرایی و معنا دو چیز جداگانه‌اند.» چون این ترانه و رُمانتان همنامند، این پاسخ چقدر در مورد خودِ رُمان مصداق دارد؟ آیا نمادهایش به معنای وسیع‌تری اشاره می‌کنند؟

ج: دربارهٔ نمادگرایی زیاد نمی‌دانم. به نظر من در نمادگرایی خطر بالقوه‌ای نهفته است. من با استعاره و تشبیه راحت‌ترم. واقعاً نمی‌دانم اشعار ترانه چه معنایی دارد، یا اصلاً معنایی دارد. اگر کسی موسیقی اشعار را دریابد و آن را به آواز بخواند، شاید کار خیلی ساده‌تر شود.

س: شنیده‌ایم ناشر ژاپنی شما یک سایت درست کرده تا در فهم معنای این رُمان به خوانندگان کمک کند. نظر به اینکه ما نمی‌توانیم از این سایت استفاده کنیم، می‌شود خودتان برخی «اسرار» رُمان را به ما بگویید؟

ج: در این سایت ظرف سه ماه ۸۰۰۰ پرسش از خوانندگان به دستم رسید و شخصاً به بیش از ۱۲۰۰تاشان پاسخ دادم. وقت زیاد گرفت، اما واقعاً برایم لذت‌بخش بود. نتیجهٔ این تبادل نظر برای من این بود که کلید فهم رُمان در چند بار خواندن آن است. این شاید یک‌جور خودپسندی به نظر برسد، اما حقیقت دارد. می‌دانم مردم گرفتارند ــ و تازه بسته به آن است که دلشان بخواهد ــ اما اگر کسی وقت داشته باشد، پیشنهاد می‌کنم رُمان را بیش از یک بار بخواند. در بارِ دوم خواندن خیلی چیزها روشن می‌شود. البته من هنگام بازنویسی بارها آن را خوانده‌ام و هر بار نم‌نمک اما به‌طور قطع همه چیز برایم روشن‌تر شد.

کافکا در کرانه معماهای متعددی در بر دارد، اما هیچ راه‌حلی ارائه نشده است. به جای آن بسیاری از این معماها یکپارچه شده‌اند و از راه درهم آمیختن‌شان امکان راه‌حل شکل گرفته است. و برای هر خواننده‌ای شکل این راه‌حل متفاوت است. به عبارت دیگر معماها کارکرد بخشی از راه‌حل را به عهده

دارند. توضیحش مشکل است، اما این همان قسم رُمانی است که من می‌نویسم.

س: همهٔ شخصیتهای شما، هم در این رُمان و هم در رُمانهای پیشین، علاقهٔ زیادی به موسیقی جاز، کلاسیک و راک نشان می‌دهند. به لیست آثار موسیقایی موراکامی چه قطعاتی را اضافه می‌کنید که به رشته موسیقی کتابهایتان افزوده شود؟

ج: موسیقی یک بخش ضروری زندگی من است. هر وقت رُمانی می‌نویسم، موسیقی به طور طبیعی به میان می‌آید (به گمانم مثل گربه‌ها). وقتی آخرین رُمانم، پس از تاریکی را می‌نوشتم، آهنگ «پنج گام پس از تاریکی» کرتیس فولر در مغزم تکرار می‌شد. موسیقی پیوسته تخیلم را برانگیخته است. هنگام نوشتن معمولاً قدری موسیقی باروک می‌شنوم که برایم مثل موسیقی متن است ــ مثلاً موسیقی مجلسی باخ، تلمان و دیگران.

س: به عنوان نویسنده‌ای که آثار ترجمه‌شده را می‌خوانید، می‌توانید بگویید به نظرتان ترجمهٔ خوب چیست؟

ج: من آثار زیادی را از امریکایی‌ها به زبان ژاپنی ترجمه کرده‌ام و به نظرم بالاترین چیز حس زبانی است (نکته‌ای اظهر من الشمس) و همچنین دلبستگی فراوان به کاری که ترجمه می‌کنید. اگر هریک از این عناصر غایب باشد، ترجمه ارزش چندانی نخواهد داشت. به‌ندرت کتابهای خودم را (به زبان ژاپنی) می‌خوانم، مگر اینکه ضرورتی پیش بیاید، اما گاهی ترجمه‌های انگلیسی آنها را خوانده‌ام. از این کار دقیقاً به دلیل فاصله از متن اصلی لذت برده‌ام. در اغلب موارد خواندنشان برایم لذتبخش بوده است.

پسر زاغی‌نام

پسر زاغی‌نام با صدای شل و ولش می‌پرسد: «تصمیمت را برای پول گرفتی، ها؟» صدایش طوری بیحال است که انگار تازه از خواب بیدار شوی و زورت بیاید دهنت را وا کنی. اما فقط تظاهر می‌کند. کاملاً بیدار است. مثل همیشه.

سر می‌جنبانم.

«چقدر؟»

اعداد و ارقام را پیش خودم می‌شمرم. «تقریباً ۴۰۰,۰۰۰ ین نقد، به اضافهٔ پولی که از خودپرداز می‌توانم بگیرم. می‌دانم زیاد نیست، اما باید بس باشد. در حال حاضر.»

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «بدک نیست. در حال حاضر.»

باز سر می‌جنبانم.

«گمان نمی‌کنم این پول کریسمس باشد و هدیهٔ بابانوئل.»

«آره، حق با توست.»

زاغی نیشخندزنان نگاهی به دور و برش می‌اندازد. «به نظرم از زیر و رو کردن کشوها شروع کرده باشی، درست است؟»

چیزی نمی‌گویم. خودش می‌داند که از پولِ کی حرف می‌زنیم، پس دیگر لازم نیست از سین و جیم آدم را جان به سر کند. اما بدجوری مرا انداخته تو هچل.

زاغی می‌گوید: «ولش کن. راستی که این پول را لازم داری و می‌خواهی به دستش بیاوری. حالا هرجور که شد، گدایی، قرض و قوله، کش رفتن پول. پول

بابای توست، پس به دیگران چه مربوط، نه؟ دستت که به آن برسد، می‌شود مال خودت. در حال حاضر. اما تهش که بالا آمد، نقشه‌ات چیه؟ پول مثل قارچ نیست که همین‌جوری توی جنگل در بیاید. می‌دانی که وقتی بزنی بچاک، باید چیزی بخوری و جایی بخوابی.»

می‌گویم: «هرچیز به جای خودش.»

زاغی تکرار می‌کند: «هر چیز به جای خودش.» انگار که این حرف را توی دستش سبک و سنگین می‌کند.

سر می‌جنبانم.

«مثلاً کاری، باری پیدا می‌کنی؟»

می‌گویم: «شاید.»

زاغی سری به این‌سو و آن‌سو می‌جنباند: «می‌دانی، خیلی چیزها هست که باید تو این دنیا یاد بگیری. ببین، آخر یک پسر پانزده ساله تو یک شهر غریب که تا حالا پایش به آن نرسیده، چه کاری می‌تواند گیر بیاورد؟ حتی دبیرستان را هم تمام نکردی. به خیالت کی استخدامت می‌کند؟»

کمی سرخ می‌شوم. خیلی چیزها باعث می‌شود صورتم گُر بگیرد.

می‌گوید: «بی‌خیال. حالا اول کار است و من نباید برایت آیهٔ یأس بخوانم. تا حالا تصمیمت را گرفته‌ای، می‌ماند چرخاندن چرخ. یعنی که زندگی خودت است. اصل این است که به هرچه درست می‌دانی عمل کنی.»

این حرفِ حق است. از هرچه بگذریم، این زندگی من است.

«با اینحال باید چیزی را بهت بگویم. اگر می‌خواهی موفق شوی، باید خیلی پوست‌کلفت‌تر از این باشی.»

می‌گویم: «تمام تلاشم را می‌کنم.»

زاغی می‌گوید: «شک ندارم. تو این چند سال اخیر خیلی قوی‌تر شده‌ای. لازم بود بهت بگویم.»

باز سر می‌جنبانم.

زاغی دنبال حرفش را می‌گیرد. «ولی بیا با آن روبرو شویم. تو پانزده ساله‌ای.

زندگیت تازه شروع شده و هزاران چیز در این دنیا هست که به چشمت نخورده. چیزهایی که حتی در خیالت هم نمی‌گنجد.»

مثل همیشه روی کاناپهٔ کهنهٔ اتاق کار پدرم کنار هم نشسته‌ایم. زاغی از اتاق کار با همهٔ خرت و پرتهای پراکنده‌اش خوشش می‌آید. حالا دارد با یک وزنهٔ کاغذنگهدار به شکل زنبور ور می‌رود. اگر پدرم خانه بود محال بود دست زاغی به این‌جور چیزها برسد.

به او می‌گویم: «ولی من مجبورم از اینجا بروم. راه دیگری هم ندارم.»

«آره، به نظرم حق با توست.» وزنهٔ کاغذنگهدار را روی میز می‌گذارد و دستهایش را پشت سرش چفت می‌کند. «نه اینکه فرار بتواند همهٔ مشکلات را حل کند. نمی‌خواهم برای رفتنت آبغوره بگیرم، اما اگر جای تو بودم برای این فرار چندان ارزشی قایل نمی‌شدم. مهم نیست چقدر از اینجا دور بشوی. فاصله هیچ گرهی از کار وا نمی‌کند.»

پسر زاغی نام آهی می‌کشد، بعد نوک هر انگشت را روی پلکهای بسته‌اش می‌گذارد و از تاریکی درون با من حرف می‌زند.

می‌گوید: «چطور است بازی خودمان را بکنیم؟»

می‌گویم: «باشد.» چشمها را می‌بندم و آرام نفس عمیقی می‌کشم.

می‌گوید: «خب. توفان شن مهیبی را تصور کن. دیگر فکر هیچی را به ذهنت راه نده.»

به گفته‌اش عمل می‌کنم و هر فکری را می‌ریزم دور. حتی فراموش می‌کنم خودم کی هستم. خالیِ خالی می‌شوم. بعد کم‌کمک چیزهایی پیدا می‌شوند. چیزهایی که هر دومان ــ نشسته روی کاناپهٔ چرمی کهنهٔ اتاق کار پدرم ــ می‌بینیم.

زاغی می‌گوید: «گاهی سرنوشت مثل توفان شنی است که مدام تغییر سمت می‌دهد.»

گاهی سرنوشت مثل توفان شنی است که مدام تغییر سمت می‌دهد. تو سمت را تغییر می‌دهی، اما توفان دنبالت می‌کند. تو باز برمی‌گردی، اما توفان با تو میزان

می‌شود. این بازی مدام تکرار می‌شود، مثل رقص شومی با مرگْ پیش از سپیده‌دم. چرا؟ چون این توفان چیزی نیست که دورادور بدمد، چیزی که به تو مربوط نباشد. این توفان خود توست. چیزی است در درون تو. بنابراین تنها کاری که می‌توانی بکنی تن در دادن به آن است، یکراست قدم گذاشتن درون توفان، بستن چشمان و گذاشتن چیزی در گوشها که شن تویش نرود و گام به گام قدم نهادن در آن. در آن نه ماهی هست، نه خورشیدی، نه سمتی و نه مفهوم زمان. فقط ریگهای سفید ظریف که مثل استخوان پودرشده در هوا می‌چرخند. این توفان شنی است که لازم است تصور کنی.

این دقیقاً همان کاری است که می‌کنم. قیف سفیدی را مجسم می‌کنم که مثل طناب کلفتی به طور عمودی به پهنایش می‌افزاید. چشمهایم محکم بسته است و دستهایم روی گوشها، تا شن تویش نرود. توفان یکریز نزدیک می‌شود. فشار هوا را روی پوستم حس می‌کنم. راست‌راستی می‌خواهد قورتم بدهد.

پسر زاغی‌نام به‌نرمی دستی روی شانه‌ام می‌گذارد و با این کار توفان محو می‌شود.

«از این لحظه به بعد ــ مهم نیست چطور ــ تو پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ دنیا شده‌ای. این تنها راه بقای توست. و برای انجام دادن این کار باید حساب کنی پوست‌کلفت بودن یعنی چه. متوجهی؟»

چشمهایم را بسته نگه می‌دارم و جواب نمی‌دهم. فقط دلم می‌خواهد همین‌جور، دست او روی شانه‌ام، به خواب فرو بروم. صدای بال زدن مبهمی را می‌شنوم.

همچنانکه می‌کوشم به خواب بروم، زاغی نجوا می‌کند: «تو داری پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ دنیا می‌شوی.» انگار که این جمله را با خالکوبی عمیقی روی قلبم می‌نوشت.

و واقعاً باید در گیر و دار توفانِ شدیدِ رمزیِ فوق‌طبیعی این کار را بکنی. هرقدر رمزی و فوق‌طبیعی هم باشد، نباید آن را اشتباه بگیری: مثل هزاران تیغ تیز

تن را می‌برّد. خون از تن جاری می‌شود، خون تو هم می‌ریزد. خونِ سرخِ گرم. دستت به خون آلوده می‌شود، خون خودت و خون دیگران.

و توفان که فرونشست، یادت نمی‌آید چی به سرت آمد و چطور زنده مانده‌ای. در حقیقت حتی مطمئن نخواهی شد که توفان واقعاً به سر رسیده. اما یک چیز مشخص است. از توفان که درآمدی، دیگر همان آدمی نخواهی بود که به توفان پا نهاده بودی. معنی این توفان همین است.

در روز تولد پانزده‌سالگی از خانه می‌زنم بچاک، به شهر دوردستی می‌روم و در کنج کتابخانهٔ کوچکی زندگی می‌کنم. یک هفته طول می‌کشد تا با تمام طول و تفصیل وارد این ماجرا شوم. پس فقط اصل قضیه را می‌گویم. در روز تولد پانزده‌سالگی از خانه می‌زنم بچاک، به شهر دوردستی می‌روم و در کنج کتابخانهٔ کوچکی زندگی می‌کنم.

به قصهٔ پریان می‌ماند. اما باور کنید قصهٔ پریان نیست. هر آسمان ریسمانی که دلتان می‌خواهد ببافید.

۱

از خانه که می‌گریزم پول نقد تنها چیزی نیست که از اتاق کار پدرم برمی‌دارم. یک فندک کوچک قدیمی طلایی را هم برمی‌دارم که از شکل و لمس‌کردنش خوشم می‌آید، به علاوهٔ یک چاقوی تاشو با تیغهٔ خیلی تیز. تیغهٔ این چاقو که برای پوست کندن گوزن ساخته شده، چهارده سانتیمتر است و دستهٔ قشنگی دارد. شاید پدرم آن را در یکی از سفرهای خارجی خریده باشد. همچنین یک چراغ‌قوهٔ قوی جیبی از یکی از کشوها برمی‌دارم. به اضافهٔ یک عینک آفتابی با شیشهٔ فیروزه‌ای برای پنهان کردن سنم.

به فکر می‌افتم که ساعت ضدآب رولکس پدرم را هم بردارم. ساعت مچی قشنگی است، اما پرزرق و برق است و جلب توجه می‌کند. بنابراین ساعت ارزان پلاستیکی کاسیوی خودم را برمی‌دارم که هم زنگ دارد و هم زمان‌سنج و عملاً بیشتر به درد می‌خورد. با اکراه رولکس را به کشو برمی‌گردانم.

از ته کشو دیگری عکسی را از خودم و خواهر بزرگ‌ترم برمی‌دارم. عکس فوری کهنه‌ای که از دوتایی‌مان کنار دریا برداشته‌اند و پوزخند بر صورتمان خشکیده. خواهرم به طرف دیگر نگاه می‌کند، بنابراین نصف صورتش در تاریکی است و لبخندش نیمه‌کاره. مثل یکی از آن نقابهای تراژدیهای یونان باستان در کتابی درسی است که نصفش یک معنا می‌دهد و نصف دیگر معنایی مخالف آن. روشنایی و تاریکی. امید و نومیدی. خنده و غصه. اتکا به نفس و درماندگی. اما من بی‌اعتنا یکراست به دوربین زل زده‌ام. دیگر کسی در ساحل نیست. من و خواهرم لباس

شنا پوشیده‌ایم ــ مال او قرمز گلدار یک‌تکه است و مال من مایوی آبی گل و گشاد قدیمی. من یک چوبدستی پلاستیکی به دست دارم. کف سفید روی پاهای ماست.

نمی‌دانم کی و کِی این عکس را گرفته. و چطور شده که اینهمه شادم؟ و چرا پدرم فقط همین عکس را نگهداشته؟ همهٔ اینها راز است. من باید سه‌ساله بوده باشم و خواهرم نُه‌ساله. آیا واقعاً اینهمه با هم خوب بودیم؟ از رفتن به کنار دریا با خانواده‌ام خاطره‌ای ندارم. اصلاً یادم نمی‌آید با آنها جایی رفته باشم. هرچند مهم نیست، اما معنا ندارد که عکس را برای پدرم بگذارم، پس می‌گذارمش تو کیف بغلم. از مادرم هیچ عکسی ندارم. پدرم همه‌شان را ریخته دور.

قدری که فکر می‌کنم، تصمیم می‌گیرم تلفن همراه را هم ببرم. پدرم که بفهمد آن را برداشته‌ام، شاید به مخابرات خبر دهد قطعش کنند. با اینحال همراه آداپتور می‌اندازمش توی کوله‌پشتی‌ام. وزنی که ندارد، پس چرا نبرم. هر وقت از کار افتاد می‌اندازمش دور.

فقط چیزهای ضروری لازم است. انتخاب لباس مشکل‌ترین کار است. یک جفت گرمکن می‌خواهم و دو دست لباس زیر. اما پیراهن و شلوار چی؟ دستکش، شال‌گردن، شورت، کت؟ مگر تمام می‌شود! هرچند یک چیز را خوب می‌دانم. نمی‌خواهم با یک کولهٔ گنده در یک جای غریبه ول بگردم که داد بزند آهای مردم، ببینید این یارو از خانه در رفته! کافی است این کار را بکنی و یکی کنارت بنشیند و توجهش جلب شود. بعد می‌بینی گیر پلیس افتادی و کشان‌کشان تو را می‌برند یکراست درِ خانه. البته اگر اول به تور دار و دستهٔ اراذل نخورده باشی.

تصمیم می‌گیرم هر جای سردی را بیندازم دور. خیلی راحت، فقط خلافش را انتخاب کن: یک جای گرم. پس از کت و دستکش صرفنظر می‌کنم و لباسها را هم به نصف می‌رسانم. بشور و بپوش و سبک‌ترها را برمی‌دارم، خوب تا می‌کنم و می‌گذارم تو کوله. همین‌طور یک کیسه‌خواب سه‌فصله، از آنهایی که قشنگ و سفت لوله می‌شود، لوازم بهداشتی، یک بارانی نازک، کاغذ یادداشت و مداد، یک واکمن و ده تا دیسک ــ باید موسیقی خودم را بردارم ــ همراه یک باتری اضافی

قابل شارژ برمی‌دارم. همین و بس. لوازم آشپزی نمی‌خواهم که هم سنگین است و هم خیلی جا می‌گیرد، چون می‌شود تو مغازه‌های محلی خوراکی خرید.

این کار مدتی وقت می‌گیرد، اما می‌توانم خیلی چیزها را از فهرست حذف کنم. چیزهایی اضافه می‌کنم، خط می‌زنم، بعد کلی چیزهای دیگر را اضافه می‌کنم و آنها را هم خط می‌زنم.

روز تولد پانزده‌سالگی‌ام نقطهٔ دلخواهی برای گریز از خانه است. تا به این سن نرسیده، خیلی زود بود. بعد از این هم فرصت از دست می‌رفت.

در دو سال اول دبیرستان به تنم سخت گرفتم و خودم را برای امروز تربیت کردم. در دو سال اول راهنمایی جودو کار کردم و در اوایل دبیرستان هم گاهی دنبالش را گرفتم. اما جزو هیچ تیم مدرسه نشدم. هر وقت فرصت دست می‌داد در حیاط مدرسه قدم‌دو می‌رفتم و شنا می‌کردم یا می‌رفتم باشگاه محلی. مربیهای جوان در آنجا به من درسهای مجانی می‌دادند، بهترین نوع تمرینهای کشش اندام را نشانم می‌دادند و می‌گفتند که چطور برای زیبایی اندام از ابزار استفاده کنم. یادم دادند که کدام‌یک از عضلات روزمره به کار می‌روند و کدام را می‌توان به کمک ابزار تقویت کرد و راه استفادهٔ درست از نیمکت در ورزش چطور است. اول بگویم که قد من بلند است و با همهٔ این ورزشها شانه‌ها و عضلاتم هم پهن شد. خیلی از غریبه‌ها خیال می‌کنند هفده‌ساله‌ام. اگر سن واقعی‌ام معلوم باشد، می‌توانید تصور کنید با چه مشکلاتی روبرو می‌شوم.

گذشته از مربیهای باشگاه و زن نظافتچی که یک روز در میان به خانهٔ ما می‌آید ــ و البته حداقلِ صحبت لازم در مدرسه ــ کمتر با کسی حرف می‌زنم. مدت زیادی است که من و پدرم از دیدن یکدیگر خودداری کرده‌ایم. زیر یک سقف به سر می‌بریم، اما برنامه‌هامان با هم فرق دارد. او بیشتر وقتش را دور از خانه در کارگاهش می‌گذراند و من تمام تلاشم را می‌کنم که به او بر نخورم.

مدرسه‌ای که به آن می‌روم، دبیرستان خصوصی برای بچه‌های طبقهٔ ممتاز یا دست‌کم ثروتمند است. از آن‌جور مدرسه‌هایی است که اگر خودت تنبلی نکرده

باشی، خودبخود می‌روی سالهای آخر دبیرستان. همهٔ دانش‌آموزها لباسهای تر و تمیز می‌پوشند، دندانهای قشنگ و مرتب دارند و از ملالْ آدم را جان‌به‌سر می‌کنند. طبعاً من هیچ دوست و رفیقی ندارم. دیواری دورم کشیده‌ام و نمی‌گذارم کسی وارد آن شود و خودم هم سعی نمی‌کنم از آن بیرون بروم. کی همچو آدمی را دوست دارد؟ همه از دور مرا می‌پایند. شاید از من بدشان بیاید، یا حتی از من بترسند، اما خوشحالم که کسی مزاحمم نمی‌شود. چون هزارتا کار دیگر برای خودم تراشیده‌ام، از جمله اینکه قسمتی از وقت فراغتم را صرف بلعیدن کتابهای کتابخانهٔ مدرسه می‌کنم.

با اینحال سر کلاس تمام توجهم به درس است. همان‌طور که پسر زاغی‌نام سفارش کرد.

نکات و فنونی که در کلاس یاد آدم می‌دهند به درد زندگی واقعی نمی‌خورد، شک نکن. بیا رودربایستی را کنار بگذاریم: معلمها اصلاً یک مشت ابلهند. اما این نکته یادت باشد: تو داری از خانه می‌زنی بچاک. شاید دیگر فرصت مدرسه رفتن نداشته باشی، پس چه خوشت بیاید، چه نیاید، بهتر است تا فرصت باقی است، هرچه می‌شنوی جذب کنی. مثل کاغذ خشک‌کن باش و همه را بمک. بعداً می‌فهمی کدام را نگهداری و کدام را بریزی دور.

تقریباً مثل همیشه به گفته‌اش عمل کردم. حواسم را به هرچه در کلاس گفته می‌شد جمع کردم و مغزم مثل اسفنج همه را به خودش کشید و برای خودم معنا کردم و همه را به خاطر سپردم. به همین دلیل کمتر پیش می‌آمد بیرون از کلاس درس بخوانم، اما همیشه در امتحان از همه سر بودم.

هرچه گوشه‌گیرتر و ساکت‌تر می‌شدم، عضلاتم محکم‌تر و سخت‌تر می‌شد. تمام تلاشم این بود که احساساتم را به کسی بروز ندهم، چه همکلاسی باشد و چه معلم، تا سرنخی از افکارم به دست نیاورند. بزودی وارد دنیای پرفراز و نشیب بزرگسالان می‌شدم و می‌دانستم که برای بقا لازم است پوست‌کلفت‌تر از دیگران باشم.

چشمانم در آینه به سردی چشمهای مارمولک است و قیافه‌ام بی‌حالت و

تودار. یادم نمی‌آید آخرین بار کی خندیدم یا لبخند خفیفی به یکی دیگر زدم. چه برسد به خودم.

سعی نمی‌کنم به اشاره بگویم که می‌توانم این سکوت و این قیافهٔ گوشه‌گیر را تا ابد حفظ کنم. گاهی دیواری که دور خودم کشیده‌ام فرو می‌ریزد. زیاد اتفاق نمی‌افتد، فقط گاهی، پیش از اینکه بفهمم چه شده، آنوقت منم و این حال ــ برهنه و بی‌دفاع و گیج و منگ. این‌جور وقتها همیشه احساس می‌کنم فالی مثل آبگیری تاریک و فراگیر مرا به خودش می‌خواند.

آبگیری تاریک و فراگیر.

شاید همیشه آنجا بود، نهان در جایی. اما زمانش که برسد، خاموش سرریز می‌شود و هر سلول تنت را منجمد می‌کند. در این سیلاب بی‌امان غرق می‌شوی و برای تنفس دست و پا می‌زنی. برای جستن مفری تقلا کنان به سقف نزدیک می‌شوی، اما هوایی که برای تنفس نصیبت می‌شود خشک است و گلویت را می‌سوزاند. آب و عطش، سرد و گرم ــ این دو عنصر به‌ظاهر مخالف گرد می‌آیند تا به تو هجوم آورند.

دنیا فضای عظیمی است، اما فضایی که در برت گیرد ــ و لازم نیست چندان بزرگ باشد ــ جایی پیدا نمی‌شود. صدا را می‌جویی، اما چه می‌یابی؟ سکوت. سکوت را می‌جویی، اما حدس بزن چه می‌یابی؟ آنچه که بارها و بارها می‌شنوی همین فال است. و گاهی این صدای پیشگویانه کلید رازآمیزی را که در اعماق مغزت نهفته است می‌زند.

قلبت چون رود بزرگی است که پس از بارانی فراوان طغیان می‌کند. هجوم سیلاب همهٔ تابلوهای راهنما را که زمانی برپا بودند با خود برده است. اما باز باران بر سطح رود شَپ‌شَپ می‌کوبد. هر وقت خبر چنین سیلابی را در روزنامه بخوانی، با خودت می‌گویی: خودش است. این قلب من است.

پیش از فرار از خانه دستها و صورتم را می‌شویم، ناخنهایم را می‌گیرم، گوشهایم را تمیز می‌کنم و دندانم را مسواک می‌زنم. وقت می‌گذارم و تنم را سراپا

می‌شویم و تمیز می‌کنم. شسته‌رفته بودن گاهی مهم‌ترین چیز است. صورتم را در آینه برانداز می‌کنم. ژنهایی که از پدر و مادرم به ارث برده‌ام ــ نه اینکه صورت مادرم یادم مانده باشد ــ این صورت را ساخته‌اند. می‌توانم تمام تلاشم را بکنم تا هیچ احساسی را بروز ندهم، نگذارم چیزی در چشمهایم خوانده شود، به عضلات صورتم مسلط شوم، اما قیافه‌ام را کاری نمی‌شود کرد. از ابروهای پرپشت و کشیدهٔ پدرم و خطهای عمیق بینشان برخوردارم. اگر دلم می‌خواست می‌توانستم پدرم را بکشم ــ بی‌برو برگرد زورم می‌رسد ــ و می‌توانم خاطرهٔ مادرم را از ذهنم پاک کنم. اما راهی برای محو کردن DNA که از آنها به من رسیده وجود ندارد. اگر بخواهم از شر اینها خلاص شوم، باید کلک خودم را بکنم.

فالی اینها را در بر دارد. ساز و کاری در درون من پنهان است.

ساز و کاری در درون تو پنهان است.

چراغ را خاموش می‌کنم و از حمام بیرون می‌آیم. خاموشی خیس سنگینی در خانه افتاده است. پچ‌پچ آدمهایی که وجود ندارند، نفسِ مردگان. به دور و بر خانه نگاه می‌کنم، بی‌حرکت می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. ساعت دیواری ۳ بعدازظهر را نشان می‌دهد، دو عقربهٔ سرد دور از هم. وانمود می‌کنند که بی‌اعتنا هستند، اما می‌دانم که جانب مرا نمی‌گیرند. دیگر وقت وداع نزدیک شده. کوله را برمی‌دارم و به دوش می‌کشم. چند بار کولش کرده‌ام، اما حالا سنگین‌تر به نظر می‌رسد.

تصمیم می‌گیرم بروم شیکوکو. آره، می‌روم همانجا. دلیل خاصی ندارد که بروم آنجا، فقط با نگاهی به نقشه حس می‌کنم بهتر است بروم شیکوکو. هرچه بیشتر به نقشه نگاه می‌کنم ــ به عبارتی هر بار که در آن دقت می‌کنم ــ شیکوکو بیشتر به من می‌چسبد. در جای خیلی دوری از جنوب است و آبْ آن را از سرزمین اصلی جدا می‌کند و آب و هوایش گرم است. آنجا را اصلاً ندیده‌ام و نه دوستی آنجا دارم و نه قوم و خویشی، پس اگر کسی دنبالم بگردد ــ که شک دارم ــ شیکوکو آخرین جایی است که به فکرش می‌رسد.

بلیتی را که رزرو کرده‌ام در پیشخان می‌گیرم و سوار اتوبوس شبانه می‌شوم. این ارزان‌ترین راه رسیدن به تاکاماتسو است ــ با کرایه‌ای کمی بیش از ۱۰۰۰۰ ین. هیچ کس به من توجه نمی‌کند، یا نمی‌پرسد سنم چقدر است، یا نگاه کنجکاوانه‌ای به من نمی‌اندازد. رانندهٔ اتوبوس بی‌اعتنا بلیتم را کنترل می‌کند.

فقط یک‌سوم جا پر است. بیشتر مسافران مثل من تنها سفر می‌کنند و اتوبوس عجیب ساکت است. تا تاکاماتسو سفری طولانی در پیش است، طبق برنامه ده ساعت؛ و ما صبح زود می‌رسیم. برای من که مهم نیست. وقت زیاد دارم. اتوبوس ساعت هشت از ترمینال راه می‌افتد و من صندلی‌ام را به عقب می‌دهم. کمی پس از جابه‌جا شدن، آگاهی من مثل اینکه باتری‌اش تمام شده باشد، ته می‌کشد و به خواب فرو می‌روم.

پاسی از شب گذشته باران تندی می‌بارد. هی بیدار می‌شوم و می‌خوابم، پردهٔ چیت جلو پنجره را کنار می‌زنم و به بزرگراه که به‌سرعت از پیش چشم می‌گذرد خیره می‌شوم. قطره‌های باران به شیشه می‌کوبد و چراغهای دوسوی راه را تار می‌کند. چراغها را در فاصله‌های یکسان تا دوردست کشیده‌اند، انگار که برای اندازه‌گیریِ زمین نصبشان کرده باشند. نور تازه‌ای شتابان نزدیک می‌شود و لحظه‌ای بعد پشت سرِ ما محو می‌شود. به ساعت مچی‌ام نگاه می‌اندازم و می‌بینم از نیمه‌شب گذشته. روز تولد پانزده‌سالگی‌ام خودبه‌خود پیش می‌آید و پدیدار می‌شود.

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «آهای، تولدت مبارک.»

«متشکرم.»

اما آن فال مثل سایه‌ای هنوز با من است. وارسی می‌کنم که ببینم دیوار دورم هنوز سر جایش هست. بعد پرده را می‌کشم و باز به خواب می‌روم.

۲

سند ذیل که وزارت دفاع ایالات متحد آن را تحت عنوان فوق محرمانه طبقه‌بندی کرده است، برحسب قانون آزادی اطلاعات در تاریخ ۱۹۸۶ منتشر شده است. این سند اکنون در آرشیو ملی در واشینگتن دی‌سی موجود و در دسترس همگان است.

تحقیقات ثبت شده در اینجا تحت نظارت سرگرد جیمز پی. وارن از مارس تا آوریل ۱۹۴۶ انجام گرفته است. تحقیق میدانی در ناحیهٔ [نام محذوف] استان یاماناشی، تحت نظارت ستوان دوم رابرت اُکانر و استوار هرولد کاتایاما انجام شده است. بازپرس تمام مصاحبه‌ها ستوان اُکانر بوده است. استوار کاتایاما ترجمهٔ ژاپنی را انجام داده و سرباز ویلیام کوهن اسناد را فراهم آورده است.

مصاحبه‌ها ظرف دوازده روز در تالار پذیرایی شهرداری [نام محذوف] استان یاماناشی صورت گرفته است. شهود ذیل، هریک جداگانه به پرسشهای ستوان اُکانر پاسخ داده‌اند: یک خانم آموزگار مدرسهٔ دولتی شهر [محذوف] ناحیهٔ [محذوف]، یک پزشک ساکن همان شهر، دو مأمور گشت گماشته از طرف پلیس محلی منطقه و شش بچه.

نقشه‌های ضمیمهٔ ۱×۱۰۰۰۰ و ۱×۲۰۰۰ را مؤسسهٔ زمین‌شناسی وزارت کشور از منطقهٔ مورد بحث تهیه کرده است.

گزارش بخش اطلاعات ارتش ایالات متحد (MIS)
مورخ ۱۲ مه ۱۹۴۶
عنوان: گزارش دربارهٔ حادثهٔ تپهٔ کاسهٔ برنج، ۱۹۴۴
سند شمارهٔ: PTYX-722-8936745-42216-WWN

آنچه در ذیل می‌آید از مصاحبه با ستسوکو اوکاموچی (۲۶ ساله) آموزگار مسئول کلاس چهارم ب در مدرسهٔ دولتی شهر [محذوف] ناحیهٔ [محذوف] تایپ شده است. مواد مربوط به مصاحبه را می‌توان با استفاده از فرم درخواست شمارهٔ PTYX-722-SQ-118 به دست آورد.

نظر مصاحبه کننده، ستوان رابرت اُکانر: ستسوکو اوکاموچی زنی است کوچک‌اندام و جذاب، باهوش و مسئول. او به پرسشهای مربوطه با دقت و صداقت پاسخ داده است. هرچند هنوز هم به نظر می‌رسد کمی از این حادثه جا خورده است. هنگامی که خاطراتش را زیر و رو می‌کرد، گاهی چهره‌اش درهم می‌رفت و هرگاه دچار این احوال می‌شد، مایل بود آهسته‌تر حرف بزند.

فکر می‌کنم تازه از ساعت ده صبح گذشته بود که در آسمان نوری نقره‌یی دیدم. برق درخشانی از نقره. درست همین‌طور، به‌یقین نوری بود که از یک چیز فلزی می‌تابید. این نور خیلی آهسته در آسمان از شرق به غرب رفت. همه خیال کردیم هواپیمای B-29 است. یکراست بالای سرِ ما بود، بنابراین برای دیدنش باید سر را تا آخرین حد بالا می‌بردیم. آسمان آبی صافی بود و نور چنان می‌درخشید که همه آن شیء نقره‌یی دورالومینی[1] را می‌دیدیم.

اما شکلش را ندیدیم، چون خیلی دور بود. به نظرم سرنشینان آن هم ما را نمی‌دیدند، بنابراین نه از حمله می‌ترسیدیم و نه از اینکه ناگهان بمبارانمان کند. بهرحال بمب انداختن در این‌جور نواحی کوهستانی بیهوده است. خیال می‌کردم هواپیما می‌رود تا شهر بزرگی را بمباران کند، یا شاید پس از حمله برمی‌گردد. بنابراین به راه خودمان رفتیم. تنها فکری که داشتم این بود که آن نور قشنگی عجیبی داشت.

طبق اسناد نظامی ایالات متحد بمب‌افکن یا هیچ وسیلهٔ نقلیهٔ هوایی دیگر حدود ساعت ۱۰ صبح ۷ نوامبر ۱۹۴۴ در منطقه به پرواز درنیامده است.

---

۱. Duralumin ترکیبی از آلومینیوم و چند فلز دیگر برای استحکام هواپیماهای جنگی.

اما هم من واضح دیدم و هم شاگردان کلاسم. همه تصور کردیم یک هواپیمای B-29 است. همه‌مان آرایشهای زیادی از حرکتهای B-29 دیده بودیم و احتمالاً آنها تنها هواپیماهایی هستند که می‌توانند به آن بلندی پرواز کنند. در استان ما پایگاه هوایی کوچکی بود و گاهی پرواز هواپیماهای ژاپنی را دیده‌ام، اما آنها هواپیماهای کوچکی بودند و نمی‌توانستند به آن بلندی که دیدم پرواز کنند. بعلاوه، آن‌طور که دورالومین نور را منعکس می‌کند با انواع دیگر فلزات فرق دارد و تنها هواپیماهایی که از این فلز ساخته می‌شود، همین B-29 است. هرچند خودم هم کمی عجیب دیدم که این هواپیما تک است، نه در آرایش چندتایی.

آیا شما در این منطقه به دنیا آمده‌اید؟

نه. من در هیروشیما به دنیا آمده‌ام. در ۱۹۴۱ ازدواج کردم و همان وقت به اینجا آمدم. شوهرم در یک مدرسهٔ راهنمایی این استان آموزگار موسیقی بود. در ۱۹۴۳ به خدمت سربازی احضار شد و در ژوئن ۱۹۴۵ در لوزون کشته شد. بنابه خبری که بعداً به من رسید، نگهبان زاغهٔ مهماتی نزدیک مانیلا بود که بر اثر اصابت گلوله‌های توپ امریکایی‌ها کشته شد. ما بچه نداشتیم.

حرف بچه که شد، بفرمایید در آن گردش علمی چند بچه تحت مسئولیت شما بودند؟

روی هم رفته شانزده تا، پسر و دختر. دو تا مریض غایب بودند، جز این همهٔ کلاس آمده بودند. هشت پسر و هشت دختر. پنج نفرشان از توکیو به اینجا نقل مکان کرده بودند. ساعت نه صبح از مدرسه راه افتادیم. یک گردش علمی سادهٔ مدرسه بود، بنابراین هرکس قمقمه و ناهارش را با خودش آورده بود. برنامهٔ مطالعاتی خاصی نداشتیم؛ فقط رفته بودیم طرف کوه تا قارچ و گیاهان وحشی خوراکی جمع کنیم. دور و بر محل زندگی ما زمینهای کشاورزی بود، بنابراین از لحاظ خورد و خوراک وضعمان بد نبود ــ نه اینکه بگویم خوراکی فت و فراوان بود. جیره‌بندی شدیدی در محل بود و بیشترمان همیشه گرسنه بودیم.

بنابراین بچه‌ها را تشویق می‌کردیم که هرجا بتوانند خوراکی پیدا کنند. آخر کشور در حال جنگ بود و غذا بر درس خواندن تقدم داشت. همه به این‌جور برنامه‌های بیرون از

مدرسه می‌رفتند که اصطلاحاً به آن می‌گفتند گردش علمی. چون دور و بر مدرسهٔ ما پر از تپه و کوه و جنگل بود، جاهای قشنگی وجود داشت که به آنجا می‌رفتیم. گمانم از این نظر شانس آورده بودیم. اهالی شهرها بیشتر گرسنگی می‌کشیدند. راههای آذوقه و تدارکات در این زمان از تایوان و قاره بسته شده بود و مناطق شهری از لحاظ خوراک و سوخت سخت در مضیقه بودند.

گفتید پنج نفر از شاگردانتان را از توکیو آورده بودند. آیا آنها با بچه‌های محلی اُخت شده بودند؟

دست‌کم در کلاس من که مشکلی نبود. البته محیطهایی که این دو دسته در آن بار آمده بودند با هم فرق داشتند ـ یکی در ناحیهٔ روستایی دورافتاده و دیگری در قلب توکیو. طرز حرف زدن یا حتی لباس پوشیدنشان با هم فرق داشت. بیشتر بچه‌های محلی از خانواده‌های فقیر روستایی بودند، حال آنکه اغلب بچه‌های توکیو پدرهایشان در شرکتها یا ادارات غیرنظامی کار می‌کردند. پس نمی‌شود گفت واقعاً با هم تفاهم داشتند.

به‌ویژه در اوایل احساس می‌شد بین دو گروه تنشهایی وجود دارد. نمی‌گویم به یکدیگر تشر می‌زدند، یا با هم جنگ و دعوا می‌کردند، چون نمی‌کردند. منظورم این است که یک دسته ظاهراً حرف دستهٔ دیگر را نمی‌فهمید. بنابراین هر دسته با یکدیگر بودند، بچه‌های محلی با خودشان و بچه‌های توکیو هم با گروه کوچک خودشان. گرچه این موضوع به چند ماه اول محدود می‌شد. پس از آن با هم کنار آمدند. می‌دانید که موضوع از چه قرار است. وقتی بچه‌ها با هم بازی کنند و یکسره مجذوب کار خود شوند، دیگر این‌جور چیزها برایشان مهم نیست.

مایلم جایی را که آن روز با کلاستان رفتید، به‌تفصیل شرح دهید.

تپه‌ای بود که معمولاً برای گردش می‌رفتیم آنجا. تپهٔ گردی بود مثل یک کاسهٔ وارونه. اسمش را گذاشته بودیم اووان‌یاما. [یادداشت: «تپهٔ کاسه برنج.»] از سمت غرب مدرسه پیاده‌روی کمی داشت و شیبش اصلاً زیاد نبود، بنابراین همه می‌توانستند از آن بالا بروند. با پای بچه‌ها حدوداً دو ساعت طول می‌کشید که به قله‌اش برسیم. در طول راه میان جنگل

دنبال قارچ می‌گشتند و ناهار ساده‌ای می‌خوردیم. طبعاً بچه‌ها از این سفر کوتاه خیلی بیشتر از ماندن در کلاس درس لذت می‌بردند.

هواپیمای درخشانی که وسط راه در آسمان دیدیم، ما را لحظه‌ای به یاد جنگ انداخت، اما فقط یک لحظه بود و حالِ هیچ کداممان را نگرفت. آسمان صاف بود و باد نمی‌وزید و همه چیز دور و بر ما کاملاً آرام بود. فقط نغمهٔ پرندگان را در جنگل می‌شنیدیم. انگار جنگ در سرزمینی دوردست جریان داشت و هیچ به ما مربوط نبود. موقع بالا رفتن از تپه آواز می‌خواندیم و گاهی ادای پرندگان را درمی‌آوردیم. غیر از این حقیقت که هنوز جنگ ادامه داشت، بامداد بی‌نقصی بود.

تازه وارد جنگل شده بودید که آن شیء شبیه هواپیما را دیدید، درست است؟

درست است. گفتم که کمتر از پنج دقیقه بود که به جنگل رسیده بودیم. راه اصلی به سمت قله را رها کردیم و به سمت کوره‌راهی رفتیم که به دامنهٔ شیبدار جنگل می‌رسید. شیب ملایمی بود. بعد از ده دقیقه پیاده‌روی به محوطهٔ بی‌درختی می‌رسیدیم که مثل سطح میز صاف است. وارد جنگل که شدیم، خیلی ساکت بود و چون نور آفتاب به آن نمی‌رسید خنک بود. اما به محوطهٔ باز که رسیدیم، انگار در میدان کوچک شهری بودیم و آسمان درخشان بالای سرِ ما بود. هر وقت از اووان‌یاما بالا می‌رفتیم، بچه‌های کلاس همین‌جا می‌ماندند. آنجا تأثیر آرامبخشی داشت و یک‌جور خاصی به همه احساس گرم و نرمی می‌داد.

به این «میدان» که رسیدیم، کوله‌ها را زمین گذاشتیم و استراحت کوتاهی کردیم، بعد بچه‌ها در گروههای سه ـ چهارتایی به جستجوی قارچ رفتند. سفارش اکید کردم که یکدیگر را از نظر دور ندارند. پیش از اینکه راه بیفتند، همه را جمع کردم و مطمئن شدم که حرفم را فهمیده‌اند. آنجا را خوب می‌شناختیم، اما هرچه باشد جنگل بود و اگر هر کدامشان از دیگران جدا می‌شدند و راه را گم می‌کردند، برای پیدا کردنشان به دردسر می‌افتادیم. با اینحال یادتان باشد که اینها بچه‌های کوچک بودند و وقتی دنبال قارچ می‌گشتند همچو دستوری یادشان رفت. بنابراین خودم هم که دنبال قارچ می‌رفتم، گوشهٔ چشمی به آنها داشتم و آنها را می‌شمردم.

حدود ده ـ دوازده دقیقه بعد از گشتن دنبال قارچ بود که بچه‌ها یکی‌یکی به زمین افتادند. وقتی بار اول دیدم یک گروه سه‌تایی به زمین افتادند، یقین کردم قارچ سمی خورده‌اند.

قارچ سمی این اطراف زیاد است و حتی آنهایی که کشنده‌اند. بچه‌های محلی می‌دانند کدام قارچ را نباید بکَنند، اما تشخیص بعضی از انواعشان دشوار است. به همین دلیل همیشه به بچه‌ها هشدار داده می‌شود که هرگز هیچ‌کدام را به دهان نگذارند، مگر اینکه به مدرسه برگردیم و یک کارشناس آنها را وارسی کند. ولی همیشه که نمی‌شود از بچه‌ها انتظار داشت به حرف گوش کنند، می‌شود؟

به طرفشان دویدم و بچه‌هایی را که به زمین افتاده بودند بلند کردم. تنشان نرم بود، مثل پلاستیکی که در آفتاب گذاشته باشند. مثل پوستهٔ توخالی بودند. انگار تمام نیروی تنشان کشیده شده باشد. اما تنفسشان عادی بود. نبضشان هم همین‌طور و هیچ‌کدام تب نداشتند. آرام آرام بودند و اصلاً هیچ‌جور دردی نداشتند. چیزهایی مثل زنبورگزیدگی یا مارگزیدگی را منتفی دانستم. بچه‌ها فقط بیهوش شده بودند.

عجیب‌ترین چیز چشمهاشان بود. بدنشان چنان سست بود که انگار به حال اغما رفته بودند، اما چشمهاشان باز بود، انگار به چیزی زل زده باشند. گهگاه پلک می‌زدند، چنانکه به نظر نمی‌رسید خواب باشند. چشمهاشان آهسته در حدقه می‌چرخید، انگار چیز دوردستی را در افق می‌پایند. چشمها هشیار به نظر می‌رسیدند. اما عملاً به چیزی نگاه نمی‌کردند، یا دست‌کم به چیزی که من بتوانم ببینم. چند بار جلو صورتشان دست تکان دادم، اما واکنشی ندیدم.

هر سه بچه را به‌نوبت از زمین برداشتم و هر سه تا دقیقاً مثل هم بودند. همه بیهوش بودند و چشمهای بازشان در حدقه می‌چرخید. تا آن روز عجیب‌تر از آن ندیده بودم.

نخستین گروهی را که به زمین افتادند شرح دهید.

یک دسته دختر بودند. سه تا دختر که خیلی با هم دوست بودند. اسمشان را صدا زدم و به صورتشان سیلی زدم ــ واقعاً سیلی سخت ــ اما واکنشی در بین نبود. اصلاً چیزی احساس نمی‌کردند. حس غریبی داشتم، مثل دست زدن به چیزی میان‌تهی.

اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود که یکی را بفرستم از مدرسه کمک بیاورد. هیچ راهی نبود که بتوانم سه بچهٔ بیهوش را خودم پایین بیاورم. بنابراین دنبال یکی از پسرها گشتم که تندترین دوندهٔ کلاس بود. اما وقتی بلند شدم و به دور و برم نگاه کردم، دیدم همهٔ بچه‌ها به زمین افتاده‌اند. هر شانزده‌تاشان بیهوش به زمین افتاده بودند. تنها کسِ هشیار و

روی پا خودم بودم. چیزی بود شبیه... میدان جنگ.

هیچ چیز غیرعادی آنجا ندیدید؟ بو یا صدایی عجیب، یا نوری؟

[لحظه‌ای به این سؤال فکر می‌کند.] نه، همان‌طور که گفتم آنجا خیلی ساکت و آرام بود. نه صدایی غیرعادی بود و نه نوری و نه بویی. تنها چیز غیرعادی همان بود که همهٔ شاگردان کلاس من بیهوش دراز به دراز روی زمین افتاده بودند. سخت احساس تنهایی می‌کردم، انگار تنها آدم زندهٔ روی زمینم. آن احساس تنهایی محض به وصف درنمی‌آید. فقط دلم می‌خواست در هوای رقیق محو شوم و به چیزی فکر نکنم.

البته که چنین کاری از من برنمی‌آمد ــ وظیفهٔ آموزگاری به من حکم دیگری می‌کرد. به خودم مسلط شدم و با تمام قوا از سراشیب به پایین دویدم تا از مدرسه کمک بگیرم.

۳

بیدار که می‌شوم، سپیده دارد می‌زند. پرده را پس می‌زنم و نگاهی می‌اندازم. لابد باران تازه بند آمده، چون همه جا خیس است. ابرهای رو به سمت شرق با قلم تند و تیزی در آسمان نشانده شده‌اند و حاشیه‌شان روشن است. آسمان دَمی شوم است و دَمی دیگر دعوتگر. بستگی دارد به زاویهٔ دید.

اتوبوس یکنواخت بزرگراه را می‌کوبد و پیش می‌رود، لاستیکها ورور می‌کنند و صدایشان نه بلندتر می‌شود و نه نرم‌تر. موتور هم همین‌طور، صدای پیوسته‌اش مثل هاونی نرم‌نرم زمان را و ضمیر مسافران را می‌ساید. مسافران دیگر همه در صندلیهاشان فرو رفته‌اند و خوابند و پرده‌ها را خوب کشیده‌اند. تنها من و راننده بیداریم. کرخت و کارآمد به سوی مقصد روانه‌ایم.

احساس تشنگی می‌کنم و بطری آب معدنی را از جیب کوله‌ام درمی‌آورم و قدری آب ولرم می‌نوشم. از همان جیب بسته‌ای چوب شور درمی‌آورم و چند تایی می‌جوم و از طعم آشنای خشکش کیف می‌کنم. ساعت مچی من ۴/۳۲ دقیقه را نشان می‌دهد. تاریخ روز و هفته را وارسی می‌کنم تا خاطرجمع شوم. سیزده ساعت از ترک خانه می‌گذرد. تاریخ و روز هفته عوض نشده و روی صفحهٔ ساعت جلوتر از حد انتظار نپریده است. هنوز روز تولد من است و هنوز اولین روز زندگی تازه‌ام. چشمانم را می‌بندم، باز وا می‌کنم و وقت و تاریخ را می‌سنجم. بعد چراغ کوچک را روشن می‌کنم و شروع می‌کنم به خواندن کتابی جلدنازک.

درست پس از ساعت پنج اتوبوس بدون اعلام قبلی از بزرگراه می‌پیچد و در کنجی از استراحتگاه کنار راه می‌ایستد. درِ جلو فس‌فس‌کنان باز می‌شود، چراغهای داخل اتوبوس چشمک می‌زنند و راننده خیلی کوتاه اعلام می‌کند: «صبح همگی بخیر. امیدوارم خوب استراحت کرده باشید. طبق برنامه به اینجا رسیده‌ایم و یک ساعت تا ایستگاه آخر تاکاماتسو فاصله داریم. اما بیست دقیقه اینجا توقف می‌کنیم. ساعت پنج و نیم از اینجا راه می‌افتیم، پس لطفاً توجه کنید که سر وقت سوار اتوبوس شوید.»

این اعلام بیشتر مسافران را از خواب می‌پراند که به‌زحمت و بی‌حرف سرپا می‌ایستند و خمیازه‌کشان با قدمهایی سست از اتوبوس بیرون می‌روند. این جایی است که مردم پیش از رسیدن به تاکاماتسو، دستی به سر و روی خود می‌کشند. من هم بیرون می‌آیم، چند نفس عمیق می‌کشم و در هوای تازهٔ صبح چند حرکت ورزشی ملایم انجام می‌دهم. به دستشویی می‌روم و آبی به سر و صورتم می‌زنم. هنوز نمی‌دانم در کدام خرابه‌ای هستیم. بیرون می‌روم و دور و برم را برانداز می‌کنم. چیز خاصی ندارد، کافه‌ای معمولی است که کنار بزرگراهها فراوان است. شاید خیالاتی شده باشم، اما شکل تپه‌ها و رنگ درختها انگار با دور و بر توکیو فرق دارد.

توی کافه‌تریا نشسته‌ام و یک فنجان چای مجانی می‌خورم که این دختر جوان پیش می‌آید و روی صندلی پلاستیکی روبروی من پت و پهن می‌شود. در دست راستش فنجان یک‌بارمصرف پر از قهوه است که از دستگاه سکه‌ای خریده و بخار از آن بلند می‌شود و در دست چپش ظرف پلاستیکی دیگری است که تویش ساندویچ است ــ از ظاهرش پیداست که آن را هم از دستگاه سکه‌یِ خوراکیهای آماده خریده است.

یک‌جوری مضحک به نظر می‌رسد. صورتش بی‌تناسب است ــ پیشانی پهن، بینی کوچولو، گونه‌های کک‌مَکی و گوشهای نوک‌تیز. یک‌جور صورت نخراشیدهٔ سرهم‌بندی‌شده که نمی‌توان نادیده‌اش گرفت. با اینحال در مجموع چندان بدک

نیست. تا آنجا که می‌دانم شیفتهٔ قیافهٔ خودش نیست، اما انگار با خودش کنار آمده، و این مهم‌ترین چیز است. حالت کودکانه‌ای در او هست که دست‌کم برای من آرامبخش است. چندان قدبلند نیست، اما پاهای خوشتراشی دارد و بالاتنه‌اش برای چنین تن نازکی دلپسند است.

گوشواره‌های فلزی نازکش مثل دورالومین برق می‌زند. موهای قهوه‌یی تیرهٔ سرخفامش روی شانه‌هایش می‌ریزد و پیراهن آستین‌بلند یقه‌گردی با راهراه پهن به تن دارد. کولهٔ چرمی کوچکی از یک شانه‌اش آویخته و یقه پولور نازکی دور گردن او پیداست. مینی‌ژوپ کرم‌رنگی لباسش را تکمیل می‌کند و جوراب به پا نکرده است. پیداست که صورتش را شسته، چون چند رشته مو مثل ریشه‌های نازک گیاهی به پیشانی پهنش چسبیده. عجیب است که همین رشته موهای پراکنده مرا به سویش جلب می‌کند.

با صدایی کمی خشک می‌پرسد: «تو اتوبوس بودی، نه؟»

«آره، درسته.»

جرعه‌ای قهوه که می‌نوشد، چهره درهم می‌کشد. «چند سالته؟»

دروغ می‌گویم: «هفده.»

«پس دبیرستانی هستی؟»

سر می‌جنبانم.

«کجا می‌روی؟»

«تاکاماتسو.»

«مثل من. می‌روی دیدن کسی، یا آنجا زندگی می‌کنی؟»

«دیدن.»

«من هم. دوستی آنجا دارم. دوست هم‌جنس. تو چطور؟»

«بستگان.»

سر جنباندنش می‌فهماند متوجهم. دیگر چیزی نمی‌پرسد. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد، ناگهان می‌گوید: «من هم یک داداش کوچک همسن تو دارم. اتفاقهایی افتاده و مدتها یکدیگر را ندیده‌ایم.... یک چیز را می‌دانی؟ خیلی شبیه آن

یارویی. تا حالا کسی بهت نگفته؟»

«کدام یارو؟»

«می‌دانی، همان بابا که تو آن گروه می‌خواند! همین که تو اتوبوس دیدمت، گفتم چقدر شبیهش هستی. اما اسمش یادم نیامد. آنقدر سعی کردم یادم بیاید که مخم پکید. آدم گاهی این‌جوری می‌شود، نه؟ تُک زبانت هست، اما یادت نمی‌آید. تا حالا کسی بهت نگفته که با دیدنت یاد یکی می‌افتد؟»

سری بالا می‌اندازم. هیچ‌کس همچو چیزی نگفته. اما هنوز این دختر چشمها را با دقت تنگ کرده و به من زل زده. می‌پرسم: «منظورت چه‌جور آدمی است؟»

«یک بابای تلویزیونی.»

«یارویی که سر و کله‌اش تو تلویزیون پیدا می‌شود؟»

می‌گوید: «درست است.» ساندویچ همبرگرش را برمی‌دارد و با حواس‌پرتی گازی می‌زند و پشتش جرعه‌ای قهوه می‌نوشد «یک بابایی که با یک عده دیگر آواز می‌خواند. نکبت. اسم گروه هم یادم رفته. همان یارو که لهجهٔ ایالت کانسای هم دارد. هیچ یادت نمی‌آید منظورم کیه؟»

«متأسفم. تلویزیون تماشا نمی‌کنم.»

دختر اخم می‌کند و نگاه تندی به من می‌اندازد. «اصلاً تماشا نمی‌کنی؟»

در سکوت سری بالا می‌اندازم. یک لحظه صبر کنید ــ در اینجا باید سر می‌جنباندم، یا سر بالا می‌انداختم؟ سر می‌جنبانم.

«چندان اهل حرف نیستی، نه؟ گهگاه یک جملهٔ کوتاه. همیشه همین‌جور ساکتی؟»

سرخ می‌شوم. راستش را بخواهید، اصلاً کم‌حرفم. اما دلیل کم‌حرفی‌ام یکیش هم این است که صدایم کاملاً مردانه نشده. بیشتر وقتها حرف کم می‌آورم، اما یکهو سر ذوق می‌آیم و حرفی از دهنم می‌پرد. بنابراین سعی می‌کنم هرچه می‌گویم کوتاه و دلچسب باشد.

دختر ادامه می‌دهد: «بهرحال، داشتم می‌گفتم که شبیه آن خواننده‌ای هستی که لهجهٔ کانسای دارد. نه اینکه لهجه‌ات شبیه او باشد. فقط... نمی‌دانم چیزی در تو

هست که خیلی شبیه اوست. راستی که او خیلی تودل‌برو است، همه‌اش همین.»

لبخندش لحظه‌ای محو و باز پیدا می‌شود و در تمام این مدت من دارم با سرخی صورتم کلنجار می‌روم. می‌گوید: «اگر طرز آرایش موهایت را تغییر بدهی، بیشتر شبیهش می‌شوی. بگذار قدری بلندتر شود، کمی ژل بهش بزن تا سیخ‌سیخی شود. بدم نمی‌آید امتحان بکنم. حتماً خوش‌تیپ‌تر می‌شوی. در واقع من آرایشگرم.»

سری می‌جنبانم و چایم را می‌خورم. کافه‌تریا بدجوری ساکت است. نه موسیقی پخش می‌شود و نه کسی جز ما دو تا حرف می‌زند.

دختر سرش را روی یک دست خود تکیه می‌دهد و به‌دقت براندازم می‌کند و می‌گوید: «شاید از حرف زدن خوشت نمی‌آید؟»

سری بالا می‌اندازم. «نه. موضوع این نیست.»

«به نظرت حرف زدن با مردم مشکل است؟»

باز سر بالا می‌اندازم.

دختر به جای همبرگر ساندویچ دیگرش را که مربای توت‌فرنگی است برمی‌دارد، بعد اخم می‌کند و نگاه ناباوری به من می‌اندازد. «می‌شود به جای من این را بخوری؟ از هیچی به اندازهٔ ساندویچ مربای توت‌فرنگی بدم نمی‌آید. از زمان بچگی.»

ساندویچ را از او می‌گیرم. اگر بخواهم ده تا چیز دلخواه را ردیف کنم، حتماً مربای توت‌فرنگی بینشان نیست. اما حرفی نمی‌زنم و بنا می‌کنم به خوردن.

از آن طرف میز تماشایم می‌کند تا تمام ساندویچ را می‌خورم. می‌گوید: «لطفی در حقم می‌کنی؟»

«لطف؟»

«می‌شود تا تاکاماتسو کنارت بنشینم؟ تنهایی احساس راحتی نمی‌کنم. همیشه می‌گویم نکند یک آدم عوضی بغل‌دستم تِلِپ شود و برای همین خوابم نبرد. موقع بلیت خریدن گفتند همهٔ صندلیها تکی است، اما سوار که شدم، دیدم همه‌شان دوتایی‌اند. می‌خواهم پیش از رسیدن ۴۰ دقیقه بخوابم و تو هم آدم خوبی به نظر

می‌رسی. قبول؟»

«اشکالی ندارد.»

«متشکرم. طبق آن ضرب‌المثل 'همراه در سفر...'»

سری می‌جنبانم. مدام سر بالا می‌برم و پایین می‌آورم. ظاهراً تنها همین کار از من برمی‌آید. آخر چه بگویم؟

می‌پرسد: «باقیش چی بود؟»

«باقیِ چی؟»

«بعد از سفر چی بود؟ یادم نمی‌آید. زبان ژاپنی‌ام هیچ وقت خوب نبوده.»

می‌گویم: «مشفق در حَضَر.»

تکرار می‌کند: «'همراه در سفر، مشفق در حَضَر.'» تا از آن مطمئن شود. اگر کاغذ و قلم داشت، تعجب نمی‌کردم که آن را می‌نوشت. «خب، معنایش چیه؟ به عبارت ساده.»

خوب سبک سنگینش می‌کنم. مدتی طول می‌کشد تا افکارم را جمع کنم، اما او صبورانه انتظار می‌کشد.

می‌گویم: «به نظرم یعنی اینکه برخوردهای تصادفی به آدم دوام می‌دهد. به زبان ساده.»

مدتی در ذهنش حلاجی می‌کند، بعد آهسته دستهایش را روی میز چفت می‌کند و همانجا نگه می‌دارد. «به نظرم حق با توست که می‌گویی برخوردهای تصادفی مایهٔ دوام آدم می‌شود.»

نگاهی به ساعت مچی‌ام می‌اندازم. ساعت پنج و سی دقیقه شده. «شاید بهتر باشد برگردیم.»

می‌گوید: «آره، همین‌طور است.» هرچند از جایش جنب نمی‌خورد.

می‌پرسم: «راستی، کجاییم؟»

«هیچ نمی‌دانم.» گردن می‌کشد و نگاهی به این‌سو و آن‌سو می‌اندازد. گوشواره‌هایش جلنگ‌جلنگ‌کنان پس و پیش می‌روند و مثل دو میوهٔ رسیده آمادهٔ افتادنند. «از روی ساعت حدس می‌زنم نزدیک کوراشیکی باشیم، اهمیتی

هم ندارد. استراحتگاه بین راه جایی است که از آن می‌گذری. از جایی می‌روی جای دیگر.» انگشتهای اشارهٔ دست راست و چپش را با فاصله چند سانتیمتر از هم می‌گیرد.

ادامه می‌دهد: «دانستن اسمش به چه درد می‌خورد؟ دستشویی و خوراکت روبراه است. چراغهای مهتابی و صندلی پلاستیکی هم آماده. قهوهٔ گند. ساندویچ مربای توت‌فرنگی. بیهوده است که بخواهی معنایی در اینها پیدا کنی. از یک جایی می‌آییم و می‌رویم یک جای دیگر. همه‌اش همین لازم است، نه؟»

هی سر می‌جنبانم و سر می‌جنبانم.

وقتی به اتوبوس برمی‌گردیم، همهٔ مسافران سوار شده‌اند و فقط معطل ما هستند. راننده جوانی است با نگاهی تلخ، یادآور نگهبانی عبوس. نگاهی سرزنشبار به ما می‌اندازد، اما چیزی نمی‌گوید و دختر لبخند معصومانه‌ای حاکی از اینکه از بابت دیر کردن متأسفیم به او می‌زند. راننده دست می‌برد و اهرمی را می‌پیچاند و در فس‌فس‌کنان بسته می‌شود. دختر چمدان کوچکش را خِرکِش می‌آورد و کنارم می‌نشیند ــ چمدان مزخرفی است، از آنها که لابد در یک فروشگاه ارزان‌قیمت خریده. من برش می‌دارم و در جای بار بالای سر می‌گذارم. از اندازه‌اش نمی‌شود فهمید که این‌قدر سنگین است. دختر از من تشکر می‌کند، صندلی‌اش را به عقب می‌دهد و به خواب می‌رود. اتوبوس انگار که بی‌طاقت شده باشد، همین که جابه‌جا می‌شویم راه می‌افتد. کتاب جلدنازکم را برمی‌دارم و از جایی که مانده بود می‌خوانم.

دختر خیلی خوشخواب است و اتوبوس که در هر خم جاده می‌پیچد، سرش را می‌گذارد روی شانه‌ام و سرآخر همانجا قرارش می‌دهد. با دهان بسته از بینی نفس می‌کشد و در هر بازدم نفسش به شانه‌ام می‌وزد. سر به سویش می‌گردانم و حالم دگرگون می‌شود...

درست در همین وقت فکری به سرم می‌زند. شاید ــ فقط شاید ــ این دختر خواهرم باشد. درست همان سن و سال را دارد. قیافهٔ عجیبش شبیه آن دختر توی

عکس نیست، اما به این چیزها نمی‌شود اعتماد کرد. بسته به اینکه عکس را چطور گرفته باشند، گاهی آدمها توی عکس خیلی فرق می‌کنند. خودش گفت برادری به سن من دارد که سالها ندیده. نمی‌شود آن برادر من باشم؟ دست‌کم از لحاظ نظری.

به سینه‌اش نگاه می‌کنم. نفس که می‌کشد، نوکهای برجسته‌اش مثل موجها بالا و پایین می‌رود و مرا یاد ریزشِ نرمِ باران روی سطح دریا می‌اندازد. من مسافرِ یکه‌ای هستم روی عرشه و او دریاست. آسمان پتویی خاکستری است که در افق با خاکستریِ دریا یکی می‌شود. دشوار است که بتوان بین دریا و آسمان فرق گذاشت. بین مسافر و دریا. بین واقعیت و تپش قلب.

دختر دو حلقه به انگشتهایش دارد که هیچ کدام حلقهٔ ازدواج یا نامزدی نیست، بلکه حلقه‌های کم‌ارزش است از آنها که در مغازه‌های ارزان‌فروشی خرت و پرت دخترها پیدا می‌شود. انگشتهایش بلند و باریک است، اما قوی به نظر می‌رسد. ناخنها کوتاه و به‌دقت چیده است که لاک صورتی کمرنگی خورده. دستها را روی زانوها گذاشته که از مینی‌ژوپش بیرون زده. دلم می‌خواهد دستهایش را نوازش کنم، که البته نمی‌کنم. در خواب به بچهٔ کوچکی می‌ماند. گوشهای نوک‌تیزش مثل قارچهای کوچکی به طرز عجیبی ترد از لای رشته‌های مویش بیرون زده.

کتاب را می‌بندم و مدتی به مناظری که از جلو چشم می‌گذرند نگاه می‌کنم. اما خیلی زود، پیش از اینکه بفهمم، خودم هم به خواب می‌روم.

۴

گزارش بخش اطلاعات ارتش ایالات متحد (MIS)
مورخ ۱۲ مه ۱۹۴۶
عنوان: گزارش دربارهٔ حادثهٔ تپهٔ کاسه برنج، ۱۹۴۴
سند شمارهٔ: PTYX-722-8936745-42216-WWN

آنچه در ذیل می‌آید از مصاحبه با دکتر لوئیچی ناکازاوا (۵۳ ساله) مدیر مسئول یک درمانگاه پزشکی داخلی در شهر [محذوف] در زمان حادثه تایپ شده است. مواد مربوط به مصاحبه را می‌توان با استفاده از فرم درخواست PTYX-722-SQ-162-183 به دست آورد.

نظر مصاحبه کننده، ستوان رابرت اُکانر: دکتر ناکازاوا مردی است استخوان‌درشت و سیه‌چرده، چنانکه بیشتر شبیه سرکارگر مزرعه است، نه دکتر. حرکات آرام، اما بسیار چابک و فشرده‌ای دارد و دقیقاً آنچه را که به ذهنش می‌رسد ادا می‌کند. نگاهش از پشت عینک بسیار تیز و هشیار و حافظه‌اش قابل اعتماد است.

درست است ــ ساعت ۱۱ صبح روز ۷ نوامبر ۱۹۴۴ ناظم مدرسهٔ ابتدایی محل به من تلفن کرد. من پزشک مدرسه یا چیزی در این ردیف بودم، بنابراین اول با من تماس گرفتند.
ناظم مدرسه سخت آشفته بود. به من گفت تمام بچه‌های یک کلاس که برای جمع‌آوری قارچ به تپه رفته بودند بیهوش شده‌اند. طبق اظهار او همه کاملاً از هوش رفته بودند. فقط خانم معلمشان بهوش بود و دوان‌دوان خود را برای کمک گرفتن رسانده بود. چنان دستپاچه

بود که درست متوجه موقعیت نشدم، اما یک نکته در این بین واضح و روشن بود: شانزده بچه در جنگل به زمین افتاده بودند.

بچه‌ها برای جمع‌آوری قارچ رفته بودند، بنابراین طبعاً اولین فکرم این بود که چند تا قارچ سمی خورده‌اند و فلج شده‌اند. اگر موضوع از این قرار بود، معالجه دشوار می‌شد. تنوع انواع قارچها سبب گونا گونی سطوح مسمومیت می‌شود و معالجهٔ هریک با دیگری تفاوت دارد. بهترین کاری که می‌شد کرد این بود که هرچه زودتر آن را از معده‌شان تخلیه کنیم. هرچند در مورد انواعی که مسمومیت شدید دارند، ممکن است سم سریعاً وارد جریان خون شود و کار از کار بگذرد. در این دور و حوالی سالانه تعدادی از مردم بر اثر قارچ سمی می‌میرند.

کیف طبی را همراه لوازم ضروری برداشتم و هرچه سریع‌تر با موتورسیکلت خود را به مدرسه رساندم. پلیس خبر کرده بودند و دو پاسبان آنجا بودند. می‌دانستیم که بچه‌های بیهوش را باید به شهر برسانیم و بتوانیم کمکهای بیشتری بگیریم. اما بیشتر جوانهای ما به جنگ رفته بودند، بنابراین آنچه از دستمان برمی‌آمد کردیم ــ من بودم و دو پاسبان و یک معلم پیرمرد، ناظم و مدیر و فراش مدرسه. و البته خانم معلمشان که همراه بچه‌ها رفته بود. هرچه دوچرخه دم دست بود برداشتیم، اما دوچرخه کم بود، بنابراین بعضیها دوتر که سوار شدند.

چه وقتی به محل حادثه رسیدید؟

ساعت یازده و پنجاه و پنج دقیقه. به این دلیل یادم مانده که وقتی به آنجا رسیدیم، تصادفاً نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. با دوچرخه تا آنجا که می‌شد پای تپه رفتیم و باقی سربالایی را پیاده طی کردیم.

وقتی رسیدیم تعدادی از بچه‌ها قدری به هوش آمده بودند. تا آنجا که یادم مانده، سه ـ چهارتایی می‌شدند. هرچند کاملاً بهوش نبودند ــ هر چهار تا قدری گیج بودند. باقی بچه‌ها هنوز بیهوش بودند. اندکی که گذشت، چند تای دیگر جان گرفتند ــ تنشان مثل کرمهای گنده می‌لولید. صحنهٔ غریبی بود. بچه‌ها در فضای باز پهن و عجیبی در جنگل افتاده بودند ــ از این نظر عجیب که انگار همهٔ درختهای آن قسمت را بریده باشند، آفتاب پاییزی در آنجا درخشش خاصی داشت. و در همین جا یا در حواشی این مکان بود که شانزده بچهٔ

مدرسهٔ ابتدایی دَمَر به زمین افتاده و پراکنده بودند؛ بعضی‌شان می‌جنبیدند و برخی کاملاً بی‌حرکت بودند. تمام این صحنه مرا یاد نمایشی غریب و آوانگارد می‌انداخت.

لحظه‌ای یادم رفت که قرار بوده بچه‌ها را معالجه کنم و خشکم زد و به تماشای این صحنه ایستادم. نه فقط من، بلکه گروه نجات هم همین واکنش را نشان دادند و دمی از تماشای آنچه می‌دید فلج شد. شاید این وصف عجیبی به نظر برسد، اما مثل اینکه اشتباهی رخ داده بود و به ما اجازه داده بودند صحنه‌ای را ببینیم که دیگران مجاز به دیدنش نیستند. زمان جنگ بود و من که پزشکم همیشه از لحاظ روحی آماده بودم با هر حادثه‌ای که در آن ناحیه رخ دهد، حتی با هولناک‌ترینشان روبرو شوم. مثل هر شهروند ژاپنی آماده بودم در صورت لزوم با آرامش کامل انجام وظیفه کنم. اما با دیدن این صحنه در جنگل واقعاً یخ کردم.

هرچند زود از این حالت درآمدم و یکی از دختربچه‌ها را پیش کشیدم. در تنش هیچ توش و توانی نبود و مثل عروسک ژنده‌ای شل و ول بود. تنفسش منظم بود، اما خودش بهوش نبود. با اینحال چشمانش در حدقه می‌چرخید، انگار چیزی را دنبال می‌کرد. چراغ‌قوهٔ کوچکی از کیفم درآوردم و نورش را به مردمکهای او انداختم. هیچ واکنشی نبود. چشمهایش نقص نداشت و چیزی را تماشا می‌کرد، اما نسبت به نور واکنش نشان نمی‌داد. سراغ بچه‌های دیگر رفتم، معاینه‌شان کردم و همه همان‌طور بدون واکنش بودند. این وضع را کاملاً غیرعادی دیدم.

بعد ضربان نبض و حرارت تنشان را گرفتم. ضربان نبضشان بین ۵۰ تا ۵۵ بود و درجهٔ حرارت تن همه‌شان زیر ۳۷. دور و بر ۳۶ درجه تا یادم می‌آید. درست است ــ چون برای بچه‌هایی در آن سن و سال این ضربان نبض کمی زیادی پایین است، یا درجهٔ حرارتی حدود یک درجه زیر مقدار عادی. نفسشان را بو کردم، اما هیچ چیز غیرعادی در آن نبود. همین‌طور در گلو و زبانشان.

بی‌درنگ پی بردم اینها علایم مسمومیت غذایی نیست. هیچ‌کدامشان استفراغ نکرده یا اسهال نگرفته بودند و به نظر نمی‌رسید درد داشته باشند. اگر بچه‌ها چیز مسمومی خورده بودند، با توجه به اینکه مدتی از آن می‌گذشت، می‌شد انتظار داشت که دست‌کم یکی از این علایم خود را نشان دهد. از اینکه مسمومیت غذایی نبود، نفس راحتی کشیدم. اما بعد گیج شدم، چون سرنخی به دستم نیامد که چه بلایی سرشان آمده است.

علایم شبیه آفتابزدگی بود. در فصل تابستان بچه‌ها بر اثر گرمازدگی بیحال می‌شوند.

مثل بیماری مسری است ــ وقتی یکیشان می‌افتد باقی دوستان هم یکی پس از دیگری همین‌طوری می‌شوند. اما ماه نوامبر بود و آن هم در جنگلی خنک، نه بیش از این. یکی دو آفتابزده یک چیز است و دراز به دراز افتادن شانزده بچه به طور همزمان چیز دیگر.

فکر بعدی‌ام یک جور گاز سمی یا گاز اعصاب بود، چه به طور طبیعی ایجاد شده باشد و چه مصنوعی. اما آخر چطور گاز در وسط جنگل در قسمتی چنین پرت از کشور به وجود می‌آید؟ اصلاً سرم نمی‌شد. هرچند گاز سمی به طور منطقی به مشاهدات آن روز می‌خورد. همه آن را تنفس کرده، از هوش رفته و درجا افتاده بودند. خانم معلم نیفتاده بود، چون تراکم گاز آنقدر شدید نبود که بزرگسالی را از پا درآورد.

اما وقتی پای معالجهٔ بچه‌ها به میان آمد، کاملاً درمانده شدم. من یک پزشک سادهٔ روستایی‌ام و تخصص ویژه‌ای در مورد گازهای سمی ندارم، بنابراین سردرگم شدم. در این شهر دورافتاده نمی‌توانستم راحت به یک متخصص زنگ بزنم. اما کم‌کم حال بعضی از بچه‌ها بهتر می‌شد و من حدس زدم زمان که بگذرد، بقیه هم بهوش می‌آیند. می‌دانم این نظر خیلی خوشبینانه‌ای است، اما در آن هنگام فکر دیگری به ذهنم نرسید. بنابراین پیشنهاد کردم بگذارند بچه‌ها مدتی آرام همانجا بمانند و ببینیم چه پیش می‌آید.

آیا هوا حالتی غیرعادی داشت؟

من هم به همین فکر بودم، بنابراین چندین بار نفس عمیق کشیدم که ببینم بوی غیرعادی به مشام می‌رسد. اما فقط بوی جنگلی کوهستانی بود و بس. بوی خوش و نشاط‌انگیز درختها مشام را می‌نواخت. در میان گل و گیاه آن دور و بر هم هیچ چیز غیرعادی نبود. هیچ چیز تغییر شکل و رنگ نداده بود.

قارچهایی را که بچه‌ها گرد آورده بودند یکی‌یکی امتحان کردم. قارچ چندان زیاد نبود و به این نتیجه رسیدم که در همان ابتدای جمع‌آوریِ قارچ به زمین افتاده‌اند. همه‌شان قارچهای خوراکی معمولی بودند. سالها پزشک ناحیه بودم و با انواع قارچ کاملاً آشنایی دارم. البته برای اطمینان خاطر همه را جمع کردم و با خودم آوردم تا آدم خبره‌ای آنها را ببیند. با اینحال به‌یقین می‌توانم بگویم که قارچهای معمولی خوراکی بودند.

گفتید که چشمان بچه‌های از هوش رفته در حدقه می‌چرخید، آیا متوجه هیچ علامت

یا واکنش غیرعادی نشدید؟ مثلاً اندازهٔ مردمکهاشان، رنگ سفید حدقه‌ها و توالی پلک‌زدنهاشان؟

نه. غیر از چرخیدن چشمها در حدقه، مثل نورافکنهای سیار، هیچ چیز غیرعادی دیده نشد. باقی کارکردهای تن کاملاً عادی بود. بچه‌ها دنبال چیزی می‌گشتند. به عبارت دقیق‌تر بچه‌ها دنبال چیزی می‌گشتند که ما می‌توانستیم ببینیم، اما نمی‌دیدیم. انگار چیزی را به‌دقت برانداز می‌کردند، نه اینکه فقط نگاهش کنند. هیچ حالتی در چهره‌شان نبود، بلکه در مجموع آرام بودند، نه ترسیده بودند و نه درد می‌کشیدند. این هم یکی از دلایلی بود که تصمیم گرفتم بگذارم به همان حال دراز بکشند تا ببینیم وضع چطور می‌شود. با خود گفتم حالا که درد نمی‌کشند، بگذار مدتی به حال خودشان بمانند.

آیا کس دیگری هم گفت که بچه‌ها بر اثر گاز مسموم شده‌اند؟

بله، گفتند. اما آنها هم مثل من نمی‌فهمیدند چطور چنین چیزی ممکن بوده. منظورم این است که هیچ کدام نشنیده بودند کسی در جنگل بگردد و از گاز مسموم شود. بعد یکی از آنها ــ به نظرم ناظم مدرسه ــ گفت شاید امریکایی‌ها بمب محتوی گاز انداخته باشند. گفت لابد همچو بمبی انداخته‌اند. خانم معلم یادش بود که چیزی شبیه B-29 را درست پیش از صعود از تپه دیده است که مستقیم بالای سرشان پرواز می‌کرد. بله، خودش است! همه می‌گفتند امریکایی‌ها بمب گاز سمی تازه‌ای ساخته‌اند. شایعاتی دربارهٔ اینکه امریکایی‌ها بمب جدیدی می‌سازند به منطقهٔ جنگلی ما هم رسیده بود. اما چرا امریکایی‌ها جدیدترین سلاح خود را در جای پرتی مثل محل ما آزمایش می‌کردند؟ این موضوع را نمی‌شد توضیح داد. با اینحال به گمانم اشتباه هم قسمتی از زندگی ماست و بعضی چیزها از فهم ما بیرون است.

پس بعد از این بچه‌ها رفته‌رفته به هوش آمدند؟

بله. نمی‌توانم بگویم چقدر خیالم راحت شد. اول بنا کردند به وول خوردن، بعد شل و ول نشستند و کم‌کم به هوش آمدند. هیچ کدامشان از درد گله نکردند. همه چیز با آرامش برگذار شد، انگار که از خوابی عمیق بیدار شده باشند. و همین که به هوش آمدند، حرکات

چشمهاشان باز عادی شد. وقتی نور چراغ‌قوه را به چشمهاشان تاباندم، واکنش عادی نشان دادند. هرچند کمی صبر کردم تا به حرف بیایند ــ درست مثل اینکه آدم تازه از خواب بیدار شود.

از هرکدامشان پرسیدیم چه شده، اما آنها مات و مبهوت شدند، انگار چیزی را پرسیده باشیم که ابداً به خاطرشان نمانده باشد. فقط یادشان بود که از تپه بالا رفته و قارچ جمع کرده‌اند. پس از آن چیزی یادشان نبود. اصلاً حس نمی‌کردند که مدتی گذشته باشد. شروع کرده‌اند به جمع‌آوری قارچ، بعد پرده می‌افتد و آنها به زمین افتاده‌اند و عده‌ای بزرگسال دوره‌شان کرده‌اند. بچه‌ها نمی‌فهمیدند چرا همه آشفته‌ایم و با نگرانی به صورتهاشان زل زده‌ایم. انگار از ما بیش از هر چیز ترسیده بودند.

اما متأسفانه یکیشان، یک پسربچه، به هوش نیامد. یکی از بچه‌هایی که از توکیو آورده بودند. به نظرم اسمش ساتورو ناکاتا بود. پسربچه‌ای زردوش. او تنها کسی بود که به هوش نیامد. همان‌جور به زمین افتاده بود و چشمانش در حدقه می‌چرخید. ناچار او را تا پایین تپه کول کردیم. باقی بچه‌ها با پای خود آمدند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده بود.

غیر از این پسربچه، ناکاتا، باقی بچه‌ها بعداً هیچ علامتی نشان ندادند؟

دست‌کم از لحاظ علایم بیرونی هیچ نشانه‌ای از بیماری نبود. هیچ کس از درد یا ناراحتی گله نداشت. همین که به مدرسه برگشتیم، بچه‌ها را به اتاق معاینه بردم و یکی‌یکی برایشان درجه گذاشتم، با گوشی به صدای قلبشان گوش دادم و بینایی‌شان را معاینه کردم. در آن زمان هرچه از دستم برمی‌آمد انجام دادم. وادارشان کردم مسایل سادهٔ ریاضی را حل کنند، با چشمان بسته روی یک پا بایستند و کارهایی از این قبیل. از لحاظ جسمی نقص و عیبی در آنها ندیدم. خستگی نداشتند و اشتهاشان کور نشده بود. دلشان غذا می‌خواست و همگی گفتند گرسنه‌اند. به هرکدام یک کته مُشته[1] دادیم و همه تند و تند لنباندند.

چند روز بعد به مدرسه رفتم که حال بچه‌ها را بپرسم. چندتاشان را به اتاق معاینه صدا زدم و از آنها سؤالاتی کردم. با اینحال باز هم همه چیز عالی بود. از تجربهٔ عجیبشان نه از

---

۱. در ترجمهٔ انگلیسی به صورت rice ball آمده که یعنی برنج [پخته‌ای] که به صورت توپکی درآمده. مشابه آن را در لهجهٔ گیلکی (پلو یا کته) مُشته می‌گویند.

لحاظ جسمی اثری مانده بود و نه از لحاظ روانی. حتی یادشان نبود که اتفاقی افتاده است. زندگیشان به حال عادی برگشته و آن حادثه اثری رویشان نگذاشته بود. مثل همیشه به کلاس رفته، دسته‌جمعی آواز خوانده و زنگهای تفریح بازی کرده بودند، یعنی همهٔ کارهایی که بچه‌های عادی می‌کنند. اما وضع خانم معلم فرق می‌کرد: هنوز هم از آن ضربه گیج و منگ بود.

اما آن پسربچه، ناکاتا، به هوش نیامد و فردای آن روز او را به بیمارستان وابسته به دانشگاه در کوفو بردند. سپس او را به بیمارستان نظامی منتقل کردند و هرگز به شهر ما برنگشت. دیگر از وضع او خبر ندارم.

از این حادثه خبری در روزنامه‌ها چاپ نشد. حدس می‌زنم مقامات بالا به این نتیجه رسیده باشند که چنین خبری موجب تشویش اذهان می‌شود و بنابراین آن را سانسور کرده باشند. باید یادآوری کنم که در زمان جنگ ارتش می‌کوشید چنین چیزهایی را به عنوان شایعه بی‌اساس بخواند. پس از عقب‌نشینی نیروهای نظامی در جبههٔ جنوب جنگ خوب پیش نمی‌رفت، حمله‌های انتحاری یکی پس از دیگری و حمله‌های هوایی به شهرها روزبه‌روز بیشتر می‌شد. نیروی نظامی بخصوص بیم داشت که احساسات ضدجنگ یا صلح‌جویانه بین مردم رواج یابد. چند روز پس از حادثه پلیس آمد و احضارمان کرد و هشدار داد که تحت هیچ شرایطی نباید از آنچه دیده‌ایم چیزی بروز بدهیم.

همه چیز شکل غریب و ناخوشایندی به خود گرفت. تا امروز هم انگار سنگینی آن به من فشار می‌آورد.

۵

اتوبوس ماکه از روی پل عظیم نوساز روی دریای داخلی می‌گذرد خوابیده‌ام. پل را فقط روی نقشه‌ها دیده‌ام و دلم می‌خواست خودِ آن را ببینم. کسی آرام روی شانه‌ام می‌زند و بیدارم می‌کند.

دختر می‌گوید: «رسیدیم.»

کش و قوسی می‌کنم، چشمهایم را با پشت دستها می‌مالم و از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم. اتوبوس در ترمینال وارد جایی میدان‌مانند می‌شود. نور پرطراوت بامدادی صحنه را روشن کرده است. نوری تقریباً کورکننده، اما در عین حال ملایم، با آنچه در توکیو به آن خوگرفته‌ام کاملاً فرق دارد. نگاهی به ساعت مچی می‌اندازم: شش و سی و دو دقیقه.

دختر با لحن خسته‌ای می‌گوید: «وای، چه سفر خسته‌کننده‌ای! کمرم دارد از هم وامی‌رود. دردگردن هلاکم می‌کند. دیگر هرگز سوار اتوبوس شبرو نمی‌شوم. از این به بعد سوار هواپیما می‌شوم. گران است، باشد. نه به هوای توفانی اهمیت می‌دهم، نه به هواپیماربایی. بگو هر روز سوار هواپیما شوم.»

چمدان او و کولهٔ خودم را از جای بار برمی‌دارم. می‌پرسم: «اسمت چیه؟»

«اسم من؟»

«آره.»

«ساکورا. خودت چی؟»

«کافکا تامورا.»

«کافکا تامورا؟» به فکر فرومی‌رود. «چه اسم عجیبی! هرچند راحت یادِ آدم می‌ماند.»

سر می‌جنبانم. ناهمرنگ شدن شاید کار سختی باشد، اما اسم ناهمرنگ بازی بچگانه‌ای است.

دختر پیاده می‌شود، چمدانش را به زمین می‌گذارد و رویش تلپ می‌شود. از جیب کولهٔ کوچکش دفتر یادداشتی درمی‌آورد، چیزی روی یک برگ خط‌خطی می‌کند، برگ را می‌کَنَد و به دستم می‌دهد. ظاهراً شمارهٔ تلفن است.

با حالتی شیطنت‌آمیز می‌گوید: «شمارهٔ تلفن همراهم. مدتی پیش دوستم می‌مانم، اما اگر دلت خواست کسی را ببینی، زنگی به من بزن. می‌توانیم بیرون چیزمیزی بخوریم. غریبی نکن، باشد؟ 'حتی ملاقات اتفاقی...' باقیش چی بود؟»

«نتیجهٔ کارما[1] است.»

می‌گوید: «خب، خب. اما یعنی چه؟»

«یعنی اینکه هرچه در زندگی پیش می‌آید حاصل زندگیهای پیشین ماست. یعنی حتی در کوچک‌ترین حوادث تصادفی در کار نیست.»

دفترچهٔ یادداشت در دست همانجا روی چمدان زردش می‌نشیند و قدری به فکر فرو می‌رود. «هوم... م... م.... این یک‌جور فلسفه است، نه؟ چندان طرز فکر ناجوری هم دربارهٔ زندگی نیست. یک‌جور تناسخ، نوعی عصر واگشت. اما کافکا، یادت باشد، خب؟ دوره نمی‌افتم و شمارهٔ تلفنم را به هر کسی نمی‌دهم. می‌فهمی که چه می‌گویم؟»

می‌گویم قدرش را می‌دانم. کاغذ را تا می‌کنم می‌گذارم توی جیب بادگیرم. بعد فکر بهتری به سرم می‌زند و می‌گذارمش تو کیف بغلی.

ساکورا می‌پرسید: «خب، چند روز در تاکاماتسو می‌مانی؟»

می‌گویم: «هنوز نمی‌دانم. بستگی دارد به اوضاع.»

به‌دقت نگاه می‌کند، سرش یکبری است. شاید فکر می‌کند باشد، هرچه پیش

---

۱. Karma در آیین بودا به معنای اَعمال، کردار، تقدیر، سرنوشت، قسمت، یا چرخهٔ زندگی آمده است.

آید. سوار تاکسی می‌شود، دستی تکان می‌دهد و می‌رود.

یک بار دیگر تنها شده‌ام. با خود می‌گویم ساکورا، اسم خواهرم این نیست. اما اسمها را راحت می‌شود عوض کرد. بخصوص وقتی می‌خواهی از دست یکی در بروی.

توی هتلی ارزان در تاکاماتسو جا ذخیره کرده‌ام. در توکیو YMCA[1] از آن به من خبر داد و از طریق آنها اتاقی برای خودم گرفتم. اما فقط برای سه روز، بعد از آن طبق نرخ عادی حساب می‌کنند.

اگر می‌خواستم در هزینه صرفه‌جویی کنم، می‌توانستم جلو ترمینال روی نیمکتی بخوابم، یا چون هنوز هوا گرم است می‌شد در پارکی توی کیسه‌خواب بخوابم. اما در این صورت پلیس می‌آید و از من کارت شناسایی می‌خواهد ــ چیزی که به هر قیمت از آن گریزانم. به همین دلیل در هتل جا ذخیره کردم، سه روز هم غنیمت است. بعد از آن فکری به حال خودم می‌کنم.

در ترمینال تند و تند به اولین کافهٔ کوچکی که چشمم را می‌گیرد می‌روم و کاسه‌ای سوپ رشته[2] می‌خورم. من که در توکیو به دنیا آمده‌ام، به عمرم زیاد رشته نخورده‌ام. اما حالا در مرکز رشته ــ شیکوکو ــ هستم و با خوراکی رشته‌ای روبرو هستم که هرگز نظیرش را ندیده‌ام. جویدنی و تازه است و سوپش بوی خوبی می‌دهد، واقعاً خوشبوست. ارزان هم هست. چنان خوشمزه است که پرس دوم را می‌گیرم و برای اولین بار خدا می‌داند از چه مدتی شادمانه تا خرخره می‌خورم. بعد از آن در میدان کنار ترمینال روی نیمکتی لم می‌دهم و به آسمان آفتابی زل می‌زنم. به خودم یادآوری می‌کنم من آزادم. مثل ابرهایی که در آسمان جولان می‌دهند، خودم هستم و خودم، یکسره آزاد.

تصمیم می‌گیرم تا غروب بشود در کتابخانه‌ای وقت بگذرانم. از زمان کودکی

---

۱. علایم اختصاری انجمن مسیحی مردان جوان.

2. udon

از قرائتخانهٔ کتابخانه‌ها خوشم می‌آمد. بنابراین وقتی به مقصد تاکاماتسو راه افتادم اطلاعاتی دربارهٔ کتابخانه‌های داخل و دور و بر شهر گرفتم. تصورش را بکنید ــ پسربچه‌ای که دلش نمی‌خواهد به خانه برود، چندان جایی برای رفتن ندارد. کافی‌شاپها و سینماها برایش دور از دسترس است. پس می‌ماند فقط کتابخانه‌ها ــ و چقدر خوب‌جایی هستند اینها ــ نه ورودیه‌ای در کار است و نه کسی از کوره در می‌رود و به خودش دردسر می‌دهد که ببیند چرا پسر جوانی وارد چنین جایی می‌شود. فقط می‌نشینی و هرچه دلت خواست می‌خوانی. همیشه بعد از مدرسه سوار دوچرخه می‌رفتم کتابخانهٔ عمومی محل. حتی در تعطیلات می‌توانستید آنجا پیدایم کنید. هرچه دم دستم می‌آمد می‌بلعیدم، از رُمان گرفته تا زندگینامه و تاریخ. وقتی همهٔ کتابهای کودکان را خواندم، رفتم سراغ قسمت عمومی و کتابهای بزرگسالان. شاید خیلی وقتها چیز چندانی از آنها دستگیرم نشد، اما هرچه دستم گرفتم تا صفحهٔ آخر خواندم. هر وقت از خواندن خسته می‌شدم، می‌رفتم به یکی از آن غرفه‌های شنیداری و با هدفون از موسیقی لذت می‌بردم. اصلاً موسیقی سرم نمی‌شد، بنابراین فقط می‌رفتم سراغ ردیف CD هایی که داشتند و همه را یک بار می‌شنیدم. این‌جوری بود که دوک الینگتن[۱]، بیتلها[۲] و لد زپلین[۳] را شناختم.

کتابخانه مثل خانهٔ دومم بود. شاید از آنجایی که در آن زندگی می‌کردم خانه‌ای واقعی‌تر بود. من که هر روز به آنجا می‌رفتم، با همهٔ خانمهای کتابداری که آنجا کار می‌کردند آشنا شدم. اسمم را می‌دانستند و همیشه می‌گفتند سلام. هرچند من خیلی خجالتی بودم و به‌ندرت جواب می‌دادم.

پیش از آمدن به تاکاماتسو فهمیدم که مرد ثروتمندی از خانواده‌ای قدیمی کتابخانهٔ شخصی خود را در حومهٔ شهر بازسازی کرده و به صورت کتابخانهٔ

---

۱. Duke Ellington ادوارد کندی، ملقب به دوک، متولد ۱۸۹۹، پیانونواز، آهنگساز، مجری و رهبر ارکستر جاز (سیاهپوست امریکایی).

۲. Beatles گروه موسیقی پاپ سالهای ۶۰ میلادی. انگلستان.

۳. Led Zeppelin از اولین گروههای موسیقی معروف به هِوی متال.

اختصاصی در اختیار عموم گذاشته است. اینجا کتابهای نادری دارد و شنیده‌ام که خود ساختمان و باغ دور و برش جایی دیدنی است. یک بار عکس آن را در مجلهٔ تای‌یو[1] دیدم. خانهٔ بزرگی است به سبک ژاپنی با قرائتخانه‌ای که بیشتر به اتاق پذیرایی می‌ماند و مردم در آنجا کتاب در دست روی کاناپه‌های راحتی می‌نشینند. آن عکس بنابه دلیلی در ذهنم مانده بود و دلم می‌خواست اگر فرصت دست داد روزی آن را ببینم. نامش کتابخانهٔ یادگار کومورا بود.

به غرفهٔ اطلاعات جهانگردی ترمینال می‌روم و می‌پرسم چطور آنجا بروم. یک خانم میانسال خوش‌قیافه آنجا را روی نقشهٔ جهانگردی نشانم می‌دهد و سفارش می‌کند که سوار فلان قطار شوم. توضیح می‌دهد بیست دقیقه راه است. از او تشکر می‌کنم و نگاهی به جدول ساعتهای حرکت قطار در داخل ترمینال می‌اندازم. قطار هر بیست دقیقه یک بار راه می‌افتد. کمی وقت دارم، پس برای ناهارم از اغذیه‌فروشی کوچکی خوراک حاضری می‌گیرم.

قطار فقط دو واگن کوچک دارد که به هم وصل شده‌اند. خط آهن از میان محلهٔ خریدی با مغازه‌های چند طبقه می‌گذرد و بعد به آمیزه‌ای از مغازه‌های کوچک، خانه‌ها، کارخانه‌ها و انبارهای کالا می‌رسد. بعد نوبت یک پارک و تعدادی آپارتمان در حال ساختن می‌شود. صورتم را به پنجره می‌فشارم و مناظر ناآشنا را تماشا می‌کنم. کمتر از توکیو بیرون آمده‌ام و همه چیز برایم تازگی دارد. قطاری که سوار آنم، چون از شهر بیرون می‌رود در این وقت صبح تقریباً خالی است، اما سکوهای روبرو پر از دانش‌آموزان ابتدایی و دبیرستانی است که یونیفورم تابستانی پوشیده و کیف مدرسه را به دوش انداخته‌اند. همه‌شان می‌روند مدرسه. همه جز من. تنها من در جهت مخالف می‌روم. از خیلی لحاظ دیگر هم راهمان با هم تفاوت دارد. ناگهان هوا رقیق می‌شود و چیز سنگینی بر سینه‌ام می‌کوبد. واقعاً دارم کار درستی می‌کنم؟ این فکر مرا درمانده و تنهاتر از

---

1. Taiyo

پیش می‌کند. به بچه مدرسه‌ایها پشت می‌کنم و می‌کوشم دیگر نگاهشان نکنم.

قطار مدتی از کنار دریا می‌گذرد، بعد از آن فاصله می‌گیرد. از کنار مزارع بلند ذرت، تاکستانها و درختهای نارنگی که روی تپه‌های طبقه به طبقه روییده‌اند می‌گذریم. گهگاه استخری که برای آبیاری ساخته‌اند در پرتو آفتاب برق می‌زند. رودی که در گستره‌ای پهن پیچ و تاب می‌خورد خنک و دعوتگر به نظر می‌رسد، در محوطه‌ای باز علفهای تابستانی روییده است. یک‌جا سگی را می‌بینم که کنار خط آهن ایستاده و گیج و منگ به قطار که به‌سرعت می‌گذرد زل زده است. تماشای این صحنه‌ها بار دیگر مرا گرم و آرام می‌کند. نفس عمیقی می‌کشم و به خودم می‌گویم داری خوب می‌شوی. فقط باید به راهت ادامه بدهی.

در ایستگاه طبق نقشه به طرف شمال می‌روم و از جلو چند رج دکان و خانه می‌گذرم. در هر دو سوی خیابان دیوارهای خانه‌ها ردیف شده‌اند. هرگز دیوارهای اینهمه گوناگون ندیده‌ام ــ دیوارهای سیاه چوبی، دیوارهای سفید، دیوارهای سنگ خارا، دیوارهایی که پایه‌هاشان سنگی است و رویش پرچین گذاشته‌اند. همه جا خلوت و ساکت است و در خیابان کسی دیده نمی‌شود. کمتر اتوموبیلی در رفت و آمد است. هوا آغشته به بوی دریاست که لابد نزدیک است. به‌دقت گوش می‌دهم، اما صدای امواج را نمی‌شنوم. هرچند از دور وزوز ضعیف یک اره‌برقی، شاید از جایی که ساختمان می‌سازند، به گوش می‌رسد. از ایستگاه با علامتهای کوچک فلش سمت و سوی کتابخانه را مشخص کرده‌اند، بنابراین راه را گم نمی‌کنم.

درست جلوی دروازهٔ پرابهت بیرونی کتابخانهٔ یادگار کومورا دو نخل بسیار پیراسته دیده می‌شوند. از دروازه که رد شوی یک راه شنی از میان بوته‌ها و درختهایی به‌دقت هرس‌شده ــ کاج، ماگنولیا، رُزِ زرد و آزالیا ــ می‌گذرد و حتی یک برگ به زمین نیفتاده است. یک جفت فانوس سنگی میان درختان آویخته شده و نیز استخر کوچکی دیده می‌شود. عاقبت به مدخل کتابخانه که با ظرافت طراحی شده می‌رسم. جلو درِ ورودیِ باز می‌ایستم و لحظه‌ای در وارد شدن تردید می‌کنم. اینجا به هیچ کتابخانه‌ای که تاکنون دیده‌ام شبیه نیست. ولی حالا که

اینهمه راه را آمده‌ام، باید بروم تو. از در که تو بروی، مرد جوانی پشت پیشخان نشسته است که کیفت را تحویل می‌دهی. از دست کوله خلاص می‌شوم، بعد عینک آفتابی و کلاهم را برمی‌دارم.

با صدای آرام و ملایمی می‌پرسد: «اولین بار است که می‌آیی؟» صدایش کمی زیر، اما نرم و آرامبخش است.

سری می‌جنبانم، اما حرفم نمی‌آید. این سؤال مایهٔ تعجبم می‌شود و کمی نگرانم می‌کند.

مرد جوان که مداد بلند تازه‌تراشیده‌ای بین انگشتهایش گرفته، مدتی سراپایم را برانداز می‌کند. مداد زرد است و تهش پاک‌کن دارد. صورتش کوچک است و اجزایش به‌قاعده. شاید بشود او را بیشتر خوشگل دانست تا خوش‌تیپ. پیراهن نخی سفیدی که تا پایین دکمه دارد و شلوار نخی زیتونی پوشیده است که هیچ‌کدام ذره‌ای چین و چروک نخورده. وقتی به پایین نگاه می‌کند موهای بلندش روی پیشانی می‌ریزد و گهگاه که متوجه می‌شود با انگشتهایش پسشان می‌زند. آستینهایش را تا آرنج تا زده و مچهای سفید باریکش پیداست. عینکش که قاب ظریفی دارد، خطوط چهره‌اش را تکمیل می‌کند. روی برچسب کوچک سینه‌اش اسمش نوشته شده: «اوشیما». به کتابدارهایی که می‌شناختم چندان شباهتی ندارد.

به من می‌گوید: «در استفاده از کتابها راحت باش و اگر کتابی پیدا کردی که خوشت آمد بخوانی، فقط ببرش توی قرائتخانه. کتابهای کمیاب مهر قرمز دارند و از بابت آنها باید کارتِ درخواست پر کنی. آنجا در سمت راست کتابهای مرجع هست. برای موضوعاتی که می‌خواهی پیدا کنی، سیستم فیش و کامپیوتری هست. کسی حق بیرون بردن کتاب را ندارد. مجله و روزنامه هم نداریم. دوربین عکاسی مجاز نیست. برای هیچ چیز زیراکس هم نمی‌گیریم. خوراکی و نوشیدنی باید بیرون روی نیمکتها صرف شود. ساعت پنج تعطیل می‌کنیم.» مداد را روی میز تحریر می‌گذارد و می‌پرسد: «دبیرستان می‌روی؟»

پس از اینکه نفس عمیقی می‌کشم، می‌گویم: «بله، می‌روم.»

می‌گوید: «این کتابخانه شاید کمی با آنهایی که تاکنون ازشان استفاده می‌کردی

فرق داشته باشد. ما متخصص بعضی کتابها هستیم، بیشتر کتابهای قدیمی شاعران تانکا و هایکو[۱]. طبعاً گزیده‌ای از کتابهای عمومی را هم داریم. بیشتر کسانی که سوار قطار می‌شوند و اینهمه راه می‌آیند اینجا، در این زمینه‌ها تحقیق می‌کنند. کسی اینجا نمی‌آید آخرین رُمان استیون کینگ[۲] را بخواند. شاید گاهی دانشجوی فارغ‌التحصیلی هم داشته باشیم، اما به‌ندرت کسی به سن و سال تو به اینجا مراجعه می‌کند. بنابراین ــ می‌خواهی در مورد تانکا یا هایکو تحقیق کنی؟»

«نه.»

«فکرش را می‌کردم.»

با کمرویی می‌پرسم: «پس اشکالی ندارد که از کتابخانه استفاده کنم؟» و می‌کوشم صدایم نشکند.

«البته که ندارد.» لبخند می‌زند و هر دو دست را روی میز می‌گذارد. «اینجا کتابخانه است و هر کس که بخواهد چیزی بخواند، خوش آمده. بین خودمان باشد، خودم هم چندان علاقه‌ای به تانکا یا هایکو ندارم.»

می‌گویم: «واقعاً بنای قشنگی است.»

سری می‌جنباند و توضیح می‌دهد: «خانوادهٔ کوموراز دورهٔ ادو[۳] بزرگ‌ترین تولیدکنندهٔ ساکه[۴] بوده‌اند. یکی از بزرگان پیشین این خانواده کتابدوست بود و معروف است که سراسر کشور را در جستجوی کتابهای خطی زیر پا گذاشته است. پدر او خودش یکی از شعرای تانکا بود و بسیاری از نویسندگانی که به شیکوکو می‌آمدند، در همین‌جا می‌ماندند. مثلاً واکایاما بوکوسویی یا ایشیکاوا تاکوبوکو و شیگا ناثویا. بعضی از آنها لابد اینجا کاملاً در آسایش بودند، چون مدت زیادی اینجا ماندند. با اینهمه وقتی پای ادبیات در بین بود، خانواده از هیچ

---

۱. با شعر هایکو که کمابیش پس از ترجمهٔ شاملو در ایران شناخته شد، آشناییم و شعر *Tanka* نیز یکی دیگر از شکلهای شعرهای کوتاه در ۳۱ سیلاب و ۵ مصرع است.

۲. Stephan King از نویسندگان کتابهای پرتحرک و پرخوانندهٔ امروزی که از روی برخی آثارش فیلم ساخته شده، از جمله درخشش از استنلی کوبریک.

۳. Edo نام سابق توکیو است.

۴. ساکه عرق تندی است از برنج.

هزینه‌ای دریغ نداشت. آنچه معمولاً بر سر چنین خانواده‌هایی می‌آید، این است که یکی از اخلاف اسرافکار میراث اجداد را به باد می‌دهد، اما خوشبختانه خانوادهٔ کومورا در دام این سرنوشت نیفتاد. به جای آن از این سرگرمی برخوردار بودند، اما در عین حال هوای تجارت خانوادگی را هم داشتند.

چیزی را که عیان بود بیان کردم: «پس ثروتمند بودند.»

«بی‌حد و حساب.» لبهایش کمی لوچه می‌شود. «حالا مثل پیش از جنگ ثروتمند نیستند، اما باز زندگی خوشی دارند. به همین دلیل می‌توانند از چنین کتابخانهٔ معرکه‌ای پشتیبانی کنند. البته با ایجاد این بنیاد مالیات بر ارثشان کمتر می‌شود، اما این داستان دیگری است. اگر این بنا واقعاً توجهت را جلب کرده، پیشنهاد می‌کنم در گشت کوتاهی که ساعت دو برگذار می‌شود همراهی کنی. هفته‌ای یک روز، روزهای سه‌شنبه، این گشت دایر است و امروز از قضا سه‌شنبه است. مجموعهٔ کمابیش نادری از تابلوها و طرحها در طبقهٔ اول هست و خود ساختمان هم از لحاظ معماری جالب است. می‌دانم از آن خوشت می‌آید.»

می‌گویم: «متشکرم.»

لبخندش می‌گوید خوشامدی. باز مدادش را برمی‌دارد و قسمت پاک‌کن‌دارش را تپ‌تپ به میز می‌زند، انگار با ملایمت تشویقم می‌کند.

«راهنمای گشت شما هستی؟»

اوشیما لبخند می‌زند. «نه. باید بگویم که من دستیار دونپایه‌ام. خانمی به نام میس سائه‌کی مسئول اینجاست ــ رئیس من. او یکی از بستگان کوموراست و راهنمای گشت هم خود اوست. می‌دانم که ازش خوشت می‌آید. آدم نازنینی است.»

به طرف تالاری که سقف بلند دارد می‌روم و در میان قفسه‌های کتاب دنبال چیزی جالب توجه می‌گردم. ستونهای پهن نور از سقف به اتاق می‌پاشد و آفتاب ملایم اول تابستان از پنجره‌های باز می‌تابد و جیر و ویر پرندگان باغ شنیده می‌شود. شک نیست که بیشتر کتابهایی که در قفسه‌های جلو چیده‌اند به قول اوشیما شعر ژاپنی است. تانکا و هایکو، رسالاتی در مورد شعر، زندگینامهٔ شاعران

گوناگون. کتابهای زیادی هم دربارهٔ تاریخ محلی هست. قفسه‌ای کمی دورتر شامل کتابهای عمومی علوم انسانی است ــ مجموعه‌های ادبیات ژاپنی، ادبیات جهان و نویسندگان منفرد، آثار کلاسیک، فلسفه، نمایشنامه، تاریخ هنر، جامعه‌شناسی، تاریخ، زندگینامه، جغرافی و غیره.... وقتی بازشان می‌کنم، از لای صفحات بیشترشان بوی زمان قدیم می‌تراود ــ رایحهٔ خاصی از دانش و عواطف که سالیان سال بین دو جلد آرمیده‌اند. پیش از برگرداندن کتابها به جای خود، آنها را بو می‌کنم و چند برگی ورق می‌زنم.

سرآخر دربارهٔ کتابی چندجلدی که طرح جلد زیبایی دارد و ترجمهٔ برتن[1] از هزار و یک شب است، تصمیم می‌گیرم و یک جلدش را برمی‌دارم و به قرائتخانه می‌روم. پیشتر هم قصد داشتم این کتاب را بخوانم. چون کتابخانه تازه باز شده، هنوز کسی نیامده و آن تالار باشکوه فقط مال من است. دقیقاً مثل عکسش توی آن مجله است ــ جادار و راحت، با سقف بلند. گهگاه نسیم ملایمی از پنجرهٔ باز به درون می‌وزد، پردهٔ سفید در هوا که بوی مبهمی از دریا دارد به‌نرمی خش‌خش می‌کند. از کاناپهٔ راحتی خوشم می‌آید. پیانوی دیواری کهنه‌ای در گوشه‌ای است و روی‌همرفته آنجا چنان احساسی به من می‌دهد که انگار به خانهٔ دوستی رفته‌ام.

همچنان که در کاناپه لمیده و به گوشه‌کنار تالار زل زده‌ام، فکری به سرم می‌زند: این دقیقاً همان جایی است که تمام عمر دنبالش گشته‌ام. مخفیگاهی در کنجی بسیار دنج. همیشه آن را جایی خیالی و سرّی می‌دانستم و باورم نمی‌شد که در عالم واقع وجود داشته باشد. چشمها را می‌بندم و نفسی می‌کشم و شگفتی آن مثل ابر ملایمی در برم می‌گیرد. نرم‌نرمک به روکش کرم‌رنگ کاناپه دست می‌کشم، بعد بلند می‌شوم و به طرف پیانو می‌روم، درش را بلند می‌کنم و هر ده انگشت را آرام بر شستیهای زرد کمرنگ می‌گذارم. درِ پیانو را می‌بندم و از روی فرشی که طرح انگورهای کمرنگ دارد به طرف پنجره می‌روم و دستگیرهٔ عتیقه

---

1. Burton

را که باز و بسته‌اش می‌کند امتحان می‌کنم. لامپ کف تالار را روشن و خاموش می‌کنم، بعد همهٔ تابلوهایی را که به دیوار نصب شده دید می‌زنم. سرآخر می‌افتم روی کاناپه و کتاب را از جایی که رها کرده‌ام می‌خوانم و مدتی ششدانگ حواسم را می‌گذارم روی هزار و یک شب.

سر ظهر بطری آب‌معدنی و ظرف پلاستیکی ناهارم را برمی‌دارم، به ایوان می‌روم که روبروی باغ است و می‌نشینم و غذا می‌خورم. چندجور پرنده بالای سر پرواز می‌کنند، از درختی به درختی می‌روند یا به طرف استخر فرود می‌آیند تا آب بنوشند و پر و بالشان را تمیز کنند. بعضیهاشان را تاکنون ندیده‌ام. گربهٔ قهوه‌یی گنده‌ای سر و کله‌اش پیدا می‌شود و هرچند که ظاهراً اعتنایی به پرندگان ندارد، اما همه یکهو می‌پرند. گربه فقط می‌خواهد روی پله‌های سنگی کش و قوسی کند و از آفتاب گرم لذت ببرد.

وقتی کوله را از دوش برمی‌دارم و می‌خواهم به قرائتخانه برگردم، اوشیما می‌پرسد: «امروز مدرسه‌تان تعطیل است؟»

می‌گویم: «نه.» و حرفهایم را به‌دقت می‌سنجم. «تصمیم گرفتم کمی به خودم مرخصی بدهم.»

«یعنی نمی‌خواهی بروی مدرسه؟»

«به گمانم.»

اوشیما با علاقهٔ فراوانی نگاهم می‌کند. «به گمانت؟»

«از رفتن خودداری نکرده‌ام. اصلاً نمی‌خواهم بروم.»

«با خونسردی کامل به راه خودت می‌روی و نمی‌خواهی بروی مدرسه؟»

فقط سری می‌جنبانم. جوابی به نظرم نمی‌رسد.

اوشیما می‌گوید: «در ضیافت افلاتون از قول اریستوفان نقل شده است که در جهان باستان سه دسته مردم وجود داشتند. این موضوع را شنیدی؟»

«نه.»

«در زمان باستان مردم فقط مذکر یا مؤنث نبودند، بلکه سه قسم بودند: مذکر/مذکر، مذکر/مؤنث و مؤنث/مؤنث. به عبارت دیگر هرکس از اجزاء دو

نفر ساخته شده بود. همه از این نظم و نسق خوشحال بودند و واقعاً چندان به فکرش نبودند. اما بعد خدا کاردی برداشت و هریک را درست از وسط به دو نیم کرد. از آن پس دنیا به مرد و زن تقسیم شد، نتیجه‌اش این شد که مردم این در و آن در بزنند تا نیمهٔ گمشدهٔ خود را بیابند.»

«چرا خدا این کار را کرد؟»

«تقسیم مردم به دو قسمت؟ مچم را گرفتی. از اسرار خدا که نمی‌شود سر درآورد. یک چیزی هم به اسم خشم خداوند داریم، تمام آن ایده‌آلیسم افراطی و غیره. حدس من این است که مجازات کاری بود. بنابه قول کتاب مقدس. آدم و حوا و هبوط و الی آخر.»

می‌گویم: «گناه اولیه.»

«درست است، گناه اولیه.» اوشیما مداد را لای انگشت وسط و انگشت اشاره می‌گیرد، کمی تاب می‌دهد، انگار که بخواهد تعادل آن را بسنجد. «بهرحال، منظورم این است که مردم واقعاً نمی‌توانند تنها به سر برند.»

به قرائتخانه که برمی‌گردم، حکایت ابوالحسن هزّال[1] را از سر می‌گیرم، اما نمی‌توانم، حواسم روی کتاب متمرکز نمی‌شود. مذکر / مذکر، مذکر / مؤنث، مؤنث / مؤنث؟

ساعت دوی بعدازظهر کتاب را کنار می‌گذارم و از کاناپه بلند می‌شوم تا به گشت در ساختمان بروم. میس سائه کی راهنمای گشت، زن باریک‌اندامی است که حدس می‌زنم حدود چهل و چند سال داشته باشد. از همنسلان خود قدری قدبلندتر است. پیرهن آبی آستین‌کوتاه و ژاکت کرم‌رنگی پوشیده و ادا و اطوارش

---

۱. the wag ... یکی از معانی کهنهٔ قدیمی این لغت در زبان انگلیسی آدم شوخ‌طبع و بذله‌گو و ظریف است. به نظرم برای من و خوانندهٔ این رُمان مهم نیست که مبنای ترجمهٔ برتن کدام متن عربی بوده. بهرحال در ترجمهٔ عبدالرحیم طسوجی تبریزی چنین حکایتی یافت نشد. تنها در حکایت علی‌بن بکار و شمس‌النهار از کسی به نام ابوالحسن علی‌بن طاهر نام برده شده که شاید منظور همان باشد. جلد دوم. ص ۱۴۰. انتشارات جامی، چاپ دوم، ۱۳۸۳.

عالی است. موی بلندش را شل و ول پشت سرش بسته، صورتش با آن چشمهای قشنگ بسیار ظریف و هوشمند به نظر می‌رسد و لبخند خفیفی روی لبهایش بازی می‌کند، لبخندی که احساس کمالش را نمی‌توان وصف کرد. مرا یاد مکان آفتابی کوچکی می‌اندازد، جای آفتابگیر خاصی که فقط می‌توان در کنجی پرت و دورافتاده یافت. خانه‌ام در توکیو همچو جایی در باغ دارد و از زمان بچگی آن جای کوچک آفتابی را دوست داشتم.

تأثیر شدیدی رویم می‌گذارد و احساس حسرت و غم غربت را برمی‌انگیزد. عالی نمی‌شد اگر این مادرم بود؟ اما هروقت که به زن جذاب میانسالی برمی‌خورم، همین حال را دارم. خوب می‌دانم امکان اینکه میس سائه‌کی واقعاً مادرم باشد صفر است. با اینحال، چون نمی‌دانم مادرم چه‌ریختی بود و حتی از نامش بی‌خبرم، امکانش ـ که هست، درست؟ هیچ چیز نمی‌تواند این امکان را یکسره منتفی کند.

تنها کسانی که برای گشت می‌آیند، یک زوج میانسال اهل اوساکا هستند. زن قدکوتاه و خپل است و عینک ته‌استکانی به چشم دارد. شوهر مردی است پوست و استخوان خالی، با موهای چنان سیخ‌سیخی که شرط می‌بندم برس سیمی هم رامش نمی‌کند. با چشمهای تنگ و پیشانی پهن مرا یاد مجسمه‌ای در جزیره‌ای جنوبی می‌اندازد که چشمهایش به افق دوخته شده است. زن یکریز حرف می‌زند و شوهر گهگاه یک کلمهٔ تک‌سیلابی ادا می‌کند تا نشان دهد هنوز زنده است. جز این گاهی سر می‌جنباند تا نشان بدهد خیلی تحت‌تأثیر قرار گرفته یا بریده‌بریده چیزی زیر لب می‌گوید که نمی‌فهمم. هر دو طوری لباس پوشیده‌اند که انگار می‌خواهند بروند کوه‌نوردی، نه دیدن کتابخانه: ژاکت ضدآب بی‌آستین با هزار تا جیب، چکمه‌های بنددار زمخت و کلاه کوه‌نوردی. کی می‌داند؟ شاید همیشه همین‌جوری سفر می‌کنند. ایرادی ندارد ــ نه اینکه دلم بخواهد جای پدر و مادرم باشند یا از این‌جور چیزها ــ و خیالم راحت می‌شود که در این گردش تنها نیستم.

میس سائه‌کی از وصف کتابخانه شروع می‌کند ــ در اصل همان داستانی که اوشیما به من گفت. چطور چندمین بزرگ خانواده کتابها و نقاشیهایی را که گرد

آورده بودند در اختیار عموم گذاشته و کتابخانه را به توسعهٔ فرهنگ ناحیه اختصاص داده بود. بنیادی با تأمین مالی خانوادهٔ کومورا دایر شده و در حال حاضر گهگاه در کتابخانه به سرپرستی آنان سخنرانی، کنسرت موسیقی مجلسی و امثال آن برگذار می‌شد. تاریخِ بنا به اوایل دورهٔ میجی[1] برمی‌گشت که آن را برای کتابخانه و مهمانخانهٔ خانواده ساخته بودند. در دورهٔ تایشو[2] آن را به صورت دو اشکوبه بازسازی کردند و برای نقاشان و نویسندگان بازدیدکننده اتاقهای مهمانی باشکوه ساختند. مهمانان نامدار بسیاری از دورهٔ تایشو تا اوایل دورهٔ شوا[3] از آن دیدار کردند و عدهٔ زیادی از نقاشان پرآوازهٔ مهمان خانوادهٔ کومورا برای تشکر از مهمان‌نوازیشان از خود یادگارهایی چون شعر، طرح و نقاشی به جا گذاشتند.

میس سائه‌کی می‌افزاید: «می‌توانید گزیده‌ای از این مجموعه اشیای گرانبها را در نگارخانه طبقهٔ اول ببینید. پیش از جنگ جهانی بیشتر به دست خانواده‌های ثروتمند هنردوستی چون کومورا و نه به همت دولتهای ناحیه‌یی فرهنگ محلی درخشانی مستقر شد. خلاصه، این خانواده‌ها حامی هنرها بودند. در استان کاگاوا عدهٔ زیادی شاعر پراستعداد تانکا و هایکو پرورش یافتند و یکی از دلایل آن موقوفه‌ای بود که خانوادهٔ کومورا به وسیلهٔ آن از هنر محلی حمایت می‌کرد. دربارهٔ این محافل هنری جذاب شماری کتاب، مقاله و خاطره منتشر شده است که همه‌شان در قرائتخانهٔ ما موجود است. امیدوارم فرصت دیدنشان را داشته باشید.

«بزرگان خانوادهٔ کومورا ظرف سالها در هنرهای زیبا خبره بودند و به‌ویژه قدر کارهای عالی را می‌دانستند. لابد این موضوع در خونشان بود. آنان حامیانی هنرشناس بودند و با هدفهای والا از هنرمندان حمایت می‌کردند و همین سبب تولید آثار برجسته شد. اما همان‌طور که یقیناً آگاهید در هنرهای زیبا چشم مطلقاً حقیقت‌بین وجود ندارد. بدبختانه برخی هنرمندان استثنایی از عنایتشان برخوردار نشدند، یا چنانکه شایسته‌شان بود از آنان نصیبی نبردند. یکی از آنان

---

۱. Meiji دورهٔ امپراتوری موتسوهیتو (از ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۲).

۲. Taisho دورهٔ امپراتوری یوشیهیتو (۲۶-۱۹۱۲).

۳. Showa دورهٔ امپراتوری هیروهیتو از ۱۹۲۶.

تانِدا سانتوکا، شاعر هایکو بود. طبق آنچه در کتاب مهمانان آمده، سانتوکا بارها در اینجا بوده و هربار از خود شعر و نقاشی به‌جا گذاشته است. اما سرپرست خانواده او را 'دریوزه‌گر و خودستا' خوانده و با او کنار نیامده و در نتیجه بسیاری از آثارش را دور انداخته است.»

خانم اهل اوساکا که پیداست از شنیدن این حرف واقعاً متأسف شده، می‌گوید: «چه اتلاف ناجوری. امروزه آثار سانتوکا خیلی قیمتی است.»

میس سائه‌کی لبخندزنان می‌گوید: «حق با شماست. اما در آن زمان ناشناخته بوده، بنابراین شاید چاره‌ای نبود. چیزهای زیادی هست که فقط در بازنگری روشن می‌بینیم.»

شوهر با صدای زیر می‌گوید: «درست می‌گویید.»

پس از آن میس سائه‌کی ما را به طبقهٔ همکف می‌برد و قفسه‌های کتاب، قرائتخانه و مجموعهٔ کتابهای کمیاب را نشانمان می‌دهد.

«هنگام ساختن این کتابخانه سرپرست خانواده تصمیم گرفت سبک ساده و ظریف دلخواه هنرمندان کیوتو را دنبال نکند و به جای آن طرح را بیشتر شبیه خانه‌های روستایی از کار درآورد. با اینحال، چنانکه می‌بینید، به‌رغم ساختار گستاخانهٔ بنا، مبل و اثاث و قاب تصویرها از ظرافت و تجمل برخوردار است. مثلاً کنده‌کاریهای این قابهای چوبی بسیار ظریف است. تمام استادان صنایع دستی شیکوکو جمع شدند تا در ساختن این بنا کار کنند.»

گروه کوچک ما به طرف طبقهٔ بالا می‌رود که سقف پلکانش طاقدار است. دستک پلکان چنان صیقل‌خورده و تمیز است که انگار آدم می‌ترسد به آن دست بزند، مبادا رویش لک بیفتد. روی شیشهٔ نقشدار پنجرهٔ پاگرد گوزن نری گردن کشیده تا انگور بخورد. دو اتاق نشیمن در طبقهٔ اول است، همچنین تالار وسیعی که سابقاً برای ضیافتها و اجتماعات روی کف آن حصیر[1] می‌انداختند. حالا کف زمین از چوب رنده‌شده است و دیوارها پوشیده از قابهای خوشنویسی و

1. *tatami*

نقاشیهای طوماری سبک ژاپنی است. در وسط تالار ویترینی شیشه‌یی است که تویش یادگاریهای گوناگون و تاریخچهٔ آن را به نمایش گذاشته‌اند. یکی از اتاقهای نشیمن به سبک ژاپنی و دیگری به سبک غربی است. این اتاق دومی یک میزتحریر بزرگ و یک صندلیِ گردان دارد که انگار هنوز استفاده می‌شود. پشت میز، بیرون پنجره یک رج درخت کاج جلوه می‌کند که افق کمرنگی از لابه‌لای آن دیده می‌شود.

زوج اوساکایی دور اتاق نشیمن می‌گردند، همه چیز را برانداز می‌کنند و توضیحات را در جزوه می‌خوانند. هربار که زن تعبیری می‌کند، شوهر فوراً می‌پرد وسط تا آن را تأیید کند. چه زوج خوشبختی که در همه چیز توافق دارند. آنچه به نمایش گذاشته‌اند برای من چندان جالب نیست، بنابراین به جزئیاتِ بنا توجه می‌کنم. وقتی به گوشه و کنار اتاق نشیمن سبک غربی سرک می‌کشم، میس سائه‌کی به طرفم می‌آید و می‌گوید: «اگر دوست داشته باشی، می‌توانی روی آن صندلی بنشینی. شیگا نائویا[1] و تانیزاکی[2] هر دو چند بار روی آن نشسته‌اند. البته دقیقاً این همان صندلی نیست.

روی صندلی گردان می‌نشینم و دستهایم را راحت روی میز تحریر می‌گذارم.

«چطور است؟ حس می‌کنی مایلی چیزی بنویسی؟»

کمی سرخ می‌شوم و سر بالا می‌اندازم. میس سائه‌کی می‌خندد و به طرف زوج برمی‌گردد. از روی صندلی طرز راه رفتنش را تماشا می‌کنم، همهٔ حرکاتش طبیعی و ظریف است. نمی‌توانم خوب وصفش کنم، اما بی‌برو برگرد حالت خاصی در آن است، انگار هیکل پس‌رونده‌اش می‌کوشد چیزی حالیم کند که رو در رو نمی‌تواند. اما از آن سر در نمی‌آورم. با خودم می‌گویم ولش کن ــ هزاران چیز هست که از آن سر در نمی‌آوری.

هنوز نشسته باز اتاق را برانداز می‌کنم. روی دیوار یک نقاشی رنگ‌روغن است که پیداست از ساحلی در آن نزدیکی است. به سبک قدیم نقاشی شده، اما

---

۱. Shiga Naoya (۱۹۷۱ـ۱۸۸۳).
۲. Tanizaki (جونیشیرو، ۱۹۶۵ـ۱۸۸۶).

رنگهایش تازه و زنده است. روی میزتحریر یک زیرسیگاری گنده و آباژوری با سایبان سبز قرار دارد. کلیدش را می‌زنم و بله، چراغ روشن می‌شود. یک ساعت دیواری مشکی روی دیوار روبرو آویخته است و هرچند عتیقه به نظر می‌رسد، اما وقت را درست نشان می‌دهد. روی کفپوش چوبی جا به جا فرسودگیهای گردی دیده می‌شود و پاکه رویش می‌گذاری کمی جیرجیر می‌کند.

در پایانِ گشتْ زوج اوساکایی از میس سائه‌کی تشکر می‌کنند و ناپدید می‌شوند. معلوم می‌شود آنها عضو محفل تانکا در منطقهٔ کانسای هستند. تعجب می‌کنم که چه شعرهایی می‌نویسند ـ بخصوص آن شوهر. از آن‌جور غرغر کردن و سر جنباندن شعر بعید است. اما شاید شعر گفتن استعدادی نهانی را در او پدید می‌آورد.

به قرائتخانه برمی‌گردم و کتاب را از جایی که رها کرده بودم دنبال می‌کنم. بعدازظهر چند کتابخوان دیگر هم می‌آیند. بیشترشان عینکهای ضخیم مطالعهٔ پیرها را به چشم دارند و همه مثل هم به نظر می‌رسند. زمان کند می‌گذرد. حرفی از دهان کسی درنمی‌آید و همه ساکت غرق خواندنند. یک نفر پشت میز نشسته و در دفتر یادداشت چیزی می‌نویسد، ولی بقیه ساکت نشسته‌اند، جنب نمی‌خورند و سراپا گرم خواندنند. درست مثل من.

ساعت پنج کتاب را می‌بندم و سر جایش در قفسه می‌گذارم. در راهِ رفتن پشت میز می‌پرسم: «صبح چه ساعتی باز می‌کنید؟»

اوشیما می‌گوید: «یازده. می‌خواهی فردا هم بیایی؟»

«اگر اسباب زحمت نباشم.»

اوشیما چشمها را تنگ می‌کند و به من می‌دوزد. «البته که نیستی. کتابخانه جایی است برای کسانی که دلشان می‌خواهد کتاب بخوانند. خوشحال می‌شوم که برگردی. امیدوارم از سؤالم ناراحت نشوی، اما همیشه آن کوله را با خودت داری؟ خیلی سنگین به نظر می‌رسد. مگر تویش چه چیزی است؟ شاید سکه‌های طلا[1]، هان؟»

---

۱. در ترجمهٔ انگلیسی krugerrand آمده که به معنای سکه‌های طلای آفریقای جنوبی است.

سرخ می‌شوم.

«نگران نشو. واقعاً نمی‌خواهم سر در بیاورم.» اوشیما پاک‌کن ته مداد را روی شقیقهٔ راست خود می‌گذارد. «خب، به امید دیدار، فردا.»

«فظ.»

به جای دست بلند کردن برای خداحافظی، مداد را بلند می‌کند.

سوار قطار برگشت به ایستگاه تاکاماتسو می‌شوم. برای شام به کافهٔ ارزانی نزدیک ایستگاه می‌روم و کتلت مرغ و سالاد سفارش می‌دهم. به عنوان خوراک تکمیلی کته و یک لیوان شیر گرم می‌خورم. بیرون در دکه‌ای یک بطری آب معدنی و دو کته‌مُشته می‌گیرم، تا اگر شب گرسنه‌ام شد بخورم و بعد راه می‌افتم طرف هتلم. نه‌چندان تند راه می‌روم و نه کند، بلکه با گامهای معمولی درست مثل همه، تا کسی توجهش به من جلب نشود.

هتل نسبتاً بزرگ است، یک هتل درجهٔ دوی عادی. در پیشخان مشخصاتم را پر می‌کنم، به جای اسم کوچک واقعی کافکا را می‌نویسم، همراه نشانی و سن جعلی و کرایهٔ یک شب را می‌پردازم. کمی دستپاچه‌ام، اما هیچ‌یک از کارکنان مشکوک نمی‌شوند. هیچ کس داد نمی‌زند: «آهای، از حقه‌بازیت خبر داریم، پانزده‌سالهٔ فراری!»

همه چیز نرم و آرام پیش می‌رود، طبق روالِ عادی.

آسانسور در طبقهٔ پنجم جیرنگ‌جیرنگ هشداردهنده‌ای می‌کند. اتاقِ خیلی کوچک، با تخت یغور و بالش سفت، میز کوچولویی برای رفع تکلیف، تلویزیونی کوچک و پرده‌هایی رنگ‌باخته از آفتاب، چندان به دل نمی‌نشیند. دستشویی ـ حمام به اندازهٔ یک کمد است و نه لوازم کوچک تکمیلی مثل شامپو در آن وجود دارد، نه نرم‌کنندهٔ مو. چشم‌انداز پنجره دیوار ساختمان بغلی است. هرچند نباید گله کنم، چون سقفی بالای سر من است و شیر آب گرم هم دارم. کوله را می‌اندازم روی کف زمین، روی صندلی می‌نشینم و سعی می‌کنم با محیط خو بگیرم.

با خودم می‌گویم آزادم. چشمهایم را می‌بندم و سخت و عمیق به فکر فرو می‌روم

که چقدر آزادم، اما واقعاً از معنای آن سر درنمی‌آورم. فقط می‌دانم تنهای تنها هستم. تنها در مکانی ناآشنا، مثل کاشف یکه‌ای که پرگار و نقشه‌اش گم شده باشد. می‌خواستم همین‌جوری آزاد باشم؟ نمی‌دانم و دیگر فکرش را رها می‌کنم.

دوش آب داغ مبسوطی می‌گیرم و در دستشویی دندانهایم را خوب مسواک می‌زنم. می‌افتم روی تخت و کتاب می‌خوانم. خسته که می‌شوم، اخبار تلویزیون را نگاه می‌کنم. هرچند در قیاس با آنچه امروز پشت سر گذاشته‌ام، اخبار بیات و ملال‌آور به نظر می‌رسد. تلویزیون را خاموش می‌کنم و ملافه را به سر می‌کشم. ساعت ۱۰ شب است، اما خوابم نمی‌برد. روزی نو و جایی کاملاً نو. بعلاوه، روز تولد من است و بیشترش را در یک کتابخانهٔ جذاب غریب گذرانده‌ام. چند تا آدم تازه دیده‌ام. ساکورا. اوشیما. میس سائه‌کی. شکر خدا هیچ‌کس تهدیدم نکرد. فال نیک است؟

به خانه‌ام در نوگاتای توکیو و به پدرم فکر می‌کنم. وقتی فهمید ناپدید شده‌ام، چه احساسی داشت؟ راحتی خیال، شاید؟ آشفتگی؟ یا شاید هم اصلاً هیچی. شرط می‌بندم اصلاً متوجه رفتنم نشده باشد.

یکهو یاد تلفن همراه پدرم می‌افتم و از کوله درش می‌آورم. روشنش می‌کنم و شمارهٔ خانه را می‌گیرم. بوق آزاد می‌زند، ۶۵۰ کیلومتر دورتر و طوری زنگ می‌زند که انگار اتاق بغل‌دستی است. من که یکه خورده‌ام، بعد از دو بار زنگ زدن قطع می‌کنم. قلبم تند و تند می‌تپد. تلفن کار می‌کند و این یعنی که پدرم نخواسته آن را قطع کنند. شاید هنوز نفهمیده گوشی روی میزش نیست. گوشی را به جیب کوله برمی‌گردانم، چراغ را خاموش می‌کنم و چشمهایم را می‌بندم. خواب نمی‌بینم. حالا که فکرش را می‌کنم، می‌بینم مدتهاست که خواب ندیده‌ام.

۶

پیرمرد داد زد: «آهای، سلام.»

گربهٔ نر گندهٔ سیاه سالخورده سرش را بفهمی‌نفهمی بلند کرد و با خستگی و صدایی آهسته به تعارفش جواب داد.

«چه هوای خوبی داریم.»

گربه گفت: «هو... م... م...»

«تو آسمان ابر نیست.»

«... آره، فعلاً.»

«پس هوا دارد بهم می‌خورد؟»

«حس می‌کنم طرفهای غروب ابری بشود.» گربهٔ سیاه آهسته یک پا را کش داد، بعد چشمهایش را تنگ کرد و با نگاه طولانی دیگری پیرمرد را خوب برانداز کرد.

پیرمرد پوزخند گل و گشادی زد و به نگاهش جواب داد. گربه دمی تردید کرد، بعد جلو پرید و به حرف آمد: «هو... م... م. پس تو می‌توانی حرف بزنی.»

پیرمرد با کمرویی گفت: «درست است.» برای نشان دادن احترام کلاه کتانی نخ‌نمایش را از سر برداشت. «نه اینکه بتوانم با هر گربه‌ای سر راهم حرف بزنم. اما اگر همه‌چی میزان باشد، می‌توانم. درست مثل حالا.»

گربه فقط گفت: «چه جالب!»

«اشکالی ندارد چند دقیقه‌ای اینجا بنشینم؟ ناکاتا از قدم زدن کمی خسته شده.»

گربهٔ سیاه کاهلانه روی پا ایستاد، سبیلهاش لرزان بود، چنان خمیازه‌ای کشید که نزدیک بود آرواره‌اش از جا درآید. «اشکالی ندارد. یا شاید بهتر است بگویم اصلاً به من ربطی ندارد. می‌توانی هرجا دلت خواست بنشینی. هیچ‌کس بابت این کار بازخواستت نمی‌کند.»

مرد که داشت کنار گربه می‌نشست، گفت: «خیلی ممنون. پسر، آخ پسر. از شش صبح همین‌طور دارم راه می‌روم.»

«هو... م... م... پس فهمیدم که شما آقای ناکاتا هستی؟»

«درست است. اسمم ناکاتاست. و اسم شما؟»

گربه گفت: «اسمم یادم رفته. یکی داشتم، می‌دانم، اما یک جایی وسط راه گفتم دیگر لازمش ندارم. بنابراین یادم رفته.»

پیرمرد که سر می‌خاراند، گفت: «می‌دانم. فراموش کردن چیزهایی که دیگر نمی‌خواهی راحت است. ناکاتا دقیقاً همین‌جور است. پس آقاگربه، حرفت این است که مال خانواده‌ای، جایی، نیستی؟»

«سالها پیش بودم. اما دیگر نه. بعضی از خانواده‌های این دور و برها گاهی غذایی به من می‌دهند، اما هیچ‌کدام صاحب من نیست.»

ناکاتا سری جنباند و مدتی ساکت ماند، بعد گفت: «پس اشکالی ندارد من بهت بگویم اوتسوکا؟»

گربه با تعجب نگاهش کرد و گفت: «اوتسوکا؟ چه حرفها؟ چرا باید اوتسوکا باشم؟»

«دلیل خاصی ندارد. این اسم همین‌جوری به ذهنم رسید. ناکاتا فقط یکی از انبان درآورده. اگر اسم داشته باشی، کارم خیلی آسان‌تر می‌شود. این‌جوری کسی مثل من که چندان باهوش نیست، امور را بهتر سامان می‌دهد. مثلاً می‌توانم بگویم ’در فلان روز از فلان ماه با اوتسوکا گربهٔ سیاه در قطعه زمین خالی در حوالی بلوک ۲ حرف زدم.‘ کمک می‌کند یادم بیاید.»

گربه گفت: «چه جالب! نه اینکه حرفت را کاملاً گرفته باشم. گربه‌ها بدون اسم یادشان می‌ماند. راهنمای ما بو و شکل و اشیای این طبیعت است. تا آنجا که

می‌دانیم، جای نگرانی نیست.»

«ناکاتا خوب می‌فهمد. اما می‌دانی، آقا اوتسوکا، آدمها این‌جوری نیستند. برای یادآوری همه‌چی اسم و تاریخ لازم داریم.»

گربه خرخر می‌کند: «برایم دردناک است.»

«کاملاً حق با شماست. خیلی چیزها باید یادمان بیاید، خیلی دردناک است. ناکاتا باید اسم فرماندار و شمارهٔ اتوبوسها یادش باشد. حالا بگو ببینیم، اشکالی ندارد اوتسوکا صدایت بزنم؟ شاید کمی برایت ناخوشایند باشد؟»

«خب، حالا که خودت گفتی، گمانم چندان هم به دل نمی‌چسبد... نه اینکه یک‌جوری ناخوشایند باشد، می‌فهمی؟ پس به نظرم اشکالی ندارد. دلت می‌خواهد به من بگویی اوتسوکا، صاحب‌اختیاری. با اینحال وقتی این‌جوری صدایم می‌زنی، چندان هم گوشنواز نیست.»

«ناکاتا از شنیدن این حرف خیلی خوشحال است. خیلی متشکرم، جناب اوتسوکا.»

اوتسوکا نظر داد: «با اینحال باید بگویم که بین آدمها شما هم جور عجیبی حرف می‌زنی.»

«بله، همه همین را می‌گویند. اما این تنها راهی است که ناکاتا می‌تواند حرف بزند. من سعی می‌کنم عادی حرف بزنم، اما این‌جوری می‌شود. ناکاتا چندان باهوش نیست، ملتفتی؟ همیشه این‌جوری نبودم، اما بچه که بودم، حادثه‌ای پیش آمد و از آن به بعد کودن شدم. ناکاتا نمی‌تواند بنویسد. یا کتاب و روزنامه بخواند.»

گربه که نرمهٔ پنجهٔ پای راستش را می‌لیسید، گفت: «اگر خالی‌بندی نکنم، من هم نمی‌توانم بنویسم. هرچند باید بگویم ذهن متوسطی دارم، پس هرگز نقصی تویش ندیدم.»

ناکاتا گفت: «در دنیای گربه‌ها بدیهی است. اما در دنیای آدمها اگر نتوانی بخوانی و بنویسی، بهت می‌گویند کودن. پدر ناکاتا ــ که سالها پیش مرده ــ یکی از استادهای مشهور دانشگاه بود. در چیزی متخصص بود که اسمش را گذاشته بودند نزریهٔ حُنرحای زریف. دو برادر دارم که هر دو باهوشند. یکیشان توی شرکتی

کار می‌کند و رئیس غسمت است. برادر دیگر در جایی به نام وضارت تجارت و سنعت کار می‌کند. هردوشان خانه‌های گنده دارند و مارماهی می‌خورند. ناکاتا تنها برادر کم‌هوش است.»

«ولی شما می‌توانی با گربه‌ها حرف بزنی.»

ناکاتا گفت: «درست است.»

«پس آنقدرها هم کودن نیستی.»

«آره. نه... منظورم... ناکاتا واقعاً چیزی از این نمی‌داند، اما از وقتی کوچک بودم، مردم مدام گفتند 'کودنی، کودنی.' پس لابد هستم. نمی‌توانم اسم ایستگاهها را بخوانم، برای همین نمی‌توانم بلیت بخرم و سوار قطار شوم. اگر کارت اَقب‌افتادگی را نشان بدهم، می‌گذارند سوار اتوبوس شهری شوم.»

اوتسوکا بی‌آنکه چندان علاقه داشته باشد، گفت: «چه جالب....»

«اگر نتوانی بخوانی و بنویسی، کاری بهت نمی‌دهند.»

«پس زندگیت چطور می‌گذرد؟»

« کمک خزینه می‌گیرم.»

« کمک خزینه؟»

«فرماندار به من پول می‌دهد. در آپارتمانی در نوگاتا به نام شوئیسو[1] در اتاق کوچکی زندگی می‌کنم. روزی هم سه وعده غذا می‌خورم.»

«زندگی خوبی به نظر می‌رسد. دست‌کم برای من.»

«حق با شماست. زندگی بدی نیست. ناکاتا از باد و باران در امان است و هرچه لازم است دارم. و گاهی مثل حالا مردم از من می‌خواهند کمک کنم گربه‌هاشان پیدا شود. وقتی کار انجام بشود، به من هدیه می‌دهند. اما باید این راز را از فرماندار مخفی کنم، پس به کسی نگو. اگر بفهمند پول اضافی درمی‌آورم، کمک‌خزینه‌ام را قطع می‌کنند. خیلی پول نیست، اما گاهی می‌توانم با آن مارماهی بخورم. ناکاتا مارماهی دوست دارد.»

---

1. Shoeiso

«من هم. هرچند فقط یک بار، مدتها پیش، خوردم و واقعاً مزه‌اش یادم نیست.»

«مارماهی واقعاً خوشمزه است. در مقایسه با غذاهای دیگر مزهٔ خاصی دارد. خیلی از غذاها می‌توانند جای همدیگر را بگیرند، اما به نظر من هیچی جای مارماهی را نمی‌گیرد.»

در خیابان جلو محوطهٔ خالی زمین مرد جوانی با سگ شکاری لابرادور گنده‌ای که دستمال قرمزی دور گردنش بسته بود رد شد. سگ قدری به اوتسوکا زل زد، اما به راهش رفت. پیرمرد و گربه در محوطهٔ خالی ساکت نشستند و منتظر شدند که سگ و صاحبش ناپدید شوند.

اوتسوکا پرسید: «گفتی دنبال گربه‌ها می‌گردی؟»

«درست است. دنبال گربه‌های گمشده می‌گردم. می‌توانم قدری با گربه‌ها حرف بزنم، پس همه جا می‌روم و ردّ گمشده‌ها را می‌گیرم. مردم شنیده‌اند که ناکاتا در این کار مهارت دارد، پس می‌آیند و می‌خواهند گربهٔ گمشده‌شان را پیدا کنم. بیشتر این روزها دنبال گربه‌ها می‌گردم. دوست ندارم زیاد دور بروم، پس توی بخش ناکانو دنبالشان می‌گردم. وگرنه خودم هم گم می‌شوم و باید بگردند دنبالم.»

«پس حالا هم دنبال یک گربهٔ گمشده می‌گردی؟»

«آره، درست است. ناکاتا دنبال گربه‌ای یک‌ساله و گل‌باقالی به اسم گوما می‌گردد. این هم یک عکس از او.» ناکاتا یک نسخه عکس رنگی از کولهٔ روی شانه‌اش درآورد و به اوتسوکا نشان داد. «خانم گربه رنگش گل‌باقالی است با لکهای قهوه‌یی.»

اوتسوکا گردن کشید تا عکس را درست ببیند، بعد سری تکان داد.

«نه، هیچ وقت این یکی را ندیدم. بیشتر گربه‌های این دور و بر را می‌شناسم. اما این‌یکی را ندیدم. نه دیدم و نه چیزی ازش شنیدم.»

«واقعاً؟»

«خیلی وقت دنبالش می‌گردی؟»

«خب، امروز، بگذار ببینم... یک، دو، سه... سومین روز است.»

اوتسوکا آنجا نشست و دَمی به فکر فرو رفت. «به نظرم شما از این موضوع باخبری که گربه‌ها موجوداتی هستند پابند عادت. معمولاً زندگی منظمی دارند و اگر چیزی غیرعادی پیش نیاید، از زندگی روزمره فاصله نمی‌گیرند. چیزی که این زندگی عادی را بهم بزند، یکی دنبال جفت رفتن است و دیگری تصادف ــ بهرحال یکی از این دو تا.»

«ناکاتا هم به همین فکر است.»

«اگر پای جفت‌یابی در بین باشد، پس باید منتظر بمانی که این دور تمام شود و برگردد. منظورم را که از جفت‌یابی می‌فهمی؟»

«من که خودم از این کارها نکرده‌ام، اما به نظرم می‌فهمم. با شومبول سر و کار دارد، درست است؟»

اوتسوکا با قیافه‌ای جدی سر پایین آورد. «درست است. همه‌اش دربارهٔ شومبول است. اما اگر پای تصادف در میان باشد، دیگر او را نمی‌بینی.»

«درست است.»

«همین‌طور گاهی که گربه‌ای دنبال جفت می‌گردد، شاید راه را گم کند و در پیدا کردن خانه به دردسر بیفتد.»

«اگر ناکاتا هم از بخش ناکانو بیرون برود، پیدا کردن راه خانه برایش آسان نیست.»

اوتسوکا گفت: «برای من هم چند بار این اتفاق افتاد. البته مال سالها پیش است که خیلی جوان‌تر بودم.» چشمانش را تنگ کرده بود و حافظه‌اش را زیر و رو می‌کرد. «وقتی گم شدی، ترس برت می‌دارد. کاملاً ناامید می‌شوی و نمی‌دانی چه کنی. من که از این وضع بدم می‌آید. این‌جوری جفتگیری دردناک است، چون وقتی حالش را داری فقط به چیزی که جلو توست فکر می‌کنی ــ جفت‌یابی یعنی همین، درست؟ پس آن گربه ــ اسمش چی بود؟ همان که گم شده؟»

«منظورت گوماست؟»

«آره، البته، گوما. دوست دارم هرچه از دستم برمی‌آید برای پیدا کردنش بکنم. گربهٔ گل‌باقالی جوانی مثل او، که یک خانوادهٔ خوب ازش مراقبت می‌کند، اولین

چیز را دربارهٔ پیش گرفتن راهش در این دنیا نمی‌داند. طفلک نمی‌تواند با هرکس بجنگد و از خودش دفاع کند. اما بدبختانه او را هیچ ندیده‌ام. به نظرم باید یک جای دیگر را بگردی.»

«خب، پس. به نظرم باید حرفت را گوش کنم و یک جای دیگر را بگردم. ناکاتا خیلی متأسف است که مزاحم چرتتان شده. مطمئنم که باز یک‌وقتی می‌آیم اینجا، پس اگر در این بین گوما را دیدی، لطفاً بی‌خبرم نگذار. دوست داشتم چیزی بابت کمک بهتان بدهم.»

«لازم نیست. از صحبت با شما لذت بردم. اگر خواستی باز بیایی سراغم، راحت باش. معمولاً روزهای آفتابی همین‌جا می‌پلکم. روزهای بارانی معمولاً می‌روم آن معبد در آنجا، روی پلکانی که می‌رود پایین.»

«خب، خیلی ممنونم. ناکاتا هم خیلی خوشحال شد که توانست با شما حرف بزند، جناب اوتسوکا. نمی‌توانم با هر گربه‌ای که بهش برمی‌خورم به این راحتی حرف بزنم. گاهی که سعی می‌کنم، گربه حالت دفاعی به خودش می‌گیرد و بی یک کلمه حرف می‌زند به چاک. در حالی که تنها گفته بودم سلام...»

«خوب می‌فهمم. همه‌جور گربه‌ای هست ــ درست مثل اینکه هزار جور آدم هست.»

«کاملاً درست است. ناکاتا هم همین احساس را دارد. همه جور آدمی تو این دنیا هست و همه جور گربه‌ای.»

اوتسوکا کش و قوسی کرد و نگاهی به آسمان انداخت. شعاعهای طلایی آفتاب محوطهٔ خالی را سرشار کرده بود، اما هوا نشانه‌ای از باران داشت، چیزی که اوتسوکا حس می‌کرد. «نگفتی وقتی کوچک بودی حادثه‌ای برایت پیش آمد و همان باعث شد چندان باهوش نباشی؟»

«چرا، درست است. ناکاتا درست همین حرف را زد. نه‌ساله بودم که آن حادثه پیش آمد.»

«چه‌جور حادثه‌ای بود؟»

«ناکاتا درست یادش نیست. علتش را نمی‌دانند، ولی سه هفته تبم خیلی بالا

بود. تمام آن مدت بیهوش بودم. گفتند توی تخت بیمارستانی خوابیده بودم و داخل وردی[1] به من غذا می‌دادند. آخرش که بهوش آمدم، هیچی یادم نبود. صورت پدر و مادرم، خواندن و نوشتن، حساب، شکل خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، همه را فراموش کرده بودم. حتی اسم خودم را. کله‌ام یکپارچه خالی بود، مثل وانی که توپی آن را برداشته باشی. گفتند پیش از این حادثه، ناکاتا همیشه نمره‌های خوبی می‌گرفت. اما وقتی بیهوش شدم و بعد بهوش آمدم، چندان هوش و حواسی نداشتم. مادرم سالها پیش مرده، اما خیلی از این حادثه گریه و زاری می‌کرد. چون من کودن شده بودم. پدرم هیچ وقت گریه نکرد، اما همیشه عصبانی بود.»

«با اینحال به جای باهوش بودن، دیدی می‌توانی با گربه‌ها حرف بزنی.»

«درست است.»

«چه جالب....»

«بعلاوه، همیشه تندرستم و حتی یک‌دفعه هم مریض نشدم. هیچ‌جور نقص جسمی نداشتم و حتی عینکی هم نشدم.»

«تا آنجا که من می‌توانم بگویم، تو نسبتاً باهوش به نظر می‌رسی.»

ناکاتا که سرش را یکبری می‌کرد، گفت: «راستی؟ ناکاتا حالا دیگر ۶۰ را رد کرده، جناب اوتسوکا. ۶۰ را که رد کردم به کودن بودن خو گرفتم و مردم دیگر کاری به کارم نداشتند. بدون قطار سوار شدن هم می‌شود سر کرد. پدر مرده، پس دیگر کسی کتکم نمی‌زند. مادر مرده، پس دیگر گریه نمی‌کند. پس واقعاً اگر بگویی نسبتاً باهوشم، آشفته می‌شوم. ملتفتی، اگر کودن نباشم، فرماندار دیگر کمک‌خزینه نمی‌دهد و از اتوبوس سوار شدن مجانی خبری نیست. اگر فرماندار بگوید 'آخر تو که کودن نیستی' ناکاتا نمی‌داند چه بگوید. پس همین‌جوری، کودن بودن، خوب است.»

اوتسوکا با حالت بی‌ریایی گفت: «چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که مشکلت کودن بودن نیست.»

---

۱. مثل برخی موارد دیگر غلط عمدی است. به جای داخل وریدی.

«راستی؟»

«مشکل شما این است که سایه‌ات یک‌کمی... چطور بگویم؟... ضعیف است. اولین بار که دیدمتان، به فکر افتادم سایه‌ای که روی زمین می‌اندازی نصف سایهٔ آدمهای معمولی تاریک است.»

«ملتفتم....»

«زمانی به یکی دیگر مثل همین برخوردم.»

ناکاتا با دهان کمی باز به اوتسوکا زل زد. «می‌خواهی بگویی یکی را مثل ناکاتا دیدی؟»

«آره، دیدم. برای همین تعجب نکردم که می‌توانی با گربه‌ها حرف بزنی.»

«کی بود؟»

«سالها پیش که خیلی جوان بودم. اما جزئیاتش یادم نیست ــ اسم آن آدم یا صورتش، و اینکه کجا و کی دیدمش. همان‌طور که قبلاً گفتم گربه‌ها این‌جور حافظه ندارند.»

«ملتفتم.»

«آن آدم هم انگار نصف سایه‌اش از او جدا شده بود. مثل سایهٔ شما ضعیف بود.»

«ملتفتم.»

«فکر من این است: شما باید دنبال گربه‌های گمشده گشتن را رها کنی و بروی دنبالِ نیمهٔ دیگر سایهٔ خودت.»

ناکاتا چند بار قسمت بالای کلاهش را که در دستش بود کشید. «راستش را بگویم، ناکاتا قبلاً این احساس را داشته. اینکه سایه‌ام ضعیف است. دیگران شاید توجه نکنند، اما من می‌کنم.»

گربه گفت: «پس خوب شد.»

«ولی من پیرم و شاید چیزی از عمرم نمانده باشد. مادر تا حالا مرده. پدر تا حالا مرده. چه باهوش باشی و چه کودن، بتوانی بخوانی یا نه، چه سایه داشته باشی و چه نه، وقتش که برسد همه باید بروند. می‌میری و جسدت را می‌سوزانند.

بدل به خاکستر می‌شوی و در جایی به نام کاراسویاما دفنت می‌کنند. کاراسویاما در بخش سه‌تاگایا. گرچه وقتی آنجا خاکت کردند، شاید دیگر به چیزی فکر نکنی. و اگر فکر نکنی، چیزی را با هم قر و قاطی نمی‌کنی. پس همین حالا هم مگر وضعم خوب نیست؟ تا زنده‌ام، کاری که می‌توانم بکنم این است که از بخش ناکانو بیرون نروم. هرچند وقتی بمیرم، مرا می‌برند به کاراسویاما. دیگر چاره‌ای نیست.»

اوتسوکا گفت: «البته چیزی که فکر می‌کنی، کاملاً به خودت مربوط است.» و باز بناکرد به لیسیدن نرمه‌های پنجه‌اش. «با اینحال باید در نظر بگیری سایه‌ات چه حسی درباره‌اش دارد. شاید کمی عقدهٔ حقارت داشته باشد ــ یعنی به عنوان سایه. اگر من به جای سایه بودم، می‌دانم خوشم نمی‌آمد نصف آنچه باید باشم.»

ناکاتا گفت: «ملتفتم. شاید حق با شما باشد. ناکاتا هیچ وقت فکرش را نکرده بود. به خانه که برگردم، بیشتر در این باره فکر می‌کنم.»

«فکر خوبی است.»

مدتی هر دو سکوت کردند. ناکاتا از جا بلند شد، به‌دقت خرده‌ریز را از شلوارش تکاند و کلاه نخ‌نمایش را به سر گذاشت. چند بار میزانش کرد تا به طرز دلخواه رسید. کولهٔ کرباسی را به دوش انداخت و گفت: «از صمیم قلب متشکرم. ناکاتا واقعاً به عقاید شما احترام می‌گذارد، جناب اوتسوکا. امیدوارم خوب و خوش باشید.»

«شما هم همین‌طور.»

پس از رفتن ناکاتا، اوتسوکا باز روی علفها دراز کشید و چشمانش را بست. هنوز خیلی مانده بود که ابرها بیایند و باران ببارد. ذهنش تهی شد و برای چرت کوتاهی به خواب رفت.

۷

ساعت هفت و ربع در رستوران کنار تالار نشیمن هتل صبحانه می‌خورم ــ نان برشته، شیر داغ، ژامبون و تخم‌مرغ. اما این صبحانهٔ رایگانِ هتل انگار سیرم نمی‌کند. خوراکی پیش از آنکه بفهمی ناپدید شده و من هنوز گرسنه‌ام. نگاهی به دور و برم می‌اندازم، ولی انگار از نان برشتهٔ اضافی خبری نیست. آه عمیقی می‌کشم.

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «خب، می‌خواهی چه کنی؟»

روبرویم نشسته است.

می‌گوید: «خانه‌ات که نیست، تا هرچه دلت خواست بلنبانی. یعنی از خانه فرار کرده‌ای، درست است؟ این را توی آن کله‌ات فرو کن. صبح زود بیدار می‌شدی و صبحانهٔ مفصلی می‌خوردی، اما آن روزگار گذشت، دوست عزیز. باید یک‌جوری با این بخور و نمیر سر کنی. می‌دانی چه چیزها دربارهٔ تناسب اندازهٔ معده با مقدار غذایی که آدم می‌خورد می‌گویند؟ خب، اگر این موضوع صحت داشته باشد، تازه داری می‌فهمی. معده‌ات کم‌کم کوچک می‌شود، هرچند وقت می‌برد. به نظرت می‌توانی با آن کنار بیایی؟»

جواب می‌دهم: «آره، می‌توانم.»

زاغی می‌گوید: «عالیست. باید بهت بگویند پوست‌کلفت‌ترین پسر پانزده‌سالهٔ این سیاره، می‌فهمی؟»

سری پایین می‌آورم.

«خب، پس. چطور است دیگر به بشقاب خالی زل نزنی و بروی پیِ کارت؟»

به دنبال این توصیه بلند می‌شوم و می‌روم طرف میز پذیرش تا دربارهٔ کرایهٔ اتاقم صحبت کنم. توضیح می‌دهم دانش‌آموز یک دبیرستان خصوصی در توکیو هستم و اینجا آمده‌ام تا مقالهٔ فارغ‌التحصیلی خودم را بنویسم. (که سراپا دروغ نیست، چون دبیرستانهای وابسته به یکدیگر چنین ترتیباتی دارند.) اضافه می‌کنم که برای مقاله‌ام دارم در کتابخانهٔ یادگار کوموراً مطلب جمع می‌کنم. آنجا بیش از انتظارم مطلب برای تحقیق وجود دارد، بنابراین ناچارم دست‌کم یک هفته در تاکاماتسو بمانم. اما چون از لحاظ بودجه در مضیقه‌ام، می‌شود از آن اتاق ارزان‌قیمت نه‌تنها برای سه روز، بلکه تمام مدتی که اینجا هستم استفاده کنم؟ حاضرم هر روز پولش را پیشاپیش بپردازم و هیچ دردسری درست نکنم.

جلو دختر مسئول پذیرش می‌ایستم و با تمام قوا می‌کوشم ادای پسر جوان خوب و تربیت‌شده‌ای را درآورم که به مضیقه افتاده است. نه موهایم رنگ شده است و نه گوشهایم سوراخ. پیراهن سفید تمیز چوگان‌بازی مارک معروفی پوشیده‌ام به اضافه شلوار کتانی و بند شلوار ضربدری نو. دندانهایم از تمیزی برق می‌زند و خودم بوی صابون و شامپو می‌دهم. می‌دانم چطور مؤدبانه حرف بزنم. هر وقت دلم بخواهد، روی بزرگ‌ترها تأثیر مطلوبی می‌گذارم.

دختر ساکت گوش می‌دهد و سر می‌جنباند، لبهایش کمی غنچه است. ریزه‌میزه است و روی بلوز سفید روپوش یونیفورم سبزی پوشیده. کمی خوابالود به نظر می‌رسد، اما وظایف صبحگاهی خود را به‌چابکی انجام می‌دهد. همسن خواهر من است.

می‌گوید: «می‌فهمم، ولی باید موضوع را با مدیر در میان بگذارم. سر ظهر جوابتان را می‌دهم.» لحنش رسمی است، اما می‌توانم بگویم تا آنجا که به او مربوط می‌شود، پیشنهادم قبول است. اسم من و شماره اتاقم را یادداشت می‌کند. نمی‌دانم این صحبت مرا به جایی می‌رساند یا نه. اگر مدیر مثلاً کارت اشتغال به تحصیلم را بخواهد، یا بکوشد با پدر و مادرم تماس بگیرد، همه چیز به باد

می‌رود. (البته در لیست مشخصات شمارهٔ تلفن الکی نوشته بودم.) اما با توجه به اینکه پولم داشت ته می‌کشید، به خطرش می‌ارزید.

از کتابچهٔ راهنمای تلفن مشاغل شمارهٔ یک باشگاه ورزشی عمومی را پیدا می‌کنم و دربارهٔ ابزار کششی می‌پرسم. بیشتر وسایلی را که می‌خواهم دارند و روزی پانصد ین می‌گیرند. نشانی را از ایستگاه می‌گیرم، تشکر می‌کنم و گوشی را سر جایش می‌گذارم.

برای برداشتن کوله به اتاقم می‌روم، بعد می‌زنم به خیابان. می‌توانستم آن را بگذارم تو اتاقم یا در صندوق امانات هتل، اما همراه داشتنش احساس بهتری به من می‌دهد. انگار دیگر جزئی از وجودم شده و نمی‌توانم رهایش کنم.

در اتوبوس ترمینال جلو ایستگاهی که راهی باشگاه است حس می‌کنم اخمهایم تو هم رفته و خیلی عصبی‌ام. حالا آمدیم و یکی پرسید پسری به سن و سال من چرا وسط روز در باشگاه پرسه می‌زند؟ این شهر را نمی‌شناسم و از طرز فکر مردم خبر ندارم. اما هیچ کس نگاه کنجکاوانه‌ای به من نمی‌اندازد. حس می‌کنم مرد نامرئی شده‌ام. دمِ در، پای میز، ورودی را می‌پردازم و بی‌اینکه سؤالی بکنند کلید رختکن را به من می‌دهند. پس از تعویض لباس و پوشیدن شلوارک و تی‌شرت ورزشی در رختکن، قدری ورزش کشش اندام می‌کنم. چون عضلاتم نرمند، از عهده برمی‌آیم. درون جسمی که جانم را در برگرفته احساس امنیت می‌کنم. با تقه‌ای خطوط کلی هستی‌ام ــ منِ من ــ در درونْ میزان و جفت و جور می‌شود. همان‌طور که دوست دارم. در جایی هستم که به آن تعلق دارم.

حرکات متوالی خود را شروع می‌کنم. با موسیقی پرینس[1] که از واکمن در گوشم پخش می‌شود، یک ساعت تمرین می‌کنم و مثل همیشه با هفت ابزار کار می‌کنم. مطمئن بودم که در چنین شهر کوچک دورافتاده‌ای وسایل ورزشی کهنه و ازمدافتاده است، اما اینها آخرین مدلند و بوی فلزی فولاد تازه‌ساخته از آنها به مشام می‌رسد. دور اول را با وزنه‌های سبک‌تر انجام می‌دهم و برای دور دوم به

---

۱. Prince (راجر نلسون، متولد ۱۹۵۸) خوانندهٔ پاپ و راک و جاز.

وزنه‌ها اضافه می‌کنم. دقیقاً می‌دانم چقدر وزنه و چند بار حرکت برایم کافی است. طولی نمی‌کشد که عرق می‌کنم و چندی به چندی می‌ایستم تا جرعه‌ای آب از بطری بنوشم و گازی به لیمویی که سر راه خریده‌ام بزنم.

ورزشم که تمام می‌شود، دوش آب داغ می‌گیرم و از صابون و شامپویی که با خود آورده‌ام استفاده می‌کنم. همهٔ سوراخ‌سنبه‌های تنم را می‌شویم. خودم را وزن می‌کنم و جلو آینه کمی به عضلاتم پیچ و تاب می‌دهم. سرآخر شلوارک و تی‌شرت خیس عرق را در دستشویی می‌شویم، می‌چلانم و توی کیسه پلاستیکی جا می‌دهم.

سوار اتوبوس می‌شوم و به ایستگاه برمی‌گردم و در همان کافهٔ قبلی یک پیاله سوپ رشته که بخار از آن بلند می‌شود می‌خورم. موقع خوردن آن سر فرصت از پشت شیشه بیرون را تماشا می‌کنم. ایستگاه پر از آدمهایی است که مدام می‌روند و می‌آیند، هریک لباس دلخواه خود را پوشیده، کیف یا ساکی به دست گرفته و تند و تند می‌رود که به کارش برسد. به این شتاب بی‌امان جمعیت زل می‌زنم و صد سال بعد را مجسم می‌کنم. صد سال دیگر همهٔ این آدمها ــ به اضافهٔ من ــ از روی زمین ناپدید و بدل به خاک و خاکستر می‌شویم. فکری غریب، اما همه چیز جلو چشمانم شکلی غیرواقعی به خود می‌گیرد، انگار وزش بادی می‌تواند همه را با خود ببرد.

دستهایم را جلو خود دراز می‌کنم و نگاهی سخت طولانی به آنها می‌اندازم. چیست که مدام مایهٔ نگرانیم می‌شود؟ این تلاش مذبوحانه برای بقا چیست؟ سری تکان می‌دهم، از پنجره چشم برمی‌دارم و افکار مربوط به صد سال بعد را می‌تارانم. به اکنون فکر می‌کنم. به کتابهایی که در کتابخانه چشم براه منند و ابزاری که در باشگاه با آنها کار نکردم. فکر کردن به چیزهای دیگر مرا به هیچ جا نمی‌رساند.

زاغی می‌گوید: «این سهمِ تو است. یادت باشد، ازت توقع دارند پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ روی این سیاره باشی.»

مثل روز پیش یک خوراکی توی ظرف پلاستیکی برای ناهار از ایستگاه می‌خرم، سوار قطار می‌شوم و ساعت یازده و نیم به کتابخانهٔ کومورا می‌رسم. و بله، با کمال اطمینان اوشیما پشت میز پذیرش است. امروز یک پیراهن آبی از ابریشم مصنوعی پوشیده و دکمه‌هایش را تا زیر گلو بسته و شلوار جین و کفشهای سفید تنیس به پا کرده. پشت میز تحریرش نشسته و سخت گرم خواندن کتاب قطوری است و به گمانم همان مداد زرد کنار دست اوست. چتر زلفش صورتش را پوشانده. وارد که می‌شوم، سر برمی‌دارد، لبخندی می‌زند و کوله‌ام را می‌گیرد.

«می‌بینم باز نرفته‌ای مدرسه.»

اعتراف می‌کنم: «دیگر برنمی‌گردم.»

می‌گوید: «پس کتابخانه جانشین خوبی است.» سربرمی‌گرداند تا به ساعت دیواری نگاهی بیندازد، بعد به مطالعه برمی‌گردد.

به طرف قرائتخانه می‌روم و کتاب هزار و یک شب را برمی‌دارم. مثل همیشه همین که کتاب را ورق می‌زنم نمی‌توانم دست از خواندن بردارم. چاپ برتن همهٔ قصه‌هایی را که در زمان کودکی خوانده بودم دارد، اما طولانی‌تر است، با صحنه و پیرنگ پیچیده‌تر و خیلی جذاب‌تر، به نحوی که مشکل بتوان باور کرد همان کتاب است. کتاب سرشار است از صحنه‌های وقیح، خشن، شهوانی و اساساً تجاوزگر. مثل شیشهٔ عمر غول از یک‌جور حس نمایشی حیاتی و سرزنده، یک‌جور آزادی برخوردار است که عقل سلیم نمی‌تواند یکجا گرد آورد. شیفته‌اش هستم و نمی‌توانم رهایش کنم. در قیاس با آن خیل عظیم بی‌چهرهٔ مردم که در ایستگاه قطار ویلانند، این داستانهای مجنون‌وارِ مهمل‌نمای هزارسال پیش، دست‌کم برای من، واقعی‌تر است. چطور چنین چیزی ممکن است؟ سر در نمی‌آورم. خیلی عجیب است.

ساعت یک باز می‌روم به باغ، در ایوان می‌نشینم و ناهارم را می‌خورم. ناهارم نیمه کاره است که اوشیما به طرفم می‌آید و می‌گوید مرا پای تلفن می‌خواهند.

جا می‌خورم و می‌گویم: «تلفن؟ با من کار دارند؟»

«اگر اسمت کافکا تامورا باشد.»

سرخ می‌شوم، پا می‌شوم و گوشی تلفن بی‌سیم را از او می‌گیرم.

همان دختر مسئول پذیرش هتل است که به احتمال قوی می‌خواهد بررسی کند که آیا واقعاً در کتابخانه تحقیق می‌کنم. انگار خیالش راحت شده که به او دروغ نگفته‌ام. می‌گوید: «با مدیر صحبت کردم. می‌گوید تاکنون چنین چیزی سابقه نداشته، اما با توجه به اینکه جوانی و شرایط خاص پیش آمده، استثنا قایل شده و اجازه داده به همان قیمتی که YMCA ترتیب داده در هتل بمانی. گفته حالا سرمان شلوغ نیست، بنابراین می‌توانیم کمی مقررات را تعدیل کنیم. همچنین گفته کتابخانه جای پسندیده‌ای است، پس امیدوار است بتوانی از وقتت استفاده کنی و هرچه لازم است تحقیق کنی.»

نفس راحتی می‌کشم و از او تشکر می‌کنم. احساس بدی از دروغ گفتن به من دست می‌دهد، اما چندان کاری از من ساخته نیست. اگر می‌خواهم به زندگی ادامه دهم باید قدری مقررات را تعدیل کنم. گوشی را می‌گذارم و تلفن را به اوشیما برمی‌گردانم.

می‌گوید: «تو تنها دانش‌آموزی هستی که می‌آید اینجا، بنابراین فکر کردم تلفن باید برای تو باشد. گفتم از صبح تا شب اینجا می‌نشینی و سرت را می‌کنی تو یک کتاب. که درست است.»

«تشکر.»

«کافکا تامورا؟»

«اسمم همین است.»

«اسم عجیبی است.»

پافشاری می‌کنم: «خب، اسمم همین است.»

«لابد بعضی از داستانهای کافکا را خوانده‌ای؟»

سر می‌جنبانم: «قصر، محاکمه، مسخ، به اضافهٔ آن داستان عجیب دربارهٔ ابزار اعدام.»

اوشیما می‌گوید: «گروه محکومین. شیدای این داستانم. فقط کافکا می‌توانست

همچو چیزی بنویسد.»

«به نظر من که بهترین داستان کوتاه اوست.»

«واقعاً؟»

سر می‌جنبانم.

«چرا؟»

مدتی طول می‌کشد تا افکارم را منظم کنم. «به نظرم کاری که کافکا می‌کند توصیف صرفاً مکانیکی آن ماشین پیچیده در داستان است، مثل یک‌جور جانشین توصیف موقعیتی که در آن هستیم. منظورم این است که...» ناچارم بیشتر روی موضوع فکر کنم. «منظورم این است که وسیلهٔ او برای توصیف نوع زندگی ماست. نه از راه صحبت دربارهٔ موقعیت ما، بلکه با حرف زدن دربارهٔ جزئیات ماشین.»

اوشیما می‌گوید: «معقول است.» و دستی روی شانه‌ام می‌گذارد، حرکتش طبیعی و دوستانه است. «تصور می‌کنم فرانتس کافکا هم با تو موافقت می‌کند.»

تلفن بی‌سیم را برمی‌دارد و توی ساختمان ناپدید می‌شود. من مدتی در ایوان می‌مانم و ناهارم را تمام می‌کنم، آب معدنی می‌نوشم و پرندگان باغ را تماشا می‌کنم. تا جایی که می‌دانم همان پرندگان دیروزند. سراسر آسمان را ابر پوشانده و ذره‌ای آبی پیدا نیست.

اوشیما به احتمال قوی توضیح مرا دربارهٔ داستان کافکا قانع‌کننده دید. دست‌کم تا حدی. اما چیزی که واقعاً می‌خواستم بگویم، به ذهنم نرسید. نمی‌خواستم فقط یک نظریهٔ کلی از داستان کافکا به دست دهم، می‌خواستم از چیزی خیلی واقعی حرف بزنم. وسیلهٔ اعدام پیچیده و اسرارآمیز کافکا استعاره یا تمثیل نبود ــ واقعاً اینجاست، دور و برم. اما تصور نمی‌کنم کسی بفهمد. نه اوشیما و نه کس دیگر.

به قرائتخانه برمی‌گردم و در کاناپه و دنیای هزار و یک شب فرو می‌روم. دنیای واقعی مثل شگرد فیلمها آرام‌آرام محو می‌شود. تک و تنها درون جهان داستانم. احساس دلخواهم در این دنیا.

ساعت پنج که آمادهٔ رفتن می‌شوم، اوشیما هنوز پشت پیشخان همان کتاب را

می‌خواند و پیراهنش هنوز کمترین چروکی برنداشته. مثل همیشه چند طره مو روی صورتش ریخته است. عقربه‌های ساعت برقی دیوار پشت سرش بی‌صدا تیک‌تاک می‌کند. همه چیز دور و برش ساکت و پاکیزه است. شک دارم که این بابا عرق کند یا سکسکه‌اش بگیرد. سر برمی‌دارد و کوله را به دستم می‌دهد. کمی اخم می‌کند، انگار برایش خیلی سنگین است. «از شهر تا اینجا سوار قطار می‌شوی؟»

سری می‌جنبانم.

«اگر همه روز می‌آیی، باید این را داشته باشی.» برگ کاغذی به دستم می‌دهد که معلوم می‌شود برنامهٔ رفت و آمد قطارها بین ایستگاه تاکاماتسو و ایستگاهی است که برای آمدن به کتابخانه از آن پیاده می‌شوم. «معمولاً سر ساعت راه می‌افتند.»

می‌گویم: «تشکر.» و برگ کاغذ را توی کوله‌ام می‌لغزانم.

می‌گوید: «کافکا... نمی‌دانم اهل کجایی، یا چه برنامه‌ای داری، اما تو که نمی‌توانی تا ابد تو هتل بمانی، درست؟» حرفهایش را به‌دقت سبک‌سنگین می‌کند. با انگشتهای دست چپ نوک مدادها را وارسی می‌کند. نه اینکه لازم باشد، چون همه‌شان تیزِ تیزند.

حرفی نمی‌زنم.

«نمی‌خواهم فضولی کنم، باور کن. فقط فکر کردم بهتر است بپرسم. پسری مثل تو در جایی که هیچ وقت نبوده ــ نمی‌توانم تصور کنم که برایت راحت است.»

باز سر می‌جنبانم.

«بعد از اینجا می‌خواهی بروی جای دیگر؟ یا می‌خواهی مدتی همین جا بمانی؟»

می‌پذیرم: «هنوز تصمیم نگرفته‌ام، اما به نظرم مدتی اینجا بمانم. جای دیگری سراغ ندارم.»

شاید لازم بود همه چیز را به اوشیما بگویم. مطمئنم که به من خیانت نمی‌کند، پندم نمی‌دهد، یا سعی نمی‌کند به‌زور عقل سلیم را توی کله‌ام بچپاند. اما در حال حاضر می‌کوشم حداقل حرف را بزنم. وانگهی، عادت ندارم احساساتم را با دیگران در میان بگذارم.

اوشیما می‌پرسد: «پس فکر می‌کنی فعلاً بتوانی از پسش بربیایی؟»
بفهمی نفهمی سری می‌جنبانم.
«پس به سلامت.»

گذشته از بعضی جزئیات کم‌اهمیت هفت روز بعد را به همان نحو می‌گذرانم. (البته غیر از دوشنبه که کتابخانه بسته است و من آن روز به یک کتابخانهٔ عمومی بزرگ می‌روم.) ساعت زنگ‌دار هر روز مرا شش و نیم صبح بیدار می‌کند و صبحانهٔ ناچیز هتل را می‌لنبانم. اگر دختر موخرمایی پشت پیشخان باشد، برایش دست تکان می‌دهم. همیشه سری می‌جنباند و در جواب لبخندی می‌زند. به نظرم از من خوشش آمده و من هم قدری ازش خوشم آمده. می‌شود خواهرم همین باشد؟ این فکر مدام در سرم جولان می‌دهد.

هر روز صبح بعضی تمرینهای نرمشی را در اتاق انجام می‌دهم و وقتش که برسد به باشگاه می‌روم و حرکات ورزشی همیشگی را تمرین می‌کنم. همیشه همان وزنه‌ها را به کار می‌برم و همان‌قدر تمرینها را تکرار می‌کنم. نه بیشتر و نه کمتر. بعد دوش می‌گیرم و تمام تنم را می‌شویم. خودم را وزن می‌کنم تا ثابت نگهش دارم. پیش از ظهر سوار قطار می‌شوم و به کتابخانهٔ کومورا می‌روم. موقع تحویل دادن و گرفتن کوله چند جمله‌ای با اوشیما رد و بدل می‌کنم. در ایوان ناهار می‌خورم و کتاب می‌خوانم. هزار و یک شب که تمام می‌شود، سراغ مجموعه آثار ناتسومه سوسه‌کی[1] می‌روم ــ هنوز چند تا رمانش را نخوانده‌ام. ساعت پنج از کتابخانه بیرون می‌آیم. بنابراین بیشتر روزم در باشگاه یا کتابخانه می‌گذرد. تا در یکی از اینها هستم، انگار هیچ کس نگران من نیست. پسری که از مدرسه در رفته احتمال کمی دارد که در یکی از این دو تا آفتابی شود. در کافهٔ جلو

---

۱. Natsume Soseki (۱۹۱۶-۱۸۶۷) از اولین نویسندگان مدرن ژاپن که به انگلستان سفر کرد و ادبیات انگلیسی خواند و تحت تأثیر تمدن غرب بود. کوکورو (دل) (۱۹۰۷) از مهم‌ترین و تأثیرگذارترین رمانهای اوست.

ایستگاه شام می‌خورم. سعی می‌کنم تا می‌توانم خوراک سبزیجات بخورم و گهگاه از غرفه میوه‌ای می‌خرم و با استفاده از چاقویی که از روی میز پدرم برداشته‌ام پوستش را می‌کَنم. خیار و کرفس می‌خرم، آنها را در دستشویی هتل می‌شویم و با سس مایونز می‌خورم. گاه یک شیر پاکتی از مغازهٔ محل می‌خرم و با پیاله‌ای برشتوک می‌خورم.

در اتاقم کارهایی را که آن روز کرده‌ام در دفتر روزانه یادداشت می‌کنم، قدری موسیقی از واکمن گوش می‌دهم، کمی چیز می‌خوانم و ساعت یازده چراغ را خاموش می‌کنم. شبها گاهی دست به خودارضایی می‌زنم. به دختر پشت پیشخان غذاخوری هتل فکر می‌کنم و فعلاً هر اشاره‌ای را که به طور بالقوه می‌تواند خواهرم باشد از ذهن می‌رانم. کمتر تلویزیون تماشا می‌کنم یا روزنامه‌ای می‌خوانم.

اما غروب روز هشتم ــ همچنان که دیر یا زود باید اتفاق می‌افتاد ــ این زندگی ساده و متمرکز از هم می‌پاشد.

۸

گزارش بخش اطلاعات ارتش ایالات متحد (MIS)
مورخ ۱۲ مه ۱۹۴۶
عنوان: گزارش دربارهٔ حادثهٔ تپهٔ کاسهٔ برنج، ۱۹۴۴
سند شمارهٔ: PTYX-722-8936745-42216-WWN

آنچه در ذیل می‌آید از مصاحبه با دکتر شیگه‌نوری سوکایاما (۵۲ ساله) استاد بخش روانکاوی دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه امپراتوری توکیو، که ظرف سه ساعت در ستاد مرکزی فرماندهی عالی نیروهای متفق به عمل آمد تایپ شده است. اسناد مربوط به مصاحبه را می‌توان با استفاده از فرم درخواست PTYX-722-SQ-267-291 به دست آورد. (یادداشت اسناد شمارهٔ 271 و 278 مفقود شده است.)

نظر مصاحبه کننده، ستوان رابرت اُکانر: پروفسور سوکایاما در تمام طول مصاحبه کاملاً آرام و آسوده‌خاطر بود، همان‌طور که از متخصصی در مقام او انتظار می‌رود. او یکی از برجسته‌ترین روانکاوان ژاپن است و تعدادی کتب باارزش در این زمینه منتشر کرده است. او برخلاف اغلب ژاپنی‌ها از بیان عبارات مبهم پرهیز دارد و بین واقعیت و حدس و گمان خط تمایز مشخصی می‌کشد. پیش از جنگ در دانشگاه استنفورد جزو دانشمندان مبادله شده بود و راحت به زبان انگلیسی حرف می‌زند. بی‌شک بسیاری او را دوست دارند و برایش احترام قایلند.

ارتش به ما دستور داد که بی‌درنگ بچه‌های مورد بحث را معاینه کنیم. نیمه‌های ماه نوامبر ۱۹۴۴ بود. برای ما غیرعادی بود که ارتش درخواست کند یا دستور بدهد. البته ارتش و بخش گستردهٔ پزشکی آن که نهاد خودکفایی بود و رازداری را بر همه چیز مقدم می‌داشت، معمولاً ترجیح می‌داد که چنین مسایلی را در درون خود حل و فصل کند. گذشته از موارد نادر که محتاج دانش ویژه و تکنیکهایی می‌شدند که محققان و پزشکان بیرون از آن داشتند، به‌ندرت متوسل به پزشکان یا محققان غیرنظامی می‌شدند.

بنابراین وقتی این موضوع را مطرح کردند، حدس زدیم اتفاقی غیرعادی رخ داده است. راستش، دوست نداشتم تحت فرمان ارتش باشم. در بیشتر موارد اهداف اینها سودطلبانه است و علاقه‌ای به کشف حقیقت به معنای آکادمیک ندارند، فقط می‌خواهند به نتایجی برسند که مطابق پیش‌فرضهایشان باشد. اینها از آن قماش آدمها نیستند که منطق از جا تکانشان دهد. اما زمان جنگ بود و نمی‌شد پاسخ منفی بدهیم. لازم بود ساکت بمانیم و طبق دستور عمل کنیم.

ناچار بودیم با وجود حمله‌های هوایی امریکا به تحقیق ادامه دهیم. هرچند بیشتر دانشجویان حین تحصیل و فارغ‌التحصیل ما را به خدمت فراخوانده بودند. بدبختانه دانشجویان روانکاوی از احضار به خدمت معاف نشده بودند. هنگامی که دستور ارتش رسید، ما همهٔ کارها را رها کردیم، سوار قطار شدیم و به [نام محذوف] در استان یاماناشی رسیدیم. سه نفر بودیم ــ من و یکی از همکاران بخش روانکاوی، همچنین یک پزشک محقق از بخش جراحی اعصاب که تحقیقات خود را همراه او انجام می‌دادیم.

به محض رسیدن به محل به ما هشدار دادند که نتیجهٔ تحقیقات جزو اسرار نظامی است و نباید فاش شود. بعد حادثه‌ای را که اول ماه رخ داده بود برایمان تعریف کردند. گفتند چطور شانزده بچه مدرسه‌ای در تپه بیهوش شدند و پانزده نفرشان بی هیچ خاطره‌ای از چگونگی ماجرا به هوش آمدند. اما یکی از بچه‌ها که هنوز به هوش نیامده به بیمارستان نظامی توکیو منتقل شده و هنوز در آنجاست.

پزشک نظامی که بچه‌ها را کمی پس از حادثه معاینه کرده بود، یک پزشک متخصص داخلی به نام سرگرد تویاما، جزئیات ماوقع را برایمان شرح داد. بسیاری از پزشکهای نظامی مثل دیوانسالارهایی هستند که بیش از امور پزشکی به حفظ محدودهٔ کوچک صنفی خود علاقه دارند، اما خوشبختانه سرگرد تویاما یکی از آنها نبود. صادق و بی‌شیله‌پیله بود و پیدا بود پزشکی بااستعداد است. برخلاف خیلیها هیچ وقت نکوشید برتری نظامی خود را بر

غیرنظامیان به رخ بکشد یا چیزی را از ما پنهان کند. تمام جزئیاتی را که لازم داشتیم با رفتاری کاملاً حرفه‌یی در اختیار ما گذاشت و کلیهٔ مدارکی را که دربارهٔ بچه‌ها داشتند نشانمان داد. بیش از هر چیز می‌خواست ما با عمق مسئله آشنا شویم. رفتارش بر همهٔ ما تأثیر مثبت گذاشت.

مهم‌ترین چیزی که از مدارک دستگیرمان شد این بود که، اگر از لحاظ پزشکی بگویم، حادثه تأثیر پایداری روی بچه‌ها نگذاشته بود. درست از روز حادثه تا آن روز معاینات و آزمایشات مداوم هیچ ضایعهٔ بیرونی و درونی در افراد نشان نداده بود. بچه‌ها درست مثل پیش از حادثه از تندرستی کامل برخوردار بودند. معاینات مفصل نشان داد که بیشتر بچه‌ها انگل دارند، اما این چیزی غیرعادی نبود. غیر از این مورد هیچ علایم بیماری نداشتند ــ نه سردرد، نه قی، نه درد، کم‌اشتهایی، بیخوابی، بی‌حالی، اسهال، کابوس. هیچی.

هرچند تنها چیز قابل توجه این بود که دو ساعتی که بچه‌ها بیهوش شده بودند از حافظه‌شان محو شده بود. انگار آن قسمت را به کل درآورده بودند. به جای آنکه از دست دادن حافظه باشد، نبودِ حافظه بود. این اصطلاحات پزشکی نیستند و من آن را به مناسبت حال می‌گویم، اما بین از دست دادن و نبودن یا فقدان فرق وجود دارد. به گمانم مثل این است که، خوب، قطاری روی خطْ بخارکنان پیش می‌رود. بارِ یکی از واگنها ناپدید می‌شود. واگنی که بارش خالی است ــ این یعنی فقدان. وقتی کل واگن ناپدید بشود، یعنی نبودن.

از امکان اینکه بچه‌ها گاز سمی تنفس کرده باشند بحث کردیم. سرگرد تویاما گفت طبعاً این موضوع را بررسی کرده‌اند. به ما گفت ' به همین دلیل ارتش در این ماجرا درگیر شد. اما این امکان بعید به نظر می‌رسد. حالا این جزو اسرار نظامی است و نباید آن را با کسی در میان بگذارید. ارتش بی‌شک در تدارک گاز سمی و سلاحهای بیولوژیکی است، اما این کار را به وسیلهٔ یک واحد مخصوص در خاک چین انجام می‌دهد، نه در ژاپن.انجام دادن چنین پروژه‌ای در جای پرجمعیتی مثل ژاپن خیلی خطرناک است. هرچند نمی‌توانم بگویم که این‌جور سلاحها در کجای ژاپن انباشته شده است، اما به شما اطمینان می‌دهم که در استان یاماناشی چنین چیزی وجود ندارد. ' »

پس صریحاً گفت که سلاحهای ویژه، از جمله گاز سمی در آن استان انباشته نشده است؟

دقیقاً. حرفش در این مورد کاملاً روشن بود. اصلاً چارهٔ دیگری غیر از قبول حرفش نبود

و طرز گفتنش باورکردنی به نظر می‌رسید. همچنین به این نتیجه رسیدیم که بسیار بعید است که آن هواپیمای B-29 گاز سمی انداخته باشد. اگر امریکایی‌ها در واقع چنین سلاحی ساخته و تصمیم به استفاده از آن گرفته بودند، آن را در شهر بزرگی می‌انداختند که تأثیرش فراگیرتر باشد. انداختن یکی دو ساچمه‌پران در چنین جای پرتی نمی‌گذاشت کاربرد سلاح را بسنجند. بعلاوه، اگر این فرض را می‌پذیرفتید که سلاح سمی را انداخته‌اند، هر سلاحی که سبب بیهوشی کودکان ظرف دو ساعت شود و بعد تأثیر ماندگاری نگذارد از لحاظ زرادخانهٔ نظامی بی‌ارزش است.

همچنین هیچ سلاح سمی‌ای نمی‌شناختیم، چه دست‌ساز و چه طبیعی، که چنین عمل کند و هیچ عوارض بعدی نداشته باشد. بخصوص وقتی با کودکان سر و کار داریم، که حساس‌ترند و نسبت به بزرگسالان سیستم ایمنی ظریف‌تری دارند، باید بویژه در چشمها یا غشای مخاطی برخی عوارض بعدی دیده شود. به همین دلیل مسمومیت غذایی را هم منتفی دانستیم.

در این صورت تنها مسایل روانکاوی ماند، یا مسایل مربوط به کارکرد مغز. در چنین موردی روش‌شناسی معمول پزشکی در بررسی جداگانهٔ علت اصلاً کارایی ندارد. معلولها نادیدنی می‌شوند، چیزی که نمی‌توان کیفیتشان را سنجید. سرانجام فهمیدیم چرا نیروی نظامی مشورت ما را خواسته است.

با هریک از بچه‌های حادثه‌دیده، همچنین با آموزگارشان و پزشک محل مصاحبه کردیم. سرگرد تویاما نیز حضور داشت. اما این مصاحبه‌ها کمابیش هیچ نکتهٔ تازه‌ای به دست نداد ــ فقط حرفهای سرگرد تأیید شد. بچه‌ها هیچ‌گونه خاطره‌ای از حادثه نداشتند. آنها چیزی را که شبیه هواپیما در آسمان برق می‌زد دیده و پس از بالا رفتن از اووان‌یاما شروع به گردآوری قارچ کرده بودند. بعد شکافی در زمان پیش آمد و چیز بعدی که یادشان می‌آمد این بود که روی زمین افتاده‌اند و دسته‌ای آموزگارِ نگران و پلیس دورشان را گرفته‌اند. حالشان خوب بود و نه دردی داشتند و نه ناراحتی و نه حال تهوع. مثل صبح که از خواب بیدار شدند، ذهنشان کمی تهی بود. همه‌اش همین. تمام بچه‌ها دقیقاً همین پاسخ را دادند.

پس از انجام این مصاحبه‌ها به نتیجه رسیدیم که این یک مورد خواب مصنوعی جمعی است. از علایمی که آموزگار و پزشک مدرسه در صحنه دیده بودند، این فرضیه از همه معقول‌تر به نظر می‌رسید. گشتن منظم چشمها در حدقه، خفیف شدن دم و بازدم، ضربان

قلب و حرارت بدن، فقدان حافظه ــ همه با این فرضیه می‌خواند. فقط آموزگار بیهوش نشده بود، زیرا به هر دلیل آنچه سبب خواب مصنوعی جمعی شده بود، بر بزرگسالان تأثیر نداشت.

اما نتوانستیم علت آن را دقیقاً مشخص کنیم. هرچند اگر بخواهیم به طور کلی بگوییم، خواب مصنوعی جمعی دو عنصر لازم دارد. اول، این جمع باید به هم نزدیک و همگن باشد و در وضعیت محدود قرار بگیرد. دوم، چیزی باید سبب واکنش شود، چیزی که همزمان روی کل گروه عمل کند. در این مورد می‌تواند برق زدن هواپیمایی باشد که دیده‌اند. یادآوری می‌کنم که این فقط یک فرضیه است ــ نتوانستیم عامل دیگری پیدا کنیم ــ و اسباب و علل دیگری هم می‌تواند داشته باشد. من فکر فرضیهٔ خواب مصنوعی جمعی را با سرگرد تویاما مطرح کردم و روشن کردم که این فقط یک فرض است. دو همکارم به طور کلی موافق بودند. از قرار تصادفاً این موضوع به طور غیرمستقیم با رئوس تحقیقات ما مربوط می‌شد.

سرگرد تویاما پس از قدری فکر گفت ' به نظر می‌رسد که با شواهد جور در بیاید. این موضوع در تخصص من نیست، اما ظاهراً محتمل‌ترین توضیح است. ولی از یک چیز سر در نمی‌آورم ــ چه چیز باعث شد به‌سرعت از این خواب مصنوعی جمعی دربیایند؟ لابد یک‌جور مکانیسم وارونه هم در بین بوده.'

قبول کردم که نمی‌دانم. تنها کارم حدس و گمان بود. فرضیه‌ام این بود: لابد سیستمی در کار است که پس از گذشت زمان معینی به طور خودکار طلسم را می‌شکند. بدن ما مکانیسم دفاعی نیرومندی دارد و اگر سیستمی بیرونی موقتاً بر آن مسلط شود، پس از گذشتن زمان معینی انگار زنگ خطر آن به صدا درمی‌آید و سیستمی اضطراری را به کار می‌اندازد که برنامهٔ شیء خارجی را خنثی و محو می‌کند. همان سیستم خارجی که سیستم دفاعی مجهز ما را معلق می‌گذارد ــ در این مورد منظور تأثیرات خواب مصنوعی جمعی است.

متأسفانه به اسناد دسترسی ندارم، بنابراین نمی‌توانم از آمار دقیق حرف بزنم، اما همان‌طور که به سرگرد تویاما هم گفتم، گزارشهایی از حوادث مشابه در خارج هم رسیده است. همه‌شان اسرارآمیز به نظر می‌رسند و هیچ توجیه منطقی ندارند. عدهٔ زیادی از کودکان به طور همزمان از هوش رفته‌اند و چند ساعت بعد بی هیچ خاطره‌ای از اتفاقی که افتاده به هوش آمده‌اند.

به عبارت دیگر این حادثه کاملاً غیرعادی است، اما نه بیسابقه. یک مورد عجیب در ۱۹۳۰ در حوالی دهی کوچک در دِوونشِر انگلستان رخ داده است. یک گروه ۳۰ تایی

دانش‌آموز دورهٔ راهنمایی هنگام گذشتن از راهی روستایی بی هیچ دلیل آشکاری یک‌به‌یک به زمین افتادند و بیهوش شدند. اما چند ساعت بعد انگار نه انگار که اتفاقی افتاده است، همه به هوش آمدند و روی پای خود راه مدرسه را در پیش گرفتند. فوراً پزشکی آنها را معاینه کرد، اما از لحاظ پزشکی هیچ مشکلی ندید. هیچ‌یک یادش نبود چه اتفاقی افتاده است.

در پایان قرن گذشته حادثهٔ مشابهی در استرالیا رخ داد. نزدیک آدِلائید پانزده دختر نوبالغ دانش‌آموزِ یک مدرسهٔ خصوصی در راه بازگشت به خانه از هوش رفتند و باز به هوش آمدند. باز نه جراحتی در کار بود و نه عوارض بعدی. سرانجام آن را یک مورد گرمازدگی دانستند، اما همه‌شان همزمان بیهوش شدند و به هوش آمدند و هیچ‌کدام علایم گرمازدگی نداشتند، بنابراین علت اصلی اسرارآمیز می‌ماند. بعلاوه، وقتی این حادثه پیش آمد روز گرمی نبود. احتمالاً علت دیگری برای این حادثه نیافتند و در نتیجه تصمیم گرفتند بهترین توضیح همین است.

این موارد فصل مشترک زیادی دارند: بر سر عده‌ای دختر یا پسر جوان آمده که قدری از مدرسه دور بوده‌اند، همه‌شان کم و بیش همزمان از هوش رفته و به هوش آمده‌اند و هیچ‌یک عوارض بعدی نشان نداده‌اند. گزارش شده در برخی موارد بزرگسالانی که همراه بچه‌ها بوده‌اند هم بیهوش شده و بعضیها نشده‌اند. در این مورد هریک با هم فرق می‌کنند.

حوادث مشابه دیگری هم هستند، اما اسناد این دو مورد بیش از همه موجود است و اینها چیزهایی است که در مورد این پدیده مکتوب شده است. اما این مورد اخیر استان یاماناشی عنصری دارد که آن را از سایر موارد متمایز می‌کند: یعنی یکی از پسرها که همان روز به هوش نیامد. همین بچه کلید باز کردن رمز حقیقت این حادثه است. پس از مصاحبه‌ها در یاماناشی به توکیو برگشتیم و به بیمارستان ارتش که پسرک را در آن تحت مراقبت داشتند برگشتیم.

پس ارتش فقط از این لحاظ به این حادثه علاقه داشت که ظنین بود علتش استفاده از گاز سمی است؟

به گمان من همین‌طور است. اما قاعدتاً سرگرد تویاما باید اطلاع بیشتری داشته باشد. پیشنهاد می‌کنم مستقیماً از او بپرسید.

سرگرد تویاما در ماه مارس ۱۹۴۵ در یک حملهٔ هوایی سرِ خدمت کشته شد.

از شنیدنش متأسفم. خیلی آدمهای خوش‌آتیه را در جنگ از دست دادیم.

اما سرانجام ارتش به این نتیجه رسید که این حادثه بر اثر کاربرد سلاحهای شیمیایی نبوده است. نتوانستند علت را مشخص کنند، اما نتیجه گرفتند که به جنگ مربوط نمی‌شود، این‌طور نیست؟

چرا، به نظرم درست است. در این نقطه به تحقیقات خود در این مورد خاتمه دادند. با اینحال اجازه دادند پسرک، ناکاتا، در بیمارستان نظامی بماند. چون سرگرد تویاما شخصاً به این موضوع علاقه‌مند شده بود و ارتباط خود را با آن حفظ کرد. به همین دلیل هر روز می‌توانستیم به بیمارستان نظامی برویم و به‌نوبت شبها آنجا بمانیم تا در مورد بیهوشی این پسر بیشتر تحقیق کنیم و آن را از زوایای گوناگون در نظر بگیریم.

پسرک هرچند بیهوش بود، اما با اینحال کارکردهای بدنش عادی بود. از راه داخل وریدی تغذیه می‌شد و ادرار را در فواصل معین دفع می‌کرد. شبها که چراغ را خاموش می‌کردیم چشمهایش را می‌بست و صبح آنها را باز می‌کرد. غیر از بیهوش بودن سلامتی‌اش نقصانی نداشت. در اغما بود، اما پیدا بود که خواب نمی‌بیند. وقتی کسی خواب ببیند، حرکات چشم و حالات صورتش آن را نشان می‌دهد. ضربان قلب متناسب با واکنش در برابر صحنه‌هایی که در خواب می‌بینید تغییر می‌کند. اما نزد این پسر، ناکاتا، هیچ‌کدام از این مشخصات مشاهده نمی‌شد. ضربان قلب و حرارت بدنش کمی پایین‌تر از حد معمول، اما در کمال تعجب ثابت بود.

شاید چنین بیانی عجیب بنماید، اما انگار ناکاتای واقعی به جای دوری رفته و مدتی مظروف جسمانی خود را پشت سر گذاشته بود تا در غیابش کارکردهای جسمی او را در حداقل سطح لازم برای حفظ او انجام دهد. اصطلاح «برون‌افکنی روان» به ذهنم رسید. آیا با آن آشنایی دارید؟ قصه‌های عامیانهٔ ژاپنی از این موضوع سرشار است: روح یا روان به طور موقت تن را ترک می‌گوید و مسافت دوری را طی می‌کند تا کاری حیاتی انجام دهد و سپس برمی‌گردد و باز با تن یکی می‌شود. آن قسم روح انتقامجو که حکایت گِنجی[1] از آن آکنده است، شاید چیزی شبیه این باشد. این نظر که روح نه‌تنها پس از مرگ تن را ترک می‌گوید،

---

۱. *The Tale of Genji* داستانی (۲۰-۱۰۰۱) از بانو موراساکی که زندگی درباری ژاپنی را در بر دارد.

بلکه ــ به شرط قوی بودن اراده ــ می‌تواند از تن موجود زنده نیز جدا شود، شاید عقیده‌ای باشد که ریشه در ژاپن باستان دارد. البته برای اثبات آنْ دلیل علمی در دست نیست و من حتی در مطرح کردن آن هم تردید دارم.

مسئلهٔ عملی رو در روی ما این بود که پسرک را از اغما در بیاوریم و به زندگی عادی بازگردانیم. در تلاش برای یافتن کلید روند معکوس برای رفع خواب مصنوعی به هر کاری دست زدیم. پدر و مادرش را آوردیم و خواستیم بلندبلند نامش را صدا بزنند. چندین روز این کار را تکرار کردیم، اما نتیجه نداد. هرجور حقه‌ای را که در کتابهای خواب مصنوعی (هیپنوتیسم) بود، آزمایش کردیم: درست جلو چشمانش از جهات مختلف کف زدیم. آهنگهایی را که می‌شناخت نواختیم، کتابهای درسی او را به صدای بلند برایش خواندیم، بوی غذاهای دلخواهش را به مشامش رساندیم. حتی گربه‌اش را از خانه آوردیم، همان که خیلی دوستش داشت. هر روشی که می‌توانستیم برای برگرداندنش به واقعیت به کار بستیم، اما هیچ‌یک کارگر نبود.

با اینحال حدود دو هفته که گذشت و ما دیگر نمی‌دانستیم چه کنیم و خسته و دلسرد شده بودیم، پسرک خودبه‌خود به هوش آمد. نه به علت کارهایی که ما کرده بودیم. بی‌خبر، انگار که دربارهٔ چنین چیزی از پیش تصمیم گرفته شده بود، به حال عادی برگشت.

آیا آن روز اتفاقی غیرعادی افتاد؟

نه چیزی که ارزش یادآوری داشته باشد. روزی بود مثل همهٔ روزها. ساعت ۱۰ صبح پرستار برای نمونه گرفتن خون آمد. خون که می‌گرفتند پسرک کمی احساس خفقان کرد و قدری خون روی ملافه ریخت. نه چندان زیاد، ولی ملافه‌ها را فوراً عوض کردند. آن روز فقط همین فرق کوچک را داشت. پسرک نیمساعت پس از آن به هوش آمد. ناگهان در بستر نشست، کش و قوسی کرد و به دور و برش نگاهی انداخت. کاملاً به هوش آمده بود و از لحاظ پزشکی هیچ مشکلی نداشت. اما طولی نکشید که فهمیدیم تمام حافظه‌اش را از دست داده است. حتی نامش یادش نبود. محل زندگی، مدرسه، صورت پدر و مادرش ــ همه را از یاد برده بود. نمی‌توانست چیزی بخواند، حتی خبر نداشت اینجا ژاپن است، یا کرهٔ زمین است. حتی معنای ژاپن یا کرهٔ زمین را نمی‌فهمید. با حافظه‌ای که یکسر پاک شده بود به این دنیا برگشته بود. یعنی همان لوحهٔ سفید معروف.

۹

به‌هوش که می‌آیم مثل کُنده‌ای روی زمین خیس لای علفهای انبوه افتاده‌ام. هوا تاریک است و چیزی نمی‌بینم.

سرم روی خاربنهاست، نفس عمیقی می‌کشم و بوی خاک و گیاه آمیخته به بوی خفیف گه سگ به مشامم می‌رسد. آسمان شب را از لای شاخ و برگ درختها می‌بینم. نه ماهی هست و نه ستاره‌ای، اما آسمان به طرز عجیبی روشن است. ابرها چون پردهٔ سفیدی عمل می‌کنند و روشنایی‌های زمین را بازمی‌تابند. آمبولانسی از دور شیون‌کنان نزدیک می‌شود و دور می‌شود. به‌دقت گوش می‌دهم و غژغژ لاستیک رفت و آمد اتوموبیلها را می‌شنوم. حدس می‌زنم که باید در گوشه‌ای از شهر باشم.

سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم و تکه‌های پازل خودم را که پراکنده شده گرد آورم. این اولین فکر است. واقعاً؟ این احساس را قبلاً هم داشته‌ام. ولی کی؟ حافظه‌ام را زیر و رو می‌کنم، ولی آن نخ نازک پاره می‌شود. چشمها را می‌بندم و می‌گذارم زمان بگذرد.

یاد کوله‌ام که می‌کنم، یکهو یکه می‌خورم. کجا انداختمش؟ نمی‌شود گمش کنم ــ هرچه دارم توی آن است. اما تو این تاریکی چطور پیدایش کنم؟ سعی می‌کنم روی پا بایستم، اما انگشتهایم کُند و کرختند.

به‌زحمت دست چپم را بلند می‌کنم ــ چرا ناگهان این‌قدر سنگین شده؟ ــ و ساعت مچی را به صورتم نزدیک می‌کنم و به آن چشم می‌دوزم. شماره‌های

دیجیتال ۱۱/۲۶ دقیقه روز ۲۸ مه را نشان می‌دهد. یاد دفتر یادداشتم می‌افتم. ۲۸ مه... عالیست ـ پس یک روز از چنگم نرفته. در این جای سرد یکی ـ دو روز نیفتاده‌ام. حداکثر چند ساعتی هوش و حواس ترکم گفته است. شاید چهار ساعت.

۲۸ مه... روزی مثل روزهای دیگر، دقیقاً همان کارهای همیشگی، نه چیزی غیرمعمولی. به باشگاه و بعد به کتابخانه رفتم. با ابزار ورزشی تمرینهای هر روزه را کردم، کارِ سوسه‌کی را روی همان کاناپه خواندم. نزدیک ایستگاه شام خوردم. تا یادم می‌آید ماهی. ماهی آزاد با قدری پلو اضافی، قدری سوپ می‌سو[1] و سالاد. بعد از آن... بعد از آن نمی‌دانم چه شد.

شانهٔ چپم کمی درد می‌کند. به هوش که می‌آیم، دردش را حس می‌کنم. لابد آن را به چیز سختی کوبیده‌ام. با دست راست آنجا را می‌مالم. نه خراشی هست و نه ورمی. شاید یک اتوموبیل به من زده باشد؟ اما لباسهایم پاره نیست و تنها جایی که درد می‌کند همان نقطه روی شانهٔ من است. شاید کوفتگی باشد.

کورمال‌کورمال لای بوته‌ها دست می‌کشم، اما دستم فقط به شاخه‌ها می‌خورد که مثل قلب جانوران کوچک ترسخورده سخت و تپنده است. از کوله اثری نیست. به جیبهای شلوارم دست می‌زنم. شکر خدا، کیف بغلم سر جای خود است. قدری پول نقد، کلید کارت هتل و کارت تلفن در آن است. گذشته از این، یک کیف کوچک سکه، یک دستمال و یک خودکار دارم. تا آنجا که در تاریکی می‌توانم بگویم، چیزی گم نشده. شلوار کتانی کِرِم‌رنگ و یک تی‌شرت یقه‌هفت زیر پیراهن شطرنجی آستین‌بلند پوشیده‌ام. به اضافه بند شلوار ضربدری سورمه‌یی خودم. کلاهم ناپدید شده، کلاه بیسبال یانکی نیویورکی من. می‌دانم از هتل که بیرون آمدم سرم بود، ولی حالا نیست. لابد یک‌جایی افتاده. ضرر هنگفتی نیست. دو تا را می‌شود با یک سکه خرید.

---

۱. *miso* آن را از تخمیر سویا و جو یا جوانهٔ برنج تهیه می‌کنند. معمولاً شور است و در مناطق زیادی از ژاپن به جای صبحانه می‌خورند.

سرآخر کوله‌ام را که به تنهٔ درخت کاج تکیه دارد پیدا می‌کنم. آخر چرا آن را اینجا گذاشته‌ام، و به زحمت خود را بالاتر کشانده‌ام؟ آن هم در این بیشه، که بیفتم به زمین؟ آخر در کدام جهنم‌دره‌ای هستم؟ حافظه‌ام یخ زده و بسته. بگذریم، مهم‌ترین چیز این است که پیدایش کردم. چراغ‌قوهٔ کوچکم را از جیب کنار کوله درمی‌آورم و آنچه را که در کوله است وارسی می‌کنم. همه چیز سر جایش هست. خدا را شکر که کوله و کیف پول نقدم هست.

کوله را به دوش می‌کشم و روی بوته‌ها پا می‌گذارم و شاخه‌ها را پس می‌زنم تا به فضای باز کوچکی می‌رسم. کوره‌راهی آنجاست، به کمک نور چراغ‌قوه آن راه را در پیش می‌گیرم و به جایی روشن می‌رسم. به نظر می‌رسد صحن معبد شینتو[1]یی باشد. من در بیشه‌ای پشت ساختمان اصلی معبد از هوش رفته بودم.

یک لامپ جیوه‌یی روی تیرکی بلند زمین وسیع را روشن می‌کند و به حرم داخلی، صندوق صدقه و الواح نذری نور سردی می‌پاشد. سایه‌ام روی سنگریزه‌ها به نحو غریبی دراز است. نام معبد را روی تابلوی اعلانات پیدا می‌کنم و به خاطر می‌سپارم. هیچ کس آن دور و برها نیست. توالتی در نزدیکی می‌بینم، می‌روم تویش و معلوم می‌شود نسبتاً تمیز است. کوله‌پشتی را درمی‌آورم و صورتم را می‌شویم، بعد خودم را توی آینهٔ زنگاربستهٔ بالای روشویی برانداز می‌کنم. خود را برای بدترین چیز آماده کرده‌ام و ناامید نمی‌شوم ــ وضعم افتضاح است. صورتی رنگ‌پریده با گونه‌هایی فرورفته به من زل زده است، گردنم گل‌آلود است و موهایم پراکنده به پیشانی چسبیده.

روی پیش سینهٔ تی‌شرت سفیدم چیز تیره‌ای می‌بینم که مثل یک‌جور پروانهٔ عظیم بالهای خود را گسترده است. سعی می‌کنم آن را بشویم، اما رفتنی نیست. به آن که دست می‌زنم، دستهایم نُچ می‌شود. لازم است خونسردی خود را حفظ کنم و با حوصله کار را انجام دهم، پس هر دو پیراهن را درمی‌آورم. زیر نور پَرپَرزنندهٔ فلورسنت تشخیص می‌دهم موضوع از چه قرار است ــ خون تیره که به

---

۱. Shinto مذهب بومی ژاپن، که در وهلهٔ اول پرستش نظام طبیعت و اجداد است.

خوردِ پارچه رفته. خون هنوز تازه و خیس و زیاد است. دست را به بینی می‌برم که بو کنم، اما بو ندارد. همین‌طور خون روی پیراهن شطرنجی هم پخش شده، ولی کمتر و روی پارچهٔ آبی تیره هم معلوم نیست. خون روی تی‌شرت موضوع دیگری است ــ در زمینهٔ سفید جای اشتباه ندارد.

تی‌شرت را در روشویی می‌شویم. خون با آب مخلوط می‌شود و چینی روشویی را رنگ می‌زند. اما هرچه آن را می‌شویم، لکه نمی‌رود. نزدیک است پیراهن را بیندازم توی سطل آشغال، اما از این کار منصرف می‌شوم. اگر می‌خواهم دورش بیندازم، بهتر است جای دیگری این کار را بکنم. پیراهن را می‌چلانم و با لباسهای آب‌کشیدهٔ دیگر می‌گذارم توی یک کیسه پلاستیک و همه را می‌چپانم توی کوله‌ام. موهایم را خیس و مرتب می‌کنم. بعد صابونی از کیسه پلاستیک لوازم حمام برمی‌دارم و دستهایم را می‌شویم. دستهایم هنوز کمی می‌لرزند، اما سر فرصت و به‌دقت لای انگشتها و زیر ناخنها را می‌شویم. با حوله‌ای خیس خونی را که روی سینه‌ام پخش شده پاک می‌کنم. بعد پیراهن شطرنجی را می‌پوشم، دکمه‌هایش را تا زیر گلو می‌بندم و دنباله‌اش را توی شلوارم می‌کنم. نمی‌خواهم مردم به من زل بزنند، پس باید دست‌کم قدری عادی به نظر برسم.

اما ترسیده‌ام و دندانهایم همچنان تِق‌تِق می‌کنند. هرچه می‌کوشم، نمی‌توانم جلویش را بگیرم. دستها را دراز می‌کنم و نگاهشان می‌کنم. آنها هم کمی می‌لرزند. انگار دستهای یکی دیگرند، نه دستهای من. مثل جفتی جانور کوچک که زندگی مستقل خود را دارند. کف دستهایم می‌سوزند، انگار که میلهٔ فلزی داغی را به دست گرفته باشم.

دستها را روی روشویی می‌گذارم و به جلو خم می‌شوم و سر را روی آینه می‌گذارم. دلم می‌خواهد گریه کنم، اما اگر هم بکنم کسی به نجات من نمی‌آید. هیچ کس....

خداوندا، اینهمه خون از کجا به تنت مالیده شده؟ داشتی چه غلطی می‌کردی؟ ولی چیزی یادت نیست، ها؟ زخمی نشدی، خودش جای امیدواری است. دردی

هم نداری، جز زق‌زق روی شانهٔ چپت. پس باید خون یکی‌دیگر باشد، نه خودت. خونِ یکی دیگر.

بهرحال نمی‌توانی تا ابد اینجا بمانی. اگر یک اتوموبیل گشت از قضا تو را غرق خون اینجا پیدا کند، کارِت زار است، دوست من. البته برگشتن به هتل کار درستی نیست. نمی‌دانی چه مصیبتی در کمین توست و آمادهٔ پریدن رویت. نمی‌شود زیادی احتیاط کنی. این‌طور به نظر می‌رسد که در جنایتی درگیر شده‌ای، چیزی که یادت نمی‌آید. شاید هم خودت جنایت کرده باشی. کی می‌داند؟

خوشبختانه همهٔ لوازمت را داری. همیشه آن‌قدر دقت داشتی که لوازمت را در آن کولهٔ سنگین با خودت به این‌ور و آن‌ور بکشانی. انتخاب خوبی است. این کارت درست بوده، پس نگران نباش. نترس. همه چیز درست می‌شود. چون یادت باشد ــ تو پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ این سیاره‌ای، درست؟ کمی خوددار باش! چند نفس عمیق بکش و مغزت را به کار بینداز. همه چیز روبراه می‌شود. اما خیلی باید دقت کنی. داریم از خون واقعی حرف می‌زنیم ــ خونِ یکی‌دیگر. حرف از یکی دو قطره خون که نیست. حتی حالا که صحبت می‌کنیم، شرط می‌بندم یکی دارد ردّت را می‌گیرد.

بهتر است از اینجا بروی. فقط یک کار می‌ماند، جایی که به آن پناه ببری. خودت بهتر می‌دانی کجا.

چند نفس عمیق می‌کشم تا آرام بگیرم، بعد کوله‌پشتی را برمی‌دارم و از دستشویی بیرون می‌آیم. غرچ‌غرچ‌کنان روی سنگریزه‌ها می‌روم، چراغ جیوه چشمم را می‌زند و می‌کوشم مغزم را به کار بیندازم. سوییچ را بینداز، درجا بچرخان، روند قبلی فکر را بگیر و دنبال کن. اما بی‌فایده است ــ باتری شارژ نیست که موتور را روشن کند. جایی امن و گرم می‌خواهم. جایی که مدتی بتوانم بگریزم و خودم را راست و ریست کنم. اما کجا؟ تنهاجایی که به ذهنم می‌رسد کتابخانه است. اما کتابخانهٔ کومورا تا فردا ساعت یازده بسته است و من جایی می‌خواهم که تا آن وقت استراحت کنم.

ناگهان فکر بکری به سرم می‌زند. جایی می‌نشینم که کسی مرا نبیند و تلفن همراه را از کوله درمی‌آورم. آزمایش می‌کنم ببینم وصل هست، بعد شمارهٔ تلفن ساکورا را از کیف بغلی درمی‌آورم و می‌گیرم. انگشتهایم هنوز کرخت است و چند بار سعی می‌کنم تا شمارهٔ درست را بگیرم. خدا را شکر که صدای ضبط‌شده‌اش را نمی‌شنوم. دوازده بار زنگ می‌زند و بعد جواب. اسمم را می‌گویم.

نه‌چندان هیجان‌زده تکرار می‌کند: «کافکا تامورا؟ می‌دانی الان ساعت چند است؟ صبح زود باید پاشوم.»

می‌گویم: «می‌دانم، متأسفم که دیروقت زنگ می‌زنم.» صدایم گرفته است. «اما چاره نداشتم. توی دردسر افتادم و تنها کسی که به فکرم رسید، تو بودی.»

از طرف دیگر جواب نمی‌آید. انگار دارد لحن صدایم را سبک‌سنگین می‌کند.

سرانجام می‌پرسد: «موضوع... جدی است؟»

«حالا نمی‌توانم بگویم، اما گمانم همین‌طور است. باید کمکم کنی. فقط همین یک دفعه. قول می‌دهم دردسر درست نکنم.»

قدری به حرفهایم فکر می‌کند. نه اینکه قاطی کرده باشد و از این جور چیزها. فقط فکر می‌کند. «خب، حالا کجایی؟»

اسم معبد را به او می‌گویم.

«تو شهر تاکاماتسوست؟»

«هیچ اطمینان ندارم، اما گویا.»

گیج و منگ می‌گوید: «حتی نمی‌دانی کجایی؟»

«داستانش طولانی است.»

آه بلندی می‌کشد. «یک تاکسی بگیر و بیا فروشگاه غذای آماده لاوسُن در کنج نزدیک آپارتمان من. تابلو بزرگی دارد که نمی‌شود ندید.» نشانی را می‌دهد. «پول تاکسی را داری؟»

«وضعم روبراه است.»

می‌گوید: «باشد.» و گوشی را می‌گذارد.

از دروازهٔ توری[1] در مدخل معبد می‌گذرم و به خیابان اصلی می‌رسم که به یک تاکسی اشاره کنم. چندان طولی نمی‌کشد. از راننده می‌پرسم فروشگاه لاوسُن را بلد است و او پاسخ مثبت می‌دهد. وقتی می‌پرسم راه زیادی است، می‌گوید نه، حدود ۱۰۰۰ ین کرایه‌اش می‌شود.

تاکسی جلو لاوسُن می‌ایستد و من با دستهایی هنوز بی‌ثبات کرایه را می‌دهم. کوله‌ام را برمی‌دارم و وارد مغازه می‌شوم. آن‌قدر زود رسیده‌ایم که هنوز سر و کلهٔ ساکورا پیدا نشده. یک شیر پاکتی می‌خرم، در ماکروویو گرمش می‌کنم و جرعه‌جرعه می‌نوشم. شیر گرم از گلویم می‌لغزد و کمی معده‌ام را آرام می‌کند. وارد مغازه که شدم کارمند به کوله‌ام نگاهی انداخت ــ کارش این است که مواظب دله‌دزدها باشد ــ اما دیگر کسی به من توجهی نمی‌کند. کنار قفسهٔ سیمی مجلات می‌ایستم و وانمود می‌کنم می‌خواهم یکی بردارم و به عکسم که توی ویترین افتاده است نگاه می‌کنم. هرچند موهایم چندان مرتب نیست، اما خون هم روی پیراهن شطرنجی‌ام کمتر دیده می‌شود. اگر هم کسی دقت می‌کرد، به نظرش لکه‌ای عادی می‌رسید. حالا تنها کارم این است که جلو لرزش را بگیرم.

ده دقیقه بعد ساکورا خرامان از راه می‌رسد. نزدیک یکِ بامداد است. پلیور گرمکن خاکستری ساده و شلوار جین رنگباخته پوشیده است. موهایش را دم‌اسبی بسته و کلاه نیوبالانس سورمه‌یی به سر گذاشته. به محض دیدنش سرآخر تِق‌تِق دندانهایم بند می‌آید. نرم‌نرمک کنارم می‌آید و سراپایم را برانداز می‌کند، انگار دندان سگی را امتحان می‌کند که می‌خواهد بخرد. صدایی از او درمی‌آید که چیزی است بین آه و یک کلمهٔ حقیقی، بعد دو بار آرام به شانه‌ام می‌زند و می‌گوید: «بیا ببینم.»

آپارتمانش دو خیابان آن‌طرف‌تر از لاوسُن است. یک ساختمان دوطبقهٔ بدترکیب. از پله‌ها بالا می‌رود، کلید را از جیب درمی‌آورد و درِ سبزِ قاب‌بندی‌شده

---

۱. Torii نوعی دروازهٔ زینتی یا سردرِ ژاپنی که عبارت است از دو ستون چوبی عمودی که بر فراز آن دو تیر عرضی کار می‌گذارند و معمولاً در مدخل معابد شینتو رواج دارد.

را باز می‌کند. آپارتمان دواتاقه است، به اضافهٔ یک آشپزخانه و دستشویی-توالت. دیوارها نازکند، کف آنجا جیرجیر می‌کند و تنها نور طبیعی شاید دم غروب آفتاب باشد. صدای سیفون توالت را از واحد دیگر و غیژغیژ کابینتی را که در جایی می‌بندند می‌شنوم. فقیرانه است، بله. اما دست‌کم این احساس را به آدم می‌دهد که با آدمهای واقعی و زندگی واقعی روبروست. در ظرفشویی آشپزخانه ظرفها تلنبار شده، بطریهای پلاستیکی خالی، مجله‌های نیمه‌خوانده، لاله‌های پژمرده در گلدان، یک لیست خرید که به یخچال چسبانده شده، جوراب‌شلواری که روی پشتی یک صندلی افتاده، روزنامه‌ای که صفحهٔ جدول برنامه‌های تلویزیون را نشان می‌دهد، یک زیرسیگاری، یک بستهٔ نازک سیگار ویرجینیااسلیمز. به دلیل نامعلومی این صحنه مایهٔ آرامش خاطرم می‌شود.

توضیح می‌دهد: «این آپارتمان دوست من است. در توکیو تو یک سالن همکارم بود، اما پارسال به تاکاماتسو که اهل همین‌جاست برگشت. ولی بعد گفت می‌خواهد یک‌ماهه برود سفر هند و از من خواست از اینجا مواظبت کنم. در زمان سفر، من کارش را انجام می‌دهم. او هم مثل من آرایشگر است. فکر کردم مدتی دور شدن از توکیو تغییر ذایقه باشد. یکی از آن آدمهای عصر جدید است و شک دارم که یک‌ماهه بتواند از هند دل بکند.»

به من می‌گوید پشت میز غذاخوری بنشینم و یک قوطی پپسی از یخچال برایم می‌آورد. البته بدون لیوان. در حال عادی هیچ‌کدام از این نوشابه‌ها را نمی‌نوشم ــ خیلی شیرین است و برای دندانها مضرّ. اما حالا از تشنگی دارم هلاک می‌شوم و هرچه توی قوطی است به خندق بلا سرازیر می‌کنم.

«می‌خواهی چیزی بخوری؟ فقط رشته‌فرنگی دارم، همین.»

به او می‌گویم وضعم روبراه است.

«قیافه‌ات که افتضاح است. می‌دانی؟»

سر می‌جنبانم.

«خب، چی شده؟»

«کاش می‌دانستم.»

نکاتی را که شنیده روی هم می‌گذارد و می‌گوید: «هیچ نمی‌دانی چه شده. حتی نمی‌دانستی کجایی. و این داستانی طولانی است. ولی به طور قطع افتاده‌ای تو دردسر، آره؟»

جواب می‌دهم: «بی‌برو برگرد.» امیدوارم که دست‌کم حرفهایم فهمیده شود.

سکوت. در تمام این مدت با سگرمه‌های درهم رفته براندازم می‌کند. «واقعاً هیچ قوم و خویشی در تاکاماتسو نداری، نه؟ از خانه زده‌ای بچاک.»

باز سر می‌جنبانم.

«من هم به سن تو که بودم، از خانه در رفتم. به نظرم می‌فهمم چه حالی داری. به همین دلیل شمارهٔ تلفن همراهم را بهت دادم. فکر کردم شاید به دردت بخورد.»

«واقعاً تشکر می‌کنم.»

«در ایچیکاوا در چیبا به سر می‌بردم. با پدر و مادرم جور نبودم و از مدرسه بدم می‌آمد، پس قدری پول ازشان کش رفتم و زدم بچاک و سعی کردم تا می‌توانم از آنها دور شوم. شانزده‌ساله بودم. رفتم تا آباشیری، آن بالا در هوکایدو. توی مزرعه‌ای که تصادفی دیدم ایستادم و خواستم به من کار بدهند. گفتم هر کاری باشد می‌کنم و سخت کار می‌کنم. تا سقفی بالای سرم باشد و خوراکم را بدهند، لازم نیست مزد بگیرم. خانم صاحب مزرعه با من خوشرفتاری کرد، گفت بنشینم و به من چای داد. گفت همین‌جا منتظر باش. چیزی که بعد اتفاق افتاد، این بود که اتوموبیل گشت آمد و مرا به کلانتری برد و پلیس به‌زور مرا برگرداند به خانه. پیداست که خانم مربوطه اولین‌بار با چنین صحنه‌ای روبرو نشده بود. آن روزها این فکر سخت توی کله‌ام جا خوش کرد که حرفه‌ای یاد بگیرم، به این ترتیب هرجا که بروی برایت کار پیدا می‌شود. بنابراین از دبیرستان به مدرسهٔ حرفه‌یی رفتم و آرایشگر شدم.» در کنج دهانش لبخند خفیفی نشسته بود. «یک‌جور برخورد درست با مسایل، موافق نیستی؟»

با او موافقت می‌کنم.

می‌گوید: «تمام داستان را از اول برایم می‌گویی؟» سیگاری برمی‌دارد و روشن

می‌کند. «گمان نمی‌کنم امشب دیگر خوابم ببرد، پس می‌توانم همه را تمام و کمال بشنوم.»

همه چیز را از وقتی که خانه را ترک کردم، تاکنون برایش شرح می‌دهم. هرچند قسمت فال را حذف می‌کنم. می‌دانم که این‌یکی را نمی‌شود به هرکسی گفت.

۱۰

«پس عیب ندارد اگر ناکاتا اسم شما را بگذارد کاوامورا؟» سؤال را خطاب به گربه که خط و خال راهراه قهوه‌یی داشت تکرار کرد، کلمات را آهسته ادا کرد که در حد توانایی فهمش را آسان‌تر کند.

این گربهٔ خاص گفته بود که به نظرش به گوما، گربهٔ یک‌سالهٔ گل‌باقالی، در این دور و حوالی برخورده است. اما از نظر ناکاتا او به طرز عجیب و غریبی حرف می‌زد. این احساس متقابل بود، چون گربه هم انگار در فهمیدن حرف او مشکل داشت. گفتگویشان توأم با بدفهمی بود.

«برایم مهم نیست، بلندترین سرها.»

«ببخشید، ولی ناکاتا حرف شما را نمی‌فهمد. عذر می‌خواهم، اما آدم چندان باهوشی نیستم.»

«تا آخرش هم توناست.»

«شاید می‌گویی دوست داری ماهی تن بخوری؟»

«نه. دستها پیشتر بسته شده.»

ناکاتا هرگز چنین گفتگویی با گربه‌ها نداشت و انتظار داشت راحت با هر چیز ارتباط برقرار کند. وقتی آدمیزاد با گربه‌ها حرف بزند، باید انتظار چند مشکل را داشته باشد. یک چیز دیگر را هم باید در نظر گرفت: مشکل اصلی ناکاتا در حرف زدن ــ نه فقط با گربه‌ها، بلکه با همنوعانش نیز. گفتگوی راحت هفتهٔ پیش با اوتسوکا یک استثنا بود، نه قاعده. چون همیشه فهماندن منظور خود، حتی

پیامی ساده، لازمهٔ کوشش فراوانی از طرف او بود. در روزهای ناجور به این می‌مانست که دو نفر در دو سوی یک کانال باشند و در باد شدید به طرف هم داد بزنند. امروز هم یکی از آن روزها بود.

دلیلش را درست نمی‌دانست، اما هرگز راحت نمی‌شد با گربه‌های قهوه‌یی خطمخالی هم‌موج شد. با گربه‌های سیاه اوضاع روبراه بود. ارتباط با گربه‌های سیامی از همه آسان‌تر بود، اما بدبختانه چندان گربه‌های ولگرد سیامی پیدا نمی‌شد که در خیابانها بپلکند، بنابراین چنین فرصتی کم پیش می‌آمد. معمولاً گربه‌های سیامی را در خانه نگه می‌داشتند و از آنها خوب مراقبت می‌کردند. و بنا به دلایلی اکثریت ولگردها را گربه‌های قهوه‌یی خطمخالی تشکیل می‌داد.

ناکاتا با اینکه از این وضع خبر داشت، سر درآوردن از حرفهای کاوامورا را محال دید. حرفهایش را بد ادا می‌کرد و ناکاتا نمی‌توانست بفهمد هریک چه معنایی می‌دهد، یا ارتباط بینشان را دریابد. چیزهایی که این گربه می‌گفت، بیشتر شبیه معما بود تا جمله. با اینحال ناکاتا بی‌نهایت صبور بود و وقت زیادی هم داشت. یک سؤال را بارها تکرار می‌کرد و گربه را وامی‌داشت جوابهای مکرر بدهد. هر دو روی سنگچین پارک کوچکی نشسته بودند که در منطقه‌ای مسکونی برای بچه‌ها ساخته شده بود. نزدیک یک ساعت با هم صحبت می‌کردند و بارها مطلبی را دور می‌زدند.

«کاوامورا فقط اسمی است که من رویت گذاشته‌ام. معنای خاصی ندارد. ناکاتا به هر گربه نامی می‌دهد و این‌جوری به خاطر سپردنش آسان‌تر می‌شود. برایتان دردسر درست نمی‌کنم، قول می‌دهم. فقط اگر اشکالی ندارد، دوست دارم این‌طور صداتان کنم.»

کاوامورا در جواب چیز نامفهومی زیر لب ادا کرد و چون انگار حرفش تمامی نداشت، طولی نکشید که ناکاتا پرید وسط و باز با نشان دادن عکس گوما سعی کرد حرفها را به مسیر دیگری بکشاند.

«جناب کاوامورا، این گوماست. گربه‌ای که ناکاتا دنبالش می‌گردد. یک گربهٔ یک‌سالهٔ گل‌باقالی. صاحبش خانوادهٔ کوئیزومی از بلوک ۳ نوگاتاست که مدتی

است ردش را گم کرده. خانم کوئیزومی پنجره‌ای را باز گذاشته بود که گربه از آن پرید و در رفت. بنابراین یک بار دیگر می‌پرسم که این گربه را دیدی؟»

کاوامورا به عکس گربه خیره شد و سری جنباند.

«اگر تونا باشد، کاوا... مورا بسته. بسته، سعی می‌کند پیدا کند.»

«متأسفم، ولی همان‌طور که یک لحظه قبل گفتم ناکاتا چندان باهوش نیست، و خوب منظورتان را نمی‌فهمد. ممکن است آن را تکرار کنید؟»

«اگر تونا باشد، کاوامورا سئی می‌کند. سعی کن پیداش کنی و ببندی.»

«منظورت از تونا همان ماهی است، دیگر؟»

«تونا سعی می‌کند، می‌بندد، کاوا... مورا.»

ناکاتا دستی به موهای کوتاه و جوگندمی خود کشید و غرق این معما شد. چطور ممکن بود این معمای تونا را حل کند و از کلاف سردرگمی که این گفتگو شده بود بیرون بیاید؟ هرقدر هم که به مغزش فشار می‌آورد، سرنخی در دست نداشت. آخر حل معما به‌طور منطقی در تخصص او نبود. کاوامورا بی‌خیال این حرفها یکی از پاهای عقب را بلند کرد و نقطه‌ای زیر چانه‌اش را خوب خاراند.

درست در همین وقت ناکاتا فکر کرد خندهٔ کوتاهی را از پشت سر شنیده است. سر برگرداند و دید روی دیوار سیمانی کوتاهی کنار یکی از خانه‌ها گربهٔ سیامی باریک‌اندامی با چشمهای تنگ نگاهش می‌کند.

گربهٔ سیاه خرخرکنان گفت: «ببخشید، اما تصادفاً شما آقای ناکاتا نیستید؟»

«چرا، درست است. اسم من ناکاتاست. از دیدنتان خوشحالم.»

گربهٔ سیامی جواب داد: «مطمئنم من هم همین‌طور.»

ناکاتا گفت: «امروز صبح هوا کاملاً ابری بود، اما من به این زودیها انتظار باران را ندارم.»

«امیدوارم باران نبارد.»

گربهٔ سیامی ماده بود و میانسال. با غرور دم علم کرده بود و قلاده‌ای داشت که نامی رویش نوشته شده بود. خوشقواره و باریک‌اندام بود و ذره‌ای چربی اضافه نداشت.

«لطفاً میمی صدایم کنید. میمی از لابوهم[1]. ترانه‌ای هم درباره‌اش هست: «اسم من میمی است.[2]»

ناکاتا که درست نفهمیده بود، گفت: «ملتفتم.»

میمی گفت: «یک اپرا اثر پوچینی، می‌دانی. صاحب من کشته‌مردهٔ اپراست.» و لبخند زد. «من برایتان می‌خوانم، اما بدبختانه صدایم چندان خوب نیست.»

«ناکاتا از ملاقات شما خیلی خوشحال است، میمی جان.»

«من هم همین‌طور، آقای ناکاتا.»

«این دور و برها زندگی می‌کنی؟»

«آره، تو آن خانهٔ دوطبقه، آنجا. خانهٔ تانابه‌ها. می‌بینیش، آره؟ همان که BMW530 جلویش پارک کرده؟»

ناکاتا تکرار کرد: «ملتفتم.» نمی‌دانست BMW چیست، اما اتوموبیل کرم‌رنگ را دید. لابد منظورش همان بود.

میمی گفت: «آقای ناکاتا، من به استقلال شهرت دارم، یا شاید بشود گفت یک‌جور گربهٔ خیلی خصوصی. معمولاً هم در امور دیگران دخالت نمی‌کنم. اما آن گربهٔ جوان ــ همان که به نظرم داشتید بهش می‌گفتید کاوامورا؟ ــ همان نیست که بشود گفت زرنگ‌ترین بچه‌گربه در میان خیل گربه‌ها. کوچک‌تر که بود بچه‌ای با دوچرخه زیرش گرفت و کلهٔ طفلک به یک جای سیمانی خورد. از آن به بعد عقل درست و حسابی ندارد. پس هرچه صبر و حوصله هم داشته باشید ــ چنانکه دیدم دارید ــ به جایی نمی‌رسید. مدتی تماشایتان کردم و باید بگویم که دیگر نتوانستم بیکار بنشینم. می‌دانم این کار فضولی است، اما باید یک چیزی بگویم.»

«نه، لطفاً از این فکرها نکنید. خیلی خوشحالم که گفتید. باید بگویم که ناکاتا هم به اندازهٔ کاوامورا خِنگ است و امورش بی‌کمک دیگران نمی‌گذرد. به همین دلیل هر ماه از فرماندار کمک‌خزینه می‌گیرم. بنابراین خیلی خوشحالم که نظر

---

1. La Bohéme
2. Mi Chiamano Mimi.

شما را می‌شنوم، میمی.»

میمی گفت: «به نظرم دنبال گربه‌ای می‌گردید. باور کنید استراق سمع نمی‌کردم، اما وقتی اینجا دراز کشیده بودم و چرت می‌زدم تصادفاً حرفهاتان را شنیدم. به نظرم اسمش را گوما گفتید؟»

«آره، درست است.»

«و کاوامورا گوما را دیده؟»

«خودش که این‌جور گفته. اما ناکاتا از حرفهای دیگرش سر درنیاورد.»

«اگر اشکالی ندارد، آقای ناکاتا، چرا نیایم وسط و امتحانی نکنم؟ ارتباط گرفتن برای دو تا گربه آسان‌تر است و من نسبتاً به طرز حرف زدنش آشنایی دارم. پس چرا ازش نپرسم و برایتان خلاصه نکنم؟»

«مطمئنم که خیلی مفید است.»

گربهٔ سیامی با ملایمت سری جنباند و مثل رقاصهٔ باله به چابکی از دیوار سیمانی پایین پرید. دُم سیاه را مثل میلهٔ پرچم علم‌کرده، خرامان پیش رفت و کنار کاوامورا نشست. کاوامورا بی‌درنگ لمبر میمی را بو کشید، اما گربهٔ سیامی ضربهٔ سریع ملایمی به گونه‌اش زد و گربهٔ جوان پس نشست. میمی بی‌آنکه مکث کند ضربهٔ دیگری به دماغش زد.

میمی خس‌خس‌کنان گفت: «حالا حواست به من باشد، مزن هردم بی‌مخ! بی‌خاصیت بوگندو!» بعد رو کرد به ناکاتا. «باید نشانش بدهی کی به کیست، والاّ به جایی نمی‌رسی. وگرنه حرفهای بی‌سر و ته و دری وری می‌زند. این‌جوری است دیگر، دست خودش که نیست. دلم به حالش می‌سوزد، اما چه باید کرد؟»

ناکاتا گفت: «ملتفتم.» و هیچ مطمئن نبود که با چی موافقت می‌کند.

دو گربه شروع کردند به اختلاط، اما چنان تند و نرم حرف می‌زدند که ناکاتا نتوانست حرفهاشان را دنبال کند. میمی با لحن تند و تیزی کاوامورا را سؤال‌پیچ کرد و گربهٔ جوان باکمرویی جواب داد. هر مکثی باعث می‌شد سیلی بی‌رحمانه‌ای به صورتش بخورد. این گربهٔ سیامی باهوش بود و آموزش‌دیده. ناکاتا تاکنون گربه‌های زیادی دیده بود، اما هرگز به گربه‌ای برنخورده بود که اُپرا گوش می‌داد

و مدلهای اتوموبیل را می‌شناخت. به میمی که کارش را با مهارت و چالاکی انجام می‌داد تحسین‌آمیز نگاه کرد.

وقتی میمی هرچه را که می‌خواست شنید، به‌تندی گفت: «برو پی کارت!» و سر گذاشت به دنبالش. گربهٔ نر پکر جیم شد.

میمی روی زانوی ناکاتا جا خوش کرد. «گمانم جان کلام را فهمیده باشم.»

ناکاتا گفت: «خیلی ممنون.»

«آن گربه ــ یعنی کاوامورا ــ گفت گوما را بارها در علفزار پایین جاده دیده. یک تکه زمین خالی است که می‌خواهند آنجا ساختمان بسازند. یک بسازبفروش انبار لوازم یدکی یک شرکت اتوموبیل‌سازی را خریده، آن را دو قسمت کرده و در صدد است یک مجتمع درجهٔ یک بسازد. یک جنبش شهروندی با این ساخت و ساز مخالفت کرده، دعوای حقوقی مطرح شده و فعلاً ساختمان به تأخیر افتاده. این روزها از این اتفاقها زیاد می‌افتد. این است که آنجا را علف هرز برداشته و کمترکسی می‌رود آنجا، برای همین بهترین پاتوق جانوران ولگرد محل است. من با خیلی از گربه‌ها مراوده ندارم و نمی‌خواهم کک به تنم بیفتد، پس کمتر می‌روم آنجا. همان‌طور که حتماً خبر داری کک مثل عادت بد است ــ وقتی به جانت افتاد، خلاصی از آن دشوار است.»

ناکاتا گفت: «ملتفتم.»

«به من گفت گربه‌هه عین عکس است ــ گل‌باقالی جوان خوشگل خجول با قلادهٔ ضدکک. گویا خوب هم نمی‌تواند حرف بزند. همه می‌فهمند که گربهٔ خام خانگی است که نمی‌تواند راه برگشت خانه‌اش را پیدا کند.»

«فکری‌ام، کِی بود؟»

«ظاهراً آخرین بار که گربه را دیده سه ـ چهار روز پیش بوده. چون چندان هوش و حواسی ندارد و از روزش مطمئن نیست. اما گفت روز بعد از باران بوده، بنابراین فکر می‌کنم دوشنبه بوده. یادم می‌آید روز یکشنبه باران زیاد باریده بود.»

«ناکاتا روزهای هفته را نمی‌شناسد، اما فکر می‌کنم باران آن وقت باریده باشد. از آن روز دیگر ندیدش؟»

«این آخرین دفعه بود. می‌گوید گربه‌های دیگر هم آن را ندیده‌اند. خودش که گربهٔ خِنگ بی‌خاصیتی است، اما خیلی خوب چلاندمش و بیشتر چیزهایی را که می‌گوید باور می‌کنم.»

«واقعاً ازت متشکرم.»

«تشکر لازم نیست ـ برایم لذتبخش بود. بیشتر وقتها فقط یک دسته گربهٔ به‌دردنخور برای هم‌صحبتی هستند که هرگز سر هیچی تفاهم نداریم. از این موضوع بدجوری دمق می‌شوم. بنابراین صحبت با آدم معقولی مثل شما برایم مثل تنفس در هوای تازه است.»

ناکاتا گفت: «ملتفتم. اما هنوز یک چیز هست که ناکاتا نمی‌فهمد. آقا کاوامورا مدام از تو ناحرف می‌زد و من نمی‌دانم منظورش همان ماهی است؟»

میمی به‌چابکی پای چپ جلویی خود را بلند کرد و گوشت صورتی نرمهٔ پا را وارسی کرد و نخودی خندید. «باید بگویم که دایرهٔ واژگانی این جوان چندان گسترده نیست.»

«دایرهٔ واژگانی؟»

«منظورم این است که تعداد کلماتی که می‌شناسد محدود است. بنابراین هرچیزی که به مذاقش خوش می‌آید تو ناست. برای او تا پای غذا در میان است از ماهی تن خوشمزه‌تر چیزی نیست. نمی‌داند چیزهایی هست به نام ماهی سیم، ماهی هالیبوت، یا زرده‌پر[1].»

ناکاتا گلویی صاف کرد. «در واقع ناکاتا هم خیلی ماهی تن دوست دارد. البته مارماهی هم دوست دارم.»

«خودم هم دوست دارم. هرچند چیزی نیست که همیشه گیر بیاید.»

«درست است. همیشه گیر نمی‌آید.»

هر دو مدتی سکوت کردند، فکر کردن به مارماهی این لحظات را پر کرد.

میمی انگار که یکهو یادش افتاده باشد، گفت: «بهرحال، منظور آن گربه این

1. Sea bream, halibut, yellowtail.

بود: چیزی از رفت و آمد گربه‌های محل به این زمین خالی نگذشته، یک آدم ناجور سر و کله‌اش پیدا شد که گربه‌ها را می‌گیرد. گربه‌های دیگر عقیده دارند که همین مرد گوما را گرفته است. این مرد آنها را با یک خوراکی خوشمزه فریب می‌دهد و بعد می‌اندازدشان توی یک کیسهٔ گنده. مرد در گرفتن گربه‌ها مهارت دارد و گربهٔ گرسنهٔ بیگناهی مثل گوما زود به دام می‌افتد. حتی گربه‌های ولگرد که این دور و برها هستند، با اینکه خیلی محتاطند در برابر این مرد چند تا تلفات داده‌اند. عمل شنیعی است، چون چیزی بدتر از این نیست که گربه را بیندازند توی کیسه.»

ناکاتا گفت: «ملتفتم.» و باز روی موهای فلفل‌نمکی خود دست کشید. «ولی این مرد بعد از گرفتن گربه‌ها چه کارشان می‌کند؟»

«از این‌یکی بی‌خبرم. در روزگار قدیم از پوست گربه در ساختن نوعی ساز سنتی[1] استفاده می‌کردند، اما امروزه دیگر کسی این ساز را نمی‌نوازد. بعلاوه، شنیدم که حالا بیشتر از پلاستیک استفاده می‌کنند. در بعضی جاهای دنیا گوشت گربه را می‌خورند، اما شکر خدا در ژاپن نیست. بنابراین هر دوی این انگیزه‌ها را می‌توان کنار گذاشت. که می‌ماند، بگذارید ببینم... کسانی که از گربه در راه تجربیات علمی استفاده می‌کنند. از گربه‌ها در این تجربیات استفادهٔ فراوانی می‌شود. در واقع یکی از دوستانم را در یک تجربهٔ روانشناسی در دانشگاه توکیو تلف کردند. کار هولناکی بود، اما داستانش دراز است و حالا نمی‌خواهم واردش شوم. همچنین منحرفهایی هستند ــ نه‌چندان زیاد، یادتان باشد ــ که از شکنجهٔ گربه‌ها لذت می‌برند. مثلاً گربه را می‌گیرند و دمش را می‌بُرّند.»

«بعد از اینکه دمش را بریدند چه می‌کنند؟»

«هیچی. فقط می‌خواهند گربه را آزار بدهند و بهش صدمه بزنند. به دلیل نامعلومی حال خوشی بهشان دست می‌دهد. باید بگویم که بعضی آدمهای این دنیا خیلی پیچ‌واپیچ دارند.»

---

۱. Shamisen نوعی ساز زهی.

ناکاتا قدری به این موضوع فکر کرد. چطور ممکن است بریدن دم گربه برای کسی لذتبخش باشد؟ پرسید: «پس می‌خواهید بگویید شاید این آدم پیچ‌واپیچ گوما را با خودش برده؟»

میمی سبیلهای دراز سفیدش را جنباند و اخم کرد. «ترجیح می‌دهم این‌طور فکر نکنم، یا حتی تصورش را به ذهنم راه ندهم، اما امکانش هست. آقای ناکاتا، من سالهای زیادی عمر نکرده‌ام، اما چیزهای هولناکی دیده‌ام که هرگز تصورش را نمی‌کردم. بیشتر مردم به گربه‌ها نگاه می‌کنند و می‌گویند چه زندگی خوبی ــ تنها کارِ ما لم دادن تو آفتاب است و هرگز تن به کمترین کاری ندادن. اما زندگی گربه‌ها به این تنبلی ظاهری نیست. گربه‌ها موجودات کوچک ضعیف و بی‌قدرتی هستند که راحت آسیب‌پذیرند. نه مثل لاک‌پشت لاک داریم و نه مثل پرنده‌ها بال. نه می‌توانیم مثل موش کور زمین را بکَنیم و نه مثل حربا رنگ عوض کنیم. دنیا خبر ندارد روزی چند تا گربه مجروح می‌شوند و چند تا از ما با مرگ رقتبار روبرو می‌شود. از قضای روزگار بخت خیلی با من همراهی کرده که پیش خانوادهٔ تانابه هستم، خانوادهٔ خونگرم با رفتاری دوستانه؛ بچه‌ها با من خوشرفتاری می‌کنند و هرچه بخواهم دارم. اما حتی زندگی من هم همیشه راحت نیست. هرچند اگر گربه‌های ولگرد را در نظر بگیرید، آنها زندگی خشن‌تر و دشوارتری دارند.»

ناکاتا که فصاحت گربهٔ سیامی رویش تأثیر گذاشته بود، گفت: «شما واقعاً باهوشی، نه میمی؟»

میمی از دستپاچگی چشم تنگ کرد و گفت: «نه، نه چندان. فقط ساعتها پای تلویزیون لم داده‌ام و قضیه از همین قرار است ــ کله‌ام پر شده از نکات به‌دردنخور. شما تلویزیون تماشا می‌کنی، آقای ناکاتا؟»

«نه، ناکاتا تلویزیون تماشا نمی‌کند. من خنگم و نمی‌توانم بخوانم و اگر نتوانی بخوانی، تلویزیون چندان معنایی ندارد. گاهی رادیو گوش می‌دهم، اما تند و تند حرف می‌زنند و من خسته می‌شوم. من این کار را بیشتر دوست دارم ــ صحبت با گربه‌ای در بیرون، زیر آسمان.»

میمی گفت: «راستی؟»

«واقعاً.»

«از ته دل امیدوارم حال گوما خوب باشد.»

«میمی، ناکاتا می‌خواهد برود سری به آن تکه‌زمین خالی بزند.»

«بنا به گفتهٔ آن گربهٔ جوان، این مرد بلندبالاست، کلاه عجیب بلندی به سر می‌گذارد و چکمه‌های بلند چرمی می‌پوشد و تند راه می‌رود. گفت خیلی غیرعادی به نظر می‌رسد، بنابراین همین که ببینی می‌شناسیش. هروقت گربه‌هایی که تو آن زمین خالی جمع می‌شوند می‌بینند که او دارد می‌آید، دمشان را می‌گذارند رو کولشان و در می‌روند. اما تازه‌وارد شاید آنقدر نداند که...»

ناکاتا این اطلاعات را در سرش انباشت، به‌دقت در کشوی جلویی گذاشت تا یادش نرود. مرد بلندبالاست، کلاه عجیب بلند به سر می‌گذارد و چکمه‌های بلند چرمی می‌پوشد...

میمی گفت: «امیدوارم کمکتان کرده باشم.»

«ناکاتا از هر کاری که کردید قدردانی می‌کند. اگر شما آنقدر لطف نمی‌کردی که حرف بزنی، من هی دور ماهی تن می‌گشتم. واقعاً سپاسگزارم.»

میمی با سگرمه‌های درهم‌کشیده به ناکاتا زل زد و گفت: «به نظرم می‌رسد این مرد دردسر باشد. دردسر فراوان. خطرناک‌تر از آن است که تصورش را می‌کنی. اگر من جای شما بودم، هرگز به آن تکه زمین نزدیک نمی‌شدم. اما شما آدمیزادی و بهرحال این کار شماست. ولی امیدوارم همهٔ احتیاطها را بکنید.»

«از صمیم قلب متشکرم. تا آنجا که بتوانم مراقبت می‌کنم.»

«آقای ناکاتا، این دنیا جای خیلی خشونتباری است. هیچ‌کس نمی‌تواند از خشونت بپرهیزد. لطفاً این نکته را فراموش نکنید. زیادی هم نمی‌شود محتاط باشید. گذشته از آدمیزاد همین امر در مورد گربه‌ها هم مصداق دارد.»

ناکاتا جواب داد: «یادم می‌ماند.»

اما تصوری از این موضوع نداشت که کجا و چطور این دنیا می‌تواند خشن باشد. دنیا پر از چیزهایی بود که ناکاتا نمی‌فهمید و بیشتر چیزهایی که به

خشونت مربوط می‌شد در این مقوله جا می‌گرفت.

پس از خداحافظی با میمی رفت که قطعه زمین خالی را ببیند که معلوم شد به اندازهٔ زمین بازی کوچکی است. نرده‌ای بلند از تخته‌سه‌لا دور محوطه کشیده و تابلویی رویش نصب کرده و نوشته بودند **وارد نشوید ــ جای ساختمان آینده** (که طبعاً ناکاتا نمی‌توانست بخواند). زنجیر سنگینی ورودی را بسته بود، اما پشتش شکافی در نرده بود که از آن راحت توانست تو برود. لابد کسی آن را به‌زور باز کرده بود.

همهٔ انبارهایی را که در اصل آنجا بود خراب کرده بودند، اما زمین برای ساختمان هموار نشده بود و علف هرز آن را برداشته بود. نیهایی به بلندی قد بچه‌ای در آن روییده بود و جفتی پروانه بالای آن پرپر می‌زدند. چند تل خاک که در باران سفت شده بود جابه‌جا تپه‌های کوچکی ساخته بود. جای مناسبی برای گربه‌ها. مردم تو نمی‌آمدند، همه‌جور موجودات کوچک را می‌شد گرفت و جاهای زیادی برای پنهان شدن وجود داشت.

کاوامورا جایی دیده نمی‌شد. دو گربهٔ نزار با موهای آشفته آنجا بودند، اما وقتی ناکاتا دوستانه خوش و بش کرد، آن دو نگاه سردی به او انداختند و لای علفهای هرز ناپدید شدند. دلیل این کارشان را می‌شد فهمید ــ هیچ‌کدام نمی‌خواستند گرفتار شوند و دمشان را بِبُرّند. ناکاتا هم دلش نمی‌خواست چنین بلایی سرش بیاورند، نه اینکه دُم داشته باشد. تعجبی نبود که گربه‌ها از او دوری می‌کردند.

ناکاتا روی قسمت بلندتری ایستاد و به دور و برش نگاهی انداخت. غیر از پروانه موجودی آنجا نبود و آنها هم در جستجوی چیزی بالای علفها پرپر می‌زدند. جای خوبی پیدا کرد که بنشیند، کوله‌پشتی کرباس را از شانه پایین آورد، دو قوطی کنسرو و لوبیا درآورد و ناهار همیشگی‌اش را خورد. از فلاسک چای ریخت و موقع نوشیدن آن چشمهایش را تنگ کرد. بعدازظهری بود آرام. همه چیز در آرامش و رکود و هماهنگی بود. ناکاتا باور کردن آن را دشوار می‌دید که

کسی کمین کند و گربه‌ها را آزار و شکنجه دهد.

همچنان که می‌جوید، دستی به موهای خود کشید. اگر کسی همراهش بود، می‌توانست توضیح بدهد ــ ناکاتا چندان باهوش نیست ــ اما بدبختانه تنها بود. تنها کاری که توانست بکند، این بود که چند بار سر بجنباند و به جویدن ادامه دهد. وقتی غذایش تمام شد، سلوفانی را که دورش پیچیده بودند تا کرد و توی ظرف پلاستیکی و همه را توی کوله‌اش گذاشت. درِ فلاسک را هم سفت بست و آن را هم در کوله گذاشت. یک لایه ابر آسمان را پوشانده بود، اما از رنگشان می‌توانست بگوید که آفتاب پشتشان پنهان شده است.

مرد خیلی بلندبالاست، کلاه بلند عجیبی به سر می‌گذارد و چکمه‌های بلند چرمی می‌پوشد.

ناکاتا سعی کرد این مرد را مجسم کند، اما نظری نداشت که کلاه بلند یا چکمه‌های بلند چرمی چیست. در تمام عمرش هرگز به کلاه بلند یا چکمهٔ بلند چرمی برنخورده بوده. کاوامورا به میمی گفته بود وقتی ببینی می‌شناسیش. پس ناکاتا با خود گفت به نظرم باید صبر کنم تا او را ببینم. حتماً این بهترین برنامه است. ایستاد و خود را لای علفها راحت کرد، بعد خود را به کنج پرعلفی از آن تکه زمین خالی رساند که در آنجا می‌توانست خوب پنهان شود و نشست و باقی بعدازظهر خستگی در کرد و چشم‌براه پیدا شدن سر و کلهٔ مرد عجیب ماند.

انتظار چقدر ملال‌آور بود. هیچ نمی‌دانست کی سر و کلهٔ آن مرد پیدا می‌شود ــ شاید فردا باشد و شاید تا یک هفته پیدایش نشود. شاید هم هیچ وقت نیاید ــ این امکان هم بود. اما ناکاتا به انتظار بیهوده و تنها گذراندن و دست به کاری نزدن عادت داشت. در نتیجه هیچ عین خیالش نبود.

وقت برایش چندان مهم نبود. حتی ساعت مچی هم نداشت. براساس حس خودش از زمان عمل می‌کرد. صبحها هوا روشن می‌شد و غروبها پس از فرونشستن آفتاب تاریک می‌شد. هوا که تاریک می‌شد به یک حمام عمومی نزدیک خانه می‌رفت و پس از برگشتن می‌خوابید. حمامهای عمومی بعضی روزهای هفته تعطیل بود، در این‌جور وقتها از حمام صرفنظر می‌کرد و یکراست

می‌رفت خانه. معده‌اش از وقت خوردن خبرش می‌کرد و وقت گرفتن کمک‌خزینه که می‌شد (همیشه یکی آنقدر به او محبت داشت که بگوید آن روز نزدیک شده) می‌دانست که ماه دیگری گذشته است. همیشه روز بعد برای کوتاه کردن موی سر به یک آرایشگاه محل می‌رفت. هر سال تابستان یکی از اداره‌ای در بخش با خوراک مارماهی از او پذیرایی می‌کرد و هر سالِ نو برایش پلو دیگی می‌آوردند.

ناکاتا اندام خود را شل کرد، دریچه مغزش را بست و گذاشت همه چیز از کنارش بگذرد. این کار برایش طبیعی بود، کاری که بی‌تأمل از زمان کودکی می‌کرد. از سالها پیش مرزهای شعورش مثل آن پروانه‌ها مدام پرپر می‌زد. آن سوی مرزها ورطهٔ تاریکی قرار داشت. گهگاه شعورش روی مرز پرواز می‌کرد و بر فراز آن شکاف سیاه سرگیجه‌آور پرپر می‌زد. اما ناکاتا از تاریکی یا ژرفنای آن نمی‌ترسید. آخر چرا بترسد؟ دنیای بیکران تاریکی، سکوت سنگین و هاویه حالا دیگر دوست دیرین و قسمتی از وجودش بود. ناکاتا این نکته را خوب درمی‌یافت. در آن دنیا نه نوشتنی در کار بود، نه روزهای هفته، نه فرماندار ترسناک، نه اپرا، نه BMW. نه قیچی، نه کلاه بلند. اما از طرف دیگر مارماهی لذیذ هم نبود و کنسرو لوبیای خوشمزه هم نبود. همه چیز اینجاست، اما آنجا از جزئیات خبری نیست. چون آنجا جزئیات نیست، نیازی هم به جابه‌جایی چیزی با چیز دیگر نیست. نه احتیاج است چیزی را جابه‌جا کنی و نه چیزی به آن بیفزایی. لازم نیست به چیزهای دشوار فکر کنی، فقط خود را در همه‌شان غرق کن. برای ناکاتا چیزی بهتر از این نبود.

گهگاه چرتی می‌زد. هرچند هر وقت چرت می‌زد حواسش، که مدام هشیار بود، قطعه زمین خالی را می‌پایید. اگر اتفاقی می‌افتاد، اگر کسی می‌آمد، بیدار می‌شد و آنچه لازم بود انجام می‌داد. آسمان پوشیده از ابرهای خاکستری یکنواخت بود، اما دست‌کم قصد باریدن نداشت. همهٔ گربه‌ها از این موضوع خبردار بودند. ناکاتا هم همین‌طور.

۱۱

حرفهایم که تمام می‌شود، دیروقت است. ساکورا در تمام مدت به‌دقت گوش می‌دهد، روی میز آشپزخانه سر را روی دستها گذاشته است. به او می‌گویم که واقعاً پانزده‌ساله‌ام و دورهٔ راهنمایی را می‌گذرانم، پول پدرم را کش رفته‌ام و از خانه‌ام در بخش ناکانو در توکیو گریخته‌ام. در هتلی در تاکاماتسو اقامت دارم و روزها را به مطالعه در کتابخانه می‌گذرانم. اما ناگهان خود را در بیرون معبدی غرق خون افتاده دیدم. همه چیز. خوب، تقریباً همه چیز. نه آن چیزهای مهمی که نتوانم درباره‌اش حرف بزنم.

«پس مادرت تو را در چهارسالگی با خواهر بزرگت گذاشت و رفت. شماها و پدرتان را ول کرد.»

از کیف بغلی عکس خودم و خواهرم را کنار دریا درمی‌آورم و نشانش می‌دهم. می‌گویم: «این خواهر من است.» ساکورا لحظه‌ای به عکس نگاه می‌کند، بعد بی‌آنکه لب تر کند پسش می‌دهد.

می‌گویم: «از آن زمان تاکنون ندیدمش. مادرم را هم. هرگز تماس نگرفته و نمی‌دانم حالا کجاست. حتی یادم نمی‌آید چه‌ریختی بود. هیچ عکسی از او ندارم. بویش، لمس کردنش، یادم هست، اما صورتش نه.»

ساکورا می‌گوید: «هوم... م...» هنوز سر روی دستها، چشمها را تنگ می‌کند و نگاهی به من می‌اندازد. «لابد برایت سخت بوده.»

«آره، گمانم....»

همچنان در سکوت به من زل می‌زند. پس از مدتی می‌پرسد: «پس نتوانستی با بابات کنار بیایی؟»

نتوانستم کنار بیایم؟ از من توقع دارد چطور به این سؤال جواب دهم؟ چیزی نمی‌گویم، فقط سری می‌جنبانم.

«سؤال احمقانه‌ای بود ــ البته که نتوانستی. وگرنه در نمی‌رفتی. پس بهرحال از خانه در رفتی و امروز شعور یا خاطره یا هرچی یکهو ازت جدا شد.»

«آره.»

«پیشتر هم همچو اتفاقی افتاده؟»

صادقانه می‌گویم: «گاهی. به خشم که می‌آیم، انگار یک چاشنی را منفجر کرده‌ام. انگار کسی دکمه‌ای را در ذهنم فشار می‌دهد و تنم کاری را می‌کند که مغزم دستورش را نداده. انگار من اینجا هستم، اما به نحوی خودم نیستم.»

«منظورت این است که اختیار از کف می‌دهی و دست به کار خشنی می‌زنی؟»

«آره، چند بار این اتفاق افتاده.»

«به کسی هم آسیب رساندی؟»

سر می‌جنبانم. «دو دفعه. نه چندان جدی.»

به این جواب فکر می‌کند.

«این‌دفعه هم همین اتفاق افتاده؟»

سر بالا می‌اندازم. «اولین بار است که چیزی به این بدی اتفاق افتاده. این دفعه... نمی‌دانم چطور شروع شد و ذره‌ای یادم نیست چه شده. انگار حافظه‌ام یکسر پاک شده. هرگز این‌جور افتضاح نبود.»

به تی‌شرت که از کوله درمی‌آورم نگاهی می‌اندازد، با دقت لکه‌های خونی را که نتوانسته‌ام پاک کنم وارسی می‌کند. «پس آخرین چیزی که یادت می‌آید، این است که شام خورده‌ای، آره؟ در رستورانی نزدیک ایستگاه؟»

سری می‌جنبانم.

«و همه چیز پس از آن مبهم است. چیز بعدی که می‌دانی، این است که روی بوته‌ها پشت معبد افتاده بودی. حدود چهار ساعت بعد. پیرهنت خون‌آلود بود و

شانهٔ چپت درد می‌کرد؟»

باز سر می‌جنبانم. نقشهٔ شهر را از جایی درمی‌آورد و فاصلهٔ بین ایستگاه و معبد را حساب می‌کند.

«چندان دور نیست، اما پای پیاده مدتی طول می‌کشد. ولی از این‌همه جا آنجا چرا؟ در جهت خلاف هتل توست. قبلاً آنجا رفته بودی؟»

«هرگز.»

می‌گوید: «یک دقیقه پیرهنت را در بیار.»

پیراهن را درمی‌آورم و او می‌آید پشت سرم و به شانهٔ چپم دست می‌کشد. دستش که سخت به تنم می‌خورد، نفسم بند می‌آید. این دختر خیلی پرزور است.

«درد می‌کند؟»

«آره، مرده‌شوربرده.»

«خورده به یک چیز سخت. یا با چیزی زده‌اند رویش.»

«هیچی یادم نیست.»

می‌گوید: «بهرحال شکستگی ندارد.» همچنان با کوفتگی ور می‌رود و گذشته از درد، لمس انگشتهایش خوشایند است. وقتی به او می‌گویم لبخند می‌زند.

«همیشه در ماساژ دادن مهارت داشتم. این مهارت به درد آرایشگر می‌خورد.»

همچنان شانه‌ام را ماساژ می‌دهد. «انگار لطمهٔ شدیدی نخورده. یک شب که خوب بخوابی، فردا حالت بهتر می‌شود.»

تی‌شرتم را برمی‌دارد و توی کیسه پلاستیک می‌گذارد و می‌اندازد توی سطل آشغال. پیراهن شطرنجی را بار دیگر برانداز می‌کند و می‌اندازد توی ماشین رختشویی. در یک کشوی دراور می‌گردد و تی‌شرت سفیدی پیدا می‌کند و می‌دهد دستم. تی‌شرت تازه است و رویش نوشته **نهنگ مائویی دریاگردی را تماشا می‌کند** و دم نهنگ را کشیده که از آب بیرون زده است.

«این بزرگ‌ترین پیرهنی است که پیدا کردم. مال من نیست، اما خیالت تخت. هدیه برای یکی است. شاید مطابق سلیقه‌ات نباشد، اما امتحانش بد نیست.»

پیراهن را که کاملاً اندازه است می‌پوشم.

می‌گوید: «اگر دلت می‌خواهد، مال خودت.»

از او تشکر می‌کنم.

می‌پرسد: «پس قبلاً هیچ وقت این‌طور حافظه‌ات از دست نرفته بود؟»

سری می‌جنبانم، بعد چشمها را می‌بندم، تی‌شرت را حس می‌کنم و بوی تازه‌اش را به مشام می‌کشم. به او می‌گویم: «ساکورا، واقعاً ترس برم داشته. نمی‌دانم چه کنم. یادم نمی‌آید به کسی صدمه زده باشم. هیچ یادم نیست چه چیز مرا غرق خون کرده. اگر مرتکب جنایتی شده باشم، از لحاظ قانونی مسئولم، چه حافظه‌ام یاری بدهد چه ندهد، نه؟»

«شاید فقط خون‌دماغ شده باشی. یکی تو خیابان راه می‌رفت، برخورد به یک تیر تلفن و خون‌دماغ شد. و تنها کاری که تو کردی کمک به او بود. متوجهی؟ می‌فهمم چرا نگرانی، اما بگذار به بدترین حالت فکر نکنیم، باشد؟ دست‌کم امشب نه. صبح می‌شود روزنامه‌ها را دید و اخبار تلویزیون را تماشا کرد. اگر اتفاق هولناکی افتاده باشد، خبر می‌شویم. آنوقت می‌توانیم ببینیم چه راه چاره‌ای داریم. دلایل زیادی وجود دارد که آدم خون‌آلود شود و بیشتر وقتها آن‌قدرها بد نیست که ظاهراً به نظر می‌رسد. من دخترم، بنابراین به خون دیدن عادت دارم ــ هر ماه زیاد می‌بینم. منظورم را می‌فهمی؟»

سر می‌جنبانم و صورتم کمی سرخ می‌شود. با قاشق مخصوص قدری نسکافه توی فنجان بزرگی می‌ریزد و در قابلمهٔ کوچکی قدری آب گرم می‌کند. سیگار می‌کشد و منتظر جوش آمدن آب می‌شود. چند پُک به سیگار می‌زند، بعد آن را با آب شیر خاموش می‌کند. بوی جوهر نعناع به مشام می‌رسد.

«نمی‌خواهم فضولی کنم، اما می‌خواهم چیزی بپرسم. اشکالی ندارد؟»

«نه.»

«خواهر بزرگت را به فرزندی قبول کرده بودند. پیش از دنیا آمدنت او را از یک جایی گرفته بودند، درست است؟»

«درست است. نمی‌دانم چرا، ولی پدر و مادرم او را به فرزندی قبول کرده بودند. چند سال بعد من به دنیا آمدم. به نظرم من فرزند ناخواسته بودم.»

«پس بی‌برو برگرد بچهٔ آن پدر و مادری؟»

«تا جایی که می‌دانم.»

ساکورا می‌گوید: «اما مادرت که رفت، تو را با خودش نبرد و خواهرت را برد که مال خودش نبود. زنها معمولاً از این‌جور کارها نمی‌کنند.»

حرفی نمی‌زنم.

«چرا این کار را کرد؟»

سر به دو سو می‌جنبانم. می‌گویم: «چیزی به عقلم نمی‌رسد. هزاران بار همین سؤال را از خودم کرده‌ام.»

«لابد آزاردهنده است.»

واقعاً بود؟ «نمی‌دانم. اما اگر روزی ازدواج کنم، دوست ندارم بچه‌دار شوم. اگر بشوم، هیچ نمی‌دانم با آنها چطور رفتار کنم.»

می‌گوید: «وضع من مثل تو پیچیده نبود. اما مدتهای مدید با پدر و مادرم کنار نیامدم و به همین دلیل چیزهای احمقانهٔ زیادی را با هم قاطی کردم. پس احساست را می‌فهمم. اما نمی‌شود به این زودی تصمیم گرفت. هیچ چیز مطلقی وجود ندارد.»

جلو اجاق آشپزخانه می‌ایستد و نسکافه را از فنجان بزرگ، که بخارش بلند است، جرعه‌جرعه می‌نوشد. روی فنجان نقاشیهای کارتون مومین[1] را کشیده‌اند. دیگر حرفی نمی‌زند، من هم همین‌طور.

پس از مدتی می‌پرسد: «قوم و خویش یا کسی را داری که به دادت برسد؟»

می‌گویم: «نه. پدربزرگ و مادربزرگم سالها پیش مرده‌اند. پدرم هم نه برادر دارد و نه خواهر و نه عمو و دایی و عمه و خاله. هیچ کس. نه کسی که بتوانم نسبتم را با او ثابت کنم. اما می‌دانم هیچ وقت رابطه‌ای با هیچ قوم و خویشی نداشته. هرگز هم چیزی از قوم و خویشهای مادرم نشنیده‌ام. منظورم این است که حتی اسم مادرم را هم نمی‌دانم. پس از کجا قوم و خویشهایش را بشناسم؟»

---

1. Moomin

ساکورا می‌گوید: «انگار پدرت از دنیای بیرون غافل بوده. انگار که از سیاره‌ای دوردست آمده، شکل انسان به خودش گرفته، زنی از زمین دزدیده و تو را به دست آورده. فقط برای اینکه اخلاف بیشتری داشته باشد. مادرت به این موضوع پی برده، ترسیده و در رفته. مثل یک فیلم علمی ـ تخیلیِ تلخ.»

چیزی به عقلم نرسید که بگویم.

می‌گوید: «شوخی به کنار...» لبخند گشاده‌ای می‌زند تا نشان دهد حرفش خالی از طنز نیست. «نظرم این است: در این دنیای درندشت تنها کسی که می‌توانی به او تکیه کنی خود توست.»

«گمانم.»

همانجا می‌ایستد، به ظرفشویی تکیه می‌دهد و قهوه‌اش را می‌نوشد.

بعد انگار ناگهان چیزی یادش افتاده، می‌گوید: «باید قدری بخوابم.» ساعت از سه گذشته. «باید ساعت هفت و نیم بیدار شوم، پس چندان فرصت ندارم. اما کاچی به از هیچی. بدم می‌آید نخوابیده بروم سرِ کار. پس تو چه می‌کنی؟»

«کیسه‌خوابم را با خودم دارم. پس اگر اشکالی ندارد، یک گوشه می‌گیرم می‌خوابم.» کیسه‌خواب لوله‌کرده‌ام را از کوله درمی‌آورم، پهنش می‌کنم و چین و چروکش را می‌گیرم.

تحسین‌آمیز نگاهم می‌کند و می‌گوید: «یک پسر پیشاهنگ منظم.»

پس از اینکه چراغ را خاموش می‌کند و به رختخواب می‌رود، من توی کیسه‌خواب می‌لغزم، چشمهایم را می‌بندم و سعی می‌کنم بخوابم. اما تی‌شرت سفید خون‌آلود مدام پیش چشم من است. هنوز هم کف دستم همان‌طور می‌سوزد. چشم باز می‌کنم و به سقف زل می‌زنم. کف خانه‌ای یک‌جا غیژغیژ می‌کند. یکی شیر آبی را باز می‌کند. و باز آژیر آمبولانسی را در دل شب می‌شنوم. دور است، اما در تاریکی طنین تیزی دارد.

ساکورا در تاریکی پچ‌پچ می‌کند: «خوابت نمی‌برد؟»

«نه.»

«من هم. نباید آن قهوه را می‌خوردم. کار احمقانه‌ای بود.» چراغ کنار تخت را روشن می‌کند، نگاهی به ساعت می‌اندازد و باز چراغ را خاموش می‌کند. می‌گوید: «حرفم را اشتباه نگیری. اما اگر دلت می‌خواهد بیا پیش من.»

من از کیسه‌خواب در می‌آیم و می‌روم پیشش. شلوارک و تی‌شرت تن من است. او پیژامهٔ گلبهی پوشیده.

می‌گوید: «در توکیو یک دوست دارم. چندان مالی نیست که به خودش بنازد، اما مرد من است. بنابراین با کس دیگری رابطهٔ نزدیک ندارم. شاید ظاهرم طور دیگری باشد، اما خیلی پابند اخلاقم. بگذار بگویند اُمُلم. قبلاً این‌جوری نبودم، اما دیگر حماقت نمی‌کنم. پس فکرت نرود جاهای دیگر، باشد؟ فقط خیال کن خواهر و برادریم. فهمیدی؟»

«آره.»...

«راستی، خواهرت حالا چند سال دارد؟»

«بیست و یک سال. شش سال از من بزرگ‌تر.»

لحظه‌ای به حرفم فکر می‌کند. «دلت می‌خواهد او را ببینی؟»

«شاید.»

«شاید؟ منظورت از شاید چیه؟ واقعاً چندان دلت نمی‌خواهد ببینیش؟»

«نمی‌دانم چه حرفی با او بزنم. شاید او هم دلش نخواهد مرا ببیند. همین احساس را نسبت به مادرم هم دارم. شاید هیچ کدامشان علایق مشترکی با من نداشته باشند. هیچ کس دنبالم نمی‌گردد. منظورم این است که رفتند و از این حرفها...» فکرم را این‌طور کامل می‌کنم: بدون من.

چیزی نمی‌گوید.... اما کاری برایم می‌کند که تاکنون کسی نکرده. انگار از بار سنگینی خلاص می‌شوم....

پس از چند لحظه باز می‌گوید: «تو این فکر بودم چه خوب می‌شد اگر خواهر واقعی‌ات بودم.»

«برای من هم همین‌طور.»

به‌نرمی موهایم را نوازش می‌کند. «حالا می‌خواهم بخوابم، پس بد نیست تو

هم بروی تو کیسه‌خوابت. من اگر تنها نباشم، خوب خوابم نمی‌برد...»

به کیسه‌خوابم برمی‌گردم و چشمهایم را می‌بندم. این‌دفعه خوابم می‌برد. خوابی عمیقِ عمیق، شاید عمیق‌ترین خواب از زمان فرار من. انگار که سوار آسانسور عظیمی شده‌ام که آهسته و بی‌صدا مرا به اعماق زیر زمین می‌برد. سرانجام همهٔ نورها محو می‌شود و همهٔ صداها خاموش.

بیدار که می‌شوم، ساکورا سرِ کار رفته است. ساعت نُه صبح است. شانه‌ام دیگر چندان درد نمی‌کند. همان‌طور که او گفت. روی میز آشپزخانه یک روزنامهٔ صبح، یک یادداشت و یک کلید می‌بینم.

در یادداشت نوشته: اخبار ساعت هفت تلویزیون را دیدم و روزنامه را ورق زدم، اما حادثهٔ خون‌آلودی در این نزدیکیها گزارش نشده بود. بنابراین فکر نمی‌کنم آن خون چیز مهمی بوده باشد. خبر خوشی است، آره؟ چندان چیزی در یخچال نیست، اما بفرما. هرچه توی خانه می‌خواهی استفاده کن. اگر نمی‌خواهی جایی بروی، اینجا را خانهٔ خودت بدان. اگر بیرون رفتی کلید را بگذار زیر پادری.

یک بستهٔ مقوایی شیر را برمی‌دارم، به تاریخ انقضایش نگاه می‌کنم و آن را روی برشتوک می‌ریزم، آب می‌جوشانم و یک فنجان چای دارجیلینگ درست می‌کنم. دو تکه نانْ تُست می‌کنم و با مارگارین کم‌چرب می‌خورم. بعد روزنامه را باز می‌کنم و خبرهای محلی را دید می‌زنم. همان‌طور که ساکورا گفت هیچ جنایت محلی را با عنوان درشت ننوشته‌اند. نفس راحتی می‌کشم، روزنامه را تا می‌کنم و می‌گذارم سر جایش. دست‌کم ناچار نیستم تمام شهر را دوان‌دوان زیر پا بگذارم و از دست پلیس بگریزم. اما تصمیم می‌گیرم بهتر است به هتل برنگردم تا بیشتر در امان باشم. هنوز هم نمی‌دانم در آن چهار ساعت چه اتفاقی افتاده.

به هتل تلفن می‌کنم. مردی پاسخ می‌دهد که صدایش را نمی‌شناسم. می‌گویم موضوعی پیش آمده و می‌خواهم تصفیه‌حساب کنم. خیلی سعی می‌کنم که صدایم پخته به نظر برسد. پیشاپیش پول داده‌ام، پس نمی‌تواند مشکلی در کار باشد. می‌گویم بعضی وسایل شخصی من توی اتاق هست، اما می‌توانند دورش بیندازند.

به کامپیوتر رجوع می‌کند و می‌بیند کرایه تا امروز پرداخت شده. می‌گوید: «همه چیز مرتب است، آقای تامورا. تصفیه‌حساب شده.» کلید یک کارت پلاستیکی است، بنابراین لازم نیست برش گردانم. تشکر می‌کنم و گوشی را می‌گذارم.

دوش می‌گیرم. ساکورا لباسهای خود را برای خشک شدن روی بندِ رخت آویخته است. می‌کوشم نگاهشان نکنم و ششدانگ حواسم را بگذارم روی شست و شوی خودم. همچنین تمام تلاشم را به کار می‌گیرم که به دیشب فکر نکنم. دندانها را می‌شویم و لباس زیر تمیز می‌پوشم، کیسه‌خواب را لوله می‌کنم و توی کوله‌ام می‌چپانم، بعد لباسهای کثیف را در ماشین رختشویی می‌ریزم. ماشینْ خشک‌کن ندارد، بنابراین پس از چلاندن درشان می‌آورم و توی کیسه پلاستیک در کوله می‌گذارم. بعدها می‌توانم بدهم خشکشویی برایم خشک کند.

همهٔ ظرفهایی را که در ظرفشویی تلنبار شده می‌شویم، می‌گذارم آبشان بچکد، خشکشان می‌کنم و توی قفسه می‌چینم. بعد آنچه را در یخچال است مرتب می‌کنم و هرچه را که فاسد شده دور می‌ریزم. بعضی خوراکیها بو گرفته ــ بروکلی کپک‌زده، یک خیار پوسیده، یک بسته توفو[1]ی تاریخ مصرف گذشته. هرچه را که هنوز خوردنی است برمی‌دارم و می‌ریزم توی ظرفهای پلاستیکی تازه و قدری سُس را که ریخته است پاک می‌کنم. همهٔ ته‌سیگارها را دور می‌ریزم، روزنامه‌های کهنه را جمع و دسته می‌کنم و کف زمین را جاروبرقی می‌کشم. ساکورا شاید مشتِ‌مال‌دهندهٔ خوبی باشد، اما نوبت به خانه‌داری که می‌رسد شِرت و شلخته است. پیراهنهایی را که در کشو چپانده اتو می‌کنم و به فکر می‌افتم که بروم خرید و ناهار درست کنم. در خانه که بودم همهٔ امور خانه‌داری با من بود، بنابراین هیچ‌کدام از اینها برایم زحمتی ندارد. اما با خودم می‌گویم دیگر غذا درست کردن پُر دور رفتن است.

این کارها که تمام می‌شود پشت میز آشپزخانه می‌نشینم و نگاهی به گوشه کنار خانه می‌اندازم. می‌دانم که نمی‌توانم همیشه اینجا بمانم.... بنابراین یادداشتی

---

۱. tofu چیزی نظیر پنیر که از شیر سویا فراهم می‌شود و دارای پروتئین فراوان است.

برای ساکورا می‌نویسم. از مداد کُند و دفتر یادداشت کنار تلفن استفاده می‌کنم. متشکرم. واقعاً به دادم رسیدی. متأسفم که دیشب دیروقت از خواب پراندمت. اما تو تنها کسی بودی که می‌توانستم به او تکیه کنم. لحظه‌ای مکث می‌کنم تا ببینم بعد چه بنویسم و ۳۶۰ درجه دور اتاق سر می‌چرخانم. متشکرم که اجازه دادی پیشت بمانم. سپاسگزارم که گفتی هرقدر دلم بخواهد می‌توانم اینجا بمانم. خوب می‌شد اگر می‌توانستم، اما به نظرم نباید بیش از این مایهٔ دردسرت شوم. هزار تا دلیل برای این کار دارم. خودم باید راهم را پیدا کنم. امیدوارم اگر باز به مخمصه افتادم با من مهربان باشی.

باز مکث می‌کنم. صدای تلویزیون یکی از همسایه‌ها بلند است و دارد یکی از برنامه‌های نمایشی صبح را برای خانمهای خانه‌دار پخش می‌کند. بازیگران نمایش سر یکدیگر داد می‌کشند و آگهیهای تجاری بلند و مهوع است. پشت میز نشسته‌ام و مداد کُند را در دست می‌چرخانم و افکارم را مرتب می‌کنم. با اینهمه اگر راستش را بگویم، خودم را سزاوار محبتت نمی‌دانم. سعی می‌کنم آدم بهتری باشم، اما اوضاع بر وفق مراد نیست. امیدوارم دفعهٔ بعد که تو را ببینم، وضعم روبراه باشد. این کار شدنی است یا نه، نمی‌دانم. از بابت دیشب ممنون. محشر بود.

یادداشت را زیر فنجانی می‌گذارم، کوله را به دوش می‌کشم، از آپارتمان بیرون می‌روم و کلید را همان‌جور که خواسته زیر پادری می‌گذارم. یک گربهٔ سیاه و سفید خالدار وسط راه‌پله دراز کشیده است و چرت می‌زند. لابد به آدمها خو گرفته، چون وقتی از پله‌ها پایین می‌روم جنب نمی‌خورد. کنارش می‌نشینم و لحظه‌ای تن گنده‌اش را نوازش می‌کنم. پشمهای لطیفش خاطراتم را زنده می‌کند. گربه چشمها را تنگ می‌کند و بنا می‌گذارد به خُرخُر. مدتی روی پله‌ها کنار هم می‌نشینیم و هریک به سهم خود از این احساس صمیمی لذت می‌بریم. سرانجام از او وداع می‌کنم و راه خیابان را در پیش می‌گیرم. باران لطیفی می‌بارد.

پس از تصفیه‌حساب با هتل و ترک کردن خانهٔ ساکورا نمی‌دانم شب را کجا بگذرانم. پیش از غروب آفتاب باید سقفی را پیدا کنم که زیرش بخوابم، یک جای امن. نمی‌دانم از کجا شروع کنم، اما تصمیم می‌گیرم سوار قطار شوم و به کتابخانهٔ

کومورا بروم. وقتی به آنجا برسم، بالاخره خاکی به سرم می‌ریزم. نمی‌دانم چرا، اما به نظرم می‌رسد راهی پیدا می‌شود.

انگار سرنوشت مرا به جهات غریبی می‌کشاند.

۱۲

۱۹ اکتبر ۱۹۷۲

استاد عزیز

مطمئنم از اینکه بی‌مقدمه نامه‌ای خدمتتان می‌فرستم تعجب می‌کنید. لطفاً از اینکه پیشقدم شده‌ام، مرا ببخشید. به گمانم دیگر نام مرا به یاد نداشته باشید، استاد، اما من زمانی آموزگار مدرسهٔ ابتدایی کوچکی در استان یاماناشی بودم. نامه را که بخوانید، شاید یادتان بیاید. من معلم مسئول گروهی از کودکان در گردش علمی بودم، همانها که درگیر حادثه‌ای شدند و از هوش رفتند. از آن پس، چنانکه یادتان می‌آید، بارها مجال گفتگو با شما و همکارانتان از دانشگاه توکیو دست داد که همراه چند نظامی برای تحقیق از مردم به شهر ما آمدید.

در سالهای بعد نامتان را در مطبوعات دیدم و حاصل کار و دستاوردهای شما را با عمیق‌ترین تحسین دنبال کردم. در عین حال زمان دیدار و بخصوص طرز صحبت خونسردانه و ماهرانه‌تان یادم آمد. از این موهبت نیز برخوردار شدم که توانستم بسیاری از کتابهایتان را بخوانم. همیشه بصیرت شما رویم تأثیر می‌گذاشت و بینش شما را که در سراسر نوشته‌هاتان موج می‌زند بسیار قانع‌کننده می‌بینم ــ مثلاً اینکه افراد هریک بی‌نهایت از هم جدا و در عین حال با حافظهٔ سرنمونی به یکدیگر

متصلند. به عمرم زیاد پیش آمده که دقیقاً چنین احساسی داشته‌ام. بنابراین از دور برای موفقیتهای دامنه‌دارتان دعا می‌کنم.

پس از آن حادثه من همچنان در آن مدرسهٔ ابتدایی درس می‌دادم. اما چند سال پیش بی هیچ مقدمه‌ای بیمار شدم و مدتی طولانی مرا در بیمارستان عمومی کوفو بستری کردند و پس از مدتی از شغلم استعفا دادم. یک سالی مدام به بیمارستان رفت و آمد داشتم و سرانجام بهبود یافتم و مرخصم کردند و من هم در شهرمان مهدکودکی دایر کردم. اینها بچه‌های شاگردان سابقم بودند. شاید این حرف پیش‌پاافتاده‌ای باشد، اما درست می‌گویند که زمان گریزپاست و من گذر عمر را چون برق و باد دیدم.

در زمان جنگ هم شوهرم را از دست دادم و هم پدرم را و بعد مادرم نیز در زمانهٔ آشفتگی پس از تسلیم از دستم رفت. با رفتن شوهرم به جنگ، اندکی پس از ازدواجمان، مجال بچه‌دار شدن نداشتیم؛ بنابراین در این دنیا یکه و تنها هستم. نمی‌شود گفت زندگی شادمانه‌ای را پس پشت گذاشته‌ام، اما سعادت بزرگی بود که سالیان سال توانسته‌ام درس بدهم و با خیل بچه‌ها کار کنم. خدا را شکر می‌کنم که چنین موقعیتی نصیبم کرد. اگر درس دادن نبود، گمان نمی‌کنم می‌توانستم زنده بمانم.

امروز دل به دریا زدم که این نامه را برایتان بنویسم، استاد، چون هرگز نتوانسته‌ام حادثهٔ تابستان ۱۹۴۴ را در جنگل فراموش کنم. بیست و هشت سال گذشته است، اما آن حادثه چنان در ذهنم تر و تازه است که انگار دیروز بود. این خاطرات پیوسته با من است و بر همهٔ لحظات بیداری من سایه افکنده است. شبهای بیشمار بی‌خوابی را به آن اندیشیده‌ام و حتی رؤیاهایم پرسه‌گاه آن است.

انگار پس‌لرزه‌های آن حادثه بر تمام عمرم تأثیر گذاشته است. برای آنکه مثالی بزنم، هروقت به یکی از کودکان درگیر در آن حادثه برمی‌خورم (نیمی از آنها هنوز در شهر ما به سر می‌برند و اکنون سی و چند سال دارند) پیوسته این سؤال را از خودم می‌کنم که آن حادثه چه

تأثیری بر آنها و بر من گذاشته است. چیزی آن‌چنان کوبنده که بشود تصور کرد تأثیر پایدار جسمی و روحی بر همهٔ ما گذاشته است. نمی‌توانم طور دیگری فکر کنم. اما وقتی پای مشخص کردن نوع تأثیرات در میان باشد و اینکه چه تأثیر عمیقی گذاشته است، در می‌مانم.

همان‌طور که خوب می‌دانید، استاد، ارتش خبرهای این حادثه را از عموم مردم پنهان کرد. در زمان اشغالْ نیروی نظامی امریکا تحقیقات را پشت درهای بسته نگهداشت. نیروی نظامی همه جا مثل هم است، چه امریکا باشد و چه ژاپن. حتی پس از اشغال که سانسور رفع شد، هیچ مقاله‌ای دربارهٔ حادثه در روزنامه‌ها و مجلات به چاپ نرسید. البته به نظرم این کار قابل فهم است، چون سالها پیش رخ داده بود و کسی هم تلف نشده بود.

به همین دلیل بیشتر مردم حتی خبر ندارند که چنین حادثه‌ای رخ داده است. در زمان جنگ حوادث هولناکی رخ داد و میلیونها آدم جان خود را از دست دادند، بنابراین حادثه‌ای که در شهر کوچک ما رخ داد سبب یکه خوردن کمترکسی می‌شود. حتی در اینجا هم کمترکسی یادش مانده و آنهایی هم که چیزی یادشان می‌آید علاقه‌ای به صحبت درباره‌اش ندارند. به نظرم بیشترِ کسانی که یادشان مانده، آن را خاطرهٔ ناخوشایندی می‌دانند و ترجیح می‌دهند به آن نزدیک نشوند.

زمان همه چیز را از یاد آدم می‌برد. حتی خود جنگ و مبارزهٔ مرگ و زندگی که مردم آن را از سر گذراندند حالا انگار که به گذشته دور تعلق دارد. چنان در مسایل روزمره درگیریم که حوادث گذشته مثل ستارگان کهنسالی که سوخته‌اند، دیگر در مدار ذهن ما قرار نمی‌گیرند. هر روز مسایل بسیاری برای فکرکردن داریم و چیزهای تازهٔ بسیاری برای آموختن. سبکهای تازه، اطلاعات تازه، فناوری تازه، اصطلاحات تازه.... اما با اینحال بی‌آنکه مهم باشد چند سال گذشته و چه اتفاقاتی در این میان رخ داده است، برخی چیزها هست که هرگز به باد نسیان نمی‌رود،

خاطراتی که هرگز نمی‌توان از آنها گریخت. اینها مثل محک زندگی تا ابد با ما می‌مانند. برای من حادثه‌ای که آن روز در جنگل پیش آمد، یکی از اینهاست.

می‌دانم که حالا دیگر نمی‌شود کاری با آن کرد و بی‌تردید می‌فهمم تعجب می‌کنید که پس از اینهمه سال باز موضوع آن را پیش می‌کشم. اما تا زنده‌ام رازی در سینه دارم که باید فاش کنم.

البته در زمان جنگ سانسور دقیقی بر ما حاکم بود و چیزهایی وجود داشت که نمی‌توانستیم راحت از آنها حرف بزنیم. وقتی شما به دیدار ما آمدید، استاد، افسران نظامی هم حضور داشتند و نمی‌شد آزادانه صحبت کنیم. بعلاوه، آنوقتها چیزی دربارهٔ شما یا کارتان نمی‌دانستم، بنابراین ــ چون زن جوانی بودم که با مردی غریبه حرف می‌زند ــ بی‌تردید این احساس را نداشتم که می‌توانم رک و راست از مسایل خصوصی خودم چیزی بگویم. در نتیجه از گفتن برخی نکات خودداری کردم. به عبارت دیگر در تحقیقات رسمی عمداً برخی نکات حادثه را تغییر دادم. و پس از جنگ که نیروی نظامی امریکا با من مصاحبه کرد به همان داستان چسبیدم. شاید از ترس یا برای حفظ ظاهر، همان دروغها را برای شما هم تکرار کردم. این موضوع شاید تحقیقات را برایتان مشکل‌تر کرد و شاید هم نتایج تحقیقات را از مسیر حقیقی منحرف کرده باشد. نه، یقین دارم که همین‌طور شده. این موضوع سالها عذابم داده و از کاری که کرده‌ام شرمنده‌ام.

امیدوارم همین نکته توجیه کند که چرا این نامهٔ طولانی را به شما نوشته‌ام. می‌دانم مشغله‌تان زیاد است و وقت این کارها را ندارید. اگر این‌طور است، لطفاً راحت باشید و اینها را به حساب وراجیهای پیرزنی بگذارید و نامه را بیندازید دور. موضوع این است که من احساس نیاز می‌کنم تا جایی که هنوز می‌توانم به آنچه واقعاً آن زمان اتفاق افتاده اعتراف کنم، آن را بنویسم و به دست کسی برسانم که باید بداند. از

بیماری بهبود یافته‌ام، اما آدم هرگز نمی‌داند کِی بیماری عود می‌کند. امیدوارم این موضوع را در نظر بگیرید.

شب پیش از آنکه با بچه‌ها به تپه بروم، درست پیش از سپیده‌دم خواب شوهرم را دیدم. او را به خدمت سربازی احضار کرده و به جنگ برده بودند. خواب خیلی واقعی بود، از آن خوابهاکه از فرط جاندار بودن نمی‌توان آن را با واقعیت فرق گذاشت.

در خواب روی تخته‌سنگی کنار یکدیگر بودیم. تخته‌سنگ خاکستری کمرنگی بود نزدیک قله. تخته‌سنگ پهنی بود به اندازهٔ دو تاتامی و سطح صاف و خیسی داشت. هوا ابری بود و انگار می‌خواست توفانی بشود، اما باد نمی‌وزید. تاریک‌روشن نزدیک بود و پرندگان از لانه درمی‌آمدند. ما دو تا این‌طور زیر آسمان ابری دراز کشیده بودیم.... مدت زیادی از ازدواج ما نمی‌گذشت و جنگْ ما را از هم جدا کرده بود. سخت مشتاق شوهرم بودم.... پس طبیعی است آنچه ناگفتنی است، پیش آید....

چشم که وا کردم، هنوز هوا تاریک بود و من احساس عجیبی داشتم.... بعد مثل همیشه سوار دوچرخه شدم و به مدرسه رفتم و همراه بچه‌ها به گردش علمی در اووان یاما رفتیم. همچنان که از کوره‌راه بالا می‌رفتیم من یاد آن خواب بودم. راستش را بگویم، وقتی بچه‌ها را می‌بردم بالای تپه، گیج و منگ بودم. هنوز حس می‌کردم آن خواب واقعی و هوسناک ادامه دارد.

از تپه بالا رفتیم و به جایی که در نظر داشتیم رسیدیم و وقتی بچه‌ها آماده می‌شدند که دسته‌دسته در جستجوی قارچ پخش شوند، عادت ماهانه‌ام شروع شد. هنوز وقتش نبود. آخریش ده روز پیش تمام شده بود و عادت ماهانه‌ام همیشه مرتب بود. شاید این رؤیا چیزی را در من برانگیخته و سبب آن شده بود. طبعاً من آمادگی نداشتم و در تپه و دور از شهر بودیم. بنابراین لحظه‌ای به بچه‌ها استراحت دادم و خودم تنها رفتم توی جنگل و

با استفاده از دو حوله که با خود داشتم وضعم را رفع و رجوع کردم.

بعد گفتم بچه‌ها بروند پی قارچ و به فکر آن بودم که سفر را کوتاه کنیم و هرچه زودتر برگردیم. گفتم در مدرسه بهتر می‌توانم به خودم برسم. نشستم و بچه‌ها را که دنبال قارچ می‌گشتند پاییدم. مدام سرشماری می‌کردم و مراقب بودم هیچ‌کدام از نظرم دور نشوند.

اما پس از مدتی متوجه شدم که یکی از بچه‌ها چیزی را در دستهایش گرفته است و به سویم می‌آید. همان پسر که نامش ناکاتا بود ــ همان که به هوش نیامد و در بیمارستان بستری شد. حوله‌های خون‌آلودی را به دست داشت که من از آنها استفاده کرده بودم. دهانم از تعجب باز ماند و آنچه را می‌دیدم باور نمی‌کردم. جای پرتی دور از نظر قایمشان کرده بودم که بچه‌ها به آن طرف نمی‌رفتند. متوجه می‌شوید که چنین موضوعی چقدر برای یک زن دستپاچه کننده است، چیزی که دلت نمی‌خواهد کس دیگری آن را ببیند. چطور توانسته بود آنها را پیدا کند، نمی‌دانم.

پیش از آنکه بفهمم چه می‌کنم، داشتم به او سیلی می‌زدم. بعد به شانه‌اش چنگ زدم و هی به دو طرف صورتش سیلی زدم. شاید سرش هم داد زده باشم، یادم نیست. یکسر اختیار از کف داده بودم و عقلم کار نمی‌کرد. گمانم دستپاچگی من چنان بود که از حال عادی بیرون بودم. پیشتر هرگز بچه‌ای را کتک نزده بودم. اما انگار کس دیگری به دست من این کار را می‌کرد.

بعد دیدم که همهٔ بچه‌ها به من زل زده‌اند. بعضی نشسته بودند و برخی ایستاده و همه‌شان نگاهم می‌کردند. همهٔ صحنه پیش چشمشان بود ــ من، رنگپریده و ایستاده در آنجا و ناکاتا به زمین افتاده از آنهمه سیلی خوردن و حوله‌های خون‌آلود. لحظه‌ای انگار زمان از حرکت ایستاد. هیچ‌کس جنب نخورد، هیچ‌کس چیزی نگفت. صورت بچه‌ها بی‌حالت بود و به نقابی برنجی می‌مانست. سکوت شدیدی بر جنگل حکمفرما بود. فقط جیر و ویر پرندگان شنیده می‌شد. این صحنه هرگز از ذهنم زدوده نمی‌شود.

نمی‌دانم چقدر وقت گذشت. شاید خیلی طول نکشید، اما انگار به درازی ابدیت بود ــ زمان مرا به کران دنیا می‌کشاند. سرانجام خود را از آن حال بیرون کشیدم. رنگ به دنیای پیرامونم برگشت. حوله‌های خون‌آلود را پشتم پنهان کردم و ناکاتا را از جایی که افتاده بود بلند کردم. بغلش کردم و تا می‌توانستم به بهترین نحو از او عذر خواستم. گفتم اشتباه کردم و التماس‌کنان خواستم مرا ببخشد. انگار او هنوز در بهت و حیرت بود. چشمانش بی‌حالت بود و فکر نمی‌کنم حرفهایم را فهمیده باشد. هنوز او را در بغل داشتم که به بچه‌های دیگر گفتم بروند دنبال قارچ. آنها شاید نمی‌فهمیدند چه اتفاقی افتاده. خیلی عجیب و خیلی ناگهانی بود.

مدتی ناکاتا در بغل همانجا ایستادم، انگار دلم می‌خواست بمیرم یا زمین دهن وا کند و ناپدید شوم. آن سوی افق خشونت جنگ ادامه داشت و آدمهای بیشماری را در خود می‌بلعید. دیگر نمی‌دانستم چه چیز درست است و چه چیز غلط. آیا من با دنیای واقعی روبرو بودم؟ آیا نغمهٔ پرندگانی که می‌شنیدم واقعی بود؟ خود را در جنگل تنها و یکسر آشفته دیدم و خونریزی من همچنان ادامه داشت. خشمگین و ترسخورده و دستپاچه بودم ــ همهٔ اینها به یک چیز تبدیل شده بود. یادم می‌آید اشکهایم آرام و بی‌صدا سرازیر شد.

درست در همین وقت بچه‌ها به زمین افتادند.

نمی‌خواستم به نظامیها بگویم واقعاً چه اتفاقی افتاد. زمان جنگ بود و ناچار باید حفظ ظاهر می‌کردیم. بنابراین موضوعی را که گفتم از همه پنهان کردم. بعلاوه می‌ترسیدم گفتنِ آنْ سنگی بر سر راه تحقیقات شما بیندازد. نمی‌توانید تصور کنید که چقدر آسوده شده‌ام که سرانجام این راز را از سینه بیرون انداخته‌ام.

در کمال تعجب هیچ‌یک از بچه‌ها خاطره‌ای از آن حادثه ندارند. هیچ کس نه حوله‌های خون‌آلود یادش مانده، نه کتک زدن ناکاتا. بعدها، کمی پس از حادثه به طور غیرمستقیم از هر بچه‌ای پرس و جو کردم و

فهمیدم موضوع از چه قرار است. شاید اغمای جمعی از همان لحظه شروع شده بود.

دوست دارم به عنوان آموزگار سابق چند نکته در مورد ناکاتای کوچک بگویم. واقعاً نمی‌دانم پس از آن حادثه چه به سرش آمده. پس از جنگ که افسر امریکایی با من مصاحبه کرد، گفت که ناکاتا را به بیمارستانی در توکیو برده‌اند و سرانجام در آنجا به هوش آمد. هرچند جزئیات موضوع را برایم تعریف نکرد. تصور می‌کنم شما بیش از من از این موضوع خبر داشته باشید، پروفسور.

ناکاتا یکی از پنج دانش‌آموزی بود که پس از تخلیهٔ شهرشان نزد ما آورده بودند و باهوش‌تر از همه‌شان بود و نمره‌های عالی می‌گرفت. خوش‌قیافه و همیشه خوش‌لباس بود. پسر آرامی بود و در محیطی که به آن تعلق نداشت هرگز در کار دیگران دخالت نمی‌کرد. در کلاس هیچ‌وقت داوطلب پاسخ دادن به سؤالی نشد، اما هروقت صدایش زدم پاسخ درست می‌داد و عقیده‌اش را که می‌پرسیدم جواب منطقی می‌داد. بی‌توجه به چگونگی موضوع طرح‌شده یکراست می‌رفت سر اصل مطلب. هر کلاسی دانش‌آموزی مثل این دارد، یکی که بدون نظارت هرچه لازم است می‌خواند، کسی که می‌دانی روزی به دانشگاه معتبری می‌رود و شغلی عالی به دست می‌آورد. بچه‌ای که ذاتاً تواناست.

اما به‌عنوان آموزگار یکی دو چیز در او دیدم که مایهٔ آزارم می‌شد. چندی به چندی احساس تسلیمی در او می‌دیدم. حتی وقتی از عهدهٔ تکالیف شاق برمی‌آمد، خوشحال نبود. هرگز برای موفقیت تلاش نمی‌کرد، هرگز زحمت تجربهٔ آزمون و خطا را به خود نمی‌داد. هرگز آه نمی‌کشید یا لبخند نمی‌زد. انگار اینها چیزهایی بود که باید از سر می‌گذراند، پس خونسرد انجامشان می‌داد. هرچه دم دستش می‌آمد با کارایی انجام می‌داد ـ مثل کارگر کارخانه‌ای که آچار در دست روی تسمه نقاله‌ای کار می‌کند

و هر پیچی را که جلویش می‌آید سفت می‌کند.

هیچ‌وقت پدر و مادرش را ندیدم، پس نمی‌توانم یقین داشته باشم، اما لابد در خانه‌اش مشکلی داشت. به چند مورد شبیه این برخورده‌ام. بزرگسالان همیشه به دوش بچه‌های باهوش بار اضافی می‌گذارند، دقیقاً به علت اینکه تصور می‌کنند از پسش برمی‌آید. این‌جور بچه‌ها از سنگینی وظایف از پا در می‌آیند و رفته‌رفته آن صداقت و مهارتی را که دارند از دست می‌دهند. این بچه‌ها وقتی با چنین برخوردی روبرو می‌شوند، کم‌کم به درون لاکی می‌خزند و همه چیز را در درون خود نگه می‌دارند. وقت و کوشش زیادی لازم است تا بتوان آنها را از لاک خود درآورد. قلب کودکان انعطاف‌پذیر است، اما وقتی شکل گرفت، دیگر مشکل بتوان آن را به صورت اول درآورد. در بیشتر موارد محال است. اما شاید من نباید نظر خود را در این مورد بیان کنم ـ هرچه باشد، تخصص شما در این رشته است.

همچنین در گذشتهٔ این پسر قدری خشونت دیدم. گاهی برق ترسی در چشمانش دیده‌ام که انگار واکنشی غریزی در برابر خشونتی درازمدت بوده است. راهی برای دانستن آن نداشتم که این خشونت در چه سطحی بوده. ناکاتا بچه‌ای بود که خودبه‌خود انضباط را رعایت می‌کرد و با مهارت ترس خود را بروز نمی‌داد. اما گهگاه ناخودآگاه وامی‌داد، البته بسیار اندک، و نمی‌توانست آن را بپوشاند. می‌دانستم که در خانه‌اش خشونتی بروز کرده. وقتی بیشتر عمرت با بچه‌ها بگذرد، به این چیزها توجه می‌کنی.

خشونت در بین خانواده‌های روستایی رواج دارد. بیشتر پدر و مادرها کشاورزند و همه‌شان تلاش می‌کنند که دخل و خرجشان جور شود. از صبح تا شب کارهای کمرشکن انجام می‌دهند و از خستگی نا ندارند و وقتی چیزی می‌نوشند خشمشان گل می‌کند و ستیزه‌جو می‌شوند. این رفتار بر کسی پوشیده نیست و بچه‌های کشاورزان تاوانش را می‌پردازند و غالباً

زخمهای روحی و روانی را متحمل می‌شوند. اما پدر ناکاتا استاد دانشگاه بود و مادرش، آن‌طور که از نامه‌هایش پیدا بود، زنی تحصیل‌کرده بود. به عبارت دیگر یک خانوادهٔ طبقهٔ متوسط سطح بالا بودند. اگر در چنین خانواده‌ای خشونتی رخ می‌داد، لابد خیلی پیچیده‌تر و غیرمستقیم‌تر از تجربهٔ بچه‌های کشاورز بود. نوعی خشونت که بچه‌ای در درون خود پنهان می‌کرد.

به همین دلیل آن روز در کوهستان از سیلی زدن به او، چه آگاهانه بود و چه ناآگاهانه، سخت پشیمان بودم. نباید آن رفتار از من سر می‌زد و از آن روز تاکنون احساس گناه و شرمساری می‌کنم. پشیمانی‌ام وقتی بیشتر می‌شود که می‌بینم ناکاتا ــ پس از اینکه از پدر و مادرش جدا شد و او را به محیط ناآشنایی فرستادند ــ سرانجام پیش از وقوع آن حادثه در آستانهٔ درآمدن از لاک خود بود.

آن‌جور خشونت که من نشان دادم، شاید ضربهٔ مرگباری به احساساتی زده باشد که داشت در درونش شکل می‌گرفت. امیدوار بودم فرصت جبران لطمه‌ای را که وارد آورده بودم به دست آورم، اما گردش روزگار طور دیگر شد. ناکاتا که هنوز بیهوش بود به بیمارستان توکیو منتقل شد و من دیگر او را ندیدم. این پشیمانی و تأسف تا امروز با من است. هنوز هم صورت او در حال سیلی خوردن در نظر من است. حالت ترس و تسلیم در او هولناک بود.

متأسفم، قصد نداشتم نامه‌ای به این طول و تفصیل بنویسم، اما یک نکتهٔ دیگر را هم باید بگویم. راستش، درست چند روز مانده به خاتمهٔ جنگ، وقتی خبر مرگ شوهرم را در فیلیپین به من دادند، چندان یکه نخوردم. نه احساس دلسردی داشتم و نه خشم ــ فقط احساس درماندگی عمیقی به من دست داد. اصلاً گریه نکردم. تا آن وقت می‌دانستم که شوهرم در جایی، در میدان نبردی دوردست، زندگی خود را از دست

خواهد داد. از سال پیش که آن حوادث خارق‌العاده روی داده بود ــ آن رؤیا، قاعدگی پیش از موعد، کتک زدن ناکاتا، فرو رفتن کودکان به اغمای اسرارآمیز ــ پذیرفته بودم که مرگ شوهرم اجتناب‌ناپذیر و مقدر است. بنابراین خبر مرگش فقط آنچه را که می‌دانستم تأیید کرد. آن تجربه روی تپه بالاتر از همهٔ تجربه‌هایم بود. احساس می‌کنم انگار که قسمتی از روحم را در آن جنگل جاگذاشته‌ام.

در پایان امیدوارم تحقیقات شما همچنان رو به اعتلا باشد. لطفاً مراقبت خودتان باشید.

ارادتمند شما

۱۳

ساعت از یک گذشته است و من دارم ناهار می‌خورم و به باغ خیره شده‌ام که اوشیما می‌آید و کنارم می‌نشیند. امروز کتابخانه دربست مال من است. طبق معمول ناهارم را در ظرف یک‌بارمصرف از آن مغازهٔ کوچک در ایستگاه قطار خریده‌ام. مدتی حرف می‌زنیم و اوشیما نصف ساندویچ خود را به‌اصرار به من می‌دهد.

می‌گوید: «امروز برای تو اضافی گرفته‌ام. حرفم را بدجوری تعبیر نکن، اما انگار چیزی نمی‌خوری.»

توضیح می‌دهم: «می‌خواهم از حجم معده‌ام بکاهم.»

«به‌عمد؟»

سر می‌جنبانم.

«این کار را برای صرفه‌جویی می‌کنی؟»

باز سر پایین می‌آورم.

«می‌فهمم، اما در این سن باید هروقت فرصت دست داد خوب بخوری. تغذیهٔ کافی برایت واجب است.»

ساندویچی که به من می‌دهد خوشمزه است. تشکر می‌کنم و می‌خورم. ماهی آزاد دودی، تره‌تیزک و کاهو با نان سفید نرم. رویهٔ نان به نحو دلچسبی غرچ‌غرچ می‌کند و ترب کوهی و کره ساندویچ را تکمیل می‌کند.

می‌پرسم: «این را خودت درست کردی؟»

می‌گوید: «کسی را ندارم که برای من درست کند.»

از فلاسک قهوهٔ بدون شیری برای خودش توی فنجان می‌ریزد و من از بسته‌بندی مقوایی کوچکی شیر می‌نوشم.

«این روزها چی می‌خوانی؟»

می‌گویم: «مجموعه آثار ناتسومه سوسه‌کی. هنوز همهٔ رُمانهایش را نخوانده‌ام، بنابراین فرصت خوبی است برای خواندنشان.»

اوشیما می‌پرسد: «آنقدر از او خوشت می‌آید که می‌خواهی همهٔ کارهایش را بخوانی؟»

سر می‌جنبانم.

از فنجانی که به دست دارد بخار بلند می‌شود. بیرون ابری و تاریک است، اما دست‌کم باران بند آمده.

«از وقتی آمدی اینجا، کدامیک از رُمانهایش را خوانده‌ای؟»

«معدنچی[1] را تمام کرده‌ام و حالا دارم گلهای خشخاش[2] را می‌خوانم.»

اوشیما می‌گوید: «معدنچی، هان؟» پیداست خاطرهٔ رنگباخته‌ای از کتاب را در حافظه‌اش جستجو می‌کند. «داستان دانشجویی از توکیوست که برای کار در معدن می‌رود، نه؟ و پیش از برگشتن به دنیای بیرون این ایام سخت را با معدنچیان دیگر سپری می‌کند؟ تا آنجا که یادم می‌آید یک‌جور رُمان با حجم متوسط. سالها پیش آن را خواندم. پیرنگ چنان نیست که معمولاً آدم از سوسه‌کی توقع دارد و سبک هم چندان صیقل‌خورده نیست. جزو بهترین کارهایش نیست. از چه چیزش خوشت آمده؟»

سعی می‌کنم برداشتهایم را از رُمان در قالب کلمات بریزم، اما به کمک زاغی نیاز دارم ـ احتیاج دارم از هرجا که هست ظاهر شود، بالهایش را باز کند و کلمات درست را برایم بیابد.

می‌گویم: «شخصیت اصلی از خانواده‌ای ثروتمند است. اما گرفتار ماجرای

---

1. *The Miner*
2. *Poppies*

عاشقانهٔ بدفرجامی می‌شود و از خانه می‌گریزد. وقتی سرگردان است، به تور شخصیت مشکوکی می‌خورد که از او می‌خواهد همراهش برای کار به معدن بروند و او دنبالش راه می‌افتد و در معدن آشیو سرگرم کار می‌شود. در زیرزمین با تجربه‌هایی روبرو می‌شود که هرگز به تصورش نمی‌آمد. این پسرِ بیگناهِ ثروتمند خود را غرق تفاله‌های جامعه می‌بیند.»

شیر را جرعه‌جرعه می‌نوشم و می‌کوشم آنچه را می‌خواهم بگویم سرهم کنم. مدتی طول می‌کشد تا زاغی برگردد، اما اوشیما با حوصله انتظار می‌کشد.

«اینها تجربه‌های مرگ و زندگی است که در معدن از سر می‌گذراند. سرآخر از معدن درمی‌آید و به زندگی قدیم خود برمی‌گردد. ولی هیچ چیز در رُمان نشان نمی‌دهد که او چیزی از این تجارب آموخته؛ زندگیش تغییر کرده و حالا در معنای زندگی عمیق فکر کرده یا دربارهٔ جامعه یا چیز دیگر پرسشهای فراوانی را شروع کرده است. این احساس هم به خواننده دست نمی‌دهد که او آدم پخته‌ای شده است. کتاب که تمام شود، احساس غریبی به آدم دست می‌دهد. انگار خواننده از خود می‌پرسد: سوسه کی چه می‌خواست بگوید؟ انگار سرگردانی او در اینکه می‌خواهد به چه چیز دست یابد، قسمتی است که با خواننده می‌ماند. نمی‌توانم خوب توضیح بدهم.»

«بنابراین ساختار معدنچی خیلی با مثلاً سانشیرو[1]، رُمان آموزشی[2] مدرن دلخواه تو فرق دارد.»

سری می‌جنبانم. «این موضوع را نمی‌دانم، اما شاید حق با تو باشد. سانشیرو در طول داستان بزرگ می‌شود. به موانع برمی‌خورد، به خیلی چیزها می‌اندیشد، بر مشکلات غلبه می‌کند، درست است؟ اما قهرمان معدنچی با آن فرق دارد. تنها کاری که می‌کند تماشای اتفاقها است و پذیرش همه‌شان. یعنی گاه‌گداری نظر می‌دهد، اما نه‌چندان عمیق. به جای آن به ماجرای عاشقانه‌اش فکر می‌کند. از معدن درست همان‌طور بیرون می‌آید که موقع رفتن به آن بود. این حس را ندارد

1. *Sanshiro*
2. Bilduns roman

که خودش تصمیم به این کار گرفته بود، یا حق انتخاب داشته. کاملاً... منفعل است. به نظرم مردم در زندگی واقعی همین‌طورند. چندان آسان نیست که مطابق میلت انتخاب کنی.»

«خودت را مثل قهرمان معدنچی می‌بینی؟»

سری بالا می‌اندازم. «نه، هیچ وقت این‌جوری فکر نکردم.»

اوشیما می‌گوید: «ولی مردم احتیاج دارند دستاویزی داشته باشند. یعنی ناچارند. تو هم همین جوری، حتی اگر ندانی. به قول گوته هرچیز استعاره است.»

لحظه‌ای به این حرف فکر می‌کنم.

اوشیما جرعه‌ای قهوه می‌نوشد. «بهرحال این همذات‌پنداری جالبی با معدنچی است. بخصوص که هردوتان از خانه زده‌اید بچاک. همین وادارم می‌کند دوباره آن را بخوانم.»

خوردن ساندویچ را تمام می‌کنم، مقوای خالی شیر را مچاله می‌کنم و می‌اندازم توی سطل زباله. تصمیم می‌گیرم کار را یکسره کنم و می‌گویم: «اوشیما، من کمی توی دردسر افتادم و تنها کسی را که برای راهنمایی دارم تویی.»

هر دو دست را به نشانهٔ اینکه با آغوش باز آماده‌ام از هم وا می‌کند.

«داستانی طولانی دارد، اما امشب جایی ندارم که در آن بخوابم. کیسه‌خوابم همراه من است، بنابراین تشک یا تختی چیزی نمی‌خواهم. فقط سقفی بالای سرم کافی است. همچو جایی این دور و برها سراغ داری؟»

«گمان نمی‌کنم منظورت هتل یا مهمانخانه باشد؟»

سر بالا می‌اندازم. «یک عاملش پول است. اما نمی‌خواهم خیلی توی چشم باشم.»

«شرط می‌بندم از نظر مسئولان دارالتأدیب پلیس.»

«آره.»

اوشیما مدتی فکر می‌کند و می‌گوید: «خب، می‌توانی همین‌جا بمانی.»

«تو کتابخانه؟»

«حتم. سقف بالای سر دارد، همچنین اتاقی خالی که شبها کسی از آن استفاده نمی‌کند.»

«ولی به نظرت اشکالی ندارد؟»

«البته اول باید ترتیباتی بدهیم. اما امکانش هست. یا بهتر بگویم، غیرممکن نیست. مطمئنم می‌توانم ترتیب آن را بدهم.»

«آخر چطور؟»

«خواندن کتابهای خوب را دوست داری و از عهدهٔ خیلی کارها برمی‌آیی. از نظر جسمی وضع مطلوبی داری و آدم مستقلی هستی. از زندگی منظم خوشت می‌آید و قدرت اراده‌ات زیاد است. منظورم این است که حتی با قدرت اراده می‌خواهی از حجم معده کم کنی، درست؟ با میس سائه‌کی صحبت می‌کنم که دستیارم شوی و در اتاق خالی کتابخانه زندگی کنی.»

«می‌خواهی من دستیارت باشم؟»

اوشیما می‌گوید: «کار زیادی ازت نمی‌خواهم. اصلش این است که کمکم کنی کتابخانه را باز کنم و ببندم. کسانی که حرفه‌شان است استخدام می‌کنیم که نظافت کنند و کتابها را وارد کامپیوتر کنند. گذشته از این کار زیادی نمی‌ماند. می‌توانی هرچه دلت بخواهد کتاب بخوانی. خوب است؟»

مطمئن نیستم چه بگویم. «آره، البته که هست.... اما گمان نمی‌کنم میس سائه‌کی موافقت کند. من فقط پانزده‌سالهٔ گریزپایی هستم که از وضعم هیچ خبری ندارد.»

اوشیما بنا می‌کند به گفتن اینکه: «اما میس سائه‌کی... چطور بگویم؟» بعد برخلاف معمول وسط حرفش مکث می‌کند و دنبال کلمات مناسب می‌گردد. «کمی با دیگران فرق دارد.»

«فرق دارد؟»

«به همه چیز جور دیگری نگاه می‌کند.»

سری می‌جنبانم. جور دیگری نگاه کردن؟ آخر یعنی چه؟ «منظورت این است که آدمی غیرعادی است؟»

اوشیما سری بالا می‌اندازد. «نه، منظورم این نبود. اگر آدم غیرعادی بخواهی، منم. فقط چندان پابند رفتار قراردادی نیست.»

هنوز هم سعی می‌کنم بین فرق داشتن و غیرعادی بودن تمایزی قایل شوم، اما تصمیم می‌گیرم خودداری کنم و دیگر چیزی نپرسم. دست‌کم در حال حاضر.

اوشیما پس از چند لحظه می‌گوید: «با اینحال امشب اینجا ماندن مشکل است. بنابراین تو را می‌برم جای دیگر تا یکی دو روز آنجا بمانی تا موضوع را حل و فصل کنیم. اشکالی ندارد، نه؟ کمی دور است.»

می‌گویم: «مشکلی نیست.»

اوشیما می‌گوید: «کتابخانه طبق معمول ساعت پنج تعطیل می‌شود. من باید اوضاع را مرتب کنم، پس حدود پنج و نیم از اینجا می‌رویم. با ماشین خودم می‌برمت. حالا آنجا کسی نیست. نگران هم نشو ــ آنجا سقفی بالای سرت هست.»

«ممنونم.»

«بعد از اینکه رسیدیم، تشکر کن. شاید جایی نباشد که تصور می‌کنی.»

به قرائتخانه برمی‌گردم و خواندن کتاب گل خشخاش را دنبال می‌کنم راستش کُند می‌خوانم. مایلم روی هر جمله مکث کنم و از سبک لذت ببرم. اگر از نوشته خوشم نیاید، دست می‌کشم. ساعت پنج نشده رُمان را تمام می‌کنم، آن را می‌گذارم توی قفسه، بعد باز روی کاناپه می‌نشینم، چشمها را می‌بندم و به اتفاقی که دیشب افتاده فکر می‌کنم. به ساکورا، به اتاقش و کاری که برایم کرد. همهٔ پیچ و تاب حوادث.

ساعت پنج و نیم بیرون کتابخانه منتظر اوشیما ایستاده‌ام. مرا به پارکینگ پشت کتابخانه می‌برد و سوار اتوموبیل اسپرت سبزش می‌شویم: یک مزدا میاتا که کروکش را پایین کشیده‌اند. کوله‌ام در صندوق‌عقبِ کوچک جا نمی‌شود، بنابراین آن را محکم به باربند عقب می‌بندیم.

اوشیما می‌گوید: «راه زیادی است، پس توی راه می‌ایستیم و شام می‌خوریم.» سویچ را می‌چرخاند و اتوموبیل را روشن می‌کند.

«کجا می‌رویم؟»

جواب می‌دهد: «کوچی. آنجا رفته‌ای؟»

سری بالا می‌اندازم. «چقدر راه است؟»

«دو ساعت و نیم طول می‌کشد تا برسیم. به طرف جنوب، روی کوهها.»

«طول مسافت برایت اشکالی ندارد؟»

«مشکلی نیست. راه مستقیم است و هوا هنوز روشن. باک بنزین هم پر است.»

از خیابانهای شهر در گرگ و میش می‌رانیم و بعد وارد بزرگراه غربی می‌شویم. اوشیما به‌نرمی خط عوض می‌کند و بین اتوموبیلها می‌لغزد و بدون تلاش دنده عوض می‌کند. هر بار زمزمهٔ موتور کمی تغییر می‌کند. وقتی دنده عوض می‌کند و سرعت می‌گیرد، اتوموبیل کوچک دست‌کم با سرعت ۱۳۰ کیلومتر مثل برق و باد پیش می‌رود.

«موتور این ماشین را طور خاصی تنظیم کرده‌اند که می‌تواند شتاب زیادی بگیرد. این میاتای معمولی نیست. ماشینها را خوب می‌شناسی؟»

سر بالا می‌اندازم. شناختن اتوموبیلها کار من نیست. می‌پرسم: «از رانندگی خوشت می‌آید؟»

«دکتر وادارم کرد ماشینهای خطرناک اسپرت را رها کنم. پس به جای آن رانندگی می‌کنم. جبران.»

«مگر مشکلی داری؟»

اوشیما سرسری می‌گوید: «نام پزشکی آن دراز است، اما یک‌جور هموفیلی است. چیزی از آن به گوشَت خورده؟»

می‌گویم: «گمانم.» در کلاس زیست‌شناسی با آن آشنا شده بودم. «اگر یک جای تنت زخمی شود، خونت بند نمی‌آید. یک بیماری ژنتیکی است که مبتلای به آن خونش منعقد نمی‌شود.»

«درست است، هموفیلی انواع و اقسام دارد و نوعی که من دارم خیلی نادر است. نوع بد بیماری نیست، اما باید مواظب باشم مجروح نشوم. هر جای تنم خون بیاید، باید خودم را برسانم به بیمارستان. بعلاوه، این روزها بیمارستانها با

مشکل کمبود خون روبرو هستند. دلم نمی‌خواهد از بیماری ایدز به مرگ تدریجی بمیرم. بنابراین روابطی با شهر برقرار کرده‌ام که در وقت لزوم خون سالم به من برسانند. به علت این بیماری نمی‌توانم به سفرهای طولانی بروم. برای همین به‌استثنای چک‌آپِ منظم در بیمارستان دانشگاه هیروشیما کمتر از شهر بیرون می‌روم. با اینحال چندان بد هم نیست ــ بهرحال هرگز چندان از مسافرت یا ورزش سنگین خوشم نمی‌آمد. نمی‌توانم از کارد آشپزخانه استفاده کنم، بنابراین چندان دست به آشپزی نمی‌زنم که شرم‌آور است.»

می‌گویم: «خودِ رانندگی که کار خطرناکی است.»

«خطرش جور دیگر است. هروقت رانندگی می‌کنم، می‌کوشم تا بتوانم تند برانم. اگر در رانندگی پرسرعت دچار حادثه شوم، کار فقط به بریدگی انگشت ختم نمی‌شود. اگر خونریزی زیاد باشد، فرقی بین آدم عادی و بیمار هموفیلی نیست. این‌جوری هر دو برابر می‌شوند، چون شانس زنده ماندن هر دو یکی است. لازم نیست نگران چیزهایی مثل انعقاد خون باشی و می‌توانی بدون تأسف بمیری.»

«متوجهم.»

اوشیما می‌خندد. «نگران نشو. نمی‌خواهم تصادف کنم. رانندهٔ محتاطی هستم و به استقبال تصادف نمی‌روم. ماشینم را هم همیشه در بهترین وضع نگه می‌دارم. بعلاوه، دوست دارم با آرامش بمیرم، تنهای تنها.»

«پس همراه داشتن یکی با خودت هم چندان برایت پسندیده نیست.»

«یک دفعه چرا.»

برای شام در یک رستوران سرراهی می‌ایستیم. من جوجه و سالاد سفارش می‌دهم و او خوراک دریایی با کاری و سالاد. بهترین چیزی که بشود درباره‌اش گفت غذای معده‌پرکن است. اوشیما صورتحساب را می‌پردازد و باز سوار اتوموبیل می‌شویم. دیگر هوا تاریک است. پا روی پدال گاز می‌گذارد و سرعت‌سنج می‌پرد بالا.

اوشیما می‌پرسد: «اشکالی ندارد موسیقی پخش کنم؟»

«البته که ندارد.»

دکمهٔ پخش سی‌دی را می‌زند و یک پیانوی کلاسیک پخش می‌شود. مدتی گوش می‌دهم و سعی می‌کنم آن را به جا بیاورم. می‌دانم نه بتهوون است و نه شومان. شاید یکی بین آنها باشد.»

می‌پرسم: «شوبرت؟»

جواب می‌دهد: «درست حدس زدی.» همچنان که دستش روی فرمان است، نگاهی به من می‌اندازد «از شوبرت خوشت می‌آید؟»

می‌گویم: «نه‌چندان.»

«موقع رانندگی دوست دارم با صدای بلند سونات پیانوی شوبرت گوش کنم. می‌دانی چرا؟»

«نظری ندارم.»

«چون اجرای درست سونات پیانوی شوبرت یکی از مشکل‌ترین کارهاست. بیشتر این سوناتها در دِ ماژورند. استادی در آن کارِ دشواری است. بعضی پیانونوازان شاید بتوانند یکی ـ دو موومان آن را کامل بنوازند، اما اگر به هر چهار موومان به عنوان یک کل یکپارچه گوش بدهی، هیچ‌کس نتوانسته است آن را درست بنوازد. عدهٔ زیادی پیانونواز مشهور با آن دست و پنجه نرم کرده‌اند، اما انگار همیشه چیزی از دست رفته. هیچ‌کس پیدا نشده که بتوان گفت آره! موفق شده! می‌دانی چرا؟»

«نه.»

«چون خود سونات ناقص است. روبرت شومان سونات شوبرت را خوب فهمید و به این گفته ’محشر ملال‌آور.‘ »

«اگر خودِ اثر ناقص است، چرا اینهمه پیانونواز سعی می‌کنند در آن استاد شوند؟»

اوشیما می‌گوید: «سؤال خوبی است.» و همچنان که موسیقی سکوت را سرشار می‌کند، حرفی نمی‌زند و بعد: «توضیح قانع‌کننده‌ای برایش ندارم، اما می‌توانم یک چیز بگویم: آثاری که نقصی در خود دارند به همین دلیل عده‌ای را جلب می‌کنند

ـ یا دست‌کم برای آدمهایی که جنم خاصی دارند جالبند. درست به همان دلیل که معدنچیِ سوسه‌کی برای تو جالب است. چیزی در آن است که تو را به سوی خود می‌کشد، بیش از رُمانهای کامل‌ترش، مثل کوکورو (دل) و سانشیرو. چیزی در آن می‌یابی که به قلبت چنگ می‌زند ـ یا شاید بشود گفت اثر تو را می‌یابد. سونات شوبرت در دِ ماژور همین حال را دارد.»

می‌گویم: «اگر به سؤال برگردیم، چرا خودت به سونات شوبرت گوش می‌دهی؟ بخصوص موقع رانندگی؟»

«اگر سونات شوبرت، بخصوص این‌یکی را، سرراست بنوازی هنر نکردی. به قول شومان خیلی دراز و خیلی پاستورال است و از لحاظ تکنیک خیلی ساده. طبق نت نواختنش چیزی ملال‌آور و بی‌مزه، یک عتیقهٔ زیرخاکی از آب درش می‌آورد. به همین دلیل هر پیانونوازی که با آن گلاویز می‌شود، چیزی از خودش، چیزی فوق‌العاده به آن می‌افزاید. مثل این‌یکی ـ می‌شنوی چقدر رسا می‌نوازد؟ نتهایی را به اصل می‌افزاید[1]. گام، مدولاسیون، هرچه باشد. وگرنه کل یکپارچه‌ای نمی‌سازد. با اینحال باید محتاط باشند، وگرنه آن افزایشها وقار قطعه را خراب می‌کند. در این صورت دیگر موسیقی شوبرت نمی‌شود. هر پیانونوازی که سراغ این سونات دِ ماژور می‌رود با همین تناقض دست و پنجه نرم می‌کند.»

به موسیقی گوش می‌دهد، نوایش را زمزمه می‌کند، بعد دنبال حرفش را می‌گیرد: «به همین دلیل دوست دارم موقع رانندگی شوبرت گوش کنم. همان‌طور که گفتم علتش ناقص بودن همهٔ اجراهاست. یک نقص هنری آگاهی‌ات را برمی‌انگیزد و هوشیار نگاهت می‌دارد. اگر هنگام رانندگی به یک اجرای تمام و کمال از یک اثر بسیار کامل گوش بدهم، ممکن است دلم بخواهد چشمانم را ببندم و درجا بمیرم. اما با گوش دادن به دِ ماژور به محدوده‌های توان انسان پی می‌برم و درمی‌یابم که نوع خاصی از کمال فقط از راه انباشت نامحدود نقص تحقق می‌یابد. شخصاً این نکته را محرک می‌دانم. می‌فهمی منظورم چیست؟»

---

۱. *rubato* به افزایش و کاهش نتها به اختیار در یک ساختار موسیقایی گفته می‌شود.

«یک‌جور...»

اوشیما می‌گوید: «متأسفم. هروقت پای موسیقی به میان می‌آید، قدری دور برمی‌دارم.»

می‌گویم: «ولی هزار نوع و درجه نقص وجود دارد، درست است؟»

«البته.»

«اگر به طور نسبی بگوییم، فکر می‌کنی کدام اجرای سونات دِ ماژور بهتر باشد؟»

«سؤال مشکلی است.» اوشیما قدری فکر می‌کند. دنده عوض می‌کند و سرعت می‌گیرد، به خط کنار جاده می‌کشد، از یک کامیون هیجده‌چرخ یخچال‌دار به‌سرعت رد می‌شود، دنده عوض می‌کند و اتوموبیل را به خط قبلی برمی‌گرداند. «نمی‌خواهم تو را بترسانم، اما میاتای سبز کمتر شبها در بزرگراه دیده می‌شود. جثهٔ کوچکی دارد، بعلاوه رنگ سبز در تاریکی خوب تشخیص داده نمی‌شود. بخصوص رانندگان کامیونها آن را از اتاقک خود درست نمی‌بینند. می‌تواند کار خطرناکی باشد، بخصوص در تونلها. ماشینهای اسپرت همه‌شان باید قرمز باشند. در این صورت دیده می‌شوند. به همین دلیل غالباً ماشینهای فراری قرمزند. اما از قضای روزگار من رنگ سبز را دوست دارم، ولو اینکه خطرناک باشد. سبز رنگ جنگل است. قرمز رنگ خون.»

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کند و همراه موسیقی زمزمه‌ای از سر می‌گیرد. «به‌طور کلی باید بگویم که برِندِل و اشکنازی بهترین اجراها را دارند، هرچند از نظر احساسی چندان رویم اثر نمی‌گذارند. موسیقی شوبرت راه و رسم دنیا را به مبارزه می‌طلبد و درهم می‌شکند. این عصارهٔ رمانتی‌سیسم است و موسیقی شوبرت مظهر رمانتیکهاست.»

من همچنان به سونات گوش می‌دهم.

می‌پرسد: «چطور است؟ ملال‌آور؟»

می‌پذیرم: «بفهمی نفهمی.»

«اگر گوشَت را تربیت کنی، قدر شوبرت را می‌دانی. من هم که اولین بار شنیدم، همین حال را داشتم ــ از ملالْ جان به لبم رسید. برای کسی به سن تو طبیعی

است. بموقع قدرش را می‌فهمی. مردم خیلی زود از چیزهایی که ملال‌آور نیست خسته می‌شوند، اما نه از چیزهایی که در اصل ملال‌آورند. چه چیز موجب ملالشان می‌شود؟ برای من بیکاری ملالت‌بار است، اما از چیزی خسته نمی‌شوم. بیشتر مردم نمی‌توانند بین این دو تا فرق بگذارند.»

«گفتی آدمی غیرعادی هستی. منظورت مبتلا شدن به هموفیلی بود؟»

می‌گوید: «این قسمتی از آن است.» و لبخندی شیطنت‌بار می‌زند. «عوامل دیگری هم در کار است.»

سونات طولانی «محشر» شوبرت تمام می‌شود و ما دیگر موسیقی گوش نمی‌کنیم. سکوت می‌کنیم و فکر هرکداممان به هزار راه می‌رود. بی‌اعتنا به تابلوهای کنار راه زل می‌زنم. سر یک دوراهی به طرف چپ می‌پیچیم و جاده راه کوهستان را در پیش می‌گیرد و یکی پس از دیگری از تونلهای دراز می‌گذرد. اوشیما هر بار که از کنار وسیلهٔ نقلیه‌ای می‌گذرد، حواسش را خوب جمع می‌کند. از کنار چند کامیون کندرو می‌گذریم و هر بار زوزهٔ هوا فش‌فش‌کنان به گوش می‌رسد، انگار که جان کسی را به‌زور از تنش می‌کشند. گهگاه به عقب نگاه می‌کنم که ببینم کوله‌ام سر جایش هست.

اوشیما می‌گوید: «جایی که می‌رویم در دل کوهستان است. نمی‌شود گفت دلچسب‌ترین جای دنیاست. شک دارم وقتی آنجایی، دیارالبشری پیدا شود. نه رادیو دارد، نه تلویزیون و نه تلفن. مطمئنی اشکالی ندارد؟»

«آره، ندارد.»

اوشیما تفسیر می‌کند: «بله، به‌تنهایی خوگرفته‌ای.»

سر می‌جنبانم.

«ولی گوشه‌گیری انواع مختلف دارد. صحنه‌ای که می‌بینی شاید کمی خلاف انتظارت باشد.»

«از چه جهت؟»

اوشیما عینک را روی بینی میزان می‌کند. «دقیقاً نمی‌شود گفت. بسته به نظر

تو شاید تغییر کند.»

از بزرگراه بیرون می‌رویم و راه جادهٔ کم‌عرض‌تری را در پیش می‌گیریم. در کنار جاده‌ای فرعی نزدیک خروجی شهرکی می‌بینیم. اوشیما جلو دکانی می‌ایستد و به‌قدری خواروبار می‌گیرد که در دستهای ما جا نمی‌شود ــ سبزیجات، میوه، بیسکویت، شیر و آب‌معدنی، کنسرو، نان، خوراکهای بسته‌بندی آماده، بیشتر خوراکیهایی که نیاز به پخت و پز چندانی نداشته باشد. من دست به کیف پول می‌برم، اما او سری می‌جنباند و پول همه را می‌پردازد.

به اتوموبیل اسپرت برمی‌گردیم و راه پایین‌دست جاده را در پیش می‌گیریم. من کیسه‌هایی را که در صندوق عقب جا نمی‌شدند به دست گرفته‌ام. از شهرک که بیرون می‌رویم، دور و بر ما همه‌جا تاریک است. خانه‌ای کنار راه نیست و تک و توک اتوموبیل از کنار ما می‌گذرند؛ جاده چنان باریک است که دو اتوموبیل به‌زحمت از کنار هم رد می‌شوند. اوشیما چراغ نوربالا را روشن می‌کند و سرعت می‌گیرد، ترمز می‌کند، باز سرعت می‌گیرد، از دو به سه و باز به دو دنده عوض می‌کند. حالت صورتش تغییر نمی‌کند و ششدانگ حواسش به رانندگی است، لبهایش به هم فشرده و چشمهایش به تاریکی پیش رو دوخته است، دست راست به بالای فرمان چسبیده و دست چپش آمادهٔ حرکت روی برآمدگی دنده قرار دارد.

دماغهٔ تیزی در سمت چپ ما پدیدار می‌شود. انگار نهری کوهستانی در آن پایین جاری است. پیچها تیزتر می‌شود و جاده لغزان‌تر؛ یکی دو بار چرخهای عقب می‌لغزند، اما با خودم می‌گویم بی‌خیال. تا آنجا که به اوشیما مربوط است، تصادف در اینجا «طبقِ میلش» نیست.

ساعت مچی‌ام نشان می‌دهد که چیزی به نُه شب نمانده. قدری شیشه را باز می‌کنم و می‌گذارم هوای تازه وارد شود. همه چیز اینجا یک‌جور دیگر است. در کوهستانیم و بیشتر در دل آن فرو می‌رویم. وقتی جاده سرانجام از دماغه‌ها فاصله می‌گیرد و وارد جنگل می‌شود، نفس راحتی می‌کشم. درختها به طرزی جادویی بالای سرِ ما چتر می‌زنند. نور چراغهای جلو ما تنه‌های درختان را لیس می‌زند و

یکی پس از دیگری روشنشان می‌کند. جادهٔ آسفالته را پشت سر گذاشته‌ایم، سنگریزه‌ها از زیر چرخها در می‌روند و کمانه می‌کنند و به ته اتوموبیل می‌خورند. روی جادهٔ ناهموار بالا و پایین می‌رویم. نه مهتاب است و نه ستاره‌ای. نرمه بارانی گهگاه شیشهٔ جلو را تر می‌کند.

می‌پرسم: «زیاد می‌آیی اینجا؟»

«قبلاً آره. حالا با این کار و گرفتاریها کمتر می‌رسم بیایم. برادر بزرگم موج‌نورد است و در ساحل کوچی زندگی می‌کند. آنجا دکانی دارد و تختهٔ موج‌نوردی می‌سازد. گاه‌گداری می‌آید اینجا. موج‌سواری بلدی؟»

«هیچ‌وقت امتحانش نکردم.»

«اگر فرصت داشته باشی، برادرم یادت می‌دهد. خودش استاد است. اگر ببینیش، می‌فهمی که اصلاً شبیه من نیست. گنده است با پوست آفتاب‌خورده، آدمی است ساکت و نه‌چندان اهل معاشرت، شبیه خرس. و شوبرت را از واگنر تشخیص نمی‌دهد. اما خیلی خوب با هم کنار می‌آییم.»

از میان جنگل انبوه به راهمان ادامه می‌دهیم و سرانجام می‌پیچیم. اوشیما اتوموبیل را نگه می‌دارد و موتور را خاموش نمی‌کند، پیاده می‌شود و قفل یک‌جور نردهٔ سیمی را باز می‌کند و درش را فشار می‌دهد. داخل می‌شویم و از جادهٔ بادخیزِ پردست‌انداز دیگری به محوطهٔ بی‌درختی در انتهای جاده می‌رسیم. اوشیما اتوموبیل را نگه می‌دارد، آه عمیقی می‌کشد، با هر دو دست موهای روی پیشانی را پس می‌زند، بعد موتور را خاموش می‌کند و ترمزدستی را می‌کشد.

پنکهٔ خنک‌کننده هنوز وزوز می‌کند و موتور را که خیلی داغ شده خنک می‌کند و بخار از کاپوت بلند می‌شود، اما موتور که خاموش می‌شود سکوت سنگینی حکمفرما می‌شود. زمزمهٔ جویباری را در آن نزدیکی می‌شنوم، صدای خفیف آب روان. بالای سرِ ما باد پررمز و راز خش‌خش می‌کند. درِ اتوموبیل را باز می‌کنم و قدم به بیرون می‌گذارم. هوای سرد گُله به گُله می‌دمد. یک بادگیر روی تی‌شرت می‌پوشم و زیپ آن را تا زیر گلو می‌بندم.

ساختمان کوچکی جلوی چشم ماست، ظاهرش کلبه‌ای چوبی نشان می‌دهد،

هرچند هوا تاریک‌تر از آن است که خوب بتوان دید. فقط خطوط کلی تیره‌ای بر زمینهٔ سیاه جنگل دیده می‌شود. چراغهای جلوی اتوموبیل هنوز روشن است، اوشیما چراغ‌قوه در دست آهسته به کلبه نزدیک می‌شود، از پله‌های ایوان بالا می‌رود، کلیدی از جیب درمی‌آورد و قفل در را باز می‌کند. وارد می‌شود، کبریتی می‌کشد و چراغی را روشن می‌کند. بعد بیرون می‌آید و چراغ در دست قدم به ایوان می‌گذارد و می‌گوید: «به خانه‌ام خوش آمدی.» همه چیز مثل نقاشی کتاب داستانی کهن است.

از پله‌ها بالا می‌روم و وارد کلبه می‌شوم. اوشیما چراغ بزرگ‌تری را که از سقف آویخته است روشن می‌کند. کلبه تکْ‌اتاق بزرگ و جعبه‌واری است. تختخواب کوچکی در گوشه‌ای است، یک میز غذاخوری و دو صندلی چوبی، کاناپه‌ای فرسوده، فرشی رنگپریده و ژنده ــ چند تکه مبل دورانداختنی، انگار که از سر راه برداشته باشندشان. از آجرهای توخالی و تخته قفسهٔ پر از کتابی درست کرده‌اند که کتابهایش کهنه است و نشان می‌دهد که بارها خوانده شده. همچنین یک گنجهٔ کهنهٔ لباس هست. و یک آشپزخانهٔ کوچک سرهم‌بندی‌شده، با یک اجاق‌گاز کوچک ابتدایی و یک ظرفشویی بدون لوله‌کشی آب. به جای آن یک سطل آلومینیومی است، گویا برای آب. یک قابلمه و یک کتری روی قفسه‌ای است، به‌اضافهٔ یک تابه که به دیوار آویخته است. در وسط اتاق هم یک بخاری هیزمی سیاه گذاشته‌اند.

«برادرم این کلبه را تقریباً دست‌تنها ساخته. یک کلبهٔ زمخت چوبی را در نظر گرفت و از روی آن نمونه اینجا را ساخت. دستهای قابلی دارد. آنوقتها من خیلی کوچک بودم و کمی کمکش کردم، به نحوی که جایی از تنم خراش برندارد. کاملاً ابتدایی از کار درآمده. برق ندارد. آب لوله‌کشی ندارد. توالت هم ندارد. تنها وسیلهٔ امروزی آن گاز کپسولی است.» اوشیما قدری آب‌معدنی در کتری می‌ریزد و می‌گذارد جوش بیاید.

«پدربزرگم در اصل مالک این کوه و کمر بود. در کوچی مرد ثروتمندی بود و ملک و املاک زیاد داشت. ده سال پیش درگذشت و تمام این زمینها به من و

برادرم ارث رسید. هیچ‌کدام از قوم و خویشها اینجا را نمی‌خواست. از جادهٔ اصلی خیلی دور است و قیمت چندانی هم ندارد. اگر بخواهی چیزی اینجا بکاری، باید آدمهای زیادی را استخدام کنی که به‌صرفه نیست.»

پردهٔ پنجره را باز می‌کنم. اما تنها چیزی که می‌بینم دیوار یکپارچهٔ سیاهی است.

اوشیما که دو کیسهٔ کوچک چای بابونه را در قوری می‌اندازد، می‌گوید: «وقتی به سن تو بودم، خیلی اینجا می‌آمدم و بی‌دردسر زندگی می‌کردم. نه کسی را می‌دیدم و نه با کسی حرف می‌زدم. برادرم تقریباً مجبورم می‌کرد. معمولاً کسی که بیماری مرا داشته باشد این کار را نمی‌کند ــ برای این‌جور آدمها تنها ماندن در چنین جای پرتی خطرناک است. اما برادرم ازین بابت نگرانی نداشت.» روی پیشخان آشپزخانه به انتظار جوش آمدن آب خم می‌شود. «نمی‌خواست انضباط یا همچو چیزهایی یادم بدهد، بلکه فکر می‌کرد این‌جور زندگی برای من لازم است. حالا که به گذشته برمی‌گردم، می‌بینم تجربهٔ خوبی بود، چیزی که لازم داشتم. می‌توانستم خوب کتاب بخوانم و فکر کنم. راستش را بگویم، پس از دوره‌ای کمتر به مدرسه رفتم. من و مدرسه رابطهٔ نفرت دوجانبه‌ای داشتیم. من با همه فرق داشتم. از راه لطف گذاشتند دورهٔ راهنمایی را تمام کنم، اما بعد از آن در اصل به راه خودم رفتم. درست مثل تو. تا حالا این چیزها را بهت نگفته بودم؟»

سری بالا می‌اندازم. «به همین دلیل این‌قدر با من مهربانی؟»

می‌گوید: «این یکی از دلایل است.» مکثی می‌کند. «اما همه‌اش نیست.»

اوشیما یک فنجان چای به من می‌دهد و از فنجان خودش جرعه‌جرعه می‌نوشد. اعصابم از این ماشین‌سواری طولانی فشرده شده و بابونه درست همان چیزی است که برای آرامش به آن نیاز دارم.

به ساعت مچی‌اش نگاهی می‌اندازد. «بهتر است من بروم، پس بگذار همه چیز را توضیح بدهم. این نزدیکی جوی زلالی هست که می‌توانی ازش آب برداری. از چشمه می‌آید، بنابراین می‌توانی آن را با خیال راحت بنوشی. خیلی از این آب‌معدنیهای توی بطری بهتر است. پشت کلبه هیزم تلنبار شده، پس اگر سردت شد بخاری را روشن کن. اینجا خیلی سرد می‌شود. من در ماه اوت هم چند بار

بخاری را روشن کرده‌ام. از اجاق می‌توانی برای پخت و پز ساده استفاده کنی. اگر ابزاری می‌خواهی، پشت کلبه بگرد. در استفاده از لباسهای کهنهٔ برادرم که توی گنجه و کشوها پیدا می‌شود تردید نکن. اهمیت نمی‌دهد که کسی لباسهایش را بپوشد.»

اوشیما دست به کمر می‌زند و کلبه را خوب برانداز می‌کند. «بی‌شک گریزگاه رمانتیکی نیست. اما به درد زندگی بی‌دنگ و فنگ می‌خورد. ولی باید هشداری به تو بدهم ـ زیاد توی جنگل پیش نرو. جنگل واقعاً انبوه است و کوره‌راه خوبی هم ندارد. همیشه سعی کن کلبه را ببینی. اگر خیلی توی جنگل بروی، پیدا کردن راه برگشت مشکل است و ممکن است گم شوی. یک‌دفعه این بلای ترسناک سر من آمد. دویست ـ سیصد متر از کلبه دور شده بودم، اما نصف روز دور خودم گشتم. آدم شاید فکر کند ژاپن کشور کوچکی است و کسی نمی‌تواند در جنگل گم شود. اما وقتی توی این جنگل گم شوی، باور کن که پیدا شدنت محال است.»

این نکته را برای مراجعات آینده به خاطر می‌سپارم.

«بعلاوه، مگر اینکه وضع اضطراری پیش آید، من به کوهستان نمی‌آیم. از خانه‌های دیگر هم خیلی فاصله دارد. همین‌جا منتظر باش تا چند روز دیگر بیایم و برت دارم. خوراکیهایت کافی است. راستی، تلفن همراه داری؟»

می‌گویم: «بله.» و به کوله‌ام اشاره می‌کنم.

به من پوزخند می‌زند. «بگذار توی کوله‌ات بماند. اینجا کار نمی‌کند. شبکه‌های ارتباطی به اینجا نمی‌رسد. رادیو هم همین‌طور. رابطه‌ات با دنیا قطع شده. باید بتوانی خیلی کتاب بخوانی.»

ناگهان به فکر یک سؤال اساسی می‌افتم: «اگر توالت نیست، کجا بروم؟»

اوشیما دو دستش را از هم باز می‌کند. «تمام جنگل مال توست. هرجا که میلت کشید.»

۱۴

ناکاتا چندین روز از محوطهٔ خالی زمین دیدن کرد. صبح یک روز باران شدیدی بارید، بنابراین آن روز را به کار سادهٔ چوب‌تراشی در اتاقش پرداخت، اما غیر از این قدری هم لای علفهای هرز چشم‌براه پیدا شدن گربهٔ گل‌باقالی یا آن مرد با کلاه عجیب نشست. ولی شانس نیاورد.

غروب هر روز به خانهٔ کسانی که استخدامش کرده بودند می‌رفت و آنها را در جریان آخرین جستجوهایش می‌گذاشت ــ کجا رفته و چه‌جور اطلاعاتی به دست آورده. صاحب گربه ۳۰۰۰ ین مزد روزانه‌اش را می‌داد. هیچ کس رسماً آن مبلغ را تعیین نکرده بود، فقط دهن به دهن افتاده بود که یک استاد گربه‌یاب در محل هست و معلوم نیست از کجا این نرخ را برایش گذاشتند. مردم همیشه چیزی اضافه بر آن مزد به او می‌دادند ــ مثلاً خوراک و گاه لباس. به اضافهٔ یک دستخوش ۱۰,۰۰۰ ینی وقتی گربهٔ گمشده را پیدا می‌کرد.

کارش چندان هم رونق نداشت، بنابراین دستمزدی که می‌گرفت ماهانه رقم ناچیزی بود. از برادرهای کوچکش آنکه بزرگ‌تر بود از ارث پدر و مادر ناکاتا خدمات رفاهی او را می‌پرداخت ــ که راستش چندان زیاد نبود ــ و او با پس‌انداز ناچیز و کمک‌هزینهٔ ماهانهٔ شهرداری برای سالخوردگانِ عقب‌افتاده زندگی می‌کرد. فقط با همان کمک‌هزینه گذران زندگی می‌کرد، بنابراین دستمزد پیدا کردن گربه را می‌توانست هرجور دلش می‌خواهد خرج کند و این مبلغ کلانی به نظرش می‌رسید. هرچند گاهی اصلاً به فکرش نمی‌رسید با این پول چه کند، جز

اینکه سراغ همان مارماهیِ بریان دلخواه خودش برود. برای مراجعه به بانک و داشتن حساب پس‌انداز لازم بود چند فرم را پر کند، برای همین پول پس‌انداز را زیر حصیر اتاق خودش پنهان می‌کرد.

توانایی گفتگو با گربه‌ها راز کوچک ناکاتا بود. فقط خودش و گربه‌ها از آن خبر داشتند. اگر آن را برملا می‌کرد مردم او را دیوانه می‌پنداشتند، بنابراین هرگز حرفی از آن نمی‌زد. همه می‌دانستند که او هوش و حواس درست و حسابی ندارد، اما کودن و دیوانه بودن روی‌همرفته چیز دیگری بود.

گاهی که گرم صحبت با گربه‌ای بود یکی سر می‌رسید، اما چندان توجهی به او نمی‌کرد. آخر دیدن پیرهایی که طوری با حیوانات حرف می‌زنند که انگار آدمیزادند، چیزی چندان غیرعادی نیست. اما اگر کسی از توانایی او در پیداکردن گربه حرفی به میان می‌آورد و مثلاً می‌گفت: «آقای ناکاتا، چطور می‌توانی از عادتهای گربه‌ها به این خوبی سر دربیاوری؟ مثل اینکه می‌توانی باشان حرف بزنی. فقط لبخندی می‌زد و از آن می‌گذشت. ناکاتا همیشه جدی و خوشرفتار بود، با لبخندی خوشایند، و در میان زنهای همسایه محبوبیت داشت. ظاهر تر و تمیزش هم به این امر کمک می‌کرد. ناکاتا هرچند بی‌چیز بود، اما از حمام کردن و لباس شستن خوشش می‌آمد و لباسهای کم و بیش نویی که مشتریهایش به او می‌دادند به ظاهر آراسته‌اش کمک می‌کرد. یک پیراهن صورتی گلف ــ بعضی لباسها ــ مثلاً چندان اندازه‌اش نبود، اما تا تر و تمیز بود ناکاتا اهمیتی به این چیزها نمی‌داد.

ناکاتا دم در ایستاده بود و داشت به مشتری فعلیش، خانم کوئیزومی، دربارهٔ جستجوی گربه‌اش، گوما، گزارش شکسته‌بسته‌ای می‌داد.

بنا کرد به گفتن: «ناکاتا بالاخره اطلاعاتی دربارهٔ گوما کوچولو به دست آورده. یکی به نام کاوامورا گفت که چند روز پیش گربه‌ای شبیه گوما تو آن تکه زمین خالی دیده، همان که در بلوک ۲ دورش دیوار کشیده‌اند. دو تا خیابان بزرگ آن‌طرف‌تر است و او گفت که سن و رنگ و موهای گربه همه شبیه گوماست.

ناکاتا تصمیم گرفت آن جای خالی را بپاید، پس ناهارم را برداشتم و هر روز از صبح تا غروب آفتاب آنجا نشستم. نه، جای نگرانی نیست، چون وقت زیاد دارم. پس اگر باران تند نبارد، برایم اشکالی ندارد. اما خانم، اگر فکر می‌کنید دیگر لازم نیست مواظب باشم، لطفاً به من بگویید. همین حالا ازش دست می‌کشم.»

به خانم نگفت که کاوامورا آدمیزاد نیست، بلکه گربهٔ قهوه‌یی راهراهی است، به نظرش می‌رسید که این کار فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کند.

خانم کوئیزومی از او تشکر کرد. دو دختر کوچکش بعد از گم شدنِ ناگهانی گربهٔ دستاموز محبوبشان دلتنگی می‌کردند و به خورد و خوراک اشتهایی نداشتند. مادرشان نمی‌توانست برایشان توضیح دهد که گربه‌ها خوششان می‌آید گهگاه گم و گور شوند. با اینحال هرچند دخترها آشفته بودند، او وقت نداشت توی شهر دنبال گربه بگردد. برای همین از این موضوع خیلی خوشحال بود که کسی مثل ناکاتا را پیدا کرده که به ازای روزی فقط ۳۰۰۰ ین، برای جستجوی گوما همهٔ تلاشش را می‌کرد. ناکاتا پیرمرد عجیبی بود و به طرزی غیرعادی حرف می‌زد، اما مردم می‌گفتند وقتی پای دنبال کردن گربه‌ها در میان باشد خودش یکپا نابغه است. می‌دانست که نباید درباره‌اش این فکر را بکند، اما پیرمرد آنقدرها هوشمند نبود که کسی را فریب بدهد. مزد آن روزش را در پاکتی گذاشت و یک ظرف یکبارمصرف سبزی‌پلو با سیب‌زمینی تارو که خودش پخته بود به آن اضافه کرد.

ناکاتا که ظرف را می‌گرفت تعظیمی کرد، غذا را بو کشید و از او تشکر کرد. «از ته دل ممنونم. تارو یکی از خوراکیهای دلخواه ناکاتاست.»

خانم کوئیزومی جواب داد: «امیدوارم ازش لذت ببری.»

از زمانی که بار اول محوطهٔ خالی را زیر نظر گرفته بود یک هفته گذشته بود و در این مدت ناکاتا گربه‌های زیادی را دیده بود که آمده و رفته بودند. کاوامورا، همان گربهٔ قهوه‌یی راهراه روزی چند بار به آنجا سر می‌زد تا به او سلام کند. ناکاتا با او خوش و بش می‌کرد و از آب و هوا و کمک‌خزینه گفتگو می‌کردند.

هنوز هم نمی‌توانست از حرفهایش سر درآورد.

کاوامورا گفت: «قوز تو پیاده‌رو، کاوارا تو زحمت.» انگار می‌خواست چیزی حالی ناکاتا کند، اما پیرمرد نفهمید و همین را به او گفت.

گربه سردرگم به نظر می‌رسید و همان حرف ــ شاید همان ــ را با کلمات دیگری گفت: «جیغ کاوارا بسته.» ناکاتا بیشتر حیران شد.

با خود گفت چه بد شد که میمی نیست تا کمک کند. میمی سیلی جانانه‌ای به صورتش می‌زد و وادارش می‌کرد درست حرف بزند. این میمی چه گربهٔ ناقلایی است. اما میمی دیگر در صحنه حاضر نشد. چون می‌ترسید از گربه‌های دیگر کک بگیرد.

وقتی کاوامورا حرفهایش را زد و ناکاتا نتوانست بفهمد چه می‌گوید، کاوامورا لبخندزنان رفت.

گربه‌های دیگر هم آمدند و رفتند. بار اول که ناکاتا را دیدند او را پاییدند و از دور با عصبانیت به او زل زدند، اما پس از اینکه دیدند فقط آنجا نشسته است و کاری نمی‌کند نادیده‌اش گرفتند. ناکاتا به روش دوستانهٔ خود کوشید باب گفتگو را باز کند. سلام می‌داد و خود را معرفی می‌کرد، اما بیشتر گربه‌ها خود را به کری می‌زدند و وانمود می‌کردند که حرفش را نمی‌شنوند، یا فقط به او زل می‌زدند. گربه‌های آنجا بخصوص در بی‌اعتنایی به دیگران مهارت داشتند. ناکاتا به این نتیجه رسید که آنها تجربهٔ تلخی از آدمها دارند. در موقعیتی نبود که از آنها چیزی بخواهد و از بابت افاده ملامتشان نمی‌کرد. می‌دانست که در دنیای گربه‌ها همیشه غریبه است.

گربهٔ پلنگی سیاه و سفیدی با گوشهای پاره نگاهی به دور و برش انداخت و با کمی تردید گفت: «پس می‌توانی حرف بزنی، هان؟» گربه صدای خشدار اما قشنگی داشت.

ناکاتا جواب داد: «بله، یک‌کم.»

گربهٔ پلنگی گفت: «با اینحال جذاب است.»

ناکاتا خود را معرفی کرد: «اسم من ناکاتاست. اسم شما چیه؟»

گربهٔ پلنگی با صدای خشکی گفت: «اسم ندارم.»

«با اوکاوا چطوری؟ اشکالی دارد این‌طور صدایتان کنم؟»

«هرچه دلت می‌خواهد.»

ناکاتا گفت: «خب، پس. آقا اوکاوا. به نشانهٔ آشناییِ ما قدری ساردین خشک میل دارید؟»

«عالیست. یکی از خوراکیهای دلخواه من.»

ناکاتا ساردینی را که دورش لفافه‌ای پیچیده بود، از کوله برداشت و برای اوکاوا باز کرد. همیشه در کوله‌اش چند تا ساردین داشت. اوکاوا ساردین را لنباند و ظرف را خوب لیسید و بعد دهانش را تمیز کرد.

«زدی تو خال. خیلی ممنون. اگر دوست داشته باشی، مایلم هرجایت را بلیسم.»

«نه، لازم نیست. ناکاتا از پیشنهاد شما ممنون است، اما حالا لازم نیست هیچ جایم را بلیسی. با اینحال ممنون. راستش، صاحب یک گربهٔ گمشده از من خواسته پیداش کنم. یک گربهٔ گل‌باقالی ماده به اسم گوما.» ناکاتا عکس فوری رنگی گوما را از کیفش درآورد و به اوکاوا نشان داد. «یکی به من گفت که این گربه، را تو این محوطهٔ خالی دیده. بنابراین ناکاتا چند روزی است چشم‌براه این گربه اینجا نشسته. پس می‌خواهم بپرسم که تصادفاً اینجا این گربه را ندیدید؟»

اوکاوا نگاهی به عکس انداخت و صورتش درهم رفت. بین ابروهایش خطهای اخم پدیدار شد و با حواس جمع چند بار پلک زد. «از بابت ساردین متشکرم، حرفم را بد تعبیر نکن. اما نمی‌توانم از این قضیه حرف بزنم. اگر چیزی بگویم، تو دردسر می‌افتم.»

ناکاتا سردرگم شد. «اگر چیزی بگویی، تو دردسر می‌افتی؟»

«کار خطرناک افتضاحی است. به نظرم بهتر است دور آن گربه را خط بکشی. و اگر بد و خوبت را تشخیص می‌دهی، بهتر است از اینجا هم دور باشی. نمی‌خواهم بیفتی تو دردسر. متأسفم که نمی‌توانم بیش از این کمک کنم، اما لطفاً این هشدار را به حساب تشکرم از بابت خوراکی بگذار.» اوکاوا با این حرف

ایستاد و نگاهی به دور و برش انداخت و لای علفها ناپدید شد.

ناکاتا آهی کشید، فلاسک را درآورد و آرام‌آرام قدری چای نوشید. اوکاوا گفته بود اینجا ماندن خطرناک است، اما ناکاتا نمی‌توانست تصورش را بکند. تنها کاری که می‌کرد این بود که دنبال گربهٔ کوچک بگردد. آخر این کار چه خطری داشت؟ شاید آن شکارچی گربه با کلاه عجیب که کاوامورا به او گفته بود خطرناک بود. اما ناکاتا آدم بود، نه گربه. پس چرا باید از شکارچی گربه می‌ترسید؟

اما دنیا پر از چیزهایی بود که ناکاتا توانایی درکشان را نداشت، پس این فکر را رها کرد. با مخی که داشت، تنها حاصل فکر کردنِ زیادی سردرد بود. ناکاتا جرعهٔ آخر چایش را نوشید، درِ فلاسک را پیچاند و سفت کرد و آن را سر جایش در کیف گذاشت.

پس از اینکه اوکاوا لای علفها پنهان شد، تا مدت زیادی سر و کلهٔ هیچ گربه‌ای پیدا نشد. فقط پروانه‌ها بی‌سر و صدا لای علفهای هرز پر و بال می‌زدند. دسته‌ای گنجشک به محوطهٔ خالی پرواز کردند، در چند جهت پراکنده شدند و باز جمع شدند و با هم پروازکنان رفتند. ناکاتا چند بار چرت زد و با تکانی از خواب پرید. از تابش آفتابْ وقت تقریبی را فهمید.

چیزی به غروب نمانده بود که سگ به جایی که نشسته بود آمد.

سگ گندهٔ سیاهی سلانه‌سلانه جلو آمد. از آنجایی که ناکاتا نشسته بود، سگ بیشتر به گوساله‌ای می‌مانست تا سگ. سگ پاهای کشیده، پشم کوتاه، عضلات برجستهٔ پولادین و گوشهایی به تیزی تیغهٔ چاقو داشت و قلاده به گردنش نبود. ناکاتا چندان از نژاد سگها سر درنمی‌آورد، اما یک نگاه کافی بود که بداند این سگ از نوع شریر است، یا دست‌کم اگر ناگزیر شود شرارت می‌کند. از آن سگهایی که ارتش در واحدِ جستجو به کار می‌برد.

چشمهای سگ کاملاً بی‌حالت بود و پوست دور و بر پوزه‌اش برگشته بود و دندانهای نیش شریرانه‌اش را نشان می‌داد. روی دندانهایش خون دیده می‌شد و دور پوزه‌اش خرده‌گوشت چسبیده بود. زبان سرخ درخشانش چون شعله‌ای از لای

دندانها درآمده بود و می‌جنبید. سگ بی‌حرکت و بی‌سر و صدا مدتی همانجا ایستاد و خیره‌خیره به ناکاتا نگاه کرد. ناکاتا هم ساکت بود. نمی‌دانست چطور با سگها حرف بزند ــ فقط با گربه‌ها می‌توانست. چشمهای سگ مثل تیله‌های شیشه‌یی یخ‌زده‌ای در مرداب برق بیجانی داشت.

ناکاتا بی‌صدا و سطحی نفس کشید، اما نترسید. خوشش آمده بود که با جانوری دشمن‌خو و آماده به جنگ روبرو شده است. (نمی‌دانست چرا.) اما از این فکر قدمی پیشتر نرفت و خود را در خطر فوری ندید. تصور مرگ از قدرت تخیلش بیرون بود. و درد چیزی بود که از آن خبردار نمی‌شد، مگر اینکه آن را عملاً حس کند. درد به عنوان مفهوم مجرد برایش معنایی نداشت. نتیجهٔ این خصوصیت آن بود که حتی از این سگ غول‌پیکر که به او زل زده بود نترسد. فقط حیران بود.

سگ گفت: «پاشو.»

ناکاتا آب دهانش را قورت داد. این سگ حرف می‌زند! نه اینکه واقعاً حرف بزند، چون دهانش تکان نمی‌خورد ــ اما با وسیلهٔ دیگری غیر از حرف زدن ارتباط می‌گرفت.

سگ دستور داد پاشو، دنبالم بیا!

ناکاتا به کمک دستها سرپا ایستاد و به خواست سگ عمل کرد. می‌خواست به سگ سلام کند، اما فکر بهتری به سرش زد. حتی اگر می‌توانست با او حرف بزند، گمان نمی‌کرد چیز دندان‌گیری بیابد. بعلاوه، دوست نداشت با سگ حرف بزند، چه برسد به اینکه به او نامی بدهد. تلاش برای جلب دوستی‌اش بیهوده بود.

ناگهان فکری به سر ناکاتا زد: شاید این سگ ارتباطی با فرماندار داشته باشد که فهمیده او از راه پیدا کردن گربه‌ها پول درمی‌آورد و می‌خواهد کمک‌خزینه را از او بگیرد! با خود گفت اگر فرماندار این سگ پلیس را داشته باشد، ابداً تعجب نمی‌کنم. و اگر او درصدد این کار است، سخت افتاده‌ام تو دردسر!

ناکاتا که بلند شد، سگ آهسته راه افتاد. ناکاتا کوله‌اش را به دوش انداخت و پشت سر او رفت. سگ دم کوتاهی داشت و زیر آن دو تا بیضهٔ درشت.

سگ یکراست از وسط محوطهٔ خالی رفت و از میان دو میلهٔ نردهٔ چوبی به

بیرون خزید. ناکاتا دنبالش رفت و سگ به پشت سر نگاهی نکرد. بی‌شک از صدای پاها می‌دانست که ناکاتا در پی‌اش می‌رود. هرچه به محلهٔ خرید نزدیک‌تر می‌شدند خیابانها پرجمعیت‌تر می‌شد و بیشترشان خانمهای خانه‌دار بودند که به خرید می‌رفتند. سگ یکراست به جلو چشم دوخته بود و پیش می‌رفت و رفتارش مقهورکننده بود. مردم که از دور این جانور غول‌پیکر را با آن هیئت خشن می‌دیدند خود را کنار می‌کشیدند، حتی دو دوچرخه‌سوار برای آنکه با او روبرو نشوند خود را به طرف دیگر خیابان کشاندند.

ناکاتا که دنبال این سگ درشت‌اندام می‌رفت، حس کرد مردم چطور از سر راهش دور می‌شوند. شاید تصور می‌کردند او سگ را بی‌قلاده به گردش آورده. در واقع بعضیها هم نگاه پرملامتی به او می‌انداختند. این موضوع ناکاتا را غمگین کرد. دلش می‌خواست برایشان توضیح دهد و بگوید من این کار را به میل خودم نمی‌کنم. می‌خواست بگوید سگ دارد مرا با خودش می‌برد. ناکاتا آدم قلدری نیست، خیلی هم ضعیف است.

تا مسافت زیادی دنبال سگ رفت. از چند چهارراه رد شدند و از محلهٔ خرید گذشتند. سگ چراغهای راهنمایی را برای عبور پیاده‌ها نادیده گرفت. خیابانها چندان وسیع نبود و اتوموبیلها تند نمی‌رفتند، بنابراین رد شدن از چراغ قرمز چندان خطرناک نبود. راننده‌ها که این حیوان گنده را جلو خود می‌دیدند، فوراً ترمز می‌کردند. در این‌جاها سگ دندانهای نیشش را نشان می‌داد، به راننده‌ها زل می‌زد و گستاخانه خوش‌خوشک از عرض خیابان می‌گذشت. ناکاتا حس می‌کرد که سگ معنای چراغ راهنمایی را خوب می‌داند، اما به دلخواه خود آنها را نادیده می‌گیرد. این سگ به این کارها عادت داشت.

ناکاتا دیگر نمی‌دانست کجاست. یک‌جا به منطقهٔ مسکونی بخش ناکانو رسیده بود که ناکاتا با آن آشنا بود، اما بعد به کنجی پیچیدند و دیگر منطقه برای ناکاتا آشنا نبود. ناکاتا نگران شد. اگر گم می‌شد و نمی‌توانست راه برگشت را پیدا کند، چه؟ فقط می‌دانست که حالا دیگر در بخش ناکانو نیستند. گردن کشید و کوشید نشانهٔ آشنایی پیدا کند، اما بخت یاریش نکرد. این قسمت شهر را هیچ‌وقت

ندیده بود.

سگ بی‌اعتنا به راهش ادامه می‌داد؛ سربالا، گوشها تیز، بیضه‌هایی که مثل آونگ تکان می‌خورد، چنان قدم برمی‌داشت که ناکاتا بتواند پابه‌پایش برود.

ناکاتا به حرف آمد. «بگو ببینم، اینجا هنوز بخش ناکانوست؟»

سگ نه جوابی داد و نه سر برگرداند.

«برای فرماندار کار می‌کنی؟»

باز جوابی نیامد.

«ناکاتا فقط دنبال یک گربهٔ گمشده می‌گردد. یک گربهٔ گل‌باقالی کوچک به اسم گوما.»

هیچی.

این سؤالها او را به جایی نمی‌رساند، پس دست برداشت.

به کنج یک منطقهٔ مسکونی رسیدند که خانه‌های بزرگی در آن بود، اما کسی در آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. سگ گستاخانه از در دو لنگهٔ باز سبک قدیم به خانهٔ کهنسالی با دیوارهای سنگی قدم گذاشت. اتوموبیل بزرگی در جای مخصوص پارک شده بود ــ اتوموبیلی براق و مثل سگ سیاه و گنده. درِ جلو خانه باز بود. سگ بدون تردید یکراست تو رفت. ناکاتا پیش از آنکه به خانه قدم بگذارد کفشهای ورزشی کهنه‌اش را درآورد و کنار در ورودی خانه گذاشت، کلاه کوهنوردی خود را در کیف چپاند و تیغه‌های علف را از شلوارش تکاند. سگ آنجا ایستاد تا ناکاتا سر و وضع خود را مرتب کند، بعد از روی کف چوبی صیقلی راهرو پیش رفت و او را به اتاقی برد که یا اتاق نشیمن بود یا کتابخانه.

اتاق تاریک بود. آفتاب کمابیش غروب کرده بود و پردهٔ زمخت پنجرهٔ رو به باغ کشیده بود. چراغی روشن نبود. در انتهای اتاق میز بزرگی قرار داشت و انگار کسی پشتش نشسته بود. ناکاتا می‌دانست باید منتظر شود تا چشمانش عادت کند و بتواند با اطمینان بفهمد. نیمسایهٔ سیاهی، انگار بریده‌ای است از روزنامه، به طرز مبهمی دیده می‌شد. ناکاتا که وارد اتاق شد، نیمسایه آهسته برگشت. کسی بود که

توی صندلی چرخان نشسته بود و حالا برمی‌گشت که روبرویش باشد. سگ که وظیفهٔ خود را انجام داده بود، ایستاد و روی کف زمین تلپ شد و چشمهایش را بست.

ناکاتا به پرهیب تیره گفت: «سلام.»

آن دیگری حرفی نزد.

«متأسفم که اسباب زحمت شما شده‌ام، اما اسمم ناکاتاست. به میل خودم نیامده‌ام.»

پاسخی نیامد.

«این سگ گفت دنبالش کنم، برای همین اینجا هستم. ببخشید، اما سگ یکراست آمد خانهٔ شما و من هم دنبالش کردم. اگر برایتان اشکالی ندارد، من می‌روم....»

مرد با لحنی آرام اما قوی گفت: «لطفاً بفرما روی کاناپه بنشین.»

ناکاتا گفت: «باشد، همین کار را می‌کنم.» و روی کاناپه‌ای تک‌نفره خم شد. درست در کنارش سگ مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت لمیده بود. «آیا شما... فرمانداريد؟»

مرد از تاریکی گفت: «چیزی شبیه این. اگر خیالت راحت می‌شود، بگو همین‌طور است. از نظر من مهم نیست.»

مرد رو گرداند و زنجیری را کشید تا یک چراغ رومیزی را روشن کند. نور زرد غبارآلودی با صدای کلیک تابید، نوری ضعیف ولی کافی برای روشن کردن اتاق.

مردِ پیش رویش بلندبالا و لاغر بود و کلاه سیاه ابریشمی به سر داشت. هنوز روی صندلی چرخان چرمی نشسته و پاها را در جلو روی هم انداخته بود. یک کت فراک قرمز با آن دنبالهٔ دراز، یک جلیقهٔ مشکی و چکمه‌های بلند مشکی پوشیده بود. شلوارش به سفیدی برف و کاملاً قالب تنش بود. یک دستش به طرف لبهٔ کلاهش رفته بود، انگار که می‌خواهد آن را به احترام خانمی بردارد. دست چپش روی عصایی مشکی بود که دسته‌ای گرد و غلنبه و طلایی داشت. همین که

چشم ناکاتا به آن کلاه افتاد، یکهو فکر کرد: این باید همان شکارچی گربه باشد!

قیافهٔ مرد برعکس لباسهایش عادی بود. چیزی بود بین پیر و جوان و زشت و زیبا. ابروهایش پرپشت و نوک‌تیز بود و گونه‌هایش از تندرستی سرخ. صورتش به طرز تعجب‌آوری صاف بود و سبیل هم نداشت. زیر چشمهای تنگْ لبخندِ سردی روی لبهایش بازی می‌کرد. به خاطر سپردن صورتش مشکل بود، بخصوص اینکه لباسهای غیرعادی‌اش بیشتر نظر آدم را جلب می‌کرد. اما اگر لباس دیگری می‌پوشید، اصلاً صورتش یاد آدم نمی‌ماند.

«می‌دانی من کیم؟»

«نه قربان، باید بگویم نه.»

مرد از این حرف کمی دلسرد شد. «مطمئنی؟»

«بله، مطمئنم. یادم رفت بگویم، اما ناکاتا چندان باهوش نیست.»

مرد که از صندلی بلند می‌شد تا یکوری جلو ناکاتا بایستد، گفت: «تا حالا مرا ندیدی؟» یک پا را طوری برداشت که انگار می‌خواهد راه برود. «جرقه‌ای نزد؟»

«نه، متأسفم. شما را به جا نمی‌آورم.»

مرد گفت: «متوجهم. پس شاید اصلاً ویسکی نمی‌نوشی.»

«درست است. ناکاتا نه مشروب می‌خورد و نه سیگار می‌کشد. من آنقدر فقیرم که کمک‌خزینه می‌گیرم، بنابراین پول این چیزها را ندارم.»

مرد باز نشست و پاها را روی هم انداخت. جامی را از روی میز برداشت و جرعه‌ای ویسکی نوشید. تکه‌های یخ در جام جرینگ‌جرینگ کرد. «از نظر شما اشکالی ندارد که از خودم پذیرایی کنم؟»

«نه، اشکالی ندارد. لطفاً راحت باشید.»

مرد گفت: «متشکرم.» و ناکاتا را برانداز کرد. «پس واقعاً نمی‌دانی کی هستم؟»

«متأسفم، ولی باید بگویم نه.»

لبهای مرد کمی لوچه شد. دمی کوتاه لبخند سردی چون موجکی کج‌وکوج بر سطح آب بر صورت مرد دوید، محو شد و باز برخاست. «هرکس که از ویسکی خوشش می‌آید فوری مرا می‌شناسد، اما مهم نیست. نام من جانی واکر است.

جانی واکر. تقریباً همه مرا می‌شناسند. لاف نمی‌زنم، ولی در تمام دنیا معروفم. می‌شود گفت یک‌جور صورت مثالی. یادآوری کنم که جانی واکرِ واقعی نیستم. با آن شرکت مشروب‌سازی انگلیسی هیچ ربطی ندارم. فقط ظاهر و اسمش را برداشتم. آدم باید قیافه و اسمی داشته باشد، قبول نداری؟»

سکوت بر اتاق حکمفرما شد. ناکاتا سر درنیاورد این مرد چه می‌گوید، هرچند متوجه نام جانی واکر شد. «شما خارجی هستید، جناب جانی واکر؟»

جانی واکر سرش را کمی خم کرد. «خب، اگر در فهم من کمکت می‌کند، راحت باش. یا نه. چون هر دو درست است.»

ناکاتا سردرگم شد. انگار که با کاوامورا، آن گربهٔ کذایی، حرف می‌زند. «پس هم خارجی هستید و هم نیستید. منظورتان همین است؟»

«درست است.»

ناکاتا موضوع را دنبال نکرد. «پس شما خواستید که سگ مرا بیاورد اینجا؟»

جانی واکر فقط گفت: «بله.»

«یعنی که... شاید چیزی از من می‌خواهید؟»

جانی واکر جواب داد: «این‌جوری بهتر است بگویی که خودت چیزی از من می‌خواهی.» بعد جرعهٔ دیگری ویسکی نوشید. «این‌جور که فهمیدم، تو آن محوطهٔ خالی چند روزی است منتظری تا سر و کلهٔ من پیدا شود.»

«بله، درست است. پاک یادم رفته بود! ناکاتا چندان باهوش نیست و خیلی چیزها زود یادم می‌رود. درست گفتید. توی آن محوطهٔ خالی منتظرتان بودم که سراغ آن گربهٔ گمشده را بگیرم.»

جانی واکر عصای مشکی خود را با ظرافت تپ‌تپ به یک طرف چکمهٔ مشکی خود کوبید و صدای خشک آن اتاق را پر کرد. گوشهای سگ سیاه جنبید. «آفتاب غروب می‌کند و جزر پس می‌کشد. پس چرا دست از موش و گربه‌بازی برنداریم؟ پس برای همین گربه می‌خواستی مرا ببینی؟»

«بله، درست است. خانم کوئیزومی از ناکاتا خواست پیداش کند و من حدود ده روز یا بیشتر دنبال گوما می‌گردم. گوما را می‌شناسید؟»

«خیلی خوب می‌شناسمش.»

«و می‌دانید حالا کجاست؟»

«آره، می‌دانم.»

ناکاتا با دهان باز به کلاه ابریشمی و بعد به صورت او زل زد. لبهای نازک جانی واکر با حالت مطمئنی روی هم فشار می‌آورد.

«همین دور و برهاست؟»

جانی واکر چند بار سر جنباند. «آره، خیلی نزدیک.»

ناکاتا به گوشه کنار اتاق نگاهی انداخت، اما هیچ گربه‌ای ندید. فقط میز تحریر بود و صندلی چرخانی که مرد رویش نشسته بود، کاناپه‌ای که خودش رویش بود، دو صندلی دیگر، چراغ رومیزی، یک میز قهوه‌خوری و یک سگ. ناکاتا پرسید: «پس می‌توانم گوما را ببرم خانه‌اش؟»

«بستگی دارد به خودتان.»

«به ناکاتا؟»

جانی واکر که یک ابرویش را کمی بالا برده بود، گفت: «درست است. همه‌اش بستگی دارد به شما. اگر تصمیم به این کار داری، می‌توانی گوما را ببری. می‌توانی خانم کوئیزومی و دخترهایش را خوشحال کنی. یا هرگز برش نگردانی و دلشان را بشکنی. به نظرم نمی‌خواهی این کار را بکنی، نه؟»

«نه، ناکاتا نمی‌خواهد آنها را ناامید کند.»

«من هم همین‌طور. من هم نمی‌خواهم ناامیدشان کنم.»

«پس چه کار کنم؟»

جانی واکر عصا را در دست تاب داد. «می‌خواهم کاری برای من بکنی.»

«کاری که ناکاتا از عهده‌اش برمی‌آید؟»

«هرگز کار غیرممکن نمی‌خواهم. بیهوده وقت تلف کردن است، موافق نیستی؟»

ناکاتا قدری فکر کرد: «گمانم.»

«یعنی چیزی ازت می‌خواهم که می‌توانی انجام بدهی.»

ناکاتا به حرفش فکر کرد. «آره، می‌گویم درست است.»

«قاعدتاً هر نظری ضد خودش را هم دارد.»

«ببخشید؟»

جانی واکر که عصا را جسورانه به چکمه‌اش می‌کوبید، گفت: «هر نظریه‌ای ضد خودش را هم دارد، وگرنه علم پیشرفت نمی‌کند.» سگْ باز گوش تیز کرد. «ابداً.»

ناکاتا ساکت ماند.

جانی واکر گفت: «راستش، مدتها بود که دنبال کسی مثل تو می‌گشتم. اما پیدا کردن آدم مناسب مشکل است. ولی چند روز پیش که دیدم با گربه‌ای حرف می‌زنی، با خودم گفتم من دنبال همچوآدمی می‌گردم. برای همین خواستم اینهمه راه را بیایی پیش من. با اینحال احساس بدی دارم که تو را به زحمت می‌اندازم.»

«اصلاً زحمتی نیست. ناکاتا وقت آزاد زیاد دارد.»

جانی واکر گفت: «به نظریه‌ای درباره‌ات رسیده‌ام. البته چند ضد نظریه هم هست. این یک‌جور بازی است، یک‌جور بازی ذهنی که من می‌کنم. اما هر بازی یک برنده و یک بازنده می‌خواهد. در این مورد بردن و باختن مستلزم آن است که معیّن شود کدام نظریه درست است و کدام نیست. اما به نظرم نمی‌فهمی از چی حرف می‌زنم.»

ناکاتا در سکوت سری به تأیید جنباند.

جانی واکر با عصایش دو بار به چکمه‌اش تپ‌تپ زد، به نشان آنکه سگ از جا بلند شود.

۱۵

اوشیما سوار میاتایش می‌شود و چراغهای جلو را روشن می‌کند. وقتی روی پدال گاز پا می‌فشارد، سنگریزه‌ها می‌جهند و به ته اتوموبیل می‌خورند. دنده‌عقب می‌گیرد و دور می‌زند تا رو به جاده قرار گیرد. برای وداع دست تکان می‌دهد و من هم همین کار را می‌کنم. تاریکی نورِ چراغهای خطر را می‌بلعد و صدای موتور محو می‌شود. بعد که یکسر رفته است، سکوت جنگل جایش را می‌گیرد.

به کلبه برمی‌گردم و کلون در را از تو می‌اندازم. سکوت که انگار به انتظار من آرمیده است، تنها که می‌شوم مرا تنگ در بر می‌گیرد. هوای شبانه چنان سرد است که مشکل بتوان باور کرد اوایل تابستان است، اما برای روشن کردن بخاری دیر شده. تنها کاری که می‌شود کرد این است که توی کیسه‌خواب بلغزم و قدری بخوابم. افکارم از بیخوابی کمی آشفته است و از آنهمه بالا و پایین پریدن در اتوموبیل عضلاتم کوفته شده. چراغ را روشن می‌کنم. اتاق نیمه‌روشن می‌شود و بر غلظت سایه‌های گوشه و کنارش می‌افزاید. عوض کردن لباس به دردسرش نمی‌ارزد، پس با شلوار جین و کاپشن قایقرانی می‌لغزم توی کیسه‌خواب.

چشمها را می‌بندم، اما خوابم نمی‌برد؛ تنم جان می‌دهد برای استراحت، حال آنکه ذهنم بیدار است. مرغی گهگاه سکوت شب را درهم می‌شکند. صداهای دیگری هم به درون می‌آید، صداهایی که تشخیص‌شان نمی‌دهم. چیزی برگهای به زمین ریخته را لگدمال می‌کند. چیز سنگینی شاخه‌ها را به خش‌خش می‌اندازد. صدای نفسی عمیق. جیرجیر عجیب شوم تخته‌های کف ایوان. فوجی از موجودات

نادیدنی که تاریکی را آکنده و مرا محاصره کرده‌اند، چنان همهمه می‌کنند که انگار دور و بر کلبه‌اند.

احساس می‌کنم کسی مرا می‌پاید. از احساس اینکه چشمهایی مرا زیر نظر گرفته تنم مورمور می‌شود. قلبم با تپش پوکی می‌تپد. بارها توی کیسه‌خواب لای چشمهایم را کمی باز می‌کنم و به دور و بر اتاق کم‌نور نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم کس دیگری آنجا نیست. کلون سنگین در انداخته شده و پردهٔ ضخیم پنجره سفت کشیده شده. با خودم می‌گویم پس روبراهم. در این اتاق تنها هستم و کسی از پشت پنجره نگاهم نمی‌کند.

با اینحال این احساس رهایم نمی‌کند که تحت‌نظرم. گلویم خشک شده و تنفس برایم مشکل است. دلم می‌خواهد قدری آب بنوشم، اما آب نوشیدن گرفتاری دارد و این یعنی بیرون رفتن از خانه. باید تا صبح خودم را نگهدارم. توی کیسه‌خواب مچاله شده‌ام و سرم را می‌جنبانم.

داری سربه‌سرم می‌گذاری؟ مثل بچه کوچولوی بزدلی از تاریکی و سکوت ترسیده‌ای. حالا که نمی‌خواهی برایم آبغوره بگیری، نه؟ همیشه خیال می‌کردی خشنی، اما تا می‌افتی تو هچل انگار می‌خواهی بزنی زیر گریه. به خودت نگاه کن. شرط می‌بندم که جایت را خیس کرده‌ای!

اعتنایی نمی‌کنم و چشمها را محکم می‌بندم، زیپ کیسه‌خواب را تا زیر بینی‌ام می‌کِشم و افکارم را می‌تارانم. برای هیچ چیز چشم باز نمی‌کنم ــ نه وقتی که هوهوی جغدی را می‌شنوم، نه وقتی که چیزی با صدای تلپی روی زمین می‌افتد. نه وقتی که حس می‌کنم چیزی در درون کلبه راه می‌رود. با خود می‌گویم دارند امتحانم می‌کنند. اوشیما که به سن من بود، چند روز را در اینجا گذرانده. لابد او هم مثل من بدجوری ترسیده. به همین دلیل گفت تنهایی به هزار شکل درمی‌آید. اوشیما خیلی خوب می‌داند از شبْ تنها ماندن در اینجا چه احساسی به آدم دست می‌دهد، چون خودش همین تجربه را از سر گذرانده و همین احساسات به او دست داده. این فکر کمی آرامم می‌کند. حس می‌کنم می‌توانم سایه‌های گذشته را که اینجا درنگ می‌کند پی بگیرم و خود را قسمتی از آن تصور کنم. نفس عمیقی

می‌کشم و پیش از آنکه بفهمم خوابم می‌برد.

ساعت شش صبح بیدار می‌شوم. هوا مالامال است از آواز پرندگان. پرندگان به‌وفور از شاخی به شاخی می‌پرند و با جیر و ویر گوشخراشی یکدیگر را صدا می‌زنند. پیامشان نه پژواک ژرف شب پیش را در بر دارد و نه اشارات پنهان آن را. پرده راکه پس می‌زنم، ذره‌ای از تاریکی دیشب دور و بر کلبه نیست. همه چیز در درخشش طلایی نوزاده می‌درخشد. اجاق را روشن می‌کنم، قدری آب‌معدنی می‌جوشانم و فنجانی چای بابونه درست می‌کنم، بعد جعبهٔ بیسکویت شور را باز می‌کنم و قدری از آن را با پنیر می‌خورم. پس از آن دندانهایم را در ظرفشویی مسواک می‌زنم و صورتم را می‌شویم.

بادگیر را روی کاپشن قایقرانی می‌پوشم و بیرون می‌روم. نور بامدادی از لابه‌لای درختان بلند به فضای باز جلو کلبه می‌ریزد، شعاعهای آفتاب همه جا هست و مه مثل ارواح تر و تازه شناور است. با هر نفس هوای پاک تمیز در ریه‌هایم رخنه می‌کند. روی یکی از پله‌های ایوان می‌نشینم و پریدن پرنده‌ها را از درختی به درخت دیگر تماشا می‌کنم و به صداهاشان گوش می‌دهم. بیشترشان جفتند و مدام مراقبند که ببینند جفتشان کجاست و جیغ می‌کشند که تماسشان قطع نشود.

صدای آب را دنبال می‌کنم و جویبار را در همان نزدیکی می‌یابم. سنگهای یک‌جور برکه، آنجایی که آب تویش می‌ریزد، در کلاف سردرگمی دور خود می‌چرخند و بعد پس‌پس می‌روند تا باز به جویبار بپیوندند. آب زلال و دلرباست. دست چمچه می‌کنم تا قدری بنوشم ــ آبی سرد و گواراست ــ و بعد دستهایم را توی آب روان فرو می‌برم.

به کلبه که برمی‌گردم، در ماهیتابه ژامبون و تخم‌مرغ سرخ می‌کنم، با استفاده از یک توری سیمی نانْ تُست می‌کنم و توی قابلمهٔ کوچکی شیر می‌جوشانم تا با آنها بخورم. پس از خوردن یک صندلی را به ایوان می‌برم، پاهایم را روی نرده‌های ایوان می‌گذارم و مطالعهٔ صبحگاهی را شروع می‌کنم. قفسهٔ کتاب اوشیما

پر است. فقط چندتایی رُمان است و بیشتر کلاسیک. بیشتر آنها کتابهای فلسفه، جامعه‌شناسی، تاریخ، جغرافی، علوم طبیعی و اقتصاد است ــ موضوعات فراوان با انتخاب تصادفی کتابها. اوشیما گفت چندان در مدرسه درس نخوانده، پس لابد این‌جوری جبرانش کرده است.

کتابی را دربارهٔ محاکمهٔ آدولف آیشمن برمی‌دارم. فقط خبر دارم که یک جنایتکار جنگی نازی بوده، اما علاقهٔ خاصی به این مرد ندارم. تنها تصادفاً چشمم به کتاب می‌افتد، همین و بس. شروع به خواندن می‌کنم و پی می‌برم که چطور این سرهنگ دوم اس.اس با عینک دوره‌فلزی و موی تُنُکْ مرد عمل بود، بی‌درنگ پس از آغاز جنگ از طرف ستاد کل نازیها مأمور شد راه‌حلی نهایی برای یهودیها ــ یعنی امحای کاملشان ــ پیدا کند و چطور تحقیق کرد و بهترین راههای عملی را برای اجرای این امر یافت. بدیهی است که جنبهٔ اخلاقی کاری که می‌خواست بکند ابداً به ذهنش نرسید. تنها به فکر این بود که چطور به بهترین وجه، در کوتاه‌ترین زمان و کمترین هزینه کلک یهودیان را بِکَند. ما فقط از حدود یازده میلیون یهودی اروپا حرف می‌زنیم که او نابودیشان را لازم می‌دید.

آیشمن بررسی کرد که چه تعداد از یهودیان را می‌توان در واگنهای قطار چپاند، چند درصدشان به مرگ «طبیعی» ضمن حمل و نقل از دست می‌روند، حداقل افراد مأمور انجام چنین وظیفه‌ای چقدر است، ارزان‌ترین روش خلاص شدن از شر اجساد چیست ــ سوزاندن، یا دفن کردن، یا حل کردن در محلولهای شیمیایی. آیشمن پشت میز نشست و این اعداد و ارقام را سبک‌سنگین کرد. وقتی آن را به اجرا گذاشت، همه چیز طبق نقشه به‌خوبی پیش رفت. جنگ که تمام شد از شر شش‌میلیون یهودی خلاص شده بودند. عجیب این است که این مرد هرگز احساس تأسف نکرد. آیشمن که پشت شیشه‌های ضدگلوله در تل‌آویو در دادگاه نشسته بود، چنان قیافه‌ای داشت که انگار اصلاً نمی‌فهمد چرا محاکمه‌اش می‌کنند یا چشم جهانیان به او دوخته شده است. پافشاری می‌کرد که متخصصی است که برای مسئله‌ای که به او محول شده بهترین راه‌حل را یافته است. مگر همان کاری را نکرده بود که هر دیوانسالار شایسته‌ای انجام می‌داد؟ پس چرا

انگشت اتهام را متوجه او کرده‌اند؟

در این جنگل آرام که فقط جنجال پرندگان دور و بر من است نشسته‌ام و ماجرای زندگی این مردِ عمل را می‌خوانم. پشت جلد کتاب یادداشتی مدادی هست که اوشیما نوشته. دستخطش راحت خوانده می‌شود.

> همه‌اش مسئلهٔ تخیل است. مسئولیت ما از قدرت تخیل شروع می‌شود. درست همان‌طور است که ییتس[1] می‌گوید: مسئولیت از رؤیا آغاز می‌شود. این موضوع را وارونه کنید، در این صورت می‌شود گفت هرجا قدرت تخیل نباشد، مسئولیتی در بین نیست. همان‌طور که در مورد آیشمن می‌بینیم.

می‌کوشم اوشیما را مجسم کنم که روی صندلی نشسته، مداد نوک‌تیز همیشگی را به دست گرفته، به این کتاب فکر می‌کند و نظرش را می‌نویسد. مسئولیت از رؤیا آغاز می‌شود. حرفش به دل می‌نشیند.

کتاب را می‌بندم، می‌گذارم روی زانویم و به مسئولیت خودم فکر می‌کنم. چاره‌ای ندارم. تی‌شرت سفیدم غرق خون تازه بود. با همین دستها خون را شستم، خون زیادی که دستشویی را سرخ کرد. به نظرم باید در برابر آنهمه خون مسئولیت به گردن بگیرم. می‌کوشم خودم را مجسم کنم که در دادگاهی محاکمه‌ام می‌کنند، متهم‌کنندگانم با سماجت ملامتم می‌کنند و خشمگین با انگشت به من اشاره می‌کنند و توی چشمهایم زل می‌زنند. من اصرار می‌کنم بابت چیزی که آدم یادش نمی‌آید، نمی‌توان مسئولش دانست. بهشان می‌گویم ابداً نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده. ولی آنها جواب می‌دهند: «مهم نیست در خواب کی شروع شده، چون تو هم همان خواب را دیده‌ای. پس تو بابت هر اتفاقی که در خواب افتاده مسئولی. این رؤیا به درون تو هم خزیده، در راهرو تاریک روح تو.»

---

۱. Yeats ویلیام باتلر ییتس (۱۹۳۹-۱۸۵۶) شاعر، نمایشنامه‌نویس و مقاله‌نویس ایرلندی. برندهٔ جایزهٔ نوبل ادبی ۱۹۲۳.

درست مثل آدولف آیشمن که در رؤیاهای پیچاپیچ مردی به نام هیتلر ــ خواه‌ناخواه ــ اسیر شد.

کتاب را روی ایوان می‌گذارم، بلند می‌شوم و کش و قوسی می‌کنم. مدت زیادی کتاب می‌خواندم و لازم است بلند شوم و قدری در آن اطراف بگردم. سطل آلومینیومی کنار ظرفشویی را برمی‌دارم و به سوی جویبار می‌روم تا پُرش کنم. بعد یک بغل هیزم از انباری برمی‌دارم و برمی‌گردم تا کنار اجاق بگذارمشان.

در کنجی از ایوان طناب نایلونی رنگباخته‌ای برای رخت بسته‌اند. رختهای خیس را از کوله‌ام درمی‌آورم، چین و چروکشان را می‌گیرم و پهن می‌کنم که خشک شوند. باقی خرت و پرتها را از کوله درمی‌آورم می‌گذارم روی رختخواب، بعد پشت میزتحریر می‌نشینم و وقایع چند روز اخیر را در دفتر یادداشت می‌نویسم. خودکاری را که خوب می‌نویسد برمی‌دارم و با حروف ریز هر اتفاقی را که افتاده می‌نویسم. نمی‌دانم جزئیات ماجرا تا کی به خاطرم می‌ماند، پس بهتر است هرچه زودتر بنویسم. حافظه‌ام را زیر و رو می‌کنم. چطور بیهوش شدم و به جنگل پشت معبد رسیدم. تاریکی و پیراهن خون‌آلودم. تلفن زدن به ساکورا و شب را پیشش ماندن. چه حرفهایی زدیم و او چه کاری برایم کرد.

گفته بود من که نمی‌فهمم. لازم نبود این حرف را به من بزنی! چرا به راه خودت نمی‌روی و آنچه را دلت می‌خواهد تصور نمی‌کنی؟ اجازهٔ من لازم نیست. از کجا بدانم توی کله‌ات چی می‌گذرد؟

اما اشتباه می‌کرد. چیزی که تصور کنم شاید خیلی مهم باشد. برای تمام دنیا.

آن روز بعدازظهر تصمیم می‌گیرم بروم توی جنگل. اوشیما گفته بود در جنگل دور شدن خطرناک است. هشدار داده بود که همیشه کلبه را در نظر داشته باش. اما شاید چند روز اینجا بمانم، پس باید چیزی دربارهٔ این دیوار عظیم جنگل که محاصره‌ام کرده بدانم. به نظرم بهتر است کمی بدانم، تا اینکه بی‌خبر بمانم. دست خالی با منطقهٔ آفتابگیر وداع می‌کنم و در دریای دلگیر درختان قدم می‌گذارم.

کوره‌راهی ناهموار آنجاست که به سمت جنگل می‌رود و بیشترش در امتداد شیب زمین است، اما گهگاه چند سنگ صاف مثل پلکان آن را قطع می‌کند. جاهایی را که مستعد فرسایش است با الوارهای چوبی محکم کرده‌اند، چنانکه اگر هم علف هرزْ رویش روییده است، باز می‌شود کوره‌راه را دنبال کرد. شاید برادرِ اوشیما هر بار که اینجا مانده کم‌کم این کوره‌راه را درست کرده باشد. توی جنگل از همین کوره‌راه می‌روم؛ اول سربالاست، بعد پایین می‌رود و پیش از آنکه باز سربالا برود خرسنگی را دور می‌زند. روی‌همرفته بیشترش سربالاست، اما نه با شیب زیاد. درختهای بلند با تنه‌های تیره در هردو سوی کوره‌راه رج بسته‌اند، شاخه‌های ستبر به هر دو سو رفته‌اند و انبوه برگ بر فراز سر است. زمین پر از گیاه و سرخس است که هر نور ضعیفی را که بتوانند جذب خود می‌کنند. در جاهایی که نور خورشید نمی‌رسد، خزه خاموش سنگها را پوشانده است.

مثل کسی که با هیجان داستانی را نقل می‌کند و درمی‌یابد که کم‌کم کلمات ته می‌کشند، هرچه جلوتر می‌روم کوره‌راه تنگ‌تر می‌شود و علفهای هرز آن را در بر می‌گیرد. از یک نقطه به بعد مشکل است بتوان گفت واقعاً کوره‌راه است، یا چیزی که شباهت مبهمی به آن دارد. سرانجام دریای سرخس آن را یکسره می‌بلعد. شاید کوره‌راه باز قدری جلوتر ادامه یابد، اما این کشف را می‌گذارم برای دفعهٔ بعد. لباس مناسب به تن ندارم و برای آن آماده نیستم.

می‌ایستم و راه بازگشت را در پیش می‌گیرم. هیچ‌چیز آشنا نیست، چیزی را نمی‌توانم مشخص کنم. تنه‌های درهم درختان به طرز شومی راه را بر نگاه بسته‌اند. جنگل تیره است و هوا آکنده از بوی راکد سبزینه، و صدای هیچ پرنده‌ای شنیده نمی‌شود.

ناگهان مو به تنم راست می‌شود، اما با خودم می‌گویم جای هیچ نگرانی نیست. کوره‌راه آنجاست. تا وقتی آن را ببینم، می‌توانم به روشنایی برگردم. به زمین چشم می‌دوزم و با دقت از روی ردپایم برمی‌گردم و کمی بیشتر از مدتی که به آنجا رسیدم، سرانجام به جلوکلبه می‌رسم. آن فضای بازْ سرشار از نور است، روشنایی

آفتاب اوایل تابستان، و صدای روشن پرندگان همچنان که در پی خوراکند طنین می‌اندازد. همه چیز دقیقاً همان‌طور است که موقع رفتن بود. یا دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم. آن صندلی که رویش نشسته بودم، هنوز در ایوان است. کتابی که می‌خواندم، همان‌طور که گذاشته بودم باز رو به زمین است.

حالا دقیقاً می‌دانم جنگل چطور می‌تواند خطرناک باشد. و امیدوارم هیچ‌وقت این نکته را فراموش نکنم. به گفتهٔ زاغی دنیا سرشار از چیزهایی است که از آنها سر در نمی‌آورم. مثلاً آنهمه درخت و گیاه آنجاست. هرگز تصورش را هم نمی‌کردم که درخت می‌تواند این‌قدر عجیب و وهم‌انگیز باشد. یعنی تنها گیاهانی که تاکنون دیده یا لمس کرده‌ام از نوع شهری‌اند ــ بوته‌ها و درختانی که به‌دقت هَرَس و از آنها مراقبت شده است. اما آنهایی که اینجا هستند ــ آنهایی که اینجا زندگی می‌کنند ــ کاملاً متفاوتند. اینها یک‌جور قدرت فیزیکی دارند، نفسشان بر تن هر آدمیزادی که تصادفاً گذرش به جنگل بیفتد احساس می‌شود، نگاه خیره‌شان چنان بر مزاحم متمرکز می‌شود که انگار شکاری را دیده‌اند. انگار که قدرت سحرآسای ماقبل‌تاریخی تاریکی دارند. همان‌طور که موجودات اعماق اقیانوس یکه‌تاز قلمرو خودند، درختان جنگل نیز حاکم بلامنازعند. جنگل اگر می‌خواست، می‌توانست طردم کند ــ یا سراپا ببلعد. یک‌جور ترس و احترام سالم در برابرِ آن شاید فکر بدی نباشد.

توی کلبه می‌روم، قطب‌نما را از کوله‌ام برمی‌دارم و می‌بینم که عقربه‌اش شمال را نشان می‌دهد. شاید وقتی به درد بخورد، پس آن را در جیب می‌گذارم. می‌روم روی ایوان می‌نشینم، به جنگل زل می‌زنم و از واکمن به موسیقی کریم[1] و دوک الینگتن گوش می‌دهم که از مجموعهٔ CD کتابخانه ضبط کرده‌ام. دو بار به «میعادگاه» گوش می‌دهم. موسیقی آرامم می‌کند، اما نمی‌توانم مدتِ زیادی گوش کنم. اینجا برق ندارد و راهی نیست که باتری را شارژ کنم، پس وقتی باتری اضافی تمام شود، از موسیقی هم خبری نیست.

---

۱. Cream (اریک کلاپتون، متولد ۱۹۶۶) گروه سه نفره، خوانندهٔ بلوز، راک و...

قبل از شام کمی ورزش می‌کنم. شنا، بشین و پاشو، نرمش کمر، ایستادن روی دست، انواع حرکات ورزش کشش اندام ــ حرکات معمولی تناسب اندام بدون استفاده از وسیله. می‌پذیرم ملال‌آور است، اما ورزش شایسته‌ای است. یک مربی باشگاه اینها را یادم داد. توضیح داد «زندانیهای انفرادی اینها را خیلی دوست دارند و به آن می‌گویند تنهاترین ورزش عادی دنیا.» ششدانگ حواسم را می‌گذارم روی کارم و هرکدام را دو دور انجام می‌دهم: پیراهنم موقع ورزش خیس عرق می‌شود.

پس از پختن و خوردن غذایی ساده به ایوان می‌روم و بی پلک زدن به ستارگان آسمان نگاه می‌کنم، پراکندگی تصادفی میلیونها ستاره. حتی در افلاک‌نما اینهمه ستاره نمی‌بینید. بعضیشان چنان درشت و واضح‌اند که انگار می‌شود دست دراز کنی و آنها را بچینی. صحنه‌ای است نفسگیر.

هرچند نمی‌شود گفت زیبا، اما ستاره‌ها مثل درختان جنگلند، زنده و صاحب نفس. و دارند تماشایم می‌کنند. از همه چیز خبر دارند ــ هرچه تاکنون کرده‌ام و هرچه می‌خواهم بکنم. هیچ چیز از زیر نگاه مراقبشان دور نمی‌ماند. همچنان که زیر آسمان نورانی شب نشسته‌ام، باز هراس شدیدی در برم می‌گیرد. تپش قلبم کند می‌شود و نفسم به‌زحمت درمی‌آید. این میلیونها ستاره نظاره‌ام می‌کنند و من هرگز جز لحظه‌هایی گذرا به فکرشان نبوده‌ام. نه فقط ستاره‌ها ــ چقدر چیزهای دیگر در جهان هست که به آنها توجه نکرده‌ام، چیزهایی که هیچ از آنها نمی‌دانم؟ ناگهان احساس درماندگی می‌کنم، احساس ضعف مطلق. و می‌دانم که هرگز از چنگال این احساس هولناک خلاصی نخواهم داشت.

به کلبه که برمی‌گردم، با دقت قدری هیزم توی بخاری می‌چینم، چند تکه روزنامهٔ قدیمی را می‌پیچانم، روشنشان می‌کنم و مطمئن می‌شوم که هیزم آتش گرفته است. در مدرسهٔ راهنمایی ما را به اردو برده و همانجا افروختن آتش را یادمان داده بودند. از اردوهای تابستانی خوشم نمی‌آمد، اما به نظرم دست‌کم چیزهای خوبی از آن یاد گرفتم. دریچهٔ هوا را باز می‌کنم تا دود از آن بیرون برود. اول خوب روشن نمی‌شود، اما وقتی تکه‌ای آتش‌گیرانه درمی‌گیرد، آتش به

باقی هیزم سرایت می‌کند. درِ بخاری را می‌بندم و یک صندلی را غژغژکنان جلو بخاری می‌کشانم، چراغ را نزدیک می‌آورم و کتاب را از صفحه‌ای که رها کرده بودم به دست می‌گیرم. وقتی آتش خوب می‌گیرد، یک کتری آب را روی بخاری می‌گذارم و چیزی نمی‌گذرد که غلغل خوشایند کتری بلند می‌شود.

باز می‌روم سراغ آیشمن. البته طرحش همیشه طبقِ نقشه پیش نمی‌رفت. شرایط جاهای گوناگون از سرعت کارها می‌کاست. این اتفاق که می‌افتاد، مثل هر آدمیزادی عمل می‌کرد ــ دست‌کم قدری مثل آدمیزاد. برای همین عصبانی شد. از این عناصر بی‌ثبات چنان از کوره در رفت که راه‌حل دقیق خود را دور انداخت و بی‌نظم و آشفته شد. قطارها دیر می‌رسیدند. کاغذبازی اداری قوز بالای قوز بود. مسئولان جابه‌جا می‌شدند و رابطه با جانشینانشان درست برقرار نمی‌شد. پس از شکست در جبههٔ روسیه نگهبانان اردوگاههای کار اجباری را برای جنگ به جبهه می‌فرستادند. برف سنگینی می‌بارید. برق قطع می‌شد. گاز سمی برای انجام کار کافی نبود. خطوط راه‌آهن بمباران می‌شدند. آیشمن از خودِ جنگ متنفر شد ــ آن عنصرِ بی‌ثباتی که نقشه‌هایش را نقش بر آب می‌کرد.

در جریان محاکمه‌اش همهٔ اینها را توضیح داد، بی‌آنکه در چهره‌اش نشانی از احساساتش پیدا باشد. حافظه‌اش خیره‌کننده بود. تمام عمرش عبارت بود از این جزئیات.

ساعت ده کتاب را کنار می‌گذارم، دندانها را مسواک می‌زنم و صورتم را می‌شویم. آتش پرتوی نارنجی در اتاق می‌افکند و گرمای دلچسبِ آن تنشِ درونی و ترسم را می‌تاراند. من فقط با تی‌شرت و شورت پاچه‌دار توی کیسه‌خواب می‌لغزم. در قیاس با شب پیش پلکهایم راحت روی هم می‌رود. یاد ساکورا می‌افتم.

گفته بود: «فکر می‌کردم چه خوب می‌شد اگر خواهر واقعی تو بودم.»

امشب دیگر بس است. باید قدری بخوابم. هیزمی تو بخاری می‌سوزد و پایین‌تر می‌غلتد، جغدی بیرون هوهو می‌کشد. و من توی خوابِ بی‌رؤیایی می‌غلتم.

فردا روز از نو. پرنده‌ها کمی از شش گذشته بیدارم می‌کنند. قدری آب

می‌جوشانم، فنجانی چای درست می‌کنم و صبحانه می‌خورم. در ایوان کتاب می‌خوانم، به موسیقی گوش می‌دهم، با سطل می‌روم کنارِ جو و پرش می‌کنم. و کوره‌راه را به سوی جنگل در پیش می‌گیرم، این بار قطب‌نما را دارم و گهگاه به آن نگاه می‌کنم تا موقعیتم را نسبت به کلبه بسنجم. یک تبر در انبار پیدا کرده‌ام که از آن استفاده می‌کنم تا روی بعضی درختها با آن علامت بگذارم. بعضی از گیاهان سر راه را قطع می‌کنم تا دنبال کردن کوره‌راه آسان‌تر شود.

جنگل مثل دیروز تاریک و انبوه است و درختهای سربه‌فلک‌کشیده دیوار ضخیمی در هر دو سو کشیده‌اند. چیزی از جنگل در آنجا، در تاریکی بین درختان پنهان است ــ مثل نقاشی سه‌بعدی از جانوری ــ و هر حرکتم را می‌پاید. اما ترسی که تنم را به لرزه می‌انداخت، دیگر نیست. من مقرراتم را ایجاد کرده‌ام و با پی گرفتنشان گم نمی‌شوم. دست‌کم امیدوارم گم نشوم.

تا آنجا که دیروز ایستاده بودم می‌رسم و با گامهای محکم پیش می‌روم و قدم به دریای سرخسها می‌گذارم. پس از مدتی کوره‌راه باز پیدا می‌شود و باز دیوار درختها محاصره‌ام می‌کند که روی بعضی از تنه‌ها با تبر علامت می‌گذارم. جایی بالای سرم پرندهٔ بزرگی پر و بال می‌زند، اما نگاه که می‌کنم آن را نمی‌بینم. دهانم خشک است.

مدتی پیش می‌روم و به فضای بازِ کمابیش گردی می‌رسم. درختهای بلند طوری احاطه‌اش کرده‌اند که ته چاهی عظیم به نظر می‌رسد. از لابه‌لای درختان شعاعهای نور آفتابْ مثل نورافکنهایی می‌تابند و زمینِ زیر پایم را روشن می‌کنند. آنجا حالت خاصی دارد. در نور آفتاب می‌نشینم و می‌گذارم گرمای ملایم آن در برم بگیرد، شکلات درازی از جیب درمی‌آورم و از شیرینی آن کِیف می‌کنم. باز با تمام وجود درمی‌یابم که نور خورشید برای آدمیزاد چقدر اهمیت حیاتی دارد و قدر هر ذرهٔ این نور گرانبها را می‌دانم. تنهایی و درماندگی بیکرانی که زیر نور آن میلیونها ستاره احساس کرده بودم محو شده است. اما مدتی که می‌گذرد زاویهٔ نور خورشید تغییر می‌کند و نور ناپدید می‌شود. بلند می‌شوم و راه رفته را به کلبه برمی‌گردم.

بعدازظهر ناگهان ابرهای سیاه به آسمان رنگ اسرارآمیزی می‌دهند و باران سیل‌آسایی می‌بارد و بر بام و پنجره‌های کلبه می‌کوبد. لباسها را درمی‌آورم و به بیرون می‌دوم، سر و صورت و سراپایم را با صابون می‌شویم. معرکه است. از شادی چشمها را می‌بندم و فریاد می‌زنم و قطره‌های درشت باران بر گونه‌ها، پلکها، سینه، پهلوها، پاها و همهٔ تنم می‌کوبد و مثل آیین تشرف به مذهب، درد گزندهٔ خوشایندی دارد. همراه درد احساس یگانگی هم هست، انگار که یکبار به عمرم دنیا با من منصفانه رفتار می‌کند. احساس وجد و شعف می‌کنم، انگار که ناگهان آزاد شده باشم، دستها باز از هم سر به سوی آسمان برمی‌دارم، دهانم را بازِ باز می‌کنم و قطرات باران را قورت می‌دهم.

به کلبه که برمی‌گردم، خود را با حوله‌ای خشک می‌کنم. روی تخت می‌نشینم، به تنم نگاه می‌کنم و به این فکر می‌کنم که وقتی اوشیما به سن من اینجا بود چه حالی داشت. اما نمی‌توانم مجسم کنم. او خیلی بی‌اعتناست و خیلی سرد.

گفته بود: «من با همه فرق دارم.» نمی‌دانم منظورش چی بود، اما مطمئنم که همین‌جوری یک چیزی نمی‌پراند. این حرف را نزده بود که خود را اسرارآمیز یا خجالتی جلوه دهد.

دلم می‌خواهد با خودم ور بروم. اما فکر بهتری سراغم می‌آید. باران که آن‌قدر مشتِ‌مالم داده بود، یک‌جور عجیبی تطهیرم کرده بود و حالا دلم می‌خواهد این احساس را مدتی کش بدهم. یک شورت ورزشی می‌پوشم، چند نفس عمیق می‌کشم و شروع می‌کنم به نرمش. صد تا نرمش کمر و بعد صد تا بشین و پاشو. هر زمان روی یک رشته عضلات متمرکز می‌شوم. نرمش روزانه را که انجام می‌دهم، ذهنم شفاف می‌شود. باران بند آمد، خورشید از لای ابرپاره‌ها می‌درخشد و پرندگان جیر و ویر از سر گرفته‌اند.

اما خودت می‌دانی که این آرامش دوام ندارد. مثل جانوری خستگی‌ناپذیر است که هرجا بروی دنبالت می‌آید. تا اعماق جنگل هم پشت سرت می‌آید.

خشن، بی‌امان، بی‌رحم، خستگی‌ناپذیر است و هرگز رهایت نمی‌کند. حالا می‌توانی به خودت مسلط شوی و با خودت ور نروی، ولی یک جا گیرت می‌اندازد، مثل خواب. خوابهای خلاف عرف می‌بینی و دست خودت نیست. این چیزی نیست که اختیارش دست تو باشد. دستت به این قدرت قاهر نمی‌رسد ــ تنها کاری که می‌توانی بکنی، قبول آن است.

از تخیل می‌ترسی. حتی بیشتر از آن از رؤیاها. از مسئولیتی که با رؤیا شروع می‌شود می‌ترسی. اما ناچاری بخوابی و رؤیا هم جزو خواب است. بیدار که شدی، می‌توانی تخیل را سرکوب کنی. اما رؤیا را که نمی‌شود سرکوب کرد.

در رختخواب دراز می‌کشم و به واکمن گوش می‌دهم، پرینس است که با غرابت بی‌وقفه‌اش ششدانگ حواسم را جلب می‌کند. باتری وسط پخش «ناوچهٔ قرمز» تمام می‌شود و موسیقی طوری محو می‌شود که انگار در ریگ روان فرو رفته است. گوشی را کنار می‌گذارم و گوش می‌خوابانم. پی می‌برم سکوت چیزی است که عملاً می‌توان شنید.

۱۶

سگ سیاه بلند شد و ناکاتا را از اتاق کار بیرون برد و از راهرو تاریک به آشپزخانه رساند که فقط دو پنجره داشت و تاریک بود. هرچند تمیز و نظیف بود، اما مثل آزمایشگاه مدرسه دلگیر بود. سگ جلو درهای یخچال بزرگی ایستاد، سر برگرداند و نگاه سردی به ناکاتا انداخت.

با صدای آهسته‌ای گفت در را باز کن. ناکاتا فهمید سگ نبود که حرف می‌زد، بلکه جانی واکر از طریق او می‌گفت و از راه چشمهای سگ نگاهش می‌کرد.

ناکاتا کاری را کرد که گفته بود. قدِ یخچال سبز کمرنگ بلندتر از او بود و لنگه چپ در را که باز کرد، ترموستات آن با تکانی روشن شد و موتور جان گرفت. بخار سفید مثل مه بیرون زد. این قسمت یخچال فریزر بود و قفسه‌های کوتاه داشت.

توی فریزر حدود بیست شیء گرد میوه‌مانند را به‌ردیف چیده بودند. دیگر هیچ . ناکاتا خم شد و از نزدیک نگاهشان کرد. بخار که کم شد، دید که اصلاً میوه نیستند، بلکه سرهای بریدهٔ گربه‌هاست. این سرها را به رنگها و اندازه‌های گوناگونْ مثل پرتقالهای دکهٔ میوه‌فروشی در سه قفسه چیده بودند. صورت گربه‌ها یخ‌بسته و روبرو بود. ناکاتا آب دهانش را قورت داد.

سگ دستور داد خوب نگاهشان کن. با چشمهای خودت ببین گوما اینجاست یا نه.

ناکاتا همین کار را کرد و سرهای گربه‌ها را یکی‌یکی دید زد. نترسید و

ششدانگ حواسش را بر سر پیدا کردن گربهٔ گمشده گذاشت. بادقت هر سر را وارسی کرد و مطمئن شد که سرِ گوما بینشان نیست. شک نداشت ــ حتی یک گربهٔ گل‌باقالی در میانشان نبود. سرِ بی‌تن گربه‌ها به نحو غریبی بی‌حالت بود، انگار هیچ‌کدامشان درد نکشیده بودند. دست‌کم همین سبب شد آهی از روی خاطرجمعی بکشد. چند تا از گربه‌ها چشمهاشان را بسته بودند، اما بیشترشان با نگاهی تهی به فضا خیره شده بودند.

ناکاتا با لحن یکنواختی گفت: «گوما را اینجا نمی‌بینم.» گلویی صاف کرد و درِ فریزر را بست.

کاملاً مطمئنی؟

«بله، مطمئنم.»

سگ بلند شد و ناکاتا را به اتاق کار هدایت کرد. جانی واکر هنوز در صندلی چرخان به انتظارش نشسته بود. ناکاتا که وارد شد، لبهٔ کلاه ابریشمی خود را به نشانهٔ خوشامد لمس کرد و لبخند خوشایندی زد. بعد با صدای بلند دو بار کف دستهایش را به هم کوبید و سگ از اتاق بیرون رفت.

گفت: «من سر آن گربه‌ها را بریده‌ام.» جام ویسکی خود را بلند کرد و جرعه‌ای نوشید. «من مجموعه درست می‌کنم.»

«پس شما همانی هستی که در آن محوطهٔ خالی گربه‌ها را می‌گیری و می‌کشی؟»

«درست است. جانی واکر، گربه‌کش بدنام، در خدمت شماست.»

«ناکاتا این کار را درست نمی‌فهمد، پس اشکالی ندارد چیزی بپرسم؟»

جانی واکر که جامش را بلند می‌کرد، گفت: «تمنا دارم. هرچه دلتان می‌خواهد بپرسید. اما برای صرفه‌جویی در وقت، اگر اشکالی ندارد، حدس می‌زنم سؤال اولتان این باشد که چرا این‌همه گربه می‌کشم. چرا سرهاشان را جمع می‌کنم. درست است؟»

«آره، درست است. ناکاتا می‌خواهد همین را بداند.»

جانی واکر جامش را روی میز گذاشت و یکراست به ناکاتا زل زد. «این راز مهمی است که به هرکسی نمی‌گویم. برای شما، آقای ناکاتا، استثنا قایل می‌شوم، اما

نمی‌خواهم به کسی بگویید. بگذریم از اینکه اگر هم بگویید، کسی باورش نمی‌شود.» با دهان بسته خندید.

ادامه داد: «گوش کنید ــ گربه‌ها را فقط برای تفریح نمی‌کشم. آنقدر روانی نیستم که این کار را سرگرم‌کننده بدانم. آدم اهل تفننی هم نیستم که وقت زیاد دارد. جمع کردن و کشتن اینهمه گربه وقت و تلاش زیادی لازم دارد. آنها را می‌کشم که روحشان را جمع کنم و در ساختن یک‌جور فلوت خاص ازشان استفاده کنم. و وقتی آن فلوت را می‌زنم، راه را برای گردآوری ارواح بیشتر هموار می‌کند. پس ارواح بیشتری جمع می‌کنم و فلوت بزرگ‌تری می‌سازم. شاید سرآخر بتوانم فلوتی چنان عظیم بسازم که رقیب دنیا بشود. اما اول گربه‌ها باید برسند. جمع کردن ارواحشان نقطه شروع تمام این پروژه است. یک نظام ضروری هست که باید همه چیز را طبق آن دنبال کرد. این یک‌جور احترام گذاشتن است: دنبال کردن همه چیز طبق نظم درست. وقتی با ارواح دیگر سر و کار داری، این کار لازم است. با آناناس و خربزه که طرف نیستم، درست؟»

ناکاتا جواب داد: «درست.» اما عملاً تصوری نداشت. فلوت؟ آیا منظور همان فلوتی است که کجکی به‌دست می‌گیرند؟ یا شاید ضبط صوت؟ چه صدایی درمی‌آورد؟ منظورش از روح گربه‌ها چی بود؟ همهٔ اینها از قوهٔ درک محدودش بیرون بود. اما ناکاتا یک چیز را می‌دانست: باید گوما را پیدا می‌کرد و از اینجا درش می‌برد.

جانی واکر گفت: «چیزی که تو می‌خواهی، این است که گوما را ببری خانه.» انگار فکر ناکاتا را می‌خواند.

«درست است. ناکاتا می‌خواهد گوما را ببرد به خانه‌اش.»

جانی واکر گفت: «مأموریت شما این است. همه‌مان در زندگی مأموریت خودمان را داریم. این طبیعی است. ولی به نظرم هرگز صدای فلوتی را که از ارواح گربه‌ها ساخته باشند نشنیده‌ای، نه؟»

«نه. نشنیده‌ام.»

«البته که نشنیده‌ای. نمی‌شود صدایش را به گوش شنید.»

«فلوتی است که صدایش را نمی‌شود شنید؟»

جانی واکر گفت: «درست است. البته من می‌توانم بشنوم. اگر نتوانم بشنوم، هیچ‌کدام از اینها مؤثر نیست. هرچند آدمهای معمولی نمی‌توانند پی به رازش ببرند. اگر هم بتوانند، آن را تشخیص نمی‌دهند. شاید در زمان گذشته شنیده باشند، اما یادشان نمانده. بی‌شک فلوتی است بسیار عجیب. اما شاید ــ فقط شاید ــ شما بتوانی صدایش را بشنوی، آقای ناکاتا. اگر همین حالا فلوت را داشتم آزمایش می‌کردم، اما باید بگویم که ندارم.» بعد انگار یاد چیزی افتاده باشد، با یک انگشت یکراست به جلو اشاره کرد. «راستی، داشتم سر گربه‌هایی را که جمع کرده بودم می‌بریدم. وقت درو. همهٔ گربه‌هایی را که در آن محوطهٔ خالی می‌شد گرفت جمع کرده‌ام و حالا وقت کار است. گربه‌ای که شما دنبالش هستی، همان گوما، بین آنهاست. البته اگر سرش را می‌بریدم، نمی‌توانستی برش‌گردانی به خانوادهٔ کوئیزومی، نه؟»

ناکاتا گفت: «درست است.» نمی‌توانست گوما را سربریده ببرد پیش خانوادهٔ کوئیزومی. اگر آن دو تا دختر کوچولو او را به این حال می‌دیدند، تا ابد دست از غذا خوردن می‌کشیدند.

«من می‌خواهم سرِ گوما را بِبُرّم و شما نمی‌خواهی این اتفاق بیفتد. مأموریت دو تای ما، منافع دو تای ما با هم مغایرند. از این اتفاقها زیاد در دنیا می‌افتد. بنابراین یک چیزی به شما بگویم ــ با هم مذاکره می‌کنیم. منظورم این است که شما برای من کاری انجام می‌دهی، من هم در عوض لطفی می‌کنم و گوما را صحیح و سالم تحویلت می‌دهم.»

ناکاتا دستی به طرف سر خود برد و چند بار به‌شدت به موهای فلفل‌نمکی خود دست کشید، طبق عادتْ هروقت سردرگم می‌شد همین کار را می‌کرد. «کاری است که از من برمی‌آید؟»

جانی واکر با لبخندی شیطنت‌آمیز گفت: «فکر می‌کردم تا حالا به توافق رسیده باشیم.»

ناکاتا یادش آمد و گفت: «بله، رسیدیم. درست است. تا حالا کنار آمدیم. ببخشید.»

«زیاد وقت نداریم، پس اگر اشکالی ندارد اجازه بدهید برویم سراغ نتیجه. کاری که شما می‌توانی برایم بکنی، این است که مرا بکشی. به عبارت دیگر جانم را بگیری.»

ناکاتا که هنوز دستش روی سرش بود، زمان درازی به جانی واکر زل زد. «از ناکاتا می‌خواهید شما را بکشد؟»

جانی واکر گفت: «درست است. راستش، از این زندگی خسته شده‌ام و حالم بهم می‌خورد. سالیان سال است که زندگی می‌کنم. حتی یادم نمی‌آید چقدر از سنم می‌گذرد. دیگر دلم نمی‌خواهد زندگی کنم. از کشتن گربه‌ها خسته شده‌ام و حالم بهم می‌خورد، اما تا زنده‌ام از این کار ناچارم ــ کشتن گربه‌ها یکی پس از دیگری و درو کردن روحشان. همه چیز را درست منظم کردن، پلهٔ اول تا پلهٔ دهم و بازگشتن به پلهٔ اول. تکرار بی‌پایان. دیگر جان به لبم رسیده! هیچ کس برای کاری که می‌کنم احترام قایل نیست، این کار کسی را خوشحال نمی‌کند. اما همه چیز تعیین شده. نمی‌توانم ناگهان بگویم 'بس است' و از کاری که می‌کنم دست بکشم. خاتمه دادن به زندگی هم انتخاب خودم نیست. تصمیمش تاکنون گرفته شده. هزارجور قاعده و مقررات هست. اگر بخواهم بمیرم، باید یکی را پیدا کنم که مرا بکشد. به همین دلیل آوردمت اینجا. می‌خواهم از من بترسی، با هیجان از من متنفر شوی و بعد نابودم کنی. اول از من بترسی. بعد از من متنفر شوی. و سرآخر مرا بکشی.»

«ولی چرا ــ چرا از من می‌خواهید؟ ناکاتا تا امروز کسی را نکشته. این کاری نیست که من تویش مهارت داشته باشم.»

«می‌دانم. شما کسی را نکشته‌ای و نمی‌خواهی بکشی. اما گوش کن ــ در زندگی وقتهایی هست که این‌جور عذر و بهانه‌ها کاربردی ندارد. موقعیتهایی که هیچ کس عین خیالش نیست به درد کاری که می‌کنی می‌خوری یا نه. لازم است این را بفهمی. مثلاً در جنگ از این اتفاقها می‌افتد. می‌دانی جنگ یعنی چه؟»

«بله، می‌دانم. وقتی ناکاتا به دنیا آمد، جنگ بزرگی بود. من موضوعش را شنیدم.»

«جنگ که در بگیرد، خیلیها مجبورند سرباز بشوند. سلاح به دست می‌گیرند و می‌روند جبهه و ناچار می‌شوند سربازهای طرف دیگر را بکشند. هرچه بیشتر بتوانند. هیچ کس عین خیالش نیست که دوست داری دیگران را بکشی یا نه. کاری است که ناچاری بکنی. وگرنه خودت کشته می‌شوی.» جانی واکر با انگشت به سینهٔ ناکاتا اشاره کرد. گفت: «بنگ! تاریخ انسان در یک کلمه.»

«فرماندار می‌خواهد ناکاتا سرباز بشود و به من دستور می‌دهد مردم را بکشم؟»

«بله، فرماندار همین کار را می‌کند. می‌گوید یکی را بکشی.»

ناکاتا به این حرف فکر کرد، اما نتوانست خوب بفهمد. آخر چرا فرماندار این کار را می‌کند؟

«باید این‌جوری به قضیه نگاه کنی: این یک جنگ است. تو سربازی و باید تصمیم بگیری. یا من گربه‌ها را می‌کشم، یا تو مرا می‌کشی. یا این یا آن. همین حالا باید تصمیم بگیری. شاید این انتخاب فجیعی باشد، اما خوب فکرش را بکن: بیشتر انتخابهایی که به عمرمان می‌کنیم همین‌قدر فجیعند.» جانی واکر به‌نرمی کلاه ابریشمی‌اش را لمس کرد، انگار می‌خواهد مطمئن شود که سر جایش هست.

«یک حُسن کار تو ــ اگر چنین چیزی را لازم داشته باشی ــ این است که خودم می‌خواهم بمیرم. خودم خواستم مرا بکشی، پس لازم نیست عذاب‌وجدان داشته باشی. دقیقاً کاری را می‌کنی که آرزویش را دارم. اصلاً شبیه کشتن کسی نیست که دلش نمی‌خواهد بمیرد. در واقع داری کار خیری می‌کنی.»

ناکاتا دانه‌های عرقی را که بر پیشانیش نشسته بود پاک کرد. «اما راهی وجود ندارد که ناکاتا بتواند چنین کاری بکند. اگر خودت بگویی بکشمت، نمی‌دانم چطور این کار را بکنم.»

جانی واکر تحسین‌کنان گفت: «حرفت را شنیدم. هرگز کسی را نکشته‌ای، بنابراین نمی‌دانی چطور این کار را بکنی. پس باشد، بگذار برایت توضیح بدهم. قلق کشتن، آقای ناکاتا، این است که تردید نکنی. ششدانگ حواست را بگذار روی نفرتت و به‌سرعت اجرایش کن ــ پای قتل که در بین باشد، رمز موفقیت همین است. درست اینجا یک نمونهٔ عالی دارم. آدمیزاد نیست، اما برای به دست آوردن

تصویر درست کمکت می‌کند.»

جانی واکر بلند شد و یک کیف چرمی بزرگ را از سایه‌های زیر میزتحریر برداشت. آن را روی همان صندلی گذاشت که رویش نشسته بود و همچنانکه آهنگ شادی را با سوت می‌نواخت بازش کرد. مثل شعبده‌بازی گربه‌ای از کیف درآورد. گربهٔ نر خاکستری راهراه نوبالغی بود که چشم ناکاتا تاکنون به او نخورده بود. تن گربه شل و ول، اما چشمهایش باز بود. انگار بهوش بود، اما نه‌چندان. جانی واکر که هنوز همان آهنگ شاد ــ همان «های‌هو» که یکی از هفت‌کوتوله در کارتون سفیدبرفی والت‌دیسنی می‌خواند ــ را می‌نواخت، گربه را طوری با یک دست بلند کرد که انگار یک ماهی را که تازه صید کرده به دیگران نشان می‌دهد.

«پنج تا گربه تو این کیف دارم که همه را از آن محوطهٔ خالی گرفته‌ام. یک دستهٔ تازه. به قول معروف تازه چیده. به همه‌شان آمپول زدم که فلجشان کنم. داروی بیهوشی نیست، بنابراین خواب نیستند و درد را حس می‌کنند، اما نمی‌توانند دست و یا حتی سر بجنبانند. این کار را می‌کنم تا خودشان را به این طرف و آن طرف نکوبند. کاری که می‌خواهم بکنم، این است که سینه‌شان را با کاردی بشکافم و قلبشان را که هنوز می‌تپد دربیاورم و سرشان را جدا کنم. درست جلو چشمان شما. خون زیادی جاری می‌شود و درد غیر قابل تصوری دارد. تصورش را بکن چه دردی دارد که یکی سینه‌ات را بشکافد و قلبت را بیرون بکشد! همین موضوع در مورد گربه‌ها هم صدق می‌کند ــ درد شدیدی دارد. دلم خیلی به حال این موجودات کوچولوی بدبخت می‌سوزد. سادیست بیرحم خونسردی نیستم، اما کاری از دستم برنمی‌آید. لازم است که درد باشد. این قاعدهٔ کار است. اینجا هرچه می‌بینی تابع مقررات است.» چشمکی به ناکاتا زد. «کار کار است. باید مأموریتت را انجام بدهی. می‌خواهم کلک گربه‌ها را یکی پس از دیگری بکنم و سرآخر برسم به گوما. پس هنوز کمی وقت داری که تصمیمت را بگیری. یادت باشد، یا من گربه‌ها را می‌کشم، یا تو مرا می‌کشی. راه دیگری وجود ندارد.»

جانی واکر گربهٔ بیحال را روی میز گذاشت، کشویی را باز کرد و با هر دو

دست بستهٔ سیاه بزرگی را بیرون کشید. بسته را باز کرد و آنچه را که تویش بود روی میز پهن کرد. اینها عبارت بودند از یک ارّه‌برقی، چاقوهای جراحی به اندازه‌های مختلف و یک کارد بزرگ که همه‌شان برق می‌زدند، انگار تازه تیز شده باشند. جانی واکر همچنان که آنها را روی میز پهن می‌کرد، با عشق و علاقه تیزی تیغهٔ هر کدام را محک می‌زد. بعد چند سینی فلزی دیگر را از کشوی دیگری درآورد. در تمام این مدت «های‌هو» را با سوت می‌زد.

جانی واکر گفت: «همان‌طور که گفتم، آقای ناکاتا، در همه چیز نظم درستی هست. نمی‌شود به خیلی دور نگاه کرد. کافی است این کار را بکنی و جلو پایت را نبینی و بلغزی. یادت باشد، نمی‌گویم فقط باید ششدانگ حواست به جزئیاتی که جلو توست باشد. باید کمی هم جلو را بپایی، وگرنه درقی می‌خوری به چیزی. باید با نظم درست هماهنگ شوی و در عین حال گوشهٔ چشمی به آینده داشته باشی. هر کاری که بکنی، این موضوع مهم است.»

جانی واکر چشمهایش را تنگ کرد و سر گربه را به‌ملایمت نوازش کرد. نوک انگشت اشاره‌اش را روی شکمش دواند، بعد یک چاقوی جراحی را به دست راست گرفت و بی هیچ هشداری شکافی یکراست تا زیر شکمش ایجاد کرد. همه‌اش در یک چشم بهم زدن اتفاق افتاد. شکم گربه شکافته شد و دل و رودهٔ قرمزش بیرون زد. گربه سعی کرد جیغ بزند، اما به‌زحمت صدای ضعیفی از او درآمد. چون زبانش لَخت بود و به‌سختی می‌توانست دهان باز کند. اما چشمهایش از درد شدیدی در حدقه می‌چرخید. ناکاتا توانست تصور کند که درد چه هولناک است. در همین لحظه خون فوران زد و دستهای جانی واکر را خیس کرد و روی جلیقه‌اش پاشید. اما او توجهی نکرد. همچنان که «های‌هو» را می‌خواند، دست توی شکم گربه برد و با مهارت با چاقوی جراحی کوچکی قلب کوچولوی حیوان را برید.

قلب خون‌آلود را کف دستش گذاشت و دست بلند کرد تا ناکاتا آن را ببیند. «نگاه کن. هنوز می‌تپد.»

بعد انگار که طبیعی‌ترین کار دنیا را می‌کند، قلب را به دهان خود انداخت و

ساکت جوید و طعمش را با لذت و کاهلانه چشید. چشمهایش مثل بچه‌هایی که شیرینی داغ تنوری را می‌خورند برق می‌زد.

با پشت دستش خون را از دهان خود پاک کرد و به دقت لبهای خود را لیسید. «گرم و تازه. توی دهانم هنوز می‌تپید.»

ناکاتا بی‌آنکه لب تر کند، به این صحنه زل زده بود. نتوانست سر برگرداند. بوی خون تازه اتاق را انباشت.

جانی واکر که هنوز با سوت همان آهنگ شاد را می‌زد، سر گربه را ارّه کرد. دندانه‌های ارّه در میان استخوانها غرچ‌غرچ کرد و سر از تن جدا شد. به نظر می‌رسید کارش را دقیقاً بلد است. استخوانهای گردن چندان زمخت نبود، بنابراین کار فوری تمام شد. با اینحال صدای آن سنگینی غریبی در خود داشت. جانی واکر با شوق و ذوق سر بریده را توی سینی فلزی گذاشت. بعد انگار که اثری هنری را ارزیابی کند، چشمها را تنگ کرد و با دقت به آن خیره شد. لحظه‌ای سوت زدنش بند آمد، با ناخن انگشتی چیزی را که لای دندانهایش گیر کرده بود درآورد و فوراً در دهان انداخت و به‌دقت چشید، بعد با رضایت ملچ‌ملوچی کرد و قورتش داد. بعد کیسه پلاستیک مشکی را باز کرد و سرسری تن گربهٔ مرده را مثل پوستهٔ زایدی در آن انداخت.

دستهای خون‌آلودش را جلو ناکاتا از هم گشود و گفت: «یکی تمام شد. قسمتی از کار، موافق نیستی؟ می‌شود از یک قلب تازه کیف کرد، اما ببین چه خون و خَرّه‌ای دارد! ’نه، این دست من بر دریاهای خونرنگ کثیر رجحان می‌نهد، سبز را سرخ کردن.‘ مصرعی از مکبث. به زشتی کار مکبث نیست، اما صورتحساب خشکشویی باورت نمی‌شود. هرچه باشد، این کار خاصی است. باید لباس جراحی به تن و دستکش به دست کنم، اما نمی‌توانم. باید بگویم این هم یک قاعدهٔ دیگر است.»

ناکاتا هیچی نگفت، هرچند فکری در سرش دور می‌زد. اتاق مالامال از بوی خون بود و ترانهٔ «های‌هو» در گوشهایش می‌پیچید و عذابش می‌داد.

جانی واکر گربهٔ دیگری را از کیفش بیرون کشید، گربه‌ای ماده، نه‌چندان

جوان، که نوک دمش قدری خم شده بود. مثل قبل لحظه‌ای سر گربه را نوازش کرد، بعد کاهلانه با انگشت خطی نامرئی به طرف شکمش کشید. چاقوی جراحی را برداشت و برش سریعی داد تا سینه‌اش را باز کند. باقی کارها مثل دفعهٔ پیش بود. جیغی بی‌صدا، تن پیچ و تاب خورده و روده‌های بیرون ریخته. بیرون کشیدن قلب خون‌چکان، نشان دادن به ناکاتا، انداختن توی دهان و آهسته جویدن. لبخند رضایت‌آمیز. پاک کردن خون با پشت دست. همهٔ اینها با موسیقی متن «های‌هو!»

ناکاتا در صندلی خود فرو رفت و چشمها را بست. سر را لای دستها گرفت و نوک انگشتها را به شقیقه‌ها فرو برد. بی‌برو برگرد احساسی در درونش سر برمی‌داشت، سردرگمی هولناکی که هستی‌اش را زیر و زبر می‌کرد. تند و تند نفس می‌کشید و درد تیزی در گردنش زق‌زق می‌کرد. دیدش سخت دستخوش تغییر می‌شد.

جانی واکر سرخوشانه گفت: «آقای ناکاتا، حالا زود است که روی سرم خراب شوی. تازه داریم می‌رسیم به اصل ماجرا. تا حالا مراسم افتتاحیه بود، فقط دست‌گرمی. حالا داریم می‌رسیم به اصل، می‌دانی. پس چشمهایت را خوب باز کن و با دقت تماشا کن. این بهترین قسمت نمایش است! امیدوارم قدرش را بدانی که چقدر سخت تلاش کرده‌ام که برایت سرگرم‌کننده باشد.»

سوت‌زنان گربهٔ بعدی را بیرون کشید. ناکاتا که در صندلی خود فرو رفته بود، چشمها را باز کرد و به قربانی بعدی خیره شد. ذهنش یکسره خالی بود و حتی نمی‌توانست سرپا بایستد.

جانی واکر گفت: «گمانم شما دو تا یکدیگر را می‌شناسید. اما من بهرحال تشریفات را رعایت می‌کنم. آقای ناکاتا، این آقای کاوامورا‌ست. آقای کاوامورا، ایشان هم ناکاتاست.» جانی واکر با ژستی نمایشی دست به لبهٔ کلاهش برد و اول به ناکاتا و بعد به گربهٔ فلج شده تعارف کرد.

«حالا که به هم سلام کردید، باید بگویم که وقت وداع است. سلام، خداحافظ. به قول معروف زندگی ما مثل وداعی طولانی است، درست مثل گلهایی که دستخوش توفان پراکنده می‌شود.» شکم نرم کاوامورا را با ملایمت نوازش کرد.

«حالا وقتش شده که اگر می‌خواهی، جلو مرا بگیری، آقای ناکاتا. زمان به‌سرعت می‌گذرد و من تردید نمی‌کنم. در قاموس جانی‌واکر، گربه کُشِ رسوا، لغتی به نام تردید پیدا نمی‌شود.»

در واقع هم بدون هیچ تردیدی شکم کاوامورا را شکافت. این بار جیغ را می‌شد شنید. شاید زبان گربه هنوز کاملاً فلج نشده بود، یا شاید جیغی بود که فقط گوش ناکاتا آن را می‌شنید. جیغی هولناک و خون‌آلود. ناکاتا چشمها را بست و سر لرزان خود را لای دستها گرفت.

جانی واکر دستور داد: «باید نگاه کنی! این یکی دیگر از مقررات ماست. بستن چشمهایت چیزی را عوض نمی‌کند. چون نمی‌خواهی شاهد اتفاقی باشی که می‌افتد، هیچ چیز ناپدید نمی‌شود. در واقع دفعهٔ بعد که چشم واکنی، اوضاع بدتر می‌شود. دنیایی که تویش زندگی می‌کنیم این‌جور است، آقای ناکاتا. چشمانت را باز کن. فقط بزدل چشمهایش را می‌بندد. چشم بستن و پنبه در گوش چپاندن باعث نمی‌شود زمان از حرکت بایستد.»

ناکاتا به حرف او عمل کرد و چشم گشود.

جانی واکر که مطمئن شد چشم او باز است، بلعیدن قلب کاوامورا را به نمایش گذاشت و این عمل را بیش از پیش کش داد. بعد این‌طور تفسیر کرد: «گرم و نرم است. مثل جگر تازهٔ مارماهی.» بعد انگشت اشارهٔ خون‌آلود را به دهان برد و لیسید. «یک بار که طعمش را بچشی، دیگر به دام افتاده‌ای. بخصوص با این خون چسبنده.»

خون را از چاقوی جراحی پاک کرد و در حالی که همچنان سرخوشانه سوت می‌زد سر کاوامورا را ارّه کرد. دندانه‌های ظریف ارّه استخوانها را برید و خون به همه جا پاشید.

«خواهش می‌کنم، آقای واکر، ناکاتا دیگر تحمل ندارد!»

جانی واکر از سوت زدن دست کشید. از کار بازماند و لالهٔ گوش خود را خاراند. «تو کَتم نمی‌رود، آقای ناکاتا. متأسفم که احساس بدی بهت دست داده، واقعاً. اما نمی‌توانم بگویم 'باشد، بس است' و ختمش کنم. بهت که گفتم. این جنگ است. وقتی جنگ شروع بشود، دیگر نمی‌توان به این آسانی جلویش را

گرفت. شمشیر که کشیده شد، باید خون بریزد. این موضوع ربطی به تئوری یا منطق، یا حتی شخص من ندارد. این یک قاعده است، قاعده‌ای ناب و ساده. اگر نمی‌خواهی گربهٔ دیگری کشته شود، باید مرا بکشی. بلند شو، نفرتت را متمرکز کن و مرا بزن و بینداز. ناچاری همین حالا این کار را بکنی. این کار را بکن و خلاص. پایان داستان.»

جانی واکر باز سوت زدن را از سر گرفت. کار بریدن سرِ کاوامورا را تمام کرد و لاشهٔ بی‌سر را در کیسه زباله انداخت. حالا سه سر در سینی فلزی ردیف شده بود. آنهمه عذاب کشیده بودند، اما صورتشان مثل آنهایی که در فریزر بودند به طرز غریبی بی‌حالت بود.

جانی واکر گفت: «حالا نوبت گربهٔ سیامی است.» و سیامی شل و ولی را از کیف بیرون کشید ــ که البته معلوم شد همان میمی است. «پس حالا می‌رسیم به 'می‌کیامانو میمی'. از اپرای پوچینی. این گربهٔ کوچولو واقعاً طنازیِ برازنده‌ای دارد، نه؟ من خودم شیفتهٔ اپرای پوچینی هستم. موسیقی پوچینی یک‌جور ــ چطور بگویم؟ ــ ستیزه‌جویی ابدی با زمان دارد. شاید بشود استدلال کرد که سرگرمیِ عامه‌پسند است، اما هیچ‌وقت کهنه نمی‌شود. کاری است کاملاً هنرمندانه و استادانه.»

قسمتی از «می‌کیامانو میمی» را با سوت نواخت.

«اما جانم برایت بگوید، آقای ناکاتا، گرفتن میمی خیلی زحمت داشت. گربه‌ای است باهوش و محتاط و گریزپا. از آنها نیست که بشود با هر چیزی گولش زد. یک مشتری سرسخت. اما گربه‌ای که بتواند از چنگ جانی واکر، گربه‌کش بی‌رقیب، در برود از مادر نزاده. نه اینکه لاف بزنم و گزافه بگویم، فقط می‌خواهم برسانم که به دام انداختنش چقدر سخت بوده... بهرحال، بفرمایید![1] دوست جنابعالی، میمی! به نظر من دلخواه‌تر از گربه‌های سیامی چیزی نیست. شما از این موضوع بی‌خبری، اما قلب گربهٔ سیامی راست‌راستی جواهر است. مثل دنبلان

---

۱. *Voila!* لفظ فرانسوی.

است. همه‌چی روبراه است، میمی. نترس ــ جانی واکر اینجاست! آماده برای لذت بردن از قلب گرم خوشمزهٔ کوچولوت. آه، داری می‌لرزی؟»

ناکاتا از اعماق وجودش به زحمت توانست چند کلمهٔ آهسته به زبان آورد. «جانی واکر. خواهش می‌کنم، بس کن. اگر دست برنداری، ناکاتا به سرش می‌زند. دیگر حال خودم را نمی‌فهمم.»

جانی واکر میمی را روی میز گذاشت و از روی عادت انگشتهایش را آهسته روی شکمش دواند. بعد با دقت و آرامش گفت: «پس دیگر حال خودت را نمی‌فهمی. این خیلی مهم است، آقای ناکاتا. کسی که دیگر به حال طبیعی خودش نباشد.» یک چاقوی جراحی را که تاکنون از آن استفاده نکرده بود برداشت و تیزی‌اش را با نوک انگشتهایش آزمود. بعد انگار برش آزمایشی می‌دهد، تیغه‌اش را به پشت دست خود کشید. دمی بعد خون نشت کرد و چکه‌چکه روی میز و تن میمی چکید. جانی واکر با دهان بسته خندید. تکرار کرد: «کسی که حال خودش را نمی‌فهمد. زدی به خال، آقای ناکاتا. عالی است! مهم‌تر از همه چی. 'آه، ذهنم آکنده از عقرب است!' باز مکبث.»

ناکاتا بی یک کلمه حرف بلند شد. هیچ کس، حتی خود ناکاتا هم نمی‌توانست جلو او را بگیرد. با گامهای بلند به طرف میز تحریر رفت و چیزی شبیه کارد گوشت‌بری را برداشت. دستهٔ چوبی کارد را محکم به دست گرفت و تیغه را در شکم جانی واکر فرو برد و جلیقهٔ مشکی‌اش سوراخ شد، بعد بار دیگر کارد را به جای دیگری فرو برد. صدایی را می‌شنید، صدایی بلند که در وهلهٔ اول تشخیص نداد. بعد فهمید چیست: جانی واکر می‌خندید. ضربه‌های کارد به شکم و سینه خورده بود و خون فوران می‌زد و او یکریز می‌خندید.

داد زد: «این شد کار! تردید نکردی. احسنت!» چنان می‌خندید که انگار خنده‌دارترین لطیفه را شنیده است. هرچند طولی نکشید که خنده‌اش بدل به هق‌هق شد. خون در گلویش غلغل می‌کرد و صدایش شبیه آن بود که توپک روشویی را برداشته باشی و آب هورت بکشد. تشنج شدیدی تنش را به لرزه درآورد و خون همراه لخته‌های سیاه چسبناک ــ قلب گربه‌هایی که خورده بود ــ

از دهانش بیرون ریخت. خون روی میز تحریر و روی پیراهن گلف ناکاتا پاشید. هر دو مرد غرق خون شدند. خون روی میمی هم که روی میز افتاده بود پاشید.

جانی واکر در پای ناکاتا به زمین افتاد. به پهلو افتاده و مثل بچه‌ای در شبی سرد مچاله شده و بی‌گمان مرده بود. با دست چپش گلوی خود را می‌فشرد و دست راستش چنان دراز شده بود که انگار می‌خواست به چیزی برسد. تشنج تمام شده بود و البته خنده نیز. اما پوزخند کمرنگی هنوز روی لبهایش بود. خون روی کف چوبی راه افتاده و کلاه ابریشمی او به کنجی قل خورده بود. موی پس کلهٔ جانی واکر خلوت بود و پوست سرش دیده می‌شد. بی‌کلاه پیرتر و ضعیف‌تر به نظر می‌رسید.

ناکاتا کارد را به زمین انداخت و کارد چنان تق‌تقی کرد که انگار صدای تلغ‌تلغ چرخ‌دنده‌های ماشینی عظیم از دور به گوش می‌رسد. ناکاتا مدت زیادی کنار جنازه ایستاد. همه چیز در اتاق از حرکت ایستاده بود. فقط خونْ بی‌سر و صدا جاری بود و چون برکهٔ کوچکی روی کف اتاق می‌گسترد.

سرانجام ناکاتا به خود آمد و میمی را از روی میز تحریر برداشت. تن میمی گرم و لَخت و خون‌آلود بود، اما پیدا بود صدمه‌ای ندیده. میمی نگاهی به او انداخت، انگار که می‌خواست چیزی بگوید، اما بازماندهٔ دارو در تنش نمی‌گذاشت دهانش بجنبد.

بعد ناکاتا گوما را هم توی کیف دید و برش داشت. او را فقط توی عکس دیده بود، اما موجی از حسرت در درونش دوید، انگار دوستی را یافته که سالها گمش کرده بود. زمزمه کرد: «گوما...» هر دو گربه را بغل کرد و روی کاناپه نشست. به آنها گفت: «حالا برویم خانه.» اما نتوانست سرپا بایستد.

سگ سیاه معلوم نبود از کجا آمده بود و بالای جنازهٔ ارباب مرده‌اش نشسته بود. شاید برکهٔ خون را لیس زده باشد، اما ناکاتا از این بابت مطمئن نبود. سرش سنگینی می‌کرد و گیج می‌رفت؛ نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. ذهنش چون چراغی رو به خاموشی گذاشت و پیش از اینکه بفهمد، در تاریکی فرو رفت.

۱۷

این شب سوم من در کلبه است. با گذشت هر روز بیشتر به سکوت و تاریکی باورنکردنی آن خو می‌گیرم. دیگر شب مرا نمی‌ترساند ــ یا دست‌کم چندان نمی‌ترساند. بخاری را پر از هیزم می‌کنم، جلو آن می‌نشینم و چیز می‌خوانم. هروقت خسته شدم، از خواندن دست می‌کشم و به شعله‌ها زل می‌زنم. هرگز از تماشای شعلهٔ آتش سیر نمی‌شوم. به هر شکل و رنگی درمی‌آیند و مثل موجودات جاندار حرکت می‌کنند ــ زاده می‌شوند، ارتباط می‌گیرند، جدا می‌شوند و می‌میرند.

وقتی هوا ابری نباشد، می‌روم بیرون و آسمان را تماشا می‌کنم. ستارگان دیگر مثل قبل تهدیدکننده نیستند و من خود را به آنها نزدیک‌تر می‌بینم. هریک نور خاص خود را می‌پراکند. بعضی از ستاره‌ها را می‌شناسم و تماشا می‌کنم که چطور در شب چشمک می‌زنند. چندی به چندی یک دم نور بیشتری می‌پراکنند. ماه پریده‌رنگ و نورانی در آسمان آویخته است و اگر بیشتر دقت کنم، انگار کوه و کمری را در سطحش می‌بینم. افکارم منسجم نمی‌شود، فقط با شیفتگی به آسمان خیره می‌شوم.

دسترسی نداشتن به موسیقی برخلاف تصورم آزاردهنده نیست. صداهای فراوانی هست که جای آن را می‌گیرد ــ جیر و ویر پرندگان، وزوز و غژغژ همه‌جور حشرات، غلغل آب چشمه، خش‌خش برگهای درختان. باران می‌بارد، چیزی روی بام کلبه می‌خزد و گاهی صداهایی وصف‌ناپذیر می‌شنوم که نمی‌توانم

شرح بدهم. نمی‌دانستم دنیا مالامال از اینهمه صداهای طبیعی گوشنواز است. در تمام طول عمرم اینها را ناشنیده گرفته بودم، اما حالا دیگر نه. ساعتها چشم‌بسته روی ایوان می‌نشینم، می‌کوشم توجه هیچ موجودی را جلب نکنم و به همهٔ صداهای دور و برم گوش می‌دهم.

دیگر جنگل هم مثل قبل مرا نمی‌ترساند و کم‌کم یک‌جور احساس صمیمیت و احترام در من برمی‌انگیزد. پیشتر گفتم که جرأت نمی‌کنم از کلبه خیلی دور شوم و از کوره‌راه بیرون نمی‌روم. تا وقتی این مقررات را رعایت کنم، جنگل خطرناک نمی‌شود. این چیز خیلی مهمی است ــ مقررات را رعایت می‌کنم و جنگل مرا می‌پذیرد و قسمتی از آرامش و زیبایی خود را در اختیارم می‌گذارد. کافی است از خط قرمز بگذرم و جانورانِ سکوت که کمین کرده‌اند، چنگالهای تیز خود را در تنم فروکنند.

بیشتر وقتها در محوطهٔ بازِ گردِ کوچک دراز می‌کشم و آفتاب می‌گیرم. با چشمهایی که محکم بسته‌ام خود را به دست آن می‌سپارم و به صدای باد گوش می‌دهم که بر کاکل درختان شلاق می‌کوبد. رایحهٔ خوشبوی جنگل در برم می‌گیرد و من به صدای پر و بال زدن پرندگان و جنبش سرخسها گوش می‌دهم. از جاذبهٔ زمین رها می‌شوم و از زمین فاصله می‌گیرم ــ خیلی کم ــ و در هوا شناور می‌شوم. البته نمی‌توانم تا ابد در این حال بمانم. این احساس دَمی بیش نیست ــ چشم باز می‌کنم و دیگر خبری نیست. با اینحال تجربه‌ای است شادی‌بخش. توانایی شناور شدن در هوا.

دو بار باران تندی می‌بارد، اما طول نمی‌کشد و هر بار من برهنه بیرون می‌دوم و تنم را می‌شویم. گاهی پس از ورزش تنم خیس عرق می‌شود، آنوقت لباسها را درمی‌آورم و در ایوان حمام آفتاب می‌گیرم. چای زیاد می‌نوشم و در ایوان یا کنار بخاری می‌نشینم و غرق مطالعه می‌شوم. می‌شود گفت همه‌جور کتابی می‌خوانم، از تاریخ و علم گرفته تا فرهنگ عامه، اسطوره‌شناسی، جامعه‌شناسی، روانشناسی و شکسپیر. به جای تند و تند خواندن، بعضی قسمتها را که فکر می‌کنم مهم است دوباره می‌خوانم تا بفهمم و چیز ملموسی دستگیرم شود. انواع دانش نم‌نمک در

مغزم ته‌نشین می‌شود. تصور می‌کنم اگر هرچه دلم بخواهد اینجا بمانم، چقدر عالی می‌شود. کتابهای زیادی در قفسه هست که دوست دارم بخوانم و خوراکی هم هنوز زیاد است. اما می‌دانم اینجا اقامتگاهی گذراست و باید هرچه زودتر از اینجا بروم. اینجا خیلی آرام، خیلی طبیعی و زیادی کامل است. من شایستگی اینجا را ندارم. دست‌کم حالا نه.

روز چهارم نزدیک ظهر اوشیما از راه می‌رسد. من برهنه در ایوان روی صندلی لمیده‌ام و در آفتاب چرت می‌زنم و صدای نزدیک شدن اوشیما یا اتوموبیل او را نمی‌شنوم. اوشیما کوله به دوش از جاده به اینجا آمده. ساکت به ایوان می‌آید، دست دراز می‌کند و آهسته سرم را نوازش می‌دهد. من رمیده از جا می‌جهم و دنبال یک حوله می‌گردم. حوله دم دست نیست.

اوشیما می‌گوید: «دستپاچه نشو. من هم که اینجا بودم تمام وقت برهنه حمام آفتاب می‌گرفتم. احساس خوبی به آدم دست می‌دهد که جاهای آفتاب‌ندیده را در معرض آفتاب بگذارد.»

برهنه جلو او خود را بی‌دفاع و آسیب‌پذیر می‌بینم. نمی‌دانم چه کنم. برای پوشاندن خود کمی دیر شده است. سعی می‌کنم صدایم عادی باشد. «سلام. پس پیاده آمدی؟»

می‌گوید: «دیدم روز قشنگی است. ماشین را گذاشتم دم دروازه.» حوله‌ای را که روی نرده افتاده، برمی‌دارد و به دستم می‌دهد. حوله را دور کمر می‌بندم و سرآخر خیالم راحت می‌شود.

ترانه‌ای را زیر لب دم می‌گیرد و آب می‌جوشاند، بعد آرد و تخم‌مرغ و شیر از کوله‌اش درمی‌آورد و در ماهیتابه کیک درست می‌کند. رویش کره و مارمالاد می‌مالد. بعد کاهو، گوجه‌فرنگی و پیاز درمی‌آورد. وقتی آنها را برای سالاد خرد می‌کند، کارد آشپزی را با دقت به کار می‌برد. همه را برای ناهار می‌خوریم.

کیک را که می‌برّد، می‌پرسد: «خب، سه روزت اینجا چطور گذشت؟»

می‌گویم چه اوقات خوشی اینجا داشتم. آن قسمت رفتن به جنگل را حذف

می‌کنم. با خودم می‌گویم بهتر است حرفش را نزنم.

اوشیما می‌گوید: «خوشحالم. امیدوار بودم که از اینجا خوشت بیاید.»

«ولی حالا برمی‌گردیم شهر، نه؟»

«درست است. وقتش شده که برگردیم.»

وقتی آماده می‌شویم که برویم، به‌سرعت کلبه را مرتب می‌کنیم. بشقابها را می‌شوییم و توی قفسه می‌چینیم و بخاری را تمیز می‌کنیم. سطل آب را خالی می‌کنیم و شیر کپسول گاز را می‌بندیم. خواربار ماندگار را توی گنجه می‌گذاریم و فاسدشدنیها را دور می‌ریزیم. کف زمین را جارو و میز و صندلیها را تمیز می‌کنیم. گودالی در بیرون می‌کَنیم تا زباله‌ها را چال کنیم.

اوشیما کلبه را قفل می‌کند و من برمی‌گردم که آخرین نگاه را به آن بیندازم. تا چند دقیقه پیش احساسم آنهمه واقعی بود، اما حالا همه چیز خیالی به نظر می‌رسد. چند قدم که برداری، کافی است که همه چیز یادآوری آن همهٔ حس واقعیت را از دست بدهد. و خود من ــ کسی که تا چند لحظه پیش آنجا بود ــ خود من هم غیرواقعی به نظر می‌رسم. نیمساعت طول می‌کشد تا به اتوموبیل اوشیما برسیم و همچنان که از جادهٔ کوهستانی پایین می‌رویم، کمتر حرفی رد و بدل می‌کنیم. اوشیما آهنگی را زمزمه می‌کند. من فکرم را آزاد می‌گذارم.

در ته راه اتوموبیل کوچک سبز اسپرت با پسزمینه جنگل درآمیخته است. اوشیما برای جلوگیری از ورود غریبه‌ها دروازه را می‌بندد، زنجیر را دوبار دورش می‌پیچاند و به آن قفل می‌زند. مثل موقع آمدن کوله‌ام را روی باربند عقب اتوموبیل می‌بندم. این‌دفعه آن را وارونه می‌گذارم.

اوشیما می‌گوید: «برمی‌گردیم به شهر.»

سری می‌جنبانم.

اوشیما می‌گوید: «مطمئنم که این‌جور زندگی تنها با طبیعت به تو خوش گذشت، اما مدت طولانی زندگی کردن در اینجا آسان نیست.» عینک آفتابی را به چشم می‌گذارد و کمربند را می‌بندد.

من هم کنارش می‌نشینم و کمربند را می‌بندم.

«این‌جور زندگی در تئوری محال نیست و البته خیلیها همین‌جور زندگی می‌کنند. اما طبیعت عملاً از یک لحاظ غیرطبیعی است. و آرامش می‌تواند تهدیدآمیز باشد. واقعاً زندگی با این تناقضها نیازمند تجربه و آمادگی است. پس در حال حاضر می‌رویم شهر. بازگشت به تمدن.»

اوشیما موتور را روشن می‌کند و ما راه پایین جاده را در پیش می‌گیریم. این‌بار عجله نمی‌کند و کاهلانه می‌راند و از مناظر و هجوم باد که لای موهایش می‌وزد لذت می‌برد. جادهٔ خاکی تمام می‌شود و به جادهٔ سنگفرش باریکی می‌رسیم که از کنار دهات و مزارع می‌گذرد.

اوشیما ناگهان می‌گوید: «حالا که حرف تناقضها به میان آمد، وقتی اولین بار دیدمت یک‌جور تناقض در تو دیدم. تو دنبال چیزی می‌گردی، اما در عین حال از همهٔ چیزهایی که برایت ارزش دارند می‌گریزی.»

«دنبال چه می‌گردم؟»

اوشیما سری تکان می‌دهد. توی آینهٔ جلو راننده نگاه می‌کند و سگرمه‌هایش درهم می‌رود. «نظری ندارم. فقط دارم می‌گویم که این احساس به من دست داد.»

جواب نمی‌دهم.

«تجربه‌ام حکم می‌کند وقتی کسی با تمام قوا می‌کوشد به چیزی برسد، نمی‌تواند. و وقتی با همهٔ توان از چیزی می‌گریزد، معمولاً همان سر راهش سبز می‌شود. البته دارم تعمیم می‌دهم.»

«اگر این موضوع را به من هم تعمیم بدهی، پس در آیندهٔ من چی قرار دارد؟ البته اگر منْ هم جستجو می‌کنم و هم در عین حال از چیزی فرار می‌کنم.»

اوشیما می‌گوید: «سؤال سختی است...» و لبخند می‌زند. لحظه‌ای می‌گذرد تا به حرفش ادامه دهد. «اگر ناچار باشم چیزی بگویم، نظرم این است: چیزی که تو دنبالش هستی، به شکلی که انتظار داری سراغت نمی‌آید.»

«پیش‌بینی نسبتاً شومی است.»

«مثل کاساندرا.»

«کاساندرا؟»

«تراژدی یونانی. کاساندرا ملکهٔ تروا بود که پیشگویی کرد. کاهنهٔ معبدی بود و آپولو به او قدرتِ پیشگوییِ سرنوشت را داد. به ازای آن کوشید او را به بستر بخواند، اما کاساندرا نپذیرفت. بنابراین آپولو نفرینش کرد. خدایان یونان بیشتر تصاویر اسطوره‌ای هستند، نه مذهبی. از این حرف منظورم این است که شخصیتهای آنها عیب و نقصهای بشر را دارند. آنها از کوره در می‌روند، گرفتار هوا و هوس می‌شوند، حسادت می‌کنند، فراموشکار می‌شوند. خلاصه، هرچه که فکر کنی.»

یک بسته آبنبات لیمویی را از داشبورد درمی‌آورد و یکی را به دهان می‌اندازد. به من هم اشاره می‌کند که بردارم و من هم یکی برمی‌دارم.

«چه‌جور نفرینی بود؟»

«نفرینی که به کاساندرا کرد؟»

سری می‌جنبانم.

«نفرینی که آپولو به او کرد، این بود که همهٔ پیشگویی‌هایش تحقق بیابد، اما هیچ‌کس باورشان نکند. از همه بدتر اینکه پیشگویی‌هایش توأم با بدبیاری باشد ــ پیشگویی خیانت، تصادف، مرگ و ویرانی کشور. از این‌جور چیزها. مردم نه‌تنها پیشگویی‌هایش را باور نمی‌کردند، بلکه از او متنفر می‌شدند. اگر هنوز آنها را نخوانده‌ای، نمایشنامه‌های اوریپیدس و اشیلوس را واقعاً توصیه می‌کنم. آنها با مسایل ضروری بسیاری سر و کار دارند که امروز هم با آنها دست به گریبانیم. در خوروس.»

«خوروس؟ یعنی چه؟»

«همان همسرایان[1] است که در نمایشنامه‌های یونان از آن استفاده می‌کردند. آنها در پشت صحنه می‌ایستادند و هماوا موقعیت یا احساس درونی شخصیتها را شرح می‌دادند. گاهی حتی می‌کوشیدند بر شخصیت تأثیر بگذارند. این وسیله‌ای بسیار مناسب است. گاهی‌وقتها آرزو می‌کنم کاش همسرایانِ من هم پشت سرم بودند.»

---

۱. *Khoros* که در زبان انگلیسی بدل به chorus شده است.

«خودت می‌توانی پیشگویی کنی؟»

لبخندزنان می‌گوید: «چنین شانسی ندارم. چه خوب باشد، چه بد، چنین قدرتی ندارم. اگر این‌طور به نظر می‌رسد که همیشه می‌توانم چیزهای شوم را پیشگویی کنم، علتش این است که مرد عملم. استدلال قیاسی را برای تعمیم دادن به‌کار می‌برم و گمانم گاهی این موضوع طنین پیشگویی‌های بدفرجام را داشته باشد. می‌دانی چرا؟ چون واقعیت فقط عبارت است از انباشت پیشگویی‌های شوم که در زندگی رخ می‌دهد. کافی است در هر روز دلبخواهی روزنامه‌ای را باز کنی و خبرهای خوب را با خبرهای بد بسنجی، آن‌وقت می‌بینی منظورم چیست.»

اوشیما با دقت سر هر پیچ دنده عوض می‌کند، آن‌جور دنده عوض کردنِ ماهرانه که اصلاً متوجه نمی‌شوی. تنها از تغییر صدای موتور می‌فهمی.

می‌گوید: «اما یک خبر خوب هم دارم. تصمیم گرفته‌ایم تو را بپذیریم. تو یکی از کارمندان کتابخانهٔ یادگاری کومورا می‌شوی. کاری که به نظرم شایسته‌اش هستی.»

به‌طور غریزی نگاهش می‌کنم. «منظورت این است که من کارمند کتابخانه می‌شوم؟»

«دقیقاً. از این به بعد تو هم قسمتی از کتابخانه‌ای. تو در کتابخانه می‌مانی و همانجا زندگی می‌کنی. وقت باز شدن کتابخانه درها را باز می‌کنی و وقت بستن آنها را می‌بندی. چنانکه قبلاً گفتم، تو از آن قماش آدمهایی هستی که انضباط فراوانی داری و قوی هستی، پس به نظرم کار چندان برایت مشکل نیست. من و میس سائه‌کی از نظر جسمی چندان قوی نیستیم، بنابراین واقعاً تو می‌توانی کمک مؤثری برای ما باشی. گذشته از این، تو در کارهای کوچک روزمره کمکمان می‌کنی. واقعاً کار چندان مهمی نیست. مثلاً برای من قهوهٔ خوشمزه درست می‌کنی و برای ما به خرید روزمره می‌روی. یک اتاق را که به کتابخانه وصل است برای اقامتت آماده کرده‌ایم. در اصل آن را برای مهمان ساخته بودند، ولی چون هیچ مهمانی نداریم که آنجا اقامت کند، مدتهاست از آن استفاده نشده. جای زندگی تو همانجاست. دوش حمام اختصاصی هم دارد. بهترین چیز این است که در کتابخانه

می‌مانی، پس می‌توانی هرچه دوست داری بخوانی.»

شروع می‌کنم به گفتن اینکه: «ولی چرا...» اما نمی‌توانم حرفم را تمام کنم.

«چرا این کار را می‌کنیم؟ براساس یک اصل خیلی ساده. من حال تو را می‌فهمم و میس سائه‌کی حال مرا۱. من تو را پذیرفتم و او مرا قبول دارد. پس ولو اینکه تو یک پانزده‌سالهٔ ناشناسِ گریزپا باشی، مشکلی در بین نیست. خب، نظر تو چیه؟»

قدری به حرفهایش فکر می‌کنم. «من فقط سقفی بالای سرم می‌خواستم. در حال حاضر این موضوع از همه مهم‌تر است. واقعاً نمی‌دانم قسمتی از کتابخانه بودن یعنی چه، اما اگر معنایش این باشد که می‌توانم اینجا زندگی کنم، سپاسگزارم. دست‌کم دیگر آواره نمی‌شوم.»

اوشیما می‌گوید: «پس قرارمان را گذاشتیم. حالا بگذار برسیم به کتابخانه. بعد تو قسمتی از آن می‌شوی.»

وارد بزرگراه می‌شویم و از چند شهرک، یک تابلو تبلیغاتی عظیم برای یک شرکت وام‌دهنده، یک پمپ بنزین با تزئینات پر زرق و برق، یک رستوران تمام‌شیشه‌یی، یک هتل قشنگ به سبک قصرهای اروپایی، یک مغازهٔ متروک ویدئو که فقط تابلویش مانده بود، یک جای بازی پاچینکو[۱] با پارکینگ بزرگ، مک‌دونالد[۲]، سِوِن اِلِون[۳]، یوشینویا[۴] و دِنی[۵] رد می‌شویم.... رفته‌رفته واقعیت پرجنجال در برمان می‌گیرد. فس‌فس ترمزهای بادی کامیونهای هیجده چرخ، بوقها، لوله‌های اگزوز. هرچه تاکنون به من نزدیک بود ــ آتش بخاری، چشمک ستاره‌ها، سکوت جنگل ــ همه یکسره محو شده است. حتی تصورشان را هم مشکل می‌بینم.

اوشیما می‌گوید: «یکی دوتا چیز هست که باید از میس سائه‌کی بدانی. وقتی مدرسه می‌رفت، مادرم همکلاس و دوست صمیمی‌اش بود. او می‌گوید که

---

۱. *Pachinko*، ماشین قمارِ ساچمه‌یی.

2. McDonald

3. 7-Eleven

4. Yoshinoya

5. Denny

میس سائه‌کی دختر باهوشی بود. نمره‌هایش عالی بود، انشا خوب می‌نوشت، در همهٔ ورزشها مهارت داشت و پیانو هم خوب می‌نواخت. در هر زمینه بهترین بود. خوشگل هم بود. البته همین حالا هم خیلی جذاب است.»

سر می‌جنبانم.

«هنوز در مدرسهٔ راهنمایی بود که عاشق شد. طرفش پسر بزرگ خانوادهٔ کومورا بود ــ در واقع خویشاوندی دور. هر دو همسن بودند و زوجی مناسب، یک رومئو و جولیت مکرر. همیشه با هم بودند و از هم جدا نمی‌شدند. به بلوغ که رسیدند، عاشق یکدیگر شدند. به قول مادرم یک‌دل و یک‌جان بودند.»

پشت چراغ راهنمایی می‌ایستیم و اوشیما به آسمان نگاه می‌کند. چراغ که سبز می‌شود، او سرعت می‌گیرد و ما از تانکری جلو می‌زنیم. «یادت می‌آید در کتابخانه چی بهت گفتم؟ دربارهٔ اینکه چطور مردم همیشه دنبال نیمهٔ گمشدهٔ خودشان می‌گردند؟»

«آن موضوع مرد/مرد، زن/زن و مرد/زن؟»

«درست است. آنچه اریستوفانس گفت. چطور در زندگی در می‌مانیم و به جستجوی نیمهٔ گمشدهٔ خودمان له‌له می‌زنیم. میس سائه‌کی و آن جوان هرگز ناچار به این کار نشدند. وقتی به دنیا آمدند، نیمهٔ دیگرشان هم جلوشان بود.»

«پس خوشبخت بودند.»

اوشیما سری می‌جنباند: «دقیقاً. تا یک زمانی.»

دست روی چانهٔ خود می‌کشد، انگار می‌خواهد ببیند خوب اصلاح کرده است یا نه. رد هیچ تیغی روی صورت نیست ــ پوستش مثل چینی صاف است.

«جوان که هیجده سالش شد، برای دانشگاه به توکیو رفت. نمرات خوبی آورد و رشتهٔ دلخواهش را انتخاب کرد. همچنین می‌خواست ببیند شهر بزرگ چه‌جوری است. دختر به یک دانشکدهٔ محلی رفت و رشتهٔ پیانو را دنبال کرد. این از رسمهای محافظه‌کارانهٔ زندگی شهرستانی است و دختر از یک خانوادهٔ سنتی بود. دختر یکی‌یکدانه بود و پدر و مادرش نمی‌خواستند برود توکیو. بنابراین برای اولین بار این دو تا از هم جدا شدند. انگار که خدا آنها را با کاردی از هم

دو نصف کرد.

«البته هر روز برای هم نامه می‌نوشتند. پسره برایش نوشت ' شاید به حال ما مفید باشد که این‌طور از هم جدا باشیم. در این صورت واقعاً می‌توانیم بگوییم چقدر برای یکدیگر معنا داریم' اما دختر این عقیده را نداشت. می‌دانست که دلبستگی‌شان واقعی است و نیازی به این‌در و آن‌در زدن نیست تا محکش بزنند. این دلبستگی در هر یک میلیون نفر برای یکی پیش می‌آید و مقدر چنین است، چیزی است که هرگز از هم گسسته نمی‌شود. کاملاً از این موضوع مطمئن بود. اما جوان نبود. یا شاید هم بود، اما فقط نمی‌پذیرفت. پس روانهٔ توکیو شد، با این تصور که غلبه بر موانعی چند عشقشان را به یکدیگر پایدارتر می‌کند. مردها گاهی این‌جورند.

«میس سائه‌کی که نوزده‌سالش شد، شعری سرود، رویش موسیقی گذاشت، آن را با پیانو نواخت و همراهش خواند. آهنگی بود حزن‌انگیز، معصومانه و دلربا. از سوی دیگر اشعارش نمادین، متفکرانه و فهمش دشوار بود. تقابل به ترانه یک‌جور روح و بی‌واسطگی داده بود. البته کل ترانه، شعر و آهنگ، تا آنجا که می‌شد ناله‌ای بود در فراق یار. چند بار این ترانه را در حضور جمع اجرا کرد. در اصل آدم کمرویی بود، اما آوازخوانی را دوست داشت و حتی عضو گروه موسیقی محلی دانشکده بود. یکی که خیلی از این ترانه خوشش آمده بود، نواری از آن تهیه کرد و برای دوستی فرستاد که یک شرکت ضبط آهنگ داشت. او هم از ترانه خوشش آمد و میس سائه‌کی را قانع کرد که به توکیو برود و آن را ضبط کند.

«اولین بار بود که به توکیو می‌رفت و توانست محبوبش را ببیند. در طول جلسات ضبط توانستند عشق قدیم خود را احیا کنند. مادرم گفت به نظرش از سن چهارده‌سالگی روابط عاشقانه داشتند. هردوشان عزیزدردانه بودند و مثل همهٔ جوانهای نازنازی بالغ شدن را دشوار می‌دیدند. انگار تا ابد ۱۴ـ۱۵ ساله می‌ماندند. به هم چسبیدند و بار دیگر عشقشان گل کرد. هیچ‌کدامشان جذب شخص ثالثی نمی‌شد. حتی اگر از هم جدا می‌شدند، هیچ کس دیگری بینشان قرار نمی‌گرفت. متأسفم ــ با این داستان پریان عشقی دارم حوصله‌ات را سر می‌برم؟»

سری بالا می‌اندازم. «احساس می‌کنم داری به نقطه عطف نزدیک می‌شوی.»

اوشیما می‌گوید: «حق با توست. داستانها همین‌جورند ــ هر کدام نقطه عطفی دارند، چرخشی غیرمنتظره. فقط یک‌جور سعادت هست، اما بدبختی هزار شکل و اندازه دارد. به قول تولستوی سعادت یک تمثیل است، اما بدبختی داستان است. بهرحال صفحه فروش رفت و به رقم بالایی رسید. فروشش سرسام‌آور بود، یک‌میلیون نسخه، دومیلیون، از رقم دقیقش خبر ندارم. بهرحال در زمان خودش از لحاظ تعداد فروش رکوردشکن شد. عکسش روی جلد صفحه بود: تصویر او که پشت پیانویی مجلسی نشسته بود و به دوربین لبخند می‌زد.

او آهنگهای دیگری آماده نکرده بود، بنابراین طرف دیگر صفحه برگردانِ بدون آوازِ همان موسیقی بود. با پیانو و ارکستر که خودش البته پیانو می‌نواخت. اجرایی دلنشین. حدود ۱۹۷۰ بود. مادرم گفت این ترانه را همهٔ ایستگاههای رادیویی پخش می‌کردند. این موضوع مال پیش از تولد من بوده، بنابراین درست و حسابی نمی‌دانم. این تنها ترانه‌اش در مقام خواننده‌ای حرفه‌یی بود. آن را تبدیل به نوار نکرد و بعدها هم ترانهٔ دیگری نخواند.

«به نظرم می‌رسد این ترانه را شنیده‌ام.»

«زیاد رادیو گوش می‌کنی؟»

سر بالا می‌اندازم. کمتر پیش می‌آید رادیو گوش کنم.

«پس احتمالاً آن را نشنیده‌ای. مگر اینکه بعضی ایستگاههای قدیمی آن را پخش کنند، فرصتی که به تو دست نمی‌دهد. اما آهنگ محشری است. من CD آن را دارم و گاه‌گداری گوش می‌دهم. البته وقتی میس سائه‌کی آن دور و بر نباشد. او از هیچ چیزی که یادآور ترانه باشد خوشش نمی‌آید. نمی‌خواهد هیچ کس گذشته را زنده کند.»

«اسم ترانه چیه؟»

اوشیما می‌گوید: «کافکا در کرانه.»

«کافکا در کرانه؟»

«درست است، کافکا تامورا. همان اسم تو. یک تصادف عجیب، این‌طور نیست؟»

«ولی کافکا اسم واقعی من نیست، هرچند تامورا هست.»
«ولی تو انتخابش کردی، نه؟»
سر می‌جنبانم. از مدتها پیش تصمیم گرفته بودم که این نام منِ تازه است.
اوشیما می‌گوید: «نکته همین‌جاست، من که گفتم.»

اوشیما ادامه می‌دهد که معشوق میس سائه‌کی در بیست‌سالگی مرد. درست همان وقتی که «کافکا در کرانه» پرفروش بود. در دورهٔ ناآرامیهای دانشجویی دانشکده‌اش در اعتصاب و تعطیلی بود. حدود ساعت ده یک شب رفته بود برای یکی از دوستانش که سرپرستی سنگربندیها را به عهده داشت آذوقه بیاورد. دانشجویان اشغال‌کنندهٔ ساختمان او را با رهبر جناح مخالف اشتباه گرفتند ــ خیلی شبیه او بود ــ و دستگیرش کردند، او را به یک صندلی بستند و به تصور اینکه جاسوس است بازجویی‌اش کردند. او کوشید توضیح دهد که اشتباه کرده‌اند، اما هر بار او را با لولهٔ پولادی یا باتون به باد کتک گرفتند. وقتی به زمین افتاد، با چکمه‌هاشان به او لگد زدند. به این ترتیب تا سپیده‌دم مرد. جمجمه‌اش شکافته، دنده‌هایش شکسته و ریه‌هایش سوراخ شده بود. آنها جنازه‌اش را مثل سگی مرده به خیابان انداختند. دو روز بعد دانشکده از گارد ملی درخواست کرد وارد دانشگاه شود، ظرف چند ساعت شورش دانشجویی سرکوب و عدهٔ زیادی دستگیر و متهم به قتل شدند. دانشجویان به جرم خود اعتراف کردند و محاکمه شدند. اما چون قتل عمد نبود، دو نفرشان به اتهام قتل غیرعمد به حبسهای کوتاه‌مدت محکوم شدند. مرگ او کاملاً بیهوده بود.

میس سائه‌کی دیگر هیچ وقت آواز نخواند. در اتاقش در به روی خود بست و با هیچ کس، حتی تلفنی، حرف نزد. به تشییع‌جنازهٔ او نرفت و دانشکده را رها کرد. پس از چند ماه مردم ناگهان پی بردند که او دیگر در شهر نیست. هیچ کس نمی‌دانست کجا رفته یا چه کرده. پدر و مادرش نمی‌خواستند حرفش را بزنند. شاید حتی آنها هم نمی‌دانستند که او کجاست. آب شده و رفته بود توی زمین. حتی بهترین دوستش، مادر اوشیما هم سرنخی از او در دست نداشت. شایعاتی سر

زبانها بود که پس از کوشش ناموفقی برای خودکشی در اعماق جنگل اطراف کوه فوجی، او را به یک بیمارستان روانی برده‌اند. بعضیها گفتند که یکی از دوستان درجهٔ دو او را در خیابانهای توکیو دیده است. به گفتهٔ این شخص او در توکیو نویسندگی می‌کرد یا کارهایی از این قبیل. حرفهای درگوشیِ دیگر حکایت از این می‌کرد که او ازدواج کرده و بچه‌دار شده است. اما هیچ مدرکی دال بر صحت این شایعات وجود نداشت. به این نحو بیست سال گذشت.

میس سائه‌کی در تمام این مدت هرجا که بود و هر کار که می‌کرد، به پول نیازی نداشت. حق امتیازش بابت «کافکا در کرانه» را در بانک سپرده گذاشته بود که حتی پس از کسر مالیات به مبلغ هنگفتی بالغ می‌شد. هربار که ترانه از رادیو پخش می‌شد یا در هر مجموعهٔ قدیمی نقلش می‌کردند، حق امتیاز به او تعلق می‌گرفت. بنابراین برای او راحت بود که دور از دسترس و مهجور زندگی کند. بعلاوه، خانواده‌ای ثروتمند داشت و تنها وارثشان بود.

اما ناگهان پس از بیست و پنج سال سر و کله‌اش در تاکاماتسو پیدا شد. دلیل ظاهریِ آن مرگ مادرش بود. (پدرش پنج سال پیش مرده بود، اما او برای تدفینش نیامده بود.) مراسم مختصری برای مادرش برگذار کرد و پس از آنکه همه چیز مرتب شد، خانه‌ای را که در آن به دنیا آمده و بزرگ شده بود فروخت. به آپارتمانی که در قسمتی خلوت از شهر خریده بود نقل مکان کرد و ظاهراً بار دیگر آرام و قرار گرفت. پس از مدتی با خانوادهٔ کومورا قدری صحبت کرد. (پس از مرگ پسر بزرگ خانواده، برادر کوچک‌ترش، که سه سال از او کم‌سن‌تر بود، بزرگ خاندان شد. گفتگو دونفره بود و هیچ کس دقیقاً نمی‌داند چه حرفهایی بینشان رد و بدل شد.) نتیجه این بود که خانم سائه‌کی رئیس کتابخانهٔ کومورا شد.

حتی حالا هم باریک‌اندام و خوشگل است و همان ظاهر مرتب و آراسته را دارد که پشت جلد صفحهٔ «کافکا در کرانه» چاپ شده است. فقط یک چیز غایب است: آن لبخند دلربا و معصومانه. هنوز هم گهگاه لبخند می‌زند، بی‌تردید لبخندی جذاب، اما همیشه به‌نحوی محدود، لبخندی که هرگز بیش از لحظه‌ای طول نمی‌کشد. دیوار نادیدنی بلندی دورش را گرفته است و همیشه دیگران را در

چندقدمی خود نگه می‌دارد. هر روز صبح سوار اتوموبیل خاکستری فولکس‌واگن گلفش می‌شود و به کتابخانه می‌آید و هر روز غروب با آن به خانه برمی‌گردد.

در شهر زادگاه خود با دوستان قدیم و خویشاوندانش کمتر رفت و آمد دارد. اگر بخواهند به دیدنش بروند مؤدبانه گفتگو می‌کند، اما این حرفها از چند موضوع عادی فراتر نمی‌رود. اگر تصادفاً حرف گذشته‌ها به میان بیاید ــ بخصوص اگر مربوط به او باشد ــ با مهارت و نرمش صحبت را به موضوع دیگری می‌کشاند. همیشه مؤدب و مهربان است، اما حرفهایش خالی از کنجکاوی و هیجانی است که معمولاً انتظار داری. احساسات حقیقی او ــ گیریم چنین چیزی وجود داشته باشد ــ پنهان می‌ماند. جز وقتی که تصمیمی عملی لازم باشد، هرگز عقیدهٔ شخصی خود را دربارهٔ چیزی ابراز نمی‌کند. به‌ندرت از خودش حرف می‌زند، به جای آن می‌گذارد دیگران حرف بزنند و هنگام گوش دادن به‌گرمی سر می‌جنباند. اما بیشتر مردم وقت حرف زدن با او احساس ناآرامی می‌کنند، انگار به شک می‌افتند که مبادا وقتش را تلف کنند و حریم خصوصی پروقار و شکوهش را پامال کنند. و این احساس در بیشتر موارد درست است.

بنابراین حتی پس از اقامت در شهر زادگاه خود جزوِ کله‌گنده‌ها نشد. زنی شیک پیچیده در هاله‌ای از اسرار. چیزی در او هست که نزدیک شدن به او را دشوار کرده است. حتی کارفرماهای اسمی او، خاندان کومورا، فاصله‌شان را با او حفظ کرده‌اند.

سرانجام اوشیما دستیارش شد و در کتابخانه کار کرد. در آن زمان اوشیما کار نمی‌کرد یا به دانشکده نمی‌رفت، فقط در خانه می‌ماند و کتاب می‌خواند و به موسیقی گوش می‌داد. غیر از چند نفر که به هم E-mail می‌زدند، دیگر کمتر دوستی داشت. به علت بیماری هموفیلی بیشتر وقتش به رفت و آمد با اتوموبیل مزدا میاتا برای مراجعه به یک متخصص در بیمارستان می‌گذشت و جز قرارهای مرتبش در بیمارستان دانشگاه در هیروشیما و اقامت گهگاهی در کلبهٔ کوهستانی کوچی، هرگز از شهر بیرون نمی‌رفت. نمی‌خواهد به اشاره بگوید که زندگی ناشادی داشت. روزی مادر اوشیما تصادفاً او را به میس سائه‌کی که می‌خواست دستیاری

مثل او داشته باشد معرفی کرده بود. احساس آنها دوجانبه بود و موضوع کار در کتابخانه به هیجانش می‌آورد. رفته‌رفته اوشیما تنهاکسی شد که میس سائه‌کی معمولاً با او سر و کار داشت، یا حرف می‌زد.

می‌گویم: «به نظرم می‌رسد میس سائه‌کی به اینجا آمده بود تا رئیس کتابخانه شود.»

«باید با حرفت موافقت کنم. تدفین مادرش بهانه‌ای بود که او به این شهر بیاید. شهر زادگاهش چنان آکنده از خاطرات غمشادی بود که به گمانم تصمیم به برگشتن برایش دشوار بود.»

«چرا کتابخانه این‌قدر برایش اهمیت داشت؟»

«معشوقش در قسمتی از ساختمان زندگی می‌کرد که حالا جزئی از کتابخانه است. او بزرگ‌ترین پسر کومورا و گمانم عشق به مطالعه در خونش بود. خلوت و تنهایی را دوست داشت ــ یک رفتار دیگر خانوادگی. بنابراین در دورهٔ راهنمایی اصرار کرد که از خانهٔ اصلی جدا شود و در ساختمانی جداگانه به سر برد و پدر و مادرش هم موافقت کردند. همهٔ افراد خانواده مطالعه را دوست داشتند، بنابراین حال او را می‌فهمیدند. اگر می‌خواهی کتاب از سر و کولت بالا برود، از نظر ما اشکالی ندارد ــ یک همچو چیزی. به این ترتیب او در ساختمان فرعی ماند و کسی مزاحمش نشد و فقط برای غذا خوردن به ساختمان اصلی می‌آمد. میس سائه‌کی تقریباً هر روز در آنجا به دیدنش می‌رفت. دوتایی با هم کتاب می‌خواندند، موسیقی گوش می‌کردند و مدام حرف می‌زدند. و به احتمال قوی عشقبازی می‌کردند. آنجا برایشان مثل کنج بهشت بود.»

اوشیما که هر دو دستش روی فرمان است، نگاهم می‌کند. «حالا قرار است تو همانجا زندگی کنی، کافکا. توی همان اتاق. همان‌طور که گفتم، کتابخانه بازسازی شده، اما این همان اتاق است.»

سکوت از طرف من.

«زندگی میس سائه‌کی وقتی در بیست‌سالگی محبوبش مرد، عملاً تمام شد. نه،

شاید در بیست‌سالگی نبود، شاید خیلی زودتر بود.... من از جزئیات خبر ندارم، اما لازم بود تو این ماجرا را بدانی. در همان وقت عقربه‌های ساعت در درون روحش از حرکت بازماند. البته زمان در بیرون از او جریان خودش را طی می‌کند، اما روی او تأثیری ندارد. آنچه ما زمان عادی می‌دانیم، برای او اساساً بی‌معناست.»

«بی‌معنا؟»

اوشیما سر می‌جنباند. «انگار نه انگار که وجود دارد.»

«منظورت این است که بگویی میس سائه‌کی هنوز در آن زمان یخزده به سر می‌برد؟»

«دقیقاً. نمی‌خواهم بگویم جسد زنده است، یا چیزی از این قبیل. وقتی او را بهتر بشناسی، خودت می‌فهمی.»

اوشیما دست دراز می‌کند و آن را با اطواری کاملاً طبیعی روی زانویم می‌گذارد. «کافکا، در زندگی هرکس یک‌جا هست که از آن بازگشتی در کار نیست. و در موارد نادری نقطه‌ای است که نمی‌شود از آن پیشتر رفت. وقتی به این نقطه برسیم، تنها کاری که می‌توانیم بکنیم این است که این نکته را در آرامش بپذیریم. دلیل بقای ما همین است.»

داریم به بزرگراه اصلی می‌رسیم. پیش از رسیدن، اوشیما می‌ایستد و CD سونات شوبرت را در پخش صوت می‌گذارد.

ادامه می‌دهد: «یک چیز دیگر هم هست که باید بدانی. میس سائه‌کی قلب مجروحی دارد. این مطلب تا حدی در مورد همه‌مان صدق می‌کند، از جمله دوستی فعلی. اما میس سائه‌کی جراحت انفرادی خاصی دارد که از معنای عادی این اصطلاح فراتر می‌رود. روحش به راههای غریبی می‌رود. منظورم این نیست که خطرناک است ــ حرفم را اشتباه نگیر. در سطح روزمره اعمالش منظم و مرتب است، شاید بیش از کسان دیگری که می‌شناسم. جذاب، تودار و باهوش است. اما اگر گاهی متوجه چیز غریبی از او شدی، زیاد فکرش را نکن.»

نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و نپرسم: «چیز غریب؟»

اوشیما سر می‌جنباند. «واقعاً میس سائه‌کی را دوست دارم و برایش احترام قایلم. مطمئنم تو هم به همین نتیجه می‌رسی.»

این جواب سؤال من نیست. اما اوشیما دیگر چیزی نمی‌گوید. وقتی داریم وارد تونلی می‌شویم، با محاسبهٔ دقیق زمان دنده عوض می‌کند و با سرعت از وانت کوچکی سبقت می‌گیرد.

۱۸

ناکاتا پی برد که دمر روی کپه‌ای علف افتاده. بیدار که شد، آهسته چشم گشود. شب بود، اما نتوانست ستارگان یا ماه را در آسمان ببیند. با اینحال آسمان کمی روشن بود. بوی تند علف تابستانی به مشامش می‌رسید و وزوز حشرات دور و برش را می‌شنید. یک‌جوری او را برگردانده بودند به همان تکه زمین خالی که هر روز آنجا انتظار گربه‌ای را می‌کشید. حس کرد چیزی زبر و گرم روی صورتش کشیده می‌شود، سر چرخاند و دو گربه را دید که با اشتیاق دو طرف صورتش را با زبان می‌لیسیدند. گوما و میمی بودند. ناکاتا آهسته نشست، دست پیش برد و نوازششان کرد. پرسید: «ناکاتا خواب بوده؟»

گربه‌ها چنان فریاد زدند که انگار از چیزی گله می‌کردند، اما ناکاتا از حرفهاشان سر درنیاورد. هیچ نفهمید سعی می‌کنند چه چیزی به او بگویند. فقط دو گربه بودند که میومیو می‌کردند.

«لطفاً مرا ببخشید، اما نمی‌فهمم چه می‌خواهید بگویید.» سرپا ایستاد و تنش را وارسی کرد که ببیند چیزیش نشده باشد. دردی احساس نمی‌کرد و دستها و پاهایش سالم بودند. کمی طول کشید تا چشمانش به تاریکی خو گرفت و وقتی خوب نگاه کرد، هیچ خونی روی دستها و لباسهایش ندید. لباسهایش نه چروک بود و نه آلوده، درست همان‌طور بود که موقع بیرون آمدن از آپارتمانش بود. کولهٔ کرباسی کنارش افتاده بود و ناهار و فلاسکش تویش بود و کلاهش در جای همیشگی خود، توی جیب شلوارش بود. همه چیز مرتب بود. ناکاتا نمی‌فهمید چه شده است.

برای نجات جان آن دو گربه جانی واکر ــ گربه‌کش ــ را با ضربات کارد کشته بود. همین‌قدرش را روشن به خاطر داشت. هنوز می‌توانست کارد را در دستهای خود حس کند. خواب و رؤیا نبود، خون از تن جانی واکر فوران زده بود و او روی زمین افتاده و به خود پیچیده و مرده بود. بعد ناکاتا در کاناپه فرورفته و بیهوش شده بود. بعد چیز دیگری که فهمید، این بود که در میان علف هرز در تکه‌زمین خالی افتاده بود. اما چطور آمده بود اینجا؟ حتی راه برگشت به اینجا را نمی‌دانست. و لباسهایش هم به هیچ وجه خون‌آلود نبود. وجود میمی و گوما در کنارش ثابت می‌کرد که خواب ندیده است، اما به دلیلی نامعلوم حالا حتی یک کلمه از حرفهاشان را نمی‌فهمید.

ناکاتا آهی کشید. افکارش مغشوش بود. اما مهم نیست ــ بعداً راجع به این موضوع فکر می‌کند. کوله را به دوش انداخت، دو گربه را برداشت و محوطهٔ خالی را ترک کرد. از نرده که بیرون رفتند، میمی دست و پا زد، انگار می‌خواست او را زمین بگذارند.

ناکاتا او را به زمین نزدیک کرد. «میمی، به نظرم خودت می‌توانی برگردی خانه. همین دور و برهاست.»

دم میمی طوریِ می‌جنبید که انگار می‌گفت حق با توست.

«ناکاتا نمی‌فهمد چه شده، اما به دلیل مبهمی دیگر نمی‌توانم با تو حرف بزنم. ولی توانستم گوما را پیدا کنم، پس بهتر است ببرمش پیش خانوادهٔ کوئیزومی. همه منتظر او هستند. برای همه چی متشکرم، میمی.»

میمی میومیو کرد، باز دم جنباند، بعد دوان‌دوان رفت و پشت کنجی ناپدید شد. روی تن او هم خون نبود. ناکاتا سعی کرد این نکته یادش بماند.

خانوادهٔ کوئیزومی از پیدا شدن گوما خیلی خوشحال شدند. ساعت از دَهِ شب گذشته بود، اما بچه‌ها هنوز بیدار بودند و قبل از خواب دندان خود را مسواک می‌زدند. پدر و مادرشان چای می‌نوشیدند و اخبار تلویزیون تماشا می‌کردند و به‌گرمی به استقبال ناکاتا آمدند. دو دختربچهٔ پیژامه‌پوش از سر و کول هم بالا

می‌رفتند تا اول گربهٔ نازپرورده‌شان را نوازش کنند. بعد به گوما قدری شیر و غذای مخصوص گربه دادند و او با اشتها همه را لنباند.

«معذرت می‌خواهم که شب دیروقت آمدم. خیلی بهتر بود که زودتر می‌آمدم، اما ناکاتا چاره‌ای نداشت.»

خانم کوئیزومی گفت: «هیچ مشکلی نیست. لطفاً نگران این موضوع نشوید.»

شوهرش گفت: «نگران دیروقت بودن نباشید. این گربه مثل یکی از اعضای خانواده است. نمی‌توانم بگویم چقدر خوشحالیم که پیدایش کردیم. تشریف نمی‌آورید تو لیوانی چای بنوشید؟»

«نه، متشکرم. ناکاتا باید برود. می‌خواستم تا حد امکان زودتر گوما را به شما برگردانم.»

خانم کوئیزومی به اتاق دیگر رفت و با مزد ناکاتا که توی پاکتی گذاشته بود برگشت و شوهرش آن را به دست ناکاتا داد. «چندان زیاد نیست، اما لطفاً بابت همهٔ کارهایی که کرده‌اید، قبولش کنید. ما خیلی ممنون شماییم.»

ناکاتا گفت: «خیلی متشکرم. بسیار ممنون.» و تعظیم کرد.

«با اینحال تعجب می‌کنم که توانستید گربه را توی این تاریکی پیدا کنید.»

«بله، داستان درازی دارد. ناکاتا نمی‌تواند همه را برایتان تعریف کند. من چندان باهوش نیستم و خوب نمی‌توانم توضیحات طولانی بدهم.»

خانم کوئیزومی گفت: «هیچ اشکالی ندارد. یک‌دنیا از شما متشکریم، آقای ناکاتا. متأسفم که شاممان تمام شده، اما قدری بادمجان کبابی و خیارشور هست که دوست داریم ببرید خانه.»

«خوشحال می‌شوم. بادمجان کبابی و خیارشور جزو خوراکیهای دلخواه ناکاتاست.»

ناکاتا ظرف چفت‌دار غذای خود را پر کرد و آن را در کوله‌اش جا داد. به‌سرعت به طرف ایستگاه رفت و نزدیک محلهٔ خرید خود را به کیوسک پلیس رساند. افسر جوانی در داخل کیوسک پشت میز تحریری نشسته بود و سخت با کاغذی سرگرم بود. کلاهش روی میز بود.

ناکاتا از درِ شیشه‌یی به درون لغزید. گفت: «شب‌بخیر. متأسفم که مزاحم می‌شوم.»

پلیس جواب داد: «شب‌بخیر.» از کاغذ سر برداشت و نیم‌نگاهی به ناکاتا انداخت. ارزیابی حرفه‌یی به او می‌گفت پیرمردی مهربان و بی‌آزار است که شاید آمده نشانی بپرسد.

ناکاتا دم در ایستاد، کلاهش را از سر برداشت و در جیب چپاند، بعد دستمالی از جیب دیگر درآورد و دماغش را گرفت. دستمال را تا کرد و سر جایش گذاشت.

پلیس پرسید: «کاری هست که برایتان انجام دهم؟»

«بله، هست. من تازه یکی را کشتم.»

مداد از دست پلیس روی میز افتاد و او با دهان باز به پیرمرد زل زد. لحظه‌ای نتوانست لب تر کند.

با تردید گفت: «چی...؟» به یک صندلی روبروی خود اشاره کرد. «بفرمایید، چرا نمی‌نشینید؟» دست دراز کرد تا مطمئن شود هفت‌تیر، باتون و دستبند را با خود دارد.

ناکاتا گفت: «متشکرم.» و نشست. راست نشست و دستها را روی زانو گذاشت و یکراست توی چشم افسر نگاه کرد.

«پس چیزی که می‌گویید... این است که یکی را کشته‌اید؟»

ناکاتا صادقانه قبول کرد: «بله. ناکاتا یک نفر را با کارد کشته. فقط چند لحظه پیش.»

افسر جوان یک برگ فرم درآورد و با نگاهی به ساعت دیواری وقت و عنوان قتل با کارد را نوشت. «اسم و نشانی‌تان را بفرمایید.»

«اسم من ساتورو ناکاتاست و نشانی من...»

«اجازه بدهید. اسمتان را چطور می‌نویسند؟»

«حروف را نمی‌شناسم. متأسفم، اما نمی‌توانم بنویسم. خواندن هم بلد نیستم.»

افسر اخم کرد. «منظورتان این است که اصلاً سواد ندارید؟ حتی نمی‌توانید اسم خودتان را بنویسید؟»

«درست است. تا نُه‌سالگی می‌توانستم بخوانم و بنویسم، اما حادثه‌ای پیش آمد و از آن به بعد نمی‌توانم. ناکاتا چندان باهوش نیست.»

افسر آهی کشید و قلم را به زمین گذاشت. «اگر ندانم اسمت چطور نوشته می‌شود، نمی‌توانم فرم را پر کنم.»

«معذرت می‌خواهم.»

«خانواده‌ای داری؟»

«ناکاتا تنهای تنهاست. خانواده ندارم. شغل هم ندارم. با کمک‌خزینهٔ فرماندار زندگی می‌کنم.»

«دیروقت شب است. پیشنهاد می‌کنم بروید خانه. بروید خانه و خوب بگیرید بخوابید، فردا صبح اگر چیزی یادتان آمد، بیایید به دیدنم. آنوقت می‌توانیم حرف بزنیم.»

نزدیکیهایِ آخرِ نگهبانیِ افسر بود و او می‌خواست گزارش خود را تمام کند و سر موقع برود. قول داده بود پس از تحویل پاس با افسر همقطاری برای نوشیدن به باری نزدیک برود. بنابراین ابداً دلش نمی‌خواست با صحبت با پیرمرد خنگ خرفتی وقت تلف کند.

اما ناکاتا نگاه تندی به او انداخت و سری جنباند. «نه، قربان. ناکاتا می‌خواهد تا یادش هست همه چیز را بگوید. اگر تا فردا صبر کنیم، ممکن است چیز مهمی یادم برود. ناکاتا در محوطهٔ خالی بلوک ۲ بود. خانوادهٔ کوئیزومی از من خواسته بود گوما، گربهٔ گمشده‌شان را پیدا کنم. بعد سگ سیاه گنده‌ای معلوم نیست از کجا پیدایش شد و مرا برد به خانه‌ای. یک خانهٔ بزرگ با دروازه‌ای گنده و یک ماشین مشکی. نشانی را نمی‌دانم. قبلاً هیچ وقت آن سمت شهر را ندیدم. اما مطمئنم که بخش ناکانو بود. توی خانه مردی بود به نام جانی واکر که کلاه مسخرهٔ سیاهی داشت. یک کلاه خیلی بلند. توی فریزر آشپزخانه‌اش سر گربه‌ها را به‌ردیف چیده بود. به نظرم حدود بیست‌تایی بود. گربه جمع می‌کند، سرشان را با ارّه می‌برد و دلشان را می‌خورد. روح گربه‌ها را جمع می‌کند تا یک‌جور فلوت خاص درست کند. بعد از آن فلوت استفاده می‌کند تا روح آدمها را جمع کند. جانی واکر

درست پیش چشم ناکاتا آقا کاوامورا را با کارد کشت. چند گربهٔ دیگر را هم. شکمشان را با کارد باز کرد. می‌خواست گوما و میمی را هم بکشد. اما بعد ناکاتا از کاردی استفاده کرد و جانی واکر را کشت.

«جانی واکر گفت خودش می‌خواهد ناکاتا او را بکشد. اما من نمی‌خواستم بکشمش. تا حالا کسی را نکشته‌ام. فقط می‌خواستم جلو جانی واکر را بگیرم که گربهٔ دیگری را نکشد. ولی تنم به حرفم گوش نداد. هرطور می‌خواست کرد. من یکی از کاردهای آنجا را برداشتم و دوبار به او کارد زدم. جانی واکر به زمین افتاد، غرق خون شد و مرد. ناکاتا هم آن موقع غرق خون شد. توی کاناپه فرو رفتم و لابد خوابم برد. وقتی بیدار شدم نصفه‌شب بود و من به محوطهٔ خالی زمین برگشته بودم. میمی و گوما کنارم بودند. درست چند لحظه پیش بود. ناکاتا گوما را برگرداند، قدری بادمجان کبابی و خیارشور از خانم کوئیزومی گرفت و یکراست آمد اینجا. گمانم بهتر است یکراست به فرماندار گزارش کنم و به او بگویم چه اتفاقی افتاد.»

ناکاتا در تمام طول این خطابه راست نشسته بود و حرفش که تمام شد، نفس عمیقی کشید. به عمرش هرگز یکجا این‌همه حرف نزده بود. پاک خالی شده بود. افزود: «بنابراین خواهش می‌کنم اینها را به فرماندار گزارش کنید.»

پلیس جوان با نگاهی تهی به تمام داستان گوش داده و چندان سر درنیاورده بود پیرمرد چه می‌خواهد بگوید. گوما؟ جانی واکر؟ جواب داد: «می‌فهمم. حتماً به گوش فرماندار می‌رسانم.»

«امیدوارم کمک‌خزینه‌ام را قطع نکند.»

پلیس که قیافه‌اش ناراضی نشان می‌داد وانمود کرد که فرم را پر می‌کند. «می‌فهمم. درست این‌طور می‌نویسم: شخص مورد نظر تمنا دارد کمک‌هزینه‌اش قطع نشود. خب، درست شد؟»

«آره، خوب است. خیلی ممنون. ببخشید که وقتتان را گرفتم. و لطفاً سلام مرا به فرماندار برسانید.»

پلیس گفت: «به چشم. پس نگران نباش و امروز را سخت نگیر، باشد؟» در

عین حال نتوانست از یک نظر شخصی خودداری کند. «می‌دانی، لباسهای شما برای کسی که یکی را کشته و سراپا خون‌آلود می‌شود، زیادی تمیز است. حتی یک لکه رویشان نیست.»

«بله، کاملاً حق با شماست. راستش ناکاتا هم این موضوع را خیلی عجیب می‌بیند. اصلاً معنا ندارد. من باید غرق خون باشم، اما وقتی نگاهش کردم، همه‌اش غیب شده بود. خیلی عجیب است.»

پلیس گفت: «حتماً همین‌طور است.» و در صدایش خستگی تمام آن روزِ کاری موج می‌زد.

ناکاتا در را باز کرده بود و داشت بیرون می‌رفت که ایستاد و به طرف افسر برگشت. «ببخشید، قربان. ولی فردا شما در همین منطقه هستید؟»

پلیس با احتیاط گفت: «بله، هستم. فردا غروب اینجا سر پستم. چرا می‌پرسید؟»

«حتی اگر هوا آفتابی باشد، پیشنهاد می‌کنم با خودتان چتر بیاورید.»

پلیس سری جنباند. سر برگرداند و نگاهی به ساعت دیواری انداخت. همقطارش دیگر باید تلفن بزند. «باشد. یادم می‌ماند که بیارم.»

«فردا از آسمان مثل باران ماهی می‌بارد. ماهی فراوان. به نظرم بیشتر ماهی ساردین باشند. با تعدادی ماهی ماکرو.»

پلیس خندید. «ساردین و ماهی ماکرو، هان؟ پس بهتر است چتر را وارونه کنم و چندتایی بگیرم. با سرکه خوراک خوشمزه‌ای می‌شود.»

ناکاتا با قیافه‌ای جدی گفت: «ماهی ماکروی سرکه‌زده یکی از غذاهای دلخواه ناکاتاست. اما فردا تا آن وقت به نظرم از اینجا رفته باشم.»

روز بعد ــ هیچ شکی وجود ندارد ــ وقتی ساردین و ماهی ماکرو در قسمتی از بخش ناکانو از آسمان باریدن گرفت، رنگ پلیس جوان مثل ملافه سفید شد. بی‌هیچ هشدار قبلی دوهزار ساردین و ماهی ماکرو از ابرها به سوی زمین جهیدند. بیشتر ماهیها از شدت ضربت به زمین خرد و خمیر شدند، اما تعدادی زنده بودند و در خیابان محلهٔ خرید بالا و پایین می‌پریدند. ماهیها تازه بودند و

هنوز بوی دریا می‌دادند. ماهیها روی آدمها، اتوموبیلها و بام خانه‌ها می‌افتادند، اما پیدا بود که مسافت زیادی طی نکرده بودند و بنابراین صدمات جانی زیادی به بار نیامد. فقط سبب یکه‌خوردن مردم شد. تعداد زیادی ماهی که مثل تگرگ از آسمان فرو می‌ریخت ــ واقعاً آخر زمان بود.

پلیس دربارهٔ این موضوع تحقیق کرد، اما به توضیح قابل قبولی دربارهٔ چگونگی حادثه نرسید. از هیچ بازار ماهی‌فروشان یا قایق ماهیگیری گزارشی از گم شدن این تعداد زیاد ماهی ساردین و ماکرو نرسید. هیچ هواپیما یا هلیکوپتری در آن هنگام در آن قسمت پرواز نمی‌کرد. گزارشی از گردباد هم نرسید. امکان اینکه این یک‌جور شوخی باشد به‌کل رد شد ــ آخر چه کسی دست به چنین کار عجیب و غریبی می‌زند؟ به درخواست پلیس دفتر بهداشت بخش ناکانو بعضی از ماهیها را جمع‌آوری و آزمایش کرد، اما چیزی غیرعادی در تنشان ندید. فقط ماهی ساردین و ماکروی معمولی بودند. ظاهرشان هم تازگی و خوشمزه بودن را داد می‌زد. با اینحال پلیس از ترس اینکه مبادا ماهیها حاوی ماده‌ای خطرناک باشند، یک وانت بلندگودار به آن دور و برها فرستاد و به مردم هشدار داد که ماهیها را نخورند.

این داستانی بود که برنامهٔ خبری تلویزیون لفت و لعابش می‌داد و خبرنگارانش را به صحنه فرستاده بود. روزنامه‌نگاران به محلهٔ خرید هجوم آوردند و گزارش این اتفاق عجیب را به سراسر کشور مخابره کردند. ماهیها را با بیل روی هم تلنبار کردند تا نشان دهند چه شده است. همچنین با خانم خانه‌داری مصاحبه کردند که یک ماهی ماکرو روی سرش افتاده و بالهٔ پشتی آن صورتش را زخم کرده بود. او که دستمالی را به گونه‌اش می‌فشرد، گفت: «خوشحالم که ماهی تُن نبود.» این حرف معنی داشت، اما حاضران خندیدند. یکی از روزنامه‌نگاران ماجراجوتر یک ماهی را در همانجا کباب کرد و با غرور به تماشاگران گفت: «خوشمزه است. خیلی تازه است، چه چربی مناسبی دارد. خیلی بد شد که ترب رنده‌شده و کتهٔ داغ ندارم تا خوراکم کامل شود.»

افسر جوان پلیس سردرگم شد. آن پیرمرد عجیب و غریب ــ آخر نفهمید

اسمش چی بود؟ ــ این باریدن ماهی را از آسمان پیشگویی کرده بود. با خود گفت درست طبق گفته‌اش ساردین و ماهی ماکرو بارید.... اما من به او خندیدم و حتی نام و نشانیش را ننوشتم. آیا باید چیزی از این بابت به رئیسش بگوید؟ به نظرش رسید پاسخ مثبت است، اما حالا دیگر فایده‌اش چیست؟ هیچ کس صدمهٔ جدّی ندیده و دلیلی در دست نیست که جنایتی رخ داده باشد. فقط یک بارش ناگهانی ماهی از آسمان بوده.

از خودش پرسید ولی کی می‌تواند بگوید رئیس حرفم را باور می‌کند؟ گیریم کل ماجرا را برایش تعریف کنم ــ بگویم که روز پیش یک پیرمرد عجیب وارد کیوسک پلیس شد و پیشگویی کرد که باران ماهی می‌بارد. لابد خیال می‌کند زده به سرم. آنوقت ماجرا دهن به دهن می‌گردد و با هر بار بازگفتن شاخ و برگ پیدا می‌کند و بدل به دستاویزی برای شوخی و مضحکه می‌شود.

پلیس جوان با خود گفت و یک چیز دیگر. پیرمرد آمده بود کشتنِ کسی را گزارش بدهد. یا به عبارت دیگر خودش را تسلیم کند. و من حرفش را جدی نگرفتم. حتی در دفتر گزارش روزانه ننوشتم. این کار خلاف مقررات بود و ممکن است از همین بابت به من اتهام بزنند. اما داستان پیرمرد بی‌اساس بود. هیچ افسر پلیسی آن را جدی نمی‌گرفت. این کیوسک پلیس هم گاهی می‌شود دیوانه‌خانه، آنهم با این گزارشها. دنیا پر از آدمهایی است که یکی از پیچ و مهره‌هاشان شل است و انگار با توافق یکدیگر گاهی یکی از اینها راهش را به کیوسک پلیس کج می‌کند تا قدری جفنگیات بپراند. اگر هم مشنگی را جدی بگیری، خودت هم پاک مچل می‌شوی!

با اینحال پیشگویی او دربارهٔ باریدن ماهی از آسمان ــ عبارت دیوانه‌واری که اگر بشود این‌جوری گفت ــ واقعاً اتفاق افتاد. پس شاید ــ فقط شاید ــ آن ماجرایی که دربارهٔ کشتن کسی به ضرب کارد گفت ــ به قول او جانی واکر ــ صحت داشته باشد. خب گیریم همین‌جور بوده، این که موضوعی جدی بود، چون او کسی را که برای اعتراف به قتل آمده بود رد کرده بود و حتی گزارش آن را ننوشته بود....

سرانجام ارابه‌ای را آوردند و چندین تل ماهی را بارش کردند و بردند. پلیس

جوان رفت و آمد اتوموبیلها را هدایت کرد و ورودی محلهٔ خرید را بست، چنانکه اتوموبیلها نمی‌توانستند بیایند. فلسهای ماهیها به آسفالت خیابان جلو مغازه‌ها چسبیده بود و هرچه شیلنگ آب را رویشان می‌گرفتند جدا نمی‌شد. خیابان تا مدتی خیس ماند و سبب شد چند خانم خانه‌که با دوچرخه به خرید آمده بودند لیز بخورند و بیفتند. تا چند روز آنجا بوی ماهی می‌داد و گربه‌های آن حوالی را به طرف خود می‌کشید. مرد پلیس بیشتر با تمیز کردن منطقه سرگرم بود و دیگر فرصت نداشت به آن پیرمرد عجیب فکر کند.

اما یک روز پس از بارش ماهی، وقتی جسد مردی که با ضربات کارد به قتل رسیده بود در آن حوالی کشف شد، پلیس جوان از حیرت دهانش باز ماند. مقتول مجسمه‌سازی مشهور بود و زن نظافتچی که یک روز در میان برای نظافت به آنجا می‌رفت پیدایش کرده بود. جنازه برهنه و در برکه‌ای از خون افتاده بود. زمان تخمین‌زدهٔ مرگ غروب دو روز پیش بود و سلاح قتل کارد گوشت‌بُری از آشپزخانهٔ مقتول بود. پلیس جوان در کمال یأس سرانجام پی برد آنچه پیرمرد گفته بود صحت داشت. با خود گفت خداوندا، چه گندی بالا آوردم! باید زنگ می‌زدم کلانتری و پیرمرد را با خودم می‌بردم. او به قتل اعتراف کرد، پس من باید او را دست مقامات بالاتر می‌دادم و می‌گذاشتم آنها تعیین کنند که دیوانه است، یا نه. اما من از زیر بار وظیفه شانه خالی کردم. حالا که کار به اینجا کشیده بود، پلیس جوان تصمیم گرفت بهترین کار این است که صدایش را در نیاورد و وانمود کند از چیزی خبر نداشته.

اما در این وقت ناکاتا دیگر در شهر نبود.

۱۹

روز دوشنبه است و کتابخانه بسته. کتابخانه در اوقات معمولی هم خیلی ساکت است، اما در روزی که بسته است انگار زمینی است که زمان از یادش برده. یا مثل جایی است که نفس در سینه حبس کرده تا زمان از رویش نگذرد.

در انتهای راهرویی که از قرائتخانه دور می‌شود، بعد از قسمتی که نوشته‌اند تنها کارمندان، یک محوطهٔ دستشویی هست که می‌شود آنجا چای یا قهوه آماده کرد و یک اجاق برقی ماکروفر هم دارد. درست در کنار آن درِ اتاق مهمان است که یک حمام و یک گنجه دارد. در کنار تختخواب یک‌نفره‌اش میز کنار تختی قرار دارد که مجهز به چراغ و ساعت شماطه‌دار است. همچنین یک میز تحریر هست که چراغی رویش گذاشته‌اند. به اضافهٔ یک دست صندلی قدیمی با روکش سفید برای مهمانها و یک دراور برای لباس. روی یک یخچال کوچکِ مجردی چند بشقاب هست و قفسه‌ای برای گذاشتنشان. اگر خواسته باشی غذای ساده‌ای درست کنی، آشپزخانه بیرون است. حمام یک دوش دارد و صابون و شامپو، یک سشوار دستی و چند حوله آنجاست. همه چیز برای یک اقامت کوتاهِ راحت فراهم است. از یک پنجرهٔ غربی می‌شود درختهای باغ را دید. دارد شب می‌شود و آفتاب در حال غروب لابه‌لای شاخه‌های سدر می‌درخشد.

اوشیما می‌گوید: «چند بار که رفتن به خانه مشکل بود، اینجا مانده‌ام. اما حالا دیگر کسی از اتاق استفاده نمی‌کند. تا آنجا که می‌دانم، خانم سائه کی کاری با آنجا ندارد. منظورم این است که ماندن تو در اینجا باعث نشده کسی از اتاق محروم شود.»

کوله را به زمین می‌گذارم و نگاهی به دور و بر مسکن تازه‌ام می‌اندازم.

«چند دست ملافهٔ تمیز هست و در فریزر هم خوراکیهایی است که کارَت را راه می‌اندازد. شیر، قدری میوه، سبزی، کره، گوشت خوک، پنیر... برای غذای مفصل کافی نیست، اما دست‌کم برای ساندویچ یا سالاد مناسب است. اگر بیشتر می‌خواهی، من غذای حاضری بیرون را توصیه می‌کنم، یا اینکه بروی بیرون چیزی بخوری. به نظرم برای رختشویی باید به شستن لباس در حمام بسازی. بگذار ببینم، چیزی را از قلم نینداختم؟»

«میس سائه‌کی معمولاً کجا کار می‌کند؟»

اوشیما به سقف اشاره می‌کند. «آن اتاق را در اولین گردش در طبقهٔ اول یادت هست؟ او همیشه آنجا سرگرم نوشتن است. اگر کاری برایم پیش آید و بخواهم بروم بیرون، گاهی پایین می‌آید و پشت میز پذیرش می‌نشیند. ولی مگر اینکه گاهی کاری در طبقهٔ همکف داشته باشد، جایش اغلب همانجاست.»

سر می‌جنبانم.

«فردا پیش از ساعت ده می‌آیم اینجا تا کارهایت را یک مرور اجمالی بکنیم. تا آنوقت فقط استراحت کن و سخت نگیر.»

به او می‌گویم: «از همه چی ممنون.»

«خواهش می‌کنم.»

پس از رفتن او کوله‌ام را خالی می‌کنم. لباسهای جورواجورم را در دراور مرتب می‌چینم، پیراهنها و ژاکتم را آویزان می‌کنم، دفتر یادداشت و قلمهایم را روی میز تحریر می‌چینم و وسایل بهداشتی را در دستشویی و سرآخر خود کوله را در گنجه می‌گذارم.

اتاق غیر از یک نقاشی رنگ‌روغن، تصویری واقعگرایانه از پسرکی در کرانهٔ دریا، زینتیِ دیگری ندارد. با خود می‌گویم بدک نیست ـ شاید آدم مشهوری آن را کشیده باشد. پسرکْ دوازده ـ سیزده ساله به نظر می‌رسد، کلاه سفید آفتابی به سر دارد و روی یک صندلی تاشو نشسته است. آرنجش روی یک دستهٔ صندلی است و چانه‌اش روی دستش قرار دارد. کمی غمگین به نظر می‌رسد، اما یک‌جوری هم

راضی است. یک سگ گلهٔ آلمانی کنار پسربچه نشسته، انگار که او را می‌پاید. در پس‌زمینه دریاست و یک زن و مرد دیگر، اما چنان دورند که صورتشان دیده نمی‌شود. جزیرهٔ کوچکی دیده می‌شود، و چند ابر به شکل مشت بالای آب شناورند. صحنه با قطعیت تمام تابستانی است. پشت میز می‌نشینم و مدتی به نقاشی زل می‌زنم. این احساس به من دست می‌دهد که صدای برخورد امواج را با کرانه می‌شنوم و بوی لبشور دریا به مشامم می‌رسد.

پسرکِ توی نقاشی شاید همان جوانی باشد که میس سائه‌کی دوستش داشت. همان که در شورش دانشجویی گیر دانشجویان دیگر افتاد و آنقدر بیهوده کتک خورد که مرد. راهی وجود ندارد که آدم مطمئن شود، اما شرط می‌بندم که خودش است. یکی از دلایلش اینکه صحنه خیلی شبیه همان است که این دور و برها می‌بینی. اگر درست باشد، پس باید حدود چهل سال پیش آن را کشیده باشند ــ برای کسی مثل من به اندازهٔ ابدیت است. سعی می‌کنم خودم را در چهل‌سالگی تصور کنم، اما مثل این است که بکوشم چیزی را فراسوی این دنیا ببینم.

صبح روز بعد اوشیما می‌آید و نشانم می‌دهد چه کارهایی باید انجام بدهم تا کتابخانه آمادهٔ باز کردن شود. اول باید در و پنجره‌ها را باز کنم و اتاقها را هوا بدهم، جاروبرقی سریعی بکشم، روی میزها را پاک کنم، گلهای گلدان را عوض کنم، چراغها را روشن کنم، گهگاه به باغ آب بدهم تا گرد و خاکْ آنجا ننشیند و موقعش که بشود، در ورودی را باز کنم. موقع بستن همین کارها باید وارونه انجام شود ــ پنجره‌ها را ببندم، باز روی میزها را پاک کنم، چراغها را خاموش کنم و در ورودی را ببندم.

اوشیما اضافه می‌کند: «اینجا چیز زیادی برای دزدیدن نیست، پس شاید لازم نباشد زیاد نگران قفل کردن در باشیم. اما من و میس سائه‌کی دوست نداریم کارها با شلختگی انجام شود. بنابراین کارهایی با کتابها می‌کنیم. اینجا خانهٔ ماست، پس با آن به‌احترام رفتار می‌کنیم. امیدوارم تو هم همین رفتار را بکنی.»

سر می‌جنبانم.

بعد نشانم می‌دهد که پای میز پذیرش چه کنم و چطور به مراجعه کنندگان به کتابخانه کمک کنم.

«در حال حاضر باید کنارم بنشینی و ببینی چه می‌کنم. کار چندان مشکلی نیست. اگر کاری پیش آمد که از عهده‌اش برنیامدی، فقط برو بالا پیش میس سائه‌کی. او خودش راست و ریستش می‌کند.»

میس سائه‌کی درست پیش از ساعت یازده می‌رسد. فولکس‌واگن گلفش وقتی می‌ایستد غرش خاصی می‌کند و من می‌توانم بگویم او آمده. اتوموبیلش را پارک می‌کند، از درِ پشت تو می‌آید و با دو تای ما خوش و بش می‌کند. می‌گوید: «صبح بخیر.» ما جواب می‌دهیم: «صبح‌بخیر.» صحبت ما همین است. میس سائه‌کی پیراهن سورمه‌یی آستین‌کوتاه پوشیده و کتی نخی روی دست انداخته و کیفی به دوش دارد. هیچ چیز اضافی ندارد و هیچ نشانی از آرایش در صورتش نیست. با اینحال چیزی خیره‌کننده در او هست. نگاهی به من که کنار اوشیما ایستاده‌ام می‌اندازد و لحظه‌ای به نظر می‌رسد که می‌خواهد چیزی بگوید، اما نمی‌گوید. فقط بفهمی‌نفهمی لبخندی به سوی من می‌زند و روانهٔ اتاق کارش در طبقهٔ اول می‌شود.

اوشیما به من اطمینان می‌دهد: «نگران نشو. با بودنت در اینجا مشکلی ندارد. چندان میلی به صحبت ندارد، همین و بس.»

ساعت یازده من و اوشیما درِ اصلی را باز می‌کنیم، اما تا مدتی کسی نمی‌آید. در این فاصله او نشانم می‌دهد چطور از کامپیوتر برای پیدا کردن کتاب استفاده کنم. کامپیوتر معمولی کتابخانه است که با آن آشنایی دارم. بعد نشانم می‌دهد چطور فیشهای کتاب را مرتب کنم. کتابخانه هر روز نسخه‌هایی از کتابهای تازه دریافت می‌کند و یکی از کارها این است که تازه‌رسیده‌ها را دستی ثبت کنیم.

ساعت یازده و نیم دو زن می‌آیند که جین مشابه پوشیده‌اند. آنکه قدکوتاه‌تر است، موهایش را مثل شناگران کوتاه کرده و زن قدبلندتر موهایش را در پشت سر جمع کرده است. هر دو کفشهای ورزشی با مارکهای مشهور پوشیده‌اند. زن

قدبلندتر چهل و چندساله به نظر می‌رسد و عینک به چشم و پیراهن شطرنجی به تن دارد و زن کوتاه‌قدتر ده‌سالی جوان‌تر می‌نماید و بلوز سفید پوشیده است. هر دو کوله‌پشتی به دوش انداخته‌اند و قیافه‌شان مثل روز ابری گرفته است. هیچ‌یک حرف زیادی نمی‌زند. اوشیما دمِ درِ ورودی کوله‌پشتیها را از آنها می‌گیرد و زنها که ناخشنودند، پیش از تحویل دادنشان دفترهای یادداشت و قلمهاشان را برمی‌دارند.

هر دو به طرف کتابخانه می‌روند، قفسه‌ها را یکی‌یکی وارسی می‌کنند، با جدیت فیشها را زیر و رو می‌کنند و گهگاه یادداشتی برمی‌دارند. نه چیزی می‌خوانند و نه می‌نشینند. کمتر شبیه کسانی هستند که برای کتاب خواندن می‌آیند و بیشتر به مأموران مالیاتی می‌مانند که برای بررسی صورتحسابها آمده باشند. من و اوشیما سر در نمی‌آوریم چکاره‌اند و دنبال چه هستند. اوشیما نگاه پرمعنایی به من می‌کند و شانه بالا می‌اندازد. اگر بخواهم خیلی ملایم بگویم، احساس خوبی از این قضیه ندارم.

سر ظهر که اوشیما به باغ می‌رود تا ناهار بخورد، من جایش را پشت پیشخان می‌گیرم.

در همین وقت یکی از زنها جلو می‌آید و می‌گوید: «ببخشید، اما سؤالی داشتم.» قدبلنده است. لحن صحبتش خشن و انعطاف‌ناپذیر است، مثل تکه‌نانی که کسی روی قفسه‌ای فراموش کرده باشد.

«بله، چه فرمایشی داشتید؟»

سگرمه درهم می‌کشد و طوری نگاهم می‌کند که انگار عکسی هستم از قاب درآمده. «شما دانش‌آموز دبیرستانی نیستی؟»

جواب می‌دهم: «بله، درست است. دورهٔ کارآموزی را می‌گذرانم.»

«می‌توانم با یکی از بالادستهایت حرف بزنم؟»

می‌روم به باغ سراغ اوشیما. او آهسته‌آهسته قهوه‌اش را پس از غذا می‌نوشد، خرده‌های خوراک را از روی زانو می‌تکاند و می‌آید تو.

اوشیما با محبت می‌پرسد: «بله، فرمایشی داشتید؟»

زن می‌گوید: «فقط برای اینکه بدانید، ما در تمام کشور تسهیلات فرهنگ عمومی را از نظرگاه زنان بررسی می‌کنیم و با سهولت استفاده و دسترسی و مباحث مربوط به خدمات سر و کار داریم. گروه ما تحقیقات و برنامهٔ یک‌ساله دارد تا یک گزارش عمومی از یافته‌هامان بدهد. عدهٔ زیادی زن در این پروژه شرکت دارند و ما دو تا از قضا مأمور این منطقه شده‌ایم.»

اوشیما می‌گوید: «اگر اشکالی ندارد، ممکن است نام این سازمان را بفرمایید؟»

زن یک کارت اشتغال درمی‌آورد و به دست او می‌دهد.

اوشیما بی‌آنکه حالتش تغییر کند آن را به‌دقت می‌خواند، بعد روی پیشخان می‌گذارد و با لبخند درخشانی سربرمی‌دارد و با دقت به زن خیره می‌شود. لبخندی پرمعنا که کافی است گونه‌های هر زنی از آن سرخ شود.

اما این زن در کمال تعجب واکنش نشان نمی‌دهد و حتی ابرویش هم تکان نمی‌خورد. «بدبختانه ما به این نتیجه رسیده‌ایم که کتابخانهٔ شما فاقد بسیاری از امکانات است.»

اوشیما حرفش را این‌طور تعبیر می‌کند: «منظورتان از نظرگاه زنان است، دیگر؟»

زن می‌گوید: «درست است، از نظرگاه زنان.» گلویی صاف می‌کند. «می‌خواهیم این موضوع را با هیأت مدیره‌تان مطرح کنیم و پاسخش را بشنویم، البته اگر اشکالی نداشته باشد.»

«ما همچو چیزِ تفننی تحت عنوان هیأت‌مدیره نداریم، اما خوشحال می‌شوم که نظرات شما را بشنوم.»

«خوب، پیش از هر چیز شما در اینجا توالت خانمها ندارید. درست است، نه؟»

«بله، درست است. این کتابخانه توالت زنانه ندارد. ما یک توالت برای هر دو جنس داریم.»

«حتی اگر مؤسسهٔ خصوصی باشید، چون کتابخانه به روی عموم باز است، فکر نمی‌کنید ــ از لحاظ اصولی ــ که باید توالت جداگانه برای مردها و زنها داشته باشید؟»

اوشیما می‌گوید: «از لحاظ اصولی؟»

«صحیح است. تسهیلات مشترک سبب هزار جور مزاحمت می‌شود. طبق بررسی ما اکثر خانمها از توالت مشترک اکراه دارند. این یک مورد غفلت آشکار از مراجعین مؤنثتان است.»

اوشیما می‌گوید: «غفلت...» و چهره‌اش طوری درهم می‌رود که انگار اشتباهی چیز تلخی را خورده باشد. به نظر می‌رسد که از این کلمه هیچ خوشش نیامده.

«یک سهل‌انگاری عمدی.»

تکرار می‌کند: «یک سهل‌انگاری عمدی.» و قدری به این عبارت زشت فکر می‌کند.

زن که پیداست جلو عصبانیت خود را می‌گیرد، می‌پرسد: «پس واکنش شما در برابر اینها چیست؟»

اوشیما می‌گوید: «همان‌طور که می‌بینید، کتابخانهٔ ما کوچک است. بدبختانه برای توالت جداگانه فضا نداریم. طبعاً بهتر است تسهیلات جداگانه داشته باشیم، ولی هیچ‌کدام از مراجعه کنندگان ما تاکنون گِله‌ای نداشته است. چه بد باشد، چه خوب، کتابخانهٔ ما مراجعه کنندگان زیادی ندارد. اگر دوست دارید موضوع توالت جداگانه را دنبال کنید، پیشنهاد می‌کنم بفرمایید مرکز تولید بوئینگ در سیاتل و برای بوئینگهای ۷۴۷ پیشنهاد ساختن توالت بدهید. این هواپیماها بزرگ‌تر از کتابخانهٔ ما هستند و خیلی هم پرجمعیت‌تر. تا جایی که من می‌دانم، همهٔ توالتهای هواپیماهای مسافربری بین زن و مرد مشترک است.»

زن قدبلند به طور جدی به او اخم می‌کند، گونه‌هایش برجسته‌تر می‌شود و عینکش را روی بینی بالاتر می‌برد. «ما دربارهٔ هواپیماها تحقیق نمی‌کنیم. ۷۴۷ها چه دخلی به موضوع ما دارد؟»

«مگر توالت چه در هواپیمای جت و چه در کتابخانهٔ ما ــ از لحاظ اصولی ــ در خدمت حل یک مشکلِ واحد نیست؟»

«ما تسهیلات عمومی را یک‌به‌یک بررسی می‌کنیم. اینجا نیامده‌ایم که بر سر اصول بحث کنیم.»

لبخند ملایم اوشیما در تمام طول این گفتگو محو نمی‌شود. «واقعاً همین‌طور

است؟ می‌توانم قسم بخورم که دقیقاً بر سر اصول بحث می‌کنیم.»

زن پی می‌برد که قافیه را باخته است. رنگ صورتش کمی سرخ می‌شود، گرچه دلیل آن جذابیت اوشیما نیست. می‌کوشد از درِ دیگری وارد شود. «بهرحال جامبوجت اینجا بی‌ربط است. خلط مبحث نکنید.»

اوشیما قول می‌دهد: «فهمیدم. دیگر حرف هواپیما را نمی‌زنم. موضوع را می‌آوریم به زمین.»

زن به او خیره می‌شود و پس از آنکه نفسی می‌کشد، ادامه می‌دهد. «یکی دیگر از مباحثی که می‌خواهم مطرح کنم، این است که چطور نویسندگان را از لحاظ جنسیت از هم جدا کرده‌اید.»

«بله، درست است. کسی که قبل از ما مسئول این قضیه بود، اینها را فهرست می‌کرد و به هر دلیل آنها را به زن و مرد تقسیم کرد. ما به فکرش بودیم که دوباره فهرستشان کنیم، اما هنوز نتوانستیم.»

زن می‌گوید: «از این بابت از شما انتقاد نمی‌کنیم.»

اوشیما سرش را به این‌سو و آن‌سو می‌جنباند.

زن می‌گوید: «اما مشکل اینجاست که در تمام زمینه‌ها نویسندگان مذکر بر نویسندگان مؤنث مقدمند. براساس طرز فکرِ ما این موضوع اصل برابری زن و مرد را نقض می‌کند و بی‌نهایت ناعادلانه است.»

اوشیما باز کارت معرفی او را برمی‌دارد، نگاهی به آن می‌اندازد و باز می‌گذارد روی پیشخان و بنا می‌کند به گفتن اینکه: «خانم سوگا، وقتی در مدرسه نام نوشتید، نام شما بعد از خانم سه‌کی‌نه و قبل از خانم تاناکا ثبت شد. آیا شما شکایتی علیه آن نوشتید؟ آیا اعتراض کردید و خواستید ترتیب اسامی وارونه شود؟ آیا G عصبانی می‌شود که در نظام الفبایی پس از F می‌آید؟ آیا صفحهٔ ۶۸ کتاب گردنکشی می‌کند که چرا دنبال ۶۷ آمده؟»

زن خشمگین می‌گوید: «موضوع این نیست. شما عمداً خلط مبحث می‌کنید.»

زن کوتاه‌قدتر که جلو قفسهٔ کتاب ایستاده است و یادداشت برمی‌دارد، با شنیدن این حرف جلو می‌آید.

اوشیما انگار که بر حرف زن تأکید می‌کند، تکرار می‌کند: «عمداً خلط مبحث می‌کنید!»

«شما انکار می‌کنید؟»

اوشیما جواب می‌دهد: «به این می‌گویند نعل وارونه زدن.»

زنی که نامش سوگاست، با دهان باز درجا خشکش می‌زند و لب از لب باز نمی‌کند.

«این اصطلاح 'نعل وارونه زدن' به نحوی در خیلی زبانها هست. چیزی که خیلی جالب است، اما آدم را از موضوع اصلی منحرف می‌کند. هرچند باید بگویم ندیده‌ام چرا این اصطلاح را این‌جوری می‌گویند.»

«نعل یا زین یا هر چیز دیگر، شمایید که دارید از موضوع طفره می‌روید.»

اوشیما می‌گوید: «در واقع کاری که من می‌کنم، وارونه کردن قیاس است. یکی از مؤثرترین شیوه‌های استدلال بنابه گفتهٔ ارسطو. شهروندان آتن باستان از این‌جور حقهٔ روشنفکری خیلی کیف می‌کردند. هرچند شرم‌آور است که در آن روزگار زنها مشمول تعریف 'شهروند' نمی‌شدند.»

«دارید ما را دست می‌اندازید؟»

اوشیما سر بالا می‌اندازد. «ببینید، چیزی که سعی دارم برسانم این است: مطمئنم راههای مؤثرتری برای اطمینان از تضمین حقوق زنان ژاپنی وجود دارد، تا اینکه در یک کتابخانهٔ کوچک شهرکی ایالتی سرک بکشید و از توالتها و فیشها ایراد بگیرید. ما تمام توان خود را به کار می‌بریم تا این کتابخانهٔ محقر در خدمت جامعه باشد. مجموعه‌های برجسته‌ای برای کتاب دوستان فراهم آورده‌ایم. تمام تلاشمان را می‌کنیم که در برخورد با عموم مردم خوشرو و خدمتگزار باشیم. شاید شما خبر نداشته باشید، اما مجموعه اسناد مربوط به شعر در این کتابخانه از دههٔ ۱۹۱۰ تا نیمه‌های دورهٔ شوا[1] در سطح ملی شناخته شده است. طبعاً چیزهایی بهتر از این هم امکان داشت، همچنین کارهایی که می‌شد به اتمام برسد.

---

۱. رجوع شود به پانویس فصل ۵.

اما در باقی زمینه‌ها مطمئن باشید همهٔ سعی‌مان را کرده‌ایم. به نظرم اگر توجهتان را به جای آنچه نمی‌توانیم انجام دهیم، به آنچه خوب انجام داده‌ایم متمرکز می‌کردید، خیلی بهتر می‌شد. آیا این همان چیز نیست که شما به آن می‌گویید عادلانه؟»

زن قدبلند به زن قدکوتاه نگاه می‌کند و او هم به نگاهش پاسخ می‌دهد و برای اولین بار دهان باز می‌کند. «شما از زیر بار موضوع شانه خالی می‌کنید و به جای قبول مسئولیت سفسطه‌بازی می‌کنید.» این حرف را با صدای بلندی می‌زند. «در واقعیت، اگر بخواهیم اصطلاح مناسبی به کار ببریم، کاری که شما می‌کنید، کوشش سهل‌انگارانه‌ای است برای آنکه حق به جانب خود بدهید. اگر بخواهیم خیلی ملایم بگوییم، شما یک نمونهٔ تاریخیِ یکسره رقت‌انگیز از نرینه‌سالاری هستید.»

اوشیما که پیداست سخت تحت تأثیر قرار گرفته، تکرار می‌کند: «یک نمونهٔ تاریخی رقت‌انگیز!» از لحن کلامش پیداست که از طنین آن شبه‌جمله خوشش آمده.

زن قدبلند که نمی‌تواند خشم خود را مهار کند، داد می‌زند: «به عبارت دیگر شما نرینهٔ پدرسالاری هستید طرفدار تبعیض جنسی.»

اوشیما باز تکرار می‌کند: «یک نرینهٔ پدرسالار!»

زن قدکوتاه آن را نشنیده می‌گیرد و ادامه می‌دهد: «شما از وضع موجود و از منطق نرینه‌سالاریِ بی‌مایه استفاده می‌کنید که از آن پشتوانه‌ای برای تقلیل کل جنس مؤنث به شهروند درجهٔ دوم بسازید تا زنها را محدود و از حقوق مسلّمشان محروم کنید. شما بیش از آنکه عمد داشته باشید ناآگاهانه این کار را می‌کنید، اما همین بر گناهتان می‌افزاید. شما از منافع تفویض‌شده به مردان حمایت می‌کنید و نسبت به دردِ دیگران بی‌اعتنایید و حتی نمی‌کوشید ببینید کوریتان چه مفاسدی برای زنان و جامعه به بار می‌آورد. می‌فهمم مسایلی مثل توالت و فیش فقط جزئیات است، اما اگر با چیزهای کوچک شروع نکنیم هرگز نمی‌توانیم پرده‌ای را که سبب کوری جامعه شده است پس بزنیم. اینها اصول عمل ماست.»

زن قدبلند که از صورتش هیچ چیز خوانده نمی‌شود، می‌افزاید: «هر زن حساسی همین احساس را دارد.»

اوشیما می‌گوید: «اگر زنی بلندنظر بداند چه عذابی می‌کشم، چگونه رفتار دیگری در پیش می‌گیرد؟»

دو زن مثل کوه یخ ساکت و صامت می‌مانند.

«الکترا»، به قلم سوفوکلس. نمایشنامه‌ای معرکه. راستی، اصطلاح 'جنس[1]' در اصل برای نشان دادنِ جنس کلمات دستور زبان به کار می‌رود. احساس من این است که کلمهٔ 'سکس' به‌طور دقیق‌تر تفاوت فیزیکی جنسی را نشان می‌دهد. اصطلاح 'جنس' دقت چندانی ندارد. البته اگر بخواهیم از لحاظ زبان‌شناسی بار دقیق آن را نشان دهیم.»

سکوت یخزده ادامه دارد.

اوشیما با آرامش و در عین حال با تأکید می‌گوید: «بهرحال، چیزی که می‌گویید در اساس غلط است. من به طور قطع و یقین نمونهٔ تاریخی رقت‌انگیز نرینه‌سالاری نیستم.»

زن کوتاه‌قد معترضانه می‌گوید: «پس به طور ساده توضیح دهید که کجای حرف ما غلط است.»

زن بلندقدتر می‌افزاید: «بدون این‌در و آن‌در زدن و سعی در نشان دادنِ اینکه چقدر دانشمندید.»

اوشیما می‌گوید: «باشد. درست همین کار را می‌کنم ــ آن را به طور ساده و صادقانه توضیح می‌دهم، منهای هرجور این‌در و آن‌در زدن یا اظهار فضل.»

زن قدبلند می‌گوید: «منتظریم.» و زن قدکوتاه چند بار سر می‌جنباند تا موافقت خود را نشان دهد.

اوشیما اعلام می‌کند: «اول از همه من نرینه نیستم.»

سکوت گنگی بر جمع حاکم می‌شود. من آب دهانم را قورت می‌دهم و نگاه تندی به اوشیما می‌اندازم.

می‌گوید: «من زنم.»

---

۱. در اینجا (البته در ترجمهٔ انگلیسی) بحث بر سر gender است که در صحبت زنها به کار رفته و فرق آن با Sex.

زن قدکوتاه پس از مکثی برای نفس کشیدن با لحنی پرتردید می‌گوید: «ممنون می‌شوم اگر شوخی نکنید.» انگار فقط می‌خواهد برای خالی نبودن عریضه حرفی بزند.

اوشیما کیف بغلش را از جیب شلوارش درمی‌آورد، گواهینامهٔ رانندگی را برمی‌دارد و به دست زن می‌دهد. او مشخصاتش را می‌خواند، اخم می‌کند و آن را به دست همراه قدبلندش می‌دهد. او هم به نوبهٔ خود می‌خواند و پس از لحظه‌ای به اوشیما پس می‌دهد. اخمهایش همچنان درهم است.

اوشیما از من می‌پرسد: «تو هم می‌خواستی ببینیش؟» وقتی سر بالا می‌اندازم، او گواهینامه را توی کیف می‌گذارد و کیف را به جیب شلوارش برمی‌گرداند. بعد هر دو دست را روی پیشخان می‌گذارد و می‌گوید: «همان‌طور که می‌بینید از لحاظ فیزیکی و حقوقی من به طرز انکارناپذیری مؤنثم. به همین دلیل چیزی که درباره‌ام گفته‌اید از بیخ و بن غلط است. پس برای من محال است که به قول شما نمونهٔ نرینهٔ پدرسالار طرفدار تبعیض جنسی باشم.»

زن قدبلند می‌گوید: «بله، اما...» بعد حرفش را نیمه‌کاره می‌گذارد. زن قدکوتاه با لبهای لوچه با یقه‌اش ور می‌رود.

اوشیما ادامه می‌دهد: «تنم از لحاظ فیزیکی مؤنث، اما ذهنم کاملاً مذکر است. از لحاظ عاطفی مثل مردها زندگی می‌کنم. پس به گمانم نظر شما از لحاظ 'نمونهٔ تاریخی' شاید درست باشد. و کی می‌تواند بگوید که من زن‌ستیزِ بدنامی هستم؟... برخی خصوصیات زنانگی را دارم و بعضی خصایص مردانگی را. بنابراین علیه چی تبعیض قایل می‌شوم؟ کسی می‌تواند روشنم کند؟»

هر سه تای ما که گوش می‌کنیم حیرانیم و لب تر نمی‌کنیم. یکی از زنها گلو صاف می‌کند و صدای ناهنجارش در اتاق طنین می‌اندازد. ساعت دیواری با صدای بلند تیک‌تاک می‌کند.

اوشیما می‌گوید: «خیلی متأسفم، ولی وسط ناهارم. داشتم ساندویچ تُن و اسفناج می‌خوردم و نصفش را خورده بودم که صدایم کردید. اگر بیش از این دیر کنم، گربه‌های این دور و برها درش می‌برند. مردم بچه‌گربه‌هایی را که نمی‌خواهند در

جنگل کنار دریا رها می‌کنند، برای همین این دور و برها پر از گربه است. اگر اشکالی ندارد، برگردم سر ناهارم. مرا ببخشید، اما لطفاً از وقتتان استفاده کنید و از کتابخانه لذت ببرید. درِ کتابخانهٔ ما به روی همه باز است. تا آنجا که از مقررات پیروی کنید و مزاحم مراجعه‌کنندگانِ دیگر نشوید، هر کاری دوست دارید بکنید. می‌توانید به هرچه دوست دارید نگاه کنید. بفرمایید و هرچه دوست دارید در گزارشتان بنویسید. از نظر ما اشکالی ندارد. ما از هیچ‌جا بودجه نمی‌گیریم و همه چیز را به شیوهٔ خودمان پیش می‌بریم. این شیوه را هم دوست داریم.»

پس از رفتن اوشیما دو زن نگاهی رد و بدل می‌کنند، بعد هردو به من زل می‌زنند. شاید مرا به جای چیز دیگری اشتباه گرفته‌اند. من چیزی نمی‌گویم و فیشها را منظم می‌کنم. آن دو در مخزن کتابها با هم پچ‌پچ می‌کنند و کمی بعد وسایلشان را جمع و جور می‌کنند که راه بیفتند. وقتی کوله‌ها را به دستشان می‌دهم، با قیافه‌های یخزده حتی یک کلمه تشکر هم به زبان نمی‌آورند.

چند لحظه بعد اوشیما ناهارش را تمام می‌کند و تو می‌آید. دو بسته ساندویچ اسفناج و تُن که لای یک‌جور نان تورتیای سبز است و سس سفید دارد به دستم می‌دهد. ناهار اینها را می‌خورم. قدری آب می‌جوشانم و یک فنجان چای اِرل گِرِیْ دَم می‌کنم تا پشت‌بندش بنوشم.

وقتی بعد از ناهار برمی‌گردم، اوشیما می‌گوید: «هرچه چند لحظه پیش گفتم، درست بود.»

«پس وقتی به من گفتی آدم خاصی هستی، منظورت همین بود؟»

می‌گوید: «نمی‌خواستم لاف و ماف بزنم. اما تو که می‌فهمی نمی‌خواستم اغراق کنم، آره؟»

سر می‌جنبانم.

اوشیما لبخند می‌زند. «از لحاظ جنسیت به‌طور قطع مؤنثم، هرچند بعضی علایمش را دارم و بعضی را ندارم.... اگر بخواهی درست سر در بیاوری، احساساتم آمیزه‌ای است از هر دو جنس. هرچند شک دارم بفهمی چه احساسی دارم.»

می‌گویم: «گمان نمی‌کنم.»

«گاهی خودم هم نمی‌فهمم. از خودم می‌پرسم. از خودم می‌پرسم آخر من دیگر چه جانوری هستم؟ راستی من چی‌ام؟»

سری می‌جنبانم. «خب، من هم نمی‌دانم چی‌ام.»

«یک بحران هویت کلاسیک.»

سر می‌جنبانم.

«ولی دست‌کم تو می‌دانی از کجا شروع کنی. درست برعکس من.»

به او می‌گویم: «برایم مهم نیست چی هستی. هرچه هستی، دوستت دارم.» در تمام عمرم این جمله را به کسی نگفته‌ام و ادای آن مایهٔ سرخی صورتم می‌شود.

اوشیما می‌گوید: «ممنونم.» و با ملایمت دست روی شانه‌ام می‌گذارد. «می‌دانم کمی با دیگران فرق دارم، اما با اینحال آدمم. به همین دلیل خوشم می‌آید که می‌فهمی. یک آدم معمولی‌ام، نه هیولا. همان چیزهایی را حس می‌کنم که همه می‌کنند و به همان ترتیب عمل می‌کنم. هرچند گاهی آن فرق کوچک مثل ورطه‌ای حس می‌شود. اما گمانم نشود چندان کاری با آن کرد.» یک مداد بلند نوک‌تیز را از روی پیشخان برمی‌دارد و چنان به آن زل می‌زند که انگار ادامهٔ وجود اوست. «دلم می‌خواست همهٔ اینها را خودم یکراست بهت بگویم، تا اینکه از یکی دیگر بشنوی. بنابراین به نظرم امروز فرصت مناسبی بود. هرچند تجربهٔ چندان دلپسندی برایت نبود، نه؟»

سری بالا می‌اندازم.

اوشیما می‌گوید: «من صدها تبعیض را تجربه کرده‌ام. فقط کسانی که طعم تبعیض را چشیده‌اند، واقعاً می‌دانند که چقدر آزاردهنده است. هرکس درد را به شیوهٔ خودش حس می‌کند و هرکس زخمهای خودش را دارد. بنابراین من هم مثل همه دغدغهٔ انصاف و عدالت را دارم. اما آنچه بیشتر مایهٔ انزجارم می‌شود، آدمهایی هستند که قوهٔ تخیل ندارند. همان‌جور آدمهایی که تی.اس.الیوت به آنها می‌گوید 'انسان پوک'. آنهایی که فقدان تخیل را با چیز بی‌جانی مثل پَرِکاه پُر می‌کنند و از کار خودشان بی‌خبرند. آدمهای بی‌عاطفه‌ای که خرواری کلمهٔ توخالی نثارت می‌کنند و می‌کوشند تو را به کاری که نمی‌خواهی وادارند. مثل همان

جفت پُرغَمیشی که دیدیم.» آهی می‌کشد و مداد باریک بلند را در دست می‌چرخاند. «انواع آدمهای غیرعادی، فمینیستها، خوکهای فاشیست، کمونیستها، هواداران کریشنا ــ هیچ‌کدامشان اسباب دردسرم نیستند. برایم مهم نیست چه پرچمی بردارند. اما چیزی که نمی‌توانم تحمل کنم، آدمهای توخالی است. وقتی با آنها روبرو می‌شوم نمی‌توانم تحملشان کنم و آخرش حرفهایی را می‌زنم که نباید بزنم. می‌توانستم این زنها را یک‌جوری از سر باز کنم، یا خانم سائه‌کی را خبر کنم که موضوع را رفع و رجوع کند. او به آنها لبخند می‌زد و موضوع را با رضایت طرفین حل می‌کرد. اما این کار از من برنمی‌آید. چیزهایی می‌گویم که نباید بگویم، کارهایی می‌کنم که نباید بکنم. نمی‌توانستم خودداری کنم. این یکی از نقطه‌ضعفهای من است. می‌دانی چرا این نقطه‌ضعف من است؟»

می‌گویم: «چون اگر هر آدمی را که قوهٔ تخیل چندانی ندارد جدی بگیری، این قضیه سر دراز پیدا می‌کند.»

اوشیما می‌گوید: «گل گفتی.» با ته مداد که پاک‌کن دارد. تپ‌تپ به شقیقهٔ خود می‌زند. «اما یک چیز هست که می‌خواهم یادت باشد، کافکا. همینها دقیقاً از قماش آدمهایی هستند که محبوب دورهٔ جوانی میس سائه‌کی را کشته‌اند. تنگ‌نظرهای عاری از تخیل. مدارا نکردن، نظریه‌های بریده از واقعیت، اصطلاحات توخالی، آرمانهای عاریتی، نظامهای انعطاف‌ناپذیر؛ اینها چیزهایی هستند که واقعاً مایهٔ هراسم می‌شوند. آنچه راست‌راستی ازش می‌ترسم و بیزارم. البته دانستن اینکه چه چیز درست است و چه چیز نادرست مهم است. خطاهای فردی در داوری را معمولاً می‌توان اصلاح کرد. تا وقتی شهامتش را داشته باشی که خطای خودت را بپذیری، می‌توان جبران کرد. اما تنگ‌نظران متعصب که قوهٔ تخیل ندارند به انگلهایی می‌مانند که گله را مبتلا می‌کنند، تغییر شکل می‌دهند و رشد می‌کنند. اینها همه چیز را به گند می‌کشند و من دوست ندارم همچو کسانی بیایند اینجا.»

اوشیما با نوک مدادش به مخزن کتابها اشاره می‌کند. البته منظورش کل کتابخانه است.

«دلم می‌خواست می‌توانستم به این‌جور آدمها بخندم، اما نمی‌توانم.»

۲۰

ساعت تازه از هشت بعدازظهر گذشته بود که کامیون هیجده‌چرخ یخچال‌دار از بزرگراه تومی[1] بیرون رفت و ناکاتا را در محوطهٔ پارک استراحتگاه فوجی‌گاوا پیاده کرد. او کولهٔ کرباسی و چتر در دست از بغل‌دست راننده پایین آمد و پا به آسفالت گذاشت.

راننده سر از شیشه درآورد و گفت: «در پیدا کردن ماشینِ دیگر موفق باشی. اگر این دور و برها بپرسی، مطمئنم چیزی پیدا می‌کنی.»

«خیلی ممنون. ناکاتا از همهٔ کمکهایت قدردانی می‌کند.»

راننده گفت: «سخت نگیر.» بعد دست تکان داد و دنده‌عقب گرفت که برود طرف بزرگراه.

راننده گفته بود «فو... جی... گا... وا.» ناکاتا نمی‌دانست فو... جی... گا... وا کجاست، هرچند می‌فهمید توکیو را ترک گفته است و به طرف غرب می‌رود. برای این کار قطب‌نما و نقشه لازم نداشت، به طور غریزی می‌دانست. حالا همین مانده بود که یک کامیون راهی غرب سوارش کند.

ناکاتا گرسنه بود و تصمیم گرفت کاسه‌ای سوپ رشته[2] در رستوران استراحتگاه بخورد. می‌خواست کته‌مُشته و شکلات را که در کوله‌اش داشت برای موارد

---

1. Tomei

۲. ramen ، نوع دیگری سوپ رشته که اصل آن چینی است.

اضطراری نگه دارد. او که سواد نداشت، مدتی طول کشید تا بتواند جای خوراک خریدن را پیدا کند. پیش از رفتن به سالن غذاخوری لازم بود از دستگاهی فیش خوراک بگیرد، بنابراین یکی باید کمکش می‌کرد دکمهٔ موردنظر را پیدا کند. به زنی میانسال گفت: «چشمهایم درست نمی‌بیند و نمی‌توانم چیزی را که می‌خواهم پیدا کنم.» و او برایش توی دستگاه پول ریخت، دکمهٔ موردنظر را فشرد و باقی پول خرد را به او داد. تجربه به او حکم می‌کرد که بهتر است بیسوادیش را پنهان کند. چون وقتی صادقانه می‌گفت، مردم طوری به او زل می‌زدند که انگار یک‌جور هیولاست.

ناکاتا پس از خوردن غذا، چتر در دست و کوله به دوش در میان کامیونهای محوطهٔ پارک پرسه زد و تقاضای سواری کرد. توضیح داد که راهی غرب است و لطف می‌کنید که مرا با خودتان ببرید؟ اما راننده‌ها همه‌شان نگاهی به او می‌کردند و سر بالا می‌انداختند. آدم مسنی که دنبال سواری مجانی باشد غیرعادی بود و آنها که طبعاً محتاط بودند، از هرچه غیرعادی است پرهیز داشتند. همه‌شان می‌گفتند شرکت ما اجازه نمی‌دهد کسی را سوار کنیم. متأسفم.

خیلی طول کشیده بود تا از بخش ناکانو به ورودی بزرگراه تومی برسد. پیشتر از ناکانو بیرون نیامده بود و تصوری نداشت که بزرگراه کجاست. یک کارت ویژه داشت که می‌توانست مجانی سوار اتوبوس شهری شود، اما هرگز تنهایی سوار مترو یا قطار نشده بود که لازم است برای آن بلیت خرید.

پیش از ساعت ده صبح بود که یک دست لباس برای عوض کردن، لوازم بهداشتی و چند بسته خوراک حاضری در کوله گذاشت، با احتیاط پول نقدی را که زیر تاتامی پنهان کرده بود برداشت و برای حفاظت در کیف کمربندی گذاشت و بعد چتر گنده را به دست گرفت و از آپارتمان بیرون آمد. وقتی از رانندهٔ اتوبوس پرسید چطور به بزرگراه برسد، او زد زیر خنده.

«این اتوبوس فقط می‌رود ایستگاه شینجوکو. اتوبوسهای شهری نمی‌روند بزرگراه. باید سوار اتوبوس بزرگراه شوی.»

«کجا می‌توانم سوار اتوبوس بزرگراه شوم و به طرف بزرگراه تو-می بروم؟»

راننده جواب داد: «ایستگاه توکیو. سوار همین اتوبوس شو، برو ایستگاه شینجوکو، بعد تا ایستگاه توکیو سوار قطار شو. آنجا می‌توانی یک بلیت بگیری و جا ذخیره کنی. اتوبوسهای آنجا تو را می‌برند به بزرگراه تومی.»

ناکاتا دقیقاً منظورش را نفهمید، اما پیش رفت و سوار اتوبوس شینجوکو شد. در ایستگاه بزرگ جمعیت غلغله می‌زد و او به‌زحمت از میانشان رد شد. آنجا خطوط قطار فراوان بود، اما نمی‌دانست سوار کدامیک شود تا به ایستگاه توکیو برسد. چون سواد نداشت و نمی‌توانست تابلوها را بخواند، از چند رهگذر پرسید، اما توضیحاتشان به‌قدری سریع و پیچ‌درپیچ و پر از نام مکانها بود که نتوانست سر دربیاورد. ناکاتا با خود گفت درست مثل این است که با کاکاوامورا حرف زده باشم. کیوسک پلیس همه‌جا بود که می‌شد از آن نشانی را پرسید، اما می‌ترسید او را با پیرمرد خرفتی اشتباه بگیرند و بفرستند خانهٔ بزرگسالان، تجربه‌ای که قبلاً یک بار نصیبش شده بود. همچنان که در ایستگاه پرسه می‌زد، دود اگزوزها و جنجال خسته‌اش کرد و حالش داشت بهم می‌خورد. برای دوری از پیاده‌روهای پر ازدحام، پارک کوچکی بین دو ساختمان بلند پیدا کرد و روی نیمکتی نشست.

ناکاتا پاک وامانده بود. آنجا نشست. گهگاه به سر از ته تراشیده‌اش دست کشید و زیر لب چیزهایی گفت. هیچ گربه‌ای در پارک دیده نمی‌شد. اما کلاغ فراوان بود که قارقارکنان پایین می‌آمدند و لای زباله‌ها را می‌گشتند. ناکاتا چند بار به آسمان نگاه کرد و از موقعیت خورشید وقت تقریبی را تخمین زد. شاید به علت آنهمه دود اگزوزها آسمان رنگ عجیبی داشت.

سر ظهر کارکنان اداریِ ساختمانهای دور و بر برای ناهار خوردن به پارک ریختند. ناکاتا ساندویچ کنسرو لوبیا را که با خودش داشت خورد و پشت‌بندش چای داغ را از فلاسک خود ریخت و نوشید. دو زن جوان با هم روی نیمکت کنار او نشسته بودند و او تصمیم گرفت با آنها حرف بزند. پرسید چطور می‌توانم بروم به بزرگراه تو-می؟ آنها همان راهنمایی رانندهٔ اتوبوس شهری را تکرار کردند. سوار خط چو شوید که می‌رود ایستگاه توکیو، بعد سوار اتوبوس بزرگراه

تومی شوید.

ناکاتا پذیرفت که: «ناکاتا امتحانش کرده، اما فایده نداشت. من هیچ وقت از بخش ناکانو بیرون نرفته‌ام. پس نمی‌دانم چطور سوار قطار بشوم. فقط سوار شدن به اتوبوس شهری را بلدم. سواد ندارم، بنابراین نمی‌توانم بلیت بخرم. سوار اتوبوس شهری شدم و تا اینجا آمدم، اما نمی‌دانم چطور از این پیشتر بروم.»

آن دو با تعجب پرسیدند: «سواد ندارید؟» او مثل هر پیرمرد بی‌آزاری لبخند زد. لبخند دلپذیر، لباس تر و تمیز. همراه داشتن چتر در همچو روزی کمی عجیب بود، اما آدم بی‌خانمانی به نظر نمی‌رسید. صورتی دلنشین، بخصوص با آن چشمهای درخشان.

دختر موسیاه پرسید: «راست‌راستی منظورتان این است که هرگز از بخش ناکانو بیرون نرفته‌اید؟»

«بله. هیچ وقت نخواستم از آن بیرون بروم. اگر ناکاتا گم شود، هیچ کس دنبالم نمی‌گردد.»

دختر دیگر، آن‌یکی که موهایش را قهوه‌یی‌رنگ کرده بود، گفت: «سواد هم ندارید؟»

«درست است. هیچ نمی‌توانم بخوانم. اعداد ساده را می‌فهمم، اما جمع و تفریق بلد نیستم.»

«هو...م. می‌توانم تصورش را بکنم که سوار قطار شدن برایتان سخت است.»

«بله، خیلی سخت است. نمی‌توانم بلیت بخرم.»

«اگر وقت داشتیم، می‌توانستیم شما را به ایستگاه برسانیم و مطمئن شویم که سوار قطار درست شده‌اید. ولی باید زود برگردیم سرِ کار. متأسفم.»

«نه، معذرت‌خواهی لازم نیست. یک‌جوری راست و ریستش می‌کنم.»

دختر موسیاه یکهو با صدای بلند گفت: «آها، یادم آمد! مگر توگه‌گوچی در قسمت فروش نگفته امروز می‌خواهد برود یوکوهاما؟»

دختر موقهوه‌یی گفت: «آره، حالا که گفتی، یادم آمد. اگر ازش بخواهیم کمکمان می‌کند. یک‌کم اخموست، اما واقعاً آدمی بدی نیست.»

دختر موسیاه گفت: «چون سواد ندارید، شاید بهتر باشد با اتواستاپ بروید.»

«اتواستاپ؟»

«از یکی بخواهی مجانی سوارتان کند. بیشتر وقتها این کار از رانندگان کامیونهای تریلر برمی‌آید. ماشینهای معمولی بیشترشان اطمینان نمی‌کنند کسی را مجانی سوار کنند.»

«ناکاتا مطمئن نیست که 'راننده‌های کامیونهای تریلر' کیها هستند.»

«همین که خودتان را برسانید آنجا، کار درست می‌شود. من یک‌دفعه که در دانشکده بودم سوار اینها شدم. راننده‌های این کامیونها بیشترشان آدمهای خوبی هستند.»

دختر مو قهوه‌یی پرسید: «وقتی به بزرگراه تومی برسید، تا کجا می‌روید؟»

ناکاتا جواب داد: «ناکاتا نمی‌داند.»

«نمی‌دانید؟»

«وقتی آنجا برسم، می‌دانم. بنابراین از بزرگراه تو ـ می می‌روم طرف غرب. بعد از آن فکرش را می‌کنم که کجا بروم. بهرحال باید بروم طرف غرب.»

دو دختر نگاهی به هم انداختند، اما حرفهای ناکاتا به طرز عجیبی قانع‌کننده بود و آن دو نسبت به پیرمرد احساس محبت کردند. ناهار خود را تمام کردند، قوطی حلبیهاشان را در سطل زباله انداختند و بلند شدند.

دختر موسیاه گفت: «چرا با ما نمی‌آیید؟ بالاخره یک کاری براتان می‌کنیم.»

ناکاتا دنبالشان به ساختمان نزدیکی رفت. قبلاً هرگز پا به چنین ساختمان بزرگی نگذاشته بود. دو دختر او را روی نیمکتی کنار میز اطلاعات نشاندند، بعد با مأمور اطلاعات صحبت کردند و به ناکاتا گفتند لحظه‌ای آنجا صبر کند. در راهرو کناری سوار یکی از آسانسورها شدند و غیبشان زد. همچنان که ناکاتا کوله و چتر در دست آنجا نشسته بود، کارکنان اداره دسته‌دسته پس از ساعت ناهار به آن برمی‌گشتند. صحنهٔ دیگری که پیشتر در زندگیش ندیده بود. انگار با توافقی دوجانبه همه‌شان خوش‌لباس بودند ــ کراوات، کیف اداری براق و پاشنه‌های بلند ــ و همه به یک سمت می‌رفتند. ناکاتا اصلاً سر درنمی‌آورد که چطور اینهمه آدم

این‌جوری آمادهٔ انجام کارند.

پس از مدتی دو دختر همراه جوان دیلاقی که پیراهن سفید پوشیده و کراوات راهراه زده بود برگشتند.

دختر موقهوه‌یی گفت: «این آقای توگه‌گوچی است. می‌خواهد برود یوکوهاما. می‌گوید شما را با خودش می‌برد. شما را در محوطهٔ پارک کوهوکو در بزرگراه تومی پیاده می‌کند و امیدواریم بتوانید آنجا یکی دیگر را پیدا کنید. آنجا گشتی بزنید و از راننده‌ها بخواهید شما را ببرند طرف غرب و وقتی یکی موافقت کرد، هرجا برای غذا نگهداشت، خوراکی برایش بخرید. متوجه شدید؟»

دختر موسیاه پرسید: «پول که همراه دارید؟»

«بله، پولم بس است.»

دختر موقهوه‌یی به توگه‌گوچی گفت: «آقای ناکاتا از دوستان ماست، با او مهربان باشید.»

مرد جوان باکمرویی گفت: «اگر شما با من مهربان باشید، قبول.»

دختر موسیاه گفت: «یکی از این روزها...»

وقت خداحافظی دخترها گفتند: «این یک هدیهٔ وداع است. برای وقتی که گرسنه‌تان شد.» و چند کته‌مُشته و یک شکلات که در فروشگاه غذای حاضری خریده بودند به او دادند.

ناکاتا گفت: «نمی‌دانم با چه زبانی از محبتهاتان تشکر کنم. دعا می‌کنم که هر دو تان خوشبخت باشید.»

دختر موقهوه‌یی خندان گفت: «امیدوارم دعاتان مستجاب شود.»

توگه‌گوچی به ناکاتا گفت در صندلی بغل‌دست راننده در کامیون بنشیند، بعد به سوی بزرگراه متروپولیتن و تومی راند. اتوموبیلها پشت سرهم رج بسته بودند، بنابراین وقتی قدم به قدم جلو می‌رفتند، دوتایی از هر دری سخنی گفتند. توگه‌گوچی کمرو بود و اول چندان حرفی نزد، اما وقتی به ناکاتا عادت کرد سرِ حرفش باز شد، تا جایی که دیگر نمی‌شد آن را گفتگو دانست، بلکه فقط او بود که حرف

می‌زد. خیلی چیزها بود که دلش می‌خواست حرفش را بزند و راحت دید که با غریبه‌ای چون ناکاتا مطرح کند که دیگر او را نمی‌دید. توضیح داد که چند ماه پیش با نامزدش بهم زده. چون او دوست دیگری داشته و مخفیانه تمام مدت او را می‌دیده. گفت که با کارفرمایش خوب کنار نمی‌آید و می‌خواهد دست از کار بکشد. وقتی در دورهٔ راهنمایی بوده پدر و مادرش از هم جدا شده و طولی نکشیده بود که مادرش به مردک تن‌لشی شوهر کرده بود. همهٔ پس‌اندازش را به دوستی قرض داده بود که انگار نه انگار حالا حالاها به فکر پس دادنش بود. و دانشجویی که در آپارتمان بغل‌دستش به سر می‌برد، چنان صدای موسیقی را بلند می‌کرد که خواب و آسایش را از او سلب کرده بود.

ناکاتا به‌دقت گوش داد و در مواقع لازم لبخند زد، سر جنباند و گهگاه نظر داد. وقتی کامیون به محوطهٔ پارک کوهوکو رسید، ناکاتا خیلی چیزها از زندگی مرد جوان می‌دانست. چیزهای زیادی را نفهمید، اما تصویری کلی از زندگی توگه‌گوچی به دست آورد و فهمید جوان بیچاره‌ای است که می‌خواهد زندگی بی‌شیله‌پیله‌ای بگذراند، اما هزار و یک مشکل دوره‌اش کرده است.

گفت: «ناکاتا خیلی مدیون شماست. خیلی متشکرم بابت این سواری.»

«لذت بردم. متشکرم، آقای ناکاتا. حالا کاملاً سبک شدم. هرگز با کسی این‌طور حرف نزده‌ام و خوشحالم که همه چیز را برایتان تعریف کردم. امیدوارم حوصله‌تان را با مشکلاتم سر نبرده باشم.»

«نه، ابداً. ناکاتا هم خیلی خوشحال است که توانسته با شما حرف بزند. مطمئنم که خیر و خوشی در پیش دارید، آقای توگه‌گوچی.»

مرد جوان یک کارت تلفن از کیف بغلش درآورد و به دست ناکاتا داد. «لطفاً این کارت را بگیرید. شرکت من اینها را می‌سازد. این را یک هدیهٔ وداع بدانید. کاش می‌توانستم هدیهٔ بهتری بدهم.»

ناکاتا گفت: «خیلی متشکرم.» و آن را با دقت در کیف بغل خود گذاشت. نه کسی را داشت که به او تلفن کند و نه طرز استفاده‌اش را می‌دانست، اما فکر کرد پذیرفتنش مؤدبانه‌تر است. در این وقت ساعت سهٔ بعدازظهر بود.

یک ساعت تمام طول کشید، تا کسی را بیابد که میل داشته باشد او را تا فوجی‌گاوا ببرد. این مرد رانندهٔ کامیون یخچال‌داری بود و ماهی تازه با خود می‌برد، مردی گوشتالو و چهل و چند ساله، با بازوهایی مثل کُنده و شکم گنده.

راننده گفت: «امیدوارم بوی ماهی ناراحتت نکند.»

ناکاتا جواب داد: «ماهی یکی از خوراکیهای دلخواه ناکاتاست.»

راننده خندید. «مرد عجیبی هستی، نه؟»

«مردم گاهی به من می‌گویند.»

راننده گفت: «از قضای روزگار من از آدمهای عجیب خوشم می‌آید. آدمهای عادی زندگی عادی دارند. باید مواظب این آدمها بود.»

«راست‌راستی؟»

«باور کن، اوضاع از این قرار است. بهرحال به نظر من این‌طور است.»

«ناکاتا نظر چندانی ندارد. هرچند مارماهی دوست دارم.»

«خب، این شد نظری. که مارماهی دوست داری.»

«مارماهی نظر است؟»

«حتم، گفتن اینکه مارماهی دوست داری، یک نظر است.»

به این ترتیب روانهٔ فوجی‌گاوا شدند. راننده گفت اسمش هاگیتاست.

پرسید: «آقای ناکاتا، به نظرت راه و رسم دنیا چه‌جوری است؟»

ناکاتا گفت: «خیلی متأسفم، چندان باهوش نیستم. بنابراین اصلاً نظری در این‌باره ندارم.»

«عقیده داشتن و چندان باهوش نبودن دو چیز مختلف است.»

«ولی آقای هاگیتا، چندان باهوش نبودن یعنی اینکه نمی‌توانی به خیلی چیزها فکر کنی.»

«اما گفتی از مارماهی خوشت می‌آید.»

«آره، مارماهی یکی از چیزهای دلخواه ناکاتاست.»

«این یک رابطه است، متوجهی؟»

«هو...م...»

«جوجه‌کباب و تخم‌مرغ با پلو دوست داری؟»

«آره، این هم یکی از چیزهای دلخواه ناکاتاست.»

هاگیتا گفت: «خب، این هم شد یک رابطهٔ دیگر. یکی پس از دیگری ارتباطی به وجود می‌آوری و پیش از آنکه بفهمی معنایی به دست آوردی. هرچه رابطه بیشتر باشد، معنا عمیق‌تر است. فرقی نمی‌کند که مارماهی باشد، یا کاسه‌ای پلو، یا ماهی کبابی یا هر چیز دیگر. فهمیدی؟»

«نه، هنوز نمی‌فهمم. غذا بین همه چیز ارتباط برقرار می‌کند؟»

«نه فقط غذا. تراموای، امپراتور، هرچه...»

«اما من سوار تراموای نمی‌شوم.»

«عیب ندارد. ببین ــ چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که مهم نیست با کی یا چی سر و کار داری، مردم بین خودشان و اشیای دور و برشان معنا ایجاد می‌کنند. چیز مهم این است که آیا این طبیعی است یا نه. باهوش بودن ربطی به این قضیه ندارد. آنچه مهم است این است که اشیا را با چشمهای خودت می‌بینی.»

«شما خیلی باهوشی، آقای هاگیتا.»

هاگیتا خندهٔ بلندی سر داد. «اینجا پای هوش در بین نیست. من ابداً باهوش نیستم، فقط طرز تفکر خاص خودم را دارم. به همین دلیل خیلیها از من بدشان می‌آید. همیشه مرا به مطرح کردن چیزهایی متهم می‌کنند که باید ازشان دست کشید. اگر کله‌ات را به کار بیندازی و به همه چیز فکر کنی، مردم نمی‌خواهند کاری به کار تو داشته باشند.»

«ناکاتا هنوز نمی‌فهمد، ولی می‌خواهی بگویی ربطی بین دوست داشتن مارماهی و دوست داشتن جوجه‌کباب و تخم‌مرغ و پلو وجود دارد؟»

«گمانم بشود این‌جوری هم گفت. همیشه رابطه بین شما، آقای ناکاتا، و اشیایی که با آن سر و کار داری هست. درست مثل اینکه بین مارماهی و کاسهٔ پلو رابطه هست. و چون شبکهٔ این روابط گسترش یابد، رابطه بین شما، آقای ناکاتا، و سرمایه‌دارها و پرولتاریا هم طبعاً توسعه پیدا می‌کند.»

«پرولِ... چی؟»

آقای هاگیتا دستها را از فرمان برداشت و با دو دست دایرهٔ وسیعی کشید. «پرولتاریا.» به نظر ناکاتا رسید که منظور او دستکشهای عظیم بیسبال است. «کسانی که سخت کار می‌کنند، کسانی که با عرق جبین نان به دست می‌آورند، پرولتاریا هستند. از طرف دیگر کسانی هستند که توی صندلی راحتی می‌نشینند، حتی انگشتی نمی‌جنبانند، به دیگران دستور می‌دهند و صدبرابر حقوق مرا درمی‌آورند. به اینها می‌گویند سرمایه‌دار.»

«کسانی را که سرمایه‌دارند نمی‌شناسم. من فقیرم و آدمهای به این گندگی را نمی‌شناسم. بزرگ‌ترین آدمی که می‌شناسم فرماندار توکیوست. فرماندار سرمایه‌دار است؟»

«آره، گمانم. هرچند فرماندارها معمولاً سگ دستاموز سرمایه‌دارها هستند.»

«فرماندار سگ است؟» ناکاتا یاد سگ سیاه گنده‌ای افتاد که او را به خانهٔ جانی واکر برده بود و این تصویر شوم و فرماندار در ذهنش یکی شد.

«دنیا پر است از این‌جور سگها. آلتِ دست سرمایه‌دارها.»

«آلتِ دست؟»

«آره. آلت به اضافهٔ دست.»

ناکاتا پرسید: «گربه‌های سرمایه‌دار هم هستند؟»

هاگیتا زد زیر خنده: «پسر، تو با همه فرق داری، آقای ناکاتا! اما از طرز حرف زدنت خوشم آمد. گربه‌های سرمایه‌دار! اصطلاح قشنگی است. نظری است که لنگه ندارد.»

«آقای هاگیتا؟»

«بله؟»

«من فقیرم و هر ماه از فرماندار کمک‌خزینه می‌گیرم. آیا این کار غلط است؟»

«هر ماه چقدر می‌گیری؟»

ناکاتا مبلغ را به او گفت.

هاگیتا سرش را با انزجار تکان داد. «آخر این هم شد پول؟»

«این حرف درست نیست، چون ناکاتا پول زیاد خرج نمی‌کند. به‌علاوهٔ کمک‌خزینه من از راه‌کمک به مردم برای پیدا کردن گربه‌های گمشده قدری پول درمی‌آورم.»

هاگیتا که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «سربه‌سرم نمی‌گذاری؟ یک گربه‌یاب حرفه‌یی؟ باید بگویم که آدم خیره‌کننده‌ای هستی.»

ناکاتا گفت: «راستش، می‌توانم با گربه‌ها حرف بزنم. می‌فهمم چه می‌گویند. همین کمکم می‌کند که گربه‌های گمشده را پیدا کنم.»

هاگیتا سری جنباند. «نمی‌گویم ازت برنمی‌آید.»

«اما تازگی فهمیدم دیگر نمی‌توانم با گربه‌ها حرف بزنم. نمی‌دانم چرا.»

«همه چیز روزمره عوض می‌شود، آقای ناکاتا. هر روز با طلوع صبحْ دنیا رنگ عوض می‌کند. آدم هم دیگر آن آدم سابق نیست. متوجهی چه می‌گویم؟»

«بله.»

«رابطه‌ها هم عوض می‌شود. آنکه سرمایه‌دار است، آنکه پرولتاریاست. آنکه راست است و آنکه چپ. انقلاب اطلاعات، حق خرید سهام، دارایی‌های جاری، تجدید سازمان حرفه‌یی، شرکتهای چندملیتی ــ آنچه خوب است، آنچه بد است. مرز بین اشیا مدام ناپدید می‌شوند. شاید به همین دلیل دیگر نمی‌توانی با گربه‌ها حرف بزنی.»

«فرق بین راست و چپ را ناکاتا می‌فهمد. این راست است و این چپ. درست است؟»

هاگیتا موافقت کرد. «فهمیدی. همه‌اش لازم بود همین را بدانی.»

آخرین کاری که با هم انجام دادند غذا خوردن در رستورانی سر راه بود. هاگیتا دو بشقاب مارماهی سفارش داد و وقتی ناکاتا اصرار کرد پول غذا را بدهد تا از بابت سواری تشکر کرده باشد، راننده با تأکید سر بالا انداخت.

گفت: «ابداً. هرگز نمی‌گذارم پول ناچیزی را که بابت کمک‌هزینه بهت می‌دهند صرف سیر کردن من کنی.»

ناکاتا گفت: «پس خیلی مدیون شما هستم. از بابت چنین رفتاری متشکرم.»

خوشحال بود که محبتش را قبول می‌کند.

ناکاتا یک ساعتی را در استراحتگاه فوجی‌گاوا گذراند و از راننده‌ها خواست سوارش کنند، اما کسی تمایل چندانی به همراه بردنش نشان نداد. با اینحال نه ترسید، نه دلسرد شد. در ذهنش زمان به کندی می‌گذشت. یا اصلاً نمی‌گذشت.

برای قدری هواخوری بیرون رفت و آنجا پرسه زد. آسمان صاف بود و ماه به‌روشنی دیده می‌شد. ناکاتا در محوطهٔ پارکینگ گشتی زد. آنجا پر بود از کامیونهای بسیار بزرگ که مثل غولهای عظیم شانه به شانه استراحت می‌کردند. بعضی از بارکشها دست‌کم بیست چرخ بزرگ، هریک به قد یک آدم داشتند. اینهمه کامیون تا دیروقتِ شب همه در بزرگراه با سرعت می‌رفتند ــ آخر چه چیز با خود داشتند؟ در تصور ناکاتا نمی‌گنجید. از خود پرسید اگر بتواند نوشتهٔ روی کامیونها را بخواند، می‌تواند بفهمد؟

پس از حدود یک ساعتْ ده ـ دوازده‌تایی موتورسیکلت را دید که در گوشه‌ای از پارکینگ که اتوموبیل در آنجا کم بود پارک شده است. یک دسته مرد جوان دور چیزی حلقه زده بودند و تماشایش می‌کردند و داد می‌کشیدند. ناکاتا کنجکاو شد و پیش رفت. شاید یک چیز غیرعادی دیده باشند.

وقتی نزدیک‌تر شد، دید که دور یکی جمع شده‌اند که به زمین افتاده و بقیه مشت و لگد نثارش می‌کنند و می‌کوشند با تمام قوا به او لطمه بزنند. بیشتر مردها دستِ خالی بودند، غیر از یکی که زنجیری به دست داشت. یکی دیگر هم چماق سیاهی به دست داشت که شبیه باتون پلیس بود. پیراهن آستین‌کوتاه بی‌دکمه پوشیده بودند و بعضیها تی‌شرت به تن داشتند و باقی عرق‌گیر و بیشترشان موهای خود را قهوه‌یی یا طلایی‌رنگ کرده بودند و روی بازوهای چند نفر خالکوبی شده بود. جوانی هم که مشت و لگد نثارش می‌شد، مثل آنها لباس پوشیده بود.

همچنان که ناکاتا نزدیک می‌شد و با نوک چتر خود به آسفالت می‌کوبید، دو تا از مردها سر برگرداندند و به او زل زدند. اما همین که دیدند پیرمرد بی‌آزاری است، خیالشان راحت شد. یکی‌شان غرید: «چرا نمی‌زنی بچاک، بابابزرگ؟»

ناکاتا بی‌اعتنا جلوتر رفت. از دهان مردی که به زمین افتاده بود انگار خون می‌ریخت. ناکاتا گفت: «خونریزی کرده. ممکن است بمیرد.»

مردها که غافلگیر شده بودند، اول واکنش نشان ندادند.

آنکه زنجیر دستش بود، گفت: «حالا که سرگرم این کاریم، شاید تو را هم بکشیم. کشتن یکی با دو تا علی‌السویه است.»

ناکاتا پافشاری کرد: «نمی‌شود یکی را بی‌دلیل کشت.»

یکی ادایش را درآورد: «نمی‌شود یکی را بی‌دلیل کشت.» و دوستانش زدند زیر خنده.

مرد دیگری گفت: «ما دلایل خودمان را داریم، داداش. و چه او را بکشیم و چه نکشیم، ربطی به تو ندارد. پس چتر بی‌خاصیتت را بردار و پیش از اینکه باران ببارد، بزن به چاک جئده.»

مردی که به زمین افتاده بود آرام‌آرام به پیش خزید و مرد جوانی که سرش را از ته تراشیده بود جلو آمد و با پاهای چکمه‌پوشش لگد محکمی به دندهٔ او کوبید.

ناکاتا چشمهای خود را بست. احساس می‌کرد چیزی بیرون از اختیار او در درونش می‌جوشد. کمی حال تهوع داشت. ناگهان یادکارد فرو کردن به تن جانی واکر افتاد. دستهایش هنوز حس می‌کرد که فرو کردن کارد در سینهٔ آن مرد چه حالی دارد. ارتباطها. آیا این هم یکی از ارتباطهایی بود که آقای هاگیتا حرفش را زده بود؟ مارماهی = کارد = جانی واکر؟ صدای مردها درهم‌برهم بود و او نمی‌توانست چیزی از آن سر دربیاورد. صداشان با غژغژ چرخهای اتوموبیلهای بزرگراه درمی‌آمیخت تا کیفیت عجیب‌تری بیابد. همچنان که شب در برش می‌گرفت، قلبش خون را در سراپایش به موج می‌انداخت.

ناکاتا نگاهی به آسمان انداخت، بعد آهسته چترش را باز کرد و بالای سرش گرفت. بادقت چند قدم عقب‌تر رفت و فضایی بین خودش و دستهٔ مردها به‌جا گذاشت. نگاهی به دور و برش انداخت، بعد چند قدم دیگر پس‌پس رفت.

مردهای جوان با دیدن این صحنه خندیدند. یکیشان گفت: «آهای، این پیرمرد

خل و چل را ببینید! راست‌راستی چترش را واکرد!»

اما خنده‌شان چندان طول نکشید. ناگهان اشیای چرب ناآشنایی از آسمان باریدن گرفت و با شلپ‌شلپ غریبی به زمین زیر پایشان برخورد کرد. جوانها از لگد زدن به طعمه‌شان دست کشیدند و به آسمان نگاه کردند. هیچ ابری دیده نمی‌شد، اما آن چیزها به طور قطع یکی پس از دیگری از آسمان می‌افتادند. اول تک و توک بود، بعد رفته‌رفته هرچه بیشتر شد و پیش از اینکه بفهمند اسیر رگبار شدند. اشیایی که از آسمان می‌افتادند، کوچک و سیاه بودند و طولشان به حدود سه سانتیمتر می‌رسید. در روشنایی محوطهٔ پارک به برف سیاه لیزی می‌مانست که روی شانه‌ها، بازوها و گردن مردها می‌افتاد و به همان‌جا می‌چسبید. آنها مأیوسانه می‌کوشیدند آن اشیا را از تن خود جدا کنند، اما نمی‌توانستند.

یکی داد زد: «زالو!»

مردها انگار که علامتی به آنها داده شده باشد، فریادزنان از محوطهٔ پارک به طرف توالتها دویدند. یکی از آنها، یک مرد جوان موطلایی، به یکی از اتوموبیلها خورد و به زمین افتاد. از جا پرید، مشتی روی کاپوت اتوموبیل کوبید و فریادزنان به راننده فحش داد. اما همه‌اش همین و بعد فوراً لنگ‌لنگان به طرف توالت رفت.

زالوها مدتی سخت باریدند و بعد رفته‌رفته بارششان کم شد و بند آمد. ناکاتا چترش را بست، زالوها را پس زد و جلو رفت تا ببیند سر مرد کتک‌خورده چه آمده. موجودات چسبناک کپه‌کپه همه‌جا ریخته بودند، بنابراین نتوانست چندان نزدیک شود. مرد به زمین افتاده زیرشان دفن شده بود. ناکاتا از نزدیک نگاه کرد و دید از پلکهای شکافته‌اش خونریزی می‌کند و چند دندانش شکسته است. ناکاتا دریافت که دست‌تنها از عهدهٔ نجات جان مرد برنمی‌آید، پس تند و تند به طرف رستوران رفت و به یکی از کارکنانش گفت که مردی مجروح در محوطهٔ پارکینگ افتاده است و افزود: «بهتر است پلیس خبر کنید، وگرنه ممکن است بمیرد.»

کمی بعد ناکاتا یک رانندهٔ کامیون پیدا کرد که قبول کرد او را تا کوبه با خود

ببرد. مرد جوان خوابالود بیست و چندساله‌ای، نه‌چندان قدبلند، با موهای دم‌اسبی، یک گوش سوراخ‌شده و کلاه بیسبال چونیچی دراگونز. جوان در رستوران نشسته بود، سیگار می‌کشید و یک کتاب مصور داستانی را ورق می‌زد. یک پیراهن تابستانی رنگارنگ و کفشهای ورزشی گشاد مجموعهٔ ظاهرش را تکمیل می‌کرد. خاکستر سیگارش را به ضرب خفیف انگشتی در باقیماندهٔ سوپش در کاسه ریخت، به ناکاتا زل زد، بعد با اکراه سری جنباند. «آره، باشد. می‌توانی همراهم بیایی. یک‌جوری مرا یاد پدربزرگم می‌اندازی. طرز نگاهت، یا شاید حرف زدنت، یک‌جوری یادآور اوست.... سرآخر پدربزرگم بر اثر کهولت مرد. چند سال پیش.»

توضیح داد که باید دم صبح به کوبه برسند. می‌خواست مبل را تحویل انبار کالای یک فروشگاه بزرگ بدهد. کامیون را که از محوطهٔ پارکینگ درمی‌آورد، از کنار اتوموبیل تصادف‌کرده‌ای گذشتند. دو اتوموبیل گشت در صحنه بودند و چراغهای قرمزشان دمبدم می‌درخشید و یک پلیس با علامت چراغ دستی رفت و آمد اتوموبیلها را هدایت می‌کرد. تصادف چندان شدیدی به نظر نمی‌رسید. چند اتوموبیل به هم خورده بودند، پهلوی وانت کوچکی قُر شده بود و چراغ عقب اتوموبیل دیگری شکسته بود.

رانندهٔ باری سر از شیشه بیرون برد و چند کلمه‌ای با مأمور پلیس حرف زد، بعد شیشه را بالا داد. با لحنی خالی از احساس گفت: «گفت از آسمان کلی زالو باریده. ماشینها لهشان کرده‌اند، جاده لغزنده شده و بعضی راننده‌ها نتوانسته‌اند ماشینشان را کنترل کنند. به من گفت پس آهسته برو و سخت نگیر. آن بالا چند تا از اوباشِ محلیِ موتورسیکلت‌سوار یکی را به قصد کشت کتک زده‌اند. زالوها و موتورسیکلت‌سوارها ــ چه ترکیب عجیبی. دست‌کم پلیس را سرگرم می‌کند.»

با احتیاط به طرف خروجی راند. کامیون باری هرچند آهسته می‌رفت دو بار لغزید و راننده با چرخش ظریف فرمان آن را صاف کرد. «پسر، راست راستی انگار که یک بارِ کامل افتاده زمین. بدجوری لغزنده است. اما پسر، زالو چه

چرب و چیل است. تا حالا زالو به تنت چسبیده؟»

ناکاتا جواب داد: «نه، تا ناکاتا یادش هست فکر نمی‌کنم.»

«من در منطقهٔ کوهستانی گیفو بزرگ شدم و برایم بارها پیش آمده. در جنگل می‌گشتم و زالو از درخت رویم می‌ریخت. کافی است بروی طرف نهری و به آب بزنی، آنوقت به پاهات بچسبد. من از زالوها یکی دو چیز می‌دانم، باور کن. وقتی بهت چسبید، دیگر کندنش مشکل است. اگر یک مکندهٔ گنده را از پوستت بکَنی، تنت زخم می‌شود. بنابراین بهترین کار سوزاندنشان است.[1] آن‌جور که خون آدم را می‌مکند، هولناک است. وقتی از خون سیر شدند، نرم و خمیری می‌شوند. چاقالو و چرب، ها؟»

ناکاتا موافقت کرد: «آره، حتماً همین‌جور است.»

«اما دیگر آدم انتظار ندارد زالو از آسمان به محوطهٔ پارکینگ بریزد. هرگز چیزی اینهمه احمقانه نشنیده‌ام! آن یاروهایی که این دور و برند هیچی از زالو نمی‌دانند. زالو که از آسمان نمی‌بارد، حالا باریده؟»

ناکاتا چیزی نگفت.

«چند سال پیش تعداد زیادی هزارپا یکهو سر و کله‌شان در استان یاماناشی پیدا شد و ماشینها همه جا لیز خوردند. درست مثل حالا جاده همه جا لغزنده شد و خیلیها تصادف کردند. روی خط‌آهنها را هم پوشاندند و قطارها نتوانستند حرکت کنند. اما حتی هزارپا هم نمی‌تواند از آسمان ببارد. آنها از یک‌جایی خزیدند و درآمدند. هرکس می‌تواند این را بفهمد.»

«سالها پیش من در یاماناشی زندگی می‌کردم. در زمان جنگ.»

راننده گفت: «شوخی نکن. کدام جنگ؟»

---

۱. روش ساده‌تری برای دفع زالو هست، یعنی پاشیدن نمک روی آن.

۲۱

کوئیچی تامورا، مجسمه‌ساز
با کارد به قتل رسید

مقتول را در طبقهٔ همکف در اتاق کار در دریای خون یافتند

جسد مجسمه‌ساز پرآوازهٔ جهانی، کوئیچی تامورا، بعدازظهر روز سی‌ام در اتاقِ کارِ خانه‌اش در نوگاتا واقع در بخش ناکانو پیدا شد. زن نظافتچی جسد را پیدا کرد. آقای تامورا برهنه و غرق خون دمر به زمین افتاده بود. نشانه‌هایی دال بر کشمکش دیده شده و آن را قتل تلقی می‌کنند. آلت جرم یک کارد آشپزخانه بود که کنار جسد کشف شد.

پلیس زمان مرگ را شب بیست و هشتم می‌داند و چون آقای تامورا مجرد بود، جسد دو روز بعد کشف شد. از ضربات متعدد کارد آشپزخانه به سینهٔ آقای تامورا جراحات عمیقی وارد شده و عقیده دارند براثر خونریزی شدید جراحات وارده به قلب و ششها بی‌درنگ مرده است. بعلاوه ظاهراً به سبب وارد آمدن ضربهٔ شدیدی چند دنده‌اش شکسته است. پلیس اعلام نکرده است که اثر انگشت یا سرنخ دیگری در صحنهٔ قتل یافته است. ظاهراً شاهد قتل هم در میان نیست.

چون خانه دست‌نخورده و اشیای قیمتی و کیف پول به سرقت نرفته، پلیس جنایت را نوعی انتقام شخصی تلقی می‌کند. خانهٔ آقای تامورا واقع در منطقهٔ مسکونی خلوتی است، به همین دلیل در زمان وقوع قتل هیچ کس چیزی نشنیده و همسایگان از این خبر یکه خورده‌اند. آقای تامورا رفت و آمدی با

همسایه‌ها نداشت و بی‌سر و صدا زندگی می‌کرد و در زمان وقوع حادثه هیچ کس چیزی غیرعادی ندیده است.

آقای تامورا با پسر پانزده‌ساله‌اش زندگی می‌کرد، اما بنا به گفتهٔ زن نظافتچی این پسر از ده روز پیش ناپدید شده است. همچنین این پسر از مدرسه غیبت دارد و پلیس در صدد یافتن محل زندگی اوست.

آقای تامورا علاوه بر خانهٔ مسکونی یک دفتر کار و استودیو نیز در شهر موساشینو داشت و بنابه گفتهٔ منشی او تا روز پیش از قتل طبق معمول روی یک مجسمه کار می‌کرد. در روز حادثه موضوعی پیش آمد و منشی ناچار شد با او تماس بگیرد، اما هرچه زنگ زد، تلفنش روی پیامگیر بود.

آقای تامورا در کوکوبونجی، توکیو به دنیا آمده است. او به سازمان مجسمه‌سازی در مؤسسهٔ هنرهای توکیو پیوست و زمانی که هنوز دانشجو بود مجسمه‌های بسیاری ساخت که ورد زبان دنیای هنر شد. جانمایهٔ اصلی او ضمیر ناآگاه انسان بود و تندیسهایش که سبک یکتایی داشتند با هنر قراردادی در تعارض بود و شهرت جهانی کسب کرد. مهم‌ترین آثارش عبارت است از رشته تندیسهایش به نام «هزارتو» که از طریق بیان نامأنوس تخیل، زیبایی و الهام که در نمای پیچاپیچ هزارتو نهفته مکاشفه شده است. در زمان مرگش استاد مهمان یک مؤسسهٔ هنری بود. دو سال پیش در نمایشگاهی از آثارش در موزهٔ هنر مدرن نیویورک...

در اینجا از خواندن دست می‌کشم. عکسی از درِ ورودی خانهٔ ما و یکی از عکسهای جوانی پدرم چاپ شده و احساس شومی به روزنامه داده است. روزنامه را تا می‌کنم و روی میز می‌گذارم. همچنان نشسته روی تخت چیزی نمی‌گویم، فقط نوک انگشتها را روی چشمهایم می‌فشارم. نوای مبهمی پی‌درپی در گوشهایم طبل می‌کوبد. می‌کوشم سر به این‌سو و آن‌سو بجنبانم تا از آن خلاص شوم، اما دست از سرم نمی‌کشد.

در اتاق خودم در کتابخانه هستم. ساعت هفت بعدازظهر است. من و اوشیما تازه کتابخانه را برای شب بسته‌ایم و چندی پیش میس سائه‌کی سوار فولکس‌واگن گلفش شده و رفته است. حالا فقط من و اوشیما در کتابخانه هستیم. و آن کوبش کلافه‌کننده در گوشهایم ادامه دارد.

«این روزنامه مال چند روز پیش است که تو در کوهستان بودی. وقتی آن را دیدم با خودم گفتم شاید کوئیچی تامورا پدرت باشد. خیلی از جزئیات به تو می‌خورد. باید دیروز نشانت می‌دادم، اما می‌خواستم صبر کنم تا خوب جا بیفتی.»

همچنان با انگشت چشمانم را فشار می‌دهم و سر می‌جنبانم. اوشیما دیگر چیزی نمی‌گوید.

«من نکشتمش، می‌دانی که.»

اوشیما می‌گوید: «می‌دانم. روز قتلش تو اینجا در کتابخانه بودی و تا غروب کتاب می‌خواندی. وقت کافی نبود که بروی توکیو، پدرت را بکشی و بعد برگردی تاکاماتسو. محال است.»

اما چندان مطمئن هم نیستم. حساب می‌کنم و معلوم می‌شود همان شبی به قتل رسیده که من در جنگل با پیراهن غرق خون بیدار شدم.

«ولی تو روزنامه نوشته پلیس دنبالت می‌گردد. به عنوان یک شاهد مهم.»

سر می‌جنبانم.

«اگر بروی سراغ پلیس و ثابت کنی دلیل محکمی برای غیبت از محل وقوع جرم در دست داری، اوضاع خیلی راحت‌تر می‌شود، تا اینکه در بروی و خودت را آفتابی نکنی. البته من هم هوایت را دارم.»

«اما اگر بروم پیش پلیس، مرا برمی‌گردانند توکیو.»

«حرفی نیست. یعنی تو باید دورهٔ دبیرستان را تمام کنی، این قانون است. در این سن و سال نمی‌توانی هرجا دلت خواست بروی. قانون می‌گوید تو هنوز یک قیم لازم داری.»

سری بالا می‌اندازم. «نمی‌خواهم چیزی را برای کسی توضیح بدهم. دلم نمی‌خواهد برگردم توکیو، یا بروم مدرسه.»

اوشیما مدتی ساکت می‌ماند و به‌دقت به من زل می‌زند. سرآخر با لحن آرامی می‌گوید: «این تصمیم به خودت مربوط است. به نظر من تو حق داری طبق میل خودت زندگی کنی. چه ۱۵ساله باشی، چه ۵۱ساله، فرقی نمی‌کند. بدبختانه جامعه با این نظر موافق نیست. پس بگذار بگوییم لازم نیست چیزی را به کسی

توضیح بدهی. البته در این صورت مدام باید از پلیس و جامعه فراری باشی. زندگی‌ات خیلی سخت می‌شود. فقط پانزده سالت شده و همهٔ زندگی را پیش رو داری. با این وضع مشکلی نداری؟»

لام تا کام چیزی نمی‌گویم.

اوشیما روزنامه را برمی‌دارد و باز در مقاله دقت می‌کند. «طبق این نوشته تو تنها بازماندهٔ پدرت هستی.»

توضیح می‌دهم: «من مادر و یک خواهر بزرگ‌تر دارم. اما آنها مدتها پیش خانه را ترک کرده‌اند و نمی‌دانم کجا هستند. حتی اگر بدانم، شک دارم که برای تشییع‌جنازه بیایند.»

«خب، اگر تو هم آنجا نباشی، نمی‌دانم کی امورش را به عهده می‌گیرد. تشییع‌جنازه، کارهای او.»

«همان‌طور که روزنامه نوشته، یک منشی دارد که مسئولیت همه چیز را به گردن می‌گیرد. از کار و بارش خبر دارد، بنابراین مطمئنم که از عهده برمی‌آید. نمی‌خواهم چیزی از او به من برسد. با خانه، ملک و هرچه که دارد، می‌توانند هرطور صلاح می‌دانند رفتار کنند. به نظرم تنها چیزی که به من رسیده ژنهای اوست.»

اوشیما می‌گوید: «اگر اشتباه می‌کنم، نظرم را اصلاح کن. ولی ظاهراً از قتل پدرت آشفته نیستی.»

«نه، غمگین شدم. هرچه باشد، پدر من است. اما متأسفم که زودتر نمرد. می‌دانم این حرف ناجوری است...»

اوشیما سری تکان می‌دهد. «مشکلی نیست. حالا بیش از همیشه حق داری صداقت به خرج دهی.»

«خب، به نظرم...» صدایم طنین ضعیفی دارد و خالی از اقتدار است. بی‌اطمینان از اینکه حرفهایم چه سمت و سویی دارد، کلماتم در خلأ بلعیده می‌شوند. اوشیما پیش می‌آید و کنارم می‌نشیند.

شروع می‌کنم: «همه‌جور بلایی سرم می‌آید. بعضی را انتخاب می‌کنم، بعضی را

نمی‌کنم. دیگر نمی‌توانم یکی را از دیگری جدا کنم. منظورم این است که احساس می‌کنم همه چیز از پیش تعیین‌شده ــ و من ناچارم راهی را دنبال کنم که یکی‌دیگر طرحش را برایم ریخته. مهم نیست که چقدر به این امور فکر کنم و چقدر تلاش در راهش به کار برم. در واقع هرچه بیشتر سعی می‌کنم، بیشتر این معنا را گم می‌کنم که کی‌ام. انگار هویتم مداری است که از آن دور شده‌ام و این احساس واقعاً آزاردهنده است. اما بیش از آن، مرا می‌ترساند. حتی فکر کردن به آن مایهٔ چندشم می‌شود.»

اوشیما دست دراز می‌کند که شانه‌ام را لمس کند. می‌توانم گرمای دستش را حس کنم. «محض جر و بحث اجازه بده بگویم همهٔ انتخابها و همهٔ کوششهایت بی‌حاصل است. با اینحال باز هم خودت هستی، نه کس دیگر. خود خودت هستی که پیش می‌تازی. پس آسوده باش.»

سر برمی‌دارم و نگاهش می‌کنم. لحنش خیلی قانع‌کننده است. «چرا این فکر را می‌کنی؟»

«چون بازی روزگار همین است.»

«بازی روزگار؟»

اوشیما چشم در چشم من می‌دوزد. «ببین، کافکا. چیزی که تو حالا از سر می‌گذرانی، بُن‌مایهٔ بسیاری از تراژدیهای یونان باستان است. انسان تقدیر خود را انتخاب نمی‌کند. تقدیر انسان را برمی‌گزینند. این پایهٔ جهان‌بینی درام یونانی است. و معنای تراژدی ــ بنابه قول ارسطو ــ از بازی روزگار ناشی می‌شود، نه از نقطه‌ضعف قهرمان، بلکه از صفات خوبش. می‌دانی می‌خواهم به کجا برسم؟ مردم نه با نقایص خود، بلکه با فضایل خود هرچه بیشتر به سوی تراژدی کشانده می‌شوند. اودیپوس رکس[1] سوفوکلس یک مثال بارز است. اودیپوس نه به سبب کاهلی و حماقت، بلکه به علت شهامت و صداقت به سوی تراژدی کشانده می‌شود. بنابراین نتیجهٔ ناگزیر طنز تلخ یا همان بازی روزگار است.»

---

۱. *Oedipus Rex* یا همان اودیپ شاه، از نمایشنامه‌های سه‌گانهٔ سوفوکلس (سوفوکل) تراژدی‌نویس یونان باستان.

«اما این موقعیت دلسردکننده‌ای است.»

اوشیما می‌گوید: «فرق می‌کند. گاهی هست. اما بازی روزگار به آدم ژرف‌بینی می‌دهد و به پختگی‌اش کمک می‌کند. این ورود به رستگاری در سطح بالاتری است، به جایی که می‌توانی نوع عام‌تری از امید را بیابی. به همین دلیل مردم دوست دارند تراژدیهای یونان را امروز هم بخوانند، چون ادبیات کلاسیک را نوعی نمونه می‌دانند. دارم حرفم را تکرار می‌کنم، ولی همه چیز در زندگی استعاره است. معمولاً مردم پدر خود را نمی‌کشند و با مادرشان نمی‌خوابند، نه؟ به عبارت دیگر، ما بازی روزگار را از طریق وسیله‌ای به نام استعاره می‌شناسیم. و به این ترتیب رشد می‌کنیم و انسان ژرف‌اندیش‌تری می‌شویم.»

حرفی نمی‌زنم. زیادی با فکر کردن دربارهٔ موقعیتم درگیرم.

اوشیما می‌پرسد: «چند نفر می‌دانند که در تاکاماتسو هستی؟»

سری تکان می‌دهم. «آمدن به اینجا فکر خودم بود. بنابراین گمان نمی‌کنم کسی خبر داشته باشد.»

«پس بهتر است مدتی از کتابخانه بیرون نروی. حتی پشت میز پذیرایی هم نرو. گمان نمی‌کنم پلیس بتواند ردّت را بگیرد، اما اگر اوضاع وخیم شود همیشه می‌توانی تو کلبه قایم شوی.»

به اوشیما نگاه می‌کنم. «اگر تو را نمی‌دیدم، گمان نمی‌کنم می‌توانستم از عهدهٔ این کار برآیم. کس دیگری نیست که کمکم کند.»

اوشیما لبخند می‌زند. دست از شانه‌ام برمی‌دارد و به آن زل می‌زند. «حقیقت ندارد. اگر مرا نمی‌دیدی، مطمئنم راه دیگری در پیش می‌گرفتی. نمی‌دانم چرا، ولی یقین دارم. فقط این احساس را درباره‌ات دارم.» بلند می‌شود و روزنامهٔ دیگری از میز تحریر برمی‌دارد و می‌آورد. «راستی، این مطلب در روزنامهٔ یک روز قبل از آن‌یکی چاپ شده. چون خیلی غیرعادی بود یادم مانده. شاید فقط تصادف باشد، اما نزدیک خانه‌تان اتفاق افتاده.»

باران ماهی از آسمان!
دوهزار ساردین و ماهی ماکرو در محلهٔ خرید
بخش ناکانو

حدود ساعت شش دم غروب روز بیست و نُهم، سکنهٔ بلوک... بخش ناکانو بر اثر باریدن ۲۰۰۰ ماهی ساردین و ماکرو از آسمان یکه خوردند. دو زن خانه‌دار در آن حوالی بر اثر اصابت ماهی به سر و صورتشان جراحات سطحی برداشتند، اما از مجروحان احتمالی دیگر گزارشی نرسیده است. در زمان وقوع حادثه آسمان آفتابی و بی‌ابر بود و باد نمی‌وزید. بسیاری از ماهیها زنده بودند و در پیاده‌رو بالا و پایین می‌پریدند....

مطلب را می‌خوانم و روزنامه را به اوشیما برمی‌گردانم. گزارشگر دربارهٔ علل متعددِ ممکنِ حادثه حدس و گمانهایی زده بود، هرچند هیچ‌کدامشان قانع‌کننده نیست. پلیس امکان سرقت یا نوعی شوخی را بررسی می‌کند. هواشناسی گزارش داد که هیچ انقلابی در اتمسفر رخ نداده که سبب بارش ماهی از آسمان شود. و سخنگوی وزارتخانهٔ کشاورزی، جنگلداری و شیلات هنوز توضیحاتی در این باب نداده‌اند.

اوشیما از من می‌پرسد: «به نظرت چرا این اتفاق افتاده؟»

سری بالا می‌اندازم. سرنخی در دست ندارم.

«یک روز پس از قتل پدرت، نزدیک جایی که این اتفاق افتاده دوهزار ماهی ساردین و ماکرو از آسمان می‌ریزد. تصادف محض است؟»

«گمانم.»

«همین‌طور در روزنامه خبری چاپ شده که شب همان روز در محوطهٔ پارکینگ فوجی‌گاوا در بزرگراه تومی دسته‌دسته زالو از آسمان باریده است. می‌گویند منجر به چندین تصادف جدی شده. پیداست که زالوها درشت بودند.

هیچ کس نمی‌تواند دلیل بارش زالوها را از آسمان توضیح دهد. آسمان صاف و بی‌ابر بود. دربارهٔ این اتفاق هم نظری نداری؟»

باز سر بالا می‌اندازم.

اوشیما روزنامه را تا می‌کند و می‌گوید: «همین ما را با این نکته روبرو می‌کند که حوادث عجیب غیر قابل توضیحْ یکی پس از دیگری رخ می‌دهد. شاید اینها رشته‌ای تصادفی باشد، اما وسوسه‌ای دست از سرم برنمی‌دارد. رازی در اینها هست که برایم در پرده می‌ماند.»

به خودم دل می‌دهم: «شاید این استعاره باشد؟»

«شاید... اما ساردین و ماهی ماکرو از آسمان بیفتد؟ این دیگر چه‌جور استعاره‌ای است؟»

در سکوت می‌کوشم چیزی را که مدتها نتوانسته بودم بگویم در قالب کلمات بریزم. «چیزی را می‌دانی؟ چند سال پیش پدرم یک پیشگویی دربارهٔ من کرد.»

«پیشگویی؟»

«هیچ وقت این موضوع را به کسی نگفته‌ام. فکر می‌کردم کسی حرفم را باور نمی‌کند.»

اوشیما یک کلمه هم نمی‌گوید. اما سکوتش تشویقم می‌کند.

«به گمانم بیشتر نفرین بود تا پیشگویی. پدرم بارها این را به من گفت. انگار هر کلمه را در مغزم حک می‌کرد.» نفسی تازه می‌کنم و آنچه را باید بگویم می‌سنجم. نه اینکه واقعاً محتاج سبک‌سنگین کردن باشد ــ همیشه همانجاست و توی مخم می‌کوبد، چه وارسی‌اش بکنم و چه نکنم. اما باید کلمات را بار دیگر سبک‌سنگین کنم. آخرش این‌طور می‌گویم: «گفت ’روزی پدرت را می‌کشی و با مادرت خواهی بود.‘»

این حرف را که به زبان می‌آورم و این فکر را در قالب کلماتِ مشخص می‌ریزم، احساسی پوک مرا در میان می‌گیرد. در درونِ آن پوکیْ قلبم با ریتمِ فلزی توخالی می‌کوبد.

حالت چهرهٔ اوشیما تغییر نمی‌کند و زمان درازی به من زل می‌زند.

«پس او گفت که روزی پدرت را به دست خودت می‌کشی و با مادرت خواهی بود؟»

چند بار سر می‌جنبانم.

«این پیشگویی را دربارهٔ اودیپوس کرده‌اند. هرچند لابد تو می‌دانستی.»

سر می‌جنبانم. «ولی قضیه به اینجا ختم نمی‌شود. این رشته سرِ دراز دارد. خواهری دارم که شش سال از من بزرگ‌تر است، پدرم گفت با او هم خواهم بود.»

«پدرت راست‌راستی همین را بهت گفت؟»

«آره. من آنوقتها دانش‌آموز ابتدایی بودم و معنای حرفش را نمی‌دانستم. تازه چند سال پیش فهمیدم.»

اوشیما لب از لب برنمی‌دارد.

«پدرم گفت هیچ کاری نمی‌توانم بکنم که از این تقدیر بگریزم. این پیشگویی مثل یک تعیین وقت است که در ژن من نهفته و چیزی نمی‌تواند تغییرش دهد. ’من پدرم را می‌کشم و...‘»

اوشیما مدتی ساکت می‌ماند، انگار حرفهایم را سبک‌سنگین می‌کند و یکی‌یکی می‌سنجد تا سرنخی به دست آورد که اینها دربارهٔ چیست. سرانجام می‌پرسد: «آخر چرا پدرت چنین چیز هولناکی را بهت گفت؟»

می‌گویم: «هیچ نمی‌دانم. از این بیشتر توضیح نداد.» و سری تکان می‌دهم. «شاید می‌خواست از زن و دخترش که ترکش گفته بودند انتقام بگیرد. شاید می‌خواست مجازاتشان کند. به وسیلهٔ من.»

«ولو اینکه به معنای لطمه زدن به تو باشد؟»

سری می‌جنبانم. «من برای پدرم شاید چیزی بیش از یکی از مجسمه‌هایش نبودم. چیزی که طبق دلخواهش می‌توانست بسازد یا بشکند.»

اوشیما می‌گوید: «این یک طرز فکر پیچیده است.»

«در خانهٔ ما همه چیز پیچیده بود. و وقتی همه چیز پیچیده باشد، آنچه هم که عادی است به غیرعادی بدل می‌شود. از سالها پیش این نکته را می‌دانستم، اما

خیلی بچه بودم. دیگر به کجا می‌توانستم بروم؟»

اوشیما جواب می‌دهد: «کارهای پدرت را چند بار دیده‌ام. مجسمه‌ساز معرکه‌ای است. آثارش اصیل، برانگیزاننده و قدرتمند است. می‌توانم بگویم سازش‌ناپذیرند. با قاطعیت می‌شود گفت واقعی.»

«شاید این‌طور باشد. ولی تفاله‌های بازمانده از این خلاقیت را به همه جا پراکند، مثل سمی که از اثرش گریزی نیست. پدرم به هرچه دست زد آلوده‌اش کرد، به همهٔ دور و بریهایش لطمه زد. نمی‌دانم این کارها طبق دلخواهش بود یا نه. شاید ناچار بوده. شاید ساخت وجودش این‌طور بود. بهرحال این احساس را داشتم که به چیزی بسیار غیرعادی ربط دارد. متوجه هستی چه می‌گویم؟»

اوشیما می‌گوید: «آره، به نظرم. چیزی فراسوی نیک و بد. می‌شود به آن گفت منبع قدرت.»

«و نیمی از ژنهای من از آن ساخته شده. شاید به همین دلیل مادرم ترکم گفته. شاید می‌خواست با من قطع رابطه کند، چون من زادهٔ همان منبع هولناک بودم. چون من آلوده بودم.»

اوشیما که به این حرفها فکر می‌کند، نوک انگشتهایش را سبک به شقیقه‌هایش می‌فشارد. چشمها را تنگ می‌کند و به من زل می‌زند. «امکان این هست که پدر بیولوژیک تو نباشد؟»

سری بالا می‌اندازم. «چند سال پیش در بیمارستان آزمایش خون دادیم. DNA هر دوی ما تعیین شد. در این موضوع شک نیست ــ از لحاظ بیولوژیک ۱۰۰ درصد پدر و پسریم. نتیجهٔ آزمایش را نشانم دادند.»

«خیلی محتاط بوده.»

«به نظرم می‌خواست بدانم که من هم یکی از آفریده‌های او هستم. چیزی که تمامش کرده و پایش امضا گذاشته.»

انگشتهای اوشیما هنوز شقیقه‌هایش را می‌فشارد. «اما پیشگویی پدرت تحقق پیدا نکرده، کرده؟ تو او را نکشتی. وقتی آن اتفاق افتاد، تو اینجا بودی، در تاکاماتسو. یکی دیگر او را در توکیو کشته.»

در سکوت دست دراز می‌کنم و به او خیره می‌شوم. این دستها که در تاریکی شب خون‌آلود بوده. به او می‌گویم: «چندان هم مطمئن نیستم.»

بعد همهٔ ماجرا را برایش تعریف می‌کنم. می‌گویم چطور آن شب در راه هتل چند ساعت از هوش رفتم. چطور در جنگل پشت معبد به هوش آمدم و پیراهنم غرق خون بود. چطور خون را در دستشویی توالت شستم. چطور چند ساعت حافظه‌ام به‌کل پاک شده بود. برای صرفه‌جویی در وقت نمی‌گویم شب را چطور در خانهٔ ساکورا گذراندم. اوشیما گهگاه چیزی از من می‌پرسد تا جزئیات را برای خود روشن کند. هرچند از نظر دادن خودداری می‌کند.

«هیچ نمی‌دانم چطور سراپایم خونی شد، یا خون کی بود. ذهنم یکسره خالی است. اما شاید پدرم را با دستهای خودم کشته باشم، نه از لحاظ استعاری. واقعاً این احساس را دارم که کشتمش. همان‌طور که گفتی، من آن روز در تاکاماتسو بودم ــ قطعاً نرفتم توکیو. اما مسئولیت از رؤیا شروع می‌شود، نه؟»

اوشیما سری می‌جنباند. «بیتس.»

«پس شاید در رؤیایم او را کشته باشم. شاید در یک‌جور خوابگردی یا همچو چیزهایی فرو رفته و او را به قتل رسانده باشم.»

«شاید به نظر خودت یک‌جوری حقیقت داشته باشد، اما کسی بابت مسئولیتهای شاعرانه ازت بازجویی نمی‌کند. قطعاً پلیس که نمی‌کند. هیچ کس نمی‌تواند در آن واحد در دو جا باشد. این یک حقیقت علمی است ــ آینشتاین و آنهمه مسایل ــ و قانون این اصول را می‌پذیرد.»

«ولی من منظورم اینجا نه علم است و نه قانون.»

اوشیما می‌گوید: «حرفی که تو می‌زنی، کافکا، فقط یک نظریه است. بی‌شک نظریه‌ای است گستاخانه و فراواقعی، اما مال حوزهٔ داستانهای علمی ـ تخیلی است.»

«البته که یک نظریه است. خودم می‌دانم. فکر نمی‌کنم کسی چنین چیز ابلهانه‌ای را باور کند. اما پدرم همیشه می‌گفت اگر برای رد یک نظریه ادلهٔ خلاف آن وجود نداشته باشد، علم هرگز پیشرفت نمی‌کند. جمله‌ای که مدام تکرار می‌کرد این بود ’نظریه میدان کارزاری است در درون مغزت.‘ و در حال

حاضر دلایلی در دست نیست که خلاف این فرض را ثابت کند.»

اوشیما ساکت است. من هم چیز دیگری به فکرم نمی‌رسد که بگویم.

سرانجام اوشیما می‌گوید: «بهرحال به همین دلیل به شیکوکو گریختی. برای گریز از لعنت پدرت.»

سری می‌جنبانم و به روزنامهٔ تاشده اشاره می‌کنم. «اما انگار از آن گریزی نیست.»

پسر زاغی‌نام می‌گوید فاصله مشکلی را حل نمی‌کند.

اوشیما می‌گوید: «خب، بی‌برو برگرد یک مخفیگاه می‌خواهی. دیگر بیش از این چیزی نمی‌توانم بگویم.»

ناگهان درمی‌یابم چه خسته و مانده شده‌ام. به شانهٔ اوشیما تکیه می‌دهم و او دست دور شانه‌ام حلقه می‌کند.

صورتم را به سینهٔ صافش می‌فشارم. «اوشیما، نمی‌خواهم دست به این کارها بزنم. نمی‌خواهم پدرم را بکشم. یا با مادر و خواهرم باشم.»

دست به موهای کوتاهم می‌کشد و جواب می‌دهد: «البته که نمی‌خواهی. آخر چطور بخواهی؟»

«حتی در رؤیا هم نمی‌خواهم.»

اوشیما اضافه می‌کند: «یا به صورت استعاری، یا در تمثیل، یا در قیاس.» مکثی می‌کند و بعد می‌گوید: «اگر اشکالی ندارد، من امشب پیشت بمانم. می‌توانم روی صندلی بخوابم.»

اما پیشنهادش را رد می‌کنم. به او می‌گویم بهتر است مدتی تنها باشم.

اوشیما طره‌های مو را از پیشانی خود پس می‌زند. پس از کمی تردید می‌گوید: «می‌دانم آدمی هستم بی‌عرضه، آسیب‌دیده، غیرعادی. اگر همین مایهٔ دغدغه‌ات می‌شود...»

می‌گویم: «نه. ابداً این موضوع نیست. فقط لازم است مدتی تنها باشم و فکر کنم. یکهو اینهمه اتفاقات برایم افتاد. همه‌اش همین.»

اوشیما روی کاغذ یادداشتی شمارهٔ تلفنی می‌نویسد. «حتی نصف‌شب اگر دلت

خواست با کسی حرف بزنی، به این شماره تلفن کن. تردید نکن، باشد؟ بهرحال خوابم سبک است.

از او تشکر می‌کنم.

همین شب است که شبحی می‌بینم.

۲۲

کامیونی که ناکاتا سوارش شده بود، درست بعد از پنج صبح به کوبه رسید. چراغهای شب را خاموش کرده بودند، اما انبار کالا هنوز بسته بود و بار را نمی‌شد تخلیه کرد. آنها در خیابان پهنی کنار لنگرگاه پارک کردند و چرتی زدند. رانندهٔ جوان روی صندلی پشتی ــ جای همیشگی خوابیدنش ــ دراز کشید و طولی نکشید که خر و پف ناشی از خرسندی‌اش بلند شد. خر و پفش چند بار ناکاتا را بیدار کرد، اما هر بار باز به خواب راحت فرو رفت. بیخوابی پدیده‌ای بود ناآشنا با ناکاتا.

کمی پیش از ساعت هشت رانندهٔ جوان بیدار شد و خمیازهٔ بلندی کشید. پرسید: «های، بابابزرگ، گرسنه‌ای؟» سرگرم ریش تراشیدن با یک ماشین ریش‌تراشی باتری‌دار بود و از آینهٔ جلو استفاده می‌کرد.

«حالا که حرفش را زدی، بله. ناکاتا کمی گرسنه‌اش شده.»

«خب، پس بیا برویم صبحانه‌ای گیر بیاوریم.»

از وقتی از فوجی‌گاوا به مقصد کوبه حرکت کرده بودند، ناکاتا بیشتر راه را در خواب بود. رانندهٔ جوان کمتر حرف زده و فقط رانندگی کرده و به یک برنامهٔ شبانهٔ رادیو گوش داده بود. گهگاه ترانه‌ای را دَم می‌گرفت که ناکاتا پیشتر نشنیده بود. شک داشت که حتی ژاپنی باشد، چون کمتر کلمه‌ای را می‌فهمید و فقط کلمات ناآشنا به گوشش می‌رسید. از کوله‌اش شکلات و کته مشته را که از دو دختر کارمند جوان گرفته بود درآورد و دو قسمت کرد.

راننده پشت سرهم سیگار می‌کشید و گفت کمکش می‌کند بیدار بماند. برای همین وقتی ناکاتا در کوبه پیاده شد، لباسهایش بوی سیگار گرفته بود.

ناکاتا کیف و چتر در دست از کامیون باری پیاده شد.

راننده گفت: «می‌توانی اینها را بگذاری تو کامیون. چندان دور نمی‌رویم و بعد از خوردن یکراست برمی‌گردیم.»

«بله، حق با شماست، اما همراه داشتن اینها به ناکاتا احساس بهتری می‌دهد.»

مرد جوان اخم کرد. «هرجور دوست داری. من که آنها را با خودم نمی‌کشم. با خودتان است.»

«خیلی ممنون.»

«راستی، اسم من هوشینوست. مثل اسم سرپرست قبلی چونیچی دراگونز. هرچند با هم قوم و خویش نیستیم.»

«آقا هوشینو، درست است؟ از دیدار شما خیلی خوشوقتم. اسم من ناکاتاست.»

هوشینو گفت: «بیا بابا ــ اسمت را می‌دانم.»

آن دور و بر را خوب می‌شناخت و شلنگ‌انداز از خیابان پایین رفت؛ ناکاتا ناچار شد دنبالش بدود. سرانجام به کافهٔ کوچکی در یکی از خیابانهای فرعی رسیدند و در میانِ رانندگانِ دیگرِ کامیون و کارگران بارانداز نشستند. هیچ کس آنجا کراوات نزده بود. همه‌شان سخت سرگرم لنباندن صبحانه بودند، انگار داشتند باک بنزین را پر می‌کردند. تلغ‌تلغ بشقابها به گوش می‌رسید، خدمتکار مؤنث سفارشها را با فریاد می‌گفت، اخبار بامدادی شبکهٔ تلویزیونی NHK در گوشه‌ای وزوز می‌کرد.

هوشینو به صورت‌غذاکه به دیوار چسبانده بودند اشاره کرد و گفت: «هرچه دلت می‌خواهد سفارش بده، بابابزرگ. غذا اینجا ارزان است و مناسب.»

ناکاتا گفت: «باشد.» و طبق حرف او عمل کرد و به صورت‌غذا زل زد، تا یادش آمد که خواندن بلد نیست. «متأسفم، آقا هوشینو. ولی من چندان باهوش نیستم و نمی‌توانم بخوانم.»

هوشینو با تعجب گفت: «واقعاً؟ نمی‌توانی بخوانی؟ این روزها کمتر چنین

چیزی دیده می‌شود. اما اشکالی ندارد. من ماهی کبابی و املت می‌خورم، شما از این خوراکی خوشت نمی‌آید؟»

«خوب به نظر می‌رسد. ماهی کبابی و املت از غذاهای دلخواه ناکاتاست.»

«از شنیدنش خوشحالم.»

«از مارماهی هم خیلی خوشم می‌آید.»

«راستی؟ من هم مارماهی دوست دارم. اما مارماهی صبح نمی‌چسبد، نه؟»

«درست است. ناکاتا دیشب مارماهی خورد. آقای هاگیتا مهمانم کرد.»

هوشینو باز گفت: «از شنیدنش خوشحالم.» و خطاب به زن خدمتکار داد زد: «دو تا ماهی کبابی و دورش املت! یک کتهٔ گنده هم اضافی، باشد؟»

زن خدمتکار خطاب به آشپزها داد زد: «دو پرس ماهی کبابی به اضافهٔ املت! یک کتهٔ گنده!»

هوشینو پرسید: «بیسواد بودن مشکل ناجوری نیست؟»

«چرا. بعضی وقتها چون نمی‌توانم بخوانم، مشکل دارم. تا وقتی در بخش ناکانو در توکیو بمانم چندان بد نیست، اما اگر جایی بروم، مثل حالا، برایم خیلی مشکل است.»

«موافقم. کوبه خیلی از ناکانو دور است.»

«ناکاتا از شمال و جنوب سر درنمی‌آورد. من تنها راست و چپ را می‌دانم. بنابراین راه را گم می‌کنم و بلیت هم نمی‌توانم بخرم.»

«باورنکردنی است که تا اینجا رسیدی.»

«خیلیها با محبت به من یاری کردند. شما یکی از آنهایی، آقا هوشینو. نمی‌دانم به چه زبانی از شما تشکر کنم.»

«اما سواد نداشتن باید خیلی سخت باشد. پدربزرگم سالخورده بود، اما خوب می‌توانست بخواند.»

«من کودنیِ خاصی دارم.»

«تو خانوادهٔ شما همه همین‌جورند؟»

«نه، نیستند. برادرم رئیس یک واهد در جایی به نام حیتوچی است و برادر

دیگر در اداره‌ای به نام اِمی‌تی کار می‌کند.»

هوشینو گفت: «وای. یک دسته نخبه. پس شما تنها کسی هستی که یک‌خرده از خط خارجی؟»

«آره، ناکاتا تنها کسی است که حادثه‌ای برایش پیش آمده و باهوش نیست. به همین دلیل همیشه به من گفته‌اند زیاد بیرون نروم و مزاحم برادرها و برادرزاده‌ها نشوم.»

«آره، به نظرم بیشتر مردم دستپاچه می‌شوند که یکی مثل شما دور و برشان باشد.»

«از چیزهای مشکل سر درنمی‌آورم، اما می‌دانم تا در بخش ناکانو بمانم گم نمی‌شوم. فرماندار کمکم کرده و من هم با گربه‌ها خوب تا کرده‌ام. ماهی یک بار سرم را اصلاح می‌کنم و گاهی هم مارماهی می‌خورم. اما بعد از جانی واکر ناکاتا دیگر نتوانست در ناکانو بماند.»

«جانی واکر؟»

«درست است. چکمه‌هایی پوشیده و کلاه بلند سرش گذاشته و جلیقه پوشیده و عصا به دست گرفته. گربه جمع می‌کند که روحشان را بردارد.»

هوشینو گفت: «لازم نیست بگویی.... من چندان حوصلهٔ داستانهای دراز را ندارم. پس بهرحال اتفاقی افتاد و از ناکانو راه افتادی؟»

«درست است، از ناکانو راه افتادم.»

«خب، حالا کجا می‌روی؟»

«ناکاتا هنوز نمی‌داند. اما بعد از اینکه رسیدم اینجا، فهمیدم باید از یک پل بگذرم. یک پل بزرگ نزدیک اینجا.»

«پس می‌خواهی بروی شیکوکو.»

«خیلی متأسفم، آقا هوشینو، ولی جغرافی خوب نمی‌دانم. اگر از پل بگذری، به شیکوکو می‌رسی؟»

«آره. اگر از یک پل بزرگ این حوالی حرف بزنی، همان است که به شیکوکو می‌رسد. در واقع سه تا پل است. یکی از کوبه به جزیرهٔ آواجی می‌رود، بعد به

توکوشیما می‌رسد. یکی دیگر از پایین کوراشیکی به ساکایده می‌رسد. و سومی اونومیچی و ایماباری را به هم وصل می‌کند. یک پل هم از سرِ آدم زیادی است، اما سیاستمدارها دماغشان را توی آن می‌کنند و سر از هر سه تا درمی‌آورند. پروژه‌های رأی‌آور شما...» هوشینو قدری آب روی سطح لاستیکی میز ریخت و نقشهٔ اختصاری ژاپن را با انگشتش کشید و سه پل را که هونشو و شیکوکو را به هم وصل می‌کردند نشان داد.

ناکاتا پرسید: «این پلها واقعاً بزرگند؟»

«عظیمند.»

«واقعاً؟ بهرحال ناکاتا می‌خواهد از روی یکیشان بگذرد. شاید هرکدام که نزدیک‌تر باشد. بعد از آن معلوم می‌شود چه باید بکنم.»

«پس می‌خواهی بگویی نه دوستی داری و نه کسی که پیشش بروی؟»

«نه، ناکاتا هیچ کس را آنجا نمی‌شناسد.»

«باید از پلی که به شیکوکو می‌رود بگذری و بعد بدانی کجا باید بروی؟»

«درست است.»

«و نمی‌دانی مقصدت کجاست؟»

«نظری ندارم. اما به نظرم آنجا که برسم، می‌فهمم.»

هوشینو گفت: «ایوَل!» موهای پیشانی را پس زد، موی دم‌اسبی خود را سفت کرد و کلاه چونیچی دراگونز را به سر گذاشت.

غذاشان را آوردند و آنها سرگرم خوردن شدند.

هوشینو پرسید: «املت خوشمزه‌ای است، نه؟»

«آره، خیلی خوب است. مزه‌اش با املتهایی که همیشه در ناکانو می‌خورم فرق دارد.»

«علتش این است که به طرز کانسای درستش می‌کنند. به آن خوراک بی‌مزهٔ وارفته‌ای که در توکیو به اسم املت درست می‌کنند شباهتی ندارد.»

بعد هر دو ساکت از غذا کیف کردند: املت، ماهی ماکروی نمک پروردهٔ

کبابی، سوپ می‌سو با صدف، شلغم ترشی، اسفناج سس‌زده و جلبک. حتی دانه‌ای از کته هم باقی نگذاشتند. ناکاتا اطمینان پیدا کرد که هر لقمه را ۳۲ بار بجود، بنابراین مدتی طول کشید تا خوردنش تمام شود.

«سیر شدی، آقای ناکاتا؟»

«بله، کاملاً. خودت چطور، آقا هوشینو؟»

«من هم. تا خرخره خوردم. صبحانهٔ به این خوبی روح آدم را زنده می‌کند، نه؟»

«آره، بی‌برو برگرد همین است.»

«حالا با این چطوری؟ سری نمی‌زنی به خلیفه؟»

«حالا که گفتی، بدم نمی‌آید.»

«یکراست برو جلو. توالتها آنجاست.»

«خودت چی، آقا هوشینو؟»

«من بعد می‌روم. سر نوبت می‌آیم.»

«متشکرم. پس ناکاتا می‌رود سری به خلیفه بزند.»

«آهای، یواش‌تر. مردم هنوز دارند اینجا غذا می‌خورند.»

«متأسفم. ناکاتا چندان باهوش نیست.»

«مهم نیست. فقط برو.»

«اشکالی دارد دندانم را هم بشویم؟»

«نه، کارت را بکن. وقت داریم. هرچه دلت خواست بکن. بهت بگویم که به آن چتر احتیاج نداری. فقط می‌روی توالت، درست است؟»

«باشد. چتر را می‌گذارم همین‌جا.»

ناکاتا که از توالت برگشت، هوشینو صورت‌حساب را پرداخته بود.

«آقا هوشینو، من با خودم پول دارم. پس لطفاً بگذار دست‌کم پول صبحانه را حساب کنم.»

هوشینو سر بالا انداخت. «مشکلی نیست. من به پدربزرگم کلی وقت بدهکارم. آنوقتها خیلی سربه‌هوا بودم.»

«ملتفتم. ولی من که پدربزرگت نیستم.»

«این دیگر مشکل من است، شما نگران این قضیه نشو. با من هم چک و چانه نزن، باشد؟ اجازه بده مهمانت کنم.»

ناکاتا پس از لحظه‌ای فکر کردن تصمیم گرفت دست و دلبازی جوان را بپذیرد. «پس خیلی متشکرم. غذای محشری بود.»

«ای بابا، این فقط ماهی ماکرو و املت در یک کافهٔ کوچکِ ارزان بود. لازم نیست این‌جور تعظیم کنی.»

«ولی می‌دانی، آقا هوشینو، از وقتی ناکاتا از بخش ناکانو درآمد، همه با من چنان مهربانی کرده‌اند که اصلاً دست به جیب نبردم.»

هوشینو که تحت‌تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «خیلی قشنگ است.»

ناکاتا از یک زن خدمتکار خواست فلاسک کوچکش را از چای داغ پر کند و بعد با احتیاط آن را در کیفش جا داد. وقتی به جای پارک کامیون برگشتند، هوشینو گفت: «خب، حالا برسیم به این رفتن به شیکوکو....»

ناکاتا جواب داد: «بله؟»

«چرا می‌خواهی بروی آنجا؟»

«نمی‌دانم.»

«نمی‌دانی چرا می‌روی، یا حتی نمی‌دانی کجا می‌روی. اما با اینحال می‌خواهی بروی شیکوکو؟»

«درست است. ناکاتا می‌خواهد از یک پل بزرگ بگذرد.»

«وقتی به طرف دیگر پل برسی، اوضاع روشن می‌شود؟»

«گمانم. تا از پل نگذرم، چیزی نمی‌دانم.»

هوشینو گفت: «هو...م...م. پس عبور از آن پل خیلی مهم است.»

«بله، مهم‌تر از همه چی.»

هوشینو سرش را خاراند و گفت: «خدا به خیر کند!»

مرد جوان ناچار بود کامیون را به انبار کالا ببرد تا بار مبلها را خالی کند و تحویل بدهد، بنابراین به ناکاتا گفت در پارک کوچکی نزدیک لنگرگاه منتظرش بماند.

هوشینو به او سفارش کرد: «از اینجا جنب نخور. آنجا توالت و یک فواره و آبنماست. هرچه احتیاج داری هست. اگر جایی بروی، ممکن است راه برگشت را پیدا نکنی.»

«می‌فهمم. دیگر در بخش ناکانو نیستم.»

«دقیقاً. این ناکانو نیست. پس همین‌جا بنشین. من هم زود برمی‌گردم.»

«باشد. درست همین‌جا می‌مانم.»

«خوب است. همین که بارم را تحویل دادم، می‌آیم.»

ناکاتا طبق سفارش رفتار کرد، از روی نیمکت جنب نخورد، حتی به توالت هم نرفت. مدت زیادی یک‌جا ماندن را سخت نمی‌دید. در واقع ساکت و صامت نشستن تخصص او بود.

از آنجا که نشسته بود دریا را می‌دید. مدتهای مدید بود که چنین صحنه‌ای ندیده بود. در زمان کودکی همراه خانواده چند بار کنار دریا رفته بود. لباس شنا پوشیده، کنار دریا شلپ‌شلپ کرده و وقت پس کشیدن موجها صدف جمع کرده بود. اما این خاطرات روشن نبود. انگار اینها در دنیای دیگری رخ داده بود. از آن پس نتوانسته بود حتی یک بار هم دریا را ببیند.

پس از حادثهٔ غریب کوههای یاماناشی ناکاتا در توکیو به مدرسه برگشته بود. از اغما بیرون آمده و از لحاظ جسمی سالم بود، اما حافظه‌اش به کل از دست رفته و دیگر توانایی خواندن و نوشتن را به دست نیاورده بود. نتوانسته بود کتابهای درسی را بخواند و از عهدهٔ هیچ امتحانی برآید. هرچه تا آن زمان می‌دانست یادش رفته بود، همچنین دیگر تا حد زیادی توانایی تفکر و تجرید را نداشت. با اینحال به او اجازه دادند دورهٔ ابتدایی را تمام کند. درسی را که می‌دادند نمی‌فهمید و در عوض ساکت کنج کلاس کز می‌کرد. وقتی معلم از او می‌خواست کاری انجام دهد، فرمانش را حرف به حرف اجرا می‌کرد. مزاحم کسی نمی‌شد، بنابراین معلمها وجودش را نادیده گرفتند. مثل مهمانی بود که ساکت کنجی می‌نشیند و باری به دوش کسی نیست.

مردم رفته‌رفته فراموش کردند که تا آن حادثه او وضعش میزان بوده. اما حالا

فعالیتها و رخدادهای مدرسه بدون حضور او می‌گذشت. هیچ کس با او دوستی نکرد. با اینحال از هیچ چیز دلگیر نمی‌شد. تنها ماندن به معنای این بود که در دنیای کوچک خود غرقه شود. آنچه در مدرسه بیشتر توجهش را جلب می‌کرد این بود که از خرگوشها و بزهایی که پرورش می‌دادند مراقبت کند، به باغچه‌های گل برسد و کلاسها را نظافت کند. لبخند بر لب، هرگز از این کارها خسته نمی‌شد.

در خانه هم غالباً او را نادیده می‌گرفتند. پدر و مادر ناکاتا ــ که خیلی مراقب درس خواندن بچه‌هاشان بودند ــ وقتی فهمیدند پسر بزرگشان دیگر نمی‌تواند بخواند، یا درسها را بفهمد، او را نادیده گرفتند و توجهشان به برادرهای کوچک‌تر معطوف شد. برای ناکاتا امکان نداشت که به مدرسهٔ راهنمایی برود، بنابراین دورهٔ ابتدایی که تمام شد او را برای زندگی به استان ناگانو، زادگاه مادرش، نزد قوم و خویشهایش فرستادند. در آنجا به مدرسهٔ کشاورزی رفت. چون هنوز نمی‌توانست بخواند با تکالیف مدرسه مشکل داشت، اما از کار در مزرعه لذت می‌برد. اگر همکلاسیها آزارش نمی‌دادند، حتی ممکن بود کشاورز شود. آنها از کتک زدن این غریبه، این بچه شهری، خیلی کیف می‌کردند. جراحاتش (از جمله یک گوش شکسته) چنان جدی شد که پدربزرگ و مادربزرگش او را از مدرسه درآوردند و برای کمک در کارها در خانه نگهداشتند. ناکاتا بچهٔ ساکت و مطیعی بود و پدربزرگ و مادربزرگ او را خیلی دوست داشتند.

در همین وقتها بود که فهمید می‌تواند با گربه‌ها حرف بزند. پدربزرگ و مادربزرگش چند گربه در خانه داشتند و ناکاتا با آنها دوستیِ خوبی بهم زد. اوایل فقط می‌توانست چند کلمه‌ای حرف بزند، اما انگار می‌خواهد زبانی خارجی یاد بگیرد خیلی زحمت کشید و رفته‌رفته توانست مفصل صحبت کند. هروقت فراغت داشت روی ایوان می‌نشست و با گربه‌ها حرف می‌زد. گربه‌ها هم به‌نوبت خود چیزهای زیادی دربارهٔ طبیعت و جهانِ پیرامون یادش دادند. در واقع تقریباً بیشتر شناخت اساسی را دربارهٔ جهان و چگونگی کارکرد آن از دوستان گربه‌سانش یاد گرفت.

در پانزده‌سالگی او را به یک شرکت مبل‌سازی نزدیک خانه فرستاده بودند تا

نجاری یاد بگیرد. نمی‌شد به آن گفت کارخانه، بلکه بیشتر کارگاه خراطی بود که مبلهای صنایع دستی می‌ساخت. میز و صندلی و صندوقهایی را که آنجا می‌ساختند با کشتی به توکیو می‌فرستادند. ناکاتا کم‌کم از خراطی خوشش آمد. صاحب‌کار هم خیلی از او راضی بود، چون مهارت دستی زیادی داشت و هرگز از هیچ جزئی صرفنظر نمی‌کرد، چندان حرف نمی‌زد و هرگز لب به شکایت نمی‌گشود. خواندن طرح و افزودن شاخ و برگ در تخصص او نبود، اما گذشته از این هرچه به دستش می‌رسید به‌خوبی انجام می‌داد. وقتی طرز ساختن چیزی در ذهنش جا می‌گرفت، می‌توانست آن را بی‌انتها و خستگی‌ناپذیر تکرار کند. پس از دو سال کارآموزی تمام‌وقت استخدام شد.

ناکاتا تا پنجاه و دو سالگی آنجا کار کرد و هرگز حادثه‌ای برایش پیش نیامد یا بیمار نشد. نه اهل نوشانوش بود و نه اهل دود، غیبت نداشت و پرخوری نمی‌کرد. هرگز تلویزیون تماشا نمی‌کرد و به رادیو فقط برای ورزش بامدادی گوش می‌داد. روزهای پی‌درپی مبل می‌ساخت. پدربزرگ و مادربزرگش سرانجام مردند و بعد نوبت به پدر و مادرش رسید. همه دوستش داشتند، با اینحال هیچ دوست صمیمی نداشت. شاید این چیزی خلاف انتظار نبود. وقتی کسی می‌خواست با ناکاتا حرف بزند، بیشتر وقتها پس از ده دقیقه حرف کم می‌آورد.

با اینحال او هرگز احساس تنهایی یا غم نمی‌کرد. هرگز تمایل جنسی نداشت، یا حتی نمی‌خواست با کسی باشد. می‌فهمید که با دیگران فرق دارد. هرچند کسی متوجه این نکته نشد، حس می‌کرد سایه‌اش روی زمین رنگ‌پریده‌تر و سبک‌تر از دیگران است. تنها گربه‌ها حال او را درست می‌فهمیدند. روزهای تعطیل در پارک روی نیمکتی می‌نشست و صبح تا غروب مشغول وراجی با آنها می‌شد. در کمال تعجب هرگز با گربه‌ها حرف کم نمی‌آورد.

ناکاتا که پنجاه و دو سالش شد، صاحب شرکت مبل‌سازی مرد و طولی نکشید که کارگاه خراطی تعطیل شد. آن‌جور مبل سنتی دلگیر و تیره‌رنگ دیگر چندان خریدار نداشت. افزارمندان قدیمی سال‌به‌سال از بین می‌رفتند و جوانها چندان علاقه‌ای به آموختن این حرفه نشان نمی‌دادند. خود کارگاه که در میان زمین

وسیعی بود در محاصرهٔ خانه‌های نوساز قرار می‌گرفت و گله و شکایت همسایگان هم از سر و صدا و هم از دودی که از سوزاندن تراشه‌ها بلند می‌شد درمی‌آمد. پسر مالک که در یک شرکت حسابدار بود علاقه‌ای به ادامهٔ کار نداشت، بنابراین کمی پس از مرگِ پدر ملک را به زمین‌خواری فروخت. زمین‌خوار به سهم خود کارگاه را خراب و زمین را هموار کرد و آن را به یک بساز و بفروش فروخت و او هم ساختمانی شش‌طبقه در آنجا ساخت. هر شش آپارتمان در همان روز اعلام به فروش رسید.

به این ترتیب ناکاتا شغل خود را از دست داد. شرکت قرضهایی داشت که باید پرداخت می‌شد، بنابراین فقط مبلغ ناچیزی بابت بازنشستگی به او تعلق گرفت. از آن پس شغل دیگری به دست نیاورد. چه کسی مرد بیسوادی را که بیش از پنجاه سال داشت و تنها مهارتش ساختن مبلهای قدیمی بود که دیگر خریداری نداشت استخدام می‌کرد؟

ناکاتا سی و هفت سال تمام بدون یک روز مرخصی در کارگاه کار کرده بود، بنابراین مبلغ درخور توجهی پول نقد در حساب بانکی‌اش داشت. معمولاً خودش خرج کمی داشت، بنابراین حتی بدون پیدا کردن شغلی دیگر، قاعدتاً می‌توانست سن بازنشستگی را راحت با پس‌اندازش بگذراند. اما چون خواندن و نوشتن بلد نبود، یکی از عموزاده‌هایش که در شهرداری کار می‌کرد حساب را به نام خودش کرد. این عموزاده هرچند مهربان بود، اما در جذب سرمایه مهارتی نداشت و بابت سرمایه‌گذاری در یک مجتمع اسکی‌بازی از یک دلال معاملات ملکی بیشرف کلک خورد و سرآخر کلی بدهکاری بالا آورد. در همان موقع که ناکاتا بیکار شد، این عموزاده با همهٔ خانواده‌اش از دست طلبکارها گم و گور شد. چند نزولخوار از قماش یاکوزا[1]ها آشکارا دنبالش بودند. هیچ کس نمی‌دانست خانواده‌اش کجاست، یا حتی زنده‌اند یا مرده.

وقتی ناکاتا با یکی از آشنایان به بانک رفت تا ببیند چقدر پول دارد، فهمید که

---

۱. Yakuza سازمان جنایتکاری و باجگیری و... نظیر مافیا در ایتالیا.

فقط ۱۰,۰۰۰ ین برایش باقی مانده. مبلغی نیز که پس از بازنشستگی مستقیم به حسابش واریز شده بود موجود نبود. تنها چیزی که می‌شد گفت، این بود که ناکاتا بد آورده که شغلش را از دست داده و به‌کل بی‌پول مانده است. بستگانش همدردی می‌کردند، اما پسرعمو از آنها هم خواسته بود ملکشان را وثیقه بگذارند و به این ترتیب آنها هم به تشویق پسرعموی مذکور هرچه سرمایه گذاشته بودند به باد رفته بود. بنابراین هیچ‌کدامشان نتوانستند در وقت نیاز به داد ناکاتا برسند.

در نهایت برادر وسطی مقیم توکیو تصمیم گرفته بود مراقبت از ناکاتا را در آن وقت به عهده بگیرد. او صاحب یک مجتمع آپارتمانی در ناکانو بود که افراد مجرد را به صورت پانسیون می‌پذیرفت ــ این قسمتی از میراثش از پدر و مادرشان بود ــ و پیشنهاد کرد یکی از واحدها را به برادر بزرگش بدهد. همچنین مراقبت از ارثیهٔ ناکاتا را طبق وصیت پدر و مادرشان به عهده داشت ــ که مبلغ چندانی نبود ــ و ترتیبی داد که به عنوان عقب‌ماندهٔ ذهنی از دولت کلان‌شهر توکیو ماهانهٔ ناچیزی دریافت کند. این محدودهٔ «مراقبت» برادرانهٔ او بود. ناکاتا به‌رغم بیسوادی می‌توانست از خودش مراقبت کند و نیازهای روزمرهٔ خود را برآورد و چون کرایه خانه‌اش پرداخت می‌شد، از عهدهٔ کارهای دیگر خود برمی‌آمد.

دو برادرش تماس کمی با او داشتند. وقتی اولین بار به توکیو برگشت چند بار او را دیدند، همین و بس. آنها سی سال از هم دور بودند و طرز زندگیشان با هم تفاوت داشت. هیچ‌یک از برادرها احساس خاصی نسبت به او نداشتند و در هر حال سرشان آنقدر گرم کار خودشان بود که وقت رسیدگی به برادر عقب‌مانده را نداشتند.

اما این بی‌اعتنایی ناکاتا را آزار نمی‌داد. او به‌تنهایی عادت داشت و اگر کسی یا کسانی خلاف معمول به او مهربانی می‌کردند، دستپاچه می‌شد. از دست پسرعمویش هم که عمری پس‌اندازش را به باد داده بود عصبانی نبود. طبعاً می‌فهمید که اتفاق بدی افتاده است، اما از کل موضوع دلسرد نشده بود. ناکاتا نمی‌دانست معنای مجتمع تفریحی یا «سرمایه‌گذاری» چیست، همچنین نمی‌فهمید

قرض بالا آوردن یعنی چه. در دنیایی با اصطلاحاتی محدود به سر می‌برد.

تنها مبالغی تا ۵,۰۰۰ ین برایش معنا داشت. هرچه بالاتر از آن ــ ۱۰۰,۰۰۰ ین، ۱,۰۰۰,۰۰۰ ین، ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ ین ــ برایش یکسان بود. فقط می‌فهمید مبلغ کلانی است. پس‌انداز داشت، اما آنها را ندیده بود. فقط به او می‌گفتند فلان‌قدر توی حسابش هست و این برایش مفهومی انتزاعی بود. بنابراین وقتی همه‌اش به باد رفت، او این احساس را نداشت که چیزی واقعی را از دست داده است.

به این ترتیب ناکاتا زندگی توأم با خشنودی را در آپارتمانی که برادرش تهیه کرده بود در پیش گرفت، کمک‌هزینهٔ ماهانه‌اش را می‌گرفت و از کارت رایگان اتوبوس استفاده می‌کرد که به پارک محلی برود و با گربه‌ها گپ بزند. این کنج دنج ناکانو به صورت دنیای تازه‌اش درآمد. او هم درست مثل سگها و گربه‌ها منطقهٔ خود را مشخص کرد، خطی مرزی که به‌جز شرایط غیرعادی هرگز جرأت نمی‌کرد پا از آن بیرون بگذارد. تا آنجا بود، خود را در امان و خشنود می‌دید. نه دچار نارضایتی می‌شد و نه به چیزی خشم می‌گرفت. نه احساس تنهایی می‌کرد و نه نگران آینده بود و نه از این بابت دلهره داشت که زندگیش سخت و نامناسب است. بیش از ده سال هر روز کارش همین بود و کاهلانه از هرچه پیش می‌آمد لذت می‌برد.

تا روزی که سر و کلهٔ جانی واکر پیدا شده بود.

ناکاتا سالها دریا را ندیده بود، چون در استان ناگانو یا بخش ناکانو دریا نبود. حالا برای اولین بار پی برد مدتها دلش برای دریا تنگ شده است. ظرف اینهمه سال حتی فکرش را هم نکرده بود. چندین بار با خود سر جنباند و این نکته را تأیید کرد. کلاه از سر برداشت، کف دست را به سر اصلاح‌کرده‌اش کشید، باز کلاه را به سر گذاشت و به دریا خیره شد. حد شناختش از دریا این بود: خیلی بزرگ بود و لبشور و ماهی در آن زندگی می‌کرد.

آن‌جا روی نیمکت نشست، بوی دریا را به مشام کشید، کاکایی‌ها را که بالای سر چرخ می‌زدند تماشا کرد و به کشتیها که در دوردست لنگر انداخته بودند زل

زد. از تماشای این منظره سیر نشد. گهگاه کاکایی سفیدی روی چمن تازهٔ تابستانی پارک فرود می‌آمد. سفیدی روی سبز قشنگ بود. کاکایی که روی چمن راه می‌رفت، ناکاتا سعی کرد صدایش بزند، اما پرنده جواب نداد و فقط سرد نگاهش کرد. گربه‌ای آن دور و برها نبود. کاکایی‌ها و گنجشکها تنها جانوران پارک بودند. همچنان که از فلاسک چای می‌نوشید باران شروع به باریدن کرد و ناکاتا چتر ارزشمند خود را گشود.

وقتی هوشینو درست پیش از ساعت دوازده به پارک برگشت، باران بند آمده بود. ناکاتا مثل موقع جدا شدن از او روی نیمکت نشسته بود، چتر را بسته و به دریا خیره شده بود. هوشینو کامیونش را جایی پارک کرده و با تاکسی آمده بود.

عذرخواهی کرد: «متأسفم که کارم اینهمه طول کشید.» کوله‌ای از جنس پلاستیک فشرده از شانه‌اش آویخته بود. «خیال می‌کردم کار خیلی زودتر تمام شود، اما به چند تا خِنِسی برخوردیم. انگار تو هر فروشگاه بزرگی یک عوضی هست که چوب تو ماتحت آدم کند.»

«برای ناکاتا مهم نیست. اینجا نشسته بودم و دریا را تماشا می‌کردم.»

هوشینو زمزمه کرد: «هو...م...م.» به همان سمت نگاه کرد، اما تنها چیزی که دید اسکلهٔ زهوار دررفتهٔ قدیمی بود و چربی روی آب.

ناکاتا گفت: «مدتهاست که دریا را ندیده‌ام.»

«راستی؟»

«آخرین باری که دریا را دیدم، دانش‌آموز ابتدایی بودم. در انوشیما رفتم کنار دریا.»

«شرط می‌بندم که زمان زیادی از آن گذشته.»

«آنوقتها ژاپن در اشغال امریکایی‌ها بود. کنار دریای انوشیما پر از سربازهای امریکایی بود.»

«گویا عادت داری سربه‌سر آدم بگذاری.»

«نه، سربه‌سرت نمی‌گذارم.»

هوشینو گفت: «ول کن، بابا. ژاپن هیچ وقت در اشغال امریکا نبوده.»

«ناکاتا از جزئیات خبر ندارد، اما امریکا هواپیماهایی داشت به نام B-29. آنها بمبهای زیادی روی توکیو انداختند. به همین دلیل من رفتم استان یاماناشی. همانجا هم مریض شدم.»

«خب، هرچه شد... گفتم که، از داستانهای دراز خوشم نمی‌آید. بهرحال، بیا به کارمان برسیم. کار بیشتر از آنکه فکرش را می‌کردم طول کشید و اگر نجنبیم شب می‌شود.»

«کجا می‌رویم؟»

«معلوم است، شیکوکو. از پل رد می‌شویم. خودت گفتی می‌روی شیکوکو، نگفتی؟»

«چرا. اما کار تو چه می‌شود؟»

«نگرانش نباش. وقتی برگردم، سر جایش هست. ساعتهای دراز کار کردم و به فکر افتادم که باید چند روزی مرخصی بگیرم. راستش، خودم هم تا حالا به شیکوکو نرفته‌ام. بد نیست امتحانی بکنم. بعلاوه، تو که نمی‌توانی بخوانی، نه؟ پس خیلی راحت‌تر است همراهت باشم تا اگر بلیت خواستی برایت بخرم. مگر اینکه شما نخواهی من همراهت باشم.»

«نه، ناکاتا خوشحال می‌شود که شما همراهش باشی.»

«خب، پس برویم. چند لحظه پیش ساعت حرکت اتوبوسها را دیدم. شیکوکو: ما داریم می‌آییم!»

۲۳

نمی‌دانم آیا شبح واژه درستی است یا نه، اما به یقین چیزی نیست که متعلق به این دنیا باشد ــ این را می‌توانم با یک نگاه بگویم.

چیزی را حس می‌کنم و ناگهان از خواب می‌پرم و شبح دختر آنجاست. نیمه‌شب است، اما اتاق به نحو غریبی روشن است، روشنایی مهتاب از پنجره می‌تابد. می‌دانم که پیش از رفتن به رختخواب پرده‌ها را کشیده‌ام، اما حالا پرده‌ها باز است. خطوط کلی اندام دختر واضح است، شناور در نور پریده‌رنگ مهتاب.

حدوداً همسن من است، پانزده یا شانزده‌ساله. گمانم بیشتر پانزده‌ساله. بین شانزده ساله و پانزده ساله فرق زیاد است. کوچک‌اندام و باریک است، قامت استواری دارد و اصلاً شکننده نیست. موهایش روی شانه‌ها ریخته و روی پیشانی چتر زلف زده. یک پیراهن آبی پوشیده با دامنی افشان به اندازهٔ معمولی. کفش و جوراب به پا ندارد. دکمه‌های سردست پیراهنش خوب بسته است. پیراهنش یقهٔ گردِ بازی دارد که گردن خوشتراشش را نشان می‌دهد.

پشت میز تحریر نشسته و چانه را در دستهایش گذاشته، به دیوار زل زده و به چیزی فکر می‌کند. با خودم می‌گویم چیز پیچیده‌ای نیست. انگار که غرق خاطره‌های خوشایند و گرم از زمانی نه‌چندان دور شده است. گهگاه لبخند مبهمی بر کنج لبهایش می‌نشیند. اما سایه‌هایی که مهتاب می‌اندازد، نمی‌گذارد هیچ جزئی از قیافه‌اش را ببینم. نمی‌خواهم مزاحم کارش بشوم، بنابراین وانمود می‌کنم خوابیده‌ام، نفسم را حبس می‌کنم و می‌کوشم جلب توجه نکنم.

لابد شبح است. در وهلهٔ اول خیلی زیباست. خطوط اندامش عالی است، اما فقط این نیست. چنان کامل است که می‌دانم نمی‌تواند واقعی باشد. مثل کسی است که یکراست از رؤیا قدم به بیرون گذاشته باشد. خلوص زیبایی او احساسی نزدیک به اندوه به من می‌دهد ــ احساسی کاملاً طبیعی، هرچند احساسی که تنها از چیزی خارق‌العاده برانگیخته می‌شود.

ملافه را به دور خود پیچیده و نفس در سینه حبس کرده‌ام. او هم همچنان پشت میز نشسته، چانه را به دستها تکیه داده است و کمتر جنب می‌خورد. گهگاه چانه‌اش تکان کوچکی می‌خورد و زاویهٔ سرش اندکی تغییر می‌کند. تنها چیزی که در اتاق بفهمی‌نفهمی تکان می‌خورد همان است. درخت بزرگ زغال‌اخته را که کنار پنجره شکوفه کرده و در مهتاب برق می‌زند می‌بینم. باد نمی‌وزد و صدایی نمی‌شنوم. همه چیز طوری است که انگار بی‌آنکه بدانم مرده‌ام. مرده‌ام و من و این دختر در ته دریاچهٔ آتشفشان ژرفی فرو رفته‌ایم.

ناگهان دستهایش را از زیر چانه‌اش می‌کشد و روی زانو می‌گذارد. دو زانوی رنگ‌پریده از لبهٔ دامن دیده می‌شد. از زل زدن به دیوار دست می‌کشد و به سوی من می‌چرخد. دست دراز می‌کند و روی موی پیشانیش می‌کشد ــ انگشتهای باریک دخترانه‌اش مدتی روی پیشانی می‌ماند، انگار می‌کوشد فکری فراموش‌شده را از آن بیرون بکشد. به من نگاه می‌کند. قلبم در سینه‌ام تپش گنگی دارد، اما در کمال تعجب احساس زیر نظر بودن را ندارم. شاید مرا نگاه نمی‌کند، بلکه آن‌سویم را تماشا می‌کند.

در اعماق دریاچهٔ آتشفشانی ما همه چیز ساکت است. آتشفشان قرنها خاموش بوده است. تنهایی مثل لایه‌های نرم خاک رس روی هم انباشته است. روشنایی تکه‌پاره که در اعماق رخنه می‌کند، آن دور و بر را مثل بقایای خاطره‌ای کمرنگ و دوردست روشن می‌کند. در این اعماق نشانی از حیات نیست. نمی‌دانم چه مدت نگاهم می‌کند ــ شاید نه به من، بلکه به نقطه‌ای که هستم. قواعد زمان در اینجا کاربردی ندارد. زمان با جنبشهای قلب منقبض و منبسط می‌شود.

بعد بی هیچ هشداری دختر می‌ایستد و با پاهای باریکش به سوی در می‌رود.

در بسته است، اما او بی سر و صدا ناپدید می‌شود.

همچنان در بستر می‌مانم. چشمانم را به قدر شکافی باز می‌کنم و هیچ یک از عضلاتم تکان نمی‌خورد. اما با خودم می‌گویم تا جایی که می‌دانم برمی‌گردد. پی می‌برم که دلم می‌خواهد برگردد. اما هرچه انتظار می‌کشم برنمی‌گردد. سر بلند می‌کنم و به شماره‌های روشن ساعت شماطه‌ای کنار تختم نگاه می‌کنم که ۳/۲۵ را نشان می‌دهد. از رختخواب در می‌آیم، به طرف آن صندلی می‌روم که رویش نشسته بود و به آن دست می‌زنم. اصلاً گرم نیست. روی میز را وارسی می‌کنم، به امید اینکه چیزی بیابم ــ یک تار مو، شاید؟ ــ که به جا گذاشته باشد. اما هیچ چیز نیست. روی صندلی می‌نشینم، گونه‌هایم را با کف دستهایم مالش می‌دهم و نفس عمیقی می‌کشم.

پرده‌ها را می‌کشم و زیر ملافه می‌خزم، اما دیگر خواب از سرم پریده است. آن دختر اسرارآمیز همهٔ ذهنم را اشغال کرده است. نیروی عجیب و ترسناکی، بی‌شباهت به آنچه تاکنون تجربه کرده‌ام، در قلبم سر برمی‌دارد، ریشه می‌گیرد و رشد می‌کند. قلب گرمم در قفسهٔ سینه‌ام مستقل از ارادهٔ من بارها و بارها منقبض و منبسط می‌شود.

چراغ را روشن می‌کنم و در بستر می‌نشینم و منتظر سپیده‌دم می‌مانم. نه می‌توانم چیزی بخوانم و نه به موسیقی گوش دهم. کاری از دستم برنمی‌آید، جز اینکه به انتظار دمیدن سپیدهٔ صبح باشم. آسمان که کم‌کم روشن می‌شود، کمی می‌خوابم. بیدار که می‌شوم، بالشم سرد و خیس اشک است. اما اشک برای چی؟ هیچ نمی‌دانم.

حدود ساعت نُه اوشیما با میاتای خود می‌آید و کتابخانه را برای باز کردن آماده می‌کنیم. پس از انجام دادن کارهای روزمره برایش قهوه درست می‌کنم. یادم داده چطور درستش کنم. دانه‌های قهوه را با دست می‌سابی، در یک قوری لوله باریک قدری آب می‌جوشانی، می‌گذاری قدری بماند، بعد آهسته ــ راست‌راستی آهسته ــ آب را از یک صافی کاغذی رویش می‌ریزی. قهوه که آماده شد، اوشیما با

دو انگشت قدری شکر، فقط برای نمایش تویش می‌ریزد، بدون کِرِم و اصرار دارد این بهترین طرز است. من برای خودم قدری چای اِرل‌گری دم می‌کنم.

اوشیما پیراهن آستین‌کوتاه قهوه‌یی براق و شلوار کتانی سفید پوشیده. عینکش را با دستمالی تازه شسته که از جیب شلوارش درمی‌آورد تمیز می‌کند و رو به من می‌آورد. «پیداست که بی‌خوابی کشیده‌ای.»

می‌گویم: «می‌خواهم یک کاری برای من انجام دهی.»

«جان بخواه.»

«می‌خواهم ' کافکا در کرانه ' را بشنوم. می‌توانی صفحه‌اش را برایم گیر بیاری؟»

«CD نباشد؟»

«اگر ممکن است دوست دارم به صفحه گوش بدهم، می‌خواهم بشنوم در اصل چه‌جور است. البته باید یک گرامافون هم پیدا کنیم.»

اوشیما انگشتهایش را روی شقیقه‌هایش می‌گذارد و فکر می‌کند. باید یک گرامافون کهنه توی انبار داشته باشیم. هرچند نمی‌شود ضمانت کرد که هنوز کار می‌کند.»

به اتاق کوچکی می‌رویم که روبروی پارکینگ است. پنجره ندارد، فقط یک نورگیر بالای آن است. خرت و پرتهای گوناگون از دوره‌های مختلف آنجا ریخته است ــ مبل، کاسه بشقاب، مجله، لباس و تابلو نقاشی. پیداست که بعضی از آنها ارزشمند است، اما برخی ــ در واقع اکثرشان ــ انگار چندان ارزشی ندارند.

اوشیما می‌گوید: «یک روز باید از شر این آت و آشغالها خلاص شویم. اما کسی شهامتش را نداشته که دست به این کار بزند.»

در وسط اتاق، آنجا که انگار زمان از حرکت ایستاده، یک گرامافون قدیمی سانسویی را پیدا می‌کنیم. گرامافون که لایه‌ای گرد و خاک رویش نشسته ظاهراً سالم است، هرچند لابد بیش از ۲۵ سال از آن زمان گذشته که وسیلهٔ صوتیِ مدِ روزی بوده. کل دستگاه عبارت است از یک بازو، تقویت‌کننده، صفحهٔ چرخان و بلندگوهایی به شکل قفسهٔ کتاب. همچنین یک آلبوم صفحه پیدا می‌کنیم، عمدتاً موسیقی پاپ سالهای شصت میلادی ــ بیتلها، گروه استونز،

بیچ‌بویز، سیمون و گرافانکل و استِوی واندر. روی‌همرفته حدود ۳۰ آلبوم. بعضیها را از جلدشان درمی‌آورم. هرکس به آنها گوش داده خوب ازشان مراقبت کرده است، چون نه لک و پیس دارد و نه خراش برداشته.

همچنین یک گیتار در انبار هست که سیمهایش هنوز سالم است. به علاوهٔ تلی از مجله‌های قدیمی که هرگز نامشان را نشنیده‌ام و یک راکت قدیمی تنیس. همه شبیه ویرانه‌های گذشته‌ای نه‌چندان دور.

اوشیما می‌گوید: «به نظرم همهٔ اینها مال معشوق میس سائه کی است. همان‌طور که گفتم توی این ساختمان زندگی می‌کرد و لابد دار و ندارش را انداختند اینجا. هرچند این گرامافون نسبت به آنها تازه‌تر مانده.»

گرامافون و صفحه‌ها را می‌بریم به اتاقم. گرد و خاکش را می‌گیریم، تقویت‌کننده و بلندگوها را وصل می‌کنیم و کلیدش را می‌زنیم. چراغ کوچک تقویت‌کننده روشن می‌شود و صفحهٔ چرخان بنا می‌کند به چرخیدن. دستهٔ سوزن را نگاه می‌کنم و می‌فهمم هنوز هم سوزنش خوب است، بعد یک صفحهٔ سرجنت پپرز لونلی هارتز کلاب بَند[1] را برمی‌دارم و روی صفحهٔ چرخان می‌گذارم. درآمد آشنای گیتار نواخته می‌شود. صدا بیش از حد انتظارم بی‌خش است.

اوشیما لبخندزنان می‌گوید: «ژاپن سهم خودش را از مشکلات دارد، اما حتماً می‌دانیم چطور برای اصوات سیستمی درست کنیم. از این ماسماسک سالها استفاده نشده، اما هنوز صدایش عالی است.»

مدتی به آلبوم بیتلها گوش می‌دهیم. در قیاس با CD روی‌همرفته انگار موسیقی دیگری است.

اوشیما نتیجه می‌گیرد: «خب، حالا دستگاه شنیدن موسیقی را داریم، اما پیدا کردن یک صفحهٔ 'کافکا در کرانه' کار حضرت فیل است. امروزه دیگر جزو نوادر است. اما یک چیز را بهت بگویم ــ از مادرم می‌پرسم. شاید یک نسخه داشته باشد که گوشه‌ای گذاشته. یا دست‌کم کسی را می‌شناسد که یکی دارد.»

---

1. Sergeant Pepper's Lonely Hearts Club Band.

سری می‌جنبانم.

اوشیما مثل معلمی که به شاگردش هشدار بدهد انگشتی را بلند می‌کند. «اما یک نکته. وقتی میس سائه‌کی این دور و برهاست پخشش نکن. به هر قیمت که باشد. فهمیدی؟»

باز سر می‌جنبانم.

می‌گوید: «مثل کازابلانکا[1].» و سطرهای ابتدایی «همچنان‌که زمان می‌گذرد» را زمزمه می‌کند. «این آهنگ را پخش نکن، باشد؟»

«اوشیما، یک چیز هست که می‌خواهم بپرسم. آیا یک دختر پانزده‌ساله اینجا می‌آید؟»

«منظورت از اینجا کتابخانه است، دیگر؟»

سر می‌جنبانم.

اوشیما سر پایین می‌اندازد و قدری به آن فکر می‌کند. می‌گوید: «تا آنجا که من می‌دانم نه.» چنان به من خیره می‌شود که انگار از پشت پنجره به اتاق نگاه می‌کند. «این سؤال عجیبی است.»

می‌گویم: «به نظرم تازه او را دیدم.»

«کی؟»

«دیشب.»

«دیشب یک دختر پانزده‌ساله را اینجا دیدی؟»

«آره.»

«چه‌جور دختری؟»

کمی سرخ می‌شوم. «یک دختر دیگر. موهایش روی شانه‌ها ریخته بود. پیرهن آبی تنش بود.»

«خوشگل بود؟»

---

۱. *Casablanca* از فیلمهای محبوب تاریخ سینما، با بازی همفری بوگارت و اینگرید برگمان. در این فیلم ریک (بوگارت) نمی‌خواهد آهنگ نامبرده را بنوازند.

سر می‌جنبانم.

اوشیما می‌گوید: «شاید یک‌جور خیالپروری جنسی بوده.» و پوزخند می‌زند. «دنیا پر از چیزهای عجیب و غریب است. اما برای پسر سالمی به سن تو چنین خواب و خیالی عجیب نیست.»

یادم می‌آید که چطور اوشیما مرا لخت در کلبه دیده و صورتم بیشتر سرخ می‌شود.

موقع ناهار خوردن اوشیما یک صفحهٔ 'کافکا در کرانه' توی جلد مربعی کوچکی به دستم می‌دهد. «معلوم شد مادرم یکی دارد. اگر باور می‌کنی، پنج نسخه دارد. واقعاً از همه چیز خوب مراقبت می‌کند. می‌شود گفت بفهمی‌نفهمی محتکر است، اما به نظرم جای گله نیست.»

می‌گویم: «متشکرم.»

به اتاقم برمی‌گردم و صفحه را از جلدش بیرون می‌کشم. انگار هیچ‌وقت از صفحه استفاده نشده است. روی جلد صفحه عکس میس سائه کی چاپ شده است ــ به گفتهٔ اوشیما نوزده‌ساله بود ــ که در یک استودیوی ضبط پشت پیانو نشسته است. یکراست به دوربین نگاه می‌کند، در جایگاهِ موسیقی دست زیر چانه زده، سرش کمی به یک سو خم شده، لبخند دلنشین بی‌تکلفی بر لب دارد و لبهای نزدیک به همش به نحو خوشایندی از هم باز شده و خطوط جذابی کنج لبهای اوست. به نظر نمی‌رسد هیچ آرایشی کرده باشد. موهایش را گیره‌ای پلاستیکی پشت سر نگهداشته که به صورتش نریزد و قسمتی از گوش راستش از لای رشته‌های مو پیداست. پیراهن آبی آسمانی‌اش کوتاه و گشاد است و النگویی نقره‌یی به دست چپ انداخته، تنها زینت او. یک جفت سندل ظریف کنار چارپایهٔ پیانو قرار دارد و پاهای برهنه‌اش جذاب است.

به نظر می‌رسد نماد چیزی است. زمان و مکانی خاص. یک حالت ذهنی خاص. به روحیه‌ای می‌ماند که از برخوردِ تصادفیِ شادیُ ناشی شده باشد. یک معصومیت پایدار ساده که هرگز آلوده نمی‌شود، مثل گَرده‌ها در بهار دورش

شناور است. زمان در این عکس از حرکت ایستاده است. سال ۱۹۶۹ است ــ صحنه‌ای از زمانی که سالها به تولد من مانده.

از همان اول فهمیدم دختر جوانی که دیشب از اتاقم دیدار کرد میس سائه‌کی بود. لحظه‌ای هم به این فکر شک نکرده بودم، اما دیگر یقین کردم.

میس سائه‌کی در نوزده‌سالگی در قیاس با پانزده‌سالگی بالغ‌تر و پخته‌تر به نظر می‌رسد. اگر ناچار بودم این دو را با هم قیاس کنم، می‌گفتم در عکس خطوط چهره‌اش عمیق‌تر و مشخص‌تر شده است. یک‌جور اشتیاق از چهرهٔ دومی که مسن‌تر است محو شده است. اما جز اینْ نوزده‌ساله و پانزده‌ساله‌ای که دیدم خیلی به هم شبیهند. لبخند آنکه در عکس است با آنکه دیشب دیدم یکی است. طرز گذاشتن چانه در دستها و کج کردن سر هم یکی است. در میس سائه‌کی امروز، میس سائه‌کی زمان واقعی، همین حالت و اطوار را می‌بینم. خوشحالم که آن خطوط و حالتِ آن‌جهانی ذره‌ای عوض نشده. حتی اندامش نیز همان است.

با اینحال چیزی در این عکس نوزده‌سالگی هست که زن میانسالی که می‌شناسم آن را از دست داده است. می‌توان به آن گفت ریزش انرژی. چیزی آشکار نیست، بی‌رنگ و شفاف است، مثل آب زلالی که نهانی از لای صخره‌ها نشت می‌کند ــ نوعی جاذبهٔ طبیعی و بکر که یکراست قلبت را هدف می‌گیرد. وقتی پشت پیانو نشسته است آن انرژی تابان از کل وجودش تراوش می‌کند. فقط با دیدن آن لبخند شاد می‌توانی راه زیبایی را که قلبی خشنود باید طی کند پی بگیری. مثل درخشش پروانهٔ شبتابی که پس از ناپدید شدنْ اندکی در تاریکی می‌پاید.

مدتی جلد صفحه در دست در بستر می‌نشینم و به چیزی فکر نمی‌کنم، فقط می‌گذارم وقت بگذرد. چشم باز می‌کنم، به سوی پنجره می‌روم و در هوای تازه نفس عمیق می‌کشم و در نسیمی که از لای درختان کاج می‌وزد نفخه‌ای از دریا را حس می‌کنم. آنچه دیشب در این اتاق دیدم بی‌برو برگرد میس سائه‌کی در پانزده‌سالگی بود. البته میس سائه‌کی واقعی هنوز زنده است. یک زن پنجاه و چند ساله که در دنیای واقعی زندگی واقعی دارد. حتی همین حالا در اتاق کارش در

طبقهٔ بالا پشت میز نشسته است و کار می‌کند. برای دیدنش تنها کاری که باید بکنم، این است که اتاق را ترک کنم و از پله‌ها بالا بروم، آنوقت او آنجاست. می‌توانم او را ببینم، با او حرف بزنم ــ اما هیچ‌یک از اینها این نکته را تغییر نمی‌دهد که آنچه دیدم شبح او بود. اوشیما به من گفت آدم نمی‌تواند در یک لحظه در دو جا باشد، اما به نظر من این کار ممکن است. در واقع به این نکته اطمینان دارم. آدم می‌تواند در زمان زندگی هم به روح تبدیل شود.

یک نکتهٔ مهم دیگر هم هست: من به طرف آن شبح کشیده می‌شوم، جذبش می‌شوم. نه به سوی میس سائه‌کی که حالا اینجاست، بلکه به سوی دختر پانزده‌ساله که نیست. خیلی جذب می‌شوم، احساسی چنان قوی که نمی‌توانم وصفش کنم. و مهم نیست که دیگران چه بگویند، این واقعی است. شاید واقعاً وجود نداشته باشد، ولی فقط فکر کردن به او قلبم را ــ قلب واقعی مرا، همان که از گوشت و خون است ــ دیوانه‌وار به تپش می‌اندازد. این احساسات مثل خونی که آن شبِ هولناک روی سینه‌ام بود واقعی است.

وقت بستن کتابخانه که نزدیک می‌شود، میس سائه‌کی از پله‌ها پایین می‌آید و پاشنه‌های کفشهایش روی هر پله تلغ‌تلغ می‌کند. از دیدنش ناآرام می‌شوم و صدای تپش قلبم را می‌شنوم. دختر پانزده‌ساله را در درونش می‌بینم. مثل جانور کوچکی در خواب زمستانی در جایی تهی در درون میس سائه‌کی چنبره زده و به خواب رفته است.

میس سائه‌کی چیزی از من می‌خواهد، اما نمی‌توانم پاسخش را بدهم. حتی نمی‌دانم چه گفته. البته صدایش را می‌شنوم ــ کلماتش پردهٔ گوشم را به نوسان درمی‌آورد و پیامی به مغزم می‌فرستد که به زبان بدل شده است ــ اما بین کلمات و معنا رابطه‌ای برقرار نمی‌شود. سردرگم سرخ می‌شوم و چیز احمقانه‌ای تته‌پته می‌کنم. اوشیما وسط می‌افتد و به سؤالش جواب می‌دهد. من حرفهایش را با سر تأیید می‌کنم. میس سائه‌کی لبخند می‌زند، خداحافظی می‌کند و راهی خانه می‌شود. به صدای اتوموبیل گلفش وقتی از پارکینگ درمی‌آید گوش می‌دهم، صدا

دور و محو می‌شود.

اوشیما می‌ماند و در بستن کتابخانه کمکم می‌کند.

می‌پرسد: «از قضای روزگار عاشق کسی شدی؟ انگار یک‌جوری گرفتار شده‌ای.»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم. سرآخر می‌گویم: «اوشیما، می‌دانم این سؤال عجیبی است، اما به نظرت ممکن است کسی در زنده بودن بدل به روح شود؟»

او از مرتب کردن پیشخان دست می‌کشد و نگاهم می‌کند. «در واقع سؤال جالبی است. دربارهٔ روح انسانی به مفهوم ادبی می‌پرسی ــ به عبارت دیگر از لحاظ استعاری؟ یا منظورت واقعیت عملی است؟»

«گمانم بیشتر در واقعیت روزمره.»

«این فرض که روح واقعاً وجود دارد؟»

«درست است.»

اوشیما عینکش را از چشم برمی‌دارد، با دستمال پاکش می‌کند و باز به چشم می‌گذارد. «این اسمش 'روح زنده' است. از کشورهای دیگر خبر ندارم، اما این چیزها بارها در ادبیات ژاپن روایت شده. حکایت گِنجی[1] مثلاً آکنده از ارواح زنده است. در دورهٔ هِیان[2] ــ یا دست‌کم در قلمرو روانشناختی آن ــ گاهی مردم بدل به روح زنده می‌شوند و در فضا جابه‌جا می‌شوند تا هرچه دلشان خواست بکنند. گِنجی را خوانده‌ای؟»

سر بالا می‌اندازم.

«کتابخانهٔ ما دو جلد ترجمهٔ جدید از آن دارد، پس خوب است آن را بخوانی. بهرحال، یک نمونه وقتی است که بانو روکوجو ــ یکی از دلدادگان شاهزاده گِنجی ــ چنان در آتش حسادت نسبت به همسر اصلی او، بانو آئویی، می‌سوزد که بدل به روح خبیثی می‌شود و او را تسخیر می‌کند. شبهای پی‌درپی در بستر به بانو آئویی

---

۱. رجوع شود به پانویس فصل ۸.

۲. Heian از ۷۹۴ تا ۱۱۸۴ میلادی که مشخصهٔ آن جرح و تعدیل و بومی کردن عقاید و نهادهایی است که قبلاً از چین اخذ شده بود.

حمله‌ور می‌شود تا در نهایت او خود را می‌کشد. بانو آئویی از گِنجی حامله بود و خبر آن بر نفرت بانو روکوجو از او دامن زد. گِنجی کاهنان را فرامی‌خواند تا روح خبیث را بتارانند، اما بی‌فایده است. در برابر روح خبیث نمی‌توان مقاومت کرد.

«اما جالب‌ترین قسمت داستان این است که بانو روکوجو کمترین خبری نداشت که بدل به روح زنده شده است. کابوسهایی دید و بیدار شد و پی برد که موی بلندش بوی دود می‌دهد. او که نمی‌دانست چه پیش آمده است، پاک قاطی کرد. در واقع دود از بخوری برخاسته بود که کاهنان هنگام ورد خواندن برای بانو آئویی سوزانده بودند. او کاملاً بی‌خبر در فضا به پرواز درآمده، از دالانهای ضمیر ناآگاه بانو آئویی گذشته و به اتاق خوابش رسیده بود. این یکی از مرموزترین و هیجان‌انگیزترین قسمتهای گنجی است. بعدها که بانو روکوجو درمی‌یابد چه کرده، از گناهانی که مرتکب شده نادم می‌شود، موهایش را از ته می‌تراشد و ترک دنیا می‌گوید.»

«تاریکی درون ما دنیای پرغرابتی است. خیلی پیش از آنکه فروید و یونگ بر کارکردهای ضمیر ناآگاه پرتو روشنایی بیندازند، این ارتباط متقابل بین تاریکی و ضمیر ناآگاه ما، این دو شکل تاریکی، برای مردم آشکار بود. حتی استعاره هم نبود. اگر بیشتر دنبالش می‌کردی، حتی ارتباط دوجانبه نبود. تا اختراع برق به وسیلهٔ ادیسون بیشتر دنیا در تاریکی غرق بود. تاریکی فیزیکی بیرون با تاریکی درون روح درهم می‌آمیخت و هیچ مرزی آن دو را از هم جدا نمی‌کرد. آن دو به طور مستقیم به هم مربوط بودند. مثل این.» اوشیما دو دستش را درهم چفت می‌کند.

«در عهد شیکیبو موراساکی[1] روح زنده، هم پدیدهٔ عجیب و غریبی بود و هم یک وضع طبیعی قلب انسانی که همراهشان بود. مردم آن عهد احتمالاً نمی‌توانستند این دو نوع تاریکی را از هم جدا کنند. اما امروز اوضاع متفاوت است. تاریکی بیرون محو شده است، اما تاریکی قلب ما باقی مانده و عملاً تغییر نکرده است.

1. Shikibo Murasaki

درست مثل کوه یخ هر برچسبی که به خویشتن یا ضمیر ناآگاه بزنیم، قسمت اعظم آن در تاریکی فرو رفته است. و این غرابت گاهی در درون ما تناقض یا آشفتگی عمیقی ایجاد می‌کند.»

«دور و بر کلبهٔ کوهستانی شما ــ تاریکی واقعی آنجاست.»

اوشیما می‌گوید: «مسلماً. تاریکی واقعی هنوز آنجا وجود دارد. گاهی می‌روم آنجا که تجربه‌اش کنم.»

«چه چیزی آدم را وامی‌دارد که به روح زنده بدل شود؟ آیا همیشه انگیزه منفی است؟»

«من تخصص ندارم، اما تا جایی که می‌دانم، بله. آن ارواح زنده همه‌شان از عواطف منفی به وجود می‌آیند. اغلب کسانی که احساساتشان قوی است، مایلند یکباره خیلی منفرد و منفی شوند. و این ارواح زنده از نوعی تولید خودبه‌خودی ناشی می‌شوند. گفتنش غم‌انگیز است، اما هیچ موردی وجود ندارد که روح زنده‌ای ظهور کرده باشد که کاری منطقی انجام دهد یا صلح و آرامش به بار آورد.»

«اگر به دلیل عشق باشد، چی؟»

اوشیما می‌نشیند و قدری فکر می‌کند. «سؤال سختی است. فقط می‌توانم بگویم که تاکنون به موردی بر نخورده‌ام. البته حکایت ' پیمان گل داوودی ' در مجموعه حکایات مهتاب و باران [1] هم هست. آن را خوانده‌ای؟»

«نه.»

حکایات مهتاب و باران را مردی به نام اوئه‌دا آکیناری در اواخر دورهٔ اوئه‌دا نوشته است. اما زمان داستان به دورهٔ ایالتهای در حال جنگ برمی‌گردد و همین اوئه‌دا را وامی‌دارد برداشتش کمی توأم با غم غربت و گذشته‌نگر باشد. بهرحال در

---

۱. *The Tales of Moonlight and Rain* نمی‌دانم از کجا (شاید از نام فیلم میزوگوشی) حکایتهای ماه پریده‌رنگ پس از باران به خاطرم مانده است و این نام را زیباتر می‌دانم. اما ترجمهٔ نام انگلیسی آن همین است که در متن آمده.

این داستانِ خاص دو سامورایی خیلی زود با هم دوست می‌شوند و با یکدیگر پیمان برادری می‌بندند. این موضوع برای سامورایی خیلی مهم است. برادر خونی شدن یعنی گذشتن از جان برای یکدیگر. آنها از یکدیگر دورند و هریک در خدمت اربابی دیگر. یکی برای دیگری می‌نویسد که هرچه پیش آید، وقتی گلهای داوودی درآیند به دیدار دیگری می‌شتابد. دیگری می‌گوید در این صورت چشم‌انتظار رسیدن او می‌ماند. اما پیش از آنکه اولی عزم سفر کند، در حوزهٔ او دردسری پیش می‌آید و او به زندان می‌افتد و نمی‌تواند بیرون برود یا نامه‌ای برای دوستش بنویسد. سرانجام تابستان به پایان می‌رسد و پاییز می‌آید، فصلی که گلهای داوودی درمی‌آیند. با این اوصاف او نمی‌تواند به قولی که به دوستش داده وفا کند. برای سامورایی هیچ چیز بیش از قولش مهم نیست. حفظ شرف مهم‌تر از زندگی است. بنابراین این سامورایی هاراکیری می‌کند، بدل به روح می‌شود و هزاران کیلومتر را در می‌نوردد تا به دیدار دوستش بشتابد. آن دو کنار گلهای داوودی می‌نشینند و از ته دل حرف می‌زنند، بعد روح برای همیشه از صفحهٔ روزگار محو می‌شود. قصهٔ قشنگی است.»

«ولی او ناچار شد بمیرد تا بدل به روح شود.»

اوشیما می‌گوید: «بله، درست است. ظاهراً به نظر می‌رسد که مردم نمی‌توانند از راه قول شرف یا عشق یا دوستی بدل به روح زنده شوند. برای این کار از مردن ناگزیرند. مردم برای وفای به عهد، عشق یا دوستی جان فدا می‌کنند و فقط به این شرط است که می‌توانند بدل به روح شوند. اما وقتی از روح زنده حرف می‌زنی ــ خب، این داستان دیگری است. انگار همیشه انگیزهٔ این دسته شر و پلیدی است.»

به این حرف فکر می‌کنم.

اوشیما ادامه می‌دهد: «ولی تو گفتی باید نمونه‌هایی وجود داشته باشد. یعنی کسانی با احساسات مثبت عشق بدل به روح زنده شوند. باید بگویم که تاکنون چندان تحقیقی در این مورد نکرده‌ام. شاید چنین اتفاقی بیفتد. می‌گویند عشق می‌تواند در جهان طرحی نو دراندازد، بنابراین وقتی پای عشق در بین باشد هر چیزی امکان دارد.»

می‌پرسم: «تا حالا عاشق شده‌ای؟»

به من زل می‌زند و یکه می‌خورد. «تو چه فکر می‌کنی؟ من که ستارهٔ دریایی یا درخت فلفل نیستم. آدمیزادی هستم که نفس می‌کشد. البته که عاشق شدم.»

من سرخ می‌شوم و می‌گویم: «منظورم این نبود.»

می‌گوید: «می‌دانم.» و لبخند شیرینی تحویلم می‌دهد.

وقتی اوشیما می‌رود، به اتاقم برمی‌گردم، گرامافون را روی ۴۵ دور می‌گذارم، سوزن را پیش می‌آورم و به ترانهٔ «کافکا در کرانه» گوش می‌دهم و با چشم شعرهای آن را روی جلد صفحه دنبال می‌کنم:

تو در حاشیهٔ دنیا نشسته‌ای
و من روی آتشفشانِ خاموش.
واژگانِ تهی از حروف
در سایهٔ در ایستاده‌اند.
مهتاب بر مارمولک خفته می‌تابد،
از آسمانْ کولی‌ماهی می‌بارد
آن سوی پنجره سربازها ایستاده‌اند،
پولاد آبداده از برای مرگ.

(برگردان)

کافکا در کرانه بر صندلی نشسته است،
گویی به آونگی می‌اندیشد که دنیا را می‌جنباند.
آنگاه که قلبت بسته است،
سایهٔ ابوالهولِ بی‌جنبش
به دشنه‌ای بدل می‌شود که رؤیایت را می‌درد.

انگشتهای دختر مغروق
در پیِ سنگ مدخل است و بیش از این.
لبهٔ دامن نیلگونش را بالا می‌گیرد،
به کافکا در کرانه
خیره می‌شود.

سه بار به صفحه گوش می‌دهم. در وهلهٔ اول تعجب می‌کنم که چطور صفحه‌ای با چنین شعری بیش از یک‌میلیون نسخه به فروش می‌رسد. نمی‌خواهم بگویم کاملاً مبهم است، بلکه یک‌جور انتزاعی و فراواقعی است. نه دقیقاً شعری که بشود آن را دریافت. اما اگر چند بار آن را بشنوی، به گوش آشنا می‌شود. کلماتش یک‌یک در قلبم جا باز می‌کنند. این احساس عجیبی است. تصویرها فراسوی معنا شکل می‌گیرد، مثل اَشکالی که از متن بریده شده باشد، درست مثل وقتی که در خواب عمیقی رؤیا ببینی.

آهنگ هم قشنگ، ساده اما متفاوت است. و صدای میس سائه‌کی به طور طبیعی در آن ذوب می‌شود. صدایش قدرت بیشتری لازم دارد ــ نمی‌شود به او گفت خوانندهٔ حرفه‌یی ــ اما به‌ملایمت ذهنت را می‌شوید، مثل بارانی بهاری که پلکان سنگی باغ را بشوید. او پیانو می‌نواخت و می‌خواند و بعد چند ساز زهی و اُبوا نیز به آن اضافه کرده بودند. بودجهٔ ضبطْ لابد وسایل ساده را در نظر داشت، اما همین سادگی به ترانه جذابیت خاصی می‌دهد.

دو آکورد دیگر در برگردان شنیده می‌شود. آکوردهای دیگر در ترانه چیز خاصی ندارند، اما این دو آکورد چیز دیگری هستند، نه از آن نوع که بتوان بعد از یکی دو بار شنیدن دریافت. ابتدا آشفته شدم. اگر کمی اغراق کنم، حتی احساس خیانت کردم. غیرمنتظره بودنِ کاملِ صدا تکانم داد، بیقرارم کرد، درست مثل وقتی که باد سردی از شکافی بوزد. اما برگردان که تمام می‌شود، آن نوای زیبا برمی‌گردد و به آن دنیای اصیلِ همنوایی و صمیمیت برت می‌گرداند. دیگر باد

سردی در بین نیست. پیانو واپسین نتهایش را می‌نوازد و سازهای زهی آخرین آکوردها را می‌گیرند و نوای مردد اُبوا ترانه را به پایان می‌رساند.

چندین بار که می‌شنوم، تازه پی می‌برم چرا «کافکا در کرانه» اینهمه مردم را به هیجان آورده بود. ترانه در عین مستقیم بودن ملایم است، حاصل قلبی است توانا و در عین حال ازخودگذشته. این انطباق دو جنبهٔ متضاد یک‌جور حس معجزه را به آن می‌دهد. یک دختر کمروی نوزده‌سالهٔ شهرستانی اشعاری در هجران یارش می‌سراید، پشت پیانو می‌نشیند و آهنگش را می‌نوازد، بعد بی هیچ تردید ساخته‌اش را می‌خواند. ترانه را برای شنیدن دیگران نسرود، برای خودش گفت تا قلبش را ولو اندکی گرم کند. و شیفتگی او با ظرافت و قدرت به قلب شنوندگان راه گشود.

از چیزهایی که در یخچال هست شام ساده‌ای سرهم می‌کنم، بعد «کافکا در کرانه» را باز روی گرامافون می‌گذارم. با چشمان بسته روی صندلی می‌نشینم و می‌کوشم میس سائه‌کی نوزده‌ساله را در استودیو مجسم کنم که پیانو می‌نوازد و می‌خواند. به عشقی فکر می‌کنم که موقع خواندن ترانه در دل داشت. و چه خشونت کوری آن عشق را برای ابد از میان برد.

صفحه تمام می‌شود، سوزن بلند می‌شود و به جای خود برمی‌گردد.

شاید میس سائه‌کی ترانهٔ «کافکا در کرانه» را در همین اتاق سروده بود. هرچه بیشتر به صفحه گوش می‌دهم بیشتر مطمئن می‌شوم که این کافکا در کرانه همان جوانکِ نقاشی روی دیوار است. پشت میز تحریر می‌نشینم و مثل همان حالت دیشبش دستها را زیر چانه می‌برم و از همان زاویه به نقاشی روبروی خود زل می‌زنم. حالا یقین دارم، این همان‌جاست که شعر را نوشته. او را می‌بینم که به نقاشی خیره شده، جوانک را به یاد می‌آورد و شعری را می‌نویسد که بعد آهنگش را می‌سازد. باید شب بوده باشد، وقتی که بیرون تاریکی غلیظ بود.

بلند می‌شوم، به طرف نقاشی می‌روم و از نزدیک براندازش می‌کنم. نگاه جوانک به دوردست دوخته شده و چشمانش سرشار از ژرفایی اسرارآمیز است.

در کنجی از آسمان پاره‌ابرهایی هست که حاشیه‌هاشان به روشنی کشیده شده و بزرگ‌ترینشان به یک‌جور ابوالهول قوز کرده می‌ماند.

در حافظه‌ام جستجو می‌کنم. ابوالهول دشمنی بود که اودیپوس او را با حل معما شکست داد و وقتی هیولا دریافت که باخته است از صخره‌ای پایین پرید و خود را کشت. اودیپوس بر اثر این کارِ نمایان پادشاه تِبس شد و ندانسته با مادر خود ازدواج کرد. نام کافکا چی؟ به گمانم میس سائه‌کی به این دلیل به کارش برد که در ذهنش تنهایی اسرارآمیز جوان در تابلو با دنیای داستانی کافکا درآمیخته بود. این برداشت عنوانِ تابلو را هم توضیح می‌دهد: روحی تنها که در کرانهٔ محزونی سرگشته است.

مصرعهای دیگر با آنچه بر سرم آمد انطباق دارد. آن قسمت «از آسمان کولی‌ماهی می‌بارد» دقیقاً همان چیزی نیست که در منطقهٔ خرید محل زندگی من اتفاق افتاد و صدها ساردین و ماهی ماکرو از آسمان بارید؟ آن قسمت که می‌گوید چطور سایه «به دشنه‌ای بدل می‌شود که رؤیایت را می‌درد» می‌تواند کارد خوردن پدرم باشد. سطرهای شعر ترانه را در دفتر یادداشتم می‌نویسم و می‌خوانمشان و زیر قسمتهایی را که نظرم را جلب می‌کند خط می‌کشم. ولی در نهایت همه‌اش خیلی اشاره‌گر است و نمی‌دانم با آن چه کنم.

واژگان تهی از حروف
در سایهٔ در ایستاده‌اند....
انگشتهای دختر مغروق
در پیِ سنگ مدخل است...
آن سوی پنجره سربازها ایستاده‌اند،
پولاد آبداده از برای مرگ....

چه معنایی داشتند؟ همهٔ اینها تصادفی بود؟ به طرف پنجره می‌روم و به باغ نگاه می‌کنم. تاریکی تازه به همه جا حاکم شده است. به قرائتخانه می‌روم، روی

نیمکت می‌نشینم و ترجمهٔ تانیزاکی را از حکایت گِنجی به دست می‌گیرم. ساعت ده به بستر می‌روم، چراغ پاتختی را خاموش می‌کنم، چشمها را می‌بندم و منتظر میس سائه کی پانزده‌ساله می‌شوم که به این اتاق برگردد.

۲۴

حدود ساعت هشت بعدازظهر بود که اتوبوسشان از کوبه به جلو ایستگاه توکوشیما رسید.

«خب، آقای ناکاتا، رسیدیم. شیکوکو.»

«چه پل معرکه‌ای. ناکاتا قبلاً همچو پل گنده‌ای ندیده.»

دوتایی از اتوبوس پیاده شدند و روی نیمکتی در ایستگاه نشستند و دور و برشان را برانداز کردند.

هوشینو پرسید: «خب، پیامی از جانب خدا یا همچوچیزی رسیده که بگوید حالا باید کجا بروی؟ حالا چه کار باید بکنی؟»

«نه. ناکاتا هنوز نمی‌داند.»

«عالیست....»

ناکاتا مدتی با تأنی با کف دستش سر خود را مالید، انگار که به موضوع مشکلی فکر می‌کند. سرآخر گفت: «آقا هوشینو؟»

«چی شده؟»

«متأسفم، ولی ناکاتا واقعاً احتیاج دارد بخوابد. چنان خوابم گرفته که می‌توانم همین‌جا دراز بکشم و بخوابم.»

هوشینو دستپاچه گفت: «یک‌کم صبر کن. اینجا نمی‌شود بخوابی. می‌گویم چه کنی، جایی پیدا می‌کنم که بتوانی دراز به دراز بیفتی، باشد؟ فقط کمی اینجا منتظر باش.»

«باشد. ناکاتا اینجا منتظر می‌شود و سعی می‌کند نخوابد.»

«خوب است. گرسنه‌ای؟»

«نه، فقط خوابم می‌آید.»

هوشینو به‌سرعت گیشهٔ اطلاعات جهانگردی را پیدا کرد، مهمانخانهٔ ارزان‌قیمتی را که فقط صبحانه می‌داد انتخاب کرد و تلفن زد تا اتاقی بگیرد. آنجا از ایستگاه قدری دور بود، بنابراین یک تاکسی صدا زد. همین که رسیدند، هوشینو از زن خدمتکار خواست تشکها را برایشان پهن کند.

ناکاتا از حمام چشم پوشید، لباس از تن درآورد و در رختخواب دراز کشید و فوراً با آرامش تمام خر و پفش بلند شد. پیش از آنکه به خواب برود، گفته بود: «احتمالاً خیلی زیاد می‌خوابم، بنابراین دستپاچه نشو.»

هوشینو گفت: «آها، من مزاحمت نمی‌شوم. هرچه دلت می‌خواهد بخواب.» اما ناکاتا دیگر از این جهان بی‌خبر بود.

هوشینو سرفرصت حمام کرد، بیرون رفت تا گشتی بزند و با آن دور و برها آشنا شود، بعد توی یک مغازهٔ سوشی[1] رفت تا شام بخورد و آبجویی بنوشد. چندان اهل نوشانوش نبود و یک بطری متوسط آبجو بس بود که صورتش را سرخ کند و او را سرحال بیاورد. پس از شام در باشگاه پاچینکو بازی کرد و سر یک ساعت ۳۰۰۰ ین باخت. کلاه بیسبال چونیچی دراگونز او نگاه خیرهٔ چند رهگذر را جلب کرد و او به این نتیجه رسید که در توکوشیما تنها کسی است که چنین کلاهی به سر دارد.

به مهمانخانه که برگشت، ناکاتا را به همان حالِ موقعِ رفتن در خواب عمیق دید. چراغ اتاق روشن بود، اما پیدا بود که کاری به کار او ندارد. هوشینو نتیجه گرفت که چه مرد آسان‌گیری است. کلاهش را برداشت پیراهن تابستانی و شلوار جین را درآورد، بعد در رختخواب خزید و چراغ را خاموش کرد. اما هم محیط تازه و هم نیاز غریزی مانع خوابش شد. خدایا، باید خاکی به سرم بریزم. اما

---

۱. *sushi* خوراکی از کته و ماهی خامِ چاشنی‌زده.

صدای نفسهای آرام و منظم ناکاتا را که شنید، ناگهان از این خیال دستپاچه شد، هرچند مطمئن نبود چرا.

خیره به سقف تاریک در مهمانخانه‌ای ارزان‌قیمت در شهری که قبلاً ندیده بود در کنار پیرمرد عجیبی که چندان چیزی از او نمی‌دانست، بنا کرد به شک به خودش. این وقت شب باید با کامیون در راه برگشت به توکیو می‌بود و حالا به جایی حوالی ناگویا می‌رسید. از شغل خود بدش نمی‌آمد و دختری در توکیو سراغ داشت که هروقت دلش می‌خواست برایش وقت می‌گذاشت. اما با انگیزه‌ای ناشناخته همین که بار مبل را در کوبه خالی کرد از رانندهٔ دیگری که در شهر می‌شناخت خواست که به جای او کامیون را به توکیو برگرداند. بعد به شرکت زنگ زد و با هر کلکی که می‌توانست سه روز مرخصی جور کرد و با ناکاتا به شیکوکو آمد. با خودش تنها کیف کوچکی را برداشت که وسایل اصلاح و یک دست لباس زیر در آن گذاشته بود.

هوشینو اول از شباهت پیرمرد با پدربزرگ فقیدش به او علاقه‌مند شد، اما این اثر برطرف شد و حالا دیگر خودش نسبت به ناکاتا کنجکاو شده بود. آنچه پیرمرد حرفش را می‌زد و حتی طرز حرف زدنش به طور قطع عجیب بود، اما یک‌جور جالبی ادا می‌شد. می‌خواست سر دربیاورد که پیرمرد کجا می‌رود و وقتی به جای مورد نظرش رسید چه می‌کند.

هوشینو در یک خانوادهٔ کشاورز به دنیا آمده بود، سومین پسر از پنج پسر. تا دورهٔ راهنمایی با او خوشرفتاری شده بود، اما پس از رفتن به مدرسهٔ حرفه‌یی به تورِ دوستان ناباب خورد و به دردسر افتاد. پلیس چند بار دستگیرش کرد. توانست فارغ‌التحصیل شود، اما شغل مناسبی گیر نیاورد ــ و عشق و عاشقی با دختری بر مشکلاتش افزود ــ بنابراین تصمیم گرفت به نیروی دفاع شخصی بپیوندد. هرچند امیدوار بود رانندهٔ تانک بشود، نتوانست گواهی آن را بگیرد و بیشتر وقتش به رانندگی کامیونهای بزرگ گذشت. پس از گذراندن سه سال در نیروی دفاع شخصی از آن بیرون آمد و شغلی به عنوان رانندهٔ کامیون پیدا کرد و

شش سال اخیر از این راه گذران زندگی می‌کرد.

این کار برازنده‌اش بود. همیشه از این ماشینها خوشش می‌آمد و وقتی در جایگاه بلند رانندگی قرار می‌گرفت و دست به فرمان می‌برد، انگار که سلطان قلمرو کوچک خصوصی خود بود. ساعتهایِ درازِ این کار خسته‌کننده بود، اما می‌دانست نمی‌تواند کار در یک شرکت را تحمل کند و هر روز صبح به ادارهٔ دلگیری برود و کارفرمایی داشته باشد که مثل عقاب همهٔ حرکاتش را زیر نظر بگیرد.

همیشه مثل سگی بود که پاچهٔ همه را می‌گیرد. استخوانی و کوتاه‌قد بود و خشن به نظر نمی‌رسید، اما قیافه‌اش گول‌زننده بود. برعکس قیافه‌اش زورمند بود و وقتی چیزی سبب خشمش می‌شد، چنان حالت جنون‌آسایی پیدا می‌کرد که بدترین حریف ناگزیر در برابرش کوتاه می‌آمد. هم وقتی سرباز بود و هم در زمان رانندگی کامیون در دعوا مرافعه‌های زیادی شرکت کرده بود، اما اخیراً فهمیده بود که شکست و پیروزی هرگز چندان کامل نیست. مغرورانه با خود می‌گفت دست‌کم تا امروز جراحت جدی برنداشته‌ام.

در دورهٔ پرآشوب دبیرستان پدربزرگش همیشه تنها کسی بود که به کلانتری محل می‌آمد و به افسران مؤدبانه تعظیم می‌کرد و آنها او را به ضمانت پدربزرگ آزاد می‌کردند. سر راه خانه همیشه در رستورانی می‌ایستادند و پدربزرگ به خوراک خوشمزه‌ای مهمانش می‌کرد. حتی آن موقع هم به هوشینو پند و اندرز نمی‌داد. پدر و مادر هوشینو حتی یک بار هم به نجات او نیامدند. چنان زندگی بخور و نمیری داشتند که دیگر نه وقتی برایشان می‌ماند و نه انرژی که به پسر سوم بی‌خاصیتشان برسند. هوشینو گاهی از خود می‌پرسید که اگر پدربزرگش نبود که با ضمانت خود آزادش کند چه می‌شد. دست‌کم پیرمرد می‌دانست که او زنده است و نگرانش بود.

با اینهمه او هرگز از پدربزرگش به خاطر آنهمه محبت سپاسگزاری نکرده بود. نمی‌دانست چه بگوید و گذشته از این بیش از آن سرگرم زندگی خود بود که به فکرش بیفتد. کمی پس از آنکه هوشینو به نیروی دفاع شخصی پیوست،

پدربزرگش دچار سرطان شد و مرد. سرآخر چنان دچار سالخوردگی و فراموشی شده بود که او را نمی‌شناخت. از زمان مرگ پیرمرد هوشینو دیگر به خانه نرفته بود.

هوشینو که ساعت هشت صبح روز بعد از خواب بیدار شد، ناکاتا هنوز در خواب ناز بود و به نظر نمی‌رسید تمام شب از جا جنب خورده باشد. صدای منظم نفسهایش هم انگار هیچ تغییری نکرده بود. هوشینو پایین رفت و با دیگر مهمانان صبحانه خورد. یک خوراک ساده، هرچند مدتی طول کشید که پشت‌بندش سوپ می‌سو و کته برسد.

دختر خدمتکار پرسید: «همراه شما صبحانه نمی‌خورد؟»

«هنوز به هوش نیامده. انگار صبحانه نمی‌خواهد. اگر اشکال ندارد، می‌توانید چند ساعتی رختخواب را جمع نکنید؟»

سر ظهر که ناکاتا همچنان خواب بود، هوشینو ترتیبی داد که شب دیگری را همانجا بمانند. خود را به یک دکهٔ رشته‌فروشی رساند و جوجه و تخم‌مرغ و پلو خورد. پس از آن گشتی زد و به طرف قهوه‌خانه‌ای پیچید. آنجا فنجانی قهوه خورد و سیگاری دود کرد و چند کتاب داستان مصور را ورق زد.

ساعت نزدیک دو به مهمانخانه رسید و دید ناکاتا هنوز بیدار نشده است. نگران دست به پیشانی پیرمرد کشید، اما به نظر نمی‌رسید تب کرده باشد. نفسهایش آرام و مرتب بود و گونه‌هایش نشان از تندرستی داشت. کاملاً سالم به نظر می‌رسید. فقط به خواب عمیقی فرو رفته بود، بی‌آنکه در رختخواب غلتی بزند.

دختر خدمتکار که چشمش به آن دو افتاد، پرسید: «حالش با اینهمه خوابیدن خوب است؟ نکند مریض شده باشد؟»

هوشینو توضیح داد: «خیلی خسته شده. بگذار هرچه دلش می‌خواهد بخوابد.»

«باشد، اما تا حالا هیچ کس را ندیده‌ام که اینهمه مدت بخوابد.»

وقت شام رسید و خواب عجیب ادامه داشت. هوشینو به رستورانی رفت و سفارش شام مفصل گوشت گوسالهٔ کاری‌زده و سالاد داد. پس از شام به همان

باشگاهِ پاچینکوی شب پیش رفت و باز یک ساعتی بازی کرد. هرچند این دفعه شانسش گفت و به ازای ۱۰۰۰ ین دو کارتون مارلبورو برد. ساعت نه و نیم بود که همراه آنچه برده بود به مهمانخانه رسید، اما چیزی که به چشم دید باور نکرد ــ ناکاتا هنوز در خواب بود.

هوشینو وقت را حساب کرد. پیرمرد بیش از ۲۴ ساعت در خواب بود. باشد، خودش گفت که زیاد می‌خوابد، پس جای نگرانی نیست، اما این که خیلی مسخره است! هوشینو برخلاف عادتش سخت درمانده شد. اگر پیرمرد بیدار نشد، چی؟ آنوقت چه خاکی به سرش کند؟

با خود گفت: «خداوندا!» و سری جنباند.

اما صبح روز بعد، هوشینو که ساعت هفت بیدار شد، ناکاتا بیدار بود و از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد.

هوشینو با خیال راحت گفت: «آهای، بابابزرگ، پس آخرش تمام شد، آره؟»

«آره، ناکاتا تازه بیدار شده. نمی‌دانم چقدر خوابیدم، ولی باید مدت زیادی بوده باشد. انگار آدم تازه‌ای شده‌ام.»

«از شوخی گذشته، مدت زیادی بود! ساعت نُه شب پریروز خوابیدی، پس می‌شود حدود ۳۴ ساعت. می‌شود بهت گفت سفیدبرفی.»

«ناکاتا گرسنه است.»

«بدون شک. دو روز می‌شود که چیزی نخورده‌ای.»

دوتایی پایین رفتند و صبحانه خوردند. دختر خدمتکار از مقدار کته‌ای که ناکاتا برداشت حیرت کرد. با تعجب گفت: «خوراکتان هم به اندازهٔ خوابتان محشر است! غذای دو روز را در یک نشست می‌خورید!»

«آره، حالا باید خوب بخورم.»

«واقعاً آدم سالمی هستید، نه؟»

«بله، ناکاتا سالم است. نمی‌توانم بخوانم، اما هرگز دندان نکشیده‌ام و عینکی هم نشده‌ام. هیچ وقت هم به دکتر و دوا احتیاج نداشتم. هیچ وقت شانه‌هام درد

نگرفته و هر روز صبح مزاجم اجابت می‌کند.»

خدمتکار که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «وای، چه خوب! راستی، امروز برنامه‌تان چیه؟»

ناکاتا اعلام کرد. «می‌رویم طرف غرب.»

خدمتکار فکری کرد. «غرب. پس می‌روید طرف تاکاماتسو.»

«من باهوش نیستم و جغرافی نمی‌دانم.»

هوشینو توی حرفش دوید: «بهرحال، بابابزرگ، چرا نرویم تاکاماتسو؟ وقتی آنجا رسیدیم، تصمیم می‌گیریم بعدش چه کنیم.»

«باشد. پس برویم تاکاماتسو. وقتی رسیدیم، تصمیم می‌گیریم بعدش چه کنیم.»

دختر خدمتکار تعبیر کرد: «باید بگویم این‌طور سفر کردن لنگه ندارد.»

هوشینو گفت: «درست متوجه شدی.»

به اتاق که برگشتند، ناکاتا به توالت رفت و هوشینو کیمونوی نازکی[1] به تن، روی تاتامی دراز کشید و اخبار تلویزیون را تماشا کرد. خبرهای جالبی نبود. پلیس هنوز راز قتل مجسمه‌ساز مشهور را در ناکانو کشف نکرده بود ــ نه سرنخی به دست آمده بود و نه شاهدی وجود داشت. پلیس در جستجوی پسر پانزده‌سالهٔ مرد مقتول بود که کمی پیش از قتل غیبش زده بود.

هوشینو با خود گفت خداوندا، پسربچهٔ پانزده‌ساله! چطور است که این روزها پسربچه‌های پانزده‌ساله درگیر این حوادث خشن می‌شوند؟ البته وقتی خودش پانزده‌ساله بود، موتورسیکلتی را از پارکینگی دزدیده و برای سواری مجانیِ الکی‌خوش رفته بود ــ فکرش را بکنید، آنهم بدون گواهینامه ــ پس دیگر حق گِله نداشت. نه اینکه بشود قرض کردن یک موتورسیکلت را با قطعه‌قطعه کردن بابای آدم مقایسه کرد. شاید بختش گفته بود که خودش پدرش را با کارد نکشت، چون بی‌شک سهم زیادی از کتک نصیبش شده بود.

---

1. yukata robe

اخبار تازه تمام شده بود که ناکاتا از دستشویی درآمد. «آقا هوشینو، می‌شود از شما چیزی بپرسم؟»

«چی شده؟»

«هیچ وقت پشتت درد می‌گیرد؟»

«آره، گمانم این یکی از مخاطرات حرفه‌یی من باشد. همهٔ راننده‌های کامیونی که می‌شناسم مشکل کمر و پشت دارند، مثل توپ‌اندازهای بیسبال که شانه‌هاشان درد می‌گیرد. چرا این سؤال را می‌کنی؟»

«پشتت را که دیدم، فهمیدم مشکل داری.»

«او... هو... و... و.»

«اشکالی ندارد ناکاتا پشتت را بمالد؟»

«این گوی و این میدان.»

هوشینو دَمر روی زمین دراز کشید و ناکاتا دو زانوی خود را در دو پهلوی او به زمین گذاشت. دستهایش را درست بالای ستون مهره‌های هوشینو گذاشت و همانجا نگهداشت. در تمام این مدت هوشینو یک گفتگو را تماشا می‌کرد که آخرین شایعات را در مورد آدمهای مشهور به فیلم درآورده بود. یک زن بازیگر معروف با یک رُمان‌نویس نه‌چندان صاحب نام ازدواج کرده بود. هوشینو چندان علاقه‌مند نبود، اما تلویزیون برنامهٔ بهتری نداشت. پیدا بود که درآمد زن بازیگر ده‌برابر رُمان‌نویس است که تازه چندان هم خوش‌قیافه نبود یا باهوش به نظر نمی‌رسید.

هوشینو ابداً به آن خوشبین نبود. «این ازدواج چندان طول نمی‌کشد. می‌توانم واضح ببینم. باید یک‌جور سوءتفاهم پیش آمده باشد.»

«آقا هوشینو، استخوانهایت قدری جابه‌جا شده.»

هوشینو جواب داد: «با آن زندگی نابه‌جا که من دارم، جای تعجب نیست.» و خمیازه کشید.

«اگر درمانش نکنی، هزار جور مشکل برایت درست می‌کند.»

«واقعاً؟»

«سرت درد می‌گیرد، مزاجت خوب اجابت نمی‌کند. بعد پشتت برایت دردسر درست می‌کند.»

«خیلی بد می‌شود.»

«حالا یک‌کم درد می‌گیرد. اشکالی ندارد؟»

«نه، ادامه بده.»

«راستش را بگویم، ممکن است دردش زیاد باشد.»

«ببین، بابابزرگ، من تمام عمرم کتک خورده‌ام ــ در خانه، در مدرسه، در سازمان دفاع شخصی ــ اما زنده مانده‌ام. لاف و ماف نمی‌زنم، اما روزهایی که کتک نخوردم به تعداد انگشتهای دو دست نمی‌رسد. پس یک‌کمی درد عین خیالم نیست. داغ و خارش‌دهنده، شیرین یا چاشنی‌دار ــ کارت را بکن.»

ناکاتا چشمهایش را تنگ کرد، متمرکز شد و بادقت تمام دو انگشت شستش را در جایی که می‌خواست گذاشت. وقتی آنها را درست جا داد، فشار آنها را زیاد کرد و واکنش هوشینو را پایید. نفس عمیقی تو داد و مثل جیغ پرنده‌ای تابستانی فریاد کوتاهی کشید و با تمام قوا بین عضلات و مهره‌های پشت را فشار داد. دردی که هوشینو در آن دم احساس کرد به طرزی غیرعقلانی هولناک بود. انگار برقی عظیم در مغزش درخشید و همه چیز در نظرش سفید شد. نفسش بند آمد. به نظرش رسید که انگار از بالای بلندترین برج او را به اعماق دوزخ پرتاب کرده‌اند. بس که درد شدید بود، حتی نتوانست جیغ بزند. همهٔ افکارش آتش گرفت و تارانده شد. درست مثل این بود که تنش را دونیم کرده باشند. با خود گفت حتی مرگ هم نمی‌تواند این‌قدر دردناک باشد. سعی کرد چشم باز کند، اما نتوانست. فقط آنجا درمانده و دمر روی تاتامی دراز کشید و آب از لب و لوچه و اشک از چشمانش سرازیر شد. لابد تا سی ثانیه یا در همین حدود درد را تحمل کرده بود.

سرانجام توانست باز نفس بکشد و وقتی نشست می‌لرزید. تاتامی در پیش چشمانش مثل دریایی توفانی موج برمی‌داشت.

«مطمئنم که دردناک بود.»

هوشینو چندین بار سر جنباند، انگار امتحان می‌کرد که هنوز زنده است.

«درد لغتی نیست که آن را وصف کند. انگار آدم را زنده‌زنده پوست بکَنند، به سیخ بکشند، پودر کنند، بعد جلو گله‌ای ورزای خشمگین بیندازند. برای چی این کار را با من کردی؟»

«استخوانهایت را سر جایش برگرداندم. فعلاً خوب می‌شود. دیگر پشتت درد نمی‌گیرد. و تضمین می‌کنم که اجابت مزاجت میزان شود.»

طبق پیش‌بینی او وقتی درد مثل جزر پس کشید، پشت هوشینو بهتر شد. احساس سنگینی و کرختی معمولی از آن رخت بست. ناحیهٔ دور شقیقه‌هایش بهتر شد و توانست راحت‌تر نفس بکشد. و البته حس کرد میل دارد برود توالت.

«آره، به نظرم خیلی قسمتها راست و ریست شده.»

ناکاتا گفت: «مشکل همه‌اش مربوط می‌شد به مهره‌های پشت.»

هوشینو گفت: «ولی لعنتی عجب دردی داشت.» و آه کشید.

دوتایی سوار قطار سریع‌السیر توکوشیما به قصد تاکاماتسو شدند. هوشینو هزینهٔ همه چیز را پرداخت، هزینهٔ مهمانخانه و کرایهٔ قطار. ناکاتا اصرار کرد سهم خود را بدهد، اما گوش هوشینو به این حرفها بدهکار نبود.

«حالا هزینه‌ها با من، بعد با هم حساب می‌کنیم. خوشم نمی‌آید که مردها سر پول دادن با هم کلنجار بروند، خب؟»

ناکاتا گفت: «باشد. ناکاتا چندان از پول سر درنمی‌آورد، پس هرچه تو بگویی می‌کنم.»

«باید بهت بگویم که با آن شیاتسو[1] روی بدنم، خیلی سرحالم. پس اجازه بده بابت آن تلافی کنم، باشد؟ نمی‌دانم از چند سال به این طرف به این خوبی نبودم. مثل اینکه آدم تازه‌ای شده‌ام.»

«معرکه است. ناکاتا معنی شیاتسو را نمی‌داند، اما می‌دانم استخوانها چه اهمیتی دارد.»

---

۱. shiatsu (ryōhō) نوعی مداوا از طریق فشار انگشت روی نقاط حساس بدن.

«من هم نمی‌دانم اسمش را چی می‌گذاری ـ شیاتسو، جا انداختن استخوان، طبابت مفصلی ـ اما هرچه هست تو واقعاً در آن استعداد داری. می‌توانی از این راه پول کلانی دربیاری. اگر همکارهای رانندهٔ کامیون مرا معالجه کنی، پولت دست‌کم به چند بسته می‌رسد.»

«همین که پشتت را دیدم، فهمیدم استخوانهایش جابه‌جا شده. وقتی ببینم یک‌چیزی جابه‌جا شده، دوست دارم سرراستش کنم. سالها مبل می‌ساختم و هروقت چیزی کج و کوله بود، درستش می‌کردم. ناکاتا این‌جور است دیگر. ولی این اولین‌بار بود که استخوانها را میزان می‌کردم.»

هوشینو که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «حدس می‌زنم آدمی هستی طبیعی.»

«ناکاتا می‌توانست با گربه‌ها حرف بزند.»

«سربه‌سرم نمی‌گذاری؟»

«ولی تازگیها دیگر نمی‌توانم باشان حرف بزنم. لابد تقصیر جانی واکر است.»

«متوجهم.»

«من کودنم، پس چیزهای مشکل را نمی‌فهمم. و این اواخر چیزهای مشکل زیادی پیش آمده. مثلاً ماهی و زالو از آسمان به زمین ریخته‌اند.»

«واقعاً؟»

«اما خوشحالم که پشتت را بهتر کرده‌ام. اگر سرحال باشی، ناکاتا هم سرحال است.»

هوشینو گفت: «راست‌راستی هم که خوشحالم.»

«خیلی عالیست.»

«حالا که حرف آن زالوها را زدی...»

«آره، ناکاتا خیلی خوب یادش هست.»

«تو ربطی به این قضیه داشتی؟»

ناکاتا لحظه‌ای به فکر فرو رفت، اتفاقی نادر. «خودم هم واقعاً نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که تا چتر را باز کردم، باران زالوها شروع شد.»

«از کجا می‌دانستی...»

ناکاتا با قاطعیت سری جنباند و گفت: «بدترین چیز کشتنِ یک آدم دیگر است.»

«بدون شک. کشتن کار زشتی است، حتم.»

«ناکاتا بار دیگر به‌شدت سر جنباند و گفت: «درست است.»

دوتایی در ایستگاه تاکاماتسو از قطار پیاده شدند، به یک مغازهٔ رشته‌فروشی نزدیک ایستگاه رفتند و ناهار سوپ رشته خوردند. آن طرف شیشه‌های رستوران جرثقیلهای بزرگی در اسکله بود که رویشان کاکایی‌ها نشسته بودند.

ناکاتا با طول و تفصیل هر رشته‌ای را می‌خورد و کیف می‌کرد. گفت: «این رشته‌ها چه خوشمزه است!»

هوشینو گفت: «خوشحالم که دوست داری. خب، نظرت چیه؟ اینجا جای مورد نظر است؟»

«آره، ناکاتا فکر می‌کند همین است.»

«خب، پس رسیده‌ایم به جای درست. حالا می‌خواهی چه کنی؟»

«باید سنگ مدخل را پیدا کنم.»

«سنگ مدخل؟»

«درست است.»

هوشینو گفت: «هو...م...م... شرط می‌بندم داستان مفصلی داشته باشد.»

ناکاتا کاسه‌اش را خم کرد و آخرین قطره‌های سوپ را خورد. «آره، داستان مفصلی دارد. اما چنان مفصل است که خودم هم درست نمی‌فهمم. هرچند وقتی آنجا رسیدیم، ناکاتا خیال می‌کند می‌فهمیم.»

«مثل همیشه باید برسی آنجا تا بدانی؟»

«آره، درست است.»

«تا آنجا نرسیم، من سر درنمی‌آورم.»

«آره. تا آنجا نرسیم، من هم سر درنمی‌آورم.»

«بس است. من از داستانهای مفصل خوشم نمی‌آید. بهرحال، گمانم باید آن

سنگ مدخل کذایی را پیدا کنیم.»

ناکاتا گفت: «درست است.»

«خب، کجاست؟»

«ناکاتا نظری ندارد.»

هوشینو سری جنباند و گفت: «عجب سؤالی دارم می‌کنم!»

۲۵

مدت کوتاهی به خواب می‌روم، بیدار می‌شوم، باز می‌خوابم و بیدار می‌شوم، بارها و بارها. دلم نمی‌خواهد لحظه‌ای را که پدیدار می‌شود از دست بدهم. اما همین‌طور می‌شود ــ نگاه می‌کنم و می‌بینم مثل دیشب پشت میز نشسته است. ساعت کنار تختم نشان می‌دهد کمی از سه گذشته است. مطمئنم که پرده را قبل از خواب کشیده‌ام، اما بار دیگر پرده باز است. اما امشب مهتاب نیست ــ تنها فرق همین است. ابرهای سنگینی در آسمان است و بیرون احتمالاً باران ریزی می‌بارد. اتاق خیلی تاریک‌تر از دیشب است، و چراغهای دور باغ نور کمی از لای درختان به اتاق می‌پاشند. مدتی طول می‌کشد تا چشمانم به نیمه‌تاریکی خو کند.

دختر پشت میز چانه را روی دستها گذاشته و به تابلو خیره شده است. همان لباس دیشب را به تن دارد. هرچند پلک می‌زنم و این بار سخت خیره می‌شوم، اتاق تاریک‌تر از آن است که چهره‌اش را ببینم. اما در کمال تعجب اندام و نیمسایه‌اش برجسته‌تر و به‌وضوح در تاریکی شناور است. دخترْ میس سائه‌کی در جوانی است ــ کمترین شکی در این موضوع ندارم.

به نظر می‌رسد سخت به فکر فرو رفته است. یا درگیر رؤیایی ژرف و طولانی است. صبر کن ببینم ــ شاید خودش رؤیای ژرف و طولانی میس سائه‌کی باشد. بهرحال سعی می‌کنم بی‌سر و صدا نفس بکشم تا مزاحم توازن این صحنه پیش رویم نشوم. ابداً نمی‌جنبم، فقط گهگاه نگاهی به ساعت می‌اندازم که وقت را بدانم. زمان کُند و یکنواخت می‌گذرد.

یکهو قلبم از جا کنده می‌شود، صدای خشکی شنیده می‌شود، انگار که کسی به در می‌کوبد. صدا در اتاق ساکت و شب‌زده می‌پیچد و مرا از جا می‌پراند، به نحوی که نزدیک است از رختخواب بیرون بپرم.

نیمسایهٔ سیاه دختر کمی می‌جنبد. سر برمی‌دارد و در تاریکی گوش می‌دهد. آن را شنیده است ــ صدای قلبم را. سرش را بفهمی‌نفهمی قدری خم می‌کند، دقیقاً مثل جانوری که در جنگل به صدای غیرمنتظره و ناشناخته‌ای گوش بخواباند. بعد رو می‌گرداند تا روبرویم در بستر باشد. هرچند می‌توانم بگویم چشمانش مرا نمی‌بینند. من در رؤیای او نیستم. من و او در دو دنیای جداگانه‌ایم که مرزی نامرئی آن را از هم جدا کرده است.

قلبم که ناگهان به تپش تند افتاده بود، به حال عادی برمی‌گردد. نفسم هم همین‌طور. به حال نامرئی برمی‌گردم و او دیگر گوش تیز نمی‌کند. نگاه خیره‌اش به سوی «کافکا در کرانه» برمی‌گردد. مثل قبل چانه در دست، قلبش بار دیگر به سوی جوانک در آن صحنهٔ تابستانی برمی‌گردد.

حدود بیست دقیقه آنجاست، بعد غیبش می‌زند. درست مثل دیشب سرپا می‌ایستد، پابرهنه است، بی‌سر و صدا به سوی در می‌لغزد و بی‌آنکه بازش کند آن سوی در ناپدید می‌شود. مدتی آرام می‌نشینم، بعد سرآخر پا می‌شوم. چراغ را روشن نمی‌کنم، در تاریکی جلو می‌روم و روی همان صندلی می‌نشینم که او نشسته بود. هر دو دست را روی میز می‌گذارم و غرق جذبهٔ پس از حضورش می‌شوم. چشمهایم را می‌بندم، به قلب لرزانش چنگ می‌زنم و می‌گذارم به درون قلب من نشت کند. چشمانم را همچنان بسته نگه می‌دارم.

پی می‌برم من و دختر در یک چیز مشترکیم. هر دو عاشق کسی هستیم که دیگر در این دنیا نیست.

اندکی بعد به خواب بی‌آرامی فرو می‌روم. تنم نیاز به استراحت دارد، اما ذهنم نمی‌گذارد. من چون آونگی بین این دو پس و پیش می‌روم. با اینحال کمی بعدتر ــ حتی نمی‌دانم سپیده زده یا نه ــ پرندگان چنان قشقرقی در باغ راه می‌اندازند که پاک خواب از سرم می‌پرد.

شلوار جین را به پا می‌کشم و یک پیراهن آستین‌بلند روی تی‌شرت می‌پوشم و بیرون می‌روم. ساعت پنج است و هنوز کسی بیدار نشده. از قسمت قدیمی شهر از میان جنگل کاج که مثل بادشکن است می‌گذرم و به سوی سد ساحلی کنار دریا می‌روم. کمتر نسیمی پوست تنم را نوازش می‌دهد. آسمان پوشیده از قشری ابرهای خاکستری است، اما ظاهراً نمی‌خواهد به این زودیها باران ببارد. صبحی آرام و بی‌جنب و جوش است. ابرها مثل لایه‌ای ضدصوت هر صدایی را که از زمین برمی‌خیزد جذب می‌کنند.

مدتی در راهی که موازی دریا کشیده شده قدم می‌زنم و جوانک را در نقاشی مجسم می‌کنم که صندلی کرباسی در دست همین راه را طی کرده و بر کرانه نشسته است. اما اطمینان ندارم کدام قسمت از این کرانه در تابلو کشیده شده است. نقاشی فقط کرانه، افق، آسمان و ابرها را نشان می‌دهد. و یک جزیره را. با اینحال تعدادی جزیره در ساحل هست و نمی‌توانم دقیقاً بدانم کدامیک را در نقاشی کشیده‌اند. روبروی دریا روی شن می‌نشینم و با دستهایم یک قاب تصویر درست می‌کنم. تصور می‌کنم که جوانک همین‌جا نشسته است. کاکایی سفیدِ یکه‌ای بی‌هدف در آسمان بی‌باد پرسه می‌زند. موجهای کوچک مدام بر کرانه سر می‌کوبند و پس که می‌کشند انحنایی ملایم و حبابهای کوچکی بر شن به‌جا می‌گذارند.

ناگهان به چیزی پی می‌برم: به جوانک توی نقاشی حسادتم می‌شود.

پسرِ زاغی‌نام در گوشم زمزمه می‌کند: «تو به این پسر توی نقاشی حسادت می‌کنی.»

تو به این جوانک بیست‌سالهٔ رقت‌انگیز که او را به جای کس دیگری گرفتند و بیهوده کشتند ــ چقدر گذشته، سی سال؟ ــ حسادتت می‌شود. این حسادت بسکه جنون‌آمیز است آدم را آزار می‌دهد. اولین‌بار است که به عمرت به کسی حسادت می‌کنی. حالا بالاخره می‌فهمی حسادت یعنی چه. مثل شعله‌افکنی است که قلبت را به آتش می‌کشد.

به عمرت هرگز به کسی حسادت نکرده‌ای، یا هرگز نخواستی جای کس

دیگری باشی ـ اما حالا می‌کنی. بیش از هر چیز دلت می‌خواهد جای آن پسر باشی. حتی با اینکه می‌دانی در بیست‌سالگی سرش را با میلهٔ آهنی داغان کردند و آنقدر کتکش زدند که مرد، باز می‌خواهی به جای او باشی. تو این کار را می‌کنی تا عشق میس سائه کی را برای آن پنج سال به دست آوری. و او با تمام قلبش دوستت داشته باشد. تا مدام در آغوشت باشد و به هم عشق بورزید. او را ناز و نوازش کنی و او به آن پاسخ دهد. و پس از مرگت عشق تو در قلبش جاودان شود. تا هر شب عشق تو در قلب او خاطره‌ای تازه باشد.

آره، درست است، در موقعیت عجیبی هستی. عاشق دختری هستی ناموجود، به پسری حسادت می‌کنی که سالها پیش از دست رفته. با اینحال، این هیجان که احساس می‌کنی واقعی‌تر و دردناک‌تر از هرچیزی است که تاکنون تجربه کرده‌ای. و راه گریزی هم نداری. امکان پیدا کردن مفری هم نیست. در هزارتوی زمان سرگردانی و بزرگ‌ترین مشکل این است که اصلاً تمایلی به گریز نداری. درست می‌گویم؟

اوشیما کمی دیرتر از دیروز می‌رسد. پیش از آمدن او من طبقهٔ اول و همکف را جارو می‌کنم، میزها و صندلیها را تمیز می‌کنم، پنجره را باز و تمیز می‌کنم، توالتها را نظافت می‌کنم، زباله را دور می‌ریزم و به گلدانها آب می‌دهم. بعد همهٔ چراغها را روشن می‌کنم و کامپیوترها را به کار می‌اندازم. فقط مانده است باز کردن درِ ورودی.

اوشیما کارم را وارسی می‌کند و سری به‌تأیید می‌جنباند. «زود یاد گرفتی و گند نمی‌زنی، نه؟»

قدری آب می‌جوشانم و برایش قهوه درست می‌کنم. مثل دیروز برای خودم فنجانی چای آماده می‌کنم. بیرون باران تندی شروع شده است. صدای رعد دوردست به گوش می‌رسد. هنوز ظهر نشده، اما مثل شب هوا تاریک است.

«اوشیما، می‌خواهم کاری برایم بکنی.»

«چه کاری؟»

«می‌توانی برگهٔ نت ' کافکا در کرانه ' را یک‌جایی برایم گیر بیاری؟»

اوشیما قدری فکر می‌کند. «تا وقتی در سایت یک شرکت انتشار موسیقی باشد، گمانم بشود آن را با پرداخت مبلغ ناچیزی دان‌لود کرد. من وارسی می‌کنم و خبرش را بهت می‌دهم.»

«ممنون.»

در گوشه‌ای از پیشخان می‌نشیند، کوچک‌ترین حبه‌قند را برمی‌دارد و در قهوه‌اش می‌اندازد، بعد با قاشقی به‌دقت همش می‌زند. «پس از آهنگ خوشت آمده؟»

«آره، خیلی.»

«من هم همین‌طور. آهنگ قشنگی است، کاملاً بی‌نظیر. ساده، اما عمیق. از کسی که آن را تصنیف کرده خیلی چیزها به آدم می‌گوید.»

دل به دریا می‌زنم: «اما اشعارش خیلی نمادین است.»

«از روزگار قدیم نمادگرایی و شعر از هم جدا نبودند. مثل دزد دریایی و مشروب.»

«به نظرت میس سائه کی معنای همهٔ اشعارش را می‌دانسته؟»

اوشیما سر برمی‌دارد و به صدای رعد گوش می‌دهد، انگار که محاسبه می‌کند چقدر از ما دور است. بعد رو می‌کند به من و سری می‌جنباند. «نه لزوماً. نمادگرایی و معنا دو چیز جداگانه است. به نظرم او با گذر از روندهایی مثل معنا و منطق، کلماتِ درست را پیدا کرد. کلمات را در رؤیایی شکار کرد، مثل صید ظریف پروانه‌ای که پر و بال می‌زند با تور. هنرمند کسی است که از لفاظی پرهیز کند.»

«پس می‌گویی میس سائه کی آن کلمات را در فضایی دیگر ــ مثلاً در رؤیاها ــ پیدا کرده؟»

«بیشتر اشعار بزرگ همین‌طورند. اگر کلام نتواند نقبی پیامبرگونه به ذهن مخاطب بزند، در این صورت کل آن دیگر کارکرد شعر را نخواهد داشت.»

«ولی شعرهای زیادی وانمود می‌کنند که این‌طورند.»

«درست است. این یک‌جور حقه است و تا آنجا که می‌دانم کار مشکلی نیست.

وقتی کلماتی به کار ببری که نمادین جلوه کنند، کل قضیه یک‌جور شعر به نظر می‌رسد.»

«در 'کافکا در کرانه' عنصری اضطراری و جدی احساس می‌کنم.»

اوشیما می‌گوید: «من هم. کلمات فقط همان نیست که در سطح می‌نماید. اما کلمات و نوای آن چنان در ذهنم از هم جدایی‌ناپذیرند که نمی‌توانم ترانه را شعر محض بدانم و نتیجه بگیرم که به خودی‌خود چقدر قانع‌کننده است.» سرش را اندکی می‌جنباند. «بهرحال، بی‌برو برگرد از استعدادی طبیعی برخوردار بود و حساسیتی واقعی نسبت به موسیقی داشت. همچنین به قدری موقع‌شناس بود که بتواند از فرصت به محض پیش آمدن استفاده کند. اگر آن حادثهٔ دردناک او را از میدان به در نمی‌کرد، مطمئنم که استعدادش را خیلی بیش از این پرورش می‌داد. به هر نحو واقعاً خجالت دارد که...»

«پس آنهمه استعداد کجا رفت؟»

اوشیما نگاهم می‌کند. «منظورت این است که آنهمه استعداد میس سائه‌کی پس از مرگ محبوبش کجا رفت؟»

سری می‌جنبانم. «اگر استعداد یک‌جور انرژی طبیعی باشد، آیا مفری نمی‌جوید؟»

جواب می‌دهد: «نمی‌دانم. هیچ کس نمی‌تواند پیشگویی کند که استعداد کجا می‌رود. گاهی وقتها خیلی ساده ناپدید می‌شود. بعضی وقتها هم به زمین فرو می‌رود و مثل جویباری زیرزمینی جریان می‌یابد و خدا می‌داند کجا می‌رود.»

باز دل به دریا می‌زنم: «شاید میس سائه‌کی استعداد خود را متوجه جای دیگری جز موسیقی کرده باشد.»

اوشیما با علاقهٔ آشکار ابرو گره می‌زند. «جای دیگر؟ منظورت چیه؟»

حرف کم می‌آورم. «نمی‌دانم.... فقط حس می‌کنم شاید این اتفاق افتاده باشد. شاید در چیزی نامحسوس.»

«نامحسوس؟»

«چیزی که دیگران نمی‌توانند ببینند، چیزی که می‌توانی برای دل خودت دنبالش بروی. یک روند درونی.»

اوشیما موهای خود را که به پیشانی ریخته پس می‌زند و طره‌های مو از لای انگشتهای باریکش دیده می‌شود. «این فکر بکری است. تا جایی که می‌دانیم، پس از برگشتن میس سائه‌کی به اینجا شاید استعدادش را در جایی دور از نظر دیگران ــ به قول تو برای چیزی نامحسوس ــ صرف کرده باشد. اما باید یادت باشد حدود بیست و پنج سال ناپدید شده بود، پس مگر اینکه خودت ازش بپرسی، راه دیگری برای دانستن موضوع نیست.»

دمی تردید می‌کنم، بعد تصمیم می‌گیرم ادامه دهم. «می‌شود سؤال احمقانه‌ای ازت بکنم؟»

«راست‌راستی احمقانه؟»

سرخ می‌شوم. «یکسره ورای عقل.»

«اشکالی ندارد. لزوماً به آنچه احمقانه و ورای عقل است اهمیت نمی‌دهم.»

«باورم نمی‌شود که بتوانم این حرف را به کسی بگویم.»

اوشیما منتظر ادامهٔ حرفم می‌ماند.

«ممکن است که میس سائه‌کی... مادر من باشد؟»

اوشیما به پیشخان تکیه می‌دهد تا مجالی بیابد و کلمات مناسب را پیدا کند. وقتی منتظر پاسخ او هستم، تیک‌تاک ساعت دیواری را می‌شنوم.

سرانجام به حرف می‌آید: «پس می‌خواهی بگویی وقتی میس سائه‌کی بیست‌ساله بود از فرط نومیدی تاکاماتسو را ترک گفت و جایی تنها زندگی کرد و از قضا به پدرت، کوئیچی تامورا برخورد و با هم ازدواج کردند. بعد از مدتی تو به دنیا آمدی و چهار سال بعد اتفاقی افتاد و او پا به گریز گذاشت و از شما دست برداشت. پس از آن خلئی اسرارآمیز است تا بعد که سر و کله‌اش در شیکوکو پیدا می‌شود. درست می‌گویم؟»

«آره.»

«چنین چیزی محال نیست. منظورم این است که در حال حاضر مدرکی در دست نیست که این فرضیه را رد کنیم. چون بیشتر زندگیش پر از اسرار است. شایع است که در توکیو بوده. بعلاوه، همسن و سال پدر توست. هرچند وقتی به

تاکاماتسو برگشت، تنها بود. گفتی خواهرت چند سال دارد؟»

«بیست و یک سال.»

اوشیما می‌گوید: «همسن من. من خواهرت نیستم، این یکی را یقین دارم. پدر و مادر و برادرم مشخص است و همه نسبی هستند. خانواده‌ای که برای من مناسبند.» بازوهایش را چلیپا می‌کند و مدتی به من زل می‌زند. «من هم یک سؤالی ازت دارم. هیچ‌وقت گواهی ولادتت را دیده‌ای؟ آنجا نام و سن مادرت نوشته شده.»

«البته که دیده‌ام.»

«خب، چی نوشته‌اند؟»

«نامش نیست.»

اوشیما تعجب می‌کند: «نام نیست؟ چطور ممکن است؟»

«هیچ نامی نیست. شوخی نمی‌کنم. نمی‌دانم چرا. تا آنجا که به گواهی تولد مربوط می‌شود، من مادر ندارم. حتی خواهر بزرگ‌تر هم ندارم. فقط اسم من و پدرم در گواهینامه نوشته شده. قانوناً من حرامزاده‌ام. یک بچهٔ نامشروع.»

«اما واقعاً زمانی خواهر و مادر داشتی.»

سر می‌جنبانم. «تا چهارسالگی داشتم. چهارتایی با هم زندگی می‌کردیم. دچار تصورات واهی نشده‌ام. خوب یادم می‌آید. همین که به چهارسالگی رسیدم، هردوشان گذاشتند رفتند.» کیف بغلی‌ام را درمی‌آورم و عکس خودم و خواهرم را که کنار دریا بازی می‌کنیم نشانش می‌دهم. لحظه‌ای به آن خیره می‌شود، لبخندی می‌زند و پسم می‌دهد.

می‌گوید: «'کافکا در کرانه.'»

سری می‌جنبانم و عکس را توی کیف بغلی می‌گذارم. در بیرون باد می‌وزد و قطره‌های باران به پنجره می‌کوبد. چراغ سقف سایه‌های من و اوشیما را روی زمین می‌اندازد، آنجا که گفتی در دنیایی دیگر گفتگویی شوم را ادامه می‌دهیم.

اوشیما می‌پرسد: «صورت مادرت یادت نیست؟ تا چهارسالگی با او زندگی کردی، پس باید از قیافه‌اش خاطره‌ای داشته باشی.»

سر بالا می‌اندازم. «اصلاً یادم نمی‌آید، هیچی. نمی‌دانم چرا، ولی آن قسمت از خاطره‌ام که به صورتش مربوط می‌شود تاریک و خالی است، انگار رویش رنگ زده باشند.»

اوشیما لحظه‌ای به این حرف فکر می‌کند. «دلیل بیشتری بیار که چرا فکر می‌کنی میس سائه کی مادرت باشد.»

می‌گویم: «دیگر بس است. بیا فراموشش کنیم. انگار زیادی خیالاتی شده‌ام.»

می‌گوید: «اشکالی ندارد. ادامه بده و بگو چی توی کله‌ات هست. بعد دوتایی تصمیم می‌گیریم که خیالاتی شده‌ای، یا نه.»

سایهٔ اوشیما روی زمین با حرکاتش، هرچند کمی اغراق شده، بموقع می‌جنبد.

می‌گویم: «چند تقارن تعجب‌آمیز بین من و میس سائه کی پیش آمده. مثل تکه‌های یک پازل است که با هم جور شده باشد. وقتی به این موضوع پی بردم که 'کافکا در کرانه' را شنیدم. اول اینکه به این کتابخانه کشیده شده‌ام، مثل اینکه سرنوشت مرا به اینجا رانده باشد. خطی مستقیم از ناکانو به تاکاماتسو. فکرش را که بکنی، خیلی عجیب به نظر می‌رسد.»

اوشیما می‌گوید: «مثل پیرنگ یک تراژدی یونانی.»

اضافه می‌کنم: «به اضافهٔ اینکه عاشقش هستم.»

«عاشق میس سائه کی؟»

«آره، شاید.»

اوشیما تکرار می‌کند: «شاید؟» و اخم می‌کند. «منظورت این است که شاید میس سائه کی باشد که عاشقش شده باشی؟ یا شاید تو عاشق او شده باشی؟»

سرخ می‌شوم. جواب می‌دهم: «واقعاً نمی‌توانم توضیحش بدهم. موضوع پیچیده‌ای است و هنوز خیلی چیزها هست که نمی‌فهمم.»

«ولی شاید عاشق شده باشی، شاید عاشق میس سائه کی؟»

می‌گویم: «درست است. خیلی زیاد.»

«شاید، ولی در عین حال خیلی زیاد.»

سر می‌جنبانم.

«در عین حال ممکن است مادرت هم باشد؟»

باز یکی از آن سر جنباندنهای خاص خودم.

«برای یک پسر پانزده‌ساله که تازه ریش و سبیلش سبز شده، مطمئناً اینهمه بار خیلی سنگین است.» اوشیما جرعه‌ای از قهوه‌اش را می‌نوشد و فنجان را در نعلبکی می‌گذارد. «نمی‌گویم اینها غلط است. فقط هر چیزی یک نقطهٔ بحرانی یا حسّاس دارد.»

چیزی نمی‌گویم.

اوشیما شقیقه‌هایش را لمس می‌کند و مدتی غرق فکر می‌شود. انگشتهای باریکش را روی سینه درهم چفت می‌کند. «سعی می‌کنم آن نت موسیقی را هرچه زودتر پیدا کنم. من اینجا از عهدهٔ کارها برمی‌آیم، پس چرا برنمی‌گردی به اتاقت؟»

سر ناهار من جای اوشیما را در پشت پیشخان می‌گیرم. شاید به علت باران مدام تعداد مراجعه‌کنندگان از همیشه کمتر است. وقتی پس از آن وقفه برمی‌گردد، پاکت بزرگی با یک پرینت کامپیوتری از نت 'کافکا در کرانه' به دستم می‌دهد.

می‌گوید: «در دنیای خوبی زندگی می‌کنیم.»

«متشکرم.»

«اگر اشکالی ندارد، چرا یک فنجان قهوه با خودت نمی‌بری طبقهٔ بالا؟ کِرِم و شکر نمی‌خواهد. واقعاً خوب قهوه درست می‌کنی.»

یک فنجان قهوهٔ تازه درست می‌کنم و توی سینی می‌برم بالا. طبق معمول درِ اتاق میس سائه‌کی باز است و او پشت میز نشسته می‌نویسد. فنجان قهوه را که روی میز می‌گذارم، سر برمی‌دارد و لبخندزنان نگاهم می‌کند، بعد درِ خودنویسش را می‌بندد و آن را روی کاغذ می‌گذارد.

«خب، پس به محیط اینجا عادت کرده‌ای؟»

جواب می‌دهم: «کم‌کم.»

«حالا راحتی؟»

«بله، هستم.»

«پس چرا نمی‌نشینی؟» میس سائه‌کی به صندلی چوبی کنار میز اشاره می‌کند. «بیا کمی حرف بزنیم.»

باز صدای رعد بلند می‌شود. هنوز از دور، اما رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شود. به حرفش عمل می‌کنم و می‌نشینم.

«سنت چقدر است، شانزده سال؟»

«پانزده سال. تازه پانزده‌سالم شده.»

«از خانه فرار کردی، نه؟»

«بله، کردم.»

«دلیل خاصی برای این کار داشتی؟»

سر می‌جنبانم. چه بگویم؟

میس سائه‌کی فنجانش را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد و منتظر جوابم می‌ماند. می‌گویم: «حس می‌کردم اگر بیشتر بمانم، لطمهٔ جبران‌ناپذیری می‌خورم.»

میس سائه‌کی چشمها را تنگ می‌کند و می‌گوید: «لطمه؟»

«بله.»

پس از مکثی می‌گوید: «برای پسری به سن تو کمی عجیب است که از لطمه خوردن حرف بزند. هرچند باید بگویم به هیجان آمده‌ام. منظورت از لطمه خوردن دقیقاً چیست؟»

دنبال کلمات مناسب می‌گردم. اول از همه یاد پسر زاغی‌نام می‌افتم، اما هیچ نشانی از او پیدا نمی‌کنم. باید خودم دست‌تنها پیداشان کنم و اینکار وقت می‌گیرد. اما میس سائه‌کی با صبر و حوصله منتظر می‌ماند. در بیرون برقی می‌درخشد و پس از چند لحظه رعد از دور می‌غرد.

«منظورم این است که به چیزی بدل می‌شدم که نبایست.»

میس سائه‌کی با علاقهٔ زیادی نگاهم می‌کند: «تا آنجا که چیزی به نام زمان هست، همه در نهایت لطمه می‌بینند و بدل به چیز دیگری می‌شوند. همیشه این‌طور است، دیر یا زود.»

«ولی اگر هم چنین اتفاقی بیفتد، باید جایی داشته باشی که بتوانی رد پایت را

بگیری و به آن برگردی.»

«جایی که بتوانی رد پایت را بگیری و به آن برگردی؟»

«جایی که ارزش برگشتن را داشته باشد.»

میس سائه‌کی یکراست به من زل می‌زند.

سرخ می‌شوم، بعد جرأتم را گرد می‌آورم و نگاهش می‌کنم. پیراهن سورمه‌یی آستین‌کوتاهی پوشیده. لابد یک کمد پر از پیراهنهایی از طیف گوناگون آبی دارد. تنها لوازم زینتی او گردنبند نقره‌یی نازک و ساعت مچی ظریفی با بند چرمی مشکی است. در قیافه‌اش دنبال آن دختر پانزده‌ساله می‌گردم و یکراست پیدایش می‌کنم. این دختر مثل نقاشیهای سه‌بعدی در جنگل قلبش نهفته و خفته است. اگر به‌دقت نگاهش کنی، می‌توانی پیدایش کنی. قلبم باز به دیوارهای سینه‌ام می‌کوبد، درست مثل اینکه کسی با ضربه‌های چکش میخی دراز به آن بکوبد.

«عقلت خیلی بیشتر از یک پسر پانزده‌ساله است.»

نمی‌دانم چه جوابی به این حرف بدهم. بنابراین چیزی نمی‌گویم.

میس سائه‌کی با لبخندی می‌گوید: «من که پانزده‌سالم بود، فقط دلم می‌خواست بروم یک دنیای دیگر، جایی که کسی به آن دسترسی نداشته باشد. جایی آن سوی جریان زمان.»

«اما توی این دنیا همچو جایی نیست.»

«دقیقاً. به همین دلیل من اینجا هستم، جایی که همه چیز تا ابد لطمه می‌بیند، جایی که قلب بی‌ثبات است، جایی که زمان بی‌وقفه جاری است.» انگار که بر جریان زمان تأکید کند، مدتی ساکت می‌ماند. بعد ادامه می‌دهد. «هرچند، می‌دانی، پانزده‌سالم که بود، خیال می‌کردم چنین جایی در این دنیا هست. مطمئن بودم که جایی هست که به مدخلش بر بخورم و از آن وارد دنیای دیگر شوم.»

«پانزده‌ساله که بودید، احساس تنهایی می‌کردید؟»

«از لحاظی بله. تنها نبودم، اما بدجوری احساس تنهایی داشتم. چون می‌دانستم هرگز از آن خوشحال‌تر نمی‌شوم. به این موضوع یقین داشتم. به همین دلیل می‌خواستم ــ به همان حال که هستم ــ به جایی بروم که زمان در آن نباشد.»

«چیزی که من می‌خواهم، این است که زودتر بزرگ شوم.»

میس سائه‌کی خود را پس کشید تا قیافه‌ام را برانداز کند «لابد تو خیلی قوی‌تر و مستقل‌تر از منی. من در سن تو سرشار از توهمات گریز از واقعیت بودم، اما تو در برابر دنیای واقعی ایستاده‌ای تا با سر با آن روبرو شوی. این فرق بزرگی است.»

قوی و مستقل؟ هیچ‌کدام از اینها نیستم. فقط واقعیت مرا به پیش می‌راند، چه خوشم بیاید چه نه. اما حرفی نمی‌زنم.

«می‌دانی، مرا یاد پسر پانزده‌ساله‌ای می‌اندازی که سالها پیش می‌شناختم.»

می‌پرسم: «شبیه من بود؟»

«تو بلندقدتر و عضلانی‌تر از او هستی، اما شباهتی هم وجود دارد. او از هم‌صحبتی با جوانهای همسن و سالش لذت نمی‌برد ــ آنها زبان یکدیگر را اصلاً نمی‌فهمیدند ــ بنابراین بیشتر وقتش را در اتاق خودش می‌گذراند، کتاب می‌خواند یا موسیقی گوش می‌داد. هروقت به موضوع مشکلی برمی‌خورد، همان خطهای اخم لای ابروهایش پیدا می‌شد. تو هم مطالعه کردن را دوست داری؟»

سر می‌جنبانم.

میس سائه‌کی به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. «از قهوه متشکرم.»

من این را به حساب اجازهٔ مرخصی می‌گذارم، بلند می‌شوم و به طرف در می‌روم. میس سائه‌کی خودنویس سیاهش را برمی‌دارد، آهسته درش را می‌پیچاند و باز می‌کند و به نوشتن برمی‌گردد. یک بار دیگر در بیرون برق می‌درخشد و دمی اتاق را در نور غریبی غرق می‌کند. غرش رعد چند لحظه بعد به گوش می‌رسد. این بار نزدیک‌تر از دفعات پیش است.

میس سائه‌کی می‌گوید: «کافکا.»

دم در می‌ایستم و رو برمی‌گردانم.

«تازه یادم افتاد که زمانی کتابی دربارهٔ صاعقه نوشته‌ام.»

کتابی دربارهٔ صاعقه؟

«به سراسر ژاپن سفر کردم و با صاعقه‌زده‌ها مصاحبه کردم. این کار چند سال طول کشید. بیشتر مصاحبه‌ها خیلی جالب بود. ناشر کوچکی چاپش کرد، اما کتاب

چندان فروش نکرد. در کتاب هیچ نتیجه‌ای نگرفته بودم و کمترکسی می‌خواست کتابی را بخواند که نتیجه‌ای ندارد. هرچند از نظر خودم نتیجه نگرفتن درست بود.»

چکش کوچکی با سماجت در جایی از مغزم به کشویی می‌کوبد. می‌کوشم چیزی را به یاد بیاورم، چیزی خیلی مهم ــ اما نمی‌دانم چه چیز است. حالا دیگر میس سائه‌کی به نوشتنش برگشته و من دارم می‌روم به اتاقم.

باران سیل‌آسا یک ساعت دیگر بر در و بام می‌کوبد. رعد به طرزی باورنکردنی می‌غرد، چنانکه می‌ترسم مبادا شیشه‌های کتابخانه بشکند. هر بار که رگه‌های آذرخش در آسمان می‌درخشد، شیشه‌های طرح‌دار پنجره‌های کتابخانه چنان برقی می‌زند که انگار شبحی باستانی و سفید از روی دیوار می‌گذرد. اما در ساعت دو توفان تمام می‌شود و نورِ زردی از لابه‌لای ابرها می‌تابد، انگار سرانجام آشتی و صلح برقرار شده باشد. در پرتو ملایم خورشید آبها به نشیبها سرازیر می‌شود.

غروب که می‌شود، من بنا می‌کنم به بستن کتابخانه برای شب. میس سائه‌کی با من و اوشیما خداحافظی می‌کند و روانهٔ خانه می‌شود. صدای روشن شدن گلفش را می‌شنوم و او را مجسم می‌کنم که پشت فرمان نشسته است و سویچ را می‌چرخاند. به اوشیما می‌گویم که من کار بستن درها و پنجره‌ها را انجام می‌دهم. او سوت‌زنان به دستشویی می‌رود که دستی به سر و رویش بکشد، بعد می‌رود. صدای غرش مزدا میاتا را می‌شنوم، صدا در دوردست محو می‌شود. حالا کتابخانه مال من است. حالا آرام‌تر از همیشه است.

به اتاقم می‌روم و نت ’کافکا در کرانه‘ را وارسی می‌کنم. همان‌طور که حدس می‌زدم بیشتر آکوردها ساده‌اند. هر چند برگردانْ چند پیچ و واپیچ دارد. به قرائتخانه می‌روم و می‌کوشم آن را روی پیانوی پایه‌دار بنوازم. شستیها خیلی خشک است، بنابراین چند بار تمرین می‌کنم و می‌کوشم دستم به آن عادت کند و هرجور شده صدای درست را از آن درمی‌آورم. در وهلهٔ اول آکوردها غلط به صدا درمی‌آیند. مطمئنم نت غلط است، یا پیانو کوک نیست. اما هرچه بیشتر گوش می‌دهم که چطور آن دو آکورد یکی پس از دیگری صدا می‌دهد، بیشتر

مطمئن می‌شوم که کل نغمه حول محور آن گسترش می‌یابد. این دو آکورد همان است که از تنزل ’کافکا در کرانه‘ به آهنگ پاپ احمقانه‌ای جلوگیری می‌کند و ژرفا و جوهر خاصی به آن می‌بخشد. اما آخر چطور میس سائه‌کی به این رمز دست یافت؟

به اتاقم برمی‌گردم، در کتری برقی آب می‌جوشانم و چای دم می‌کنم. صفحه‌های قدیمی را که در انبار پیدا کرده بودیم برمی‌دارم و یکی پس از دیگری روی صفحه گردان می‌گذارم. موطلایی در موطلایی باب دیلُن، آلبوم سفید بیتلها، اسکلهٔ کنارِ خور اوتیس ردینگ، گتز ـ گیلبر توی اِستَن گتز ــ همه از آلبومهای پرفروش دههٔ شصت میلادی. لابد جوان مورد نظر ــ همراه میس سائه‌کی ــ کاری را کرده که من می‌کنم، یعنی صفحه‌ها را روی صفحه گردان گذاشته، سوزن را خم کرده و به این موسیقی که از این بلندگوها پخش می‌شود گوش داده است. موسیقی چنان حس می‌شود که انگار مرا و همهٔ این اتاق را به زمان دیگری می‌برد، دنیایی پیش از زمان تولد من. همچنان که از موسیقی لذت می‌برم، گفتگویی را که بعدازظهر کرده بودیم به یاد می‌آورم و می‌کوشم که کلمات درست را بیابم.

«پانزده‌سالم که بود، خیال می‌کردم چنین جایی در این دنیا هست. مطمئن بودم جایی هست که به مدخلش بربخورم و از آن وارد دنیای دیگر شوم.»

صدایش را درست کنار خود می‌شنوم. در درون سرم چیزی به در می‌کوبد، با تقه‌هایی سنگین و سمج.

مدخل؟

سوزن را از صفحهٔ آلبوم استَن گتز برمی‌دارم، صفحهٔ یگانهٔ ’کافکا در کرانه‘ را برمی‌دارم و روی صفحه گردان می‌گذارم و سوزن را پایین می‌آورم. و به صدای او گوش می‌دهم:

انگشتهای دختر مغروق
در پیِ سنگ مدخل است و بیش از این
لبهٔ دامن نیلگونش را بالا می‌گیرد،

به کافکا در کرانه
خیره می‌شود.

دختری که به این اتاق می‌آید، بی‌برو برگرد جای سنگ مدخل را پیدا کرده است. درست همان‌طور که در پانزده‌سالگی بود، در دنیای دیگری است و شبها به دیدار این اتاق می‌آید. با لباس آبی به تماشای کافکا در کرانه می‌آید.

ناگهان، نمی‌دانم از کجا، یادم می‌آید که پدرم تعریف می‌کرد چطور یک بار صاعقه به او زده است. از زبان خودش نشنیده بودم ــ آن را در مصاحبه‌ای در یک مجله خوانده بودم. در زمان دانشجویی در دانشکدهٔ هنر شغل پاره‌وقتی به عنوان کوله‌کش در یک مسابقهٔ گلف به دست آورده بود. یک روز که در زمین گلف دنبال گلف‌باز بود، آسمان ناگهان تغییررنگ داد و صاعقهٔ عظیمی به آنها ضربه زد. آن دو به زیر درختی پناه بردند و درست در همین لحظه صاعقه فرود آمد. درخت تناور به دو نیم شد. گلف‌باز کشته شد، اما پدر که بو برده بود، بموقع با پرشی از درخت فاصله گرفت. قدری سوختگی سطحی داشت، موهایش کز خورده بود و ضربهٔ صاعقه او را روی سنگی انداخته بود. سرش به سنگ کوبیده شد و از هوش رفت، اما از این بلا جان به سلامت برد و فقط زخمی روی پیشانیش ماند. همین بود که بعدازظهر دَم درِ اتاقِ میس سائه‌کی وقتی غرش رعد را می‌شنیدم، سعی کردم و یادم نیامد. پدرم پس از بهبود جراحات بود که کار مجسمه‌سازی را جدی‌تر از پیش گرفت.

پس وقتی میس سائه‌کی دوره افتاده بود و برای نوشتن کتابش با مردم مصاحبه می‌کرد، شاید به پدرم برخورده باشد. امکانش زیاد است. لابد آدمهای زیادی پیدا نمی‌شوند که صاعقه به آنها زده و زنده مانده باشند، نه؟

آرام نفس می‌کشم و منتظر سپیده‌دم می‌مانم. ابری کنار می‌رود و مهتاب به درختانِ باغ، نور می‌پاشد. چیزهای زیادی با هم متقارن می‌شوند. انگار همه‌چیز به سوی مقصد واحدی دور برداشته است.

۲۶

دم غروب بود و ناچار بودند جایی برای اقامت شبانه پیدا کنند. هوشینو به یک جایگاه اطلاعات جهانگردی در ایستگاه تاکاماتسو رفت و از آنها خواست در مهمانخانه‌ای برایش جا بگیرند. مهمانخانه نزدیک ایستگاه بود و می‌شد پیاده رفت آنجا، که مزیتی بود، اما جز این همه چیز عادی و تا حدی خشک و خالی بود. هرچند نه هوشینو به آن اهمیت می‌داد و نه ناکاتا. تا آنجا که تشک بود و می‌شد رویش خوابید، مشکلی نداشتند. مثل قبل صبحانه هم می‌دادند، اما شام و ناهار پای خودشان بود. این شرط بخصوص مناسب حال ناکاتا بود که هر وقت دلش می‌خواست می‌خوابید.

به اتاق که رسیدند، ناکاتا هوشینو را واداشت که دمر روی تشک دراز بکشد و باز پشتش رفت و با دو انگشت شست کمرش را مالش داد و با دقت وضع مفصلها و عضلات را وارسی کرد. این بار خیلی ملایم‌تر بود، فقط مهره‌های پشت را دنبال کرد و وارسی کرد که عضلات چقدر کشیده شده‌اند.

هوشینو با نگرانی پرسید: «مشکلی دارد؟»

«نه، همه چیز عالیست. ناکاتا حالا دیگر مشکلی نمی‌بیند. مهرهای تو در وضع خوبی است.»

هوشینو گفت: «خیالم راحت شد. طاقت یک جلسه شکنجهٔ دیگر را نداشتم.»

«می‌دانم. ناکاتا واقعاً متأسف است. ولی تو گفتی درد برایت چندان مهم نیست، بنابراین من با شدت تمام به کارم رسیدم.»

«آره، می‌دانم چه گفتم. اما گوش کن، بابابزرگ، هرچیزی حدی دارد. گاهی باید عقل سلیم را به کار برد. اما نباید گله کنم ــ مهره‌های پشتم را راست و ریست کرده‌ای. ولی خداوندا، هرگز به عمرم همچو چیزی را حس نکرده بودم. دردش قابل تصور نبود! انگار مرا دو شقه کرده بودی. انگار مرده باشم و باز به زندگی برگشته باشم.»

«ناکاتا یک دفعه مدت سه هفته مرد.»

هوشینو گفت: «شوخی نکن.» همان‌طور دمر یک غلپ چای نوشید و به ساندویچی که خریده بود گاز زد. «پس راست‌راستی مردی؟»

«آره.»

«تمام آن مدت کجا بودی؟»

«ناکاتا یادش نیست. انگار در جایی دوردست بودم و کار دیگری انجام می‌دادم. اما سرم شناور بود و چیزی یادم نمی‌آید. بعد به این دنیا برگشتم و دیدم عقلم سر جایش نیست. دیگر نمی‌توانستم بخوانم و بنویسم.»

«لابد توانایی خواندن و نوشتنت را گذاشته بودی آن طرف دیگر.»

«شاید همین‌طور باشد.»

هر دو تا مدتی ساکت بودند. هوشینو به این نتیجه رسید که هرچه پیرمرد می‌گوید باور کند و اهمیت ندهد چقدر عجیب و غریب است. در عین حال احساس بیقراری می‌کرد، انگار دنبال کردن بیشتر این قضیهٔ مرگ سه هفته‌ای او را به موقعیتی پرآشوب و خارج از اختیار می‌کشاند. پس بهتر بود صحبت را به امور عملی‌تر بکشاند. «خب، حالا که در تاکاماتسو هستیم، آقای ناکاتا، می‌خواهید کجا بروید؟»

ناکاتا گفت: «هیچ نظری ندارم. نمی‌دانم چه کنم.»

«آن سنگ مدخل چه می‌شود؟»

«درست است! ناکاتا پاک یادش رفته بود. باید آن سنگ را پیدا کنیم. اما هیچ سرنخی ندارم که کجا باید بگردیم. ذهنم شناور است و روشن نمی‌شود. اول کار هم روشن نبودم و این‌جور چیزها فقط کار را بدتر می‌کند.»

«پس بفهمی‌نفهمی افتاده‌ایم تو هچل، نه؟»

«آره، موافقم.»

«نه اینکه نشستن در اینجا و به هم زل زدن خیلی تفریح داشته باشد. این کار ما را به هیچ جا نمی‌رساند.»

«حق با توست.»

«می‌دانی، اگر آن سنگ جایی این دور و برها باشد، به نظرم باید راه بیفتیم و از مردم بپرسیم.»

«اگر تو این‌طور می‌گویی، پس ناکاتا هم همین کار را می‌خواهد. من خنگم، پس عادت دارم از مردم بپرسم.»

«پدربزرگم همیشه می‌گفت از این و آن پرسیدن اولش آدم را دستپاچه می‌کند، اما هیچ دستپاچگی یک عمر طول نمی‌کشد.»

«موافقم. وقتی بمیری، هرچه می‌دانی با خودت ناپدید می‌شود.»

هوشینو که سر می‌خاراند گفت: «خب، منظور او دقیقاً این نبود. بهرحال، اصلاً تصوری از این سنگ داری؟ چه‌جور سنگی است، به چه بزرگی، چه رنگی، چه شکلی؟ به دردِ چی می‌خورد؟ اگر از این تفصیلها خبر نداشته باشیم، نمی‌شود به این آسانی سراغش را گرفت. اگر فقط بپرسیم این دور و برها سنگ مدخل پیدا می‌شود؟ هیچ‌کس سر درنمی‌آورد از چه کوفتی حرف می‌زنیم. خیال می‌کنند دو تا خل و چلیم. متوجهی چه می‌گویم؟»

«بله، ملتفتم. من شاید خنگ باشم، اما خل و چل نیستم.»

«بسیار خوب.»

«سنگی که ناکاتا دنبالش می‌گردد، خیلی خاص است. چندان بزرگ نیست. سفید است و بو ندارد. نمی‌دانم به دردِ چی می‌خورد. گرد است، مثل کته‌مشته.» دستش را بلند کرد تا چیزی به اندازهٔ صفحهٔ ۳۵ دور گرامافون نشان بدهد.

«هو...م...م. پس اگر ببینی، می‌شناسیش؟ می‌دانی، مثل... آهان، خودش است.»

«ناکاتا فوراً آن را می‌شناسد.»

«باید یک‌جور داستان یا افسانه پشتش باشد. شاید مشهور باشد و در معبدی،

جایی به نمایش گذاشته باشندش.»

«گمانم همین‌طور باشد.»

«یا شاید در خانه‌ای باشد و مردم وقتی ترشی می‌گذارند از آن به جای وزنه استفاده کنند.»

«نه، این یکی محال است.»

«چرا محال است؟»

«چون هیچ کس نمی‌تواند سنگ را بجنباند.»

«هیچ کس، جز خودت منظور توست دیگر؟»

«آره، به نظرم شاید ناکاتا بتواند.»

«بعد از اینکه برش داشتی، چی؟»

ناکاتا کاری کرد که از او بعید می‌نمود ــ مدت زیادی به این حرف فکر کرد. دست‌کم این‌طور به نظر می‌رسید، و تند و تند به موهای کوتاه‌شدهٔ جوگندمی‌اش دست کشید. سرآخر گفت: «راست‌راستی چیزی ازش نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم، دربارهٔ وقتی است که یکی جاکنش کند.»

هوشینو هم کمی به این موضوع فکر کرد. «و آن یکی خودت هستی، درست است؟ دست‌کم تا حالا.»

ناکاتا جواب داد: «بله، درست است.»

«این سنگ قرار است فقط در تاکاماتسو پیدا شود؟»

«نه، نیست. واقعاً مهم نیست که کجا باشد. اما از قضا حالا اینجاست. خیلی راحت‌تر می‌بود که در بخش ناکانو باشد.»

«اما جابه‌جاکردن همچو سنگی شاید خطرناک باشد.»

«درست است. شاید ناکاتا نباید این حرف را به میان بکشد، اما خیلی خطرناک است.»

هوشینو آهسته سر جنباند و گفت: «مرده‌شورا!» کلاه چونیچی دراگونز خود را به سر گذاشت و قسمت دم‌اسبی موی سرش را از سوراخ پشت کلاه بیرون داد.

«به‌آدم این احساس دست می‌دهد که با فیلم ایندیانا جونز[1] یا چیزی تو این مایه‌ها روبروست.»

صبح روز بعد در ایستگاه به کیوسک راهنمای جهانگردی مراجعه کردند تا بپرسند آیا سنگ مشهوری در تاکاماتسو و اطراف آن وجود دارد.

دختر پشت پیشخان کمی ابروها را گره زد و گفت: «سنگ؟» طوری تربیتش کرده بودند که جاهای معمول جهانگردی را معرفی کند، نه چیزی بالاتر از آن و پیدا بود این پرسش سردرگمش کرده است. «دنبال چه‌جور سنگی می‌گردید؟»

هوشینو دستهایش را مثل ناکاتا به صورت دایره‌ای به اندازهٔ یک صفحهٔ ۳۵ دور موسیقی درآورد و گفت: «سنگ گردی به این بزرگی. به آن می‌گویند سنگ مدخل.»

«سنگ مدخل؟»

«آره. اسمش همین است. به نظرم خیلی مشهور باشد.»

«آخر در مدخلِ چی؟»

«اگر می‌دانستم که شما را به زحمت نمی‌انداختم.»

دختر به این حرف فکر کرد. هوشینو در تمام مدت به صورتش زل زد. با خود گفت هرچند چشمهایش کمی از هم دور است و حالت یک ورزای مراقب را به او می‌دهد، اما می‌شود گفت یک‌جوری خوشگل است. دختر چندتا تلفن زد، اما انگار به جایی نرسید.

سرآخر گفت: «متأسفم. هیچ کس اسم همچو سنگی را نشنیده.»

«هیچ کس؟»

دختر سری بالا انداخت. «کنجکاوی مرا ببخشید، ولی شما فقط برای پیدا کردن این سنگ آمده‌اید اینجا؟»

«آره، ولی نمی‌دانم که کار فقط به دیدن آن تمام می‌شود یا نه. بهرحال، من اهل

---

1. Indiana Jones

ناگویا هستم. و این پیرمرد اهل بخش ناکانو از توکیو.»

ناکاتا به صدا درآمد: «بله، ناکاتا از بخش ناکانو. سوار کامیونهای زیادی شده‌ام و حتی یک بار مرا به مارماهی مهمان کردند. از راه به این دوری آمده‌ام و حتی یک پول سیاه هم خرج نکرده‌ام.»

دختر گفت: «متوجهم....»

«جای نگرانی نیست. اگر کسی از سنگ خبر ندارد، شما چه کنید، هان؟ تقصیر شما نیست. اما شاید آن را به اسم دیگری بشناسند. آیا سنگهای مشهور دیگری این دور و برها هست؟ می‌دانید، چیزی که شاید افسانه‌ای پشتش باشد؟ یا سنگی که مردم ستایشش می‌کنند؟ یا همچو چیزهایی؟»

دختر با چشمهایی که از هم فاصله داشت کمرویانه به هوشینو نگاه کرد و متوجه کلاه چونیچی دراگونز، موهای دم‌اسبی، عینک آفتابی سبز، گوشهای سوراخ‌شده و پیراهن تابستانی ابریشم مصنوعی او شد. «خوشحال می‌شوم که شما را به کتابخانهٔ عمومی این شهر راهنمایی کنم. می‌توانید دربارهٔ سنگ آنجا جستجو کنید. متأسفانه خودم چندان اطلاعاتی از سنگها ندارم.»

اما کتابخانه هم حاصلی نداشت. حتی یک کتاب هم دربارهٔ سنگها در تاکاماتسو یا دور و برش وجود نداشت. کتابدارها گفتند بد نیست به مشتی کتاب مراجعه کنند و چند کتاب جلوشان تلنبار کردند: افسانه‌های استان کاگاوا، افسانه‌های کوبو دائیشی در شیکوکو، تاریخ تاکاماتسو و چند تا کتاب در همین زمینه‌ها. هوشینو آه عمیقی کشید و آنها را ورق زد. ناکاتا هم به‌نوبت خود با دقت کتابِ عکس‌دارِ دیگری را ورق زد که عنوانش سنگهای مشهور ژاپن بود.

گفت: «من سواد ندارم، پس این اولین کتابخانه‌ای است که به آن قدم می‌گذارم.»

هوشینو گفت: «از این حرف احساس غرور نمی‌کنم، اما برای من هم اولین بار است. با اینکه سواد دارم.»

«حالا که اینجاییم، خیلی جالب است.»

«از شنیدنش خوشحالم.»

«در بخش ناکانو هم یک کتابخانه هست. به نظرم بعداً گاهگاهی به آنجا سر بزنم. بهترین چیز این است که از آدم پولی نمی‌گیرند. ناکاتا نمی‌دانست اگر سواد نداشته باشی، راهت می‌دهند.»

هوشینو گفت: «پسرعمویی دارم که کور مادرزاد است، اما می‌رود سینما. آخر این چه تفریحی دارد؟»

«من می‌توانم ببینم، اما هیچ وقت نرفتم سینما.»

«شوخی می‌کنی! باید یک وقت ببرمت.»

کتابدار به طرفشان آمد و هشدار داد که سکوت را رعایت کنند، بنابراین آن دو ساکت شدند و به تماشای کتابها برگشتند. ناکاتا که ورق زدن کتاب سنگهای مشهور ژاپن را تمام کرد، آن را به قفسه‌اش برگرداند و کتاب گربه‌های دنیا را ورق زد.

هوشینو که تمام مدت غر می‌زد، تل کتابهای کنار دستش را یک‌یک ورق زد. بدبختانه هیچ چیز به‌دردبخوری در هیچ کدامشان پیدا نکرد. ارجاعهای زیادی به سنگهای دیوارهای قصرهای تاکاماتسو در آنها بود، اما برداشتن سنگهایی که در آن دیوارها کار گذاشته بودند برای ناکاتا محال می‌نمود. یکی از افسانه‌های امیدبخش دربارهٔ کوبو دائیشی، راهب محققی از دورهٔ هِیان بود. در این افسانه آمده بود که هنگامی که او سنگی را در بیابان برداشت، چشمه‌ای از زیر آن جوشید و آنجا به کشتزاری بارور بدل شد، اما داستان به همین جا ختم می‌شد. همچنین هوشینو مطلبی دربارهٔ معبدی خواند که سنگی به نام سنگ گنجینهٔ کودکان داشت، اما این سنگ به درازی یک متر و شبیه نرینگی بود. هیچ قرینه‌ای وجود نداشت که این همان سنگ مورد نظر ناکاتا باشد.

هر دو از جستجو دست کشیدند و برای شام به کافه‌ای در آن حوالی رفتند. هر دو رشته خوردند که رویش تمپورا[1] ریخته بودند. هوشینو یک کاسه رشتهٔ

---

۱. tempura خوراکی ژاپنی از جلبکها یا سبزی که در مایهٔ کیک فرو می‌برند و خوب سرخ می‌کنند.

اضافی و آبگوشت هم سفارش داد.

ناکاتا گفت: «از کتابخانه خوشم آمد. هیچ نمی‌دانستم که انواع گربه در جهان این‌قدر زیاد است.»

هوشینو به او گفت: «آن سنگ کذایی ردش پیدا نشد، اما باکی نیست. تازه شروع کرده‌ایم. بیا برویم شب یک خواب درست و حسابی بکنیم و ببینیم فردا چه می‌شود.»

صبح روز بعد باز به کتابخانه برگشتند. مثل روز پیش هوشینو تلی از کتابها را یکی پس از دیگری ورق زد. هرگز به عمرش کتابهای چندانی نخوانده بود. حالا دیگر نسبتاً با تاریخ شیکوکو آشنا شده بود و فهمیده بود مردم در طول قرون سنگهای گوناگونی را پرستیده‌اند. اما چیزی که دنبالش بود ــ وصفی از این سنگ مدخل ــ هیچ جا پیدا نشد. بعدازظهر که شد، سردرد گرفت، بنابراین از کتابخانه بیرون رفتند، خود را به پارکی رساندند، روی چمنش دراز کشیدند و مدت زیادی به ابرهای گذرا زل زدند. هوشینو سیگار کشید و ناکاتا از فلاسکش چای داغ ریخت و نوشید.

ناکاتا گفت: «فردا رعد و برق می‌شود.»

«یعنی تو می‌خواهی باعث شوی صاعقه بزند؟»

«نه، ناکاتا قادر به این کار نیست. صاعقه خودبخود می‌زند.»

هوشینو گفت: «پس خدا را از این بابت شکر می‌کنم.»

به مهمانخانه برگشتند، دوش گرفتند و بعد ناکاتا به رختخواب رفت و زود خوابش برد. هوشینو بازی بیسبال را از تلویزیون با صدای کم تماشا کرد، اما چون تیمِ جاینتز داشت پوست هیروشیمایی‌ها را می‌کَند، او از کل بازی بدش آمد و تلویزیون را خاموش کرد. هنوز خوابش نمی‌آمد و احساس تشنگی می‌کرد،بنابراین بیرون رفت و یک آبجوفروشی پیدا کرد و لیوانی بزرگ همراه بشقابی پیاز حلقه‌حلقه سفارش داد. دلش می‌خواست سر صحبت را با دختر جوانی که آن

نزدیکی نشسته بود باز کند، اما بعد به فکر افتاد که زمان و مکان قرار گذاشتن مهیا نیست. آخر فردا صبح باید برمی‌گشت سر جستجوی سنگ پا در گریز.

آبجویش را تمام کرد، کلاه چونیچی دراگونز را به سر کشید، از آنجا بیرون رفت و بی‌هدف پرسه زد. به این نتیجه رسید که شهر چندان جذابیتی ندارد، اما از اینکه می‌توانست در جایی که هرگز ندیده بود به هر سو برود احساس خوبی داشت. بهرحال همیشه از پیاده‌روی لذت می‌برد. مارلبورویی لای لبها و دست در جیب از خیابانی اصلی به خیابان دیگر و از آنجا به کوچه‌پسکوچه‌های گوناگون رفت. هروقت سیگار نمی‌کشید، سوت می‌زد. بعضی جاها شلوغ و پرجنب و جوش بود و برخی خلوت و ساکت. اما بی‌آنکه توجه کند کجاست، با گامهای یکنواخت راه می‌رفت. جوان و تندرست و سبکبال بود و از چیزی نمی‌ترسید.

داشت در کوچه‌ای باریک پر از بارها و کلوبهای تفریحی که به نظر می‌رسید هر شش ماه اسم عوض می‌کنند راه می‌رفت و تازه به‌جای تاریک و متروکی رسیده بود که یکی با صدای بلند پشت سرش داد زد: «هوشینو! هوشینو!»

اول باورش نمی‌شد. هیچ کس او را در تاکاماتسو نمی‌شناخت ــ لابد با هوشینوی دیگری کار داشتند. اسمش چندان رواج نداشت، اما اسم نادری هم نبود. سر برنگرداند و به راهش رفت. اما هرکس که بود، دنبالش راه افتاد و همچنان صدایش زد.

هوشینو ایستاد و سر برگرداند. پیرمرد کوتاه‌قدی را دید که لباس سفیدی به تن داشت. موسفید با عینکی جدی، سبیل و ریش بزی سفید، پیراهن سفید و کراوات راهراه. صورتش مثل ژاپنیها بود، اما مجموعهٔ لباسش او را مثل مرد روستایی موقری اهل امریکای جنوبی نشان می‌داد. قدش بیش از صد و پنجاه سانتیمتر نبود، اما کمتر مرد کوتاهی می‌نمود تا مجسمه‌ای مینیاتوری از یک مرد. هر دو دست را طوری جلو خود گرفته بود که انگار یک سینی حمل می‌کند.

پیرمرد گفت: «آقای هوشینو.» صدایش روشن و نافذ بود با اندک ته‌لهجه‌ای.

هوشینو با سردرگمی و حیرت به مرد زل زد.

«خودتی! من سرهنگ ساندرزم.»

هوشینو که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «درست شبیه او هستی.»

«شبیه او نیستم. خودِ خودشم.»

«همان یاروی جوجه‌سوخاری؟»

پیرمرد به‌سنگینی سر پایین آورد. «خودِ خودش.»

«باشد، ولی از کجا اسمم را می‌دانستی؟»

«من همیشه به طرفدارهای چونیچی دراگونز می‌گویم هوشینو. نام اصلی هواداران جاینتز ناگاشیماست ــ به همین ترتیب نام هواداران دراگونز باید هوشینو باشد، درست؟»

«آره، ولی هوشینو از قضا نام واقعی من است.»

پیرمرد با صدای بم گفت: «تصادف محض. تقصیر من که نیست.»

«خب، حالا چه می‌خواهی؟»

«یک دختر برایت سراغ دارم!»

هوشینو گفت: «آها، فهمیدم. تو واسطه‌ای. برای همین این‌جور شیک و پیک کردی.»

«آقای هوشینو، نمی‌دانم چند بار باید این حرف را تکرار کنم، اما مثل همه لباس پوشیده‌ام. من سرهنگ ساندرزم. حالا قاطی نکن، باشد؟»

«باشد.... ولی اگر سرهنگ واقعی باشی، چطور تو این پسکوچه‌های تاکاماتسو به شغل شریف مشغولی؟ مرد مشهوری هستی و فقط از بابت حقوق بازنشستگی باید با کون رفته باشی تو عسل. باید الان یک جایی در امریکا کنار استخر لم بدهی و از بازنشستگی کیف کنی. پس داستان از چه قرار است؟»

«کار دنیا هزار چرخ و واچرخ دارد.»

«چرخ و واچرخ؟»

«شاید از این موضوع خبر نداشته باشی، ولی به همین دلیل ما سه‌بُعدی هستیم. به علت چرخ و واچرخ. اگر می‌خواهی همه چیز همیشه خوب و سرراست باشد، پس برو در جهانی که با گونیا ساخته‌اند زندگی کن.»

هوشینو گفت: «خیلی عجیب و غریبی، می‌دانستی؟ ولی انگار برخوردن به

پیرمردهای عجیب و غریب این روزها تقدیر من است. کافی است از این بیشتر نصیبم شود، تا دست چپ و راستم را نشناسم.»

«شاید این‌طور بشود، آقای هوشینو، اما با این چطوری؟ با یک دختر خوشگل چطوری؟»

«منظورت یکی از آن سالنهای ماساژ است؟»

«سالن ماساژ؟ منظورت چیه؟»

«می‌دانی، آن جاهایی که آن کار دیگر ممنوع است، اما خلاصت می‌کنند....»

سرهنگ ساندرز با عصبانیت سری بالا انداخت و گفت: «نه، نه! اصلاً منظورم این نیست. این دخترها هر کاری دلت بخواهد می‌کنند.»

«آها... پس از یک‌جور سُرستان حرف می‌زنی.»

«چی‌چی‌استان؟»

«مسخره‌بازی را بگذار کنار، باشد؟ یکی همراه من است و باید فردا صبح برویم دنبال کاری. پس امشب وقت ولگردی را ندارم.»

«پس دختر نمی‌خواهی؟»

«نه دختر. نه جوجه‌سوخاری. برمی‌گردم قدری بخوابم.»

سرهنگ ساندرز از روی دانایی گفت: «ولی شاید به این آسانیها خوابت نبرد؟ وقتی آدم دنبال چیزی بگردد و پیدایش نکند، نمی‌تواند به این آسانیها بخوابد.»

هوشینو با دهان باز همانجا ایستاد و به او زل زد. «دنبال چیزی می‌گردم؟ از کجا می‌دانی؟»

«روی پیشانی‌ات نوشته. طبعت راستگوست. هر فکری که بکنی، می‌شود در صورتت خواند. مثل یک طرف ماهی ماکرویی است که از طول به دو نیم و خشکش کرده باشند ــ هرچه توی فکرت می‌گذرد، برای دیدن همه آشکار است.»

هوشینو به غریزه دست بالا برد و گونه‌اش را مالش داد. دستش را پیش آورد و باز کرد و به آن زل زد، اما چیزی دیده نمی‌شد. تماماً روی صورتم نوشته؟

سرهنگ ساندرز انگشتی به نشانهٔ تأکید پیش آورد و گفت: «بگو ببینم، چیزی که دنبالش می‌گردی، تصادفاً گرد و سخت است؟»

هوشینو ابرو درهم کشید و گفت: «زود باش بگو ببینم، پیرمرد، آخر تو کی هستی؟ از کجا می‌دانی؟»

«سرهنگ ساندرز انگشتش را تکان داد و گفت: «گفتم که ــ همه‌اش روی صورتت نوشته. نمی‌فهمی، نه؟ سالهاست که به خاطر سلامتم تو این کارها نیستم، می‌دانی. پس گفتی که دختر نمی‌خواهی؟»

«دنبال یک‌جور سنگ می‌گردم. اسمش سنگ مدخل است.»

«من خیلی چیزها ازش می‌دانم.»

«واقعاً؟»

«دروغ نمی‌گویم. شوخی هم نمی‌کنم. روراستم، نه از آن قماش یاروهای حرف‌مفت.»

«می‌دانی این سنگ کجاست؟»

«دقیقاً جایش را می‌دانم.»

«پس، می‌شود بگویی کجاست؟»

سرهنگ ساندرز به عینک قاب‌مشکی خود دست برد و گلو صاف کرد. «مطمئنی که دختر نمی‌خواهی؟»

هوشینو با لحن پرابهامی گفت: «اگر جای سنگ را به من بگویی، فکرش را می‌کنم.»

«عالیست. دنبالم بیا.» بی‌آنکه منتظر جوابش شود، به‌چابکی به طرف پایین کوچه راه افتاد.

هوشینو به‌زحمت به گرد پایش می‌رسید. «آهای، پیرمرد. سرهنگ. من فقط ۲۵,۰۰۰ ین همراه دارم.»

سرهنگ ساندرز همچنان که تند و تند می‌رفت با زبان تقه‌ای زد. «زیاد هم هست. همین یک خوشگل نوزده‌سالهٔ ترگل‌ورگل را نصیبت می‌کند. همه‌جوره در خدمت توست. بعد از آن، این کار را برایت مجانی می‌کنم ــ همه چیز را دربارهٔ سنگ بهت می‌گویم.»

هوشینو نفس‌نفس‌زنان گفت: «خداوندا!»

۲۷

ساعت ۲/۴۷ دقیقه است که متوجه می‌شوم دختر اینجاست ــ کمی زودتر از شب پیش. این دفعه منتظرِ ظهور او بیدار نشسته‌ام. غیر از پلک‌زدنهای غیرارادی دیگر چشم برهم نمی‌گذارم. خیال می‌کردم توجه دارم، اما نمی‌فهمم چطور لحظهٔ پیدا شدنش را ندیدم.

همان پیراهن آبی آسمانی همیشگی را به تن دارد و مثل قبل چانه را لای دستها گذاشته و در سکوت به تابلو «کافکا در کرانه» زل زده است. و من با نفس حبس‌شده در سینه به او خیره شده‌ام. نقاشی، دختر و منْ یک مثلث صامت در اتاق ساخته‌ایم. دختر از نگاه کردن به تابلو خسته نمی‌شود و به همین ترتیب من از نگاه کردن به او. مثلث ثابت و بی‌تغییر است. بعد اتفاقی کاملاً غیرمنتظره رخ می‌دهد.

صدای خودم را می‌شنوم که می‌گوید: «میس سائه‌کی.» نقشه نکشیده بودم که اسمش را ببرم، اما فکر آن از درونم می‌جوشد و به زبانم می‌آید. صدا خیلی آهسته است، اما او می‌شنود. و یک زاویه مثلث می‌افتد. شاید در نهان چنین امیدی داشتم ــ نمی‌دانم.

به سویم نگاه می‌کند، هرچند به خودش فشار نمی‌آورد که ببیند. صورتش را که آرام به طرفم برمی‌گرداند، هنوز دست زیر چانهٔ اوست. انگار چیزی ــ مطمئن نیست چه چیز ــ هوا را اندکی به لرزه درآورده باشد.

نمی‌دانم می‌تواند مرا ببیند، اما می‌خواهم که ببیند. دعا می‌کنم متوجهم شود و

بداند من وجود دارم. تکرار می‌کنم: «میس سائه‌کی.» نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم و اسمش را نبرم. شاید از صدایم بترسد و اتاق را ترک کند و هرگز برنگردد. اگر این اتفاق بیفتد، احساس بدی به من دست می‌دهد. نه ــ احساس بد نه، منظورم این نیست. بهتر بگویم ویران می‌شوم. اگر هیچ‌وقت برنگردد، برای ابد همه چیز را از دست می‌دهم. همهٔ معناها، همهٔ سمت و سوها را. همه چیز را. این نکته را می‌دانم، اما بهرحال ادامه می‌دهم و نامش را به زبان می‌آورم. زبانم و لبهایم به میل خود، تقریباً بی‌اختیار، بارها و بارها به نامش شکل می‌دهد.

دیگر به نقاشی نگاه نمی‌کند، به من نگاه می‌کند. یا دست‌کم من در میدان دید او هستم. از آنجا که نشسته‌ام حالت چهره‌اش را نمی‌بینم. در بیرون ابرها کنار می‌روند و مهتاب می‌تراود. لابد باد می‌وزد، اما صدایش را نمی‌شنوم.

نیرویی فراگیر، الزام‌آور و ضروری مرا با خود می‌کشاند و باز می‌گویم: «میس سائه‌کی.»

سر از دستهایش برمی‌دارد و دست راستش را جلو خود دراز می‌کند، انگار می‌خواهد به من بگوید حرف نزنم. اما آیا واقعاً همین را می‌خواهد بگوید؟ کاش می‌توانستم به سویش بروم و به چشمهایش زل بزنم و ببینم حالا چه فکری می‌کند و چه احساساتی در برش گرفته است. چه می‌خواهد به من بگوید؟ به چه چیز اشاره می‌کند؟ کوفتی، کاش می‌دانستم. اما این تاریکی سنگین درست نرسیده به سهٔ بعد از نیمه‌شب هر معنایی را از چنگم ربوده. نفس کشیدن سخت است و چشمانم را می‌بندم. کلوخ سختی از هوا در سینه‌ام گیر کرده، انگار که ابری باران‌زا را درسته قورت داده باشم. دمی بعد که چشم باز می‌کنم، غیبش زده است. تنها صندلی خالی او به جا مانده. سایهٔ ابری از روی دیوار بالای میز می‌لغزد.

از بستر درمی‌آیم، به طرف پنجره می‌روم و به آسمان شب زل می‌زنم. به زمان فکر می‌کنم که دیگر بازش نمی‌یابم. به رودها و امواج فکر می‌کنم. جنگلها و سیلابها، باران و رعد، صخره‌ها و سایه‌ها، اینهمه در من است.

بعدازظهر فردای آن روز کارآگاهی به کتابخانه می‌آید. من در اتاقم دراز

کشیده‌ام و از آمدنش خبردار نمی‌شوم. کارآگاه حدود بیست دقیقه از اوشیما پرس و جو می‌کند و بعد می‌رود. اوشیما بعداً به اتاقم می‌آید تا خبرم کند.

می‌گوید: «کارآگاهی از کلانتری محل آمد تا درباره‌ات پرس و جو کند.» بعد یک بطری آب‌معدنی از یخچال برمی‌دارد، درش را باز می‌کند و در لیوانی‌می‌ریزد و می‌نوشد.

«از کجا فهمید اینجا هستم؟»

«از یک تلفن همراه استفاده کردی. تلفن پدرت.»

حافظه‌ام را زیر و رو می‌کنم و سر به‌تأیید می‌جنبانم. آن شب که خون‌آلود توی جنگل پشت معبد به هوش آمدم، با تلفن همراه به ساکورا زنگ زدم. «استفاده کردم، اما فقط یک دفعه.»

«پلیس شمارهٔ ثبت مکالمه را در مخابرات وارسی کرد و فهمید در تاکاماتسو هستی. مأموران پلیس معمولاً جزئیات را برای دیگران تعریف نمی‌کنند، ولی وقتی حرف می‌زدیم قانعش کردم توضیح دهد چطور رد تلفن را گرفتند. وقتی بخواهم، می‌توانم جذاب باشم. همچنین از دهنش در رفت که بگوید طرف گیرنده مشخص نشده، بنابراین تلفن از پیش پرداخته بوده. بهرحال، می‌دانند در تاکاماتسو هستی و پلیس محلی به همهٔ هتلها سرزده است. در نتیجه فهمیده‌اند که پسری به نام کافکا تامورا که به مشخصات تو می‌خورد، در هتلی ارزان از طریق قراردادی با YMCA تا ۲۸ مه به سر می‌برده. یعنی همان روز که کسی پدرت را کشته.»

خوب است که پلیس چیزی از ساکورا نفهمیده. از این بابت خدا را شکر می‌کنم، چون تا حالا هم خیلی به دردسرش انداخته‌ام.

«مدیر هتل یادش بود که سراغ کتابخانهٔ ما را ازش گرفتی. یادت می‌آید دستیارش زنگ زد که ببیند واقعاً اینجایی؟»

سر می‌جنبانم.

اوشیما جرعه‌ای آب‌معدنی می‌نوشد و می‌گوید: «به همین دلیل پلیس آمد اینجا. طبعاً من دروغ گفتم. به کارآگاه گفتم از روز بیست و هشتم ندیدمت. گفتم که

هر روز می‌آمدی، اما از آن روز دیگر پیدایت نشده.»

«شاید به دردسر بیفتی.»

«اگر دروغ نمی‌گفتم، تو حتماً به دردسر زیادی می‌افتادی.»

«اما نمی‌خواهم تو درگیر این ماجرا شوی.»

اوشیما چشمهایش را تنگ می‌کند و لبخند می‌زند. «متوجهش نیستی، نه؟ تا حالا درگیرم کرده‌ای.»

«آره، گمانم....»

«بیا بحث نکنیم، باشد؟ هرچه شده شده. حرف زدن از آن ما را به جایی نمی‌رساند.»

سر می‌جنبانم و حرفی نمی‌زنم.

«بهرحال، کارآگاه کارتش را گذاشت و گفت به محض دیدنت خبرش کنم.»

«به من مظنونند؟»

اوشیما آهسته سر بالا می‌اندازد. «شک دارم. اما خیال می‌کنند شاید بتوانی کمکشان کنی. من خبرها را در روزنامه دنبال کرده‌ام. تحقیقات به جایی نرسیده و پلیس حوصله‌اش سر رفته. نه اثر انگشتی هست، نه سرنخی و نه شاهدی. تو تنها سرنخشان هستی. به همین دلیل با تمام قوا دنبال تو می‌گردند. همچنین پدرت مشهور است، بنابراین قتلش را به‌تفصیل در مطبوعات و تلویزیون شرح داده‌اند. پلیس نمی‌تواند بنشیند و دست روی دست بگذارد.»

«ولی اگر بفهمند بهشان دروغ گفته‌ای، دیگر تو را به عنوان شاهد قبول ندارند. در نتیجه دلیل من برای غیبت از محل وقوع جرم پذیرفتنی نیست. شاید فکر کنند من این کار را کرده‌ام.»

اوشیما باز سر بالا می‌اندازد: «پلیس ژاپن این‌قدرها هم احمق نیست، کافکا. فقدان تخیل، بله، اما ناتوان نیست. مطمئنم تا حالا لیست مسافران هواپیماها را از توکیو به شیکوکو وارسی کرده. نمی‌دانم از این موضوع خبر داری یا نه، اما دوربینهای ویدئویی را در تمام دروازه‌های فرودگاهها کار گذاشته‌اند که از هر مسافری عکس می‌گیرد. تاکنون حتماً می‌دانند در زمان وقوع حادثه به طور قطع

با هواپیما به توکیو برنگشته‌ای. اطلاعات در ژاپن ریزپردازی شده است، باور کن. بنابراین پلیس به تو سوءظن ندارد. اگر داشتند، یک مأمور پلیس محلی را نمی‌فرستادند، بلکه کارآگاههای سازمان پلیس ملی می‌آمدند. اگر این‌طور می‌شد، مرا خوب می‌چلاندند و راهی نبود که بتوانم دست‌به‌سرشان کنم. فقط می‌خواهند از تو بشنوند که چه اطلاعاتی می‌توانی دربارهٔ این حادثه به آنها بدهی.»

آنچه می‌گوید کاملاً معقول به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «بهرحال بهتر است مدتی خودت را کمتر نشان بدهی. شاید پلیس در این منطقه کمین کند و مراقب رفت و آمدت باشد. کارآگاه عکست را هم داشت. یک نسخه از عکس پروندهٔ مدرسه‌ات را. هرچند چندان هم شبیهت نبود. راست‌راستی انگار عکس پسری بود دیوانه.»

این تنهاعکسی بود که از خودم گذاشته بودم. همیشه از عکس گرفتن گریزان بودم، اما از این‌یکی چاره‌ای نبود.

«پلیس گفت در مدرسه بچه شرّی بودی. چند بار با همکلاسهایت درگیر شده‌ای. سه بار هم معلقت کرده‌اند.»

توضیح می‌دهم: «دو بار، نه سه بار. معلق هم نشده‌ام، بلکه رسماً توبیخ شدم.» نفس عمیقی تو می‌دهم، بعد آهسته بیرونش می‌دهم. «این چیزها بوده، آره.»

اوشیما می‌گوید: «اختیارت دست خودت نیست.»

سر می‌جنبانم.

«به دیگران لطمه می‌زنی؟»

«قصدش را ندارم. اما انگار یکی دیگر در درون من است. و وقتی به خودم می‌آیم، می‌بینم به یکی صدمه زده‌ام.»

«چقدر صدمه زده‌ای؟»

آه می‌کشم. «زیاد نه. نه اینکه استخوانی را بشکنم یا دندانی را توی دهانی بریزم، یا همچو چیزهایی.»

اوشیما روی تخت می‌نشیند، پا روی پا می‌اندازد و موهایش را از روی پیشانی پس می‌زند. همان شلوار نخی سورمه‌یی، پیراهن سیاه چوگان‌بازی و کفشهای

ورزشی سفید آدیداس را پوشیده است. «به نظرم موضوعات زیادی داری که باید با آنها روبرو شوی.»

موضوعات زیاد. سر برمی‌دارم. «خودت نداری؟»

اوشیما دستهایش را در هوا نگه می‌دارد. «نه اینهمه. اما یک چیز هست. برای من، در درون این جسم فیزیکی ــ این ظرف ناقص ــ مهم‌ترین کار باقی ماندن از امروز تا فرداست. می‌شود کاری ساده باشد، یا خیلی سخت. همه‌اش بستگی دارد به طرز نگاهت. بهرحال، حتی اگر اوضاع بر وفق مراد باشد، دستاورد بزرگی نیست. هیچ کس برایم ابراز احساسات یا همچو چیزهایی نمی‌کند.»

مدتی لبم را گاز می‌گیرم، بعد می‌پرسم: «هیچ وقت به فکر نیفتادی که از این ظرف دربیایی؟»

«منظورت این است که که جسم فیزیکی خودم را ترک کنم؟»

سر می‌جنبانم.

«به طور نمادین؟ یا واقعی؟»

«هر دوش.»

اوشیما با یک دست موهای پیشانیش را پس می‌زند. می‌توانم گرههایی را که به‌سرعت از زیر سطح پیشانی رنگپریده‌اش می‌گذرند ببینم. «فکر می‌کنی خودت از انجام دادم این کار خوشت بیاید؟»

نفسی می‌کشم. «اوشیما، اگر بخواهم حقیقت عریان را بهت بگویم، من خودم ظرفی را که به آن چسبیده‌ام دوست ندارم. هرگز نداشتم. در حقیقت از آن بیزارم. صورتم، دستهایم، خونم، ژنهایم.... از هرچه از پدر و مادرم به ارث برده‌ام نفرت دارم. چیزی را بهتر از گریز از آنها نمی‌دانم، مثل گریز از خانه.»

به صورتم خیره می‌شود و لبخند می‌زند. «تن عضلانی قشنگی داری. بی‌آنکه اهمیت داشته باشد از کی ارث برده‌ای، خوش‌قیافه‌ای. خب، شاید کمی منحصر به فرد باشی و دقیقاً نشود بهت گفت خوش‌قیافه. اما بدترکیب هم نیستی. دست‌کم من از ظاهرت خوشم می‌آید. زرنگ و باهوشی. آشپز خوبی هم هستی. از این بابت بهت غبطه می‌خورم. قول می‌دهم صد تا دختر عاشق دلخسته‌ات بشوند.

بنابراین نمی‌فهمم چطور از ظرف تنت ناراضی هستی.»

سرخ می‌شوم.

اوشیما ادامه می‌دهد: «باشد، حدس می‌زنم که همهٔ اینها پرت است. من شیفتهٔ ظرفی نیستم که در آنم، در این شک نیست. چطور می‌توانم شیفتهٔ این ظرف مزخرف باشم؟ می‌توانم بگویم سراپا نامناسب است. با اینحال در درون این تن، این فکری است که دارم: اگر عَرَض و ذات را وارونه کنیم ــ به عبارت دیگر، عَرَض را ذات ببینیم و ذات را فقط عَرَض ــ شاید زندگی ماکلی بشود که فهمش آسان‌تر باشد.»

به دستهایم خیره می‌شوم، به آنهمه خونی که رویشان بود فکر می‌کنم، چقدر چسبناک بود. به ذات خودم و عَرَض خودم فکر می‌کنم. ذات من در احاطهٔ عَرَضی که منم. اما این فکر را یک تصویر ماندگار می‌تاراند: آنهمه خون.

می‌پرسم: «دربارهٔ میس سائه‌کی چه می‌گویی؟»

«منظورت چیه؟»

«به نظرت او هم موضوعاتی برای غلبه کردن دارد؟»

اوشیما می‌گوید: «بهتر است خودت ازش بپرسی.»

ساعتِ دو فنجانی قهوه توی یک سینی می‌گذارم و به اتاق میس سائه‌کی، همانجا که پشت میز تحریرش نشسته می‌برم. مثل همیشه برگهای کاغذ و خودنویس روی میز است، اما هنوز درِ خودنویس بسته است. او هر دو دست را روی میز گذاشته و به نقطه‌ای خیره شده است. نه اینکه به چیزی نگاه کند، فقط به نقطه نامعلومی زل زده است. خسته به نظر می‌رسد. پنجره پشت سرش باز است و نسیم اوایل تابستان توری سفید پرده را به خش‌خش درمی‌آورد. صحنه به تابلو نقاشی تمثیلی قشنگی می‌ماند.

فنجان قهوه را که روی میز تحریرش می‌گذارم، می‌گوید: «متشکرم.»

«کمی خسته به نظر می‌رسید.»

سر می‌جنباند. «گمانم خسته که بشوم، خیلی پیرتر به نظر می‌رسم.»

«ابداً. شما معرکه‌اید، مثل همیشه.»

لبخند می‌زند. «از جوانی مثل تو بعید است که بتواند به این خوبی از زنی تعریف کند.»

صورتم سرخ می‌شود.

میس سائه‌کی به یک صندلی اشاره می‌کند. همان صندلی دیروز، دقیقاً در همان جهت. من می‌نشینم.

«من به خستگی خو گرفته‌ام، اما گمانم تو نگرفته‌ای.»

«همین‌طور است.»

«البته من هم در پانزده‌سالگی همین‌طور بودم.» فنجان قهوه را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. «کافکا، بیرون چه می‌بینی؟»

از پنجرهٔ پشت سرش به بیرون نگاه می‌کنم. «درختها، آسمان و قدری ابر را می‌بینم. و چند پرنده روی شاخه‌های درخت.»

«هیچ چیز غیرعادی نیست، درست؟»

«درست است.»

«ولی اگر می‌دانستی فردا صبح دیگر نمی‌توانی اینها را ببینی، همه چیز ناگهان در نظرت جلوه می‌کرد و ارزشمند می‌شد، نه؟»

«گمانم.»

«هیچ وقت شده همچو فکری بکنی؟»

«بله.»

در صورتش تعجب پدیدار می‌شود. «کی؟»

می‌گویم: «وقتی عاشق می‌شوم.»

لبخند خفیفی می‌زند که همچنان کنج لبش می‌ماند. یاد آن می‌افتم که در یک روز تابستانی در کنجی خلوت چه حالی دارد که آب تازه و خنک روی خودت بپاشی.

می‌پرسد: «تو عاشقی؟»

«بله.»

«هر وقت که ببینیش، صورتش و همهٔ وجودش برایت جلوه دارد و ارزشمند است؟»

«درست است. و شاید آنها را از دست بدهم.»

میس سائه‌کی مدتی به من زل می‌زند و لبخندش رنگ می‌بازد. می‌گوید: «پرنده‌ای را تصور کن که روی شاخهٔ نازکی نشسته. شاخه در باد تاب می‌خورد و هر بار که این اتفاق می‌افتد، میدانِ دیدِ پرنده تغییر می‌کند. می‌دانی منظورم چیه؟»

سر می‌جنبانم.

«این اتفاق که می‌افتد، به نظرت پرنده چطور با آن کنار می‌آید؟»

سر بالا می‌اندازم. «نمی‌دانم.»

«پرنده سرش را بالا و پایین می‌برد تا با تاب شاخه منطبق شود. دفعهٔ بعد که باد می‌وزد، پرنده‌ها را خوب تماشا کن. من خیلی وقتها از این پنجره تماشا کرده‌ام. به نظرت آن‌جور زندگی خسته‌کننده نیست؟ همیشه روی شاخه‌ای که تاب می‌خورد، سر تکان بدهی؟»

«چرا.»

«پرنده‌ها به این کار خو گرفته‌اند. جزو سرشتشان است. لازم نیست فکرش را بکنند، فقط انجامش می‌دهند. پس آن‌طور که ما خیال می‌کنیم خسته‌کننده نیست. اما من آدمیزادم، نه پرنده؛ پس گاهی هم از این کار خسته می‌شوم.»

«یعنی روی شاخه‌ای نشسته‌اید؟»

می‌گوید: «به عبارتی بله. و گاهی باد سختی می‌وزد.» فنجان را در نعلبکی می‌گذارد و درِ خودنویس را باز می‌کند.

این برای من علامتی است، بنابراین بلند می‌شوم. «میس سائه‌کی، می‌خواستم چیزی از شما بپرسم.»

«یک چیز شخصی؟»

«بله. شاید هم غیرعادی باشد.»

«اما مهم است؟»

«برای من بله.»

خودنویس را باز روی میز می‌گذارد و چشمانش با بارقهٔ خنثایی می‌درخشد.

«باشد. بفرما.»

«شما بچه دارید؟»

نفس تازه می‌کند و دمی درنگ می‌کند. حالت چهره‌اش نشان می‌دهد رفته‌رفته به جای دوری می‌رود و بعد برمی‌گردد. کمی مثل دسته‌ای که به حال رژه در ته خیابان ناپدید شوند و بعد قدم‌رو از همان خیابان به طرفت برگردند.

«چرا می‌خواهی بدانی؟»

«موضوع شخصی است. سؤال الکی نیست که یکهو به ذهنم رسیده باشد.»

خودنویس مون‌بلان ضخیمش را به دست می‌گیرد، انگار که می‌خواهد ضخامت و یغوری آن را بسنجد، بعد آن را روی میز می‌گذارد و سر برمی‌دارد. «متأسفم، ولی نمی‌توانم بهت جواب آره یا نه بدهم. دست‌کم حالا نه. من خسته‌ام و باد شدیدی می‌وزد.»

سر می‌جنبانم. «متأسفم. نباید این سؤال را می‌کردم.»

با ملایمت می‌گوید: «عیب ندارد. تو را ملامت نمی‌کنم. بابت قهوه متشکرم. قهوه را عالی درست می‌کنی.»

از اتاق بیرون می‌آیم و از پله‌ها پایین می‌روم و به اتاق خودم می‌رسم. روی تخت می‌نشینم و سعی می‌کنم چیزی بخوانم، اما حواسم جمع نیست. انگار به میزی با اعداد تصادفی نگاه می‌کنم و فقط چشمهایم دنبال کلمات می‌دود. کتاب را زمین می‌گذارم، به طرف پنجره می‌روم و باغ را تماشا می‌کنم. پرنده‌ها روی شاخه‌ها نشسته‌اند، اما نسیمی چشمگیر نمی‌وزد. آیا من عاشق میس سائه‌کی در پانزده‌سالگی هستم؟ یا عاشق میس سائه‌کی پنجاه و چندساله در طبقهٔ بالا؟ دیگر هیچ چیز نمی‌دانم. خط مرزیِ جداکنندهٔ این دو بناکرده به لرزش و محو شدن، و من نمی‌توانم حواسم را جمع کنم. همین باعث سردرگمی‌ام می‌شود. چشمهایم را می‌بندم و می‌کوشم در درونم نقطه اتکایی پیدا کنم که به آن چنگ بیندازم.

اما خودت می‌دانی، حق با اوست. هر روز، هر بار که صورتش را می‌بینم، او را می‌بینم، بی‌نهایت برایم ارزشمند است.

۲۸

از مردی به سن و سال سرهنگ ساندرز آنهمه سبکپایی بعید بود، آنقدر تند می‌رفت که به کهنه‌سرباز تیزپایی می‌مانست. بعلاوه، انگار همهٔ سوراخ‌سنبه‌های شهر را می‌شناخت. در تاریکی راه میان‌بر و پله‌های باریک را در پیش گرفت، به کوچه‌های فرعی پیچید تا از گذرگاههای تنگ بین خانه‌های درهم‌چپیده رد شود. از گودالی پرید و با تشر کوتاهی سگی را که پشت نرده‌ای پارس می‌کرد ساکت کرد. اندام کوچک سپیدپوشش چون روحی بی‌آرام در جستجوی مأمن خود از کوچه‌پسکوچه‌های شهر به‌سرعت می‌گذشت. تنها کاری که از هوشینو ساخته بود، عقب نیفتادن از او بود. طولی نکشید که از نفس افتاد و زیر بغلهایش خیس عرق شد. سرهنگ ساندرز حتی یکبار هم به پشت سرش نگاه نکرد که ببیند او دنبالش می‌کند.

هوشینو بی‌صبرانه داد زد: «آهای، دیگر تقریباً رسیدیم؟»

سرهنگ ساندرز بی‌آنکه سر بگرداند، گفت: «چه می‌گویی، جوان؟ به این که حتی نمی‌شود گفت قدم زدن.»

«آره، اما من مشتری هستم. یادت می‌آید؟ اگر خسته بشوم که دیگر حالی به من نمی‌ماند.»

«چه خفتی! تو هم اسم خودت را می‌گذاری مرد؟ اگر کمی راه رفتن میلت را سرکوب کند، اصلاً حالی برایت نمی‌ماند که شروع کنی.»

هوشینو زیر لب غر زد: «ای داد و بیداد.»

سرهنگ ساندرز از خیابان فرعی دیگری رد شد، از خیابانی اصلی گذشت، به چراغهای راهنمایی اعتنایی نکرد و به رفتن ادامه داد. از پلی گذشت و از معبدی سر درآورد. از ظاهرش پیدا بود که معبد بزرگی است، اما چون دیروقت بود کسی آن دور و برها نبود. سرهنگ ساندرز به نیمکتی جلو دفتر معبد اشاره کرد و به هوشینو نشان داد که آنجا بنشیند. چراغی جیوه‌یی کنار نیمکت روشن بود و همه‌جا را مثل روز

روشن کرده بود. هوشینو به گفته‌اش عمل کرد و سرهنگ ساندرز کنارش نشست.

هوشینو با نگرانی پرسید: «از من که نمی‌خواهی همین‌جا دست‌به‌کار شوم، نه؟»

«احمق نشو. مثل آن گوزنها نیستیم که دور معبد می‌گردند و کارشان را می‌کنند. نمی‌خواهم در معبد این کار را بکنی. خیال می‌کنی من کی هستم؟» بعد تلفن همراهی نقره‌یی را از جیبش درآورد و سه شماره گرفت. از آن طرف که جواب شنید، گفت: «آره، منم. جای همیشگی. معبد. مرد جوانی به نام هوشینو همراه من است. درست است.... مثل همیشه. آره، فهمیدم. هرچه زودتر بیا اینجا.» گوشی را خاموش کرد و به جیب کت سفیدش لغزاند.

هوشینو پرسید: «همیشه به دخترها از این معبد زنگ می‌زنی؟»

«مگر اشکالی دارد؟»

«نه، راستی که نه. فقط به فکرم رسید که جای بهتری هم هست. جایی بیشتر... طبیعی؟ یک قهوه‌خانه، یا شاید مرا در اتاق هتلی چشم‌براه بگذاری؟»

«معبد جای خلوتی است. و هوایش فرحبخش و پاکیزه است.»

«درست، اما چشم‌براه دختری ماندن جلو دفتر یک معبد مایهٔ آرامش آدم نمی‌شود. حس می‌کنم انگار گرفتار طلسم یکی از آن ارواح سرگردان یا همچو چیزهایی شده‌ام.»

«از چی حرف می‌زنی؟ تا حالا در شیکوکو کیف نکرده‌ای، نه؟ تاکاماتسو یک شهر کامل است ــ در واقع مرکز استان. نه یک جای پرت. اینجا روح سرگردان نداریم.»

«باشد، باشد، داشتم سربه‌سرت می‌گذاشتم.... اما تو مردکسب و کاری، بنابراین فکر می‌کردم خیلی در بند ایجاد یک فضای مناسب باشی، می‌دانی که چه می‌گویم؟ یک چیز تجملی که آدم را سرحال بیاورد. نمی‌دانم، شاید به من ربطی نداشته باشد.»

سرهنگ ساندرز با لحن یکنواختی گفت: «حق با توست. به تو مربوط نیست. و اما دربارهٔ آن سنگ....»

«درست! سنگ... بگو ببینم.»

«بعد از اینکه کارت تمام شد، حرفش را می‌زنیم.»

«این کارِ خیلی مهمی است، هان؟»

سرهنگ ساندرز دستی به ریش بزی‌اش کشید و دو بار با وقار سر جنباند. «درست است. این تشریفاتی است که باید انجام بدهی. بعد حرف سنگ را می‌زنیم. می‌دانم از این دختر خوشت می‌آید. از همه سر است. سینه‌های خوردنی، پوست مثل ابریشم. کمر باریک منحنی... اگر از اصطلاحات ماشین کمک بگیریم، توی رختخواب چهارچرخ است، هوسش توربوشارژ، پرسرعت، دنده‌پران است، پیچی را دور بزن و او دنده را با

شیفتگی عوض می‌کند، در خط سرعت بتاز و درق! رسیدی ـ هوشینو مرده و رفته بهشت!»

هوشینو با تحسین گفت: «تو واقعاً که محشری، می‌دانی؟»

«همان‌طور که گفتم محض سلامتی که تو این شغل نیستم.»

پانزده دقیقه بعد دختر رسید و معلوم شد حق با سرهنگ ساندرز است ـ لنگه نداشت. با دامن مینی‌ژوپ، کفش مشکی پاشنه‌بلند، کیف مشکی کوچک براق آویخته از شانه، مثل مانکنهای مد بود. سینه‌هایش برجسته بود و بلوز آستین‌حلقه به تن داشت.

سرهنگ ساندرز پرسید: «می‌پسندی؟»

هوشینو مبهوت‌تر از آن بود که جواب بدهد و فقط سری جنباند.

سرهنگ ساندرز گفت: «به کارش وارد است. خوش باشی.» و برای اولین بار لبخند زد. نیشگونی هم از کپلش گرفت.

دختر هوشینو را به هتل عشقی در همان حوالی برد و وان حمام را برایش پر کرد....

هوشینو که با رخوت در آب گرم وان فرو می‌رفت، گفت: «آخ، چه می‌چسبد. هیچ‌وقت همچو احساسی نداشتم.»

دختر گفت: «این تازه اولش است. صبر کن تا ببینی.»

«آره، ولی باباجان، چه خوب است.»

«چقدر خوب؟»

«انگار نه گذشته‌ای هست و نه آینده‌ای.»

«حالِ محضْ پیشرویِ گذشته‌ای دست‌نیافتنی است که آینده را می‌بلعد. در حقیقت هر احساسی اکنون خاطره است.»

هوشینو سرش را بلند کرد و با دهان نیم‌باز به صورت دختر زل زد. «چی گفتی؟»

«هانری برگسون: میم مو مِملی[1].»

«بله؟»

«ماده و حافظه[2]. نخواندیش؟»

هوشینو لحظه‌ای فکر کرد و جواب داد: «فکر نکنم.» جز راهنمای رانندگان دفاع غیرنظامی که مجبور بود بخواند و کتابهای تاریخ شیکوکو که تازگی در کتابخانه ورق زده بود، یادش نمی‌آمد کتابی خوانده باشد.

---

1. *Mame mo memelay.*

2. *Matter and Memory.*

«خودت خواندی؟»

دختر سری جنباند. «ناچار بودم. تو دانشکده فلسفه می‌خوانم و امتحانم نزدیک است.»

«نه، بابا. پس این شغل نیم وقت است؟»

«برای کمک هزینهٔ تحصیلی.» در این بین با هم سرگرم بودند....

«خب، می‌شود یک چیزهایی از فلسفه برایم بگویی؟ مایهٔ انبساط خاطر می‌شود....»

«بگذار ببینم.... این قدری کهنه است، اما با یک کمی هگل چطوری؟»

«هرچه باشد.»

«من هگل را توصیه می‌کنم. یک خرده از مد افتاده، اما مثل طلای زیرخاکی است.»

«به دل می‌نشیند.»

«'من' در عین حال که مظروف ارتباطم، برقرارکنندهٔ ارتباط نیز هستم.»

«هو...م...م...»

«هگل عقیده داشت که انسان فقط از خویشتن و عین همچون دو هستی جداگانه آگاهی ندارد، بلکه با فراافکنی خویشتن از طریق اندیشیدن به عین می‌تواند آزادانه به فهم ژرف‌تری از خویشتن خویش دست یابد. تمام این روند، خودآگاهی را بنیاد می‌نهد.»

«من که هیچ سر درنیاوردم چه چرندیاتی به هم می‌بافی.»

«خب، به کاری فکر کن که الان دارم با تو می‌کنم. برای من 'من' خویشتن هستم و 'تو' عین. البته برای تو کاملاً برعکس است ــ تو خویشتن 'خویش' هستی و 'من' عین. با تبادل خویشتن و عین، ما خود را به یکدیگر بازمی‌تابانیم و به خودآگاهی می‌رسیم. آزادانه و به میل خود.»

«هنوز هم سردرنمی‌آورم، ولی حتماً احساس خوبی به آدم می‌دهد.»

دختر گفت: «منظور همین است.»

پس از آن از دختر خداحافظی کرد و به معبد برگشت و سرهنگ ساندرز را دید که مثل موقع جدا شدن همچنان روی همان نیمکت نشسته بود.

هوشینو پرسید: «تمام مدت اینجا نشسته بودی؟»

سرهنگ ساندرز با عصبانیت سر جنباند. «کودن نباش. به نظر می‌رسد این‌قدر وقت داشته باشم؟ وقتی تو در عرش سیر می‌کردی، من باز در پسکوچه‌ها کار می‌کردم. کارت که تمام شد، دختره تلفن کرد و من تند و تند برگشتم. خب، مهپارهٔ ما چطور بود؟ شرط می‌بندم عالی.»

«محشر بود. جای گله نیست.... لابد دو ـ سه کیلو وزن کم کرده‌ام.»

«از شنیدنش خوشحالم. حالا برسیم به سنگ.... سه‌راه... البته آزادانه.»

«درست. من دنبال همین آمدم.»

«راستش، سنگ همین‌جا در جنگل در همین معبد است.»

«داریم از سنگ مدخل حرف می‌زنیم؟»

«درست است. سنگ مدخل.»

«مطمئنی که این داستان را سرهم نمی‌کنی؟»

سر سرهنگ ساندرز یکهو بالا پرید. «چی داری می‌گویی، الدنگ؟ مگر تا حالا دروغ گفتم؟ تا اینجا چیزی گِل هم کردم؟ قول دادم لعبتی را برایت میارم و تا آخر سر حرفم ایستادم. معاملهٔ به این شیرینی فقط با ۱۵,۰۰۰ ین و تو پُررو هرقدر که دلت خواست سوءاستفاده کردی. با همهٔ اینها هنوز به من شک داری؟»

«شر به پا نکن! البته که حرفت را باور می‌کنم. فقط چون اوضاع کمی راحت پیش می‌رود، من یک‌خرده شک می‌کنم، همین و بس. منظورم این است که فکرش را بکن ــ دارم پرسه می‌زنم و یک بابایی با این لباس مسخره پیدایش می‌شود و صدایم می‌زند و می‌گوید می‌داند سنگ کجاست، بعدش با او راه می‌افتم و می‌خورم به تور این لعبت آتشپاره.»

«آنهم چه‌قدر!»

«هرچه. کارم که تمام می‌شود، به من می‌گویی سنگی که دنبالش می‌گردم درست همین‌جاست؟ این کار هر کسی را سردرگم می‌کند.»

سرهنگ ساندرز با زبانش صدای تقه‌ای درآورد و گفت: «هنوز هم نفهمیدی، نه؟ داریم اینجا از یک مکاشفه حرف می‌زنیم. مکاشفه از مرز روزمره می‌پرد. زندگی بدون مکاشفه اصلاً زندگی نیست. آنچه تو احتیاج داری حرکت از عقل مشاهده‌گر به عقلی است که عمل می‌کند. مرحلهٔ حسّاس همین است. هیچ سر درمی‌آوری چه می‌گویم، مجسمهٔ زرکوب بلاهت؟»

هوشینو باکمرویی گفت: «برون‌افکنی و تبادل بین خویشتن و عین...؟» همان حرفهایی که از دختر شنیده بود.

«عالیست! خوشحالم که دست‌کم این را می‌دانی. نکته همین‌جاست. دنبالم بیا، تا بتوانی به سنگ گرانبهایت احترام بگذاری. یک بستهٔ سفارشی مخصوص، فقط برای تو.»

۲۹

از تلفن عمومی کتابخانه به ساکورا زنگ می‌زنم. یادم می‌آید از آن شب که در خانه‌اش گذراندم تاکنون با او تماس نگرفته‌ام ــ فقط یادداشت کوتاهی برایش گذاشته بودم و بس. از آن طرز خداحافظی یک‌جوری خجالت می‌کشم. پس از ترک آپارتمانش یکراست رفته بودم کتابخانه و اوشیما چندروزی مرا به کلبه برده بود که گوشی هم از آنجا آنتن نمی‌داد. بعد آمده بودم که در کتابخانه زندگی و کار کنم و هر شب با روح زندهٔ میس سائه کی ــ یا همچو چیزهایی ــ برمی‌خوردم. و سراپا اسیر عشق آن شبح پانزده‌ساله شده بودم. دهها اتفاق پشت سرهم افتاد که کافی بود هرکسی را سرگرم کند. نه اینکه این عذر و بهانهٔ مناسبی باشد.

حوالی نُه صبح زنگ می‌زنم و پس از شش بار زنگ خوردن جواب می‌رسد.

ساکورا با لحن خشکی می‌پرسد: «کدام جهنم‌دره‌ای بودی؟»

«هنوز در تاکاماتسو هستم.»

چند لحظه سکوت می‌کند. صدای موسیقی از تلویزیونش شنیده می‌شود.

اضافه می‌کنم: «یک‌جوری زندگی را گذراندم.»

سکوت و بعد آهی از روی تسلیم.

«منظورت چی بود که آن‌جور غیبت زد؟ نگرانت بودم، بنابراین آن روز زودتر آمدم خانه. حتی چیزهایی هم برای خودمان خریدم.»

می‌دانم کارم درست نبود. می‌دانم. اما ناچار بودم از پیشت بروم. فکرم به هم ریخته بود و ناچار بودم بروم یک گوشه‌ای جمع و جورش کنم و سعی کنم روی

پای خودم بایستم. پیشت بودن ــ نمی‌دانم ــ نمی‌توانم درست با کلمات وصفش کنم.»

«خیلی تحریک‌کننده بود؟»

«آره. تا آن وقت این‌قدر به دختری نزدیک نبودم.»

«سربه‌سرم نمی‌گذاری؟»

«می‌دانی، بوی یک دختر. همهٔ چیزهای...»

«جوان بودن چه سختیهایی دارد، آره؟»

«گمانم. خب، کار و بارت چطور است؟»

«مثل اینکه توی دیوانه‌خانه‌ام. اما می‌خواستم کار کنم و قدری پول کنار بگذارم، پس جای گله نیست.»

مکثی می‌کنم، بعد می‌گویم پلیس دنبال من است.

کمی سکوت می‌کند، بعد با احتیاط می‌گوید: «همان قضیهٔ خون؟»

تصمیم می‌گیرم حقیقت را به او نگویم. «نه، آن قضیه نیست. ربطی به خون ندارد. چون فرار کرده‌ام، دنبالم می‌گردند. می‌خواهند پیدایم کنند و برم‌گردانند توکیو، همه‌اش همین. پس شاید با تو هم تماس بگیرند. آن روز که شبش را پیش تو بودم، با تلفن همراهم بهت زنگ زدم و آنها ردّ مکالمات را گرفته‌اند و فهمیده‌اند که من در تاکاماتسو هستم.»

می‌گوید: «نگران نباش. تلفن پیش‌پرداخت شده است، پس راهی وجود ندارد که ردش را تا من بگیرند.»

«خیالم راحت شد. نمی‌خواستم بیش از اینکه تا حالا بوده، تو را به زحمت بیندازم.»

«این‌قدر نازنینی که داری اشکم را درمی‌آوری، می‌دانی؟»

«نه، این حرف را از ته دل می‌زنم.»

می‌گوید: «می‌دانم.» انگار میل دارد قبولش نکند. «خب، کوچولوی گریزپای ما این روزها کجا به سر می‌برد؟»

«یکی که می‌شناسمش، گذاشته پیشش بمانم.»

از کی تا حالا یکی را اینجا می‌شناختی؟»

آخر از کجا می‌توانستم آنهمه اتفاقاتی که در چند روز گذشته برایم افتاده بود خلاصه کنم؟ پس می‌گویم: «این قصه سر دراز دارد.»

«همیشه قصه‌هایت سر دراز دارد.»

«دلیلش را نمی‌دانم، ولی انگار همیشه همین‌جور است.»

«شاید یک‌جوری مطابق میلت هم باشد؟»

«گمانم. وقتش را که پیدا کردم، یک روز مفصل برایت تعریف می‌کنم. نه اینکه بخواهم چیزی را ازت پنهان کنم. فقط نمی‌توانم تلفنی درست توضیح بدهم.»

«اشکالی ندارد. امیدوارم به روزی نیفتی که خوش نداری.»

«نه، اصلاً این‌جوری نیست. وضعم روبراه است، نگران نشو.»

باز آه می‌کشد. «می‌توانم بفهمم که می‌خواهی طبق دلخواه خودت زندگی کنی، ولی فقط دلم می‌خواهد قاطی کارهای خلاف نشوی، باشد؟ ارزشش را ندارد. دلم نمی‌خواهد مثل بیلی دِکید[1] در نوجوانی به مرگ رقت‌انگیزی بمیری.»

حرفش را اصلاح می‌کنم: «بیلی دِکید در نوجوانی نمرده. ۲۱ نفر را کشت و وقتی ۲۱ سالش بود مرد.»

«اگر تو می‌گویی، باشد.... بهرحال، چیزی از من می‌خواستی؟»

«فقط می‌خواستم ازت تشکر کنم. بعد از آنهمه محبت که به من کردی، از اینکه آن‌جور گذاشتم و رفتم، احساس بدی به من دست داد.»

«متشکرم، ولی چرا فراموشش نکنیم، هان؟»

می‌گویم: «دلم برای شنیدن صدایت هم تنگ شده بود.»

«از شنیدنش خوشحالم، ولی چطور کمکی بهت می‌کند؟»

«نمی‌دانم دقیقاً چطور بگویم.... این حرف شاید عجیب به نظر برسد، اما تو در دنیای واقعی به سر می‌بری، هوای واقعی را تنفس می‌کنی، حرفهای واقعی

---

۱. Billy the Kid ویلیام بانی (۱۸۸۱-۱۸۵۹) از خلافکاران و قانون‌شکنان ایالات متحد که فیلم مشهور بانی و کلاید از آرتور پن دربارهٔ اوست.

می‌زنی. صحبت کردن با تو در حال حاضر این احساس را به من می‌دهد که به واقعیت وصل شده‌ام. و این چیز حالا واقعاً برایم مهم است.»

«کسانی که حالا پیششان هستی، واقعی نیستند؟»

می‌گویم: «مطمئن نیستم.»

«پس می‌خواهی بگویی در جایی غیرواقعی هستی، با کسانی که از واقعیت بریده‌اند؟»

مدتی به این حرف فکر می‌کنم. «می‌شود این‌طور گفت.»

ساکورا می‌گوید: «کافکا، می‌دانم زندگی خودت است و من نباید دخالت کنم، اما به نظرم بهتر است از آنجا بیایی بیرون. نمی‌دانم در چه‌جور جایی هستی، اما این احساس را دارم که حرکت از آنجا عین زرنگی است. بگو به دلم برات شده. چرا نمی‌آیی پیش من؟ تا هر وقت دلت خواست، می‌توانی پیشم بمانی.»

«چرا این‌قدر به من مهربانی می‌کنی؟»

«چی هستی، کودن؟»

«منظورت چیه؟»

«چون دوستت دارم ــ نمی‌توانی بفهمی؟ اصلاً آدم کنجکاوی هستم، ولی این کار را برای هر کسی که نمی‌کنم. این کارها را برایت کردم، چون دوستت دارم، قبول؟ نمی‌دانم چطور بگویم، اما انگار برادر کوچک منی.»

بی‌آنکه لب تر کنم، گوشی را نگه می‌دارم. لحظه‌ای پاک سردرگم و حتی گیج می‌شوم. تاکنون هیچ کس چنین حرفی به من نزده. هرگز.

ساکورا می‌پرسد: «هنوز گوشی دست توست؟»

به‌زحمت می‌گویم: «آره.»

«خب، پس چیزی بگو.»

قد راست می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. «ساکورا، کاش می‌توانستم. واقعاً همان کار را می‌کردم. اما حالا نمی‌توانم. همان‌طور که گفتم، نمی‌توانم از اینجا دربیایم. عاشق شده‌ام.»

«عاشق یک شخص پیچ‌واپیچ غیرواقعی؟»

«می‌شود این‌طور گفت.»

باز آه کشیدنش را می‌شنوم ـ یک‌جور آه عمیق کشدار. «می‌دانی، وقتی پسرهایی به سن تو عاشق می‌شوند کمی هوایی می‌شوند. پس اگر عاشق کسی شده باشی که به واقعیت مربوط نباشد، مشکل بزرگی است. حرفم را می‌فهمی؟»

«بله، می‌فهمم.»

«کافکا؟»

«هو...م...م؟»

«اگر اتفاقی افتاد، به من زنگ بزن، باشد؟ اصلاً تردید نکن.»

«سپاسگزارم.»

گوشی را می‌گذارم، به اتاق برمی‌گردم، «کافکا در کرانه» را روی صفحه گردان می‌گذارم و سوزن را پایین می‌آورم. و بار دیگر، چه بخواهم چه نخواهم، مرا با خود به آنجا می‌برد. به آن زمان.

به حضوری پی می‌برم و چشمهایم را باز می‌کنم. هوا تاریک است. شماره‌های شبنمای ساعت شماطه‌دار کنار تختم نشان می‌دهد که از سه گذشته است. لابد خوابم برده بود. در نور ضعیف تیر چراغ باغ او را می‌بینم که آنجا نشسته است. مثل همیشه پشت میز تحریر است و به تابلو روی دیوار زل زده. بی‌حرکت سر را لای دستها گرفته است. من در رختخواب دراز کشیده‌ام و می‌کوشم نفس در سینه حبس کنم، چشمها را بفهمی‌نفهمی باز کنم و به نیمسایه‌اش خیره شوم. بیرون پنجره نسیم از جانب دریا در میان شاخه‌های زغال‌اخته خش‌خش می‌کند.

اما پس از مدتی حس می‌کنم چیزی با گذشته فرق کرده. چیزی در هوا هست که مزاحم هماهنگی کامل دنیای کوچک ما می‌شود. به خودم فشار می‌آورم که در آن تیرگی ببینم. این چیست؟ باد دمی شدت می‌گیرد و جریان خون در رگهای من به طرزِ عجیبی غلیظ و سنگین می‌شود. شاخه‌های زغال‌اخته شبکه‌ای تودرتو و عصبی روی جام پنجره می‌کشند. سرانجام برایم روشن می‌شود. نیمسایه متعلق به دختر جوان نیست. خیلی شبیه اوست، کمابیش قرینهٔ دقیق. اما دقیقاً همان

نیست. بیشتر به نسخه بدلی می‌ماند که از روی اصل کشیده شده و بعضی از جزئیات آن درنیامده باشد. مثلاً آرایش موهایش فرق دارد. لباس دیگری هم پوشیده. کل حضورش فرق دارد. بی‌اختیار سر می‌جنبانم. دختر نیست که اینجا نشسته ــ یکی دیگر است. چیزی در حال اتفاق افتادن است. چیزی خیلی مهم. زیر ملافه‌ها سخت به دستهایم چنگ زده‌ام و قلبم که دیگر نمی‌تواند تاب بیاورد، سخت به تپش درمی‌آید و با ریتمی دیوانه‌وار و غیرمنتظره به قفسهٔ سینه‌ام می‌کوبد.

انگار که صدای قلبم علامتی باشد، نیمسایه در صندلی به حرکت درمی‌آید، مثل کشتی عظیمی که تغییر سمت بدهد، خیلی آهسته زاویه‌اش تغییر می‌کند. سر از دستها برمی‌دارد و به سویم می‌چرخد. یکه می‌خورم و می‌فهمم میس سائه‌کی است. آب دهانم را قورت می‌دهم و نمی‌توانم نفس بکشم. میس سائه‌کیِ حاضر است. میس سائه‌کی واقعی. مدتی نگاهم می‌کند، مثل وقتی که تابلو را تماشا می‌کرد حواسش رویم متمرکز می‌شود و فکری به ذهنم خطور می‌کند ــ محور زمان. جایی که خبری از آن ندارم، چیز عجیبی در زمان در حال رخ دادن است. رؤیا و واقعیت همه درهم آمیخته‌اند، مثل آب دریا و آب رودخانه که به هم می‌آمیزند. تلاش می‌کنم معنای پس پشت آن را دریابم، اما هیچ چیز معنا ندارد.

سرانجام روی پا می‌ایستد و به سویم می‌آید، قامتش مثل همیشه خدنگ است. پابرهنه است و همچنان که راه می‌رود روی کفپوش چوبی جیرجیر می‌کند. بی‌حرف روی لبهٔ تخت می‌نشیند و مدتی بی‌حرکت می‌ماند. تنش تراکم و وزن مشخصی دارد. بلوز سفید ابریشمی و دامن سورمه‌یی به تن دارد که تا زانو می‌رسد. دست پیش می‌آورد و موهایم را نوازش می‌کند و انگشتهایش را لای موهای کوتاهم می‌برد. دستهایش واقعی است، با انگشتهای واقعی که نوازشم می‌کند. باز بلند می‌شود و در نور پریده‌رنگی که از بیرون می‌تابد ــ انگار طبیعی‌ترین چیز است ــ بنا می‌کند به کندن لباس. عجله‌ای ندارد، اما تردید هم نمی‌کند.... می‌فهمم در خواب است. چشمانش باز است، اما انگار خوابگردی می‌کند.... لابد مرا به جای دوست مردهٔ سالیان پیش می‌گیرد.... کنارم می‌آرمد.... فکر می‌کنم بهتر است

از خواب بیدارش کنم. دارد اشتباه ناجوری می‌کند و من باید از آن خبردارش کنم. این رؤیا نیست ــ این زندگی واقعی است. اما همه چیز به سرعت اتفاق می‌افتد و من نیروی مقاومت ندارم. تعادلم یکسره از دست رفته و احساس می‌کنم گرداب زمان مرا در خود بلعیده است.

گرداب زمان تو را بلعیده.

پیش از آنکه بدانی، رؤیای او دور ذهنت پیچیده. ملایم و گرم، مثل مایع جنینی....

مسئولیتت در اینجا از کجا شروع می‌شود؟ مه را از پیش نگاهت پس می‌زنی و تلاش می‌کنی بفهمی واقعاً کجایی. می‌کوشی جهت جریان را دریابی و تلاش می‌کنی به محور زمان چنگ بیندازی. اما نمی‌توانی خط مرز جدایی رؤیا و واقعیت را تعیین کنی. یا حتی مرز بین واقعیت و امکان را بیابی. تنها به این نکته اطمینان داری که در موقعیت حساس و ظریفی هستی. ظریف و خطرناک. تو را با خود می‌کشد، قسمتی از آن می‌شوی و نمی‌توانی اصول پیش‌بینی یا حتی منطق را به‌دقت تعیین کنی. مثل زمانی که رودی طغیان کند، شهر را در بر بگیرد و هر جاده و علامتی را زیر موجهای خود غرق کند. تنها چیزی که می‌بینی، بامهای ناشناس و خانه‌های مغروق است.

... باز به‌ملایمت دست دراز می‌کند و موهایم را نوازش می‌کند. همهٔ اینها بی‌آنکه کلامی بین ما رد و بدل شود رخ می‌دهد. از وقتی به اتاق آمده، هیچ نگفته. تنهاصدا جیرجیر کفپوش چوبی است و صدای باد که یکریز در بیرون می‌وزد. اتاق نفس بیرون می‌دهد، جامهای پنجره جرجر می‌کنند. این همسرایی است پشت سرم.

هنوز خوابزده از میان اتاق می‌گذرد و می‌رود. لای در فقط کمی باز می‌شود، اما او مثل ماهی ظریف و رؤیاواری به بیرون می‌لغزد. در بی‌صدا بسته می‌شود. از رختخواب رفتنش را تماشا می‌کنم و هنوز نمی‌توانم از جا بجنبم. حتی نمی‌توانم انگشتی را بلند کنم. لبهایم سخت به هم دوخته شده. کلمات در کنجی از زمان به

خواب رفته‌اند.

من که نمی‌توانم حتی عضله‌ای را هم تکان بدهم، همانجا دراز می‌کشم و گوش تیز می‌کنم. خیال می‌کنم باید غرش گلفش را در پارکینگ بشنوم. اما هرچه گوش می‌دهم نمی‌شنوم. باد به ابرها می‌وزد و آنها را می‌تاراند. شاخه‌های زغال‌اخته می‌لرزند و کاردهای بیشمار در تاریکی برق می‌زنند. پنجره پنجرهٔ قلب من است و در درِ روح من. تا سپیده‌دم همانجا بیدار دراز می‌کشم و به صندلی خالی زل می‌زنم.

۳۰

دوتایی از نردهٔ کوتاهی بالا رفتند و وارد جنگل شدند. سرهنگ ساندرز چراغ‌قوهٔ کوچکی از جیبش درآورد و کوره‌راه باریک را روشن کرد. جنگل چندان عمیق نبود، اما درختها تناور و کهنسال بودند و شاخه‌هاشان در تاریکی روی سرشان درهم رفته بود. بوی تند علف از زمین زیر پا به مشام می‌رسید.

سرهنگ ساندرز که جلو افتاده بود، این بار با گامهای کندی پیش می‌رفت. چراغ‌قوه را می‌تاباند تا به جای پایش مطمئن شود و با احتیاط قدم برمی‌داشت.

هوشینو درست پشت سرش بود. به پشت سفید سرهنگ گفت: «آهای عمو، اینهم یک‌جور ماجراجویی است؟ وای، روح!»

سرهنگ ساندرز بی‌آنکه سر بگرداند، گفت: «چرا برای تغییر ذایقه هم شده درِ دهنت را چفت نمی‌کنی؟»

«باشد، باشد...» هوشینو یکهو از خودش پرسید حالا ناکاتا چه می‌کند. شاید هنوز هم در خواب ناز باشد. انگار عبارت 'خواب ناز' را فقط برای وصف خواب ناکاتا ساخته بودند ــ یعنی زمانی که به خواب می‌رود. اما در طول آن خوابهای رکوردشکن چه رؤیاهایی می‌بیند؟ هوشینو نمی‌توانست تصور کند. «هنوز نرسیدیم؟»

سرهنگ ساندرز جواب داد: «تقریباً.»

هوشینو شروع کرد: «یک چیز را بهم بگو.»

«چی؟»

«راست‌راستی سرهنگ ساندرزی؟»

سرهنگ ساندرز گلویی صاف کرد. «راست‌راستی که نه. فقط مدتی ظاهرش را تقلید کردم.»

هوشینو گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم. پس واقعاً کی هستی؟»

«اسمی ندارم.»

«بدون اسم چطور امورت می‌گذرد؟»

«اشکالی ندارد. در اصل نه نام دارم، نه شکل.»

«پس یک‌جور باد هوایی.»

«می‌شود این‌طور گفت. چون شکل ندارم، می‌توانم هر چیزی که دلم بخواهد بشوم.»

«هو...م...م.»

«این‌دفعه تصمیم گرفتم یک شکل آشنا به خودم بدهم، تمثال یک سرمایه‌دار معروف. با ایدهٔ میکی‌ماوس ور رفتم، اما شرکت والت‌دیسنی دربارهٔ حقوق شخصیتهای ابداعی خودش خیلی حساس است.»

«بهرحال خیال نمی‌کنم می‌خواستم میکی‌ماوس برایم واسطه‌گری کند.»

«متوجه نظرت هستم.»

«لباس پوشیدن مثل سرهنگ ساندرز به شخصیت تو هم می‌آید.»

«ولی من شخصیت ندارم. همین‌طور احساسات. 'شاید شکل بگیرم، شاید حرف بزنم، اما نه خدایم و نه بودا، بلکه موجودی بی‌احساسم که قلبش این‌چنین از انسان متمایز است.'»

«این دیگر...»

«قسمتی از حکایات مهتاب و باران اوئه‌دا آکیناری. شک دارم خوانده باشیش.»

«زدی به خال.»

«من اینجا به شکل آدمیزاد درآمده‌ام، اما نه خدا هستم و نه بودا. قلبم مثل قلب آدمیزاد کار نمی‌کند، چون احساسات ندارم. قلب برای همین است.»

هوشینو گفت: «هو...م...م. مطمئن نیستم که حرفت را درست فهمیده باشم،

اما تو می‌گویی نه شخص و نه خدا و نه بودا، درست است؟»

«نه خدا و نه بودا، فقط بی‌احساس. چنین چیزهایی از قبیل خوبی یا بدی انسان را نه کسب می‌کنم و نه دنبال.»

«یعنی که...؟»

«چون نه خدا هستم و نه بودا، لازم نیست قضاوت کنم که مردم خیرند یا شر. به همین ترتیب ناچار نیستم طبق معیارهای خیر و شر عمل کنم.»

«به عبارت دیگر، تو بالاتر از خیر و شری.»

«تو لطف داری. دقیقاً نمی‌شود گفت فراسوی خیر و شرم ــ فقط آنها برایم اهمیت ندارند. اصلاً نمی‌دانم چی خیر است و چی شر. موجودی هستم خیلی اهل عمل. به عبارتی یک عین بیطرف، و تمام هم و غمم انجام دادن کارکردی است که برای اجرایش تعیین شده‌ام.»

«انجام دادن کارکرد دیگر چه صیغه‌ای است؟»

«به مدرسه نرفتی؟»

«چرا به دبیرستان رفتم، ولی مدرسهٔ حرفه‌یی. همهٔ وقتم را هم با موتورسیکلتها ور می‌رفتم.»

«من یک‌جور ناظرم و بر چیزی نظارت می‌کنم تا مطمئن شوم نقش اصلی خود را ایفا می‌کند. روابط دوجانبهٔ دنیاهای مختلف را وارسی می‌کنم، تا مطمئن شوم همه چیز روال و نظم عادی خود را طی می‌کند. به این ترتیب معلول به دنبال علت می‌آید و معناها با هم مخلوط نمی‌شوند. به این ترتیب گذشته پیش از حال می‌آید و آینده پس از آن. امور شاید کمی از روال عادی بیرون برود، این‌جوری اشکالی ندارد. هیچ چیز کامل نیست. اما اگر دوستون دفتر حسابداری با هم بخواند، از نظر من همه چیز روبراه است. راستش را بگویم، چندان اهل جزئیات نیستم. اصطلاح علمی آن 'پردازش تلخیص حسی اطلاعات مداوم' است، اما من نمی‌خواهم با همهٔ اینها درگیر شوم. به طول و تفصیل زیاد توضیح داده‌ام و می‌دانم تو اینها را نمی‌فهمی. پس بیا دنبال کار خودمان برویم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که از هر چیز کوچکی گله ندارم. البته اگر حساب در نهایت نخواند،

موضوع مشکل است. مسئولیت من نظارت کردن است.»

«من سؤالی دارم. اگر چنین شخص مهمی هستی، چطور در پسکوچه‌های تاکاماتسو شغل شریف داری؟»

«من شخص نیستم، روشن است؟ چند بار باید بهت بگویم؟»

«میل میلِ مبارک است...»

«پااندازی فقط وسیله‌ای برای رساندنت به اینجاست. چیزی هست که می‌خواهم بابت آن دست یاری به من بدهی، پس به جای پاداش فکر کردم اول اوقات خوشی برایت فراهم کنم. یک‌جور تشریفات که باید از سر می‌گذراندیم.»

«دست یاری به تو بدهم؟»

«همان‌طور که توضیح دادم، من شکل خاصی ندارم. من یک عینِ مفهومیِ ماورای طبیعی‌ام. می‌توانم هر شکلی به خودم بگیرم، اما فاقد گوهرم. و برای انجام دادن یک عمل واقعی به کسی احتیاج دارم که گوهر داشته باشد تا کمک کند.»

«و در این نقطهٔ خاص از قضای روزگار این گوهر در من است؟»

سرهنگ ساندرز جواب داد: «دقیقاً.»

با احتیاط از کوره‌راه پایین رفتند و به معبد کوچک‌تری زیر درخت بلوط پرشاخ و برگی رسیدند. معبد کهنه و ویرانه بود و نه دور و برش نذری گذاشته بودند و نه زینتی.

سرهنگ ساندرز نور چراغ‌قوه‌اش را روی معبد انداخت. «سنگ توی این معبد است. در را باز کن.»

هوشینو جواب داد: «نمی‌شود! هر وقت دلت خواست که نمی‌توانی درِ معبد را باز کنی. نفرینت می‌کنند. دماغت می‌شکند. یا گوشهایت طوری می‌شود یا بلای دیگری سرت می‌آید.»

«جای نگرانی نیست. گفتم که همه چیز روبراه است، برو جلو بازش کن. نفرینت نمی‌کنند. گوش و دماغت هم نمی‌افتد. خدایا، چقدر اُمُلی.»

«پس چرا خودت بازش نمی‌کنی؟ من نمی‌خواهم قاطیِ این کارها بشوم.»

«چند بار باید این قضیه را برایت توضیح بدهم؟ تازه گفتم که من گوهر ندارم. من یک مفهوم مجردم. خودم نمی‌توانم هیچ کاری بکنم. به همین دلیل زحمت کشاندنت را به اینجا به خودم هموار کردم. و گذاشتم مفتِ مفت خرکیف شوی.»

«آره، بابا، آن که محشر بود.... اما غارت معبد؟ نمی‌شود! پدربزرگم وصیت کرده که حرمت معبد را نگهدارم. راست‌راستی که در این موضوع سختگیر بود.»

«پدربزرگت را فراموش کن. آن اخلاقیات احمقانهٔ روستایی ساده‌لوح را به رخم نکش، باشد؟ وقت این حرفها را نداریم.»

هوشینو غرولندکنان و دودل در معبد را باز کرد و سرهنگ ساندرز نور چراغ‌قوه را به درون تاباند. شک نبود، سنگ گرد قدیمی آن تو بود. درست طبق گفتهٔ ناکاتا سنگ به اندازهٔ یک قابلمهٔ بزرگ کتهٔ ته‌دیگ‌دار بود، سنگی هموار و سفید.

هوشینو پرسید: «خودش است؟»

سرهنگ ساندرز گفت: «درست است. برش دار.»

«یک لحظه صبر کن. این غارت است.»

«مهم نیست. هیچ کس متوجه نمی‌شود همچو سنگی گم شده. هیچ کس عین خیالش هم نیست.»

«آره، اما خدا صاحب سنگ است، درست؟ اگر برش داریم، پدرمان را درمی‌آورد.»

سرهنگ ساندرز بازوها را چلیپا کرد و یکراست به هوشینو زل زد. «خدا چیه؟»

هوشینو لحظه‌ای از این پرسش یکه خورد.

سرهنگ ساندرز او را به جلو هل داد. «خدا چه شکلی است و کارش چیه؟»

«از من نپرس. خدا خداست، دیگر. خدا همه جا هست و ناظر اعمال ماست، و داوری می‌کند که اعمال ما خوب است یا بد.»

«مثل داور فوتبال به نظر می‌رسد.»

«یک‌جوری، گمانم.»

«پس خدا شلوارک می‌پوشد، سوتی به گردنش آویزان است و چشمش به ساعت؟»

هوشینو گفت: «می‌دانی که منظورم این نیست.»

«خدای ژاپنی با خدای خارجی قوم و خویش است، یا شاید دشمن؟»

«از کجا بدانم؟»

«گوش کن ــ خدا فقط در ذهن مردم هست. بخصوص در ژاپن خدا همیشه یک‌جور مفهوم انعطاف‌پذیر بوده. ببین بعد از جنگ چه اتفاقی افتاد. داگلس مک آرتور[1] به امپراتور آسمانی دستور داد از ادعای خدایی دست بکشد و او هم همین کار را کرد و طی نطقی گفت که او فقط یک آدم عادی است. پس بعد از ۱۹۴۶ او دیگر خدا نیست. خدایان ژاپنی همین‌جورند ــ می‌توان گوششان را کشید و اصلاحشان کرد. یک امریکایی با چوبدست جادویش اشاره‌ای می‌کند و به طرفةالعینی خدا دیگر خدا نیست. کاری خیلی پست‌مدرنیستی. اگر فکر کنی خدا هست، پس هست. اگر فکر کنی نیست، نیست. و اگر خدا همین‌جور باشد، من از این بابت نگرانی ندارم.»

«باشد....»

«بهرحال، فقط سنگ را درش بیار، می‌شود؟ همهٔ مسئولیتش با من. شاید نه خدا باشم و نه بودا، اما با چند نفر ارتباط دارم. اطمینان حاصل می‌کنم که نفرینت نکنند.»

«مطمئنی؟»

«از قولم برنمی‌گردم.»

هوشینو دست دراز کرد و به‌دقت، انگار که حدود مین زمینی را تعیین می‌کند، سنگ را برداشت. «خیلی سنگین است.»

«این که توفو نیست. سنگ سنگین است، دیگر.»

---

۱. Douglas Mac Arthur (۱۹۶۴-۱۸۸۰) ژنرال ارتش ایالات متحد در جنگ دوم جهانی با ژاپن.

هوشینو گفت: «ولی خیلی از قد و اندازه‌اش سنگین‌تر است. خب، می‌خواهی با آن چه کنم؟»

«ببرش خانه و بگذار کنار تختت. بعد همه چیز جریان عادی خودش را طی می‌کند.»

«می‌خواهی با خودم ببرمش توی مهمانخانه؟»

سرهنگ ساندرز جواب داد: «اگر سنگین است، می‌توانی تاکسی بگیری.»

«آره، ولی اشکالی ندارد که جای دور ببرمش؟»

«ببین، همه چیز مدام در حال تغییر است. زمین، زمان، مفاهیم، عشق، زندگی، اعتقاد، عدالت، شر ــ همه‌شان در سیلان و تبدیلند. هرگز به یک شکل و یک‌جا نمی‌مانند. تمام جهان مثل یک جعبهٔ FedEx[1] است.»

«هو...م...م.»

«این سنگ موقتاً اینجا به شکل سنگ است. نقل مکانش چیزی را تغییر نمی‌دهد.»

«بسیار خوب، ولی چه چیز این سنگ جنبهٔ خاصی به آن می‌دهد؟ این شبیه هیچ چیز نیست.»

«سنگ به خودی خود بی‌معناست. موقعیتْ چیزی را می‌طلبد، و در این نقطهٔ زمان از قضا این سنگ قرار می‌گیرد. آنتون چخوف بهترین بیان را به دست داده، وقتی می‌گوید 'اگر تپانچه‌ای در داستان ظاهر شود، سرآخر باید شلیک شود.' می‌دانی منظورش چه بود؟»

«نع.»

سرهنگ ساندرز آه کشید. «خودم هم همین فکر را می‌کردم، اما باید می‌پرسیدم. این کار مؤدبانه است.»

«خیلی ممنون.»

---

۱. به نظر می‌رسد نوعی کالیدوسکوپ باشد که در چرخش اَشکال و رنگهای گوناگون به خود می‌گیرد.

«منظور چخوف این بود که ضرورت مفهوم مستقلی است. ضرورت ساختار متفاوتی با منطق، اخلاقیات یا معنا دارد. کارکردش تماماً در نقشی است که ایفا می‌کند. هرچیز نقشی نداشته باشد، نباید موجود باشد. آنچه ضرورت می‌طلبد، لازم است وجود داشته باشد. به این می‌گویند دراماتورژی[1]. منطق، اخلاقیات یا معنا ربطی به آن ندارد. همه‌اش موضوع عقلانیت است. چخوف دراماتورژی را خوب می‌فهمید.»

«ای داد ــ این حرفها خیلی از سرم زیادی است.»

«سنگی که اینجا با خودت می‌بری، تپانچهٔ چخوف است. باید شلیک کند. پس از این بابت مهم است. اما تقدس و تبرک در خودش ندارد. پس از بابت نفرین دلواپس نشو.»

هوشینو اخم کرد. «این سنگ تپانچه است؟»

«فقط از لحاظ استعاری. نگران نباش ــ این تیر شلیک نمی‌کند.» سرهنگ ساندرز دستمال گُنده‌ای[2] از جیبش درآورد و آن را به هوشینو داد. «بپیچش توی این. بهتر است کسی آن را نبیند.»

«گفتم که این دزدی است!»

«مگر کری؟ این سرقت نیست. آن را برای کار مهمی لازم داریم، پس مدتی قرضش می‌گیریم.»

«باشد، باشد. فهمیدم. با دنبال کردن قواعد دراماتورژی ضرورت حرکت ماده را در نظر می‌گیریم.»

سرهنگ سری جنباند و گفت: «دقیقاً. ببین، معلوم است که حرفهای مرا فهمیدی.»

هوشینو سنگ را در دستمال سورمه‌یی پیچید و به دست گرفت و دنبال سرهنگ که با چراغ‌قوه راه را روشن می‌کرد از کوره‌راه جنگل برگشت. سنگ

---

۱. Dramaturgy هنر ترکیب و انسجام ساختار درام.

2. *furoshiki*

خیلی سنگین‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید و او ناچار چند بار ایستاد تا نفس تازه کند. به‌سرعت از حیاط روشن معبد گذشتند تا کسی آنها را نبیند، بعد به خیابان اصلی رسیدند. سرهنگ ساندرز یک تاکسی صدا زد و منتظر شد تا هوشینو همراه سنگ سوار آن شود.

هوشینو پرسید: «پس باید بگذارمش کنار بالشم، ها؟»

سرهنگ ساندرز گفت: «درست است. این تنها کاری است که باید بکنی. با آن کار دیگری نکن. نگهداشتنش در آنجا اصل کار است.»

«باید ازت تشکر کنم. بابت نشان دادن جایی که سنگ در آن بود.»

سرهنگ ساندرز پوزخند زد. «لازم نیست ــ وظیفه‌ام بود. انجام دادنِ کارکردِ من. ولی بگو ببینم ــ دختره چطور بود، هوشینو؟»

«حیرت‌انگیز!»

«از شنیدنش خوشحالم.»

«واقعی بود، آره؟ نه یک روح سرگردان، یا مفهوم مجرد یا گند و گهی مثل این؟»

«نه روح بود، نه مفهوم مجرد. یک آتشپارهٔ واقعی زنده. پیدا کردنش آسان نبود. پس مطمئن باش.»

هوشینو آه کشید: «فیو...و!...»

وقتی هوشینو سنگ پیچیده لای دستمال را کنار بالش ناکاتا گذاشت، ساعت از یک نیمه‌شب گذشته بود. فکر کرد گذاشتنش کنار بالش ناکاتا به جای بالش خودش امکان نفرین را کم می‌کند. همان‌طور که انتظار داشت ناکاتا هنوز مثل آن کُندهٔ ضرب‌المثل توی خواب فرو رفته بود. هوشینو دستمال را پس زد، چنانکه سنگ پیدا شد. لباس عوض کرد و پیژامه پوشد، در رختخوابِ دیگر خزید و فوراً خوابش برد. یک خواب کوتاه دید ــ خدایی که شلوارک پوشیده، رانهای پرمویش بیرون زده، توی میدان می‌دود و نی می‌زند.

ساعت پنج صبح ناکاتا بیدار شد و سنگ را کنار بالش خود دید.

۳۱

درست پس از ساعتِ یک قهوه را به اتاقِ کارِ طبقهٔ اول می‌برم. در مثل همیشه باز است. میس سائه‌کی پای پنجره ایستاده، دستی را بر قاب پنجره گذاشته است و بیرون را تماشا می‌کند. غرق فکر است و خبر ندارد که انگشتهای دست دیگرش با دکمه‌های بلوزش بازی می‌کند. این بار خودنویس یا کاغذ روی میز تحریر نیست. فنجان قهوه را روی میز می‌گذارم. لایهٔ نازکی از ابر آسمان را پوشانده و پرندگان چشم‌براه تغییر هوا ساکتند.

سرانجام متوجه من می‌شود، از افکارش درمی‌آید و از پنجره برمی‌گردد، پشت میز می‌نشیند و جرعه‌ای قهوه می‌نوشد. به من اشاره می‌کند که روی صندلی روز پیش بنشینم. می‌نشینم و به او پشت میز نگاه می‌کنم که قهوه می‌نوشد. آیا اصلاً چیزی از اتفاق دیشب به یاد دارد؟ نمی‌شود گفت. ظاهرش چنان است که انگار از همه چیز خبر دارد، و در عین حال انگار که هیچ چیز نمی‌داند. صحنه‌های آن شب یادم می‌آید. حتی مطمئن نیستم این‌که جلو من است همان باشد. هرچند آن زمان صددرصد اطمینان داشتم.

بلوز سبز روشن ابریشم‌نما و دامن تنگ بژ پوشیده است. گردنبند باریک نقره‌یی، خیلی شیک، به گردن اوست. انگشتهای ظریفش روی میز به طرز قشنگی درهم رفته و به یک کار استادانهٔ صنایع دستی می‌ماند. از من می‌پرسد: «خب، حالا از این قسمت دنیا خوشت می‌آید؟»

«منظورتان تاکاماتسو است؟»

«آره.»

«نمی‌دانم. غیر از چند چیز سر راه چندان چیزی ازش ندیدم. مثلاً این کتابخانه، باشگاه ورزشی، ایستگاه قطار، هتل.... از این‌جور جاها.»

«حوصله‌ات را سر نبرده؟»

سر تکان می‌دهم. «هنوز نمی‌دانم. وقت نداشتم که حوصله‌ام سر برود، شهرها هم همه‌شان شبیه همند. چرا می‌پرسید؟ خودتان اینجا را شهر خسته کننده‌ای می‌دانید؟»

بفهمی نفهمی شانه بالا می‌اندازد. «جوان که بودم، آره. دلم پَر می‌کشید که از اینجا بروم. می‌خواستم از اینجا بروم جای دیگر، جایی که چیز خاصی چشم‌براهم باشد، جایی که بتوانم آدمهای جالب‌تری پیدا کنم.»

«آدمهای جالب‌تر؟»

میس سائه کی بفهمی‌نفهمی سر می‌جنباند. می‌گوید: «جوان بودم. گمانم بیشتر جوانها همین احساس را داشته باشند. شما نداری؟»

«نه، هرگز حس نکردم که اگر به جای دیگری بروم، چیزهای خاصی چشم‌براه من است. فقط دلم می‌خواست بروم جای دیگر، همین و بس. هرجا جز آنجا.»

«آنجا؟»

«نوگاتا، بخش ناکانو. جایی که تویش به دنیا آمدم و بزرگ شدم.»

از شنیدن این نام برقی در چشمانش می‌درخشد. دست‌کم این‌طور به‌نظرم می‌رسد. می‌پرسد: «فقط می‌خواستی آنجا را ترک کنی و برایت مهم نبود که کجا بروی؟»

«درست است. جایی که می‌رفتم مطرح نبود. باید از آنجا در می‌رفتم، وگرنه همه چیز به گند کشیده می‌شد. پس زدم بچاک.»

به دستهایش که روی میز تحریر است نگاه می‌کند، نگاهی خالی از علاقه. بعد خیلی آهسته می‌گوید: «در بیست‌سالگی که از اینجا رفتم، همین احساس را داشتم. ناچار بودم بروم، وگرنه زنده نمی‌ماندم. و قانع شده بودم تا زنده‌ام دیگر اینجا را نمی‌بینم. هرگز به فکر برگشتن نبودم، اما اتفاقاتی افتاد و حالا اینجا هستم. انگار همه چیز را از سر گرفته‌ام.» سر برمی‌گرداند و از پنجره به بیرون نگاه می‌کند.

ابرهای آسمان مثل پیش است و بادِ چندانی نمی‌وزد. همه چیز مثل پسزمینهٔ

نقاشی‌شدهٔ یک فیلم به نظر می‌رسد.

می‌گوید: «در زندگی چیزهای باورنکردنی رخ می‌دهد.»

«منظورتان این است که من هم به جایی برمی‌گردم که شروع کرده‌ام؟»

«نمی‌دانم. بستگی دارد به خودت و گاهی به آینده. اما به نظرم جایی که آدم به دنیا می‌آید و می‌میرد خیلی مهم است. نمی‌شود جایی را که به دنیا می‌آیی انتخاب کنی، اما جایی را که می‌میری چرا ــ تا حدی می‌شود.» این حرفها را به‌نرمی می‌زند و در همان حال از پنجره به بیرون خیره شده، انگار که مخاطبش آدمی خیالی در بیرون است. یادش می‌آید که من آنجا هستم و به طرفم برمی‌گردد. «نمی‌دانم چرا این چیزها را برای تو اعتراف می‌کنم.»

«چون من اهل این طرفها نیستم و تفاوت سنی‌مان هم زیاد است.»

می‌گوید: «گمانم همین‌طور است.»

هرکدام مدتی غرق افکار خود می‌شویم. او فنجان قهوه‌اش را برمی‌دارد و یک غلپ دیگر می‌نوشد.

تصمیم می‌گیرم کار را یکسره کنم و حرفم را بزنم. «میس سائه‌کی، من هم چیزی دارم که لازم است اعتراف کنم.»

نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. «می‌بینم که به هم راز دل می‌گوییم.»

«مال من راز نیست. یک فرضیه است.»

تکرار می‌کند: «فرضیه؟ به یک فرضیه اعتراف می‌کنی؟»

«آره.»

«جالب به نظر می‌رسد.»

می‌گویم: «دنبالهٔ صحبتی است که می‌کردیم. منظورم این است که، آیا برای مردن به این شهر برگشتید؟»

لبخندی مثل مهتاب نقره‌گون سپیده‌دم روی لبهایش پدیدار می‌شود. «شاید. اما ظاهراً این کار مهم نیست. چه برای زندگی به جایی بروی و چه برای مردن، کارهای روزمره‌ات یکی است.»

«دلتان می‌خواهد بمیرید؟»

«حیرانم... خودم هم نمی‌دانم.»

«پدرم دلش می‌خواست بمیرد.»

«پدرت مرده؟»

«چندان نمی‌گذرد. در واقع به‌تازگی.»

«چرا پدرت می‌خواست بمیرد؟»

نفس عمیقی می‌کشم. «مدتها از قضیه سر در نمی‌آوردم. اما حالا گمانم بدانم. پس از آمدن به اینجا آخرش فهمیدم.»

«خب، چرا؟»

«پدرم دوستتان داشت، اما نتوانست برتان گرداند. یا شاید از همان اول نتوانست واقعاً شما را از آنِ خود کند. از این نکته خبر داشت و به همین دلیل دلش می‌خواست بمیرد. همچنین به همین علت دلش می‌خواست پسرش ــ همین‌طور پسر شما ــ او را بکشد. به عبارت دیگر خودِ من. دلش می‌خواست با شما و با خواهر بزرگم بیامیزم. این پیشگویی او بود و نفرین او. همهٔ اینها را در من برنامه‌ریزی کرد.»

میس سائه‌کی فنجان قهوه‌اش را با صدایی سخت و خنثی به نعلبکی برمی‌گرداند. یکراست به من زل می‌زند، اما واقعاً مرا نمی‌بیند. به جای خالی و سفید دیگری زل زده است. «من پدرت را می‌شناسم؟»

سری تکان می‌دهم. «همان‌طور که گفتم، این یک فرضیه است.»

دستهایش را یکی روی دیگری روی میز می‌گذارد. نشانهٔ مبهمی از یک لبخند دیده می‌شود. «پس در این فرضیه من مادرت هستم.»

«درست است. شما با پدرم زندگی کردی، مرا زاییدی، بعد گذاشتی و رفتی. در تابستان سالی که تازه چهار سالم شد.»

«پس فرضیه‌ات این است.»

سر می‌جنبانم.

«و همین توضیح می‌دهد که چرا دیروز پرسیدی بچه دارم.»

باز سر می‌جنبانم.

«من هم گفتم که نمی‌توانم جواب بدهم. نمی‌توانم بگویم بله یا خیر.»

«می‌دانم.»

«پس فرضیه‌ات همان‌طور پا در هوا می‌ماند.»

باز سر می‌جنبانم. «درست است.»

«خب، بگو ببینم پدرت چطور مرد؟»

«به قتل رسید.»

«تو که نکشتیش، نه؟»

«نه، نکشتم. در محل قتل نبودم.»

«اما چندان هم مطمئن نیستی.»

سر تکان می‌دهم. «ابداً مطمئن نیستم.»

فنجان قهوه را برمی‌دارد و جرعهٔ کوچکی از آن می‌نوشد، انگار که مزه‌ای ندارد. «چرا پدرت این‌طور نفرینت کرد؟»

«لابد دلش می‌خواست طبق وصیتش عمل کنم.»

«منظورت کام گرفتن از من است؟»

«درست است.»

میس سائه‌کی به فنجان توی دستش خیره می‌شود، بعد باز سر برمی‌دارد. «پس از من... کام می‌گیری؟»

به‌روشنی سر می‌جنبانم.

چشمهایش را می‌بندد. زمان درازی به پلکهای بسته‌اش زل می‌زنم و از ورای آنها همان تاریکی را می‌بینم که او می‌بیند. اَشکال غریبی در تاریکی پرسه می‌زنند و شناور می‌شود تا غیبشان بزند.

سرانجام چشم باز می‌کند. «منظورت این است که در فرضیه از من کام می‌گیری.»

«نه، گذشته از فرضیه. شما را می‌خواهم و این بالاتر از هر فرضیه‌ای است.»

«یعنی می‌خواهی از من کام بگیری؟»

سر می‌جنبانم.

چشمهایش را تنگ می‌کند، انگار که چیزی در آنها می‌درخشد. «تا حالا با

هیچ دختری بوده‌ای؟»

باز سر می‌جنبانم. با خودم می‌گویم دیشب ــ با شما. اما نمی‌توانم به صدای بلند بگویم. او چیزی یادش نیست.

چیزی شبیه آه از لای لبهایش خارج می‌شود. «کافکا، می‌دانم این حرف را می‌فهمی، آخر تو پانزده‌ساله‌ای و من پنجاه سال را هم رد کرده‌ام.»

«موضوع به این سادگیها نیست. اینجا از آن‌جور زمان حرف نمی‌زنیم. من شما را از پانزده‌سالگی می‌شناسم. و از آن سن عاشقتان هستم. یک دل نه، صد دل. و از طریق او عاشق شما هستم. آن دختر جوان هنوز در درون شماست، در درونتان خوابیده. اما وقتی شما می‌خوابید، جان می‌گیرد. من دیدمش.»

بار دیگر چشمهایش را می‌بندد، پلکهایش لرزش خفیفی دارد.

«من عاشق شما هستم و همین مهم است. به نظرم می‌فهمید.»

مثل کسی که از اعماق دریا به سطح آب بالا بیاید، نفس عمیقی می‌کشد. به جستجوی کلماتی است که به زبان آورد، اما کلمات دور از دسترس اوست. «متأسفم، کافکا، ولی اشکالی ندارد بروی؟ دوست دارم مدتی تنها باشم. موقع رفتن در را هم ببند.»

سر می‌جنبانم، بلند می‌شوم که بروم، اما چیزی بازم می‌دارد. دم در می‌ایستم، برمی‌گردم و از میان اتاق به طرفش می‌روم. دست دراز می‌کنم و موهایش را نوازش می‌دهم. از میان موها دستم به گوش کوچکش می‌خورد. نمی‌توانم خودداری کنم.

میس سائه‌کی شگفت‌زده سر برمی‌دارد، و پس از دمی تردید دستش را روی دستم می‌گذارد. «بهرحال تو ــ و فرضیه‌ات ــ پرتاب سنگی است به هدفی خیلی دور. حرفم را می‌فهمی؟»

سر می‌جنبانم. «می‌دانم. اما استعاره می‌تواند فاصله را کم کند.»

«ما استعاره نیستیم.»

«می‌دانم. اما استعاره‌ها به کمک محو آنچه من و شما را از هم جدا می‌کند می‌آیند.»

نگاهم که می‌کند، لبخند خفیفی به لبهایش می‌آید. «این عجیب‌ترین تمجیدی است که تاکنون شنیده‌ام.»

«چیزهای عجیب و غریب زیاد است ــ اما احساس می‌کنم کم‌کم دارم به حقیقت نزدیک‌تر می‌شوم.»

«در واقع به حقیقت استعاری نزدیک‌تر می‌شوی؟ یا از لحاظ استعاری به حقیقت واقعی؟ یا شاید اینها یکدیگر را تکمیل می‌کنند؟»

می‌گویم: «هرچه باشد، به نظرم نمی‌توانم در برابر غمی که حالا احساس می‌کنم تاب بیاورم.»

«احساس من هم همین است.»

«پس آمدید به این شهر که بمیرید.»

سری تکان می‌دهد. «راستش، سعی نمی‌کنم بمیرم. فقط چشم‌براه آمدن مرگم. مثل اینکه در ایستگاه به انتظار آمدن قطار روی نیمکتی بنشینی.»

«و می‌دانید که قطار کی می‌آید؟»

دست از روی دستم برمی‌دارد و با نوک انگشتها پلکهایش را می‌مالد. «کافکا، از زندگی خودم خیلی فرسوده شده‌ام، خودم را فرسوده‌ام. یک‌وقتی باید از زندگی دست می‌کشیدم، اما نتوانستم. می‌دانستم زندگی بیهوده است، اما نتوانستم رهایش کنم. پس کارم به جایی رسید که به زمان نقش و نگار بزنم و عمرم را به جستجوی بیهوده تلف کنم. از صدمه زدن به خودم سرپیچیدم، و همین به دور و بریهایم صدمه رساند. به همین دلیل حالا مجازات شده‌ام و گرفتار یک‌جور نفرینم. زمانی چیزی بیش از حد کامل و بی‌نقص داشتم و بعد از آن فقط از خودم کینه به دل گرفتم. این نفرینی است که هرگز نمی‌توانم از آن بگریزم. بنابراین از مرگ نمی‌ترسم. و برای آنکه به سؤالت جواب بدهم ــ بله، برایم روشن است که زمانش کی می‌رسد.»

بار دیگر دستش را به دست می‌گیرم. کفه‌های ترازو می‌لرزند و فقط وزنهٔ کوچکی کافی است که به این‌سو یا آن‌سو سنگینی کند. باید فکر کنم. باید تصمیم بگیرم. باید قدمی پیش بگذارم. می‌پرسم: «میس سائه کی، مایلید با من بخوابید؟»

«یعنی حتی با وجود آن فرضیه؟»

«انگار همه چیز دور و بر من در سیلان است ــ انگار همه چیز معنای دوگانه دارد.»

به این حرف فکر می‌کند. «هرچند شاید در مورد من مصداق نداشته باشد. از نظر من شاید چیزها این‌قدر در نوسان نباشند. شاید بیشتر شبیه همه یا هیچ باشد.»

«و شما می‌دانی کدام است.»

سر می‌جنباند.

«اشکالی ندارد چیزی ازتان بپرسم؟»

«دربارهٔ چی؟»

«از کجا به آن دو آکورد رسیدید؟»

«آکورد؟»

«آنهایی که در بند برگردان 'کافکا در کرانه' هست.»

نگاهم می‌کند. «خوشت آمده؟»

سر می‌جنبانم.

به‌نرمی می‌گوید: «آن آکوردها را در اتاقی قدیمی، در جایی خیلی دور پیدا کردم. درِ اتاق آن‌موقع باز بود. اتاقی که خیلی دور، دورِ دور بود.» چشمهایش را می‌بندد و غرق خاطراتش می‌شود. می‌گوید: «کافکا، در را پشت سرت ببند.»

و من دقیقاً همین کار را می‌کنم.

پس از آنکه کتابخانه را برای شب می‌بندیم، اوشیما مرا به یک رستوران خوراکهای دریایی کمی دورتر از آنجا می‌برد. در رستوران از پشت شیشهٔ بزرگی می‌توانیم دریای شبانه را تماشا کنیم و من به آنهمه موجودات فکر می‌کنم که در آب زندگی می‌کنند.

اوشیما می‌گوید: «گاهی لازم است بیرون بیایی و خوراک شایسته‌ای بخوری. راحت باش. خیال نمی‌کنم پلیس اینجا کمین کرده باشد. هر دومان به تغییر چشم‌انداز نیاز داشتیم.»

سالاد ست و سیری می‌خوریم و سفارش پلوی اسپانیایی می‌دهیم.

اوشیما می‌گوید: «آرزو دارم سفری به اسپانیا بکنم.»

«چرا اسپانیا؟»

«تا در جنگ داخلی آن شرکت کنم.»

«اما این جنگ که سالها پیش بوده.»

«می‌دانم. لورکا مرد و همینگوی ماند. اما باز هم حق من است که به اسپانیا بروم و در جنگ داخلی آن شرکت کنم.»

«از لحاظ استعاری.»

می‌گوید: «دقیقاً.» و نگاهی کجکی به من می‌اندازد. «یک آدم هموفیلی که جنسیتش معلوم نیست و به‌زحمت پا از شیکوکو بیرون گذاشته، به‌گمانم از آن قماش آدمها نیست که بتواند در اسپانیا بجنگد.»

به کپه پلو اسپانیایی حمله‌ور می‌شویم و پشتش آب‌معدنی می‌نوشیم.

می‌پرسم: «پروندهٔ پدرم هیچ پیشرفتی کرده؟»

«راست‌راستی که چیزی گزارش نشده. جز یک اعلامیهٔ عادی یادبود در قسمت هنرها چیز دیگری در روزنامه‌ها نبود. لابد تحقیقات به بن‌بست رسیده. نکتهٔ غم‌انگیز اینجاست که این روزها آهنگ دستگیریها مدام رو به کاهش است ــ درست مثل بازار سهام. یعنی، پلیس حتی نمی‌تواند رد پسری را که غیبش زده بگیرد.»

«همان جوان پانزده‌ساله، دیگر.»

«پانزده‌ساله با سابقهٔ رفتار خشونت‌آمیز. جوان وسواسی گریزپا.»

«از آن حادثه که چیزهایی از آسمان باریده بود، چه خبر؟»

اوشیما سر می‌جنباند. «از آن هم دیگر خبری نیست. هیچ چیز عجیبی از آسمان نریخته ــ مگر اینکه آن صاعقهٔ شدید دو روز پیش را به حساب بیاوریم.»

«پس اوضاع آرام است؟»

«انگار که. شاید هم آتش زیر خاکستر باشد.»

سر می‌جنبانم، یک صدف را برمی‌دارم، با چنگال گوشت را درمی‌آورم، بعد

پوسته‌اش را در بشقاب پر از پوستهٔ خالی می‌گذارم.

اوشیما از من می‌پرسد: «هنوز عاشقی؟»

«خودت چی؟»

«منظورت این است که من هم عاشقم؟»

سر می‌جنبانم.

«به عبارت دیگر، جرأت می‌کنی به حوزهٔ خصوصی قدم بگذاری و از زندگی منِ آدم غیرعادی بپرسی؟»

سر می‌جنبانم و او می‌فهمد.

می‌پذیرد: «بله، من هم یکی را دارم.» صورتش جدی می‌شود و صدف می‌خورد. «از آن عشقهای داغ و آتشین نیست که در اپرای پوچینی و امثال آن سراغ داریم. ما از هم فاصلهٔ احتیاط‌آمیزی می‌گیریم. چندان با هم نیستیم، اما با هم تفاهم داریم در سطحی عمیق و اساسی.»

«تفاهم دارید؟»

«هایدن هروقت آهنگی می‌ساخت، لباس تشریفاتی می‌پوشید و تا آنجا مراقب بود که حتی کلاه‌گیس پودرزده به سر می‌گذاشت.»

با تعجب نگاهش می‌کنم. «هایدن چه ربطی به این قضیه دارد؟»

«اگر این کار را نمی‌کرد، نمی‌توانست آهنگ بسازد.»

«که چه بشود؟»

«نظری ندارم. موضوع بین هایدن است و کلاه‌گیسش. دیگران سر درنمی‌آورند به نظرم قابل توضیح نیست.»

«بگو ببینم، وقتی تنهایی، گاهی به این دوستت فکر می‌کنی و غمگین می‌شوی؟»

«البته. گاهی همین‌جور است. وقتی ماه آبی می‌شود، وقتی پرندگان به طرف جنوب پرواز می‌کنند، وقتی...»

«چرا البته؟»

«هرکس که عاشق بشود، دنبال نیمهٔ گمشدهٔ خودش می‌گردد. پس عاشق که به معشوقش فکر می‌کند، غمگین می‌شود. مثل قدم گذاشتن در اتاقی است که از آن

خاطرات خوشی داری و سالها آن را ندیده باشی. این احساس طبیعی است. تو تنها کسی نیستی که این احساس را کشف کرده‌ای، پس سعی نکن به خودت امتیاز بدهی، باشد؟»

چنگال را زمین می‌گذارم و سر برمی‌دارم.

«اتاقی با خاطرهٔ خوش از سالهای دور؟»

اوشیما می‌گوید: «دقیقاً.» چنگال را برای تأکید یکراست به سمت من می‌گیرد. «البته فقط استعاره است.»

میس سائه کی آن شب پس از ساعت نُه به اتاقم می‌آید. پشت میز تحریر نشسته‌ام و کتابی می‌خوانم که صدای ورود گلفش را به قسمت پارکینگ می‌شنوم. صدای بستن در می‌آید. کفش پاشنه‌لاستیکی‌اش روی سنگریزه‌ها غژغژ می‌کند. و سرانجام تقه‌ای به درِ اتاقم می‌خورد. بلوز ابریشمی راهراه، بلوجین نازک و کفش سفید ورزشی پوشیده. پیشتر او را شلوارپوش ندیده بودم.

می‌گوید: «مدتهاست که این اتاق را ندیده‌ام.» جلو دیوار می‌ایستد و تابلو نقاشی را تماشا می‌کند. «این تابلو را هم همین‌طور.»

می‌پرسم: «جایی که کشیده‌اند همین دور و برهاست؟»

«خوشت می‌آید؟»

سر می‌جنبانم: «کی کشیده؟»

«نقاش جوانی که آن سال تابستان مهمان کوموراها بود. دست‌کم در آن زمان چندان شهرت نداشت. اسمش یادم رفته. اما رفتارش خیلی دوستانه بود و به نظرم تابلو قشنگی کشیده. یک چیزی، نمی‌دانم ــ نیرومند ــ در آن است. در تمام مدت من کنارش نشستم و کارش را تماشا کردم. وقتی نقاشی می‌کرد، ده جور پیشنهاد نیمه‌شوخی به او کردم. با هم خوب تا کردیم. تابستانِ سالها پیش بود. من دوازده سالم بود. پسر توی نقاشی هم دوازده سال داشت.»

«انگار دریای همین نزدیکیهاست.»

می‌گوید: «برویم کمی قدم بزنیم. می‌برمت آنجا.»

قدم‌زنان با او به سوی ساحل می‌رویم. از میان جنگل کاجی می‌گذریم و روی ساحل شنزار قدم می‌زنیم. لای ابرها باز می‌شود و هلال ماه بر امواج می‌تابد. موجهای کوچکی که به‌زحمت به ساحل می‌رسند و کمتر می‌شکنند. یک‌جا روی شنزار می‌نشیند، من هم کنارش جا می‌گیرم. شن هنوز کمی گرم است.

انگار که بخواهد زاویه‌ای را بسنجد، به نقطه‌ای از خط ساحلی اشاره می‌کند. می‌گوید: «درست آنجا بود. آن صحنه را از اینجا نقاشی کرد. صندلی تاشو را آنجا گذاشت، پسرک را رویش نشاند و سه‌پایه‌اش را درست گذاشت اینجا. خوب یادم مانده. می‌توانی ببینی موقعیت جزیره درست مثل همان نقاشی است؟»

به محل اشاره‌اش نگاه می‌کنم و اطمینان دارم که همان است. اما هرچه بیشتر خیره می‌شوم، این شباهت بیشتر از دست می‌رود. همین احساس را به او می‌گویم.

میس سائه‌کی جواب می‌دهد: «پاک عوض شده. هرچه باشد، چهل سال پیش بود. همه چیز تغییر می‌کند. چیزهای زیادی روی خط ساحلی تأثیر گذاشته ــ موجها، باد، توفان. آبْ شنها را شسته و برده و باد کپه‌کپه آورده. اما بی‌شک همان‌جاست. همه چیز خوب یادم مانده. آن سال تابستان عادت ماهانه‌ام شروع شد.»

آنجا می‌نشینیم و چشم‌انداز را تماشا می‌کنیم. ابرها پراکنده می‌شوند و مهتاب دریا را پرخط و خال می‌کند. باد در میان جنگل کاج می‌پیچد و صدایش به آن می‌ماند که انگار یک دسته آدم زمین را جارو می‌زنند. مشتی شن برمی‌دارم و می‌گذارم از لای انگشتهایم بلغزند. شنها مثل زمان گمشده به ساحل می‌ریزند و به قسمتی از آنچه آنجاست بدل می‌شوند. بارها این کار را تکرار می‌کنم.

میس سائه‌کی از من می‌پرسد: «به فکر چی هستی؟»

جواب می‌دهم: «به فکر سفر به اسپانیا.»

«می‌خواهی آنجا چه کنی؟»

«قدری پلو اسپانیایی خوشمزه بخورم.»

«همه‌اش همین؟»

«و در جنگ داخلی آن بجنگم.»

«آن جنگ که شصت سال پیش تمام شد.»
می‌گویم: «می‌دانم. لورکا مرد و همینگوی زنده ماند.»
«با اینحال می‌خواهی در آن شرکت کنی؟»
سر می‌جنبانم. «آره. پل و این‌جور چیزها را منفجر کنم.»
«و عاشق اینگرید برگمن[1] بشوی؟»
«ولی در واقعیت من اینجا هستم، در تاکاماتسو. و عاشق شما هستم.»
«این از بخت بد توست.»
دست در کمرش حلقه می‌کنم.
دست در کمرش حلقه می‌کنی.
سر روی شانه‌ات می‌گذارد. و به این ترتیب زمان درازی می‌گذرد.
«می‌دانستی سالها پیش همین کار را کرده‌ام؟ درست در همین‌جا؟»
«می‌دانم.»
میس سائه‌کی می‌پرسد: «از کجا می‌دانی؟» و به چشمهایت نگاه می‌کند.
«آن روز همین‌جا بودم.»
«پل منفجر می‌کردی؟»
«آره، اینجا بودم و پل منفجر می‌کردم.»
«از لحاظ استعاری.»
«البته.»
در آغوشش می‌گیری و می‌بوسیش. حس می‌کنی نیرو از تنش رفته است.
می‌گوید: «همه در رؤیاییم، نه؟»
همه در رؤیاییم.
«آخر چرا مردی؟»

---

۱. پیداست اشاره به فیلمی است که از روی این ناقوس مرگ کیست؟ نوشتهٔ ارنست همینگوی تهیه شده و در آن اینگرید برگمن نقش ماریا را در برابر گاری کوپر در نقش رابرت جوردن بازی می‌کند.

جواب می‌دهی: «چاره‌ای نبود.»

دوتایی از ساحل به کتابخانه برمی‌گردید. تو چراغ اتاقت را خاموش می‌کنی، پرده‌ها را می‌کشی و بی‌حرف دیگری به بستر می‌روی و عشقبازی می‌کنی. به‌خوبی عشقبازی قبلی. هرچند با دو فرق. پس از آن او می‌زند زیر گریه. این یکی. صورتش را در بالش پنهان می‌کند و می‌گرید. نمی‌دانی چه کنی. به‌ملایمت دست روی شانه‌اش می‌گذاری. می‌دانی باید چیزی بگویی، اما نمی‌دانی چه چیز. کلمات در گودال زمان پژمرده‌اند و بی‌صدا در اعماق دریاچهٔ آتشفشانی تلنبار می‌شوند. و حالا که ترکت می‌گوید صدای روشن شدن موتور اتوموبیل را می‌شنوی. این هم شمارهٔ دو. موتور را روشن می‌کند، بعد باز مدتی خاموشش می‌کند، انگار که به فکر چیزی می‌افتد، بعد باز سویچ را می‌چرخاند و از پارکینگ بیرون می‌رود. تو در فاصلهٔ صامت و خالی بین ترک‌گفتنها غمگینی، سخت غمگین. مثل مهی که از دریا برخیزد، آن خلأ به قلبت راه می‌گشاید و زمان درازی آنجا می‌ماند، زمانی دراز. سرانجام قسمتی از وجودت می‌شود.

پشت سرش بالش خیس از اشک را به جا می‌گذارد. گرمای آن را با دست لمس می‌کنی و آسمان را که نم‌نمک روشن می‌شود تماشا می‌کنی. در دوردست کلاغی قارقار می‌کند. زمین همچنان می‌چرخد. اما ورای هریک از آن اجزای واقعی رؤیاها وجود دارند. و همه در رؤیا به سر می‌برند.

۳۲

ساعت پنج صبح که ناکاتا از خواب بیدار شد، سنگ گنده را کنار بالشش دید. هوشینو در تشک کنار او به خواب عمیقی فرو رفته بود، دهانش باز بود و موهایش آشفته و کلاه چونیچی دراگونز کنار تختش افتاده بود. صورت خوابزده‌اش به زبان حال می‌گفت هر اتفاقی افتاد بیدارم نکن.

ناکاتا از دیدن سنگ در آنجا چندان تعجب نکرد. ذهنش بی‌درنگ با واقعیت جدید منطبق شد، آن را پذیرفت و نپرسید چطور به آنجا رسیده است. کاوش در علت و معلول هرگز برازنده‌اش نبود.

به طرزی رسمی چارزانو روی تخت نشست، بادقت به سنگ خیره شد و وقتش خوش بود. بعد دست دراز کرد و انگار که گربهٔ گندهٔ خفته‌ای را نوازش کند بر آن دست کشید. اول بااحتیاط و فقط با نوک انگشتها، و وقتی دید ایمن است، با دقت روی تمام سطحش دست کشید. و هنگام نوازش سنگ به فکر فرو رفت ــ یا دست‌کم حالت کسی را داشت که سخت به فکر فرو رفته است. و انگار که نقشه‌ای را می‌خواند به همه جای سنگ، دست کشید و هر فرورفتگی و برجستگی آن را به خاطر سپرد و احساس بی‌خدشه‌ای از آن به دست آورد. بعد ناگهان دست دراز کرد و به موهای کوتاهش کشید، شاید رابطه بین سنگ و کلهٔ خودش را می‌جست.

پس از مدتی بفهمی‌نفهمی آهی کشید، بلند شد، پنجره را باز کرد و سرش را از آن بیرون برد. آنچه دیده می‌شد، قسمتی از پشت ساختمان مجاور بود. ساختمانی بود فکسنی و رقتبار. از آن‌جور ساختمانها که آدمهای درب و داغان یک روزِ

افتضاح را پس از روز مزخرف دیگر در آن می‌گذرانند و به کارهای فرومایه می‌رسند. از آن‌جور ساختمانهای آبروباخته‌ای که در هر شهری پیدا می‌شود، همان‌جور ساختمانها که اگر چارلز دیکنز بود ده صفحه به شرحش اختصاص می‌داد. ابرهای بالای ساختمان شبیه کلوخهای سختِ گرد و خاکی بود که در جاروبرقی تمیزنشده دیده می‌شود. یا شاید بیشتر شبیه تناقضهای انقلاب سوم صنعتی بود که متراکم و در آسمان شناور شده بود. بی‌خیال، این ابرها خبر از باران می‌دهند. ناکاتا سر پایین آورد و گربهٔ سیاه نزاری را دید که دم علم کرده و بالای دیوار باریکی بین دو ساختمان ول می‌گردد. به صدای بلند گفت: «امروز صاعقه می‌زند.» اما گربه ظاهراً صدایش را نشنید و حتی سر برنگرداند، فقط به راه رفتن کاهلانهٔ خود ادامه داد و در سایه‌های ساختمان ناپدید شد.

ناکاتا کیسه پلاستیکی را که لوازم شستشو تویش بود به دست گرفت و از راهرو به دستشویی عمومی رفت. صورتش را شست، به دندانهایش مسواک زد و صورت را با تیغی اصلاح کرد. هریک از اینها از سر فراغت انجام شد و مدتی طول کشید. بعد با یک قیچی موهای دماغش و موهای زاید ابروهایش را چید و گوشهایش را پاک کرد. از آنها بود که هر کاری را با دقت و حوصله انجام می‌داد و برایش اهمیت نداشت چقدر وقت ببرد، اما امروز کندتر از همیشه این کارها را می‌کرد. در این وقت اول صبح هنوز کسی برای شستن سر و صورت نیامده بود و هنوز خیلی تا آماده شدن صبحانه مانده بود. هوشینو هم که بعید بود صبح به این زودی بیدار شود. ناکاتا که آنجا را اختصاصی مال خودش می‌دید، کاهلانه در آینه نگاه کرد و برای روز آماده شد. در ذهنش عکس گربه‌هایی که دو روز پیش در کتابی در کتابخانه دیده بود جولان می‌دادند. او که نمی‌توانست بخواند، اسم گربه‌هایی را که عکسشان آنجا بود نمی‌دانست، اما تصویر هرکدام به‌دقت در ذهنش ثبت شده بود.

با خود گفت: «واقعاً گربه در جهان خیلی زیاد است، شکی نیست.» و گوش خود را با تکه‌ای پنبه پاک کرد. اولین دیدارش از کتابخانه از این نکته خبردارش کرد که چه کم می‌داند. چیزهایی که دربارهٔ جهان نمی‌دانست بی‌انتها بود. بی‌انتها

یعنی چیزی که مرز ندارد، و فکر کردن به این موضوع سردرد ملایمی برایش به بار آورد. این فکر را رها کرد و به موضوع گربه‌های دنیا برگشت. با خود گفت چقدر خوب است که آدم بتواند با هر گربه‌ای حرف بزند. لابد همه جور گربه‌ای در دنیا هست، با طرزهای مختلف حرف زدن و فکر کردن. آیا گربه‌های خارجی به زبانهای خارجی حرف می‌زنند؟ نمی‌دانست. اما این موضوع مشکل دیگری بود و سرش بنا کرد به زق‌زق.

پس از این نظافتها به توالت رفت و با دقت کارش را انجام داد. این کار به اندازهٔ قبلیها طول نکشید. کارش که تمام شد، کیسه پلاستیک را برداشت و به اتاق برگشت. هوشینو به همان حال که ترکش گفته بود در خواب عمیق فرو رفته بود. ناکاتا پیراهن و شلوار او را که پرت کرده بود برداشت و تا کرد. آنها را کنار تشک هوشینو روی هم چید و انگار که بخواهد به مجموعه افکار گوناگون عنوان خلاصه‌ای بدهد، کلاه بیسبال چونیچی دراگونز را رویشان گذاشت. کیمونوی کتانی خود را درآورد و پیراهن و شلوار معمولی خود را پوشید، بعد دستها را به هم مالید و نفس عمیقی کشید.

باز جلو سنگ نشست و پیش از آنکه با تردید دست پیش ببرد و لمسش کند، مدتی به آن زل زد. بی‌آنکه کسی مخاطبش باشد، گفت: «امروز رعد و برق می‌زند.» شاید مخاطبش سنگ بود. با دو سر جنباندن این حرف را نقطه‌گذاری کرد.

سرانجام که هوشینو بیدار شد، ناکاتا کنار پنجره داشت نرمشهای روزانه‌اش را انجام می‌داد. ناکاتا زیر لب آهنگ ورزش رادیو را زمزمه می‌کرد و می‌کوشید حرکاتش با آن هماهنگ باشد.

هوشینو از گوشهٔ چشم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. ساعت از هشت گذشته بود. گردن کشید که مطمئن شود سنگ در همانجایی است که گذاشته. در روشنایی سنگ خیلی بزرگ‌تر و ناهموارتر از آن بود که به خاطر داشت. گفت: «خب، پس خواب نمی‌دیدم.»

ناکاتا پرسید: «ببخشید ــ چی گفتی؟»

هوشینو گفت: «سنگ. سنگ درست همین‌جاست. این خواب نبود.»

ناکاتا وسط نرمش خود فقط به‌سادگی گفت: «سنگ را داریم.» لحن صدایش به احکام اصلی فلاسفهٔ آلمانی قرن نوزدهم می‌مانست.

«اما بابابزرگ، داستان درازی دارد که چطور سنگ به اینجا رسیده.»

«آره، ناکاتا فکر کرده باید همین‌طور باشد.»

هوشینو که در تخت می‌نشست و آه عمیقی می‌کشید، گفت: «بهرحال، مهم نیست. مهم این است که اینجاست. برای آنکه داستان بلند را کوتاه کنیم.»

ناکاتا تکرار کرد: «سنگ را داریم. همین اهمیت دارد.»

هوشینو می‌خواست جواب بدهد، اما ناگهان متوجه شد چقدر گرسنه است. «آهای، با صبحانه چطوری؟»

«ناکاتا خیلی گرسنه است.»

پس از صبحانه هوشینو که داشت چای می‌نوشید، گفت: «خب، حالا می‌خواهی با سنگ چه کنی؟»

«آخر ناکاتا باید با آن چه کند؟»

هوشینو سری جنباند و گفت: «بگذار ببینم. خودت گفتی که باید سنگ را پیدا کنی، برای همین ترتیبی دادم و دیشب با سنگ آمدم اینجا. حالا عِزّ و جِزّ نکن که با این سنگ چه باید بکنم. باشد؟»

«آره، حق با توست. اما راستش هنوز نمی‌دانم با آن چه کنم.»

«این یعنی یک مسئله.»

ناکاتا جواب داد: «راست‌راستی یک مسئله است.» هرچند از قیافه‌اش هیچ چیز خوانده نمی‌شد.

«پس اگر مدتی فکر کنی، راه‌حل پیدا می‌شود؟»

«گمانم. انجام دادن خیلی کارها برای ناکاتا بیشتر از دیگران طول می‌کشد.»

«باشد، ولی گوشَت با من باشد، آقای ناکاتا.»

«بله، آقا هوشینو؟»

«نمی‌دانم کی این اسم را رویش گذاشت، اما چون به آن می‌گویند سنگ مدخل، حدس می‌زنم سالها پیش در محلِ ورود به چیزی کارش گذاشته بودند، موافق نیستی؟ باید افسانه‌ای یا توضیحی درباره‌اش وجود داشته باشد.»

«آره، موضوع باید همین‌طور باشد.»

«اما چیزی به نظرت نمی‌رسد که داریم از چه مدخلی حرف می‌زنیم؟»

«نه، هنوز نه. من همیشه با گربه‌ها حرف می‌زدم، اما هرگز با سنگ صحبت نکرده‌ام.»

«به نظر نمی‌رسد کار آسانی هم باشد.»

«با حرف زدن با گربه‌ها خیلی فرق دارد.»

«با اینحال فکر نمی‌کنی با کش رفتن این سنگ از یک معبد گرفتار نفرین یا همچو چیزهایی بشویم؟ راستی که برایم دغدغه شده. برداشتنش یک چیز است و رابطه برقرار کردن با آن حالا که پیش ماست، یک چیز دیگر که شاید پدر آدم را بسوزاند. سرهنگ ساندرز به من گفت لعن و نفرینی در کار نیست، اما هیچ به این مردک اعتماد ندارم، می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«سرهنگ ساندرز؟»

«پیرمردی هست به این اسم. همان یارویی که در آگهی جوجه‌سوخاری کنتاکی هست. با لباس سفید، ریش بزی، عینک احمقانه. نمی‌دانی کی را می‌گویم؟»

«خیلی متأسفم، اما گمان نمی‌کنم یارو را بشناسم.»

«جوجه‌سوخاری کنتاکی را نمی‌شناسی؟ یک‌کم غیرعادی است. خب، هرچی.... بهرحال این پیرمرد یک مفهوم مجرد است. نه انسان است، نه خدا و نه بودا. شکل ندارد، اما باید ظاهری به خودش بگیرد، بنابراین از قضای روزگار سرهنگ را انتخاب کرده.»

ناکاتا سردرگم شد و دستی به موهای فلفل‌نمکیش کشید. «من که نمی‌فهمم.»

هوشینو گفت: «خب، راستش من هم نمی‌فهمم، هرچند دارم بلغور می‌کنم. بهرحال این پیرمرد عجیب و غریب یکهو معلوم نیست از کجا پرید سر راهم و همهٔ این چرت و پرتها را غرغره کرد. اگر آن داستان دراز را کوتاه کنم، پیرمرده

کمکم کرد محل سنگ را پیدا کنم و من برش داشتم و آوردم اینجا. نمی‌خواهم برایم غمخواری کنی، اما باید بگویم شب سختی بود. حالا تنها چیزی که دوست دارم، این است که همه چیز را بگذارم به عهدهٔ تو که هر کاری خواستی بکنی.»

«می‌کنم.»

«خیلی تند و تند انجام شد.»

ناکاتا گفت: «آقا هوشینو؟»

«چیه؟»

«بزودی مدت زیادی رعد و برق می‌زند. بیا منتظرش باشیم.»

«منظورت این است که رعد و برق به قضیهٔ سنگ کمک می‌کند؟»

«مطمئن نیستم، ولی یواش‌یواش همین احساس دارد به من دست می‌دهد.»

«رعد و برق، ها؟ آدم مورمورش می‌شود. باشد، صبر می‌کنیم و می‌بینیم چه می‌شود.»

به اتاق که برگشتند، هوشینو روی تشک افتاد و تلویزیون را روشن کرد. چند برنامه برای خانمهای خانه‌دار پخش می‌شد، اما چون راه دیگری برای وقت‌کشی نبود، آنها را تماشا کرد و در عین حال مدام خرده گرفت.

در این بین ناکاتا جلو سنگ نشسته و به آن زل زده بود و لمسش می‌کرد و گهگاه زیر لب چیزهایی می‌گفت. هوشینو نمی‌فهمید چه می‌گوید. تنها فهمید که شاید پیرمرد دارد راست‌راستی با سنگ حرف می‌زند.

پس از یکی ـ دو ساعت هوشینو به یک فروشگاه غذای آماده رفت و با یک کیسه پلاستیک پر از شیر و شیرینی برگشت که دوتایی به جای ناهار خوردند. وقتی داشتند غذا می‌خوردند، دختر خدمتکار آمد که اتاق را تمیز کند، اما هوشینو گفت زحمت نکشد، وضعشان روبراه است.

خدمتکار پرسید: «نمی‌خواهید بروید بیرون جایی؟»

جواب داد: «نع. همین‌جا کاری داریم که باید انجام بدهیم.»

ناکاتا اضافه کرد: «چون قرار است رعد و برق بزند.»

دختر خدمتکار پیش از آنکه با شک و تردید برود، گفت: «رعد و برق.

متوجهم...» انگار ترجیح می‌داد دیگر کاری به کار این دو تا آدم عجیب و غریب نداشته باشد.

حوالی ظهر، رعد خفیفی در دوردست غرید و باران انگار که منتظر علامتی بوده باشد نم‌نم باریدن گرفت. رعدی خفیف با رپ‌رپ کاهلانهٔ کوتاه بر طبل. اما طولی نکشید که قطره‌های باران درشت‌تر شد و اندکی بعد بدل به رگبار شد و بوی نای نافذی همه جا را در بر گرفت.

رعد و برق که شروع شد، آن دو روبروی هم نشستند و سنگ در میانشان بود و به سرخ‌پوستهایی می‌مانستند که چپق صلح بین خود مبادله می‌کنند. ناکاتا هنوز زیر لب زمزمه می‌کرد و به سنگ یا به سرِ خود دست می‌کشید. هوشینو به سیگار مارلبورو پک زد و تماشا کرد.

ناکاتا گفت: «آقاهوشینو؟»

«چی شده؟»

«می‌شود قدری پیشم بمانی؟»

«حتم. بهرحال تو این باران جایی نمی‌روم.»

«ممکن است اتفاق عجیبی بیفتد.»

هوشینو گفت: «داری سربه‌سرم می‌گذاری؟ همه چی تا حالا عجیب و غریب بوده.»

«آقاهوشینو؟»

«بله.»

«یکهو فکری به سرم زده ــ آخر من کیم؟ ناکاتا چیه؟»

هوشینو به این حرف فکر کرد. «سؤال مشکلی است. کمی هم پرت. منظورم این است که حتی من هم نمی‌دانم کیم، پس طرفت را عوضی گرفتی. چندان اهل تفکر نیستم، می‌دانی؟ اما می‌دانم که تو آدمی هستی خوب و روراست. یک‌خرده با زمانه جور درنمی‌آیی، اما کسی هستی که من بهش اعتماد دارم. به همین دلیل اینهمه راه را تا شیکوکو با تو آمدم. شاید من هم چندان هوشمند نباشم، اما مردم زمانه را قدری می‌شناسم.»

«آقاهوشینو؟»

«بله.»

«قضیه فقط این نیست که خنگم. ناکاتا از درون خالی است. سرآخر این را فهمیدم. ناکاتا مثل کتابخانه‌ای است بی‌کتاب. همیشه که این‌جوری نبود. زمانی کتاب هم داشتم. از زمان دوری که یادم نمی‌آمد، ولی حالا می‌آید. مثل همه یک آدم عادی بودم. اما اتفاقی افتاد و من مثل ظرفی شدم که چیزی تویش نیست.»

«آره، اما اگر این‌جوری نگاه کنی، همه‌مان کم و بیش خالی هستیم، قبول نداری؟ غذا می‌خوری، تخلیه می‌کنی، کارِ گندت را انجام می‌دهی تا حقوق مرده‌شوربرده‌ات را بگیری و اگر شانس بیاری گاهی با یکی می‌خوابی. دیگر چه می‌ماند؟ با اینحال، می‌دانی، چیزهای جالبی در زندگی اتفاق می‌افتد ــ مثل حالا برای ما. به علتش اطمینان ندارم. پدربزرگم می‌گفت اوضاع هیچ وقت مطابق میل تو پیش نمی‌رود، اما همین زندگی را جالب می‌کند و به آن معنا می‌دهد. اگر چونیچی دراگونز در هر مسابقه برنده شود، کی رغبتی به تماشای بیسبال دارد؟»

«بابابزرگت را خیلی دوست داشتی، نه؟»

«آره. همین‌طور است. اگر پای او در بین نبود، نمی‌دانم چه بلایی به سرم می‌آمد. وادارم کرد سعی کنم برای خودم چیزی بشوم. وادارم کرد ــ چه‌جور بگویم ــ خودم را پیدا کنم. به همین دلیل از دستهٔ موتورسوارها درآمدم و به نیروی دفاع شخصی پیوستم. تا بیایم بفهمم، دیگر توی دردسر نیفتادم.»

«اما آقاهوشینو، می‌دانی که ناکاتا هیچ کس را ندارد. هیچ. ابداً خودم را پیدا نکردم. نمی‌توانم بخوانم. و سایه‌ام فقط نصف آن چیزی است که باید باشد.»

«هرکس کمبودهای خودش را دارد.»

«آقاهوشینو؟»

«بله.»

«اگر آدم عادی بودم، به نظرم زندگی دیگری داشتم. مثل دو تا برادر کوچک‌ترم. می‌رفتم دانشگاه، در شرکتی کار گیر می‌آوردم، زن می‌گرفتم و تشکیل خانواده می‌دادم، سوار ماشین گنده‌ای می‌شدم و وقت بیکاری گلف بازی می‌کردم. اما من

عادی نبودم، بنابراین ناکاتایی شدم که امروز هستم. دیگر برای از سر گرفتن خیلی دیر است. این را می‌فهمم. اما با اینحال، حتی اگر شده یک مدت کوتاه، دوست دارم ناکاتای عادی باشم. تاکنون چیز بخصوصی نبوده که دلم بخواهد انجام بدهم. همیشه به بهترین وجه کاری را که مردم از من خواسته‌اند انجام داده‌ام. شاید این تبدیل به یک عادت شده باشد. اما حالا دلم می‌خواهد یک آدم عادی بشوم. می‌خواهم ناکاتایی باشم با عقاید خاص خودش، با معنای خودش.»

هوشینو آهی کشید. «اگر دلت این‌طور می‌خواهد، پس برو دنبالش. نه اینکه سرنخی داشته باشم که ناکاتای عادی چیست.»

«ناکاتا هم همین‌طور.»

«امیدوارم به دلخواهت برسی. برایت دعا می‌کنم. دعا می‌کنم که بتوانی باز یک آدم عادی بشوی.»

«اما پیش از اینکه عادی بشوم، کارهایی هست که باید ازش مراقبت کنم.»

«مثلاً؟»

«مثلاً جانی واکر.»

هوشینو گفت: «جانی واکر؟ آره، قبلاً هم گفته بودی. منظورت همان یاروی ویسکی است؟»

«آره. یکراست رفتم پیش پلیس و قضیه را بهشان گفتم. می‌دانستم باید به فرماندار گزارش بدهم، اما حاضر نشدند به حرفم گوش بدهند. پس باید خودم راه‌حلی پیدا کنم. پیش از آنکه باز ناکاتای عادی بشوم، باید این قضیه را رفع و رجوع کنم. اگر ممکن باشد.»

«حرفت را درست نمی‌فهمم، اما حدس می‌زنم می‌خواهی بگویی این سنگ را برای آنچه لازم است انجام بدهی می‌خواهی.»

«درست است. باید نصفِ دیگر سایه‌ام را برگردانم.»

در این وقت صدای رعد دیگر گوشخراش بود. برق در آسمان به صورت ریشهٔ درخت عظیمی درخشید و چند لحظه بعد به دنبالش تندری عظیم غرید. هوا به ارتعاش درآمد و پنجره‌های لق با عصبیت جرجر کردند. ابرهای سیاه همهٔ آسمان

را پوشاندند و هوا در درون اتاق به قدری تاریک شد که صورت یکدیگر را به‌زحمت می‌دیدند. اما چراغ را همچنان خاموش گذاشتند. همان‌طور خاموش مثل قبل نشسته بودند و سنگ بینشان بود. باران چنان بی‌امان می‌بارید که تماشای آن خفقان‌آور بود. هر درخشش برقی دمی اتاق را روشن می‌کرد. آنها تا مدتی چیزی نگفتند.

وقتی از شدت رعد و برق کمی کاسته شد، هوشینو پرسید: «بسیار خوب، ولی چرا تو باید با این سنگ سر و کار داشته باشی، آقای ناکاتا؟ چرا این آدم باید تو باشی؟»

«چون من کسی هستم که تو رفته و باز برگشته.»

«حرفت را نمی‌گیرم.»

«چون یک‌دفعه از اینجا رفتم و باز برگشتم. این قضیه زمانی اتفاق افتاد که ژاپن در جنگ بزرگی بود. در اوج جنگ از اینجا رفتم. تصادفاً برگشتم. به همین دلیل عادی نیستم و سایه‌ام نصف آن است که باید باشد. اما بعد توانستم با گربه‌ها حرف بزنم، هرچند دیگر خوب نمی‌توانم. همین‌طور می‌توانم چیزهایی را از آسمان ببارانم.»

«مثل آن زالوها؟»

«آره.»

«استعدادی یگانه، یقیناً.»

«درست است. این کار از هر کسی ساخته نیست.»

«علتش این است که رفتی و باز برگشتی؟ گمانم راست‌راستی فوق‌العاده‌ای.»

«وقتی به خودم آمدم، دیگر آدم عادی نبودم. سواد نداشتم. تا حالا هم دستم به زنی نخورده.»

«باور کردنش مشکل است.»

«آقاهوشینو؟»

«بله؟»

«ترس برم داشته. همان‌طور که گفتم، یکسره خالیم. می‌دانی یکسره خالی بودن

یعنی چه؟»

هوشینو سر بالا انداخت. «گمان نمی‌کنم.»

«خالی بودن مثل خانه‌ای که کسی تویش نیست. مثل خانهٔ درباز که کسی تویش زندگی نکرده. هرکس هر وقت که بخواهد می‌تواند واردش شود. همین بیش از همه مرا می‌ترساند. می‌توانم باعث شوم چیزهایی از آسمان ببارد، اما بیشتر وقتها نمی‌دانم دفعهٔ بعد باعث می‌شوم چی ببارد. اگر ۱۰,۰۰۰ کارد باشد، یا یک بمب بزرگ یا گاز سمی ــ نمی‌دانم چه کنم.... می‌توانم به همه بگویم متأسفم، اما این بس نیست.»

هوشینو گفت: «حق با توست. عذرخواهی ساده دردی را دوا نمی‌کند. زالو به‌قدر کافی بد است، اما آن چیزها که گفتی از این هم بدترند.»

«جانی‌واکر در درون ناکاتا رفته. مرا وادار به کارهایی می‌کند که دلم نمی‌خواهد. جانی واکر از من سوءاستفاده کرده، ولی قدرت درافتادن با او را نداشتم. چون چیزی در درونم نیست.»

«همین توجیه می‌کند که می‌خواهی به ناکاتای عادی بدل شوی. یکی که جوهر داشته باشد.»

«دقیقاً. چندان باهوش نیستم، اما می‌توانستم مبل بسازم و سالهای پی‌درپی این کار را کردم. از ساختن چیزهایی مثل میز تحریر، صندلی و صندوق خوشم می‌آمد. احساس خوبی به آدم می‌دهد که چیزهای قشنگ را بسازد. آن سالهایی که مبل درست می‌کردم، هرگز به فکر نیفتادم که دلم می‌خواهد باز طبیعی باشم. و هیچ کس از آنهایی که می‌شناسم سعی نکرد به درونم برود. ناکاتا هرگز از چیزی نترسید. اما بعد از دیدن جانی واکر خیلی ترس برم داشت.»

«خب، جانی واکر بعد از اینکه درونت رفت، چه کرد؟»

غرش شدیدی آسمان را درنوردید و از صدایش پیدا بود که صاعقه خیلی نزدیک است. گوش هوشینو از شدت صدا وزوز کرد.

ناکاتا سر به سویی خم کرد، به‌دقت گوش داد و در تمام این مدت آرام‌آرام سطح سنگ را نوازش کرد. «وادارم کرد خون بریزم.»

«خون؟»

«آره. اما خون به دستهای ناکاتا نچسبید.»

هوشینو مدتی حیران به این حرف فکر کرد. «بهرحال، وقتی سنگ مدخل را واکنی، همه چیز طبعاً به جای خودش برمی‌گردد، همانجا که قرار است باشد، درست؟ مثل آب که از بلندیها به سرازیریها می‌ریزد؟»

ناکاتا حرفش را مزمزه کرد. «شاید به این سادگی نباشد. کار ناکاتا پیدا کردن سنگ مدخل و واکردن آن است. باید بگویم نمی‌دانم بعدش چه می‌شود.»

«باشد، ولی چرا سنگ در شیکوکوست؟»

«سنگ همه جا هست. نه فقط در شیکوکو. ناچار هم نیست سنگ باشد.»

«نمی‌فهمم.... اگر همه جا هست، پس نمی‌توانستی همین کار را در شهر خودت ناکانو انجام بدهی؟ این کار باعث صرفه‌جویی در وقت و انرژی می‌شد.»

ناکاتا کف دستش را روی موهای از ته اصلاح شده‌اش کشید. «این سؤال مشکلی است. تا حالا مدتی به سنگ گوش داده‌ام، اما هنوز نمی‌توانم خوب بفهمم. اما به نظرم هردومان ناچار بودیم بیاییم اینجا. لازم بود از پل بزرگی بگذریم. در بخش ناکانو این کار ممکن نبود.»

«می‌شود یک چیز دیگر بپرسم؟»

«آره.»

«اگر سنگ مدخل را اینجا واکنی، اتفاق شگفت‌انگیزی می‌افتد؟ مثل آن، اسمش چی بود، غولی که در داستان علاءالدین از چراغ جادو درآمد؟ یا شاهزاده‌ای که به قورباغه بدل شده مرا می‌بوسد؟ یا مریخیها ما را زنده‌زنده می‌خورند؟»

«شاید اتفاقی بیفتد، شاید هم نیفتد. هنوز بازش نکرده‌ام، پس نمی‌دانم. تا بازش نکنی، نمی‌شود فهمید.»

«ولی شاید خطرناک باشد، هان؟»

«آره، دقیقاً.»

«خداوندا!» هوشینو مارلبورویی از جیبش درآورد و روشن کرد. «بابابزرگم همیشه می‌گفت یکی از نقطه‌ضعفهای من این است که بی‌آنکه به عواقب کارم فکر

کنم با کسانی نشست و برخاست می‌کنم که نمی‌شناسم. به نظرم همیشه به این کار ناچارم. به قول معروف بچه به پدرش می‌رود. بهرحال حالا دیگر کاری از دستم ساخته نیست. اینهمه راه را آمده‌ام و کلی زحمت کشیده‌ام تا سنگ را پیدا کنم، پس نمی‌شود حالا بدون دیدن انجام کار راه بیفتم بروم خانه‌ام. می‌دانیم که شاید خطرناک باشد، ولی به درک! چرا بازش نکنیم تا ببینیم چه می‌شود؟ دست‌کم داستان جالبی برای نوه‌ها می‌شود.»

«ناکاتا باید لطفی را از شما بخواهد، آقاهوشینو.»

«چی هست؟»

«می‌توانی سنگ را بلند کنی؟»

«اشکالی ندارد.»

«خیلی سنگین‌تر از زمانی است که آوردیش اینجا.»

«می‌دانم که شوارتزنگر نیستم، ولی قویتر از آنم که ظاهرم نشان می‌دهد. در سازمان دفاع شخصی در کشتی نفر دوم شدم. بعلاوه، تو مشکل کمرم را رفع کردی، بنابراین می‌توانم هرچه زور دارم بزنم.»

هوشینو ایستاد، سنگ را با هر دو دست گرفت و کوشید بلندش کند. اما سنگ ذره‌ای از جا نجنبید. از تعجب دهن باز کرد و گفت: «حق با توست، خیلی سنگین‌تر شده. تا چندی پیش بلند کردنش مشکلی نبود. حالا انگار که به زمین میخ شده.»

«سنگ مدخل قیمتی است، بنابراین راحت جابه‌جا نمی‌شود. اگر می‌شد، قضیه مشکل بود.»

«گمانم همین‌طور است.»

بعد چند بار برق نامنظمی در آسمان درخشید و یک رشته رعد زمین را لرزاند. هوشینو با خود گفت انگار کسی دروازهٔ دوزخ را باز کرده باشد. یک غرش نهایی رعد از نزدیک غریو کشید و ناگهان سکوت متراکم خفقان‌آوری حاکم شد. هوا نمناک و راکد بود و اشارهٔ شک‌برانگیزی در خود داشت، انگار گوشهای بیشمار به انتظار نشانی از توطئه‌ای در هوا شناور بود. دو مرد پیچیده در لفاف تاریکی نیمروز بر جا خشکشان زد. بعد باد که بار دیگر شدت گرفت،

شلاق باران را بر پنجره کوفت. رعد باز غرید، اما نه به شدت پیش. مرکز توفان از شهر گذشته بود.

هوشینو سر برداشت و نگاهی به دور و بر اتاق انداخت. همه چیز به طرز عجیبی سرد و دوردست می‌نمود و چهاردیواری حتی بیش از پیش خالی به نظر می‌رسید. ته‌سیگار در زیرسیگاری خاکستر شده بود. هوشینو آب دهانش را قورت داد و سکوت را از گوشهایش تاراند. «آهای، آقای ناکاتا؟»

«چیه، آقاهوشینو؟»

«احساس می‌کنم انگار خواب بدی دیده‌ام.»

«خب، دست‌کم هر دو یک خواب را دیدیم.»

هوشینو گفت: «حق با توست.» و نرمهٔ گوشش را به حال تسلیم و رضا خاراند. «حق با توست، درست مثل باران، باران باران برو، یک روز دیگر بیا.... بهرحال، این حالم را بهتر می‌کند.» بعد بار دیگر ایستاد و سعی کرد سنگ را از جا بکَند. نفس عمیقی کشید، با دو دست آن را گرفت و همهٔ نیرویش را در دستهایش متمرکز کرد. با غرش کوتاهی به‌زحمت توانست سنگ را سه ـ چهار سانت جابه‌جا کند.»

ناکاتا گفت: «کمی جابه‌جایش کردی.»

«پس می‌دانیم که میخ نشده. اما به نظرم باید بیشتر از این جابه‌جایش کنم.»

«لازم است برش گردانی.»

«مثل کیک تابه‌یی؟»

ناکاتا سر جنباند. «درست است. درست. کیک تابه‌یی یکی از خوراکیهای دلخواه ناکاتاست.»

«از شنیدنش خوشحالم. پس تو جهنم هم از این کیکها دارند، ها؟ بهرحال، بگذار امتحان دیگری بکنم. به نظرم می‌توانم این ماسماسک را برگردانم.»

هوشینو چشمها را بست و هر ذره از نیرویش را گرد آورد و روی این عملِ واحد متمرکز کرد. با خود گفت خودش است! حالا یا هیچ وقت!

سنگ را خوب از دو سو گرفت، با دقت دستها را به هم نزدیک کرد، بعد

نفس عمیقی کشید و نعره‌ای از اعماق درون سَر داد و یکدفعه سنگ را از جا کند و با زاویهٔ ۴۵ درجه نگهداشت. این دیگر همهٔ نیرویش بود. به هر نحو شده توانست آن را در همان حال نگهدارد. دهان واکرد، تمام تنش درد می‌کرد، استخوانها و عضلات و اعصابش از درد به فریاد آمد، اما قصد تسلیم شدن نداشت. نفس عمیق دیگری کشید و نعره‌ای جنگی سر داد، اما صدای خودش را نشنید. نمی‌دانست چه گفته است. با چشمهای نیم‌بسته نیرویی از خودش مایه گذاشت که هرگز به داشتنش آگاه نبود، نیرویی که از توان او فراتر بود. کمبود اکسیژن رنگش را سفید کرد. اعصابش یکی پس از دیگری مثل چاشنیهایی که بترکد وا داد. نمی‌توانست چیزی ببیند یا بشنود، یا حتی فکر کند. هوا کافی نبود. با اینحال قدری دیگر سنگ را بالا برد و با یک نعرهٔ نهایی برش گرداند. اما سنگ از دستش لغزید و سنگینی آن پرتش کرد. گرومپ عظیمی اتاق را لرزاند، انگار که همهٔ ساختمان به لرزه درآمده بود.

نیروی رانش سنگ سبب شد هوشینو به پشت بیفتد. او روی تاتامی پخش و پلا شد و نفس‌نفس زد، سرش پر از گِل نرمی بود که می‌چرخید و می‌چرخید. با خود گفت گمان نمی‌کنم دیگر به عمرم بتوانم چیزی به این سنگینی را بلند کنم. (هرچند بعدها معلوم شد که این پیش‌بینی او کاملاً خوشبینانه بود.)

«آقاهوشینو؟»

«چ... چیه؟»

«مدخل وا شد، متشکرم.»

«چیزی را می‌دانی، بابابزرگ؟ یعنی، آقای ناکاتا؟»

«چیه؟»

هوشینو به همان حال با چشمهای بسته نفس عمیق و طولانی دیگری کشید و بیرونش داد. «چه خوب که وا شد، وگرنه من خودم را برای هیچ و پوچ به کشتن می‌دادم.»

۳۳

پیش از رسیدنِ اوشیما کتابخانه را آماده می‌کنم. کف آن را جاروبرقی می‌کشم، پنجره‌ها را پاک می‌کنم، توالت را نظافت می‌کنم و همهٔ صندلیها و میزها را تمیز می‌کنم. با افشانه روی نرده‌های پلکان آب می‌پاشم و خوب تمیزش می‌کنم تا بدرخشد. گرد و خاک شیشه‌های گلدارِ پاگرد را می‌گیرم. باغ را جارو می‌کنم و دستگاه تهویه هوای قرائتخانه و رطوبت‌گیر مخزن کتاب را روشن می‌کنم. قهوه درست می‌کنم و مدادها را تیز می‌کنم. کتابخانهٔ خلوت و خالی دم صبح چیزی در خود دارد که واقعاً لبریزم می‌کند. همهٔ کلمات و عقایدِ امکان‌پذیر آنجاست، به‌آرامی آرمیده. دلم می‌خواهد هرچه بتوانم در حفظ این محیط بکوشم و آن را تمیز و نظیف نگهدارم. گاهی می‌ایستم و به این ردیفهای کتابهای خاموش زل می‌زنم، دست پیش می‌برم و زهوار چندتایی را لمس می‌کنم. مثل همیشه در ساعت ده و نیم مزدا میاتا در پارکینگ غرش می‌کند و اوشیما که کمی خوابالود به نظر می‌رسد، پیدا می‌شود. کمی با هم حرف می‌زنیم تا وقت باز کردن کتابخانه شود.

کتابخانه را که باز می‌کنیم، به او می‌گویم: «اگر اشکالی ندارد، چند لحظه بروم بیرون.»

«کجا؟»

«لازم دارم بروم باشگاه، قدری ورزش کنم. مدتی تمرین نکرده‌ام.»

این تنها دلیل نبود. میس سائه کی آخرهای صبح می‌آید کتابخانه و من نمی‌خواهم به او بر بخورم. مدتی لازم دارم که پیش از دیدن دوباره‌اش افکارم را منظم کنم.

اوشیما نگاهم می‌کند و پس از مکثی سر می‌جنباند. «با اینحال مواظب باش.

نمی‌خواهم بهت ایراد بگیرم، اما زیادی هم نمی‌شود احتیاط کنی، درست؟»

به او اطمینان می‌دهم: «نگران نشو. مراقبم.»

کوله آویزان از یک شانه سوار قطار می‌شوم. در ایستگاه تاکاماتسو سوار اتوبوس می‌شوم تا به باشگاه تناسب اندام برسم. در رختکن لباس ورزشی می‌پوشم، بعد گوشی واکمن را به گوش می‌گذارم و با صدای بلند به پرینس گوش می‌کنم و تمرینات دوره‌یی خودم را انجام می‌دهم. مدتی تمرین نکرده‌ام و عضلاتم درد می‌گیرد، اما ادامه می‌دهم. این واکنش طبیعی بدن است ــ عضلات به فریاد می‌آیند و در برابر بار اضافی که به دوششان بگذاری مقاومت می‌کنند. با گوش دادن به 'ناوچهٔ قرمز' می‌کوشم آن واکنش را تسکین بدهم و فرو بنشانم. نفس عمیقی می‌کشم، نگهش می‌دارم و بعد نفس را بیرون می‌دهم. این نفسهای منظم را بارها و بارها تکرار می‌کنم. عضلاتم را یک‌یک به انتهای توانشان می‌کشانم. خیس عرق شده‌ام و پیرهنم خیس و سنگین شده. چند بار به طرف آب‌سردکن می‌روم و چند جرعه آب می‌نوشم.

با نظم معمولی با ابزار کار می‌کنم و ذهنم سرشار از یاد میس سائه‌کی است. می‌کوشم ذهنم را پاک کنم و همه چیز را از آن بتارانم، اما کار راحتی نیست. حواسم را روی عضلات می‌گذارم و غرق ورزش عادی همیشگی می‌شوم. همان ابزار همیشگی، همان وزنه‌ها، همان تعداد حرکات. حالا پرینس می‌خواند 'مادرسگ حشری'. صدای لغزان پرینس از همه‌جور کتابی نقل می‌کند و همهٔ گندکاری درهم برهم در ذهنم چرخ می‌خورد. سرم انگار می‌خواهد بترکد.

دوش می‌گیرم، لباسهای زیرِ تازه می‌پوشم و سوار اتوبوس می‌شوم و به ایستگاه برمی‌گردم. چون گرسنه‌ام، به کافه‌ای نزدیک ایستگاه می‌روم و خوراک حاضری می‌خورم. موقع خوردن یادم می‌آید که در اولین روز ورود به تاکاماتسو همین‌جا غذا خوردم. همین مرا به فکر وامی‌دارد که ببینم چه مدت اینجا بوده‌ام. یک هفته یا چند روز بیشتر است که در کتابخانه هستم، پس باید از آمدنم به تاکاماتسو

حدود سه هفته گذشته باشد.

بعد از تمام شدن غذا چای می‌خورم و جنب و جوش و رفت و آمد مردم را تماشا می‌کنم.همه راهی یک‌جایی هستند. اگر من هم می‌خواستم، می‌توانستم به آنها بپیوندم. سوار قطار می‌شدم و می‌رفتم جای دیگر. اینجا همه چیز را دور می‌انداختم و می‌رفتم جایی که تا حالا آنجا نبودم و همه چیز را از نو شروع می‌کردم. مثل ورق زدن صفحهٔ یک کتاب. می‌توانستم بروم هیروشیما، فوکواوکا، یا هر جای دیگر. هیچ چیز سبب نمی‌شود اینجا بمانم. صد در صد آزادم. هرچه برای گذرانِ موقتیِ زندگی لازم است در کوله دارم. لباس، وسایل شستشو، کیسه‌خواب. هنوز پولی که از اتاق‌خواب پدرم برداشته‌ام دست‌نخورده مانده.

اما می‌دانم که نمی‌توانم جایی بروم.

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «ولی نمی‌توانی جایی بروی، تو که خوب می‌دانی.»

تو که با میس سائه کی بودی.... به فکر کتابخانه‌ای. کتابهای آرام و خاموش که در قفسه‌ها رج به رج صف کشیده‌اند. به فکر اوشیما هستی. اتاقت. 'کافکا در کرانه' روی دیوار آویزان شده، دختر پانزده‌ساله به تابلو خیره مانده. سر بالا می‌اندازی. راهی نیست که بتوانی آنجا را ترک کنی. آزاد نیستی. ولی راست‌راستی همین را می‌خواهی؟ آزاد بودن؟

در ایستگاه از کنار پلیسهایی که گشت می‌زنند رد می‌شوم، اما آنها توجهی به من نمی‌کنند. من هم مثل خیلی آدمهای دیگر، فقط جوانی هستم با صورت سیه‌چرده که کوله‌ای به دوش کشیده. درست یکی از آنها هستم و ذوب شده در صحنه. دستپاچه شدن بیخود است. کافی است رفتارم طبیعی باشد تا توجه کسی به من جلب نشود.

سوار قطار کوچک دوواگُنه می‌شوم و به کتابخانه برمی‌گردم.

اوشیما می‌گوید: «آهای، برگشتی؟» مبهوت به کوله‌پشتی‌ام نگاه می‌کند. «عجب، همیشه این کوله‌پشتی را با خودت این‌ور و آن‌ور می‌بری؟ حسابی خانه به‌دوشی.»

قدری آب می‌جوشانم و فنجانی چای می‌نوشم. اوشیما مداد بلند تازه تیزشده‌اش

را در دست می‌چرخاند. خبر ندارم مدادهایش کی کوتاه می‌شود و کجا می‌رود.

می‌گوید: «کوله‌پشتی مثل نماد آزادی توست.»

«گمانم همین‌طور است.»

«داشتن چیزی که نماد آزادی باشد، آدم را خوشحال‌تر از رسیدن به آزادیی می‌کند که آن چیز نماد آن است.»

«گاهی.»

تکرار می‌کند: «گاهی. می‌دانی، اگر برای کوتاه‌ترین جوابها در دنیا مسابقه بگذارند، تو راحت برنده می‌شوی.»

«شاید.»

اوشیما پکر می‌گوید: «شاید. شاید بیشتر آدمهای دنیا سعی نمی‌کنند آزاد باشند، کافکا. فقط فکر می‌کنند که آزادند. همه‌اش توهّم است. بیشتر آدمهای دنیا اگر آزادشان بگذاری، بدجوری تو هچل می‌افتند. بهتر است یادت باشد. مردم عملاً ترجیح می‌دهند آزاد نباشند.»

«خودت هم همین‌طور؟»

«آره. خودم هم ترجیح می‌دهم آزاد نباشم. ژان ژاک روسو می‌گوید تمدن از وقتی شروع شد که مردم نرده‌ها را ساختند. نظری بسیار هوشمندانه. درست هم هست ــ همهٔ تمدن محصول فقدان آزادی است که دورش نرده کشیده‌اند. هرچند بومیان استرالیا استثنا هستند. آنها تا سدهٔ هفدهم میلادی تمدنی بدون نرده و حصار فراهم آورده بودند. آنها در آزادی کامل بودند. می‌توانستند هروقت به هرجا که دلشان بخواهد بروند و هرچه دلشان خواست بکنند. زندگیشان سفر دایمی بود. سفرِ صحرا استعارهٔ کاملی برای زندگیشان است. بریتانیایی‌ها که از راه رسیدند و برای گله‌های خود نرده درست کردند، بومیان از فهم آن درماندند. این است که با نادیده گرفتن اصول رایجْ آنها را در مقولهٔ خطرناک و ضداجتماعی گنجاندند و به برّ و بیابان راندند. پس من می‌خواهم احتیاط کنم. آنهایی که نرده‌های بلند و محکم می‌سازند، بهتر باقی می‌مانند. اگر این واقعیت را انکار کنی،

خودت را در معرضِ خطرِ رانده‌شدن به بیابان گذاشته‌ای....»

به اتاقم می‌روم و کوله را زمین می‌گذارم. بعد به سوی آشپزخانه می‌روم، قدری قهوه می‌جوشانم و برای میس سائه‌کی می‌برم. سینی فلزی در هر دو دست هر قدم را از پله‌ها با احتیاط برمی‌دارم و پله‌های چوبی جیرجیر می‌کند. در پاگرد از میان رنگین‌کمانی از رنگهای درخشان که از شیشه‌های گلدار می‌تابد قدم برمی‌دارم.

میس سائه‌کی پشت میزتحریرش نشسته است و می‌نویسد. قهوه را روی میز می‌گذارم و او سربرمی‌دارد و می‌خواهد روی صندلی همیشگی بنشینم. امروز یک پیراهن شیرقهوه‌یی[1] روی تی‌شرت مشکی پوشیده. موها را پشت سر سنجاق کرده و گوشوارهٔ کوچک مرواریدی به گوش آویخته است.

تا مدتی چیزی نمی‌گوید. چیزی را که تازه نوشته می‌خواند. در قیافه‌اش هیچ چیز غیرعادی دیده نمی‌شود. درِ خودنویس را می‌بندد و آن را روی کاغذ تحریرش می‌گذارد. انگشتهایش را دراز می‌کند و وارسی‌شان می‌کند که لک جوهر رویشان نباشد. نور خورشید بعدازظهر یکشنبه از پنجره می‌تابد. از باغ صدای حرف زدن یکی می‌آید.

میس سائه‌کی صورتم را برانداز می‌کند و می‌گوید: «آقای اوشیما به من گفته رفته‌ای ورزشگاه.»

می‌گویم: «درست است.»

«آنجا چه ورزشهایی می‌کنی؟»

جواب می‌دهم: «از ابزاری استفاده می‌کنم که وزن کم کنم.»

«دیگر چی؟»

سر بالا می‌اندازم.

«یک‌جور ورزش انفرادی است، نه؟»

---

1. *Caffé au Lait*

سری می‌جنبانم.

«به نظرم دلت می‌خواهد قوی‌تر شوی.»

«اگر می‌خواهی بمانی، باید قوی‌تر شوی. بخصوص در وضع من.»

«چون خیلی تنهایی.»

«کسی قصد کمک به من ندارد. دست‌کم تا حالا که نداشته. پس باید دست‌تنها کارم را پیش ببرم. باید قوی‌تر شوم ــ مثل زاغیِ سرگردان. به همین دلیل نام کافکا را روی خودم گذاشتم. معنی کافکا در زبان چک هم همین است، می‌دانید که ــ زاغی.»

کمی تحت تأثیر قرار گرفته. می‌گوید: «هو...م...م. پس زاغی هستی.»

«درست است.»

پسر زاغی‌نام می‌گوید درست است.

میس سائه کی می‌گوید: «اما لابد این‌جور زندگی محدودیتهایی دارد. نمی‌توانی این نیرو را مثل حصارِ دفاعی دورت بکشی. همیشه چیز قوی‌تری هست که بر قلعهٔ تو غلبه کند. دست‌کم در نظریه.»

«خودِ نیرومندی بدل به اخلاقیاتت می‌شود.»

میس سائه کی لبخند می‌زند. «خیلی سریع‌الانتقالی.»

«آن نیرومندیی که من می‌خواهم از آن قسم نیست که با آن ببری یا ببازی. من دنبال حصاری نیستم که قدرت بیرونی را دفع کند. آنچه من می‌خواهم چنان نیرویی است که بتواند قدرت بیرونی را جذب کند و با آن روی پا بایستد. نیرویی که بتواند خاموش همه چیز را تاب بیاورد ــ بی‌عدالتی، بینوایی، اندوه، خطاها و سوءتفاهمها.»

«این مشکل‌ترین نیرویی است که بتوانی از آنِ خودت بکنی.»

«می‌دانم...»

لبخندش عمیق‌تر می‌شود. «انگار همه چیز را می‌دانی.»

سر بالا می‌اندازم. «درست نیست. فقط پانزده سالم شده و خیلی چیزها هست که نمی‌دانم. باید بدانم، اما نمی‌دانم. مثلاً هیچ چیز از شما نمی‌دانم.»

فنجان قهوه را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد. چیزی نیست که باید بدانی، چیزی در درونم نیست که لازم باشد بدانی.»

«فرضیه‌ام یادتان می‌آید؟»

«البته. اما این فرضیهٔ توست، نه من. پس مسئولیتش با من نیست، درست؟»

می‌گویم: «دقیقاً. کسی که فرضیه‌ای می‌دهد باید ثابتش کند. همین مرا به یک پرسش می‌کشاند.»

«دربارهٔ؟»

«شما گفتید کتابی دربارهٔ کسانی که صاعقه به آنها زده منتشر کرده‌اید.»

«درست است.»

«این کتاب هنوز دم دست است؟»

سر بالا می‌اندازد. «در چاپ اول نسخه‌های زیادی چاپ نکردند. سالهاست که از رده خارج شده و تصور می‌کنم نسخه‌های باقیمانده را هم خمیر کرده باشند. خودم هم یک نسخه ندارم. همان‌طور که پیشتر گفتم، علاقهٔ کسی را جلب نکرد.»

«چرا به این موضوع علاقه‌مند شدید؟»

«نمی‌دانم. به نظرم یک چیز نمادین در آن بود. یا شاید می‌خواستم سرم به چیزی گرم باشد، بنابراین هدفی برای خودم تعیین کردم که برایش به این‌در و آن‌در بزنم و ذهنم درگیر شود. حالا یادم نمی‌آید انگیزهٔ اصلیم چه بود. این فکر به سرم زد و شروع به تحقیق کردم. در آن زمان نویسنده‌ای بودم بدون نگرانی مالی و با دقت فراوان، پس کمابیش می‌توانستم چیزی را دنبال کنم که علاقه‌ام به آن جلب شده بود. اما وقتی وارد آن شدم، خود موضوع برایم جذابیت دوچندان پیدا کرد. دیدن انواع مردم و شنیدن اقسام حکایتها. اگر به علت این پروژه نبود، شاید بیشتر گوشه‌گیری می‌کردم و سرآخر پاک منزوی می‌شدم.»

«پدرم در زمان جوانی در زمین گلف توپ جمع‌کن شد و صاعقه به او زد. شانس آورد که زنده ماند. مردی که همراهش بود کشته شد.»

«عدهٔ زیادی را صاعقه در زمین گلف کشته، چون فضای باز پهناوری است و جایی برای پناه گرفتن ندارد. صاعقه چوگانهای گلف را دوست دارد. اسم پدر تو

هم تامورا بود؟»

«آره، و خیال می‌کنم همسن شما بود.»

سری بالا می‌اندازد. «هیچ کس را به نام تامورا به خاطر ندارم. با کسی به این اسم مصاحبه نکرده‌ام.»

حرفی نمی‌زنم.

«این قسمتی از فرضیهٔ توست، نه؟ اینکه وقتی تحقیق می‌کردم، من و پدرت به هم رسیدیم و در نتیجه تو به دنیا آمدی.»

«بله.»

«خب، حرف من به این فرضیه خاتمه می‌دهد، نه؟ همچو چیزی اتفاق نیفتاده. فرضیهٔ تو بی‌پایه است.»

می‌گویم: «نه لزوماً.»

«منظورت چیه؟»

«چون من حرفتان را باور نمی‌کنم.»

«چرا؟»

«خب، شما بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کنید، فوری گفتید که با همچو کسی مصاحبه نکرده‌اید. بیست سال زمان درازی است و شما لابد با عدهٔ زیادی مصاحبه کرده‌اید. فکر نمی‌کنم به این سرعت بتوانید بگویید یکی از آنها نامش تامورا بوده یا نه.»

سر بالا می‌اندازد و جرعهٔ دیگری قهوه می‌نوشد. لبخند خفیفی بر لبهایش می‌جوشد. «کافکا، من...» مکث می‌کند تا کلمات درستی بیابد.

منتظر نتیجهٔ جستجویش می‌مانم.

می‌گوید: «احساس می‌کنم انگار دور و برم همه چیز دارد عوض می‌شود.»

«در چه جهت؟»

«واقعاً نمی‌توانم بگویم، اما دارد اتفاقی می‌افتد. فشار هوا، طرز انعکاس صدا، تابش نور، چگونگی حرکت اجسام و گذشت زمان ــ همه ذره‌ذره جابه‌جا می‌شوند. انگار هر تغییر کوچکْ قطره‌ای است که تداومِ آن نهری را تشکیل می‌دهد.»

خودنویس مشکی مون‌بلانش را برمی‌دارد، نگاهش می‌کند، آن را سر جایش می‌گذارد و یکراست نگاهم می‌کند. «آنچه دیشب در اتاقت بین ما اتفاق افتاد شاید قسمتی از همین نهر باشد. نمی‌دانم کاری که دیشب کردیم درست بود یا نه. اما در آن وقت تصمیم گرفتم خودم را وادار به داوری دربارهٔ هیچ چیز نکنم. با خودم گفتم اگر نهر اینجاست، بگذار هر جا که می‌خواهد مرا با خودش ببرد.»

«می‌شود من هم نظرم را بگویم؟»

«بله، بگو.»

«به نظرم شما سعی می‌کنید زمان گذشته را دریابید.»

دمی به این حرف فکر می‌کند. می‌گوید: «شاید حق با تو باشد. ولی از کجا می‌دانی؟»

«چون من هم دارم همان کار را می‌کنم.»

«بازیابی زمان گذشته؟»

«بله. خیلی چیزها را از کودکی من دزدیده‌اند.خیلی چیزهای مهم. و حالا باید آنها را برگردانم.»

«برای ادامه دادن به زندگی، بله؟»

سر می‌جنبانم. «مجبورم. مردم به چیزی مثل یک‌جا احتیاج دارند که بتوانند به آن برگردند. به نظرم وقت برای بازیابی هست. برای من و برای شما.»

چشمهایش را می‌بندد و انگشتهایش را عمودی و خیمه‌وار روی میز می‌گذارد. انگار تسلیم شده باشد، بار دیگر چشمها را می‌گشاید. می‌پرسد: «کی هستی؟ و چرا این‌قدر از همه چیز خبر داری؟»

به او می‌گویی باید بدانی کی هستی. می‌گویی من کافکا در کرانه‌ام. عاشقت ــ و پسرت. پسر زاغی‌نام. و نمی‌شود هر دو آزاد باشیم. در گردابی افتاده‌ایم که ما را به بیرون از زمان می‌کشاند. آنجا که صاعقه بر ما می‌زند. اما نه صاعقه‌ای که بتوانی ببینی یا بشنوی.

آن شب بار دیگر عشق می‌ورزید.... پرینس مثل نرم‌تنی در درونِ سرت می‌خواند. ماه طلوع می‌کند، جزر پیش می‌آید. آب دریا به رود می‌ریزد. یک شاخهٔ زغال‌اخته

درست بیرون پنجره با عصبانیت می‌لرزد.... تو آنجا یکی دیگر می‌شوی، چیزی دیگر.... در جای دیگری هستی.

می‌گوید: «چیزی در درونم نیست که لازم باشد بدانی.» تا طلوع صبح دوشنبه کنار هم می‌مانید و به گذشت زمان گوش می‌سپارید.

۳۴

غرش رعد با گامهای کُند آسمان شهر را درنوردید و بارها بند از پای صاعقهٔ سراسیمه گشود، گفتی می‌خواست به جستجوی پاکدامنی گمشده به هر کنج و کناری سرک بکشد و سرانجام به غرش خشمگین خفیفی از آسمان شرق فروکاست. درست در همین وقت رگبار سیل‌آسا بند آمد و سکوتی غیرخاکی حاکم شد. هوشینو بلند شد و پنجره را باز کرد تا قدری هوای تازه وارد شود. ابرهای توفانزا ناپدید شده بودند، آسمان بار دیگر پوشیده از قشر نازکی از ابر رنگپریده شد. همهٔ ساختمانها خیس بود، رطوبت روی دیوارهاشان خطهای تیره‌ای کشیده بود شبیه رگهای سالخوردگان. آب از سیمهای برق می‌چکید و گودالهای کوچکی روی زمین می‌ساخت. پرندگان از پناهگاه خود به پرواز درآمدند و جیر و ویرکنان در شکار حشرات که آنها نیز پس از تخفیف توفان بیرون آمده بودند با هم رقابت می‌کردند.

هوشینو به نرمش گردن پرداخت و مهره‌های پشت خود را امتحان کرد. کش و قوس مفصلی کرد و کنار پنجره نشست و به بیرون زل زد، بعد پاکت مارلبورو را برداشت و سیگاری روشن کرد.

«خب، آقای ناکاتا، بعد از سعی در برگرداندن سنگ و باز کردن مدخل، هیچ اتفاق غیرعادی نیفتاد. نه قورباغه‌ای پیدا شد و نه دیوی، اصلاً هیچ چیز عجیبی نبود.... که البته من راضیم.... آن صاعقهٔ غران صحنه را آراست، اما باید بگویم که بفهمی‌نفهمی دلسرد شدم.»

جواب که نشنید، رو گرداند. ناکاتا خم شده، هر دو دست را روی زمین گذاشته و چشمها را بسته بود. پیرمرد به ساس بی‌رمقی می‌مانست.

هوشینو پرسید: «موضوع چیه؟ حالت خوب است؟»

«متأسفم، انگار کمی خسته شده‌ام. ناکاتا حالش خوش نیست. دوست دارم دراز بکشم و مدتی بخوابم.»

صورت ناکاتا بدجوری رنگپریده بود. چشمهایش گود نشسته بود و انگشتهایش می‌لرزید. کارشان چند ساعت بیشتر طول نکشیده بود، اما انگار قرنها بر او گذشته بود.

«باشد، تشک را برایت پهن می‌کنم. راحت باش و هرچه دلت می‌خواهد بخواب. اما مطمئنی که حالت خوب است؟ معده‌ات درد نمی‌کند؟ حال استفراغ نداری؟ گوشِت وزوز نمی‌کند؟ یا شاید بخواهی بروی توالت. نمی‌خواهد دکتر خبر کنم؟ بیمهٔ درمانی هستی؟»

«آره، فرماندار به من کارت بیمه داده و من گذاشتمش توی کیف.»

هوشینو که تشک را از گنجه بیرون می‌کشید و پهنش می‌کرد، گفت: «خوب است. می‌دانم حالا وقت پرداختن به جزئیات نیست، اما فرماندار توکیو کارت را بهت نداده. این کارت تندرستی ملی است، پس دولت ژاپن آن را صادر می‌کند. من هم اطلاع چندانی از موضوع ندارم، اما مطمئنم همین‌طور است. فرماندار خودش به همهٔ جزئیات زندگیت توجه نمی‌کند، خب؟ پس فعلاً فراموشش کن.»

«ناکاتا می‌فهمد. فرماندار کارت بیمه را به من نداده. سعی می‌کنم فعلاً فراموشش کنم. بهرحال فکر نمی‌کنم به دکتر احتیاج داشته باشم. اگر قدری بخوابم، حالم خوب می‌شود.»

«یک لحظه صبر کن. باز که نمی‌خواهی ۳۶ ساعت بخوابی؟

«نمی‌دانم. تصمیم نمی‌گیرم چقدر بخوابم، تا بعد بهش عمل کنم.»

هوشینو پذیرفت: «خب، گمانم این شد یک چیزی. هیچ کس همچو کاری نمی‌کند. باشد ــ هرچه دلت می‌خواهد بخواب. روز سختی بوده. آنهمه رعد و برق و صحبت با سنگ، درست؟ و باز کردن آن ماسماسک مدخل. اینها چیزی

نیست که هر روز بشود دید، شکی نیست. ناچار شدی مخت را خیلی به کار بیندازی، پس باید خسته باشی. نگران چیزی نباش، فقط استراحت کن و کمی بخواب. بگذار هوشینوی کهنه‌کار باقی چیزها را راست و ریست کند.»

«خیلی ممنون. همیشه تو را به زحمت می‌اندازم، نه؟ ناکاتا هرگز نمی‌تواند برای کارهایی که کرده‌ای از عهدهٔ تشکر برآید. اگر تو با من نبودی، نمی‌دانستم چه کنم. تازه، تو از کار خودت هم مانده‌ای.»

هوشینو با صدای گرفته‌ای گفت: «آره، گمانم همین‌جور است.» اتفاقهای زیادی افتاده بود که موجب شده بود کارش یکسر از یادش برود. «حالا که حرفش را زدی، راست‌راستی زودتر باید برگردم سر کارم. شرط می‌بندم همین که تماس بگیرم، رئیس خیلی هارت و پورت کند. تلفن کردم و گفتم چند روز مرخصی برای مراقبت از چیزی می‌خواهم، اما دیگر خبرش نکردم. وقتی برگردم، حقم را می‌گذارد کف دستم.»

سیگار دیگری روشن کرد و کاهلانه پُک زد. به کلاغی که بالای یک تیر تلفن نشسته بود زل زد و احمقانه شکلک درآورد. «ولی کی اهمیت می‌دهد؟ بگذار هرچه دلش می‌خواهد بگوید ــ هرقدر می‌خواهد دق دلش را خالی کند. سالهاست که تا توانسته‌ام برایشان خرحمالی کرده‌ام و کونم پاره شده. آهای، هوشینو، نفر کم داریم، با یک سفر شبانه به هیروشیما چطوری؟ باشد، رئیس، در خدمتم.... همیشه هرچه از من خواسته‌اند انجام داده‌ام، بی هیچ گله‌ای. برای همین کمر و پشتم داغان شد. اگر تو برایم میزانش نمی‌کردی، اوضاعم پاک بیریخت می‌شد. بیست و چند سالم بیشتر نیست، پس چرا سلامتی‌ام را سر یک شغل مزخرف به خطر بیندازم، درست؟ چه عیب دارد که گاه و بیگاه چند روزی هم مرخصی داشته باشم؟ اما می‌دانی، آقای ناکاتا، من...»

هوشینو ناگهان متوجه شد که پیرمرد به خواب خوش فرو رفته است. ناکاتا با چشمهای بسته، صورت به سوی سقف، لبهای به هم فشرده، آرام‌آرام نفس می‌کشید. سنگِ برگردانده‌شده کنار بالشش بود. هوشینو تحسین‌کنان با خود گفت وای، هرگز کسی را ندیده‌ام به این تندی به خواب برود.

وقت فراغت زیاد داشت، بنابراین لم داد و قدری تلویزیون تماشا کرد، اما برنامه‌های کسالتبار بعدازظهر حوصله‌اش را سر برد و تصمیم گرفت برود بیرون. دیگر لباس زیر تمیز برایش نمانده بود و لازم بود چندتایی بخرد. از لباس شستن بدش می‌آمد. همیشه فکر می‌کرد بهتر است آدم لباس زیر ارزان بخرد و دیگر دردسر شستن لباس کثیف را به خودش ندهد. جلو میز پذیرایی مهمانخانه رفت و پول روز بعد را پرداخت و گفت دوستش خوابیده و سفارش کرد بیدارش نکنند و افزود «نه اینکه اگر بخواهید هم بتوانید موفق شوید.»

در خیابانها پرسه زد و بوی هوای پس از باران را به مشام کشید. کلاه دراگونز را به سر و عینک ری‌بان[1] سبز به چشم و پیراهن آستین‌کوتاه تابستانی به تن داشت. در کیوسکی در ایستگاه روزنامه‌ای خرید تا ببیند دراگونها[2] چه می‌کنند ــ آنها در یک مسابقهٔ برگشتی به هیروشیما باخته بودند ــ بعد به سیاههٔ فیلمها نگاه کرد و تصمیم گرفت آخرین فیلم جکی چان را ببیند. وقت نمایش فیلم برایش مناسب بود. در کیوسک پلیس نشانی را پرسید و فهمید سینما در همان نزدیکی است و پیاده به آنجا رسید. بلیت خرید و تو رفت و فیلم را تماشا کرد و بادام زمینی خورد.

از سینما که بیرون آمد، دم غروب بود. چندان گرسنه‌اش نبود، اما چون کار دیگری به فکرش نمی‌رسید، تصمیم گرفت شام بخورد. به جایی در آن حوالی رفت و سفارش یک سوشی و آبجو داد. خسته‌تر از آن بود که از خوراک لذت ببرد و فقط نیمی از آبجو را نوشید.

با خود گفت این کار معنایی دارد. البته که از بلند کردن آن سنگ سنگین خسته شده‌ام. احساس می‌کنم داداش بزرگهٔ سه تا خوک کوچولو هستم[3]. تمام کاری که پیرگرگ می‌کند هارت و پورت کردن است و منم که تو راه اوکایاما

---

1. Ray-bans

۲. Dragon نام این تیم، به معنای اژدهاست.

۳. اشاره به قصهٔ سه تا خوک کوچولو و گرگ بد گنده.

هرچه نه بدترم پاره می‌شود.

بار سوشی را ترک گفت و گذرش افتاد به یک پاچینکو . تا بیاید به خودش بجنبد ۲۰۰۰ ین باخته بود. حدس زد که امروز روز او نیست، بنابراین از سالن پاچینکو بیرون آمد و بی‌هدف پرسه زد. یادش آمد که هنوز نرفته لباس زیر بخرد. با خودش گفت مرده‌شورش ببرد، هدف از بیرون آمدن همین بود. در محلهٔ خرید به یک حراجی رفت و شورت و تی‌شرت سفید و جوراب خرید. حالا آخرش می‌توانست لباسهای زیر کثیفش را دور بیندازد. با خود گفت وقتش رسیده که پیراهن تابستانی آستین‌کوتاه تازه بخرد و چند مغازه را در جستجوی یکی از آنها زیر و رو کرد و به این نتیجه رسید که در تاکاماتسو سود ناچیز است. تابستان و زمستان از همین پیراهنها می‌پوشید، اما هرجور پیراهن آستین‌کوتاهی را نمی‌پسندید.

در یک نانواییِ نزدیک قدری نان خرید تا شاید ناکاتا نصف‌شب گرسنه بیدار شود، همین‌طور یک بسته آب‌پرتقال هم خرید. بعد سراغ بانکی رفت و از خودپرداز ۵۰,۰۰۰ ین گرفت. حسابش را نگاه کرد و دید هنوز خیلی موجودی دارد. این چند سال اخیر چنان سرگرم کار بود که وقت چندانی برای پول خرج کردن نداشت.

حالا دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود و او یکهو هوس فنجانی قهوه کرد. نگاهی به دور و برش انداخت و تابلو قهوه‌خانه‌ای را دور از خیابان اصلی دید. معلوم شد از آن قهوه‌خانه‌های قدیمی است که دیگر چندان پیدا نمی‌شود. تو رفت، روی یک صندلی نرم راحت نشست و فنجانی سفارش داد. از بلندگوهای چوب گردوی محکم ساخت انگلیس صدای موسیقی مجلسی پخش می‌شد. هوشینو تنهامشتری بود. در صندلی خود فرو رفت و پس از مدتها خود را کاملاً راحت دید. همه چیز کافه آرامبخش، طبیعی و ساده بود و به آدم احساس راحتی می‌داد. قهوهٔ غلیظ و خوشمزه‌ای را در فنجانی زینتی آوردند. هوشینو چشمها را بست، آرام‌آرام نفس کشید و به درهم تنیدن سازهای زهی و پیانو گوش داد. پیش از این کمتر به موسیقی کلاسیک گوش داده بود، اما این آهنگ تسکین‌دهنده بود و او را به درون‌نگری واداشت.

فرورفته در صندلی نرم، چشمها بسته، غرق در موسیقی، ذهنش عرصهٔ تاخت

و تاز چند فکر شد که بیشترش دربارهٔ خودش بود. هرچه بیشتر به خودش فکر می‌کرد، وجودش کمتر واقعی می‌نمود. این احساس به او دست داد که زایدهٔ بی‌معنایی اینجا نشسته است.

با خود گفت همیشه طرفدار پرشور چونیچی دراگونز بوده‌ام، اما بهرحال دراگونز برای من چیست؟ گیریم از جاینتز ببرند، چطور این قضیه از من آدم بهتری می‌سازد؟ چطور می‌تواند؟ پس آخر چرا اینهمه وقت گذاشتم و شیدایش شدم، انگار که این تیم ادامهٔ وجودم بوده؟»

آقای ناکاتا گفت خالیِ خالی است. تا آنجا که می‌دانم شاید هم باشد. اما من خودم چی؟ گفت حادثه‌ای در زمان کودکی او را به این حال انداخته ــ خالی. ولی برای من که حادثه‌ای پیش نیامده. اگر آقای ناکاتا خالی است، این که مرا بیشتر خالی می‌کند! دست‌کم او چیزی در خودش دارد ــ هرچه که بود، وادارم کرد همه چیز را دور بیندازم و تا شیکوکو دنبالش بیایم. از من نپرس آن چیز چیست، هرچند...

هوشینو فنجان دوم قهوه را سفارش داد.

صاحب موخاکستری کافه جلو آمد و پرسید: «پس از قهوهٔ ما خوشتان آمده؟» (هوشینو البته این نکته را نمی‌دانست که او یکی از مأموران وزارت آموزش و پرورش بوده. پس از بازنشستگی به شهر زادگاهش، تاکاماتسو آمده و این قهوه‌خانه را باز کرده بود و قهوهٔ خوبی درست می‌کرد و موسیقی کلاسیک پخش می‌کرد.)

«عالیست. بوی خوشی هم دارد.»

«دانه‌های قهوه را خودم برشته می‌کنم. هرکدام از دانه‌ها را تک‌تک سوا می‌کنم.»

«تعجبی ندارد که این‌قدر خوب است.»

«موسیقی که اذیتتان نمی‌کند؟»

«موسیقی؟ نه، عالیست. اصلاً اشکالی ندارد. ذره‌ای هم. کی اجرایش می‌کند؟»

«گروه سه‌نفرهٔ روبنشتاین، هایفتز و فوئرمان. ملقب به گروه سه‌نفرهٔ یک میلیون دلاری. هنرمندان زبردست. این ضبط ۱۹۴۱ است، اما درخشش آن رنگ نباخته.»

«واقعاً که نباخته. چیزهای خوب هرگز مشمول زمان نمی‌شوند، نه؟»

«بعضیها اجرای ساختمندتر، کلاسیک‌تر و سرراست‌ترِ گروه سه‌نفرهٔ آرشیدوک را بیشتر می‌پسندند. مثل اجرای گروه سه‌نفرهٔ اویستراخ.»

هوشینو گفت: «نه، به نظرم این قشنگ است. این یک‌جور، چطور بگویم، احساس ملایمت در خودش دارد.»

صاحب کافه گفت: «خیلی متشکرم.» از طرف گروه سه‌نفرهٔ یک‌میلیون‌دلاری تشکر کرد و پشت پیشخان برگشت.

هوشینو که فنجان دوم قهوه را نوشید، دنبالهٔ فکرهایش را گرفت. ولی من دارم به آقای ناکاتا کمک می‌کنم. برایش چیز می‌خوانم و آخرش این من بودم که سنگ را پیدا کردم. قبلاً کمتر به این چیزها توجه کرده‌ام، اما کمک کردن به یکی احساس خوبی به آدم می‌دهد.... از اینکه از کارم دست کشیده و تا اینجا آمده‌ام، پشیمان نیستم. آنهمه چیزهای دیوانه‌وار یکی پس از دیگری اتفاق افتاده.

حس می‌کنم دقیقاً در جایی هستم که به آن تعلق دارم. وقتی با آقای ناکاتا هستم، همهٔ این‌جور سؤالها که من کیم آزارم نمی‌دهد. شاید این حرف خلاف دین و ایمان باشد، اما شرط می‌بندم پیروان بودا و عیسی احساس مشترک دارند. به بودا که ایمان داشته باشم، پیوسته احساس می‌کنم در جایی هستم که به آن تعلق دارم ــ چیزی در این ردیف. فرهنگ، حقیقت و این مهملات را ول کن. این‌جور الهام است که به حساب می‌آید.

کوچک که بودم، بابابزرگ قصه‌هایی دربارهٔ هوداران بودا برایم تعریف کرد. اسم یکیشان مایوگا بود. یارو پاک کودن بود و حتی نمی‌توانست ساده‌ترین سوترا[1] را از بر کند. هواداران دیگر دایم سربه‌سرش می‌گذاشتند. روزی بودا به او گفت: «مایوگا، تو چندان باهوش نیستی، پس لازم نیست سوترایی یاد بگیری. به جای آن مایلم در مدخل بنشینی و کفش همه را تمیز کنی.» مایوگا آدم فرمانبرداری بود، بنابراین به استادش نگفت از جلو چشمش دور شود. به این ترتیب ده سال، بیست

---

۱. Sutra در مورد دین بودایی به هریک از مواعظ آن گفته می‌شود.

سال، با پشتکار فراوان کفش همه را تمیز کرد. بعد روزی به روشن‌بینی رسید و به یکی از بزرگ‌ترین پیروان بودا بدل شد[1]. هوشینو همیشه یاد این داستان می‌افتاد، چون خیال می‌کرد تمیز کردن کفش دیگران، آنهم مدت دو دهه، یک‌جور زندگی مزخرف است. با خود گفت خرگیرت آوردند. اما حالا که سبک‌سنگینش می‌کرد، این قصه برایش معنای دیگری پیدا کرده بود. هرجور که بگیری، زندگی مزخرف است. فقط وقتی بچه بود، این موضوع را نمی‌دانست.

این افکار در ذهنش جولان می‌داد تا موسیقی، که به تمرکز حواسش کمک می‌کرد، بند آمد.

با صدای بلند خطاب به صاحب کافه داد زد: «آهای، گفتی اسم این موسیقی چه بود؟ یادم رفته.»

«قطعهٔ سه‌نفرهٔ آرشیدوک از بتهوون.»

«قارچی‌دوک؟»

«آرش. آرشیدوک. بتهوون آن را به رودولف آرشیدوک اتریش هدیه کرده. اسم رسمی آن نیست، بیشتر لقب این قطعه است. رودولف پسر امپراتور لئوپولد دوم بود. او موسیقیدان ماهری بود که پیانو و نظریهٔ موسیقی را همراه بتهوون از شانزده سالگی خواند. او به بتهوون عنایت داشت. آرشیدوک رودولف نه در نوازندگی پیانو به جایی رسید و نه در آهنگسازی، اما به‌نوعی در سایه ماند و به بتهوون یاری رساند که نمی‌دانست چطور کار خود را در این دنیا از پیش ببرد. اگر او نبود، روزگار بیشتر به بتهوون سخت می‌گذشت.»

«این‌جور آدمها در زندگی لازمند، نه؟»

«قطعاً.»

«اگر همه نابغه باشند که گندِ کار دنیا درمی‌آید. یکی باید مراقب باشد، باید هوای دخل و خرج را داشته باشد.»

«دقیقاً. دنیای پر از نوابغ با مشکلات عمده‌ای روبرو می‌شود.»

---

۱. یاد آن داستان مولانا نمی‌افتید؟ دید موسی یک شبانی را به راه...

«واقعاً از این قطعه خوشم می‌آید.»

«قشنگ است. آدم هرگز از شنیدنش خسته نمی‌شود. به نظرم این از همهٔ قطعه‌های سه‌نفرهٔ پیانوی بتهوون ظریف‌تر است. آن را در چهل‌سالگی ساخت و بعد از آن دیگر چنین قطعه‌ای ننوشت. لابد به این نتیجه رسیده بود که در این نوع به اوج کار خود رسیده است.»

«به نظرم می‌فهمم چه می‌گویید. در هر چیزی به اوج رسیدن مهم است.»

«لطفاً باز هم بیایید.»

«آره، این کار را می‌کنم.»

به اتاق که برگشت، ناکاتا طبق انتظار او از هوش رفته بود. چون قبلاً سابقه داشت، این بار برایش عجیب نبود. با خود گفت بگذار هرچه دلش می‌خواهد بخوابد. سنگ هنوز آنجا بود، درست کنار بالشش و هوشینو کیسهٔ نان را کنارش گذاشت. دوش گرفت و لباس زیر تازه پوشید، بعد کهنه‌ها را توی کیسه پلاستیکی چپاند و در سطل آشغال انداخت. توی رختخواب لغزید و زود به خواب عمیقی فرو رفت.

صبح روز بعد درست پیش از ساعت نُه بیدار شد. ناکاتا هنوز خواب بود و آرام و منظم نفس می‌کشید.

هوشینو تنهایی برای صبحانه رفت و به خدمتکار گفت همراهش را بیدار نکند. «تشک را بگذار همان‌طور باشد.»

«با اینهمه خواب حالش خوب است؟»

«نگران نشو، نمی‌میرد و روی دست ما نمی‌ماند. خواب لازم دارد تا نیرویش را به دست آورد. می‌دانم چی برایش خوب است.»

در ایستگاه روزنامه‌ای خرید و روی نیمکتی نشست و به برنامهٔ سینماها نگاه کرد. سینمایی نزدیک ایستگاه مروری بر آثار فرانسوا تروفو را نمایش می‌داد. هوشینو نمی‌دانست تروفو کیست، یا حتی زن است یا مرد، اما یک فیلم دوگانه تا غروب وقت‌کشی مناسبی بود، پس تصمیم گرفت به دیدنش برود. این دو فیلم

عبارت بودند از ۴۰۰ضربه[1] و به پیانیست شلیک کنید[2]. در سینما چند تا تماشاگر بیشتر نبود. هوشینو را نمی‌شد به هیچ وجه سینمادوست به حساب آورد. گهگاه به سینما می‌رفت و فیلم کونگ‌فو یا فیلمی حادثه‌ای می‌دید. بنابراین کارهای اولیهٔ تروفو از سرش هم زیادی بود و همان‌طور که از فیلمهای قدیمی انتظار می‌رود نواخت کُندی داشت. با اینحال از حال و هوای اصیل و بینش همه‌جانبهٔ فیلمها و اینکه دنیای درونی شخصیتها چه پرمعنا ترسیم شده است لذت برد. دست‌کم ابداً حوصله‌اش سر نرفت. بعداً با خود گفت بدم نمی‌آید فیلمهای دیگر این آدم را ببینم.

از سینما بیرون آمد، در محلهٔ خریدگشت زد و همان قهوه‌خانهٔ دیشبی را پیدا کرد. صاحب کافه یادش بود. هوشینو روی همان صندلی نشست و قهوه سفارش داد. باز هم تنهامشتری بود. یک موسیقی سازهای زهی از بلندگوهای استریو پخش می‌شد.

صاحب کافه که قهوه‌اش را آورد، توضیح داد: «اولین کنسرتوی تکنوازی هایدن. پییر فورنیه، تکنوازی می‌کند.»

هوشینو تفسیر کرد: «صدایش راست‌راستی طبیعی است.»

صاحب کافه گفت: «همین‌طور است، نه؟ پییر فورنیه یکی از نوازندگان دلخواه من است. نوازندگیش مثل شرابی شاهانه رنگ و بو و گوهری دارد که خون را گرم می‌کند و تو را ملایم برمی‌انگیزد. من همیشه با احترام به او می‌گویم استاد فورنیه. البته شخصاً او را نمی‌شناسم، اما همیشه احساس می‌کنم که انگار مربی من است.»

با شنیدن تکنوازی متین و روان فورنیه، هوشینو به دوران کودکی برگشت. در آن زمان هر روز برای ماهی‌گیری لب رود می‌رفت. به یاد آورد که در آن روزگار هیچ دغدغهٔ خاطری نداشت. هر روز که می‌رسید، فقط زندگی می‌کرد. تا زنده بودم، چیزی بودم. بله، اوضاع از این قرار بود. اما یک جا توی راه همه چیز عوض

---

1. *The 400 Blows*
2. *Shoot the Pianist*

شد. زندگی مرا به هیچ بدل کرد. عجیب است.... مردم به دنیا می‌آیند که زندگی کنند، درست؟ اما هرچه بیشتر زندگی کردم، بیشتر آنچه را که در درونم بود از دست دادم ــ و کارم به آنجا رسید که خالی شدم. شرط می‌بندم هرچه بیشتر زندگی کنم، خالی‌تر و بی‌ارزش‌تر می‌شوم. در این تصور یک چیزی غلط است. از زندگی توقع نداریم این‌طور بشود! آیا ممکن نیست تغییر جهت بدهد و مقصدم عوض شود؟

هوشینو صاحب کافه را که پای صندوق بود صدا زد. «ببخشید...»

«چه فرمایشی داشتید؟»

«از خودم پرسیدم اگر وقت دارید، می‌شود بیایید قدری با من حرف بزنید؟ دوست دارم بیشتر دربارهٔ این بابا، هایدن بدانم.»

صاحب کافه خوشحال بود از اینکه می‌تواند سخنرانی کوتاهی دربارهٔ هایدن و موسیقی او ایراد کند. در اصل آدم تودار و کم‌حرفی بود، اما وقتی پای موسیقی کلاسیک به میان می‌آمد نطقش باز می‌شد. توضیح داد که چطور هایدن یک موسیقیدان حقوق‌بگیر شد و در طول زندگی درازش به خدمت اشخاص گوناگون درآمد و بنا به سفارش آهنگهای زیادی ساخت که کسی از تعدادش خبر ندارد. گفت که هایدن مرد عمل، مهربان، فروتن و سخاوتمند بود، با اینحال شخصیت پیچیده‌ای داشت با تاریکیِ صامتی که بر درونش سایه افکنده بود.

«هایدن شخصیتی معمایی داشت. هیچ کس از حدت رنجها و دردهای درونی او خبر ندارد. او که در زمان فئودالی به دنیا آمده بود، ناچار بود خویشتن خویش را ماهرانه با حالت تسلیم و رضایی پنهان کند و ظاهر شاد و درخشان به خود بدهد. در غیر این صورت درهم می‌شکست. عدهٔ زیادی او را به نحو ناپسندی با باخ و موتسارت قیاس می‌کنند ــ هم موسیقی و هم طرز زندگی او را. شک نیست که در تمام عمر درازش آدم مبتکری بود، اما هرگز تعادلش را از دست نداد. با اینهمه اگر واقعاً هنگام گوش دادن به آثارش توجه کنی، به آرزوی پنهانی برای خویشتن مدرن دست می‌یابی. این آرزو در تمام آثار موسیقایی هایدن مثل پژواکی دوردست و سرشار از تناقص، خاموش موج می‌زند. به این آکوردگوش بده ــ

می‌شنوی؟ خیلی خاموش است، نه؟ ــ اما یک روحیهٔ سمج و نافذ دارد، سرشار از نوعی کنجکاوی جوانانه و انعطاف‌پذیر.»

«مثل فیلمهای فرانسوا تروفو.»

صاحب کافه شادمانه داد زد: «دقیقاً.» و در واکنش یکی دو بار دوستانه به بازوی هوشینو زد. «درست زدی به خال. همان روحیه را نزد تروفو دیدی که به او جان بخشیده.» و تکرار کرد: «یک روحیهٔ سمج و نافذ، که سرشار است از نوعی کنجکاوی جوانانه و انعطاف‌پذیر.»

کنسرتوی هایدن که تمام شد، هوشینو خواست باز اجرای روبنشتاین ـ هایفتز ـ فوئرمان از «قطعهٔ سه‌نفرهٔ آرشیدوک» را برایش پخش کند. هنگام شنیدنش بار دیگر غرق افکار خود شد. با خود گفت مرده‌شورش ببرند، مهم نیست چی پیش می‌آید. تا زنده‌ام دنبال آقای ناکاتا می‌روم. کار و بار برود به درک!

۳۵

ساعت هفت صبح که تلفن زنگ می‌زند، هنوز در خواب ناز هستم. در خواب در اعماق غاری بودم و توی تاریکی چراغ‌قوه در دست خمیده بودم و چیزی را جستجو می‌کردم. صدایی از دور از دهانهٔ غار می‌شنوم که به طرز مبهمی نامی را به زبان می‌آورد. در جواب داد می‌زنم، اما هرکه هست انگار صدایم را نمی‌شنود. آن‌کس بارها و بارها نامم را به فریاد می‌گوید. با اکراه قد راست می‌کنم و به طرف دهانهٔ غار راه می‌افتم. با خود می‌گویم اگر کمی دیگر طول می‌کشید، پیدایش می‌کردم. اما از ته دل راحتم که پیدایش نکرده‌ام. درست در همین لحظه بیدار می‌شوم. به دور و برم نگاهی می‌اندازم و پاره‌های پراکندهٔ حواسم را جمع می‌کنم. می‌فهمم تلفن زنگ می‌زند، تلفن میز پذیرش کتابخانه. نور درخشان آفتاب از لای پرده‌ها می‌تابد و میس سائه‌کی دیگر کنارم نیست. در بستر تنها هستم.

با تی‌شرت و شلوارک از رختخواب درمی‌آیم و به طرف تلفن می‌روم. مدتی طول می‌کشد تا به آنجا برسم، اما تلفن همچنان زنگ می‌زند.

«بله؟»

اوشیما می‌پرسد: «خواب بودی؟»

«آره.»

«متأسفم که روز تعطیل این‌قدر زود بیدارت کردم، اما افتادیم تو دردسر.»

«دردسر؟»

«بعداً برایت تعریف می‌کنم، اما بهتر است مدتی این دور و برها آفتابی نشوی.

هرچه زودتر راه می‌افتیم، پس بار و بندیلت را ببند. وقتی رسیدم، فقط بیا پارکینگ و بی یک کلمه حرف سوار ماشین شو، باشد؟»

«باشد.»

می‌روم اتاقم و خرت‌وپرتهایم را جمع می‌کنم. عجله لازم نیست، چون آماده شدن همه‌اش پنج دقیقه طول می‌کشد. لباسهایی را که برای خشک شدن در حمام آویخته‌ام برمی‌دارم، کیسهٔ رختهای شسته، کتابها و دفتر یادداشت را در کوله می‌تپانم، بعد لباس می‌پوشم و رختخواب را مرتب می‌کنم. ملافه‌ها را محکم می‌کشم، بالشها را گرد و قلنبه و روکشها را صاف می‌کنم. همهٔ آثار زندگی را از آنجا می‌زدایم. روی صندلی می‌نشینم و به میس سائه کی فکر می‌کنم که چند ساعت پیش نزد من بود.

برای تند و تند خوردن یک کاسه برشتوک وقت دارم. کاسه و قاشق را می‌شویم و می‌گذارم کنار. دندانها را مسواک می‌زنم و صورتم را می‌شویم. صورتم را در آینه برانداز می‌کنم که صدای میاتا را می‌شنوم که وارد پارکینگ می‌شود.

هرچند هوای خوشی است، اما اوشیما جلیقهٔ چرمی خود را پوشیده. کوله را به شانه‌ام می‌اندازم، به طرف اتوموبیل می‌روم و در صندلی بغل‌دست راننده می‌نشینم. اوشیما مثل دفعهٔ پیش کوله را به باربند پشت اتوموبیل می‌بندد. عینک آفتابی به چشم زده و پیراهن راهراهی روی یک تی‌شرت سفید یقه‌هفت، جین سفید و سورمه‌یی یقه‌باز پوشیده است. لباس غیررسمی روزهای تعطیل.

یک کلاه سورمه‌یی به من می‌دهد که رویش آرم نورث‌فیس دارد. «نگفتی کلاهت جایی گم شده؟ از این یکی از استفاده کن. تا حدی صورتت را پنهان می‌کند.»

می‌گویم: «تشکر.» و کلاه را به سر می‌گذارم.

با کلاه قدری براندازم می‌کند و به‌تأیید سر می‌جنباند. «عینک آفتابی که داری، آره؟»

سر می‌جنبانم و عینک آفتابی خودم را که شیشه‌های فیروزه‌یی دارد از جیب درمی‌آورم و به چشم می‌زنم.

می‌گوید: «خیلی باوقار. لبهٔ کلاه را عقب بگذار و امتحان کن.»

طبق گفته‌اش عمل می‌کنم و کلاه را برمی‌گردانم.

اوشیما باز سر می‌جنباند. «عالی شد. حالا شدی یک خوانندهٔ رپ از خانواده‌ای عالی.» دنده یک می‌گذارد، موتور را روشن می‌کند و کلاچ را رها می‌کند.

می‌پرسم: «کجا می‌رویم؟»

«همان جای قبلی.»

«کوهستان کوچی؟»

اوشیما سر می‌جنباند. «درست است. یک رانندگی طولانی دیگر.» بلندگوهای استریو را به کار می‌اندازد. قطعهٔ ارکسترال شادی از موتسارت است که پیشتر شنیده‌ام. شاید 'سرناد پوستورن[1]؟'

«از کوهستان خسته شدی؟»

«نه، خیلی خوشم آمده. جای خلوتی است و خوب می‌توانم مطالعه کنم.»

اوشیما می‌گوید: «خوب.»

«خب، دردسری که گفتی چه بود؟»

اوشیما نگاه اخمالودی به آینهٔ جلو می‌اندازد، براندازم می‌کند و باز رو می‌گرداند: «اول از همه، پلیس باز با من تماس گرفت. دیشب به خانه‌ام زنگ زد. بویش می‌آید که جدی‌تر دنبالت می‌گردند. انگار نسبت به همه چیز خیلی سختگیرتر شده‌اند.»

«ولی من که از محل وقوع جرم دور بودم، نه؟»

«آره، بودی. مدرک محکمی داری. روز قتل تو در شیکوکو بودی. راجع به این موضوع شک ندارند. ولی تصورشان این است که شاید با یکی دیگر تبانی کرده باشی.»

«تبانی؟»

«امکان همدست داشتن.»

همدست؟ سری جنباندم. «از کجا به این نتیجه رسیدند؟»

---

1. Posthorn Serenade

«چیزی بروز نمی‌دهند. در پرسیدن سؤالها سمج‌اند، اما وقتی بخواهی ورق را برگردانی محتاط می‌شوند. بنابراین تمام شب به اینترنت وصل شدم و اطلاعات گرفتم. می‌دانستی تاکنون دو تا سایت دربارهٔ این پرونده به وجود آمده؟ خیلی مشهوری. شاهزادهٔ سرگردانی که کلید حل معما را در دست دارد.»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. شاهزادهٔ سرگردان؟

«از اطلاعاتی که در شبکه آمده، جداکردن حقایق از خیالهای خام مشکل است، اما می‌توان آنها را این‌طور خلاصه کرد: پلیس حالا دنبال مردی حدود شصت‌ساله است. او شب قتل به جایگاه پلیس نزدیک محلهٔ خرید نوگاتا مراجعه و اعتراف کرد که کسی را در آن حوالی کشته است. او گفت با کارد به قتلش رسانده. اما چرت و پرت زیاد بلغور کرد، بنابراین افسر نگهبان جوان تصور کرد دیوانه است و بی‌آنکه کل ماجرا را از زبان او بشنود مرخصش کرد. البته وقتی قضیهٔ قتل روشن شد، افسر پلیس فهمیده گاف داده. او حتی اسم و نشانی پیرمرد را ننوشته بود و می‌دانست اگر به گوش مقامات مافوقش برسد توبیخش می‌کنند، بنابراین سکوت کرد. اما اتفاقی افتاد ــ نمی‌دانم چی ــ و همه چیز برملا شد. البته افسر مزبور تنبیه انضباطی شد. بیچاره شاید از لطمه‌اش جان به در نبرد.»

اوشیما دنده عوض می‌کند تا از یک تویوتا تِرسِل سفید سبقت بگیرد، بعد به‌چالاکی باز به خط خودش برمی‌گردد. «پلیس خود را به هر دری زد تا توانست هویت پیرمرد را تعیین کند. سوابق او را نمی‌دانند، اما ظاهراً از لحاظ ذهنی آسیب دیده است. عقب‌مانده نه، فقط بفهمی‌نفهمی غیرعادی. او مجرد است و با مستمری تأمین اجتماعی و برخی پشتیبانی از خویشاوندان زندگی می‌کند. اما از آپارتمانش غیبش زده. پلیس ردش راگرفته و تصور می‌کند مجانی سوار اتوموبیلها شده و به سمت شیکوکو رفته است. یک رانندهٔ اتوبوس بین‌شهری فکر می‌کند احتمالاً او سوار اتوبوسش شده و به کوبه رفته باشد. به این دلیل یادش مانده که طرز حرف زدنش غیرعادی بود و حرفهای عجیبی می‌زد. پیدا بود با مرد جوان بیست و چند ساله‌ای همراه شده است. دوتایی‌شان در ایستگاه توکوشیما پیاده شدند. شب را در یک مهمانخانه ماندند و بنابه گفتهٔ مهماندار سوار قطار تاکاماتسو

شدند. مسیر حرکت پیرمرد با تو دقیقاً همخوانی دارد. هردوتان از نوگاتا در بخش ناکانو راه افتادید و یکراست آمدید تاکاماتسو. ظاهراً بعید به نظر می‌رسد تصادفی باشد، بنابراین طبعاً پلیس حدسهایی از آن می‌زند ــ فکر می‌کند دوتایی‌تان نقشهٔ همه چیز را با هم کشیده‌اید. سازمان پلیس ملی وارد عمل شده و حالا دارند شهر را زیر و رو می‌کنند. شاید دیگر نتوانیم تو را در کتابخانه مخفی کنیم، پس تصمیم گرفتم بهتر است مدتی در کوهستان پنهان شوی.»

«یک پیرمرد معلول ذهنی اهل ناکانو؟»

«زنگ خطر به صدا درمی‌آید؟»

سر بالا می‌اندازم. «ابداً.»

«نشانیش از خانهٔ شما دور نیست. ظاهراً ۱۵ دقیقه پیاده‌روی دارد.»

«ولی صدها نفر در ناکانو زندگی می‌کنند. من حتی همسایهٔ دیواربه‌دیوار را نمی‌شناسم.»

اوشیما می‌گوید: «باز هم هست.» و نگاهی به من می‌اندازد. «او کسی است که باعث شد در محلهٔ خرید نوگاتا ماهی ماکرو و ساردین از آسمان ببارد. دست‌کم روز پیش از اتفاق پیش‌بینی کرد و به افسر پلیس گفت که مقدار زیادی ماهی از آسمان می‌بارد.»

«شگفت‌انگیز است.»

«واقعاً که. و غروب همان روز تعداد زیادی زالو در محوطهٔ پارکینگ رستورانی در بزرگراه تومی از آسمان بارید، یادت هست؟»

«آره، هست.»

«البته هیچ‌یک از اینها از چشم پلیس پنهان نمانده. آنها حدس می‌زنند که باید رابطه‌ای بین این حوادث و این مرد اسرارآمیز که در جستجویش هستند وجود داشته باشد. مسیر حرکتش با همهٔ اینها ارتباط تنگاتنگ داشته.»

آن قطعه موسیقی موتسارت تمام می‌شود و قطعهٔ دیگری شروع می‌شود.

اوشیما دست روی فرمان دوبار سر می‌جنباند. «یک سلسله حوادث واقعاً عجیب. عجیب و غریب شروع شد و هرچه پیشتر می‌رود عجیب‌تر می‌شود. ممکن

نیست بتوان پیش‌بینی کرد بعد چه می‌شود. هرچند یک چیز مسلم است. انگار همه چیز در اینجا به هم می‌رسد. راه تو و پیرمرد انگار یکدیگر را قطع می‌کند.»

چشمهایم را می‌بندم و به غرش موتور گوش می‌دهم. می‌گویم: «شاید بهتر باشد بروم شهر دیگر. گذشته از هر چیز نمی‌خواهم مایهٔ دردسر تو یا میس سائه‌کی بشوم.»

«آخر کجا بروی؟»

«نمی‌دانم. ولی اگر مرا ببری ایستگاه، فکرش را می‌کنم. واقعاً مهم نیست.»

اوشیما آه می‌کشد. «گمان نمی‌کنم فکر درستی باشد. در ایستگاه پلیس وول می‌خورد و همه‌شان دنبال پسر پانزده‌ساله‌ای هستند بلندبالا و خونسرد که کوله‌ای به پشت و کولباری از دغدغه دارد.»

«خب، چرا نرویم یک ایستگاه دور که آنجا کمین نکرده‌اند؟»

«نتیجه یکی است. سرآخر پیدایت می‌کنند.»

لام تا کام نمی‌گویم.

«ببین، حکم دستگیری‌ات را صادر نکرده‌اند. تو را در لیست دستگیری فوری یا همچو چیزهایی نگذاشته‌اند، درست؟»

سر می‌جنبانم.

«یعنی که هنوز آزادی. بنابراین اگر تو را ببرم به جایی که دلم می‌خواهد، لازم نیست از کسی اجازه بگیرم. من قانون‌شکنی نمی‌کنم. منظورم این است که حتی اسم کوچک واقعی تو را نمی‌دانم، کافکا. پس نگران من نشو. من آدم خیلی محتاطی هستم. هیچ کس نمی‌تواند به این آسانیها گیرم بیندازد.»

می‌گویم: «اوشیما؟»

«بله؟»

«من هیچ نقشه‌ای با کسی نکشیدم. اگر می‌خواستم پدرم را بکشم، از یکی دیگر نمی‌خواستم این کار را بکند.»

«می‌دانم.»

پای یک چراغ قرمز می‌ایستد و به آینهٔ جلو نگاه می‌کند، بعد یک آبنبات

لیمویی به دهان می‌اندازد و یکی هم به من تعارف می‌کند.

آن را می‌گذارم توی دهان. «بعدش چه می‌شود؟»

«منظورت چیه؟»

«گفتی 'اول از همه'. دربارهٔ اینکه چرا باید در کوهستان مخفی شوم. اگر بگویی دلیل اول، لابد دلیل دومی هم در بین است.»

اوشیما به چراغ قرمز زل می‌زند، اما قرمز عوض نمی‌شود. «در قیاس با اولی، دومی چندان مهم نیست.»

«با اینحال مایلم بشنوم.»

می‌گوید: «دربارهٔ میس سائه‌کی است.» چراغ بالاخره سبز می‌شود و او سرعت می‌گیرد و راه می‌افتد. «تو باهاش خوابیدی، درست است؟»

نمی‌دانم به این سؤال چه پاسخی بدهم.

«نگران نشو، نه ملامتت می‌کنم، نه چیز دیگر. فقط نسبت به این چیزها هشیارم، همین و بس. آدم معرکه‌ای است، بانویی جذاب. از هر لحاظ آدم خاصی است. بی‌شک خیلی مسن‌تر از توست، اما که چی؟ من مجذوب‌شدنت را می‌فهمم. می‌خواستی با او باشی، چرا که نه؟ او می‌خواست با تو باشد؟ خدا قوتش بدهد. اینها آزارم نمی‌دهد. اگر شماها راضی باشید، من هم خوشحالم.» اوشیما آبنبات را در دهانش می‌چرخاند. «اما فکر می‌کنم برای هردوتان بهتر است که مدتی از هم فاصله بگیرید. و منظورم به خاطر آن گند نکبتی ناکانو نیست.»

«پس برای چی؟»

«حالا در موقعیت شکننده‌ای قرار دارد.»

«چطور؟»

شروع می‌کند: «میس سائه‌کی...» دنبال کلمهٔ مناسب می‌گردد. «منظورم این است که... دارد می‌میرد. از مدتی پیش این وضع را حس کرده‌ام.»

عینکم را برمی‌دارم و از نزدیک نگاهش می‌کنم. موقع رانندگی یکراست جلو را می‌پاید. تازه به بزرگراهی که به کوچی می‌رود پیچیده‌ایم. این بار در کمال تعجب حد سرعت را رعایت می‌کند. یک تویوتا سوپرا صفیرکشان از کنار ما رد می‌شود.

می‌گویم: «وقتی می‌گویی دارد می‌میرد... منظورت این است که به بیماری لاعلاجی مبتلا شده؟ سرطان یا کم‌خونی یا این‌جور امراض کشنده؟»

اوشیما سر می‌جنباند: «شاید. اما از سلامتش هیچی نمی‌دانم. همین‌قدر می‌دانم که به بیماری کشنده‌ای مبتلا شده. به نظرم بیشتر بیماری روانی است. ارادهٔ زندگی ــ یا همچو چیزهایی.»

«می‌خواهی بگویی اراده به زندگی را از دست داده؟»

«گمانم. اراده به ادامهٔ زندگی را از دست داده.»

«خیال می‌کنی قصد خودکشی دارد؟»

اوشیما جواب می‌دهد: «نه، خیال نمی‌کنم. فقط خیلی خاموش، خیلی یکنواخت، به سوی مرگ پیش می‌رود. یا نه، مرگ به سویش می‌رود.»

«مثل قطاری که به طرف ایستگاه می‌رود؟»

اوشیما گفت: «یک همچو چیزهایی.» و ایستاد و لب ورچید. «بعد یکهو سر و کلهٔ تو پیدا شد، کافکا. سرد مثل خیال، اسرارآمیز مثل کافکای واقعی. و اگر بخواهیم بیان کلاسیک به کار ببریم، دوتاتان به سمت هم کشیده شدید و رابطه برقرار کردید.»

«بعد؟»

اوشیما برای لحظه‌ای کوتاه هر دو دست را از فرمان برمی‌دارد. «همین دیگر.»

آهسته سر می‌جنبانم. «شرط می‌بندم فکر می‌کنی قطار منم.»

اوشیما زمان درازی ساکت می‌ماند. سرانجام می‌گوید: «دقیقاً. خودش است. دقیقاً.»

«یعنی من برایش مرگ به ارمغان آورده‌ام؟»

می‌گوید: «از این بابت ملامتت نمی‌کنم، یادت باشد. عملاً بهتر شد.»

«چرا؟»

به این سؤال جواب نمی‌دهد. سکوتش به من می‌گوید گمان می‌کنم خودت جوابش را پیدا کرده باشی. یا شاید هم می‌گوید واضح‌تر از آن است که حتی بخواهی فکرش را بکنی.

به پشتی صندلی تکیه می‌دهم، چشمها را می‌بندم و می‌گذارم تنم شل و ول شود. «اوشیما؟»

«چیه؟»

«دیگر نمی‌دانم چه کنم. حتی نمی‌دانم سمت و سوی من کجاست. چی درست است و چی غلط ــ آیا باید پیش بروم یا برگردم. پاک از دست رفته‌ام.»

اوشیما سکوت را حفظ می‌کند و جوابی نمی‌دهد.

از او می‌پرسم: «باید کمکم کنی. چه کار کنم؟»

به‌سادگی می‌گوید: «هیچ کاری نباید بکنی.»

«هیچی؟»

سر می‌جنباند. «به همین دلیل می‌برمت کوهستان.»

«ولی آنجا که رسیدیم، چه کنم؟»

می‌گوید: «فقط به صدای باد گوش بده. من همیشه همین کار را می‌کنم.»

به حرفش خوب فکر می‌کنم.

به‌ملایمت دست روی دستم می‌گذارد. «خیلی چیزها هست که تقصیر تو نیست. یا تقصیر من. تقصیر پیشگویی‌ها هم نیست، یا نفرینها یا DNA، یا پوچی. تقصیر ساختارگرایی یا سومین انقلاب صنعتی هم نیست. همه می‌میریم و ناپدید می‌شویم، ولی علتش این است که نظامِ خودِ دنیا را بر پایهٔ ویرانی و فقدان گذاشته‌اند. زندگی ما سایه‌هایی از این اصل رهنماست. مثلاً باد می‌وزد. می‌تواند بادی شدید و خشن باشد، یا نسیمی ملایم. اما سرانجام هر بادی فرو می‌میرد و ناپدید می‌شود. باد شکل ندارد. فقط حرکت هواست. باید به‌دقت گوش بدهی، بعد استعاره را می‌فهمی.»

من هم در پاسخ دستش را می‌فشارم. دستش گرم و نرم است. دست صاف و ظریف و قشنگش. «پس به نظرت بهتر است در حال حاضر از میس سائه‌کی دور شوم؟»

«بله، کافکا. در حال حاضر این بهترین کار است. باید بگذاریم به حال خودش باشد. باهوش و قوی است. سالهای سال با یک‌جور تنهایی هولناک کنار آمده و خاطرات دردناک زیادی دارد. هر تصمیمی که بخواهد بگیرد، به‌تنهایی می‌تواند.»

«پس من فقط پسربچه‌ای هستم که سرراهش قرار گرفته.»

اوشیما به‌نرمی می‌گوید: «منظورم این نبود. اصلاً این‌طور نیست. تو کاری کردی که از آن ناگزیر بودی. چیزی که برای تو و برای او معنا داشت. باقی را بگذار به عهدهٔ خودش. شاید این بیرحمانه به نظر برسد، اما در حال حاضر از دستت کاری برای او ساخته نیست. لازم است بروی کوهستان و به کار خودت برسی. زمان به نفع توست.»

«به کار خودم برسم؟»

اوشیما جواب داد: «فقط گوشهایت را تیز کن، کافکا. فقط گوش بده. تصور کن یک صدفی.»

۳۶

هوشینو که به مهمانخانه برگشت، باز ــ بدون تعجب ــ دید که ناکاتا هنوز خواب است. کیسه پلاستیکی که تویش نان و آب پرتقال برایش گذاشته بود، دست‌نخورده کنارش بود. پیرمرد ذره‌ای تکان نخورده بود، شاید در تمام مدت یک بار هم بیدار نشده بود. هوشینو ساعتهای خوابش را حساب کرد. ناکاتا ساعت دوی بعدازظهر روز پیش خوابیده بود، یعنی سی ساعت تمام در خواب بود. هوشینو از خود پرسید بهرحال امروز چه روزی است؟ زمان را گم کرده بود. دفتر یادداشتش را از کیف درآورد و وارسی کرد. با خود گفت بگذار ببینم، روز شنبه با اتوبوس از کوبه به توکوشیما رسیدیم، بعد ناکاتا تا دوشنبه خوابید. دوشنبه از توکوشیما به تاکاماتسو آمدیم، پنجشنبه آن غوغا را با سنگ و رعد داشتیم و همان روز بعدازظهر به خواب رفت. پس یک شب را که رد کنیم، می‌شود امروز... جمعه. انگار پیرمرد آمده شیکوکو تا در یک جشنوارهٔ خواب شرکت کند.

هوشینو مثل شب پیش دوش گرفت، مدتی تلویزیون تماشا کرد، بعد رفت توی رختخواب. ناکاتا هنوز در خواب خوش آرام‌آرام نفس می‌کشید. هوشینو با خود گفت هرچه پیش آید، فقط همراه جریان باش. بگذار هرچه دلش می‌خواهد بخوابد. لازم نیست نگران این قضیه باشی. خودش هم ساعت ده و نیم به خواب رفت.

ساعت پنج صبح روز بعد تلفن همراه هوشینو در کیف زنگ زد و بیدارش کرد. ناکاتا هنوز مثل چراغی خاموش بود.

هوشینو دست دراز کرد و گوشی را برداشت. «سلام.»

صدای مردی شنیده شد: «آقای هوشینو؟»

هوشینو صدا را شناخت و گفت: «سلام، سرهنگ ساندرز؟»

«خودِ خودمم. اوضاعت چطور است، داداش؟»

«خوب، گمانم.... اما از کجا شماره‌ام را پیدا کردی؟ من که بهت ندادم و تمام وقت گوشی خاموش بوده تا آن دلقکها به خاطر کار مزاحمم نشوند. پس چطور توانستی به من زنگ بزنی؟ از ترس نزدیک بود پس بیفتم.»

«بهت که گفتم، نه خدا هستم، نه بودا و نه آدمیزاد. یک چیز دیگرم ــ یک مفهوم. بنابراین صدای زنگ تلفنت را درآوردن کار آسانی است. مثل خوردن یک تکه کیک. چه روشن باشد، چه خاموش، برایم فرقی نمی‌کند، دوست عزیز. نگذار هرچیز کوچکی مایهٔ دردسرت شود. باشد؟ می‌توانستم به‌سرعت بیایم و بیدار که شدی کنارت باشم، اما فکر کردم شاید خیلی یکه بخوری.»

«جانِ تو همین‌طور است.»

«همین دلیلِ تلفن زدن را روشن می‌کند. هرچه باشد، مبادی آدابم.»

هوشینو گفت: «مایهٔ قدردانی است. پس بهرحال با سنگ چه باید بکنیم؟ من و ناکاتا توانستیم برش گردانیم، چنانکه مدخل کذایی باز شد. بیرون صاعقه دیوانه‌وار بود و وزن سنگ به یک تن رسید. آه، درست است ــ هنوز از ناکاتا چیزی بهت نگفتم. همان بابایی است که باهاش سفر می‌کنم.»

سرهنگ ساندرز گفت: «همه چی را دربارهٔ آقای ناکاتا می‌دانم. لازم به توضیح نیست.»

هوشینو گفت: «ازش خبر داری؟ باشد.... بهرحال ناکاتا بعد از آن به خواب زمستانی رفت و سنگ هنوز اینجاست. خیال نمی‌کنی باید برش گردانیم به معبد؟ بابت اینکه بی‌اجازه برش داشتیم، شاید نفرین دامنمان را بگیرد.»

سرهنگ ساندرز با نفرت گفت: «هیچ وقت از این حرفها دست برنمی‌داری، نه؟ چند بار بهت گفتم نفرینی پشتش نیست؟ فعلاً سنگ را بگذار همانجا بماند. شما بازش کردید و سرآخر ناچارید خودتان آن را ببندید. بعد می‌توانید برش گردانید. اما هنوز وقتش نشده. فهمیدی؟ در این قضیه مشکلی نداریم؟»

هوشینو گفت: «آره، فهمیدم. چیزی را که باز کردی، باید ببندی. چیزهایی که داری، باید به وضعی که بودند برگردانی. بسیار خوب! بهرحال، به این نتیجه رسیده‌ام که زیاد به چیزها فکر نکنم. با هر چیزی که دلت بخواهد همراهی می‌کنم، مهم نیست چقدر دیوانه‌وار باشد. دیشب مکاشفه‌ای برایم پیش آمد. جدی گرفتن چیزهای دیوانه‌وار... یک‌جور اتلاف وقت جدی است.»

«نتیجه‌ای هوشمندانه است. یک ضرب‌المثل می‌گوید 'افکار بی‌هدف بدتر از فکر نکردن است.'»

«خوشم آمد.»

«خیلی پرمعنی است، قبول نداری؟»

«این ضرب‌المثل را شنیدی 'جراح بی‌جربزه، خورده منی خربزه، زود پشیمان شده'؟»

«که منظور از این مزخرفات چه باشد؟»

«یک‌جور بازی لفظی است. خودم سرهمش کردم.»

«که چه بشود؟»

«راست‌راستی هیچی. فقط خوشم آمد به زبان بیاورم.»

«هوشینو، مزخرف نباف، باشد؟ من در برابر چرت و پرت چندان طاقت ندارم. اگر ادامه بدهی، پاک می‌زند به سرم.»

هوشینو گفت: «متأسفم. اما بگو ببینم، چرا اصلاً به من زنگ زدی؟ باید دلیلی داشته باشی که صبح کلهٔ سحر بیدارم کردی.»

«درست است. پاک یادم رفته بود. موضوع از این قرار است ــ می‌خواهم فوراً آن مهمانخانه را ترک کنید. وقت را برای صبحانه خوردن تلف نکنید. فقط آقای ناکاتا را بیدار کن، سنگ را بردار و بیایید بیرون. یک تاکسی بگیر، اما به مهمانخانه نگو برایت زنگ بزند. بروید به خیابان اصلی و به یک تاکسی اشاره کنید. بعد به راننده این نشانی را بده. کاغذ قلم داری که بنویسی؟»

هوشینو گفت: «آره، یک لحظه صبر کن.» مداد و دفتریادداشت را از کیفش درآورد. «جارو و خاک‌انداز، بشکن بالا بنداز.»

سرهنگ ساندرز در گوشی داد زد: «شوخی خرکی نکن! حرفم جدی است. یک دقیقه هم تلف نکن.»

«باشد، باشد. بنال!»

سرهنگ ساندرز نشانی را گفت و هوشینو نوشت و تکرار کرد تا مطمئن شود درست است: «آپارتمان شمارهٔ ۳۰۸، تاکاماتسو پارک هایتز، ۱۵ـ۱۶ بلوک ۳. درست است؟»

سرهنگ ساندرز جواب داد: «درست. کلید را زیر یک جای چتر سیاه که جلو در است پیدا می‌کنی. قفل در را باز کن و برو تو. می‌توانید تا هر وقت دوست دارید آنجا بمانید. قدری خوراکی و چیزهای دیگر آنجا هست، پس تا مدتی ناچار نیستی از آنجا بیرون بیایی.»

«خانهٔ توست؟»

«در واقع بله. هرچند من مالکش نیستم. آنجا اجاره شده. بنابراین آنجا راحت باشید. من اینجا را برای دو نفرتان گرفتم.»

«سرهنگ؟»

«بله؟»

«به من گفتی نه خدایی، نه بودا و نه آدمیزاد، درست؟»

«درست.»

«پس نتیجه می‌گیرم که مال این دنیا نیستی.»

«خوب فهمیدی.»

«پس چطور آپارتمانی اجاره کردی؟ تو که آدمیزاد نیستی، پس اوراق هویت و این‌جور مدارک را نداری، درست؟ شناسنامه، مدرک اقامت در محل، سند درآمد، لاک و مهر رسمی و امثالهم. اگر اینها را نداشته باشی، هیچ‌کس بهت خانه اجاره نمی‌دهد. جعلی، چیزی کردی؟ مثلاً با جادو جنبل مهری رسمی را عوض کردی؟ تا حالا کارهایِ زیرجلی زیاد کردیم، نمی‌خواهم بیشتر درگیر کارهای خلاف شوم.»

سرهنگ ساندرز با زبانش تقه‌ای زد و گفت: «ابداً حالیت نشده، نه؟ عجب خنگ کبیری هستی. مگر توی کله‌ات کاه پر کرده‌اند، یا مغز خر خورده‌ای؟ جعل

کردم؟ فکر می‌کنی من کیم؟ یکی از آن جادوگرهای قصه‌ها؟ من یک مفهومم، می‌فهمی؟ مَف- هوم! مفاهیم و جادوگرها یکی نیستند، هستند؟ چقدر احمقانه است که بگویی... واقعاً خیال می‌کنی رفتم معاملات ملکی و فرمها را پر کردم و باشان سر اجاره‌بها چانه زدم؟ مسخره! یک منشی دارم که کارهای موقتی را به عهده می‌گیرد. منشی من همهٔ اسناد لازم را تهیه می‌کند و معامله را جوش می‌دهد. پس چی خیال کردی؟»

«آه ــ پس منشی داری!»

«خودِ خودش است! پس خیال کردی کیم؟ یک‌خرده از قضیه پرتی. مشغله‌ام زیاد است، پس چرا منشی نداشته باشم؟»

«باشد، باشد، شر به پا نکن. می‌خواستم سربه‌سرت بگذارم. بگذریم، چرا باید فوراً از اینجا برویم؟ نمی‌شود حداقل پیش از رفتن چیزی بخوریم؟ من گشنه‌ام و آقای ناکاتا هم مثل چراغ خاموشی است. هرچه سعی می‌کنم بیدار نمی‌شود.»

«گوش کن. قضیه شوخی‌بردار نیست. پلیس دارد همهٔ شهر را در جستجوی شما زیر و رو می‌کند. اولین کاری که امروز صبح می‌کنند، این است که همهٔ هتلها و مهمانخانه‌ها را بگردند و از همه پرس و جو کنند. تاکنون مشخصات دونفرتان را به دست آورده‌اند. پس وقتی به هر سوراخ سنبه سرک بکشند، فقط مسئلهٔ زمان است. دوتایی‌تان لو رفته‌اید، بگذار با حقیقت روبرو شویم. حتی یک لحظه را هم نباید از دست بدهید.»

هوشینو داد زد: «پلیس؟ یک لحظه صبر کن، ببینم! کار خطایی که از ما سر نزده. بله، وقتی دانش‌آموز بودم چندتا موتورسیکلت را برداشتم و در رفتم. فقط برای سواری مجانی ــ نه فروختمشان و نه از این قبیل کارها کردم. همیشه برشان گرداندم. از آن به بعد هیچ کار خلافی نکردم. برداشتن آن سنگ از معبد بدترین کاری است که کرده‌ام. آن را هم تو گفتی.»

سرهنگ ساندرز با لحن یکنواختی گفت: «این هیچ ربطی به سنگ ندارد. گاهی وقتها واقعاً خِنگ می‌شوی. سنگ را فراموش کن. پلیس از آن هیچ خبری ندارد، اگر هم خبر داشته باشد، عین خیالش نیست. از صبح علی‌الطلوع برای

خاطر یک سنگ این‌در و آن‌در نمی‌زنند. داریم از چیزی جدی‌تر حرف می‌زنیم.»

«منظورت چیه؟»

«پلیس به همین دلیل دنبال آقای ناکاتاست.»

«متوجه نمی‌شوم. در ارتکاب جنایت او آخرین کسی است که به ذهن آدم می‌رسد. چه‌جور جنایتی؟ او چطور می‌تواند درگیر جنایتی شود؟»

«حالا وقت این حرفها نیست. باید او را از آنجا خارج کنی. همه چیز بستگی به تو دارد. روشن شد؟»

هوشینو سری بالا انداخت و تکرار کرد: «متوجه نمی‌شوم. این حرفها اصلاً معنی ندارد. پس می‌خواهند به من اتهام همدستی بزنند؟»

«نه، ولی مطمئنم ازت بازجویی می‌کنند. وقت دارد از دست می‌رود. حالا سرت را با این چیزها درد نیار، فقط کاری را که می‌گویم بکن.»

«گوش بده. باید چیزی را دربارهٔ من بدانی. من از پلیس نفرت دارم. آنها از یاکوزاها بدترند ــ از سازمان دفاع شخصی بدترند. با کارهایی که می‌کنند، هولناکند. شق و رق راه می‌روند و از چیزی بیش از شکنجه دادنِ ضعفا خوششان نمی‌آید. در دبیرستان که بودم، چند بار به تور پلیس خوردم، حتی بعد از اینکه رانندهٔ کامیون شدم. بنابراین اصلاً دلم نمی‌خواهد باشان درگیر شوم. هیچ راهی نیست که در برابرشان برنده شوی، بعلاوه آخرش نمی‌شود از چنگشان در بروی. می‌دانی منظورم چیه؟ خداوندا، چطور قاطی این چیزها شدم؟ ببین، چیزی که...»

ارتباط قطع شد.

هوشینو گفت: «خدایا!» آه عمیقی کشید و گوشی همراه را گذاشت توی کیف، بعد سعی کرد ناکاتا را بیدار کند.

«آهای، آقای ناکاتا. بابابزرگ! آتش! سیل! زلزله!انقلاب! حملهٔ گودزیلا! پاشو!»

مدتی طول کشید تا ناکاتا بیدار شود. گفت: «بَخ زدن[1] تمام شد. باقی را برای گیرانه استفاده کردم. نه، گربه‌ها حمام نمی‌کنند. من حمام کردم.» پیدا بود که غرق

---

۱. beveling سه‌گوشهایی است که در نجاری برای استحکام میز و صندلی و برخی چارچوبها به‌کار می‌رود.

دنیای کوچک خود است.

هوشینو شانه‌های پیرمرد را تکان داد، بینی‌اش را با دو انگشت گرفت، گوشهایش را کشید و سرانجام او را به سرزمین زندگان برگرداند.

ناکاتا پرسید: «تویی، آقاهوشینو؟»

«آره، منم. متأسفم که بیدارت کردم.»

«اشکالی ندارد. بهرحال ناکاتا به همین زودی بیدار می‌شد. نگران نشو. کارم با گیرانه تمام شد.»

«خوب است. اما پیشامدی کرده ــ پیشامدی نه‌چندان خوب ــ و باید هرچه زودتر از اینجا برویم.»

«دربارهٔ جانی واکر است؟»

«نمی‌دانم. من هم منابع خودم را دارم و آنها گفتند بهتر است از اینجا جیم شویم. پلیس دنبال ماست.»

«راست‌راستی؟»

«حرفش همین بود. ولی بین تو و این یارو، جانی واکر، چی پیش آمد؟»

«ناکاتا تا حالا بهت نگفته؟»

«نه، نگفتی.»

«اما من خیال می‌کنم گفتم.»

«نه، هیچ وقت مهم‌ترین قسمت را نگفتی.»

«خب، اتفاقی که افتاد، این بود که... ناکاتا او را کشت.»

«داری سربه‌سرم می‌گذاری!»

«نه، نمی‌گذارم.»

هوشینو زیر لب گفت: «ای داد و بیداد!»

هوشینو دار و ندار خود را در کیف ریخت و سنگ را توی همان دستمال که آورده بود پیچید. حالا سنگ همان وزن اصلی خود را داشت. سبک نبود، اما دست‌کم می‌توانست آن را با خود ببرد. ناکاتا لوازم خود را توی کولهٔ کرباسی خود

ریخت. هوشینو به طرف پیشخان پذیرش رفت و گفت کاری پیش آمده که باید تصفیه‌حساب کنند و بروند. چون پیشاپیش کرایه پرداخته بود، کارشان زیاد طول نکشید. ناکاتا هنوز با گامهای نااستوار پیش می‌رفت، اما می‌توانست راه برود. پرسید: «چقدر خوابیدم؟»

هوشینو که حساب می‌کرد، گفت: «بگذار ببینم. کمابیش حدود چهل ساعت.»

«حس می‌کنم خوب خوابیدم.»

«تعجب ندارد. اگر پس از این خواب رکوردشکن احساس تر و تازگی نکنی، پس خواب بی‌فایده است، نه؟ آهای، گرسنه‌ای؟»

«آره، هستم. خیلی گرسنه‌ام.»

«می‌توانی کمی صبر کنی؟ اول باید هرچه زودتر از اینجا برویم. بعد چیزی می‌خوریم.»

«عیب ندارد. صبر می‌کنم.»

هوشینو کمکش کرد که به خیابان اصلی بروند، بعد یک تاکسی صدا زد. نشانی را به راننده گفت و راننده سری جنباند و سرعت گرفت. تاکسی از شهر بیرون رفت و از جادهٔ اصلی به حومهٔ شهر رسید. محله تر و تمیز و خلوت بود، درست برعکسِ منطقهٔ شلوغِ اطرافِ ایستگاه که در آن اقامت داشتند. این سفر کوتاه حدود ۲۵ دقیقه طول کشید.

جلو یک آپارتمان پنج‌طبقهٔ تر و تمیز ایستادند. روی تابلو نوشته بودند تاکاماتسو پارک هایتز[۱]، هرچند روی زمین همواری ساخته شده بود و پارکی در چشم‌انداز نبود. سوار آسانسور به طبقهٔ دوم رفتند و بدیهی است که کلید را زیر جای چتر پیدا کردند. آپارتمان دوخوابهٔ معمولی بود، با یک آشپزخانه، یک اتاق پذیرایی و یک حمام. از ظاهرش پیدا بود که نوساز است، اما مبلها نو نبود. اتاق پذیرایی یک تلویزیون پرده‌عریض، یک ضبط صوت استریوی کوچک، یک کاناپهٔ دونفره داشت و در هر اتاق یک تختخواب مرتب گذاشته بودند. آشپزخانه لوازم

---

۱. Park Heights به معنای پارکی است که بر روی بلندی یا تپه ساخته شده باشد.

معمولی را داشت و در قفسه‌های آن کاسه‌بشقاب و فنجان به قدر لازم چیده بودند. روی دیوارها باسمه‌های چاپ‌شدهٔ قشنگی آویخته بودند و آنجا انگار نمونه‌ای بود که سازنده نگهداشته بود تا به مشتریان نشان بدهد.

هوشینو گفت: «بدک نیست. سطح بالا نیست، اما دست‌کم تمیز است.»

ناکاتا اضافه کرد: «خیلی قشنگ است.»

یخچال سفید بزرگ پر از مواد خوراکی بود. ناکاتا که زیر لب چیزهایی می‌گفت همه چیز را برانداز کرد، سرآخر چند تخم‌مرغ و یک فلفل سبز و یک قالب کره برداشت. فلفل سبز را شست، باریک قاچ کرد و تفتش داد. بعد تخم‌مرغها را توی کاسه‌ای شکست و با چوب غذاخوری هم زد. ماهیتابه‌ای برداشت و با مهارت بنا کرد به درست کردن املت فلفل سبز. بعد رویشان نان تست گذاشت و غذا را با چای داغ سر میز برد.

هوشینو گفت: «آشپز قابلی هستی، رویم تأثیر گذاشتی.»

«همیشه تنها زندگی کرده‌ام، پس به این کار عادت دارم.»

«من هم تنها هستم، اما آشپزی را از من نخواه، چون بدم می‌آید.»

«ناکاتا وقتِ آزاد زیاد دارد و کاری ندارد.»

دوتایی نان تُست و املت را خوردند. هنوز گرسنه بودند، بنابراین ناکاتا به آشپزخانه برگشت و قدری ژامبون و اسفناج تفت داد که هرکدام با دو تکه نان تُست دیگر خوردند. وقتی باز احساس آدم بودن به آنها دست داد، در کاناپه فرو رفتند و فنجان دوم چای را نوشیدند.

هوشینو گفت: «که این‌طور، پس یکی را کشتی، آره؟»

ناکاتا گفت: «آره، کشتم.» و به‌تفصیل توضیح داد که چطور جانی واکر را با کارد به قتل رسانده است.

حرفش که تمام شد، هوشینو گفت: «خدایا، چه داستان عجیبی. هرقدر هم که راستگو باشی، پلیس هرگز اینها را باور نمی‌کند. منظورم این است که من باور می‌کنم، اما اگر یک هفته پیش بهم می‌گفتی، جوابم این بود که برو پی کارت.»

«خودم هم باورم نمی‌شود.»

«بهرحال یکی کشته شده و قتل چیزی نیست که آدم بتواند در برابرش شانه بالا بیندازد. پای این قضیه که به میان بیاید نمی‌شود سر پلیس، شیره مالید، وگرنه تا اینجا تو شیکوکو دنبالت نمی‌گشتند.»

«ناکاتا متأسف است که تو هم توی این داستان درگیر شدی.»

«قصد نداری خودت را تسلیم کنی؟»

ناکاتا با قاطعیتی که جزو سرشتش نبود گفت: «نه، ندارم. قبلاً امتحانش کردم، اما حالا دیگر تمایلی به انجام دادنش ندارم. کارهای دیگری هست که ناکاتا از انجام دادنش ناچار است. وگرنه بیهوده اینهمه راه را آمده‌ام.»

«لابد باید آن مدخل را ببندی.»

«درست است. چیزی که باز کردی باید ببندی. بعد وضعم عادی می‌شود. اما چیزهایی هست که ناکاتا اول باید هواشان را داشته باشد.»

هوشینو گفت: «سرهنگ ساندرز، مردی که گفت سنگ کجاست، کمکمان می‌کند که مخفی شویم. ولی چرا این کار را می‌کند؟ آیا رابطه‌ای بین او و جانی واکر هست؟»

اما هوشینو هرچه بیشتر کوشید این راز را کشف کند، سرگشته‌تر شد. با خود گفت بهتر است سعی نکنم چیزی را که اساساً معقول نیست معقول کنم. بازوها را چلیپا کرد و به صدای بلند نتیجه گرفت: «فکر کردنِ بی‌هدف بدتر از فکر نکردن است.»

ناکاتا گفت: «آقاهوشینو؟»

«بفرمایید.»

«بوی دریا به مشامم می‌رسد.»

هوشینو به طرف پنجره رفت، بازش کرد، به بالکن باریک رفت و نفس عمیقی کشید. اما بوی دریا به مشامش نرسید. در دوردست ابرهای سفید تابستانی بالای جنگل کاج شناور بودند. گفت: «من که بوی آن را حس نمی‌کنم.»

ناکاتا به کنارش آمد و بنا کرد به بو کشیدن، دماغش مثل سنجاب می‌جنبید. «من حس می‌کنم.» به جنگل اشاره کرد. «دریا پشت آن است.»

هوشینو گفت: «مشامت خیلی تیز است. من مشکل سینوزیت داشتم، بنابراین بویایی‌ام چندان تیز نیست.»

«آقاهوشینو، چرا پیاده نرویم طرف اقیانوس؟»

هوشینو فکری درباره‌اش کرد. کمی قدم زدن در ساحل چه اشکالی داشت؟ «باشد، بیا برویم.»

«ناکاتا باید اول برود توالت، اگر اشکالی ندارد.»

«کارت را بکن، هیچ عجله‌ای نداریم.»

ناکاتا که به توالت رفت، هوشینو آپارتمان را گشت و گوشه‌کنار را وارسی کرد. طبق گفتهٔ سرهنگ هرچه می‌خواستند آنجا بود. خمیر ریش، دو مسواک تازه، پنبه، چسب زخم و ناخن‌گیر در دستشویی بود. همهٔ لوازم ضروری. حتی یک اتو و میز اتو. هوشینو با خود گفت چه ملاحظه‌کار، هرچند به گمانم منشی‌اش همهٔ این کارها را کرده باشد. هیچ چیز را از قلم نینداخته.

درِ کمد دیواری را باز کرد و لباس زیر و لباسهای تازه در آنجا دید. بدبختانه پیراهن تابستانی نبود، فقط چند پیراهن راهراه معمولی و پیراهن ورزشی تازهٔ مارک تامی فینگرز آنجا بود. هوشینو بی‌آنکه کسی را مخاطب قرار دهد، گله کرد: «بفرما! خیال می‌کردم اینجا سرهنگ ساندرز خیلی تیز و بز باشد. قاعدتاً باید فهمیده باشد که من پیراهن تابستانی می‌پوشم. حالا که اینهمه دردسر را به جان خریده‌ام، باید دست‌کم یکی از اینها برایم تهیه می‌کرد.» متوجه شد پیراهنی که به تن دارد کمی بوی عرق گرفته، پس آن را درآورد و یک پیراهن ورزشی پوشید. پیراهن کاملاً اندازه‌اش بود.

پیاده از میان کاجها گذشتند و به موج‌شکن و ساحل رسیدند. دریای داخلی آرام بود. کنار هم روی شن نشستند و زمان درازی ساکت ماندند و موجها را تماشا کردند که چون ملافه‌هایی دستخوش باد برمی‌خاستند و بعد با صدای خفیفی از هم جدا می‌شدند. در دوردست چندین جزیرهٔ کوچک دیده می‌شد. هیچ‌کدامشان چندان دریا را ندیده بودند و این صحنه ضیافتی بود برای چشمانشان.

ناکاتا سکوت را شکست و گفت: «آقاهوشینو؟»

«بفرما.»

«دریا واقعاً قشنگ است، نه؟»

«آره، هست. به من آرامش می‌دهد.»

«چرا این‌طور است؟»

هوشینو اشاره کرد و گفت: «شاید چون این‌قدر بزرگ است و چیزی تویش نیست. اگر یک فروشگاه سِوِن- اِلِوِن یا سی‌یو آنجا بود، همچو آرامشی حس نمی‌کردی، نه؟ همین‌طور یک باشگاه پاچینکو، یا سمساری یوشیکاوا؟ ولی تا چشم کار می‌کند، ساختمان در آن نیست ــ که همین خیلی قشنگش می‌کند.»

ناکاتا قدری فکر کرد و گفت: «گمانم حق با تو باشد. آقاهوشینو؟»

«بفرما.»

«سؤال دیگری دارم.»

«به گوشم.»

«در ته دریا چیه؟»

«آن زیر انگار دنیای دیگری است، پر از هزاران جور ماهی، صدف‌ماهی، جلبک و از این‌جور چیزها. هیچ وقت آکواریوم ندیدی؟»

«نه، ندیدم. جایی که ناکاتا عمری در آن زندگی کرده، ماتسوموتو، همچو چیزی نداشت.»

هوشینو گفت: «نه، من هم خیال نمی‌کنم داشته. شهری مثل آن در کوههای پرت ــ گمانم فقط بشود انتظار موزهٔ قارچ یا همچوچیزهایی را داشت. بهرحال خیلی چیزها ته دریا هست. جانورانی که با ما فرق دارند ــ آنها اکسیژن را از آب می‌گیرند و برای نفس‌کشیدن هوا لازم ندارند. آنجا چیزهای قشنگی هست، همین‌طور چیزهای خوشمزه و چیزهای خطرناک. و چیزهایی که کاملاً آدم را به هیجان می‌آورد. اگر هیچ وقت ندیده باشی توضیحش مشکل است، اما کاملاً با آنچه ما به آن عادت کرده‌ایم فرق دارد. هرچه به عمق دریا بروی تاریک‌تر می‌شود و نخراشیده‌ترین موجوداتی که تصورش را بکنی در آنجاست. وقتی این

مصائب را از سر گذراندیم، با دیدار یک آکواریوم چطوری؟ دیدنش کیف دارد و مدتهاست که به دیدار یکی نرفته‌ام. مطمئنم که یکی این دور و برها پیدا می‌شود.»

«آره، دوست دارم همچو جایی بروم.»

«یک چیزی هست که می‌خواستم ازت بپرسم.»

«بله؟»

«پریروز سنگ را بلند کردیم و مدخل را باز کردیم، درست؟»

«آره، من و تو مدخل را باز کردیم. بعد از آن ناکاتا به خواب خوش فرو رفت.»

«چیزی که می‌خواهم بدانم این است که به علت باز کردن سنگ، اتفاقی هم افتاد؟»

ناکاتا سر جنباند. «آره، افتاد.»

«ولی هنوز نمی‌دانی چی.»

ناکاتا با قاطعیت سر بالا انداخت. «نه، ناکاتا هنوز نمی‌داند.»

«بنابراین شاید جایی دیگر اتفاق بیفتد، همین حالا؟»

«آره، به نظرم درست است. همان‌طور که گفتی، دارد اتفاق می‌افتد. و من منتظرم که این اتفاق تمام شود.»

«و وقتی هرچه هست تمام شود، همه چیز روبراه می‌شود؟»

یک سر بالا انداختنِ قاطعِ دیگر. «ناکاتا این را نمی‌داند. من کاری را می‌کنم که باید بکنم. اما نمی‌دانم عملم باعث چه اتفاقی می‌شود. چندان باهوش نیستم، بنابراین سخت است که معلوم کنم. نمی‌دانم چه اتفاقی می‌خواهد بیفتد.»

«بهرحال مدتی وقت می‌گیرد، درست؟ چون هرچه هست تمام می‌شود و نتیجه‌ای می‌دهد یا چیزی اتفاق می‌افتد؟»

«درست است.»

«و در زمان انتظار باید مطمئن شویم که دست پلیس به ما نرسد. چون لازم است کارهایی را انجام بدهیم؟»

«درست. دیدن پلیس برایم مهم نیست. آماده‌ام به حرف فرماندار عمل کنم. اما حالا وقت مناسبی برای آن نیست.»

«چیزی را می‌دانی؟ اگر پلیس داستان دیوانه‌وارت را می‌شنید، آن را کنار می‌گذاشت و قصهٔ مناسبی سرهم می‌کرد، چیزی که همه باورشان بشود. مثلاً تو داشتی از خانه سرقت می‌کردی و صدای پای کسی را شنیدی، درنتیجه کارد آشپزخانه را برداشتی و به او حمله کردی. نکات واقعی یا آنچه واقعاً رخ داده عین خیالشان نیست. هرکس و ناکس را می‌گیرند تا آمار دستگیریها برود بالا. چشم برهم نمی‌گذارند. چیز دیگری که باید بدانی، این است که تو را به زندان یا بخش روانی که از آن بیشتر مراقبت می‌کنند می‌اندازند. در به رویت قفل می‌کنند و کلید را می‌اندازند دور. پولت که قد نمی‌دهد وکیل درجهٔ یک بگیری، بنابراین لندهور نفهمی را که عین خیالش نیست چه بلایی سرت بیارند به عنوان وکیل برایت تعیین می‌کنند و معلوم است نتیجه چه می‌شود.»

«باید بگویم نفهمیدم که...»

«دارم می‌گویم که پلیس چه‌جوری است. باور کن، می‌دانم. بنابراین واقعاً نمی‌خواهم به تورشان بخورم، درست؟ پلیس و من با هم کارد و پنیریم.»

«متأسفم که تو را اینهمه تو دردسر انداختم.»

هوشینو آه عمیقی کشید: «به قول معروف هر کس می‌خواهد زهر بخورد، بشقابش را هم می‌گیرد.»

«معنی‌اش چیه؟»

«اگر می‌خواهی زهر بخوری، باید بشقابی را هم که زهر توی آن است بخوری.»

«ولی اگر بشقاب را بخوری، می‌میری. برای دندان آدم هم خوب نیست. به گلو هم صدمه می‌زند.»

هوشینو که سردرگم شده بود، گفت: «ناچارم موافقت کنم. آره، چرا باید بشقاب را بخوری؟»

«چندان باهوش نیستم، پس نمی‌توانم جوابت را بدهم. اما از زهر که بگذریم، قضیهٔ بشقاب مشکل است.»

«هو...م...م. درست فهمیدی. خودم هم دارم قاطی می‌کنم. من هم هرگز کسی نبودم که از مخم کار بکشم. چیزی که می‌خواهم بگویم این است که راه به این

درازی را آمده‌ام، پس بهت می‌چسبم تا مطمئن شوم در می‌روی. باورم نمی‌شود کار زشتی کرده باشی و قصد ندارم اینجا ترکت کنم. باعث افتخار من است که مراقب تو باشم.»

«خیلی ممنون. ناکاتا هرچه تشکر کند کم است. باز گستاخی می‌کنم و یک لطف دیگر هم ازت می‌خواهم.»

«بفرما.»

«یک ماشین می‌خواهیم.»

«یک ماشینِ کرایه‌یی خوب است؟»

«ناکاتا واقعاً نمی‌داند ماشین کرایه‌یی چیست، اما هرجورش خوب است. تا ماشین باشد، کوچک و بزرگش فرق نمی‌کند.»

«اشکالی ندارد. حالا از حوزهٔ تخصص من داری حرف می‌زنی. به یک چشم بهم زدن می‌روم یکی میارم. پس می‌خواهیم جایی برویم؟»

«گمانم. شاید راهیِ یک‌جا بشویم.»

«یک چیز را می‌دانی، آقای ناکاتا؟»

«بله؟»

«همراه تو که هستم، هیچ وقت حوصله‌ام سر نمی‌رود. همه‌جور اتفاقهای غیرعادی می‌افتد، اما یقین دارم که این حرف درست است ــ همراهت بودن هرگز کسالت‌آور نیست.»

«متشکرم که این حرف را می‌زنی. از شنیدنش خیالم راحت شد. اما آقاهوشینو؟»

«بفرما.»

«واقعاً مطمئن نیستم که معنای کسالت‌آور را بدانم.»

«هیچ وقت کسل نشدی؟»

«نه، حتی یک بار هم.»

«می‌دانی، من هم حس می‌کردم قضیه همین باشد.»

۳۷

در شهرکی می‌ایستیم تا چیزی بخوریم و در سوپرمارکتی آذوقه و خوراکی و آب‌معدنی بخریم، بعد از جاده خاکیِ سربالا در بین تپه‌ها می‌رانیم و به کلبه می‌رسیم. توی کلبه درست همان‌جوری است که هفتهٔ پیش ترکش کرده بودم. پنجره را باز می‌کنم تا آنجا هوا بخورد، بعد خوراکیها را می‌چینم.

اوشیما می‌گوید: «پیش از اینکه برگردم، می‌خواهم چرتی بزنم. دیشب خوب نخوابیدم.» و دست جلو صورت خود می‌گیرد تا خمیازهٔ طولانیش را بپوشاند.

لابد واقعاً خسته شده است، چون همین که زیر ملافه می‌رود و به طرف دیوار برمی‌گردد، خوابش می‌برد. من قدری قهوه درست می‌کنم و توی فلاسک می‌ریزم تا توی راه استفاده کند، بعد با سطل آلومینیومی به طرف جویبار می‌روم تا آب بردارم. جنگل ذره‌ای تغییر نکرده ــ همان بوی علف، آواز پرندگان، غلغل آب جویبار، هجوم باد در میان درختان، همان سایه‌های برگهای خش‌خش‌کننده. ابرهای بالای سر خیلی نزدیک به نظر می‌رسند. از دیدن دوباره‌شان حسرتی در دلم موج می‌زند، چون قسمتی از وجود من شده‌اند.

اوشیما که خواب است، من در ایوان می‌نشینم و چای می‌نوشم و کتابی دربارهٔ تهاجم ناپلئون به روسیه در ۱۸۱۲ می‌خوانم. در این نبرد عظیم بیهوده در آن سرزمین پهناور حدود ۴۰۰,۰۰۰ سرباز فرانسوی جان باختند. البته جنگ فی‌نفسه هولناک بود، اما پزشک و داروی کافی نداشتند، بنابراین بیشتر سربازهایی که بدجوری زخمی شده بودند به حال خود رها شدند تا از درد بمیرند. بعلاوه،

سرما و یخبندان و گرسنگی هم دستیاران هولناک دیگر مرگ بودند. در ایوان نشسته‌ام و چای سبز داغ می‌نوشم و پرندگان دور و برم جیر و ویر می‌کنند و می‌کوشم در این حال میدان نبرد روسیه و این مردان را که در میان کولاک به‌زحمت پیش می‌روند در نظر مجسم کنم.

یک‌سوم کتاب را که می‌خوانم، بلند می‌شوم تا سری به اوشیما بزنم. می‌دانم خیلی خسته شده، اما چنان بی‌سر و صداست که انگار حضور ندارد و من از این بابت کمی نگران می‌شوم. اما او که ملافه را دور خودش پیچیده حالش خوب است و آرام نفس می‌کشد. کنارش می‌روم و تماشایش می‌کنم و می‌بینم شانه‌هایش به‌ملایمت بالا و پایین می‌رود. آنجا می‌ایستم و ناگهان یادم می‌آید که زن است. بیشتر وقتها یادم می‌رود و او را مرد می‌پندارم. البته او هم دقیقاً همین را می‌خواهد. اما وقتی خوابیده انگار که به زن بودن برگشته است.

باز می‌روم به ایوان و کتاب را از جایی که رها کرده‌ام ادامه می‌دهم. برمی‌گردم به جاده‌ای که به اسمولنسک می‌رسد و جنازه‌های یخ‌زده رج به رج در آن افتاده‌اند.

اوشیما دوساعتی می‌خوابد. پس از بیدار شدن به ایوان می‌رود و نگاهی به اتوموبیلش می‌اندازد. جادهٔ خاک‌آلود شوسه، میاتای سبز را کمابیش سفید کرده است. کش و قوس مفصلی می‌کند و کنار من می‌نشیند. چشمهایش را می‌مالد و می‌گوید: «فصل بارانی است. اما امسال زیاد باران نباریده. اگر به همین زودیها باران نبارد، تاکاماتسو با کم‌آبی روبرو می‌شود.»

دل به دریا می‌زنم و می‌پرسم: «میس سائه کی می‌داند من کجا هستم؟»

سری بالا می‌اندازد. «نه، چیزی بهش نگفتم. حتی نمی‌داند من اینجا کلبه‌ای دارم. بهتر است او را بی‌خبر نگهداریم، بنابراین در این ماجرا درگیر نمی‌شود. هرچه کمتر بداند، کمتر پنهانکاری لازم دارد.»

سری پایین می‌آورم. همین را می‌خواستم بشنوم.

اوشیما می‌گوید: «پیشتر یک بار پاک قاطی کرده. حالا دیگر نباید گذاشت.»

می‌گویم: «این اواخر مرگ پدرم را بهش خبر دادم. گفتم چطور یکی او را کشته. آن قسمت را که پلیس دنبالم می‌گردد حذف کردم.»

«خیلی باهوش است. اگر هیچ‌کداممان حرفش را نمی‌زدیم، خودش می‌فهمید چه شده. بنابراین اگر فردا به او بگویم که کاری داشتی و مدتی برای انجام دادنش رفته‌ای و سلامَت را بهش برسانم، شک دارم به من فشار بیاورد که همهٔ ماجرا را به‌تفصیل بشنود. اگر همه را هم برایش تعریف کنم، می‌دانم از آن چشم می‌پوشد.»

سر می‌جنبانم.

«ولی تو دلت می‌خواهد ببینیش، نه؟»

جواب نمی‌دهم. نمی‌دانم چطور به زبانش بیاورم، اما حدس زدن پاسخم مشکل نیست.

اوشیما می‌گوید: «برای هردوتان متأسفم. اما همان‌طور که گفتم، به نظرم شما نباید مدتی یکدیگر را ببینید.»

«ولی شاید دیگر او را نبینم.»

اوشیما فکری می‌کند و می‌پذیرد: «شاید. کاملاً پیداست، اما تا اتفاق نیفتاده، نیفتاده. و بیشتر وقتها چیزها آن‌طور که می‌نماید نیست.»

«ولی میس سائه‌کی چه احساسی می‌کند؟»

اوشیما چشمها را تنگ می‌کند و به من می‌دوزد. «دربارهٔ چی؟»

«منظورم... اگر بداند دیگر مرا نمی‌بیند، او هم احساسش مثل من است؟»

اوشیما پوزخند می‌زند. «چرا این سؤال را از من می‌کنی؟»

«چیزی به ذهنم نمی‌رسد، به همین دلیل ازت می‌پرسم. دوست داشتن یکی و خواستنش بیش از هر کس ــ همه‌اش تجربهٔ جدیدی است. همین موضوع دربارهٔ اینکه یکی دیگر هم آدم را بخواهد صادق است.»

«به نظرم قاطی کرده‌ای و نمی‌دانی چه کنی.»

سر می‌جنبانم. «دقیقاً.»

اوشیما می‌گوید: «نمی‌دانی که او هم همان احساسات قوی و ناب را نسبت به تو دارد یا نه.»

سر بالا می‌اندازم. «فکر کردن به این موضوع آزاردهنده است.»

اوشیما مدتی ساکت می‌ماند و با چشمهای تنگ‌شده به جنگل زل می‌زند.

پرنده‌ها از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌پرند. دستهای اوشیما پشت سرش چفت شده. سرانجام می‌گوید: «از احساست خبر دارم. اما این چیزی است که خودت باید با آن کنار بیایی. هیچ کس نمی‌تواند کمکت کند. عشق همین‌جور است، کافکا. تو کسی هستی که این احساس معرکه را دارد، ولی وقتی در تاریکی سرگشته‌ای باید به‌تنهایی از عهده‌اش بر بیایی. تن و جانت باید آن را تاب بیاورد. خودت تنهای تنها.»

ساعت از دو گذشته است که آمادهٔ رفتن می‌شود.

به من می‌گوید: «اگر خوراکیها را جیره‌بندی کنی یک هفته برایت بس است. تا آن موقع من برمی‌گردم. اگر چیزی پیش بیاید و نتوانم برگردم، برادرم را با آذوقه می‌فرستم. او در فاصلهٔ یک‌ساعتی اینجاست. بهش گفتم که تو اینجایی. پس جای نگرانی نیست، باشد؟»

«باشد.»

«همان‌طور که گفتم، اگر به جنگل می‌روی خیلی احتیاط کن. اگر گم شوی، هیچ وقت راه برگشت را پیدا نمی‌کنی.»

«مواظبم.»

«درست، پیش از شروع جنگ جهانی دوم یک واحد بزرگ نیروهای امپراتوری برای آمادگی در برابر ارتش شوروی در جنگلهای سیبری در اینجا تمرین رزمایشی کردند. قبلاً بهت نگفتم؟»

«نه.»

اوشیما که شرمسار تپ‌تپ به پیشانی خود می‌زند، می‌گوید: «انگار مهم‌ترین چیز را فراموش کردم.»

می‌گویم: «ولی اینجا که شباهتی به جنگل سیبری ندارد.»

«حق با توست. درختها اینجا پهن‌برگند و درختهای سیبری همیشه سبزند، اما گمانم ارتش به این جزئیات اهمیت نداد. هدف این بود که در حال جنگِ کاملِ تمرینی به مهارتهای خود بیفزایند.»

فنجانی قهوه که برایش درست کرده‌ام از فلاسک می‌ریزم، دو تا قاشق شکر به

آن اضافه می‌کند و انگار از نتیجه راضی است. «ارتش از پدربزرگم خواست که اجازه بدهد برای تعلیم سربازها از جنگل استفاده کنند و او گفت با کمال میل. از آن به بعد هیچ کس از جنگل استفاده نکرد. آن واحد از راهی که ما آمدیم راه‌پیمایی کرد و بعد وارد جنگل شد. تمرینات که تمام شد و حضور و غیاب کردند، متوجه شدند که دو سرباز گم شده‌اند. آنها که هردو سرباز تازه‌کار بودند در جریان آموزش با تمام تجهیزات نبرد و غیره غیبشان زده بود. ارتش دست به جستجوی همه‌جانبه‌ای زد، اما دو سرباز هرگز پیداشان نشد.» اوشیما جرعهٔ دیگری از قهوه می‌نوشد. «تا امروز هم کسی نمی‌داند که آن دو گم شده‌اند، یا زده‌اند بچاک. جنگل دور و بر اینجا به طرزی باورنکردنی انبوه است و کمتر چیزی برای خوراک در آن پیدا می‌شود.»

سر می‌جنبانم.

«دنیای دیگری هست که موازی دنیای ماست و تا حدی قادری در آن قدم بگذاری و ایمن برگردی. تا وقتی که مراقب باشی. اما از یک حدی جلوتر بروی، راهت را گم می‌کنی. برای خودش هزارتوست. می‌دانی نظریهٔ هزارتو اولین بار از کجا آمد؟»

سری بالا می‌اندازم.

«از بین‌النهرین باستان آمده. آنها دل و رودهٔ جانوران را بیرون می‌کشیدند ــ به نظرم گاهی هم دل و رودهٔ آدمیزاد را ــ و از شکل آن برای پیشگویی آینده استفاده می‌کردند. اَشکال پیچیدهٔ روده‌ها مورد تحسینشان بود. بنابراین نمونهٔ نوعی هزارتو به عبارتی روده است. یعنی که اصل هزارتو در درون توست. و همین ارتباط دوجانبه‌ای با هزارتوی بیرونی دارد.»

می‌گویم: «یک استعارهٔ دیگر.»

«درست است. یک استعارهٔ دوجانبه. اشیای بیرون تصویر آن چیزی است که در درون توست و آنچه در درون توست برون‌افکنی آن چیزهایی است که در بیرون است. پس وقتی در هزارتوی بیرون قدم بگذاری، در همان حال، در هزارتوی درون گام گذاشته‌ای. قطعاً کار خطرناکی است.»

«مثل هنسل و گرتل[۱]؟»

«درست است ــ درست مثل آنها. جنگل دامی گسترده و هر کاری که بکنی و هرقدر هم که مراقب باشی، پرندگان تیزبینی همهٔ خرده‌نانهایت را می‌خورند.»

می‌گویم: «قول می‌دهم مراقب باشم.»

اوشیما کروکی میاتا را پایین می‌کشد و سوار می‌شود. عینک آفتابی را به چشم می‌زند و دست را روی میلهٔ دنده می‌گذارد. جنگل صدای غرش آشنا را طنین‌انداز می‌کند. اوشیما موهایش را پس می‌زند، اشارهٔ کوتاهی به نشانهٔ وداع می‌کند و می‌رود. از آنجایی که راه می‌افتد خاک در هوا می‌چرخد، اما باد بزودی آن را می‌پراکند.

به کلبه برمی‌گردم. روی تختی که او در آن خوابیده بود دراز می‌کشم و چشمهایم را می‌بندم. به او که فکر می‌کنم یادم می‌آید که من هم دیشب نخوابیده‌ام. بالش و ملافه‌ها هنوز نشانه‌های حضور اوشیما را دارد. واقعاً خودش که نه ــ بیشتر شبیه خوابش. در آن نشانه‌ها فرو می‌روم. نیمساعتی خوابیده‌ام که صدای گرومپ شدیدی از بیرون به گوش می‌رسد، انگار که شاخهٔ درختی شکسته و روی زمین افتاده باشد. آن صدا مرا از خواب می‌پراند. بلند می‌شوم و به ایوان می‌روم که ببینم چه خبرشده، اما همه چیز در همان حال قبلی است. شاید این صدای اسرارآمیزی باشد که جنگل گهگاه از خودش درمی‌آورد. شاید هم قسمتی از خواب بود. نمی‌توانم بگویم این است یا آن.

تا غروب خورشید در هشتی می‌نشینم و کتابم را می‌خوانم.

غذای ساده‌ای درست می‌کنم و در سکوت می‌خورم. پس از شستن بشقابها در کاناپهٔ کهنه فرو می‌روم و به میس سائه کی فکر می‌کنم.

---

۱. Hansel and Gretel افسانه‌ای آلمانی که در مجموعه داستانهای برادران گریم موجود است. بچه‌های یک خانوادهٔ بی‌چیز هیزم‌شکن که پدر به توصیهٔ نامادری در جنگل رهاشان می‌کند و آنها برای یافتن راه بازگشت آن را با خرده‌نان علامت‌گذاری می‌کنند، اما پرندگان جنگل خرده‌نانها را می‌خورند و...

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «اوشیما گفت میس سائه‌کی آدم باهوشی است. بعلاوه، به طرز خاص خودش کارها را انجام می‌دهد.» روبروی من در کاناپه نشسته است، درست مثل اتاق کار پدرم. می‌گوید: «او با تو خیلی فرق دارد.»

او با تو خیلی فرق دارد. به هزار جور مانع فایق آمده ــ نه آن چیزهایی که بهشان بتوانی بگویی موانع عادی. هزارجور چیز می‌داند که تو نسبت به آنها بیغی، یک رشته هیجانها را تجربه کرده که تو هرگز حس نکرده‌ای. مردم هرچه عمرشان طولانی‌تر شود، بیشتر تشخیص می‌دهند چه چیز مهم است و چه چیز نیست. تصمیمات مهم زیادی گرفته و نتیجه‌اش را دیده. باز با تو فرق دارد. تو فقط بچه‌ای هستی که در دنیایی تنگ به سر برده‌ای و تجربه‌ات کم است. سخت تلاش کرده‌ای تا قوی‌تر شوی و در بعضی قسمتها هم موفق بوده‌ای. این حقیقت است. اما حالا خودت را در دنیای تازه‌ای می‌بینی، در موقعیتی که قبلاً نبوده‌ای. همه‌اش برایت تازگی دارد، پس جای تعجب نیست که احساس سردرگمی می‌کنی.

جای تعجب نیست که سردرگمی احساس می‌کنی. چیزی که خوب نمی‌فهمی این است که آیا زنها هم تمایل جنسی دارند. از لحاظ نظری البته که دارند. این قدرش را حتی تو هم می‌دانی. اما وقتی پای این قضیه به میان بیاید که چطور این تمایل خود را نشان می‌دهد یا چه‌جوری است ــ تو خودت را می‌بازی. تمایل جنسی خودت موضوع ساده‌ای است. اما تمایل زنها، بخصوص میس سائه‌کی رازی است. در آغوشت که کشیده بود، آیا او هم همان سرمستی جسمی را داشت؟ یا این چیزی است روی‌همرفته مختلف؟

هرچه بیشتر فکرش را بکنی، از پانزده‌ساله بودن بیشتر بدت می‌آید. خودت را درمانده می‌بینی. اگر فقط بیست‌ساله بودی ــ نه، حتی هیجده‌سالگی هم خوب بود، هر چیزی غیر از پانزده‌سالگی ــ بهتر می‌فهمیدی حرفها و اعمالش یعنی چه. بعد می‌توانستی به آن پاسخ درست بدهی. تو درگیر تجربهٔ معرکه‌ای شده‌ای، چیزی چنان عظیم که دیگر نصیبت نمی‌شود. اما واقعاً نمی‌توانی بفهمی چقدر معرکه است. همین آرام و قرار از تو می‌گیرد. و همین به نوبت خود بدل به یأس می‌شود.

می‌کوشی در نظر بیاوری حالا چه می‌کند. دوشنبه است و کتابخانه تعطیل. او

روزهای تعطیل چه می‌کند؟ او را در آپارتمانش تنها مجسم می‌کنی. لباس می‌شوید، آشپزی می‌کند، جارو می‌زند، به خرید می‌رود ــ هر صحنه در خیالت برقی می‌زند و می‌گذرد. هرچه بیشتر خیالبازی کنی، آرام نشستن در اینجا سخت‌تر می‌شود. دلت می‌خواهد بدل به یکی از این کلاغهای نترس بشوی و از این کلبه پرواز کنی، از روی این کوهها رد شوی، بیرون آپارتمانش بنشینی و او را تا ابد تماشا کنی.

شاید سوار ماشین شود و به کتابخانه برود و به اتاقت برسد. در بزند، اما جوابی نشنود. درِ اتاق باز است. پی می‌برد که تو دیگر آنجا نیستی. تختخواب مرتب است و همهٔ وسایلت را برده‌ای. حیران است که تو کجا رفته‌ای. شاید مدتی انتظار برگشتنت را بکشد، سر روی دست پشت میز تحریر بنشیند و به «کافکا در کرانه» زل بزند. به گذشته‌ای فکر کند که در تابلوی نقاشی تصویر شده. اما هرچه صبر کند، از تو خبری نشود. سرآخر کوتاه بیاید و برود. در پارکینگ به طرف اتوموبیل گلفش برود و موتور را روشن کند. اصلاً دلت نمی‌خواهد این‌طور از آنجا برود. می‌خواهی او را نگهداری و بدانی هر حرکت تنش چه معنایی دارد. اما در آنجا نیستی. در جایی دور از همه تنها مانده‌ای.

به تختخواب می‌روی و چراغ را خاموش می‌کنی، به امید اینکه در این اتاق به دیدارت بیاید. لازم نیست میس سائه‌کی واقعی باشد ــ آن دختر پانزده‌ساله هم کافی است. مهم نیست چه‌شکلی به خودش بگیرد ــ یک روح زنده، یک وهم ــ ولی باید او را ببینی، او را در کنارت داشته باشی. مغزت چنان سرشار از اوست که نزدیک است بترکد، تنت نزدیک است چندپاره شود. با اینحال فرقی نمی‌کند چقدر بخواهی پیشت باشد، یا چقدر انتظارش را بکشی، اصلاً سر و کله‌اش پیدا نمی‌شود. تنها چیزی که می‌شنوی، خش‌خش خفیف باد در بیرون است، صدای پرندگان در شب که به بغبغوی نرمی می‌ماند. نفس در سینه حبس می‌کنی و به تاریکی زل می‌زنی. به صدای باد گوش می‌دهی، می‌کوشی چیزی در آن بخوانی، به خودت فشار می‌آوری اشاره‌ای به معنایی را در آن دریابی. اما آنچه احاطه‌ات کرده، طیفهای گوناگون تاریکی است. سرانجام وامی‌دهی، چشمها را می‌بندی و به خواب می‌روی.

۳۸

هوشینو در صفحه‌های آگهی دنبال یک آژانس اتوموبیل کرایه‌یی گشت و یکی را تصادفی انتخاب کرد و تلفن زد. توضیح داد: «یک ماشین برای دو روز می‌خواهم. یک اتاق‌بندی معمولی کافی است. نه زیاد بزرگ و نه چشمگیر.»

مسئول کرایه گفت: «شاید نباید این حرف را بزنم، اما چون فقط مزدا کرایه می‌دهیم، ماشین خاصی نداریم که چشمگیر باشد. پس مطمئن باشید.»

«عالیست.»

«با فامیلیا چطورید؟ ماشین قابل اطمینانی است و قسم می‌خورم هیچ کس اصلاً متوجهش نشود.»

«خوب به نظر می‌رسد. فامیلیا، خودش است.» آژانس نزدیک ایستگاه بود و هوشینو گفت یک ساعت دیگر به آنجا می‌رسد که اتوموبیل را تحویل بگیرد.

یک تاکسی گرفت و رفت، کارت اعتباری و گواهینامهٔ خود را نشان داد و بعد اتوموبیلی را برای دو روز کرایه کرد. فامیلیای سفید در حیاط جلو پارک شده بود و طبق قول مسئول واقعاً توجه کسی را جلب نمی‌کرد. کافی بود رو از آن برگردانی و شکل و شمایلش پاک از یادت برود. یک دستاورد چشمگیر در زمینهٔ گمنامی.

هوشینو موقع برگشتن به آپارتمان در یک کتابفروشی ایستاد و نقشه‌های شهر تاکاماتسو و سیستم بزرگراه شیکوکو را خرید. دم یک مغازهٔ CD در آن نزدیکی ایستاد تا ببیند «ساز سه‌نفرهٔ آرشیدوک» بتهوون را پیدا می‌کند، اما مغازهٔ کوچک فقط یک قسمت ناچیز کلاسیک داشت و یک اجرای ارزان‌قیمت با تخفیف

فراوان از آن قطعه. نه بدبختانه آن اجرای سه‌نفرهٔ یک‌میلیون‌دلاری، با اینحال هوشینو به همان اکتفا کرد و بابتش ۱۰۰۰ ین پرداخت.

آپارتمان را رایحهٔ آرامبخشی پر کرده بود. ناکاتا در آشپزخانه می‌رفت و می‌آمد تا قدری ترب[1] و توفو سرخ کند. توضیح داد: «کار دیگری نداشتم، پس قدری غذا درست کردم.»

هوشینو گفت: «عالیست. این روزها زیاد بیرون غذا خوردم و برای تغییر ذایقه هم شده غذای خانگی خیلی خوب است. آه، راستی، ماشین را گرفتم. بیرون است. همین حالا می‌خواهیش؟»

«نه، فردا خوب است. ناکاتا باید امروز با سنگ بیشتر حرف بزند.»

«نظر خوبی است. صحبت کردن خیلی مهم است. چه با آدمها صحبت کنی، چه با اشیا یا هرچی، همیشه بهتر است آدم صحبت کند. می‌دانی، وقتی کامیون می‌رانم، با موتور حرف می‌زنم. اگر خوب گوش بدهی، می‌توانی صدای هر چیزی را بشنوی.»

«ناکاتا نمی‌تواند با موتور حرف بزند، اما صحبت کردن مهم است.»

«خب، کار چطور با سنگ پیش می‌رود؟ می‌توانی ارتباط بگیری؟»

«تازه شروع کرده‌ایم.»

«خوب است. من از خودم می‌پرسیدم آیا سنگ دلخور نیست که آوردیمش اینجا؟»

«نه، ابداً. تا آنجا که من می‌فهمم، سنگ اهمیت نمی‌دهد که کجا باشد.»

«آخی، خیالم راحت شد. بعد از کارهایی که کردیم، اگر سنگ تو روی ما بایستد، کارمان زار می‌شود.»

هوشینو بعدازظهر را صرف شنیدن CD تازه کرد. اجرا به اندازهٔ آنکه در قهوه‌خانه شنیده بود از روی صرافت طبع و به‌یادماندنی نبود. حساب‌شده‌تر و

---

۱. diakon نوعی ترب سفید که به شکل هویج است و نقش پیاز را در خوراکهای ژاپنی به عهده دارد و به انحای گوناگون مصرف می‌شود.

یکنواخت‌تر بود، اما روی‌همرفته چندان بد نبود. وقتی به کاناپه تکیه داد و گوش کرد، نوای دلربا جذبش کرد و پیچ و تاب ظریف فوگ چیزی را در ژرفای درونش به جنبش درآورد.

با خود گفت اگر یک هفته پیش به این موسیقی گوش می‌دادم، هیچ ازش سر درنمی‌آوردم ــ یا حتی نمی‌خواستم سر درآورم. اما قضای روزگار او را به آن کافهٔ کوچک کشانده بود و در آنجا توی یک صندلی راحت فرورفته و از قهوه لذت برده و به موسیقی گوش داده بود. فکر کرد حالا مرا ببین، رفته‌ام سراغ بتهوون ــ باورت می‌شود؟ یک پیشرفت خیره کننده.

بارها و بارها آن قطعه را شنید و قدردانی تازه‌یافتهٔ خود را از موسیقی محک زد. CD یک اجرای سه‌نفرهٔ دیگر از بتهوون را هم به نام «روح» در بر داشت. با خود گفت این هم قطعهٔ بدی نیست، هرچند «آرشیدوک» قطعاً موسیقی دلخواهش بود. فکر کرد عمق بیشتری دارد. در تمام این مدت ناکاتا در گوشه‌ای روبروی سنگ سفید نشسته بود و زیر لب چیزهایی می‌گفت. گهگاه سری می‌جنباند یا می‌خاراند. دو مرد هریک در دنیای کوچک خود فرو رفته بودند.

هوشینو از او پرسید: «موسیقی مزاحمت نمی‌شود؟»

«نه، عیب ندارد. موسیقی مزاحم نیست. برایم مثل باد است.»

«باد، هان؟»

ساعت شش ناکاتا شام درست کرد ــ ماهی آزاد کبابی و سالاد، به اضافهٔ چند مخلفات دیگر که درست کرده بود. هوشینو تلویزیون را روشن کرد و به اخبار گوش داد تا پیشرفت در پروندهٔ قتل را بشنود. اما هیچ حرفی از آن نبود. فقط اخبار دیگر بود ــ دختر خردسالی را ربوده بودند، حملات تلافی‌جویانهٔ همیشگی فلسطینیها و اسرائیل، یک تصادف بزرگ زنجیره‌ای در یکی از بزرگراههای غرب ژاپن، یک دار و دستهٔ ماشین‌دزد که خارجیها گردانندهٔ‌اش بودند، حرفهای تبعیض‌آمیز چند وزیر ابله کابینه، اخراجهای شرکتهای صنعت ارتباطات. هیچ خبر خوشایندی نبود.

پشت میز نشستند و شام خود را خوردند.

هوشینو گفت: «راست‌راستی خوب است. آشپز قابلی هستی.»

«ممنونم. ولی تو اولین کسی هستی که تاکنون برایت غذا درست کرده‌ام.»

«یعنی می‌خواهی بگویی تا حالا با دوستی، قوم و خویشی، کسی، غذا نخورده‌ای؟»

«ناکاتاگربه زیاد می‌شناسد، اما غذای آنها با ما فرق دارد.»

هوشینو گفت: «خب، آره، ولی بهرحال این خوشمزه است. بخصوص سبزیها.»

«خوشحالم که خوشت می‌آید. ناکاتا نمی‌تواند چیزی بخواند، پس گاهی در آشپزخانه گاف گنده‌ای می‌دهم. برای همین همیشه از همان مواد استفاده می‌کنم و همان‌جور می‌پزم که سابق می‌پختم. اگر سواد داشتم، همه‌جور غذای متنوع درست می‌کردم.»

«همینها هم خیلی خوب است.»

ناکاتا که یکراست می‌نشست، گفت: «آقاهوشینو؟»

«هان؟»

«سواد نداشتن زندگی را ناخوشایند می‌کند.»

هوشینو گفت: «به نظرم همین‌طور است. تفسیری که روی CD نوشته می‌گوید بتهوون کر بوده. آهنگساز مشهوری است، در جوانی بزرگ‌ترین پیانونواز اروپا بود. بعد روزی، شاید به علت بیماری، رفته‌رفته کر شد. سرآخر دیگر چیزی نمی‌شنید. چقدر ناخوشایند است که آهنگساز باشی و نتوانی بشنوی. می‌دانی منظورم چیه؟»

«به نظرم.»

«آهنگساز کر مثل آشپزی است که حس چشایی خود را از دست داده باشد. یا قورباغه‌ای که پاهای پرده‌دارش از بین رفته باشد. یا رانندهٔ کامیونی که گواهینامه‌اش باطل شده باشد. این موضوع هر کسی را خلع سلاح می‌کند. اما بتهوون نگذاشت چنین چیزی او را از پا درآورد. طبعاً در اول کار کمی افسرده شد، اما نگذاشت این بدبختی حریفش شود. این مشکل بود؟ کدام مشکل؟ بیش از همیشه آهنگ ساخت و بهترین آثارش را در موسیقی نوشت. من این آدم را از ته دل تحسین می‌کنم. مثل این 'ارکستر سه‌نفرهٔ آرشیدوک' ــ داشت کر می‌شد که آهنگش را

نوشت، باورت می‌شود؟ چیزی که می‌خواهم بگویم، این است که بیسواد بودن شاید برایت سخت باشد، اما دنیا که به آخر نرسیده. شاید نتوانی بخوانی، اما کارهایی هست که تنها خودت به انجام دادنش قادری. باید روی آن متمرکز شوی ـ روی نقطه قوتت. مثل توانایی صحبت با سنگ.»

«آره، حالا می‌توانم کمی با آن حرف بزنم. ناکاتا به صحبت با گربه‌ها عادت داشت.»

«دیگر هیچ کس قادر به این کار نیست، درست؟ دیگران می‌توانند هر کتابی را که دلشان بخواهد بخوانند، با اینحال نمی‌دانند چطور با سنگها یا گربه‌ها حرف بزنند.»

«اما این روزها ناکاتا خیلی خواب می‌بیند. تو این خوابها، به دلیلی که برایم روشن نیست می‌توانم بخوانم. مثل حالا دیگر کودن نیستم. خیلی خوشحالم و به کتابخانه می‌روم و کتاب زیاد می‌خوانم. و فکر می‌کنم اگر آدم بتواند بخواند چقدر معرکه است. کتابها را یکی پس از دیگری می‌خوانم، اما بعد چراغ کتابخانه خاموش می‌شود و همه جا تاریک است. یکی چراغ را خاموش کرده است. من چیزی نمی‌بینم. دیگر نمی‌توانم کتاب بخوانم. بعد بیدار می‌شوم. با اینکه این خواب است، اما خواندن چه معرکه است.»

هوشینو گفت: «جالب است.... مرا ببین که می‌توانم بخوانم و کمتر کتابی دستم می‌گیرم. دنیا جای شلم‌شوربایی است، در این موضوع شک نیست.»

ناکاتا گفت: «آقاهوشینو؟»

«بفرما.»

«امروز چندشنبه است.»

«شنبه.»

«فردا می‌شود یکشنبه؟»

«طبعاً، آره.»

«می‌توانی فرداصبح مرا با ماشین ببری؟»

«حتم، اما کجا می‌خواهی بروی؟»

«ناکاتا نمی‌داند. وقتی سوار ماشین شدم فکرش را می‌کنم.»
هوشینو گفت: «باور کنی یا نه، احساس می‌کردم همین را بگویی.»

صبح روز بعد هوشینو درست کمی بعد از ساعت هفت بیدار شد. ناکاتا سرگرم درست کردن صبحانه بود. هوشینو به دستشویی رفت، صورتش را با آب سرد شست و با ماشین ریش‌تراشی ریش زد. صبحانه کته، سوپ می‌سو با بادمجان، ماهی ماکروی خشک و خیارشور خوردند. هوشینو قدری دیگر هم کته خورد.

ناکاتا که بشقاب می‌شست، هوشینو اخبار تلویزیون را تماشا کرد. این دفعه خبر کوتاهی از قتل در ناکانو دادند. مجری کانال NHK اعلام کرد: «ده روز از حادثه می‌گذرد، اما پلیس هنوز سرنخی به دست نیاورده است.» دروازهٔ جلو چشمگیر خانه‌ای روی پرده آمد که جلویش روبان کشیده بودند و پلیسی بیرون آن نگهبانی می‌داد.

«جستجو برای یافتن پسر پانزده‌سالهٔ گمشدهٔ مقتول ادامه دارد، اما جای اقامت او هنوز پیدا نشده است. همچنین جستجو برای یافتن مردی حدود شصت‌ساله که در محل زندگی می‌کرد و پس از حادثه به پلیس مراجعه کرده بود تا اطلاعاتی دربارهٔ قتل بدهد ادامه دارد. هنوز روشن نشده است که آیا بین این دو نفر ارتباطی وجود داشته یا نه. چون داخل خانه دست‌نخورده مانده است، پلیس عقیده دارد که جنایت به انگیزهٔ انتقام شخصی بوده، نه سرقتی که ناکام مانده باشد و در حال تحقیق از دوستان و آشنایان آقای تامورا‌ست. در موزهٔ ملی هنر مدرن توکیو، که در آنجا به دستاوردهای هنری آقای تامورا ارج می‌نهند...»

هوشینو خطاب به ناکاتا در آشپزخانه داد زد: «آهای، بابابزرگ.»

«ها؟ چیه؟»

«پسر این بابا را که در ناکانو کشته شده می‌شناسی؟ این پسر پانزده‌ساله؟»

«نه، نمی‌شناسم. همان‌طور که گفتم ناکاتا فقط جانی واکر و سگش را می‌شناسد.»

«راستی؟ پلیس دنبال آن پسره هم هست. انگار پسر یکی‌یکدانهٔ اوست و اسمی از مادرش هم نیست. گمانم پیش از قتل از خانه فراری شده و هنوز برنگشته.»

«راستی؟...»

هوشینو گفت: «حل معمای این قتل گویا کار حضرت فیل است. اما پلیسها معمولاً درِ دهانشان چفت و بست محکمی دارد ــ همیشه بیشتر از آنکه می‌گویند می‌دانند. به گفتهٔ سرهنگ ساندرز دنبالت می‌گردند و می‌دانند که تو تاکاماتسویی. بعلاوه می‌دانند جوان خوش‌قیافه‌ای مثل من همراه توست. اما هنوز نگذاشته‌اند این خبرها به رسانه‌ها درز کند. می‌ترسند اگر بروز بدهند که اینجاییم، برویم شهر دیگر. به همین دلیل در ملاء عام می‌گویند از جایی که هستیم خبر ندارند. چه دار و دستهٔ دلچسبی هستند این پلیسها.»

در ساعت هشت و نیم به طرف اتوموبیل کرایه رفتند و سوار شدند. ناکاتا که در صندلی بغل‌دست راننده نشست، فلاسک چای داغ، همچنین کلاه بی‌شکل وفادار، چتر و کولهٔ کرباسی را با خود داشت. از آپارتمان که بیرون آمدند و سوار اتوموبیل شدند، هوشینو می‌خواست کلاه چونیچی دراگونز را به سر بگذارد که چشمش به آینهٔ جلو افتاد و درجا میخکوب شد. پلیس لابد جوانی را که دنبالش می‌گشت با کلاه دراگونز، عینک ری‌ـبانِ سبز و پیراهن تابستانی می‌شناخت. لابد آدمهای زیادی با کلاه دراگونز در تاکاماتسو نبودند، آنهم با ری‌ـبان و پیراهنی که مثل زخم شست او را مشخص می‌کرد. پس به همین دلیل بود که سرهنگ ساندرز آنجا را پر از پیراهنهای سورمه‌یی چوگان‌بازی کرده بود که توجه کسی را جلب نمی‌کند ــ لابد همین را پیش‌بینی کرده بود. هوشینو فکر کرد هیچ چیز از نظر او دور نمی‌ماند و عینک آفتابی و کلاه را کنار گذاشت.

پرسید: «خب، کجا برویم؟»

ناکاتا جواب داد: «هرجا که شد. فقط توی شهر بگرد.»

«مطمئنی؟»

«هرجا دوست داری برو. من از مناظر لذت می‌برم.»

هوشینو گفت: «این دیگر نوبر است. من کم رانندگی نکردم ــ چه در نیروی دفاع شخصی و چه در شرکت حمل و نقل با کامیون ــ و رانندهٔ خوبی هم هستم، اگر تعریف از خود نباشد. اما هربار که پشت فرمان می‌نشینم می‌دانم کجا دارم

می‌روم و یکراست می‌روم آنجا. گمانم این‌جوری بار آمده باشم. هیچ‌کس تاکنون به من نگفته هرجا دوست داری برو، یا هرجا که شد. تو مایهٔ سردرگمی من می‌شوی.»

«ناکاتا خیلی متأسف است.»

هوشینو گفت: «عیب ندارد. معذرت‌خواهی لازم نیست. سعیم را می‌کنم. CD ’ارکستر سه‌نفرهٔ آرشیدوک‘ را در پخش صوت گذاشت. «تمام شهر را می‌گردم و تو از صحنه‌ها لذت می‌بری. خوب است؟»

«آره. خیلی خوب است.»

«وقتی چیزی را که می‌خواهی پیدا کردی، ماشین را نگه می‌دارم. بعد ماجرا در سمت تازه‌ای پیش می‌رود. درست می‌گویم؟»

ناکاتا گفت: «آره، ممکن است همین‌طور بشود.»

هوشینو گفت: «بیا همین امید را داشته باشیم.» و نقشهٔ شهر را روی زانوهایش پهن کرد.

در شهر رانندگی کردند و هوشینو هر خیابان را که طی کردند علامت گذاشت و راه بعدی را در پیش گرفت. گهگاه توقفی کردند تا ناکاتا فنجانی چای بنوشد و هوشینو سیگاری بکشد. ارکستر سه‌نفرهٔ بتهوون بارها پخش شد. سر ظهر در کافه‌ای ایستادند و ناهار خوردند.

پس از خوردن غذا هوشینو پرسید: «ولی آخر دنبال چی می‌گردی؟»

«نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم...»

«... که وقتی ببینیش می‌فهمی. و تا وقتی ندیده‌ای، نمی‌دانی چیست.»

«بله، حرفت درست است.»

هوشینو بی‌اعتنا سری جنباند. «می‌دانستم جوابت چیست، فقط می‌خواستم مطمئن شوم.»

«آقاهوشینو؟»

«بله؟»

«شاید تا پیدایش کنیم، قدری وقت بگیرد.»

«عیب ندارد. تمام سعی خودمان را می‌کنیم. قایق اسکله را ترک کرده و ما به آن چسبیده‌ایم.»

ناکاتا پرسید: «باید سوار قایق شویم؟»

«نه. در حال حاضر قایق نه.»

ساعت سه به قهوه‌خانه‌ای رفتند و هوشینو آنجا فنجانی قهوه نوشید. ناکاتا سرگردان بود که چه سفارش بدهد، سرانجام به شیر سرد اکتفا کرد. در این وقت هوشینو که از آنهمه رانندگی خسته شده بود، رغبتی به حرف زدن نداشت. دیگر زیادی بتهوون گوش کرده بود. رانندگی در یک دور و به جایی نرسیدن به درد او نمی‌خورد. ناچار بود سرعت کم کند و توجهش به رانندگی باشد و همین حوصله‌اش را سر می‌برد. گهگاه اتوموبیلِ گشتِ پلیس از کنارش می‌گذشت و هوشینو سعی می‌کرد با آنها چشم در چشم نشود. همچنین می‌کوشید از جلو کیوسکهای پلیس رد نشود. مزدا فامیلیا شاید بین اتوموبیلها کمترین توجه را به خود جلب می‌کرد، اما اگر پلیس متوجه می‌شد که یک اتوموبیل چند بار از یک جا رد می‌شود، ممکن بود به او فرمان بدهد بزند کنار. با احتیاط رانندگی می‌کرد و سخت مراقب بود که خلافی از او سر نزند، یا با کسی تصادف نکند. هر حادثه‌ای همه چیز را به خطر می‌انداخت.

وقتی هوشینو در شهر رانندگی می‌کرد و ضمن آن نقشه را می‌پایید، ناکاتا بی‌حرکت نشسته، دستها را روی شیشه گذاشته و همه جا را با چشم می‌کاوید و با دقت به جستجوی چیزی بود و به کودکی یا سگی که با او خوشرفتاری می‌شود شبیه بود. هریک تا غروب به کار خود متوجه بود و کمتر حرفی بینشان رد و بدل می‌شد.

هوشینو از ناامیدی بنا کرد به دم گرفتن یک آهنگ اینوئه یوسویی: «دنبال چی می‌گردی؟» باقی اشعار یادش نیامد، بنابراین سرهم‌بندی کرد و ادامه داد:

دنبال چی می‌گردی؟
هنوز پیداش نکردی؟

آفتاب میره دوباره
شکمِ هوشینو بیچاره
چه قار و قوری داره
از بس دور زد با ماشین
گیج شده، پاشو بشین....

ساعت شش به آپارتمان برگشتند.

ناکاتا گفت: «باقیش باشد فردا.»

هوشینو گفت: «امروز یک منطقهٔ بزرگ را گشتیم. شاید فردا همهٔ شهر را تمام کنیم. ببینم... یک سؤال ازت دارم.»

«که چه باشد؟»

«اگر چیزی را که در تاکاماتسو دنبالش می‌گردی پیدا نکردی، بعد چه می‌کنی؟»

ناکاتا خوب به سرش دست مالید. «اگر در تاکاماتسو پیداش نکردیم، باید جاهای دیگر را بگردیم.»

«اگر باز هم پیدایش نکنی، باید چکار کنیم؟»

«اگر این‌طور بشود، باز باید بگردیم.»

«دایره‌های بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌زنیم و سرآخر پیدایش می‌کنیم. ضرب‌المثلی می‌گوید: 'اگر سگی در محدودهٔ خودش بگردد، آخرش به چوبدستی برمی‌خورد.'»

ناکاتا گفت: «آره، به نظرم همین‌طور می‌شود. اما ناکاتا نمی‌فهمد. سگی که می‌گردد. چرا باید به چوبدستی بر بخورد؟ اگر چوبدستی جلو اوست، سگ باید یکراست برود طرفش.»

هوشینو سردرگم شد. «آره، گمانم حق با تو باشد. من قبلاً فکرش را نکرده بودم....»

«خیلی عجیب است.»

هوشینو گفت: «بیا سگ و چوبدستی را لحظه‌ای کنار بگذاریم، باشد؟ این فقط موضوع را پیچیده‌تر می‌کند. چیزی که می‌خواهم بدانم، این است که تا کجا می‌گردیم؟

اگر مواظب نباشیم، پیش از آنکه بدانیم در استانِ دیگر سرگردان می‌شویم ــ اِهیمه یاکوچی یا جای دیگر. تابستان تمام می‌شود و پاییز می‌آید.»

«شاید هم. ولی باید پیدایش کنم، حتی اگر پاییز یا زمستان بشود. می‌دانم نمی‌شود ازت بخواهم همیشه کمکم کنی. ناکاتا تنهایی دنبالش می‌رود و به جستجو ادامه می‌دهد.»

هوشینو تته‌پته کرد: «بیا حالا نگرانش نشویم. اما نمی‌شود سنگ، رفاقت کند و نشانه‌ای، چیزی به ما بدهد؟ حتی یک مکان تقریبی کمکی خواهد بود.»

«ناکاتا خیلی متأسف است، اما سنگ چندان چیزی نمی‌گوید.»

هوشینو گفت: «به نظر من هم چندان پرحرف نمی‌رسد. خیال نمی‌کنم به درد شنا هم بخورد. هرچه باشد... حالا دیگر لازم نیست فکرش را بکنیم. بیا یک شب خوب بخوابیم و ببینیم فردا آبستن چیست.»

روز بعد روز از نو. هوشینو این بار نیمهٔ غربی شهر را گشت. حالا دیگر نقشهٔ شهرش پر از خطهای زرد بود. فقط خمیازه‌های دَم‌افزونی که راننده می‌کشید، امروز را از دیروز جدا می‌کرد. ناکاتا حواس خود را خوب جمع کرد و به‌دقت صحنه‌هایی را که از جلو چشمانش می‌گذشت پایید. کمتر حرفی زدند. ناکاتا در جستجوی هرچه بود، آن را نیافت.

ناکاتا پرسید: «امروز دوشنبه است؟»

هوشینو گفت: «آره، دیروز یکشنبه بود، پس امروز دوشنبه است.» بعد کمابیش با سرخوردگی با کلماتی که به ذهنش رسید، نوای موزونی سرهم کرد:

امروز اگر دوشنبه‌اس
فردا بی‌شک سه‌شنبه‌اس
مورچه کوچولو به کاره
پرستو پیرهن دوست داره
خورشید نشسته تو خون

از نیزهٔ دودکشِ آپارتمون.

ناکاتا پس از لحظه‌ای گفت: «آقاهوشینو.»

«بله؟»

«می‌توانی ساعتها به کار مورچه‌ها نگاه کنی و خسته نشوی.»

هوشینو جواب داد: «گمانم حق با توست.»

سر ظهر جلوی رستورانی پارک کردند که متخصص مارماهی بود و سفارش ناهار مخصوص دادند، کاسه‌ای کته و رویش مارماهی. ساعت سه به یک قهوه‌خانه رفتند و هوشینو قهوه نوشید و ناکاتا چایِ جلبک دریایی. در ساعت شش نقشه پر از علامتهای زرد بود و لاستیکهای گمنام فامیلیا هر ذرهٔ خیابانهای شهر را درنوردیده بود. اما هنوز بخت به آنها رو نیاورده بود.

هوشینو با صدایی بی‌اعتنا بار دیگر دم گرفت:

دنبال چی می‌گردی؟
هنوز پیداش نکردی؟
تمام شهرو گشتیم
نشیمن خود رو کشتیم
نمیشه بریم به خونه؟

پس از تمام کردن آوازش گفت: «اگر یک‌کم دیگر این کار ادامه پیدا کند، من می‌شوم یک ترانه‌سرای همیشگی.»

ناکاتا پرسید: «ترانه‌سرا یعنی چی؟»

«ولش کن. یک شوخی بی‌ضرر بود.»

این روز هم که تمام شد، از شهر بیرون آمدند و از بزرگراه به سمت آپارتمانشان برگشتند. هوشینو که غرق فکر و خیال بود، از آنجایی که باید به چپ می‌پیچید رد شد. کوشید به بزرگراه برگردد، اما پیچ و خم جاده آنها را به

گوشه‌های عجیب و رشتهٔ سردرگمی از خیابانهای یک‌طرفه کشاند و طولی نکشید که یکسره گم شدند. پیش از آنکه بفهمد در حومه‌ای بودند که پیشتر ندیده بودند، محلهٔ نسبتاً قدیمی و آبرومند با دیوارهای بلند دورِ خانه‌ها. خیابان به طرز عجیبی خلوت بود و کسی در آن دیده نمی‌شد.

هوشینو اعتراف کرد: «فکر نمی‌کنم چندان از آپارتمان خودمان دور باشیم، اما اصلاً نمی‌دانم کجاییم.» در پارکینگ خلوتی ایستاد، موتور را خاموش کرد، ترمزدستی را کشید و نقشه را پهن کرد. نام محله و شمارهٔ خیابان را روی تیری در آن نزدیکی پیدا کرد و توی نقشه دنبالش گشت. شاید چشمانش بیش از حد خسته شده بود که نتوانست پیدایش کند.

ناکاتا پرسید: «آقاهوشینو؟»

«بله؟»

«متأسفم که تو را به دردسر انداختم، ولی ببین رو آن تابلو روی آن دروازه چی نوشته؟»

هوشینو سر از نقشه برداشت و در جهتی که ناکاتا اشاره می‌کرد به دیواری بلند با دروازه‌ای به سبک قدیمی نگاه کرد که کنارش تابلو چوبی بزرگی دیده می‌شد. دروازهٔ مشکی، محکم بسته شده بود. هوشینو خواند: «کتابخانهٔ یادگار کومورا. عجب، یک کتابخانه در این قسمت پرت شهر؟ به کتابخانه هم شباهتی ندارد. بیشتر به عمارت کهنه‌ای می‌ماند.»

«کتا...بخا...نهٔ...یاد... گار... کو...مو...را؟»

«درست فهمیدی. باید یادبود کسی به نام کومورا باشد. اما این کومورا کیست، خبر ندارم.»

«آقاهوشینو؟»

«جانم.»

«خودش است.»

«منظورت چیه؟ خودِ خودش؟»

«جایی که ناکاتا دنبالش می‌گردد.»

هوشینو باز سر از نقشه برداشت و به چشمان ناکاتا زل زد. اخم کرد، نگاهی به تابلو انداخت و بار دیگر آهسته آن را خواند. به بستهٔ مارلبورو تپ‌تپ زد و سیگاری از آن درآورد و بین لبها گذاشت و با فندک پلاستیکی روشنش کرد. آهسته پک زد و دود را از شیشهٔ باز بیرون فرستاد. «مطمئنی؟»

«بله، خودش است.»

هوشینو گفت: «شانس چیز ترسناکی است، نه؟»

ناکاتا موافقت کرد: «بی‌بروبرگرد.»

۳۹

روز دومم در کوهستان به کاهلی و یکنواختی می‌گذرد. تنها چیزی که یک روز را از دیگری متمایز می‌کند، وضع هواست. اگر هوا یک‌جور بود، نمی‌توانستم روزها را با هم فرق بگذارم. دیروز، امروز، فردا ــ همه در یکدیگر ادغام می‌شدند. زمان مثل کشتیِ بی‌لنگر بی‌هدف در دریای پهناور شناور است.

حساب می‌کنم و می‌فهمم امروز سه‌شنبه است. روزی که میس سائه‌کی قسمتهای مختلف کتابخانه را به دیگران نشان می‌دهد، به شرطی که کسی طالب دیدن باشد. مثل روز اولی که من به آنجا رفتم.... کفشهای پاشنه‌بلندش روی پله‌ها تلغ و تلغ می‌کند و وقتی به طبقهٔ اول می‌آید صدای آن در خلوت طنین می‌اندازد. جورابهای ساق‌بلند براق، بلوز سفید روشن، گوشواره‌های کوچولوی مروارید، خودنویس مون‌بلان روی میز تحریرش. لبخند ملایمش، با ته‌رنگی از سایهٔ دراز تسلیم و رضا. همهٔ این جزئیات حالا دیگر خیلی دور به نظر می‌رسد ــ و دیگر واقعی نمی‌نماید.

در کلبه روی کاناپه نشسته‌ام و بوی محو پارچه دور و بر من است و یادِ کنار او بودن در خاطرم.... خسته از این افکار بیرون می‌روم و ورزشهای معمولی خود را شروع می‌کنم. نرده‌های ایوان را می‌گیرم و نرمش می‌کنم. بعد چند کلاغ‌پر تند می‌زنم و به دنبال آن شنا می‌روم. در این وقت خیس عرق شده‌ام، پس حوله را در آبِ جویبار خیس می‌کنم و عرق تنم را می‌گیرم. آب سرد به آرامش اعصابم کمک می‌کند. در ایوان می‌نشینم و گوشی واکمن را به گوش می‌گذارم. از وقتی فراری شده‌ام بارها به این موسیقی گوش داده‌ام ــ بزرگ‌ترین آثار پرینس. و گاهی هم به

آنچه دلخواه من است از کالترن[۱].

در ساعت دو ــ درست وقتی که گشت کتابخانه شروع می‌شود ــ به طرف جنگل راه می‌افتم. راه قبلی را در پیش می‌گیرم، مدتی راه می‌روم و به محوطهٔ باز می‌رسم. روی علفها می‌نشینم، به تنهٔ درختی تکیه می‌دهم و به دایره‌ای از آسمان که از لای شاخه‌ها دیده می‌شود زل می‌زنم. گوشه‌های ابرهای سفید تابستانی دیده می‌شود. تا اینجا در امانم. می‌توانم راه برگشت را تا کلبه دنبال کنم. کلاف سردرگمی برای تازه‌کارها ــ اگر این یک‌جور بازی ویدئویی بود، من راحت از مرحلهٔ اول می‌گذشتم. اما اگر از این پیشتر بروم، وارد هزارتوی ظریف‌تر و ستیزه‌جوتری می‌شوم. کوره‌راه باریک‌تر می‌شود و دریای سرخس مرا می‌بلعد.

نادیده‌اش می‌گیرم و پیش می‌روم.

می‌خواهم ببینم این جنگل چقدر انبوه است. می‌دانم خطرناک است، اما می‌خواهم ببینم ــ و احساس کنم ــ چه خطری در آن نهفته است. ناگزیرم. چیزی مرا به پیش می‌راند.

با احتیاط از حاشیهٔ کوره‌راه پایین می‌روم. هر لحظه درختها تناورتر و هوا فشرده‌تر می‌شود. بالای سر انبوه شاخه‌ها هرچه بیشتر به سوی آسمان می‌روند. همهٔ علایم تابستان محو می‌شود و انگار هیچ فصلی وجود ندارد. طولی نمی‌کشد که دیگر نمی‌دانم کوره‌راهی هست یا نه. به کوره‌راه می‌ماند، شکل آن را دارد ــ اما در عین حال ندارد و نیست. در میان این سرسبزی انبوه و خفه خط و شکل هر چیزی از دست می‌رود و درهم می‌آمیزد. مرز بین معقول و نامعقول فرو می‌ریزد. بالای سرم کلاغی قارقار گوشخراشی سر می‌دهد که به هشداری می‌ماند، خیلی ناهنجار است. می‌ایستم و به‌دقت دور و برم را برانداز می‌کنم. بدون تجهیزات کامل پیش رفتنْ خیلی خطرناک است. ناچارم برگردم.

اما کار ساده‌ای نیست. می‌فهمم مثل ارتش ناپلئون در عقب‌نشینی، برگشتن به

---

۱. Coltrane (جان ویلیام) (۱۹۶۷ـ۱۹۲۶) آهنگساز و نوازندهٔ سیاهپوست ساکسیفون.

خانه مشکل‌تر از پیش رفتن است. راه برگشت مرا به اشتباه می‌اندازد، انبوه گیاهان دیوار تاریکی در برابرم می‌سازند. صدای نفسهایم در گوشهایم طنین بلندی می‌اندازد، مثل بادی که به حاشیهٔ دنیا بوزد. پروانهٔ سیاه بزرگی، به اندازهٔ کف دستم، از سایهٔ درختها پدیدار می‌شود و در خط نگاهم پر و بال می‌زند و شکلش مرا یاد لکهٔ خون روی تی‌شرتم می‌اندازد. آهسته در فضایی باز پرواز می‌کند و بعد لابه‌لای درختان ناپدید می‌شود و پس از رفتنش همه چیز ناگهان طاقت‌فرساتر و هوا سردتر به نظر می‌رسد. ترس برم می‌دارد و نمی‌دانم چطور از اینجا بیرون بروم. کلاغ باز قارقار تیزی سر می‌دهد ــ همان پرندهٔ قبلی که همان پیام را می‌فرستد. بی‌حرکت می‌ایستم و چشم می‌دوانم اما آن را نمی‌بینم. نسیمی، یک نسیم واقعی، گهگاه می‌وزد و برگهای تیرهٔ کنار پایم را به طرز شومی به خش‌خش می‌اندازد. احساس می‌کنم سایه‌هایی به‌سرعت از پشت سرم می‌گذرند، اما وقتی برمی‌گردم، خود را پنهان کرده‌اند.

به هر نحو شده می‌توانم به منطقهٔ ایمن خود برسم ــ محوطهٔ باز گردکوچک در جنگل. روی علف می‌افتم و نفس عمیق می‌کشم. یکی دو بار به آن قطعه آسمان واقعی بالای سرم نگاه می‌کنم تا قانع شوم به جهانی که از آن آمدم برگشته‌ام. علایم تابستان ــ که حالا این‌قدر عزیز است ــ دورم را گرفته. آفتاب چون ملافه‌ای در برم گرفته گرمم می‌کند. اما ترسی که حس کرده بودم مثل قطعه برفی که در کنج باغ آب نشده باشد هنوز با من است. قلبم نامنظم و گهگاه می‌تپد و پوست تنم هنوز کمی مورمور می‌شود.

آن شب در تاریکی دراز می‌کشم، دَم و بازدَمم بی‌صدا و چشمانم کاملاً باز است و امیدوارم هیکلی را که در تاریکی پدیدار می‌شود ببینم. دعا می‌کنم که پیدا شود و نمی‌دانم که دعا مؤثر است یا نه. حواسم را جمع هر ارزشی که دارم می‌کنم و از ته دل می‌خواهم اتفاق بیفتد. امیدوارم که خواستنش از ته دل به آرزویم تحقق بخشد.

اما آرزویم تحقق پیدا نمی‌کند و امیدم نقش بر آب می‌شود. مثل شب قبل

خبری از میس سائه‌کی نمی‌شود. نه از میس سائه‌کی واقعی، نه از خیالی و نه از دختر پانزده‌ساله. تاریکی درست همان‌طور باقی می‌ماند ــ تاریکی.... تصمیم می‌گیرم خاطره‌اش را دست‌نخورده نگهدارم، دست‌کم در حال حاضر. دستها را مشت می‌کنم و به خواب می‌روم، امیدوارم در خواب ببینمش.

به جای آن خوابِ ساکورا را می‌بینم.

راستی رؤیاست؟ بیش از حد زنده، روشن و پیوسته است، اما نمی‌دانم دیگر اسمش را چه بگذارم، پس «رؤیا» انگار بهترین عنوان است. در آپارتمان او هستم و خودش خوابیده. من مثل آن شب که مهمانش بودم در کیسه‌خوابم. زمان به عقب برگشته و مرا در نقطه عطف قرار داده است.

نیمه‌شب از تشنگی بیدار می‌شوم، از کیسه‌خواب بیرون می‌آیم و قدری آب می‌نوشم. لیوان پشت لیوان ــ پنج تا، شش تا. پوست تنم خیس عرق است و اختیارش دست من نیست.... لیوان را کنار ظرفشویی می‌گذارم و به دیوار تکیه می‌دهم. می‌خواهم ببینم ساعت چند است، اما ساعت دیواری دیده نمی‌شود. در این عمیق‌ترین ساعت شب حتی ساعت دیواری هم در اعماق بلعیده شده است. کنار تخت ساکورا ایستاده‌ام. نور چراغ خیابان از لای پرده‌ها می‌تابد. پشت او به من است و به خواب خوش فرو رفته و پاهای خوشتراش کوچکش از زیر ملافهٔ نازک بیرون زده است. پشت سرم صدای خشک کوتاهی را می‌شنوم، انگار که کسی کلید برق را زده باشد. شاخه‌های انبوه جلو نگاهم را بسته‌اند. در اینجا فصلها معنای خود را از دست داده‌اند. تصمیم خود را می‌گیرم و کنار ساکورا می‌لغزم. تخت تک‌نفره از وزن اضافی به غژغژ درمی‌آید. بوی عرق ملایم پشت گردنش را به مشام می‌کشم. دستهایم را به‌ملایمت دورش حلقه می‌کنم. صدای کمی از خودش درمی‌آورد، اما همچنان بیدار نمی‌شود. کلاغ با صدای بلندی قارقار می‌کند. سر بلند می‌کنم، اما پرنده را نمی‌بینم. حتی نمی‌توانم آسمان را هم ببینم.... با خود می‌گویم لابد خواب می‌بیند. کلاغ باز قارقار می‌کند و پیامی به من می‌دهد، اما نمی‌دانم چه می‌خواهد بگوید....

در این حال در خلئی در درونم چیزی می‌کوشد پوسته‌اش را بشکافد. پیش از

آنکه بفهمم چه شده، یک جفت چشم به من دوخته شده و می‌توانم تمام صحنه را ببینم. هنوز نمی‌دانم که این چیز در درون من خوب است یا بد، اما هرچه هست نمی‌توانم جلویش را بگیرم یا متوقفش کنم. هنوز موجودی است بی‌شکل و لیز، اما بزودی پوسته‌اش را می‌شکافد و صورتش را نشان می‌دهد و پوشش ژله‌مانند خود را دور می‌اندازد. بعد خواهم دانست واقعاً چیست. اما حالا علامتی بی‌شکل است. دستهایی را که دست نیست دراز می‌کند و پوسته را در نرم‌ترین قسمت می‌شکافد. و می‌توانم هریک از حرکاتش را ببینم.

تصمیم خود را می‌گیرم. نه، دربارهٔ هیچ چیز تصمیم نگرفته‌ام. چون تصمیم گرفتن یعنی حق انتخاب داشتن و من حق انتخاب ندارم.... ساکورا هنوز خواب می‌بیند و من خود را در خوابش می‌لغزانم....

می‌گوید: «آهای، گوش کن. اولاً که من یکی دیگر دارم، خب؟ ثانیاً تو بدون اجازه وارد خواب من شده‌ای. این کار درست نیست.»

«می‌دانم.»

«هنوز خیلی دیر نشده.... بیا وانمود کنیم اتفاقی نیفتاده. می‌توانم فراموشش کنم، تو هم همین‌طور. ما با هم خواهر و برادریم. حتی اگر خواهر و برادر نَسَبی نباشیم. می‌فهمی چه می‌گویم؟ همه اعضای یک خانواده‌ایم. نباید از این کارها بکنیم.»

می‌گویم: «دیگر خیلی دیر است.»

«چرا؟»

«چون من تصمیمم را گرفته‌ام.»

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «چون تصمیمت را گرفته‌ای.»

دیگر نمی‌خواهی اسیر چیزهای بیرون از خودت شوی، یا چیزهایی که در اختیار تو نیست سردرگمت کنند. اما پدرت را که کشته‌ای و خواهر و مادرت را به باد داده‌ای. اگر گرفتار لعن و نفرین بودی، باید یکراست می‌پریدی توی معرکه و برنامه‌ای را که برایت نوشته‌اند اجرا می‌کردی. بار را از روی شانه‌ات زمین بگذار

و زندگی کن ــ در طرح یکی دیگر خودت را درگیر نکن، برو سیِ خودت. تو همین را می‌خواهی.

او صورتش را با دستها می‌پوشاند و کمی گریه می‌کند. تو متأسف می‌شوی، اما راهی نیست که دست از او بکشی. می‌گوید: «می‌فهمم. دیگر چیزی نمی‌گویم.... من هم دوستت دارم، اما نمی‌خواهم این‌طور بشود. شاید هرگز یکدیگر را نبینیم، هرقدر هم که بعدها دلمان بخواهد. از نظر تو اشکالی ندارد؟»

تو جواب نمی‌دهی، فکرت از کار افتاده.... سعی می‌کنی شکل درختها یادت بیاید و کمکت کند که برگردی، اما همه‌شان شکل همند و طولی نمی‌کشد که در دریای همسان بلعیده می‌شوی. ساکورا چشمها را می‌بندد و نه حرفی می‌زند و نه مقاومتی می‌کند. صورتش بی‌حالت است و پشت او به تو.... درختهای سردرهم مثل دیوار سیاهی راهت را می‌بندد. پرنده دیگر پیام نمی‌فرستد....

بیدار می‌شوم. در بستر تنها هستم. نیمه‌شب است. تاریکی قیرگون است و ساعتها خاموش. بلند می‌شوم و خودم را می‌شویم. چند لیوان آب می‌نوشم، اما تشنگی‌ام فرو نمی‌نشیند. چنان احساس تنهایی می‌کنم که تاب نمی‌آورم. در تاریکی، نیمه‌شب، در احاطهٔ جنگل انبوه، تنهاتر از این به تصور درنمی‌آید. اینجا نه فصلی است و نه نوری. به رختخواب برمی‌گردم، می‌نشینم و آه عمیقی می‌کشم. تاریکی به دورم پیچیده است.

چیزی که درون توست، آشکار شده. پوسته رفته، شکسته، هیچ جا دیده نمی‌شود و این هم آن، سایه‌ای تاریک که به جا مانده. روی دستهایت چیز چسبناکی هست ــ ظاهراً خون آدمیزاد است. دستها را جلو خود می‌گیری، اما نور برای دیدنش کافی نیست. خیلی تاریک است. چه تو و چه بیرون.

۴۰

کنار تابلوی کتابخانهٔ یادگار کوموراروی پرده‌ای ساعت کار کتابخانه را از یازدهٔ صبح تا پنج بعدازظهر نوشته بودند جز دوشنبه که بسته بود و ورود برای همه آزاد بود و گردش بازدید از بنای آن هر سه‌شنبه ساعت دو بعدازظهر بود. هوشینو همهٔ اینها را به صدای بلند برای ناکاتا خواند.

هوشینو گفت: «امروز دوشنبه است، پس تعطیل است.» به ساعتش نگاه کرد. «نه اینکه چندان اهمیتی داشته باشد، چون هر روز در این ساعت بسته است. پس فرق ندارد.»

«آقاهوشینو؟»

«هان؟»

ناکاتا گفت: «اینجا هیچ شبیه کتابخانه‌ای نیست که قبلاً رفتیم آنجا.»

«آن یک کتابخانهٔ عمومی بزرگ بود و این یکی کتابخانهٔ خصوصی است. پس سطحش فرق دارد.»

«کتابخانهٔ خصوصی یعنی چه؟»

«یعنی مرد مرفهی که کتاب را دوست دارد ساختمانی می‌سازد و همهٔ کتابهایی را که گردآوری کرده در اختیار عموم مردم می‌گذارد. این یارو لابد برای خودش کسی بوده. از این دروازه می‌شود گفت آدم صاحب نفوذی بوده.»

«مرد مرفه یعنی چه؟»

«یعنی آدم پولدار.»

«فرق این دو تا چیه؟»

هوشینو به فکر فرو رفت و سرش را کج کرد. «نمی‌دانم. به نظرم می‌رسد که مرد مرفه بافرهنگ‌تر از ثروتمند معمولی است.»

«بافرهنگ؟»

«هرکس که پول داشته باشد ثروتمند است. من و تو اگر پول داشته باشیم، می‌شویم ثروتمند. اما مرد مرفه شدن کار آسانی نیست. وقت می‌گیرد.»

«مشکل است که آدم مرفه بشود؟»

«آره، همین‌طور است. نه اینکه لازم باشد نگرانش شویم. هیچ‌کدام ما نمی‌توانیم ثروتمند شویم، چه برسد به بافرهنگ.»

«آقاهوشینو؟»

«جانم؟»

ناکاتا پرسید: «چون روز دوشنبه بسته است، اگر فردا صبح ساعت یازده بیاییم، اینجا باز است، بله؟»

«گمانم. فردا سه‌شنبه است.»

«ناکاتا می‌تواند برود توی کتابخانه؟»

«اینجا نوشته ورود برای عموم آزاد است. البته که می‌توانی.»

«حتی اگر سواد نداشته باشم؟»

هوشینو گفت: «اشکالی ندارد. دم در از آدم نمی‌پرسند سواد دارد یا نه.»

«پس می‌خواهم بروم توی این کتابخانه.»

هوشینو گفت: «فردا اولین کاری که می‌کنیم این است که برگردیم اینجا و دوتایی برویم تو. اما اول یک سؤال ازت دارم. این همان جایی است که دنبالش می‌گشتی، درست است؟ و چیزی که دنبالش می‌گردی آن توست؟»

ناکاتا کلاهش را برداشت و دست به موهای از ته تراشیده‌اش مالید. «آره. به نظرم همین‌جاست.»

«پس دیگر می‌توانیم دست از جستجو برداریم؟»

«درست است. جستجو تمام شد.»

هوشینو گفت: «شکر خدا. به فکر افتاده بودم که نکند بخواهیم تا پاییز همین‌جور رانندگی کنیم.»

دوتایی به آپارتمان سرهنگ ساندرز برگشتند، به خواب خوش فرو رفتند و صبح روز بعد به کتابخانه رفتند. از آپارتمان تا آنجا فقط بیست دقیقه پیاده راه بود، بنابراین تصمیم گرفتند پای پیاده بروند. هوشینو تاکنون اتوموبیل کرایه را پس داده بود.

وقتی رسیدند، دروازهٔ کتابخانه باز بود. به نظر می‌رسید که روز شرجی داغی بشود و کسی پیاده‌رو را آبپاشی کرده بود تا گرد و خاک بلند نشود. آن طرف دروازه باغ تر و تمیز و خوب مراقبت‌شده‌ای دیده می‌شد.

جلو دروازه هوشینو گفت: «آقای ناکاتا؟»

«بله، چه کمکی از من برمی‌آید؟»

«بعد از رفتن به کتابخانه چکار باید بکنیم؟ همیشه می‌ترسم یکهو فکر عجیب و غریبی به سرت بزند، پس دوست دارم پیش از وقت بدانم. باید خودم را آماده کنم.»

ناکاتا قدری به سؤالش فکر کرد. «ناکاتا نمی‌داند وقتی برویم تو چه باید بکنیم. اما این کتابخانه است، پس به نظرم باید از خواندن کتاب شروع کنیم. من یک مجموعه عکس یا کتاب نقاشی پیدا می‌کنم و تو می‌توانی هرچه دوست داری، برداری بخوانی.»

«به روی چشم. شروع با خواندن ــ این شد یک چیزی.»

«مدتی که گذشت، می‌توانیم به فکر بیفتیم بعد چه کنیم.»

هوشینو گفت: «باشد. بیخود نگفتند چو فردا رسد، فکر فردا کنیم. خودش یک‌جور برنامه است.»

از باغ دلپسند گذشتند و به در ورودی عتیقه رسیدند. یک محوطهٔ پذیرش در درون بود و مرد خوش‌قیافهٔ باریک‌اندام جوانی، پشت پیشخان نشسته بود. پیراهن سفیدی با دکمه‌های بسته تا پایین به تن و عینک ظریفی به چشم داشت.

موهای نرم بلند روی پیشانیش ریخته بود. هوشینو با خود گفت کسی که انتظار داری در فیلم سیاه و سفید از تروفو ببینی.

مرد جوان نگاهشان کرد و لبخند زد.

هوشینو با نشاط گفت: «صبح‌بخیر.»

مرد جوان جواب داد: «صبح‌بخیر. به کتابخانه خوش آمدید.»

«ما، آه... دوست داریم قدری کتاب بخوانیم.»

اوشیما سر جنباند. «البته. راحت باشید و هرچه دوست دارید بردارید. درِ کتابخانه به روی همه باز است. قفسه‌ها کاملاً روباز است، پس هر کتابی که دوست دارید بخوانید بردارید. می‌توانید کتاب را از روی فیشها یا کامپیوتر انتخاب کنید. هر سؤالی هم که داشتید، در پرسیدنش تردید نکنید. با خوشحالی تمام آمادهٔ کمکم.»

«خیلی لطف می‌کنید.»

«دنبال کتاب خاص یا زمینهٔ خاصی می‌گردید؟»

هوشینو سری بالا انداخت. «دقیقاً نه. در واقع بیشتر به خود کتابخانه علاقه‌مند شدیم تا کتاب. تصادفاً گذرمان به این سمت افتاد و دیدیم جای جالبی است. ساختمان قشنگی دارد.»

اوشیما لبخند باشکوهی تحویل داد و مدادی را که خوب تراشیده شده بود برداشت. «خیلیها به خاطر همین می‌آیند اینجا.»

هوشینو گفت: «از شنیدنش خوشحالم.»

«اگر وقت داشته باشید، می‌توانید در بازدید کوتاه از کتابخانه که ساعت دو انجام می‌شود شرکت کنید. اگر کسی مایل به بازدید باشد، هر سه‌شنبه انجامش می‌دهیم. سرپرست کتابخانه تاریخچهٔ این مؤسسه را برایتان شرح می‌دهد. امروز هم تصادفاً سه‌شنبه است.»

«خیلی بامزه است. آهای، نظرت چیه، آقای ناکاتا؟»

در تمام این مدت که هوشینو و اوشیما پای پیشخان صحبت می‌کردند، ناکاتا کلاه در دست گوشه‌ای ایستاده بود و با نگاهی تهی به دور و برش می‌نگریست. با

شنیدن نامش از خیرگی درآمد. «بله، چه کمکی از من ساخته است؟»

«ساعت دو بازدید از کتابخانه دارند. می‌خواهی به دیدنش برویم؟»

«آره، آقاهوشینو، متشکرم. ناکاتا خوشش می‌آید.»

اوشیما به این حرفها بادقت فراوان گوش داد. هر دو به هم می‌گویند آقا ــ چه رابطه‌ای بینشان هست؟ قوم و خویش به نظر نمی‌رسند. این دوتا زوج عجیبی هستند ــ با تفاوت سنی و ظاهریِ زیاد. وجه اشتراکشان در چه چیز است؟ و این آقای ناکاتا، آنکه پیرتر است، به طرز عجیبی حرف می‌زند. چیز غریبی در او بود که اوشیما درست درنمی‌یافت. هرچند چیز بدی نبود. پرسید: «خیلی راه آمدید تا برسید اینجا؟»

پیش از آنکه ناکاتا دهان باز کند، هوشینو به‌عجله گفت: «از ناگویا آمده‌ایم.» اگر ناکاتا می‌گفت اهل ناکانوست، اوضاع قاراشمیش می‌شد. اخبار تلویزیون گفته بود که پیرمردی مثل ناکاتا متهمِ پروندهٔ قتل اهل آنجاست. هرچند خوشبختانه تا جایی که هوشینو می‌دانست پلیس عکس ناکاتا را پخش نکرده بود.

اوشیما گفت: «خودش سفری است.»

ناکاتا گفت: «آره، از پل گذشتیم تا به اینجا برسیم. یک پل معرکهٔ دراز.»

اوشیما گفت: «خیلی دراز است، نه؟ هرچند من خودم هیچ وقت ازش رد نشدم.»

«ناکاتا به عمرش همچو پل درازی ندیده.»

اوشیما ادامه داد: «برای ساختنش وقت زیاد و پول کلانی صرف شد. طبق آنچه روزنامه‌ها نوشتند شرکت عمومی که روی پل و بزرگراه روی آن کار می‌کند صد میلیارد ین بدهکاری بالا آورد. کسر بودجه را از مالیاتهای ما تأمین کردند.»

«ناکاتا نمی‌داند صد میلیارد ین چقدر است.»

اوشیما گفت: «راستش خودم هم نمی‌دانم. بعد از یک مقدار مبالغ به این عظمت دیگر چندان واقعی به نظر نمی‌رسد. بهرحال مبلغ کلانی است.»

هوشینو باز دخالت کرد: «خیلی ممنون.» نمی‌شد گفت ناکاتا بعد چه می‌گوید و او ناچار بود امکان آن را در نطفه خفه کند. «باید ساعت دو برای بازدید اینجا

باشیم، درست است؟»

اوشیما گفت: «آره، ساعت دو خوب است. سرپرست کتابخانه خوشحال می‌شود که آن‌وقت ساختمان را نشانتان بدهد.»

هوشینو گفت: «تا آن وقت قدری چیز می‌خوانیم.»

اوشیما که مداد را در دست می‌چرخاند، دور شدن آن دو را با چشم دنبال کرد و به کارش برگشت.

چند کتاب از قفسه برداشتند و هوشینو رفت سراغ بتهوون و نسلش. ناکاتا یک مجموعه عکس را برداشت و روی میز گذاشت. بعد بیشتر مثل سگی اتاق را دور زد، همه چیز را برانداز کرد، به بعضی چیزها دست مالید، بویشان کرد و گهگاه ایستاد و به چیزی زل زد. تا ساعت دوازده آنجا اختصاصی مال آنها بود، بنابراین کسی نبود که به رفتار عجیب پیرمرد توجه کند.

هوشینو زمزمه کرد: «آهای، بابابزرگ؟»

«بله، چه کمکی از من ساخته است؟»

«چیزی یکهو به ذهنم رسیده، ممنون می‌شوم اگر به هر کس نگویی اهل ناکانو هستی.»

«برای چی؟»

«داستانش مفصل است، فقط به حرفم اعتماد کن. اگر مردم بدانند اهل کجایی، ممکن است باعث دردسر شود.»

ناکاتا سر جنباند و گفت: «می‌فهمم. خوب نیست دیگران را به دردسر بیندازم. ناکاتا دیگر یک کلمه هم از اینکه اهل ناکانوست نمی‌گوید.»

هوشینو گفت: «خیلی عالی می‌شود. آه ــ چیزی را که دنبالش بودی پیدا کردی؟»

«نه، تا حالا که نه.»

«ولی اینجا بی‌بروبرگرد همانجاست؟»

ناکاتا سر جنباند. «بله، هست. دیشب پیش از اینکه بروم تو رختخواب با سنگ حرف زدم. یقین دارم که این همانجاست.»

«شکر خدا.»

هوشینو سری جنباند و به زندگینامه‌اش برگشت. فهمید که بتهوون مرد مغروری بود و به استعدادهای خود اطمینان کامل داشت و هرگز حاضر نبود مجیز اشراف را بگوید. با این عقیده که هنر و بیان درست عواطف والاترین پدیدهٔ جهان است، تصور می‌کرد که قدرت سیاسی و ثروت فقط باید در خدمت یک هدف باشد: امکان دادن به هنر. هایدن که در تمام دورهٔ زندگی هنری در کنف حمایت یک خانوادهٔ اشرافی بود، با مستخدمان غذا می‌خورد. موسیقیدانهای همنسلِ هایدن را جزء خدمتگزاران محسوب می‌کردند. (هرچند هایدنِ بی‌تکلف و خوش‌طبع از این ترتیب بیشتر خوشش می‌آمد تا غذا خوردنهای خشک و رسمی و پرتشریفات اشراف.»

بتهوون برعکس از چنین رفتارِ تحقیرآمیزی از کوره در می‌رفت و از شدت عصبانیت ظرف و ظروف را به دیوار می‌کوبید و می‌شکست. او اصرار می‌کرد تا پای غذا در میان بود، با او هم باید مانند اشراف با همان زرق و برق و احترام رفتار بشود. بیشتر وقتها جوشی می‌شد و آرام کردنش خیلی دشوار بود. عقاید رادیکال سیاسی او که کوششی در پنهان کردنش نداشت هم قوزِ بالای قوز بود. هرچه شنوایی او رو به وخامت می‌رفت، این رفتار تشدید می‌شد. با گذشت زمان موسیقی او هم بیشتر بسط می‌یافت و هم بیشتر متوجه درون می‌شد. تنها بتهوون می‌توانست این دو گرایش را به توازن برساند. اما چون این کار کوشش خارق‌العاده‌ای می‌طلبید، روزبه‌روز تأثیر زیانبارتری بر زندگیش گذاشت، زیرا آدمیزاد از لحاظ جسمی و عاطفی نهایتی دارد و این بار این آهنگساز از این مرز فراتر رفته بود.

هوشینو که تحت تأثیر قرار گرفته بود با خود گفت چنین نوابغی موقعیت خود را راحت به دست نمی‌آورند، و کتاب را زمین گذاشت. یاد نیمتنهٔ برنزی اخمالودی از بتهوون افتاد که در تالار موسیقی مدرسه‌شان نصب کرده بودند، اما تاکنون از مصائبی که این مرد پشت سر گذاشته بود خبر نداشت. جای تعجب نبود که این آدم این‌قدر رو ترش کرده بود. فکر کرد هرگز نمی‌خواهم نابغه شوم، بی‌بروبرگرد.

به ناکاتا نگاه کرد که غرق مجموعه‌ای از عکسهای مبلهای سنتی شده بود و در خیال با اسکنه و رنده ور می‌رفت. لابد این عکسها ناآگاهانه او را به دنیای شغل قدیمی خود برده بود. هوشینو با خود گفت کی می‌داند؟ شاید ناکاتا هم روزی آدم بزرگی بشود. بیشتر مردم از عهدهٔ کارهایی که او می‌کند برنمی‌آیند. این پیرمرد بینوا بی‌بروبرگرد برای خودش آدمی است.

پس از ساعت دوازده دو کتاب‌خوان دیگر، زنهای میانسال، به قرائتخانه آمدند، بنابراین هوشینو و ناکاتا از این فرصت استفاده کردند و برای هواخوری بیرون رفتند. هوشینو قدری نان برای ناهارشان آورده بود و ناکاتا هم فلاسک چای داغ خود را همراه داشت. هوشینو اول از اوشیما پای پیشخان پرسید که آیا غذا خوردن در محوطهٔ کتابخانه مجاز است.

اوشیما جواب داد: «البته. نشستن در ایوان مشرف به باغ خیلی خوشایند است. بعدش هم اینجا را خانهٔ خودتان بدانید و برای یک فنجان قهوه بیایید. قدری قهوه جوشانده‌ام، پس بفرمایید.»

هوشینو گفت: «متشکرم. جای شما خیلی دنج است.»

اوشیما لبخندزنان موهای ریخته به پیشانیش را پس زد. «با کتابخانهٔ معمولی شما کمی فرق دارد. دنجْ وصفِ خیلی خوبی از آن است. تمام سعی و کوشش ما این است که محیط صمیمانه‌ای ایجاد کنیم که مردم در آن استراحت کنند و از کتاب خواندن لذت ببرند.»

هوشینو اوشیما را جوان جذابی دید. باهوش، تر و تمیز و به‌وضوح از خانواده‌ای خوب. و بسیار مهربان. یک‌کم غیرعادی است، نه؟ نه اینکه هوشینو برای آن اهمیتی قایل بود. در فکرش موج می‌زد هر کسی کار خودش، بارِ خودش. بعضیها با سنگ حرف می‌زنند و بعضیها هم با همجنس می‌پرند.

بعد از ناهار هوشینو بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد، بعد به طرف پیشخان رفت تا طبق تعارف اوشیما فنجانی قهوه از او بگیرد. چون ناکاتا قهوه نمی‌نوشید، در ایوان ماند و چای نوشید و پرندگان باغ را در حال جست‌وخیز تماشا کرد.

اوشیما از هوشینو پرسید: «خب، چیز جالبی برای خواندن پیدا کردید؟»

هوشینو جواب داد: «آره، داشتم یک زندگینامهٔ بتهوون را می‌خواندم. خوشم آمد. زندگیش واقعاً به آدم مایهٔ فراوانی برای فکر کردن می‌دهد.»

اوشیما سر جنباند. «اگر بخواهیم خیلی ملایم بگوییم ماجراها از سر گذراند.»

هوشینو گفت: «البته روزگار سختی داشت. اما به نظرم بیشترش تقصیر خودش بود. منظورم این است که خیلی خودمحور بود و تن به همکاری نمی‌داد. همهٔ فکر و ذکرش خودش بود و موسیقی‌اش و اصلاً برایش اهمیت نداشت که دار و ندارش را فدای آن کند. لابد اگر کسی به او می‌گفت: 'آهای لودویگ، پیاده شو با هم برویم!' با او درمی‌افتاد. من اگر دور و برش بودم، همین را بهش می‌گفتم. بیخود نبود که برادرزاده‌اش از مخ آزاد شد. اما باید قبول کنم که ساخته‌هایش معرکه است. واقعاً که آدم را اسیر می‌کند. چیز عجیبی است.»

اوشیما موافقت کرد: «کاملاً درست است.»

«ولی چرا چنین زندگی سخت و ناجوری داشت؟ با یک‌جور زندگی عادی‌تر شاید کارش هم بهتر می‌شد.»

اوشیما مدادی را دور انگشتهایش چرخاند. «متوجه نکته‌تان هستم، اما در زمان بتهوون تصور مردم این بود که بیان منیت خیلی مهم است. پیشترها که سلطنت مطلقه برقرار بود، این کارها را نادرست و انحراف از رفتار اجتماعی می‌دانستند و شدیداً سرکوب می‌کردند. اما در قرن نوزدهم که بورژوازی قدرت را به دست گرفت، آن سرکوب به انتها رسید و منیت فردی در بیان خود آزادی کسب کرد. آزادی با رهایی منیت مترادف شد. و هنر، بخصوص موسیقی، پیشاپیش همه بود. آنهایی که پس از بتهوون به عرصه رسیدند و به عبارتی زیر سایهٔ او بودند ــ برلیوز، واگنر، لیست، شومان ــ همه زندگی پرآشوب و خودمحوری داشتند. خودمحوری را کمابیش شیوهٔ دلخواه زندگی می‌پنداشتند. به آن می‌گفتند عصر رمانتی‌سیسم. هرچند مطمئنم در آن زمان این شیوهٔ زندگی برایشان دشوار بود. خب، پس از موسیقی بتهوون خوشتان می‌آید؟»

هوشینو پذیرفت: «واقعاً نمی‌شود گفت خوشم می‌آید یا نه. چندان چیزی از او نشنیده‌ام. در واقع خیلی کم شنیده‌ام. فقط یک‌جوری از قطعهٔ 'ارکستر سه‌نفرهٔ

آرشیدوک' خوشم آمده.»

«قطعهٔ قشنگی است، آره.»

هوشینو افزود: «ارکستر سه‌نفرهٔ یک‌میلیون‌دلاری محشر است.»

اوشیما گفت: «من شخصاً گروه چک، گروه سه‌نفرهٔ سوک را ترجیح می‌دهم. آنها موازنهٔ قشنگی دارند. آدم می‌تواند بوی بادی را که روی چمن می‌وزد احساس کند. اما اجرای سه‌نفرهٔ یک‌میلیون‌دلاری ــ روبنشتاین، هایفتز و فوئرمان ــ را هم می‌شناسم. اجرای ظریفی است.»

«هو...م...م... آقای...» هوشینو نگاهی به لوحهٔ نام روی پیشخان انداخت. «اوشیما؟ می‌شود گفت خوب از موسیقی سر درمی‌آورید.»

اوشیما لبخند زد. «خیلی که نه. ولی از گوش دادن به آن لذت می‌برم.»

«به نظر شما موسیقی قدرت آن را دارد که آدم را عوض کند؟ چنانکه به قطعه‌ای گوش بدهید و از درون دستخوش تحولات عمیقی شوید؟»

اوشیما سر جنباند. «حتماً، می‌شود. ما تجربه‌ای می‌کنیم ــ مثل واکنش شیمیایی ــ که چیزی را در درون ما از حالی به حالی دیگر درمی‌آورد. بعدها که خودمان را محک می‌زنیم، پی می‌بریم که همهٔ معیارهایی که با آنها زندگی کرده‌ایم درجهٔ دیگری پیدا کرده‌اند و درِ جهان دیگری با راههای نامنتظر به روی ما گشوده شده است. بله، من چنین تجربه‌ای کرده‌ام. نه همیشه، اما به هر حال شده. درست مثل عاشق شدن.»

هوشینو تاکنون یک دل نه صد دل عاشق نشده بود، اما بهرحال گوش داد و سری جنباند. گفت: «باید چیز خیلی پراهمیتی باشد، درست؟ برای زندگی ما؟»

اوشیما جواب داد: «هست. بدون این تجربهٔ اعلا زندگی ما ملال‌آور و یکنواخت می‌شود. برلیوز آن را این‌طور بیان کرده: 'زندگی بدون یک بار خواندن هملت مثل آن زندگی است که در معدن زغال‌سنگ گذشته باشد'.»

«معدن زغال‌سنگ؟»

«مبالغهٔ خاص ادبیات قرن نوزدهم.»

هوشینو گفت: «خب، از بابت قهوه ممنونم. از گفتگو با شما لذت بردم.»

اوشیما در پاسخ پوزخند گل و گشادی زد.

هوشینو و ناکاتا تا ساعت دو کتاب خواندند، ناکاتا که عکسهای مبلها را ورق می‌زد یاد ایام خوش نجاری می‌افتاد. گذشته از خانمهای میانسال، بعد از ناهار سه نفر دیگر نیز آمدند. اما فقط هوشینو و ناکاتا خواستار بازدید از کتابخانه شدند.

هوشینو پرسید: «اشکالی ندارد که فقط ما دو نفریم؟ احساس خوبی به من دست نمی‌دهد که تمام این زحمت را به خاطر ما دوتا بکشید.»

اوشیما گفت: «اصلاً زحمت نیست. سرپرست کتابخانه از راهنمایی بازدیدکنندگان خوشحال می‌شود، حتی اگر یک نفر باشد.»

درست سر ساعتِ دو زن میانسالی از پله‌ها پایین آمد. با قامت خدنگ طرز راه رفتنش چشمگیر بود. پیراهن سورمه‌یی خوش‌دوخت و کفش پاشنه‌بلند مشکی پوشیده بود و سینه‌ریزی ظریف و نقره‌یی زیر یقهٔ پهن بازش دیده می‌شد و موهای سرش را پشت سر جمع کرده بود. در ظاهرِ دلپسند و روی‌همرفته بسیار مرتبش هیچ چیز اضافی نبود.

زن گفت: «سلام. اسم من سائه‌کی است. سرپرست کتابخانه‌ام.» و لبخند ملایمی زد.

«من هوشینو هستم.»

پیرمرد کلاه در دست گفت: «من ناکاتا هستم، اهل ناکانو.»

میس سائه‌کی گفت: «خوشحالیم که از راه به این دوری به دیدن کتابخانهٔ ما آمده‌اید.»

از حرفهای ناکاتا سرمایی در مهره‌های پشت هوشینو دوید، اما میس سائه‌کی ظنین به نظر نمی‌رسید. ناکاتا اساساً فراموشکار بود. گفت: «آره، از پل خیلی بزرگ گذشتیم.»

هوشینو وسط پرید و سعی کرد صحبت دربارهٔ پل ادامه پیدا نکند. «این ساختمان معرکه‌ای است.»

میس سائه‌کی شروع کرد: «این ساختمان در اوایل دورهٔ میجی به عنوان کتابخانه و

مهمانخانهٔ خانوادهٔ کومورا ساخته شد. اُدبای زیادی از اینجا دیدار کردند و مهمان شدند. طرحش را به عنوان یک بنای تاریخی شهر ریخته‌اند.»

ناکاتا پرسید: «مُدبا؟»

میس سائه‌کی لبخند زد. «هنرمندان ــ شاعران، رُمان‌نویسها و غیره. در زمان قدیم مردان مرفه در نواحی مختلف از هنرمندان حمایت می‌کردند. آنوقتها هنر با امروز فرق داشت و چیزی نبود که آدم بتواند از راه آن زندگی کند. خانوادهٔ کومورا در این منطقه از مردان مرفهی بودند که از فرهنگ و هنر حمایت می‌کردند. این کتابخانه را به منظور آن ساختند که میراث آن خانواده به نسلهای آینده برسد.»

ناکاتا گفت: «مردان مرفه ــ ناکاتا معنی آن را می‌داند. خیلی طول می‌کشد تا کسی به این موقعیت برسد.»

میس سائه‌کی لبخندزنان سر جنباند. «کاملاً حق با شماست. همین‌طور است. هرقدر هم که پول جمع کنید، زمان را نمی‌توانید بخرید. خب، بازدیدمان را از طبقهٔ اول شروع می‌کنیم.»

اتاقهای طبقهٔ بالا را یک‌به‌یک دیدند. میس سائه‌کی حرفهای معمولی خود را دربارهٔ اُدبای گوناگون که در آنجا ماندگار شده بودند ادا کرد و خط‌نگاری و نقاشیهایی را که آن هنرمندان به یادگار گذاشته بودند نشان دو مرد داد. در طول بازدید گوش ناکاتا بدهکار توضیحات میس سائه‌کی نبود، به جای آن هر چیزی را که می‌دید با کنجکاوی وارسی می‌کرد. در اتاق کاری که میس سائه‌کی به عنوان دفتر از آن استفاده می‌کرد، خودنویسی روی میز تحریر بود. به عهدهٔ هوشینو بود که دنبالش کند و در وقت لزوم صدای تأیید و تحسینش بلند شود. در تمام این مدت دلشوره داشت و نگران بود که مبادا پیرمرد ناگهان دست به کار عجیبی بزند. اما تنها کاری که ناکاتا می‌کرد، وارسی اشیایی بود که از کنارشان می‌گذشتند. به نظر نمی‌رسید میس سائه‌کی به کار ناکاتا اهمیت بدهد. در تمام مدت لبخند بر لب به‌چالاکی همه جا را نشانشان می‌داد. هوشینو تحت تأثیر آرامش و خاطرجمعی

او قرار گرفت.

بازدید ظرف بیست دقیقه تمام شد و دو مرد از راهنمای خود تشکر کردند. در تمام مدت لبخند از لبهای میس سائه‌کی محو نشد. اما هوشینو هرچه بیشتر نگاهش کرد، بیشتر سردرگم شد. با خود گفت لبخندزنان نگاهمان می‌کند، اما چیزی نمی‌بیند. به ما نگاه می‌کند، اما چیز دیگری می‌بیند. با اینحال در تمام مدتی که گشت می‌زد، ولو اینکه فکرش جای دیگر بود، کاملاً مؤدب و مهربان بود. هروقت چیزی پرسید، او جواب محبت‌آمیز و قابل‌فهمی داد. این‌طور نیست که این کار را خلاف میلش انجام دهد. پاره‌ای از وجودش از این کار توأم با وسواس لذت می‌برد. اما قلبش همراه آن نیست.

دو مرد به قرائتخانه برگشتند و با کتابهاشان روی کاناپه نشستند. اما هوشینو که کتابش را ورق می‌زد، تصویر میس سائه‌کی از ذهنش پاک نمی‌شد. در رفتار این زن زیبا چیزی خیلی غیرعادی نهفته بود، اما او نتوانست آن را دریابد. رهایش کرد و به خواندن برگشت.

در ساعت سه ناکاتا بی‌مقدمه بلند شد. حرکاتش برخلاف همیشه قاطع بود. کلاهش را محکم در دست می‌فشرد.

هوشینو زمزمه کرد: «آهای، چه شده؟ داری کجا می‌روی؟»

اما پاسخی در کار نبود. ناکاتا که صورتش عزم او را نشان می‌داد، به‌شتاب به طرف در ورودی می‌رفت و هرچه با خود داشت روی زمین رها کرده بود.

هوشینو کتابش را بست و سرپا ایستاد. حتماً مشکلی پیش آمده بود. با صدای بلند گفت: «آهای، صبر کن!»و وقتی فهمید پیرمرد قصد ایستادن ندارد، پشت سرش دوید. باقی کتاب‌خوانها سر برداشتند و نگاهش کردند.

ناکاتا پیش از رسیدن به در ورودی به سمت چپ پیچید و بدون تردید بنا کرد به بالا رفتن از پله‌ها. یک تابلو ' بازدیدکنندگان مجاز نیستند از این قسمت پیشتر بروند' مانع او نشد، چون سواد نداشت. کفشهای کهنهٔ تنیس‌بازی او وقت بالا رفتن از پله‌ها روی پله‌های چوبی جیرجیر می‌کرد.

اوشیما روی پیشخان خم شد تا هیکل گریزپا را صدا بزند. «ببخشید، آن

قسمت حالا بسته است.»

ناکاتا انگار صدای او را نشنید.

هوشینو پشت سرش به طرف پلکان دوید. «بابابزرگ. اینجا بسته است. نمی‌شود بروی.»

اوشیما از پشت پیشخان درآمد و دنبالشان از پلکان بالا رفت.

ناکاتا بی‌اعتنا از راهرو گذشت و به اتاق کار رسید. در باز بود. میس سائه‌کی پشت به پنجره پشت میز تحریر نشسته بود و کتابی می‌خواند. صدای پاها را شنید و سر برداشت. ناکاتا که به میز تحریر رسید، ایستاد و به صورت میس سائه‌کی زل زد. هیچ‌کدامشان حرفی نزدند. لحظه‌ای بعد هوشینو رسید و به دنبالش اوشیما آمد.

هوشینو آهسته به شانهٔ پیرمرد زد و گفت: «بفرما. نباید می‌آمدی اینجا. خلاف مقررات است. فوراً باید برویم، باشد؟»

ناکاتا به میس سائه‌کی گفت: «ناکاتا با شما حرف دارد.»

میس سائه‌کی به‌آرامی پرسید: «که چه باشد؟»

«می‌خواهم دربارهٔ سنگ حرف بزنم. سنگ مدخل.»

میس سائه‌کی لحظه‌ای در سکوت چهرهٔ پیرمرد را برانداز کرد. در چشمانش برقی درخشید از اینکه نمی‌خواهد خود را درگیر کند. چند بار پلک زد و بعد کتابش را بست. هر دو دست را روی میز گذاشت و باز به ناکاتا نگاه کرد. لحظه‌ای دچار تردید شد که چطور گام بعدی را بردارد، بعد آهسته سری پایین آورد.

نگاهی به هوشینو و بعد به اوشیما انداخت. به اوشیما گفت: «می‌شود مدتی ما را تنها بگذارید؟ می‌خواهیم قدری صحبت کنیم. لطفاً بعد از بیرون رفتن در را ببندید.»

اوشیما تردید کرد، بعد سری جنباند. آرام بازوی هوشینو را گرفت و او را به راهرو برد و در را بست.

هوشینو پرسید: «مطمئنی اشکالی ندارد؟»

اوشیما که به دنبالش از پلکان پایین می‌آمد، گفت: «میس سائه‌کی می‌داند چه

می‌کند. اگر می‌گوید عیب ندارد، حتماً ندارد. لازم نیست نگرانش شوی. پس آقای هوشینو، چرا نرویم و وقتی انتظار می‌کشیم، فنجانی قهوه ننوشیم؟»

هوشینو سری تکان داد و گفت: «خب، وقتی پای آقای ناکاتا در بین باشد، نگران شدن اتلاف وقت است. این‌قدرش را تضمین می‌کنم.»

۴۱

این دفعه که به جنگل می‌روم، خودم را با هرچه لازم می‌دانم مجهز می‌کنم: قطب‌نما، کارد، قمقمه، خوراک اضطراری، دستکشِ کار، یک قوطی افشانهٔ رنگ زرد و تبری کوچک که قبلاً هم از آن استفاده کرده‌ام. همهٔ اینها را در کولهٔ پلاستیکی کوچکی می‌چپانم که در انبار وسایل پیدا می‌کنم و راهی جنگل می‌شوم. یک پیراهن آستین‌بلند پوشیده‌ام، حوله‌ای دور گردن پیچیده و کلاهی را که اوشیما به من داده به سر گذاشته‌ام و به همه‌جای تنم که بیرون از لباس است افشانه‌ای پاشیده‌ام که حشرات را دفع می‌کند. آسمان ابری و هوا داغ و شرجی است، انگار هر دم ممکن است باران ببارد، بنابراین یک پانچو در کوله می‌گذارم که در صورت لزوم از آن استفاده کنم. دسته‌ای پرنده همچنان که در برابر آسمان ابری کوتاه پرواز می‌کنند جیغ‌کشان سر به دنبال یکدیگر می‌گذارند.

راحت به آن محوطهٔ گردِ باز جنگل می‌رسم. قطب‌نما را در نظر می‌گیرم تا مطمئن شوم به طرف شمال می‌روم و راه اعماق جنگل را در پیش می‌گیرم. این بار با افشانهٔ زرد روی تنه‌های درخت علامت مسیر را می‌گذارم. برعکس خرده‌نانهای هنسل و گرِتل، رنگ افشانه از دست پرندگان گرسنه در امان است.

چون آمادگی بیشتری دارم، دیگر چندان نمی‌ترسم. عصبی هستم، بله، اما قلبم تند نمی‌تپد. کنجکاوی مرا به پیش می‌راند. می‌خواهم بدانم در این کوره‌راه چه چیزی نهفته است. حتی اگر چیزی هم نباشد، می‌خواهم بدانم. ناچارم. صحنه‌هایی را که می‌بینم به خاطر می‌سپرم و گام‌به‌گام با احتیاط و یکنواخت پیش می‌روم.

گهگاه صدای غریبی به گوش می‌رسد. تلپی مثل برخورد چیزی به زمین، جیرجیری مثل نالهٔ تخته‌های کفپوش زیر سنگینی آدم و صداهای دیگری که حتی در وصفش درمانده‌ام. هیچ نمی‌دانم چه معنایی دارند، چون راهی برای دانستنش وجود ندارد. گاهی خیلی دور به نظر می‌رسند و گاهی خیلی نزدیک ـ حس فاصله بسط پیدا می‌کند و کش می‌آید. صدای بالهای پرندگان بالای سرم طنین می‌اندازد، بلندتر و مبالغه‌آمیزتر از آنکه باید باشد. هربار که این صدا را می‌شنوم، می‌ایستم و گوش می‌خوابانم، نفس در سینه حبس می‌کنم و چشم‌براه حادثه‌ای می‌مانم. هیچ خبری نمی‌شود و من به راهم ادامه می‌دهم.

گذشته از این صداهای ناگهانی و غیرمنتظره همه چیز ساکت و آرام است. نه بادی در کار است و نه خش‌خش برگهای تارک درختان، فقط صدای گامهای من است که از لابه‌لای علفها و بوته‌ها می‌گذرم. وقتی روی شاخهٔ افتادهٔ درختی پا می‌گذارم، صدای غرچ تیز آن در فضا طنین می‌اندازد.

تبر را که تیزش کرده‌ام برمی‌دارم و دسته‌اش در دست بی‌دستکشم زمخت حس می‌شود. تا اینجا از آن استفاده نکرده‌ام، اما سنگینی‌اش آرامبخش است و به من احساس اطمینان می‌دهد. اما در برابر چی؟ در این جنگل نه خرس هست و نه گرگ. شاید چند مار سمی در آن باشد. خطرناک‌ترین موجود اینجا منم. بنابراین شاید فقط از سایهٔ خودم ترسیده باشم.

با اینحال همچنان که پیش می‌روم این احساس به من دست می‌دهد که چیزی از جایی دارد تماشایم می‌کند، به صدایم گوش می‌دهد، نفس در سینه حبس کرده، با پسزمینه درآمیخته و هر حرکتم را می‌پاید. جایی دور، چیزی به همهٔ صداهایی که ایجاد می‌کنم گوش می‌دهد و می‌کوشد حدس بزند کجا می‌روم و چرا. می‌کوشم به آن فکر نکنم. هرچه بیشتر به توهمات فکر کنی، بیشتر باد می‌کند و شکل می‌گیرد. بعد دیگر توهّم نیست.

سوت می‌زنم تا سکوت را بشکنم. ساکسیفون سوپرانو از «آنچه دلخواه من است» کالترن، هرچند سوتِ دل‌به‌شک من کمترین شباهتی به کار اصیل پیچیده و برق‌آسای او ندارد. فقط تکه‌هایی را اضافه می‌کنم که صدایی شبیه آن را در گوشم

تداعی می‌کند. به نظرم از هیچ بهتر است. به ساعتم نگاهی می‌کنم ــ ده و نیم است. اوشیما باید حالا کتابخانه را برای باز کردن آماده کرده باشد. امروز باید... چهارشنبه باشد. او را مجسم می‌کنم که به باغ آب می‌دهد، میزها را با پارچه‌ای تمیز می‌کند، آب می‌جوشاند و قهوه دم می‌کند. همهٔ کارهایی که معمولاً من انجام می‌دادم. اما حالا من اینجا هستم، در عمق جنگل و دارم پیشتر می‌روم. هیچ‌کس نمی‌داند من اینجا هستم. تنها کسی که می‌داند، من هستم. و آنها.

همچنان از کوره‌راه پایین می‌روم. به آن کوره‌راه گفتن چندان درست نیست. بیشتر به خندقی طبیعی می‌ماند که آب به مرور زمان آن را کنده باشد. وقتی رگباری در جنگل ببارد، آبِ هجوم‌آور خاک را می‌کَند و علفها را پیش روی خود می‌روبد و ریشه‌های درختان را می‌نمایاند. وقتی به خرسنگی بربخورد، آن را دور می‌زند. وقتی آب بخشکد، بستر خشکی به جا می‌ماند که چیزی شبیه کوره‌راه است. این شبه کوره‌راه را سرخسها و سبزینه‌ها می‌پوشانند و اگر رهگذر توجه نکند مسیر را یکسره گم می‌کند. گهگاه این راه شیب برمی‌دارد و من با چنگ انداختن به تنهٔ درختان به‌زحمت بالا می‌روم.

جایی در طول راه ساکسیفون سوپرانوی کالترن از رمق می‌افتد. حالا صدای تکنوازی پیانوی مک‌کوی تاینر را می‌شنوم، دست چپش ریتمهای مکرر را شکل می‌دهد و دست راست آکوردهای نخراشیدهٔ رعب‌انگیز را لایه‌به‌لایه روی هم می‌چیند. موسیقی مثل صحنه‌ای اسطوره‌یی گذشتهٔ تیرهٔ کسی ــ کسی بی‌نام و بی‌چهره ــ را ترسیم می‌کند، که همه جزئیاتش به‌روشنیِ دل و روده‌ای که از تاریکی بیرون کشیده و پهن شده باشد روشن است. یا دست‌کم به گوش من این‌طور طنین دارد. موسیقیِ بردبارِ مکرر نم‌نمک اجزای موسیقی واقعی را از هم می‌پراکند و باز مرتب می‌کند. درست مثل جنگل بوی مسحورکننده و تهدیدآمیزی دارد.

همچنان پیش می‌روم و با افشانه روی تنهٔ درختها علامت می‌گذارم و گاه رو می‌گردانم که مطمئن شوم علامتهای زرد قابل دیدن است. اشکالی ندارد ــ نشانه‌هایی که مرا به خانه برمی‌گردانند مثل خط ناهموار شناورهایی در دریا هستند. برای اطمینانِ بیشتر گهگاه با تبر روی تنهٔ درختها هم نشانه‌ای می‌تراشم. تبر کوچکم

چندان تیز نیست، بنابراین تنه‌های نرم و نازک‌ترِ نهالها را برمی‌گزینم. درختها این ضربه‌ها را در سکوت می‌پذیرند.

پشه‌های درشت سیاه مثل گشتیهای شناسایی دور و برم وزوز می‌کنند و جاهای باز پوست دور چشمها را هدف می‌گیرند. وزوزشان را که می‌شنوم، پسشان می‌زنم یا لهشان می‌کنم. وقتی یکی را له می‌کنم، جلیزی می‌کند که نشان می‌دهد تاکنون خونم را خورده. کمی بعد جای نیش می‌خارد. خونی را که روی دستم پخش شده با حولهٔ دور گردنم پاک می‌کنم.

ارتشی که به این جنگل آمده بود، اگر فصل تابستان بود، لابد همین مشکل را از دستِ پشه‌ها داشت. با همهٔ لوازم جنگی ـ راستی چقدر وزنشان بود؟ آن تفنگهای قدیمی مثل تیرآهن، قطار فشنگ، سرنیزه، کلاهخود فولادی، یک جفت نارنجک، خوراک و جیره، البته، ابزار حفر سنگر انفرادی، لوازم غذاخوری... همهٔ این لوازم را که به هم اضافه کنیم، لابد وزنشان به بیست کیلو می‌رسد. خیلی سنگین است، سنگین‌تر از کوله‌ای کوچک. این احساس روشن را دارم که در خم بعدی با این سربازها روبرو می‌شوم، اما آنها که بیش از ۶۰ سال پیش ناپدید شده‌اند.

یادم می‌آید که دربارهٔ سپاهیان ناپلئون خواندم که در تابستان ۱۸۱۲ در روسیه راه‌پیمایی می‌کردند. آنها هم لابد در جادهٔ دراز به سمت مسکو با پشه‌ها دست و پنجه نرم کرده بودند. البته پشه تنها مشکل نبود. برای زنده ماندن لازم بود با دهها مشکل دست به گریبان شوند: گرسنگی، تشنگی، جاده‌های گل‌آلود، بیماریهای عفونی، گرمای سوزان، حملات تکاوران قزاق به خطوط کم‌جان آذوقه‌شان، فقدان داروهای ضروری، تازه اگر از نبردهای عظیم با ارتش روس نام نبریم. وقتی نیروهای فرانسه سرانجام خود را به مسکوی ویران کشاند، شمارشان از ۵۰۰,۰۰۰ تن فقط به ۱۰۰,۰۰۰ تن رسیده بود.

می‌ایستم و جرعه‌ای آب از قمقمه می‌نوشم. ساعت مچی‌ام درست یازده را نشان می‌دهد. کتابخانه تازه باز شده است. اوشیما در را باز می‌کند، پشت پیشخان روی صندلی همیشگی خود می‌نشیند و یک دسته مداد بلند نوک‌تیز روی میز تحریر اوست. او یکی را برمی‌دارد و لای انگشتها می‌چرخاند و پاک‌کنِ تهش را

ملایم به شقیقه می‌فشارد. این صحنه را به‌روشنی می‌بینم. اما جایش خیلی دور است. بعد یاد شبی می‌افتم که در کلبه پیش من مانده بود.

دیگر به آن فکر نمی‌کنم. عوض آن به جنگ می‌اندیشم. جنگهای ناپلئون، یا جنگی که سربازان ژاپن ناچار شدند در آن شرکت کنند. سنگینی تبر را در دستم احساس می‌کنم. تیغهٔ تیز رنگپریده برق می‌زند و من چشم از آن برمی‌دارم. چرا مردم جنگ راه می‌اندازند؟ چرا صدها و هزاران و حتی میلیونها مردم گرد می‌آیند و کمر به نابودی یکدیگر می‌بندند؟ آیا جنگها را از خشم نسبت به یکدیگر شروع می‌کنند؟ یا از ترس؟ یا خشم و ترس دو روی یک سکه‌اند؟

علامت دیگری روی درختی می‌گذارم. درخت در خاموشی گریه می‌کند و خون نامرئی می‌ریزد. همچنان به‌زحمت پیش می‌روم. کالترن باز ساکسیفون سوپرانوی خود را می‌نوازد. بار دیگر تکرار واقعی را تکه‌پاره می‌کند و هر قطعه را باز کنار هم می‌گذارد.

طولی نمی‌کشد که باز رؤیاها هجوم می‌آورند. ساکت و بی‌صدا می‌آیند. باز پیش ساکورا هستم. دیگر نمی‌خواهم بازیچهٔ اشیای بیرون از خودم شوم و چیزهایی که در اختیارم نیست مرا سردرگم کنند. تاکنون به لعن و نفرینی که در حقم کرده‌اند گرفتار بوده‌ام و کارهایی کرده‌ام که نمی‌خواسته‌ام. اگر لعن و نفرینی در اینهاست، می‌خواهم یکراست بپرم توی معرکه و برنامه‌ای را که برایم چیده‌اند اجرا کنم. بار را از روی شانه بیندازم و زندگی کنم ــ نمی‌خواهم نقشه‌های کس دیگری را اجرا کنم، بلکه باید نقشه‌ها مال خودم باشد. این چیزی است که واقعاً می‌خواهم.

پسر زاغی‌نام صدا می‌زند: «حتی اگر در رؤیا هم باشد، نباید این کارها را بکنی.» درست پشت سر من در جنگل می‌آید. «تمام سعی خودم را کردم که جلو تو را بگیرم. می‌خواستم بفهمی. شنیدی، اما گوش نکردی. فقط رفتی جلو.»

جواب نمی‌دهم و برنمی‌گردم، فقط ساکت پیش می‌روم.

زاغی می‌پرسد: «فکر کردی این‌جوری می‌توانی بر نفرین غلبه کنی، آره؟ آیا همین‌طور بود؟»

آیا همین‌طور بود؟ یکی را کشتی که پدرت بود، مادر و خواهرت را هم به باد دادی. خیال کردی این‌جوری به نفرینی که پدرت به تو کرد خاتمه می‌دهی، پس هرچه را که درباره‌ات پیشگویی کرده بود انجام دادی. اما هیچ چیز واقعاً تمام نشده. به هیچ چیز غلبه نکرده‌ای. داغ آن نفرین بیش از پیش بر اعماق جانت نشسته. تا حالا به آن تحقق بخشیده‌ای. آن نفرین قسمتی از DNA توست. آن نفرین را نفس می‌کشی، باد آن را به چهار گوشهٔ زمین می‌برد، اما آشفتگیِ تاریکِ درونت به جا می‌ماند. ترس، خشم، ناآرامی ــ هیچ‌یک ناپدید نشده. هنوز همه‌شان در درون توست، هنوز عذابت می‌دهد.

زاغی می‌گوید: «گوش کن ــ هیچ جنگی وجود ندارد که به همهٔ جنگها خاتمه دهد. جنگ در درون جنگ رشد می‌کند. جنگ خونِ با خشونت ریخته را لیس می‌زند و از تن مجروحان تغذیه می‌کند. هستی جنگ کامل و خودکفاست. باید این نکته را بدانی.»

می‌گویم: «ساکورا ــ خواهرم.» حتی در خواب هم مجاز نیستم... می‌پرسم: «چه باید بکنم؟» به زمین زیر پایم زل می‌زنم.

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «باید به ترس و خشم درونت غلبه کنی. بگذار روشنیِ نور بتابد و سرمای قلبت را ذوب کند. پوست‌کلفت بودن یعنی همین دیگر. این کار را بکن و واقعاً پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ این سیاره بشو. حرفم را می‌گیری؟ هنوز وقت هست. هنوز می‌توانی خودت را پیدا کنی. مخت را به کار بینداز. فکر کن ببین چه باید بکنی. کودن که نیستی. می‌توانی از پسش بربیایی.»

می‌پرسم: «واقعاً من پدرم را کشتم؟»

پاسخی در کار نیست. سر برمی‌گردانم، اما پسر زاغی‌نام رفته است و سکوتْ پرسشم را بلعیده.

تنها در جنگلی چنین انبوه، آدمی که نام مرا دارد احساس خلأ می‌کند، خلئی هولناک. اوشیما یک بار اصطلاح «مردان پوک» را به کار برد. خب، من همین‌طور شده‌ام. خلئی در درون من است، یک جای خالی که رفته‌رفته گسترش می‌یابد و آنچه را که از من به جا مانده می‌بلعد. رخ دادنش را احساس می‌کنم.

کاملاً گم شده‌ام، هویتم رو به مرگ است. نه سمت و سویی دارم و نه آسمان و نه زمینی. به میس سائه کی، ساکورا و اوشیما فکر می‌کنم. اما سالها از آنها دورم. انگار دوربین را وارونه به دست گرفته‌ام و هرچه دست دراز می‌کنم به آنها نمی‌رسم. در میانهٔ هزارتوی تاریکی تنها هستم. اوشیما به من گفت به صدای باد گوش کن. گوش می‌دهم، اما هیچ بادی نمی‌وزد. حتی پسر زاغی‌نام غیبش زده.

مخت را به کار بینداز. فکر کن ببین چه باید بکنی.

اما دیگر فکرم کار نمی‌کند. هرچه مخم را به کار می‌اندازم، باز در هزارتو به بن‌بست می‌رسم. در درونم چیست که مرا می‌سازد؟ آیا این همان چیزی است که فرضاً در برابر خلأ ایستادگی می‌کند؟

کاش می‌توانستم این من را که اینجاست همین حالا و همین‌جا پاک کنم. جداً آن را سبک سنگین می‌کنم. در این دیوار ضخیم درختان، در این کوره‌راه که کوره‌راه نیست، اگر نفسم بند بیاید، شعورم آرام در این تاریکی دفن می‌شود، هر قطرهٔ خون بنفش تیره‌ام می‌چکد و DNA من در میان گیاهان می‌پوسد. آنوقت نبردم به پایان می‌رسد. در غیر این صورت پدرم را کشته‌ام و مادر و خواهرم را به باد داده‌ام و در این دنیا تا ابد مورد طعن و لعنم. چشمهایم را می‌بندم و می‌کوشم حواسم را جمع کنم. تاریکی‌ای که آن را پوشانده زمخت و پرزاویه است. در میان ابرها یک پارگی دیده می‌شود، انگار که از پنجره به بیرون نگاه می‌کنم و برگهای زغال‌اخته را می‌بینم که چون هزاران تیغه در مهتاب برق می‌زنند.

حس می‌کنم چیزی زیر پوستم ترتیبی دیگر می‌یابد و دینگ‌دینگی در گوشم زنگ می‌زند. چشمها را باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. قوطی افشانهٔ رنگ، تبر و قطب‌نما را دور می‌اندازم. از دور صدایشان را می‌شنوم که به زمین می‌خورند. احساس سبکی بیشتری می‌کنم. کوله را از شانه‌هایم پایین می‌آورم و کنارشان می‌اندازم. حس بساوایی من ناگهان تیز می‌شود. هوای دور و برم شفاف‌تر می‌شود. حسم نسبت به جنگل شدیدتر شده. تکنوازی هزارتووار کالترن در گوشم می‌نوازد و انتها ندارد.

با این فکر دست توی کوله می‌کنم و کارد شکاری را برمی‌دارم و توی جیب

شلوارم جا می‌دهم. این کارد تیز را از روی میز پدرم کش رفته‌ام. اگر لازم باشد، می‌توانم با آن رگهای مچم را ببرم تا آخرین قطرهٔ خونم بر زمین جاری شود. این کار نقشه را باطل می‌کند.

راه قلب جنگل را در پیش می‌گیرم، مردی پوک، خلئی که هر چیزِ جوهری را می‌بلعد. پس دیگر جای ترس نیست. حتی ذره‌ای.

و راه قلب جنگل را در پیش می‌گیرم.

۴۲

دو تایی که تنها شدند، میس سائه کی به ناکاتا یک صندلی تعارف کرد. ناکاتا پیش از نشستن لحظه‌ای به فکر فرو رفت. مدتی بی‌حرف نشستند و یکدیگر را از دو سوی میز برانداز کردند. ناکاتا کلاهش را روی زانو گذاشت و خوب به موهای کوتاهش دست کشید. میس سائه کی هر دو دست را روی میز گذاشت و تماشایش کرد که سرگرم کار همیشگی بود.

گفت: «به نظرم منتظر آمدنتان بودم، مگر اینکه اشتباه کرده باشم.»

ناکاتا جواب داد: «به نظرم این احساس درست است. اما برای ناکاتا مدتی طول کشید تا اینجا را پیدا کند. امیدوارم زیاد منتظرتان نگذاشته باشم. تمام سعی‌ام را کردم که هرچه زودتر برسم اینجا.»

میس سائه کی سری بالا انداخت. «نه، همه چیز کاملاً درست است. اگر کمی زودتر یا دیرتر می‌آمدید، گمانم بیشتر احساس فقدان می‌داشتم. از نظر من حالا بهترین وقت است.»

«آقاهوشینو خیلی محبت کرده و کمک زیادی بوده. اگر دست‌تنها این کار را می‌کردم، خیلی بیش از این طول می‌کشید.»

«آقای هوشینو دوست شماست، نه؟»

ناکاتا سری جنباند و گفت: «آره. به نظرم هست. اما راستش، چندان هم مطمئن نیستم. غیر از گربه‌ها در تمام طول عمرم چیزی که بشود به آن گفت دوست نداشتم.»

میس سائه‌کی گفت: «من هم سالهاست که دوستی نداشته‌ام، جز در خاطراتم.»

«میس سائه‌کی؟»

«بله؟»

«در واقع من خاطره‌ای هم ندارم. من کودنم، متوجهید؟ پس می‌شود به من بگویید خاطره، چه‌جوری است؟»

میس سائه‌کی به دستهای خود روی میز زل زد، بعد سر برداشت و باز به ناکاتا نگاه کرد. «خاطرات از درون گرمت می‌کنند. اما در عین حال دوپاره‌ات می‌کنند.»

ناکاتا سری تکان داد. «پس چیز خشنی است. ناکاتا هنوز چیزی از آن سر درنمی‌آورد. تنها چیزی که می‌فهمم حال است.»

میس سائه‌کی گفت: «من درست برعکسم.»

سکوت عمیقی بر اتاق حکمفرما شد.

ناکاتا که سبک گلویی صاف می‌کرد، سکوت را شکست. «میس سائه‌کی؟»

«بله؟»

«دربارهٔ سنگ مدخل می‌دانید، نه؟»

گفت: «بله، می‌دانم.» با انگشتهایش خودنویس مون‌بلان را از روی میز پس زد. «سالها پیش از قضا به آن برخوردم. شاید بهتر بود چیزی ازش نمی‌دانستم. اما حق انتخاب با من نبود.»

«ناکاتا چند روز پیش یک بار دیگر بازش کرد. همان بعدازظهری که صاعقه زد. صاعقه زیاد رویِ شهر افتاد. آقاهوشینو کمکم کرد. خودم تنهایی نمی‌توانستم. می‌دانید از چه روزی حرف می‌زنم؟»

میس سائه‌کی سری جنباند: «یادم می‌آید.»

«ناچار بودم بازش کنم.»

«می‌دانم. این کار را کردید که اوضاع به همان حالی برگردد که باید باشد.»

نوبت ناکاتا بود که سر بجنباند. «دقیقاً.»

«و حق این کار را داشتید.»

«ناکاتا از این موضوع خبری ندارد. بهرحال انتخاب با من نبود. باید چیزی

را به شما بگویم ــ من یک نفر را در ناکانو کشتم. نمی‌خواستم کسی را بکشم، اما جانی واکر مسئولش بود و من جای پسر پانزده‌ساله‌ای را گرفتم که باید آنجا می‌بود و یکی را کشتم. ناکاتا به این کار ناچار شد.»

میس سائه‌کی چشمهایش را بست، بعد بازشان کرد و به صورت او نگاه کرد. «آیا همهٔ اینها به علتِ این اتفاق افتاد که سالها پیش من سنگ مدخل را باز کردم؟ آیا هنوز هم تأثیر دارد و اوضاع را وارونه می‌کند؟»

ناکاتا سری تکان داد. «میس سائه‌کی؟»

«بله؟»

«ناکاتا چیزی از این موضوع نمی‌داند. نقش من این است که آنچه را که حالا هست به حالی که باید باشد برگردانم. به همین دلیل از ناکانو آمده‌ام، از پل بزرگ گذشته و به شیکوکو آمده‌ام. و مطمئنم که می‌دانید دیگر نمی‌توانید اینجا بمانید.»

میس سائه‌کی لبخند زد. گفت: «می‌دانم. این چیزی است که سالهای سال انتظارش را کشیده‌ام، آقای ناکاتا. چیزی که در گذشته آرزویش را داشتم، چیزی که حالا آرزویش را دارم. اما هرچه سعی کردم، نتوانستم به آن دست یابم. فقط ناچار بودم بنشینم و انتظار آن زمان ــ به عبارت دیگر حالا ــ را بکشم که از راه برسد. این کار همیشه آسان نبود، اما رنج چیزی است که ناچار آن را پذیرفته‌ام.»

ناکاتا گفت: «میس سائه‌کی، من فقط نصف سایه را دارم. مثل شما.»

«می‌دانم.»

«ناکاتا آن را در زمان جنگ از دست داد. نمی‌دانم چرا آن اتفاق افتاد و چرا باید برای من می‌افتاد.... بهرحال از آن زمان سالها گذشته و زمانش دارد نزدیک می‌شود که از اینجا برویم.»

«می‌فهمم.»

«ناکاتا زمان درازی زندگی کرده، اما همان‌طور که گفتم، هیچ خاطره‌ای ندارم. پس این 'رنجی' را که ازش حرف زدید واقعاً نمی‌فهمم. اما این‌طور فکر می‌کنم که هرقدر هم رنج برده باشید، هرگز نمی‌خواهید از آن خاطرات دست بکشید.»

میس سائه‌کی گفت: «درست است. هرچه بیشتر چسبیدن به آنها آزاردهنده

است، اما هرگز نخواستم تا زنده‌ام از آنها دست بکشم. این تنهادلیل ادامهٔ زندگی من بود، تنها چیزی که ثابت می‌کرد زنده‌ام.»

ناکاتا ساکت سر جنباند.

میس سائه‌کی ادامه داد: «زندگی کردن بیش از آنکه باید، فقط مایهٔ ویرانی بسیاری اشخاص و اشیا شد. تازگیها با آن پسر پانزده‌ساله بودم که شما گفتید. در آن اتاق باز همان دختر پانزده‌ساله شدم و با او بودم. نمی‌دانم آیا کار درستی بود یا نه، اما چاره نداشتم. ولی آن حرکت حتماً موجب ویرانی چیز دیگری شده. این تنها تأسف من است.»

«ناکاتا چیزی از میل جنسی نمی‌داند. همان‌طور که خاطره ندارم، هیچ میلی هم ندارم. پس فرق بین میل جنسیِ درست و غلط را نمی‌دانم. اما اگر اتفاقی افتاد، افتاده دیگر. چه درست و چه غلط هر اتفاقی که افتاد می‌پذیرم و این‌طوری آدمی شده‌ام که هستم.»

«آقای ناکاتا؟»

«بله؟»

«می‌خواهم لطفی در حقم بکنید.» کیفی را که جلو پایش بود برداشت، کلید کوچکی را از آن درآورد و یکی از کشوهای میزتحریر را باز کرد، بعد چند زونکن ضخیم را درآورد و روی میز گذاشت.

گفت: «از وقتی به این شهر آمده‌ام، سرگرم نوشتن این بودم. زندگینامهٔ من است. همین دور و برها به دنیا آمده‌ام و از ته دل عاشق پسری شده‌ام که در این خانه به سر می‌برد. هر دو سخت دلباختهٔ هم بودیم. در یک دایرهٔ کامل زندگی می‌کردیم و همه چیز در درون آن کامل بود. بدیهی است که این حال نمی‌توانست تا ابد ادامه یابد. بزرگ‌تر شدیم و زمانه تغییر کرد. قسمتهایی از دایره شکست، دنیای بیرون با شتاب تمام به بهشت خصوصی ما هجوم آورد و چیزها از درون به بیرون ریخت. به گمانم کاملاً طبیعی است که در آن زمان نتوانستم آن را بپذیرم. به همین دلیل سنگ مدخل را باز کردم ــ می‌خواستم جلو سقوط دنیای کاملِ خصوصیِ خودمان را بگیرم. حالا یادم نمی‌آید چطور این کار را کردم، اما

تصمیم گرفتم هرچه می‌خواهد بشود سنگ را باز کنم ــ تا دلدارم را از دست ندهم، تا اوضاع بیرون دنیای درونی ما را ویران نکند. در آن زمان معنای این کار را نمی‌فهمیدم. البته بابت آن مجازات شدم.»

در اینجا سکوت کرد، خودنویسش را برداشت و چشمانش را بست. «بیست‌ساله که بودم زندگیم تمام شد. از آن به بعد فقط رشتهٔ بی‌انتهای خاطرات، راهرویی پیچان و تاریک بود که راه به جایی نمی‌برد. با اینحال ناچار بودم آن را از سر بگذرانم، در هر روز تهی زنده بمانم، گذرِ هر روزِ هنوز تهی را شاهد باشم. در آن روزها اشتباهات فراوانی کردم. نه، این حرف درست نیست ــ گاهی احساس می‌کنم هر کاری کردم اشتباه بود. احساس می‌کردم انگار در ته چاهی عمیق زندگی می‌کنم، یکسره در درونم زندانی شدم، به سرنوشتم نفرین کردم و از هر چیز بیرونی بیزار شدم. گهگاه از خودم درمی‌آمدم و جلوه‌ای می‌کردم تا نشان بدهم زنده‌ام. هرچه پیش می‌آمد می‌پذیرفتم و کُند و کرخت لابه‌لای زندگی می‌لغزیدم. با خیلیها حشر و نشر کردم و حتی یک بار تن به نوعی ازدواج دادم، اما همهٔ اینها بیهوده بود. همه چیز در یک چشم بهم زدن گذشت و چیزی به جا نگذاشت جز زخمِ چیزهایی که به آنها آسیب رساندم یا نفرتشان را برانگیختم.»

دستها را روی سه زونکن روی میز گذاشت. «همهٔ جزئیات اینجاست. اینها را نوشتم که به همه‌شان نظم بدهم و بار دیگر دربارهٔ آن زندگی که پشت سر گذاشته‌ام مطمئن شوم. فقط خودم را ملامت کرده‌ام، اما این روندی جگرسوز بود. سرانجام تمامش کردم. هرچه لازم بود بنویسم نوشته‌ام. دیگر این را نمی‌خواهم، در عین حال نمی‌خواهم کسی آن را بخواند. اگر تصادفاً کسی آن را ببیند، باز هم ممکن است سبب صدمه شود. پس می‌خواهم سوزانده شود، صفحه به صفحه تا آخر، تا چیزی به‌جا نماند. اگر برایتان اشکالی ندارد، می‌خواهم شما این کار را برایم بکنید. شما تنها کسی هستید که می‌توانم به او تکیه کنم، آقای ناکاتا. متأسفم که برایتان زحمت درست می‌کنم، ولی می‌توانید این کار را برایم بکنید؟»

ناکاتا به طور جدی سری جنباند و گفت: «ناکاتا می‌فهمد. اگر شما همین را می‌خواهید، میس سائه‌کی، خوشحال می‌شوم که همه را برایتان بسوزانم. خیالتان

راحت باشد.»

میس سائه‌کی گفت: «متشکرم.»

ناکاتا پرسید: «نوشتنشان مهم بود، نه؟»

«بله، بود. روند نوشتن مهم بود. ولو اینکه حاصل کارِ تمام‌شده بی‌معنا باشد.»

«من خواندن و نوشتن بلد نیستم، بنابراین نمی‌توانم چیزی بنویسم. ناکاتا مثل گربه است.»

«آقای ناکاتا؟»

«چه کمکی از من برمی‌آید؟»

میس سائه‌کی گفت: «انگار شما را از قرنها پیش می‌شناسم. شما توی آن نقاشی نبودی؟ تصویر یک نفر و دریا در پسزمینهٔ تصویر؟ شلوار سفید با پاچه‌های تازده و پاها توی آب؟»

ناکاتا بلند شد و پیش آمد تا جلو میس سائه‌کی بایستد. دستهای سخت و آفتابسوخته‌اش را روی دستهای او گذاشت که روی نوشته‌ها بود. و انگار که به‌دقت به چیزی گوش کند، گرمایی را که از دستهایش به دستهای او می‌رسید حس کرد. «میس سائه‌کی؟»

«بله؟»

«به نظرم حالا کمی می‌فهمم.»

«چی را؟»

«معنی خاطرات را. از دستهای شما آن را حس می‌کنم.»

میس سائه‌کی لبخند زد: «خوشحالم.»

ناکاتا مدتی دستهایش را به همان حال روی دستهای او نگهداشت. سرانجام میس سائه‌کی چشمهایش را بست و خود را به دست خاطرات سپرد. دیگر درد و رنجی آنجا نبود، چون یکی برای همیشه آن را تخلیه کرده بود. دایره بار دیگر کامل شد. میس سائه‌کی درِ اتاقِ دوردستی را باز می‌کند و دو آکورد زیبا را پیدا می‌کند، به شکل مارمولکهایی که روی دیوار خوابیده‌اند. به‌ملایمت دست رویشان می‌کشد و خواب آرامشان را حس می‌کند. نرمه بادی می‌وزد و پرده‌های قدیمی را گهگاه به

خش‌خش درمی‌آورد. خش‌خشی معنادار، مثل یک تمثیل. میس سائه‌کی پیراهن آبی بلندی به تن دارد. پیراهنی که سالها پیش جایی پوشیده بود. راه که می‌رود، لبه‌های دامن پیراهنش تاب می‌خورد. کرانه از آن سوی پنجره دیده می‌شود. صدای امواج و صدای کسی به گوش می‌رسد. نسیم بوی دریا را می‌آوَرَد. ابرهای کوچک سفید آسمان لاجوردی را هاشور زده‌اند. و تابستان است. همیشه تابستان است.

ناکاتا سه زونکن ضخیم را با خود از پلکان پایین برد. اوشیما پشت پیشخان بود و با یکی از مراجعان حرف می‌زد. ناکاتا را که دید، پوزخند زد. ناکاتا در جواب تعظیم مؤدبانه‌ای کرد و اوشیما دنبال حرف خود را گرفت. هوشینو در تمام این مدت در قرائتخانه غرق مطالعهٔ کتابی بود.

ناکاتا گفت: «آقاهوشینو؟»

هوشینو کتابش را زمین گذاشت و سر برداشت. «ها؟ کمی طول کشید. کارت تمام شد؟»

«آره، کار ناکاتا اینجا تمام شد. اگر از نظر تو اشکالی ندارد، می‌توانیم هرچه زودتر برویم.»

«از نظر من که عالیست. این کتاب تقریباً تمام شد. بتهوون تازه مرده و من رسیدم به مراسم تدفین. پسر، چه تشییع‌جنازه‌ای! بیست و پنج هزار وینی در مراسم شرکت کردند و همهٔ مدارس آن روز تعطیل شد.»

«آقاهوشینو؟»

«بله، چی شده؟»

«می‌خواهم لطف دیگری در حقم بکنی.»

«جان بخواه.»

«می‌خواهم اینها را یک جایی بسوزانم.»

هوشینو به زونکن‌هایی که پیرمرد با خود داشت نگاه کرد. «هو...م...م، خودش خیلی است. نمی‌توان هرجا سوزاندش. لازم است برویم کنار یک رودخانهٔ خشک یا همچو جاهایی.»

«آقاهوشینو؟»

«بله؟»

«پس برویم یکی پیدا کنیم.»

«شاید این سؤال احمقانه باشد، اما واقعاً خیلی مهم است؟ نمی‌شود از دره‌ای پرتش کنیم پایین؟»

«نه، خیلی مهم است و باید همه را بسوزانیم. باید بدل به دود شود و برود آسمان. و باید تماشایش کنیم تا مطمئن شویم همه‌شان سوخته‌اند.»

هوشینو بلند شد و کش و قوسی کرد. «باشد، برویم رودخانه‌ای پیدا کنیم. نمی‌دانم کجا را باید بگردیم، اما مطمئنم شیکوکو حداقل یکی دارد ــ البته اگر خوب بگردیم.»

آن روز بعدازظهر کتابخانه شلوغ‌تر از همیشه بود. عدهٔ زیادی آمده بودند و خیلیهاشان سؤالهای مفصل تخصصی داشتند. اوشیما تنها کارش پاسخ دادن به سؤالها و پیداکردن مراجع مورد نظر شده بود. بسیاری از آنها را ناچار می‌شد در کامپیوتر جستجو کند. معمولاً از میس سائه‌کی کمک می‌خواست، اما امروز انگار از آن روزها نبود. برای انجام دادن کارهای گوناگون از میزش دور می‌شد، از این رو حتی متوجه رفتن ناکاتا نشد. وقتی کمی سرش خلوت شد نگاهی به دور و برش انداخت، اما آن زوج عجیب هیچ‌جا دیده نمی‌شدند. اوشیما از پلکان بالا رفت و به اتاق میس سائه‌کی رسید. اما با کمال تعجب در را بسته دید. دو بار در زد و منتظر شد، اما پاسخی نیامد. باز در زد. از بیرون گفت: «میس سائه‌کی؟ حالتان خوب است؟»

به‌ملایمت دستگیره را چرخاند. در قفل نبود. اوشیما لای در را کمی باز کرد و به درون سرک کشید. دید که سر میس سائه‌کی روی میز است. موهایش روی صورتش ریخته بود و صورتش دیده نمی‌شد. نمی‌دانست چه کند. شاید خسته شده و خوابش برده بود. اما هرگز ندیده بود که این‌طور چرت بزند. از آن آدمها نبود که سرِ کار چرتش بگیرد. وارد اتاق شد و به طرف میزتحریر رفت. خم شد و

نامش را در گوش او زمزمه کرد، اما باز هم پاسخی در کار نبود. شانه‌اش را تکان داد، بعد مچش را گرفت و انگشتش را روی آن فشرد. نبضش نمی‌زد. پوستش هنوز گرمای ملایمی داشت، اما هم‌اکنون رنگ‌پریده بود.

موهایش را پس زد و صورتش را وارسی کرد. هر دو چشم اندکی باز بود. انگار که در رؤیای خوشی فرو رفته بود، اما چنین نبود. لبخند خفیفی هنوز بر لبهایش بود. اوشیما با خود گفت حتی در مرگ هم پرشکوه و متین است. موهایش را به حال اول رها کرد و گوشی تلفن روی میز را برداشت.

پیش از رسیدن این روز تسلیم این نکته شده بود که مرگش دیر یا زود فرا می‌رسد. اما حالا که وقتش شده بود و در این اتاق ساکت با میس‌سائه کی مرده تنها مانده بود، احساس فقدان می‌کرد. احساس می‌کرد قلب خود او هم خشکیده است. با خود گفت به او احتیاج داشتم. به کسی مثل او احتیاج داشتم تا خلأ درونم را پر کند. اما من نتوانستم خلأ درون او را پر کنم. تا این فرجامِ تلخ، خلأ درونش تنها مال خودش بود.

یکی از طبقهٔ پایین نامش را صدا می‌زد. احساس کرد انگار آن را شنیده است. در را چارطاق باز گذاشته بود و صدای همهمهٔ چند نفر را می‌شنید. تلفنی در پایین زنگ زد. او همه را ناشنیده گرفت. نشست و به میس سائه کی زل زد. با خود گفت نامم را صدا می‌زنید، هرچه دلتان می‌خواهد بزنید. می‌خواهید تلفن بزنید، صاحب‌اختیارید. سرانجام صدای آژیر آمبولانس را شنید. دَمبدَم نزدیک می‌شد. چند لحظه بعد عده‌ای شتابان از پلکان بالا می‌آیند که او را ببرند ــ برای همیشه. دست چپش را بلند کرد و نگاهی به ساعت مچی انداخت. ساعت ۴/۳۵ بود. چهار و سی و پنج دقیقهٔ عصر سه‌شنبه. با خود گفت این‌دفعه باید یادم باشد. باید امروز را، این بعدازظهر را، برای همیشه به خاطر بسپارم.

به دیوار زل زد و زمزمه کرد: «کافکا تامورا. باید بهت بگویم چه شده. اگر تاکنون نمی‌دانی.»

۴۳

بار و بنه‌ام را که رها کرده‌ام، می‌توانم سبکبار پیش بروم و بیشتر به اعماق جنگل نفوذ کنم. تمام حواسم را می‌گذارم برای پیش رفتن. دیگر نیازی نیست درختها را علامت بزنم، لازم نیست راه برگشت را به خاطر بسپارم. حتی به دور و برم چندان نگاه نمی‌کنم. چشم‌انداز شبیه هم است، پس فایده‌اش چیست؟ سایبان درختها بالای سرخسها خیمه زده، پیچکها از هر سو آویخته‌اند، ریشه‌های پرگره، کپه کپه برگهای پوسیده، پوست خشکیدهٔ دورانداختهٔ حشرات گوناگون همه جا دیده می‌شود. کارتنکهای سخت چسبناک. شاخه‌های بی‌انتها ــ جهانی واقعی از شاخهٔ درختها. شاخه‌های تهدیدکننده، شاخه‌هایی که برای به دست آوردنِ جا می‌جنگند، شاخه‌هایی که هوشمندانه پنهان شده‌اند، شاخه‌های خمیده و پیچاپیچ، شاخه‌های تماشاگر، شاخه‌های پژمرده و رو به مرگ ــ صحنه‌ای که بارها و بارها تکرار می‌شود. هرچند با هر تکرار عمق جنگل زیادتر می‌شود.

لبها را چفت کرده‌ام و رد شبه کوره‌راه را دنبال می‌کنم. کوره‌راه از تپه بالا می‌رود، اما شیب آن تند نیست، دست‌کم فعلاً نیست. نه از آن جور شیبهایی که مرا از نفس بیندازد. گاهی کوره‌راه در دریای سرخسها و خاربته‌ها در خطر گم شدن است، ولی تا وقتی پیش می‌روم شبه کوره‌راه باز بفهمی‌نفهمی خودی نشان می‌دهد. جنگل دیگر نمی‌تواند مرا بترساند. قواعد و الگوهای خود را دارد و وقتی از آن نترسی، دستت می‌آید. وقتی این تکرارها را درمی‌یابم، آن را بخشی از خودم می‌کنم.

حالا دست خالی هستم. قوطی رنگ افشانهٔ زرد و تبر کوچک به تاریخ پیوسته‌اند. کوله‌پشتی هم رفت پی کارش. نه قمقمه‌ای، نه خوراکی. نه حتی قطب‌نما. یکی‌یکی اینها را رها کرده‌ام. این کار پیام آشکاری به جنگل می‌دهد: «من دیگر نمی‌ترسم. به همین دلیل کاملاً بی‌دفاع آمده‌ام.» سوای پوستهٔ سختم، فقط گوشت و استخوان، روانهٔ قلب هزارتو می‌شوم و خود را به دست خلأ می‌سپارم.

آن موسیقی که در مغزم می‌نواخت ناپدید شده و پشت سر تنها صدای ضعیف سفید به جا گذاشته که به ملافهٔ کشیدهٔ سفیدی روی تختخوابی عظیم می‌ماند. به آن ملافه دست می‌کشم و خطوط آن را با انگشتانم دنبال می‌کنم. سفیدی تا ابد ادامه دارد. دانه‌های عرق زیر بغلم می‌جوشد. گاه گوشه‌ای از آسمان را از لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌بینم. آسمان پوشیده از لایهٔ ضخیم یکنواخت پیوسته‌ای از ابرهای خاکستری است، اما خیال باریدن ندارد. ابرها بی‌جنبشند و تمام چشم‌انداز بی‌تغییر. پرندگان روی شاخه‌های بلند به یکدیگر فریادهای خوشامد بریده‌بریدهٔ پرمعنایی می‌زنند. حشرات پیشگویانه در میان علفهای هرز وزوز می‌کنند.

به خانهٔ متروکم در نوگاتا فکر می‌کنم. شاید حالا درش را بسته باشند. از نظر من ایرادی ندارد. بگذار لکه‌های خون به‌جا بمانند. به من چه؟ من که هرگز به آنجا برنمی‌گردم. حتی پیش از آن حادثهٔ خونین در آن خانه خیلی چیزها مرده بود. یا حرفم را اصلاح کنم، کشته شده بود.

جنگل می‌کوشد گاه از بالای سرم و گاه از پایین تهدیدم کند. نفس سردی به گردنم می‌وزد که مثل سوزنهایی با هزاران سوراخ گزنده است. دست به هر کاری می‌زند تا این مزاحم را بتاراند. اما من رفته‌رفته راحت‌تر می‌گذارم این تهدیدها از کنارم بگذرند. این جنگل اساساً قسمتی از وجود من است، نه؟ این فکر تا حد خاصی کاربرد دارد. سفری که به آن دست زده‌ام در درون من است. مثل گردش خون در رگها آنچه می‌بینم درون خودم است و آنچه تهدید به نظر می‌رسد پژواک ترسم در قلب من است. کارتنکی که آنجا تنیده، کارتنک درون من است. پرندگانی که بالای سر جیر و ویر می‌کنند، پرنده‌هایی هستند که در ذهنم پرورده‌ام. این تصاویر در ذهنم می‌جوشند و ریشه می‌دوانند.

انگار که ضربان قلب پرطنینی به جلو هلم می‌دهد، در میان جنگل همچنان پیش می‌روم. کوره‌راه به جای خاصی می‌رسد، منبع نوری که تاریکی را کش می‌دهد، جایی که پژواک بی‌صدایی به آن می‌رسد. لازم است به چشم خودم ببینم آنجا چیست. نامه‌ای مهم، مهر و موم‌شده و شخصی، پیامی رازآمیز به خودم را همراه دارم.

یک پرسش. چرا او دوستم ندارد؟ آیا من سزاوار عشق مادرم نیستم؟

سالها این پرسش شعلهٔ سوزانی بوده که قلبم را به آتش کشیده و ذره‌ذره روحم را خورده و تراشیده. لابد عیبی در وجودم بوده که مادرم را واداشته دوستم نداشته باشد. آیا چیزی موروثی وجودم را آلوده است؟ آیا من طوری به دنیا آمده‌ام که همه از من روگردان باشند؟

مادرم حتی هنگام ترک خانه در آغوشم نکشید. از ما روگرداند و بدون ادای کلمه‌ای با خواهرم خانه را ترک گفت. مثل دود ناپدید شد. حالا حتی صورتش هم یادم رفته.

پرنده‌ها باز بالای سرم جیر و ویر می‌کنند و من به آسمان نگاه می‌کنم. چیزی در آسمان نیست، جز همان لایهٔ یکنواخت خاکستری ابر. اصلاً باد نمی‌وزد. به‌زحمت پیش می‌روم. در کرانه‌های خودآگاهی راه می‌روم. موجهای خودآگاهی غلطان پیش می‌آیند و پس می‌روند، نوشته‌هایی به جا می‌گذارند و درست با همان سرعت موجهای تازه رویشان می‌غلتند و محوشان می‌کنند. می‌کوشم بین یک موج و موج بعدی به‌سرعت نوشته‌ها را بخوانم، اما کار سختی است. پیش از آنکه بخوانم، موج بعدی آن را می‌شوید. آنچه می‌ماند پاره‌های پرمعماست.

ذهنم سرگشته به خانهٔ پدری برمی‌گردد، به روزی که مادرم رفت و خواهرم را با خود برد. تنها در ایوان خانه نشسته و به باغ زل زده‌ام. دم غروب اوایل تابستان است و درختها سایه‌های دراز دارند. در خانه تنها هستم. نمی‌دانم چرا، اما فهمیده‌ام که ترکم کرده‌اند. حتی آن زمان هم فهمیده بودم که این کار چقدر دنیایم را تغییر می‌دهد. هیچ کس این نکته را به من نگفته بود ــ خودم می‌دانستم. خانه خالی و متروک است، یک پاسگاهِ دیدبانیِ متروک در جبهه‌ای دورافتاده. سرگرم

تماشای غروب آفتاب در سمت غربم، سایه‌ها رفته‌رفته بر جهان چیره می‌شوند. در جهانِ پابند زمان هیچ چیز نمی‌تواند از راه رفته برگردد. شاخکهای سایه نم‌نمک پیش می‌روند و نقاط روی زمین را یکی پس از دیگری می‌بلعند، تا چهرهٔ مادرم که دمی پیش دیده می‌شد، در این قلمرو تاریک و سرد محو شود. آن چهرهٔ بی‌رحم، پشت به من، خودبه‌خود ربوده و از خاطرم محو می‌شود.

با زحمت زیاد در جنگل پیش می‌روم و یاد میس سائه‌کی می‌افتم. صورت او، آن لبخند ملایم و سایه‌دار، آن گرمای دستهایش. می‌کوشم او را به جای مادرم بگیرم که در چهارسالگی ترکم کرد. بی‌آنکه بدانم سر بالا می‌اندازم. این تصویر پاک غلط است. چرا میس سائه‌کی باید چنین کاری می‌کرد؟ چرا باید به من لطمه می‌زد و تا ابد زندگیم را زهرناک می‌کرد؟ لابد دلیل پنهانی و مهم‌تری در بین است، چیزی عمیق‌تر از آنکه حالا بتوانم دریابم.

می‌کوشم حس کنم آن زمان چه احساسی داشته تا به نظرگاهش نزدیک‌تر شوم. کار آسانی نیست. آخر این منم که ترکم گفته‌اند و او کسی است که ترک گفته. اما با گذشت زمان از خودم به در آمده‌ام. روحم جامه‌های زمخت خویشتن خود را دور انداخته و بدل به زاغی سیاهی شده که روی شاخهٔ بلند کاجی در باغ نشسته است و به پسربچهٔ چهارساله‌ای که در ایوان است نگاه می‌کند.

بدل به زاغیِ سیاهِ نظریه‌باف شده‌ام.

پسر زاغی‌نام از پشت سرم می‌گوید: «درست نیست که مادرت دوستت نداشته. خیلی هم دوستت داشته. اولین کارت باور کردن این نکته است. این نقطه شروع توست.»

«اما او ترکم کرده.غیبش زده و مرا جایی که نباید باشم تنها گذاشته. حالا یواش‌یواش می‌فهمم که این کار چقدر آزاردهنده است. پس اگر دوستم داشت، چطور توانست همچوکاری بکند؟»

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «واقعیتش همین است. شد دیگر. تو بدجوری اذیت شدی و آن زخمها تا ابد با توست. برایت متأسفم، واقعاً. اما این‌جوری درباره‌اش فکر کن: برای جبران مافات هنوز هم دیر نشده. تو جوانی، پوست‌کلفتی. سازگاری.

می‌توانی زخمهایت را ببندی، سرت را بالا بگیری و راه بیفتی. اما برای او دیگر حق انتخابی نیست. تنها چیزی که می‌تواند بشود، از دست رفته. اهمیت ندارد که کسی این را خوب بداند یا بد ــ موضوع سر این نیست. تو کسی هستی که مزیت دارد. باید این نکته را در نظر بگیری.»

جواب نمی‌دهم.

زاغی می‌گوید: «همهٔ اینها اتفاق افتاده، تو که نمی‌توانی برش گردانی. نباید آن موقع ترکت می‌کرد، تو هم حقت نبود که ترکت کنند. اما آنچه گذشته گذشته، مثل بشقابی که شکسته و چند تکه شده باشد. هیچ وقت نمی‌شود آن را به شکل اول درآورد، درست است؟»

سر می‌جنبانم. درست زده به خال. «هیچ وقت نمی‌شود آن را به شکل اول درآورد.»

پسر زاغی‌نام ادامه می‌دهد. «مادرت بدجوری گرفتار ترس و خشم شده بود، خب؟ درست مثل حالای خودت. به همین دلیل ناچار شد ترکت کند.»

«با اینکه دوستم داشت؟»

«با اینکه دوستت داشت، ناچار شده بود ترکت کند. لازم است بفهمی چه احساسی داشت و یاد بگیری آن را بپذیری. ترس و خشم مقاومت‌ناپذیری را که به او دست داد بفهم و طوری احساس کن که انگار مال خود توست ــ به این ترتیب آن را ارث نمی‌بری و تکرارش نمی‌کنی. عمده‌ترین چیز این است: باید او را ببخشی. کار ساده‌ای نیست، می‌دانم، اما از آن ناچاری. تنهاراه خلاصی تو همین است. راه دیگری نیست!»

به آنچه گفته فکر می‌کنم. هرچه بیشتر به آن فکر می‌کنم، آشفته‌تر می‌شوم. سرم گیج می‌رود و انگار پوست تنم را می‌کَنند. می‌پرسم: «آیا میس سائه کی واقعاً مادر من است؟»

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «مگر بهت نگفته فرضیه هنوز کاربرد دارد؟ پس جواب این است: هنوز هم فرضیاتی است کاربردی. همه‌اش همین را می‌توانم بگویم.»

«فرضیه تا زمانی کاربرد دارد که مدرکی علیه آن فراهم آید.»

زاغی می‌گوید: «گرفتیش.»

«و من باید آن فرضیه را تا زمانی که در مورد من صادق است دنبال کنم.»

زاغی با لحن معنی‌داری می‌گوید: «همین است. نظریه‌ای که مدرک موثقی علیه آن نباشد ارزش دنبال کردن را دارد. و در حال حاضر پی گرفتن آن تنهاراهی است که داری. حتی اگر به معنای قربانی کردن خودت باشد، باید تا فرجامِ تلخِ آن دنبالش کنی.»

«قربانی کردن خودم؟» این حرف بی‌بروبرگرد طنین خاصی دارد. نمی‌توانم خوب بفهمم.

پاسخی در کار نیست. با نگرانی سر می‌گردانم. پسر زاغی‌نام هنوز آنجاست. درست پشت سر من است، قدم به قدم می‌آید.

همچنان که سر برگردانده‌ام و راه می‌روم، می‌پرسم: «میس سائه‌کی چه‌جور ترس و خشمی در آن زمان داشت؟ و منشأش چه بود؟»

پسر زاغی‌نام به‌نوبتِ خود می‌پرسد: «خودت فکر می‌کنی چه‌جور ترس و خشمی به او دست داد؟ فکرش را بکن. باید خودت روشنش کنی. کله‌ات برای همین است.»

پس همین کار را می‌کنم. ناگزیرم پیش از آنکه دیر شود بفهمم و بپذیرم. اما هنوز هم نمی‌توانم از آن نوشتهٔ ظریف در کرانهٔ خودآگاهم سر درآورم. مجالِ چندانی بین دو موج نیست.

می‌گویم: «من عاشق میس سائه‌کی شده‌ام.» این کلمات به طور طبیعی از دهانم درمی‌آید.

پسر زاغی‌نام به‌تندی می‌گوید: «می‌دانم.»

ادامه می‌دهم: «تا حالا این احساس را نداشتم. و برای من مهم‌تر از هر تجربه‌ای است که تاکنون از سر گذرانده‌ام.»

زاغی می‌گوید: «البته که هست. ناگفته پیداست. به همین دلیل راه به این درازی را آمده‌ای.»

ولی هنوز نمی‌فهمم. گیج شده‌ام. می‌گویی مادرم خیلی دوستم داشته. دلم

می‌خواهد حرفت را باور کنم، اما اگر درست باشد، باز نمی‌فهمم. چرا دوست داشتنِ کسی، یعنی آزار دادن او؟ منظورم این است که اگر رسم عاشقی این است، دوست داشتن چه معنایی دارد؟ آخر این چه رسمی است؟»

منتظر پاسخ می‌مانم. مدت زیادی لب نمی‌جنبانم، اما پاسخی در کار نیست. پس سر می‌چرخانم. پسر زاغی‌نام رفته است. از بالایِ سر صدای پر و بال زدن را می‌شنوم.

پاک قاطی کرده‌ای.

چیزی نمی‌گذرد که سر و کلهٔ دو سرباز پیدا می‌شود. یونیفورم ارتش قدیمی امپراتوری را پوشیده‌اند. فرنچ تابستانی آستین‌کوتاه، گتر و کوله‌پشتی. بدون کلاهخود، فقط کلاه نوک‌دار به سر و دودهٔ سیاه به صورت مالیده. هردوشان جوانند. یکیشان بلندبالا و لاغر است، با عینک گرد قاب‌فلزی. دیگری قدکوتاه، چارشانه و عضلانی. روی سنگ پهنی نشسته‌اند و به نظر نمی‌رسد هیچ‌کدامشان آماده به جنگ باشند. تفنگ در پای آنها روی زمین است. سرباز قدبلند انگار حوصله‌اش سر رفته و ساقهٔ علفی را می‌جود. هردوشان کاملاً طبیعی به نظر می‌رسند، انگار که به این محیط تعلق دارند. بی‌آنکه احساس مزاحمت کنند نزدیک شدنم را می‌پایند.

قسمت کوچکی از دورشان خالی از گیاه است و به پاگرد پلکان می‌ماند.

سرباز قدبلند با نشاط داد می‌زند: «آهای!»

سرباز عضلانی باکمی اخم می‌گوید: «داری چه می‌کنی؟»

باشان خوش و بش می‌کنم: «چطورید؟» می‌دانم باید از دیدنشان تعجب کنم، اما این موضوع اصلاً عجیب به نظر نمی‌رسد. همهٔ اینها در درون قلمرو امکان جا می‌گیرد.

سرباز قدبلند می‌گوید: «منتظرت بودیم.»

می‌پرسم: «منتظر من؟»

جواب می‌دهد: «حتم. کس دیگری که اینجا نمی‌آید، شک نکن.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «مدتی است منتظرت هستیم.»

سرباز قدبلند می‌افزاید: «نه اینکه وقت اینجا عامل مهمی باشد. با اینحال خیلی بیشتر از آنکه انتظار داشتیم طول کشید.»

می‌پرسم: «شما همان دوتایی هستید که سالها پیش تو جنگل گم شدند، آره؟ در جریان مانوور؟»

سرباز عضلانی سر می‌جنباند: «خودمان هستیم.»

می‌گویم: «جای دیگر دنبالتان می‌گشتند.»

می‌گوید: «آره، می‌دانم. می‌دانم دنبال ما می‌گشتند. از همه‌چی تو این جنگل خبر دارم. اما هرچه هم سفت و سخت دنبال ما بگردند، نمی‌توانند پیدامان کنند.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «ما در واقع گم نشده بودیم. زده بودیم بچاک.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «چندان هم بچاک زدن نبود. گذرمان افتاد به اینجا و گفتیم همین‌جا بمانیم. این با گم شدن فرق دارد.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «نه اینکه هرکس بتواند اینجا را پیدا کند. اما ما در رفتیم، حالا تو هم همین‌طور. بخت و اقبال بود ــ حداقل برای ما.»

سرباز عضلانی توضیح می‌دهد: «اگر اینجا را پیدا نمی‌کردیم، ما را با کشتی می‌فرستادند سرزمین دیگر. آنجا یا باید کشته می‌شدیم، یا می‌کشتیم. این کار به ما نمی‌آمد. من در اصل کشاورزم و دوستم هم تازه از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده. هیچ‌کداممان نمی‌خواهیم آدم بکشیم. کشته شدن که دیگر بدتر. به نظرم ناگفته پیداست.»

سرباز قدبلند می‌پرسد: «خودت چی؟ تو دوست داری آدم بکشی، یا کشته شوی؟»

سری بالا می‌اندازم. نه، هیچ‌کدام، بی‌برووبرگرد.

سرباز قدبلند می‌گوید: «همه همین‌جورند. یا دست‌کم اکثریت قاطع. اما اگر بگویی ای بابا، من نمی‌خواهم بجنگم، کشورت بهت روی خوش نشان نمی‌دهد و معافی برایت صادر نمی‌کند. نمی‌توانی بزنی بچاک. ژاپن کشور کوچکی است، پس کجا را داری که در بروی؟ چنان زود ردت را پیدا می‌کنند که سرت گیج برود. به همین دلیل ما اینجا ماندیم. اینجا تنها جایی بود که می‌توانستیم مخفی شویم.»

سری می‌جنباند و ادامه می‌دهد: «از آن به بعد اینجا ماندیم. به قول خودت ’از سالهای سال پیش.‘ نه اینکه زمان اینجا عامل عمده‌ای به حساب بیاید. اینجا ابداً فرقی بین حالا و سالها سال پیش نیست.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «نه، ابداً فرقی ندارد.» چیزی را از سرش می‌تاراند.

می‌پرسم: «می‌دانستید که من دارم می‌آیم؟»

سرباز عضلانی می‌گوید: «یقین.»

آن دیگری می‌گوید: «مدتهاست که اینجا نگهبانی می‌دهیم، پس می‌دانیم که یکی دارد می‌آید. ما مثل قسمتی از جنگلیم.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «اینجا مدخل است و ما از آن نگهبانی می‌کنیم.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «و درست همین حالا از قضا مدخل باز است. هرچند کمی بعد بسته می‌شود. اگر دلت می‌خواهد بیایی تو، حالا وقتش شده، به‌ندرت باز می‌شود.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «راه را نشانت می‌دهیم. دنبال کردن کوره‌راه مشکل است، پس یکی را می‌خواهی که راهنمایی‌ات کند.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «اگر تو نمی‌آیی، پس برگرد جایی که از آن آمدی. پیدا کردن راه برگشتت چندان مشکل نیست، پس نگرانش نشو. خوب از پسش برمی‌آیی. بعد به جهانی برمی‌گردی که از آن آمده‌ای و به آن زندگی که از سر می‌گذرانی. انتخاب کاملاً با خودِ توست. هیچ کس وادارت نمی‌کند این راه را در پیش بگیری یا آن‌یکی را. اما وقتی آمدی تو، برگشتنت راحت نیست.»

بدون لحظه‌ای تردید می‌گویم: «مرا ببرید تو.»

سرباز عضلانی می‌پرسد: «مطمئنی؟»

می‌گویم: «یکی آن تو هست که می‌خواهم ببینم. دست‌کم این‌طور فکر می‌کنم که...»

هر دو آهسته از روی خرسنگ بلند می‌شوند و تفنگ را به دوش می‌کشند. نگاهی با هم رد و بدل می‌کنند و پیشاپیش من راه می‌افتند.

سرباز قدبلند سر می‌گرداند و می‌گوید: «لابد تعجب می‌کنی که ما هنوز این

قطعه‌های سنگین فولادی را با خودمان این‌ور و آن‌ور می‌کشیم. اینها بی‌ارزشند. بهرحال هیچ فشنگی هم تویشان نیست.»

سرباز عضلانی بی‌آنکه سر برگرداند می‌گوید: «اما اینها یک‌جور نشانه‌اند. نشانهٔ چیزی که پشت سر گذاشته‌ایم.»

سرباز قدبلند می‌افزاید: «نمادها مهمند. از قضای روزگار این تفنگها و یونیفورم سربازی را به ما دادند، پس ما نقش نگهبان را بازی کردیم. این نقشِ ما بود. نمادها ما را به نقشی که داریم هدایت می‌کنند.»

سرباز عضلانی می‌پرسد: «تو هم چیزی مثل این با خودت داری؟ چیزی که بتوان نشانه حسابش کرد؟»

سر بالا می‌اندازم. «نه، چیزی ندارم. غیر از خاطرات.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «هو...م...م. خاطرات، هان؟»

سرباز قدبلند می‌گوید: «عیب ندارد. مهم نیست. خاطرات هم می‌تواند نماد خوبی باشد. البته اصلاً نمی‌دانم خاطرات چقدر روشن می‌مانند و تا کی دوام می‌آورند.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «چیزی که شکل و شمایل داشته باشد خوب است، البته اگر بتوانی ترتیبش را بدهی. فهمش راحت‌تر است.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «مثل یک تفنگ، راستی، اسمت چیه؟»

«کافکا تامورا.»

هر دو با هم تکرار می‌کنند: «کافکا تامورا.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «اسم عجیبی است.»

سرباز عضلانی می‌افزاید: «یاد آدم می‌ماند.»

پس از آن در سکوت از کوره‌راه پایین می‌رویم.

۴۴

سه زونکن را لب رودخانه‌ای کنار بزرگراه بردند و سوزاندند. هوشینو قدری بنزین آورده و پیش از آتش زدن روی کاغذها ریخته بود. بعد او و ناکاتا ساکت ایستادند و بلعیده شدن کاغذها را در کام آتش تماشا کردند. کمترین نسیمی نمی‌وزید و دود یکسره بالا می‌رفت و در میان اَبرهایی که پایین آمده بودند محو می‌شد.

هوشینو پرسید: «پس نمی‌توانیم حتی یک برگ از اینها را بخوانیم؟»

ناکاتا جواب داد: «نه، قرار نیست بخوانیم. به میس سائه‌کی قول دادم و باید به عهدم وفا کنم.»

هوشینو که عرق از پیشانی پاک می‌کرد گفت: «آره، وفای به عهد خیلی مهم است. اما خوب می‌شد اگر کاغذْخردکن داشتیم. این کار را خیلی راحت‌تر می‌کرد. زیراکسی‌ها کاغذْخردکنِ بزرگ دارند که می‌شود ارزان اجاره کرد. سوءتفاهم نشود، گله نمی‌کنم. این وقت سال خرمن آتش خیلی آدم را داغ می‌کند. اگر زمستان بود، وضع فرق می‌کرد.

«متأسفم، اما به میس سائه‌کی قول دادم همه را بسوزانم. پس ناکاتا از این کار ناچار است.»

«باشد. عجله‌ای ندارم. کمی گرما مرا نمی‌کشد. این فقط یک، چه می‌گویند... پیشنهاد بود.»

گربه‌ای که سلانه‌سلانه می‌گذشت، ایستاد تا تماشا کند. گربه‌ای بود لاغر، قهوه‌یی راهراه که نوک دمش را کمی خم کرده بود. ظاهراً گربه‌ای جذاب بود.

ناکاتا بدجوری هوس کرده بود با او حرف بزند، اما برخلافِ آن تصمیم گرفت، چون هوشینو همراهش بود. اگر با گربه خلوت نمی‌کرد، گربه راحت نبود. بعلاوه، ناکاتا اطمینان نداشت مثل سابق بتواند با گربه حرف بزند. اصلاً دلش نمی‌خواست چیز عجیبی به زبان بیاورد و موجود بینوا را برماند. طولی نکشید که گربه از تماشای آتش حوصله‌اش سر رفت، سر راست کرد و خرامان راه افتاد.

کمی بعد، پس از خاکستر کردن همهٔ کاغذها هوشینو خاکسترها را لگد کرد. اولین بادِ تند بقایا را می‌پراکند. خورشید دیگر کمابیش غروب کرده بود و کلاغها به آشیانهٔ خود برمی‌گشتند.

هوشینو گفت: «حالا دیگر کسی آنها را نمی‌خواند. نمی‌دانم چی نوشته بود، ولی حالا همه‌اش به باد رفته. کمی شکل و شمایل از جهان ناپدید شد و بر مقدار هیچ اضافه شد.»

«آقاهوشینو؟»

«چی شده؟»

«بدم نمی‌آید سؤالی ازت بکنم.»

«بفرما.»

«می‌شود به هیچ اضافه شود؟»

هوشینو دمی سرگشته به فکر فرو رفت. قبول کرد که: «سؤال سختی است. اگر چیزی بدل به هیچ شود نتیجه صفر می‌شود، اما حتی اگر صفر را به صفر اضافه کنیم باز نتیجه صفر است.»

«من که نمی‌فهمم.»

«من هم واقعاً سر درنمی‌آورم. فکر کردن به این چیزها همیشه مایهٔ سردردم می‌شود.»

«پس شاید بهتر باشد فکرش را نکنیم.»

هوشینو گفت: «از نظر من که خوب است. بهر حال دستخط که همه‌اش سوخته. هر حرفی در آن نوشته بود ناپدید شده. بدل به هیچ شده ــ این چیزی است که می‌خواستم بگویم.»

«این بار از سر ناکاتا زیادی است.»

هوشینو پرسید: «پس این کار کم و بیش پروندهٔ چیزهایی را که می‌خواستیم اینجا انجام دهیم می‌بندد، آره؟»

ناکاتا گفت: «بله، کارهایی که قرار بود اینجا بکنیم تمام شده. تنها این کار باقی مانده که مدخل را باز ببندیم.»

«این کار خیلی مهم است، ها؟»

«البته. هرچه باز شد باید بسته شود.»

«خب، بیا برویم سراغش. تا تنور داغ است نان را بچسبانیم.»

«آقاهوشینو؟»

«بله؟»

«حالا نمی‌توانیم.»

«چرا؟»

«هنوز وقتش نشده. باید منتظر وقت مناسب باشیم تا مدخل را ببندیم. پیش از آن باید قدری بخوابم. ناکاتا خیلی خوابش می‌آید.»

هوشینو به پیرمرد نگاهی انداخت. «یک لحظه صبر کن ــ تو نمی‌خواهی چند روز از هوش بروی، نه؟»

«نمی‌شود گفت، اما شاید هم این‌جور باشد.»

«نمی‌شود پیش از اینکه بیهوش شوی کار را انجام بدهیم؟ ببین ــ وقتی به این‌جور خواب طولانی فرو می‌روی، همه چیز متوقف می‌شود.»

«آقاهوشینو؟»

«چی شده؟»

«کاش می‌شد اول مدخل را ببندیم. محشر می‌شد. اما ناچارم اول بخوابم. دیگر نمی‌توانم چشمهایم را باز نگه دارم.»

«همهٔ باتریهایت خالی شده، آره؟»

«به نظرم. کارِ ما خیلی بیشتر از آنکه فکرش را می‌کردم طول کشید. همهٔ نیرویم ته کشیده. می‌شود مرا به جایی برگردانی که ناکاتا بتواند قدری بخوابد؟»

«مشکلی نیست. یک تاکسی می‌گیریم و برمی‌گردیم به آپارتمان. بعد می‌توانی اگر دلت خواست مثل سنگ به خواب بروی.»

سوار تاکسی که شدند، سر ناکاتا هر لحظه به سویی شل و ول می‌شد.

هوشینو گفت: «وقتی رسیدیم به آپارتمان، هرچه دلت می‌خواهد بخواب. اما حالا یک‌خرده خودت را نگهدار تا برسیم خانه، باشد؟»

«آقاهوشینو؟»

«هان؟»

ناکاتا زمزمهٔ مبهمی کرد: «متأسفم که اینهمه به زحمتت انداختم.»

هوشینو پذیرفت: «آره، به نظرم همین طور است.... ولی کسی که مجبورم نکرده.... خودم به میل خودم دنبالت آمدم. مثل داوطلب برف‌روبی. پس از این بابت خیالت راحت باشد.»

«اگر تو کمکم نمی‌کردی، ناکاتا نمی‌دانست چه کند. حتی نصف کارهایی را که باید می‌کردم هم نمی‌توانستم به انجام برسانم.»

«خب، اگر این‌جور ببینیش، به نظرم به تلاش ما می‌ارزید.»

«یکدنیا ازت متشکرم.»

هوشینو گفت: «ولی یک چیز را می‌دانی؟»

«چی؟»

«من هم باید از بابت خیلی چیزها تشکر کنم، آقای ناکاتا.»

«راست‌راستی؟»

هوشینو گفت: «ده روزی است که این کارها را شروع کرده‌ایم. در تمام این مدت من از کار در رفتم. دو روز اول باشان تماس گرفتم و مرخصی خواستم، اما حالا یک‌جور غایب ناموجه به حساب می‌آیم. شاید دیگر کار قبلی را به من ندهند. شاید اگر به زانو بیفتم و عذرخواهی کنم، مرا ببخشند. ولی این که چیزی نیست. لاف نمی‌زنم، ولی کار که قحط نیست ــ من رانندهٔ ماهر و کارگر خوبی هستم. پس نگران این موضوع نیستم، شما هم نباید باشی. آنچه سعی می‌کنم بگویم

این است که از همراهی با شما پشیمان نیستم. این ده روزه خیلی اتفاقهای عجیب و غریب افتاده. زالو از آسمان بارید، سرهنگ ساندرز یکهو سر و کله‌اش پیدا شد، مرا با دانشجوی فلسفه به لذت مهمان کرد و بعد با هم سنگ مدخل را از معبد بلند کردیم.... عجایب و غرایب یک عمر را تو این ده‌روزه دیدم. انگار برای تست ورزش روی نوار متحرک دستگاه می‌دویدیم.» هوشینو چون به اینجا رسید مکث کرد و به فکر افتاد که چطور حرفش را ادامه بدهد. «اما چیزی را می‌دانی، بابابزرگ؟»

«بله؟»

«عجیب‌تر از همه خودت بودی، آقای ناکاتا. تو زندگیم را عوض کردی. در این ده روز گذشته، نمی‌دانم ــ همه چیز به نظرم حالا یک‌جور دیگر شده. چیزهایی که قبلاً هیچ وقت در آنها دقت نمی‌کردم یک‌جور دیگر شده. مثلاً موسیقی ــ آن‌جور موسیقی که قبلاً ملال‌آور می‌دانستم، حالا شیفته‌ام می‌کند. احساس می‌کنم باید این چیزها را به کسی بگویم وگرنه می‌ترکم، کسی که بفهمد چه تجربه‌ای را از سر گذرانده‌ام. قبلاً هرگز تجربه‌ای نداشتم. اینها همه به خاطر شماست. بناکرده‌ام به دیدن دنیا از چشمهای شما. نه همه چیز، یادت باشد. از طرز نگاهت به زندگی خوشم می‌آید، پس به همین دلیل این اتفاق افتاد. به همین دلیل با وجود همهٔ گرفتاریها با تو ماندم و نتوانستم تو را بگذارم بروم. این یکی از پرمعناترین ایّام زندگیم بوده. پس لازم نیست از من متشکر باشی ــ نه اینکه برایم مهم باشد. من باید ازت تشکر کنم. تمام تلاشم این است که بگویم نیروی خیر را نشانم دادی، آقای ناکاتا. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

اما ناکاتا دیگر گوش نمی‌داد. چشمهایش بسته بود و نفسش منظم، و خوابش برده بود.

هوشینو گفت: «چه آدم برهنه خوشحالی!» و آه کشید.

هوشینو پیرمرد را بغل کرد و از پله‌ها بالا رفت و به آپارتمان رسید و او را توی بستر خواباند. کفشهای ناکاتا را درآورد، اما دست به لباسهایش نزد و لحاف

سبکی رویش انداخت. ناکاتا کمی وول خورد، بعد مثل همیشه به پشت و رو به سقف خوابید. نفسش آرام بود و خودش بی‌حرکت.

هوشینو با خود گفت حالا لابد با یک خواب خرگوشی سه‌روزهٔ دیگر روبروییم!

اما معلوم شد موضوع از قرار دیگری است. پیش از ظهر روز بعد، یعنی چهارشنبه، آقای ناکاتا مرده بود. آرام در خواب مرد. صورتش مثل همیشه آرام بود، انگار که به خواب رفته باشد ــ فقط نفس نمی‌کشید. هوشینو شانه‌های پیرمرد را تکان داد و نامش را صدا زد، اما نه، اشتباه نمی‌کرد ــ مرده بود. هوشینو نبضش را گرفت ــ هیچ ــ و حتی یک آینهٔ کوچک جلو دهانش گرفت، اما آینه تار نشد. نفسش بند آمده بود. دست‌کم در این دنیا دیگر قصد بیدار شدن نداشت.

هوشینو که در آن اتاق با جنازه تنها مانده بود، نم‌نمک متوجه شد همهٔ صداها فرو مرده است. صداهای واقعی دور و برش رفته‌رفته واقعیت خود را از دست داد. صداهای بامعنا همه به سکوت ختم شد. و سکوت مثل شکافی در ته دریا دَمبدَم ژرف‌تر شد. دَم پاهایش انباشته شد، به کمرش رسید و بعد به سینه‌اش. همچنان که لایه‌های سکوت دَمبدَم بالا می‌آمد، هوشینو تماشا می‌کرد. روی کاناپه نشست و به چهرهٔ ناکاتا زل زد و کوشید این حقیقت را بپذیرد که واقعاً رفته است. زمان درازی طول کشید تا بپذیرد. همچنان که نشسته بود، هوا رفته‌رفته چنان عجیب سنگین شد که نمی‌توانست بگوید آن افکار واقعاً از آن اوست. اما چند چیز را کم‌کم می‌فهمید.

شاید مرگْ ناکاتا را به حال عادی برمی‌گرداند. زنده که بود، همیشه همان ناکاتای پیرمردِ نه‌چندان باهوشِ مصاحب گربه‌ها بود. شاید مرگ تنهاراهی باشد که او را به ’ناکاتای عادی‘ که از آن حرف می‌زد بدل کند.

هوشینو گفت: «آهای، بابابزرگ. شاید نباید این حرف را بزنم، اما اگر ناچاری بمیری، این راه چندان بدی برای رفتن نیست.»

ناکاتا در خواب با آرامش درگذشته بود و به احتمال قوی دیگر فکر نمی‌کرد. صورتش آرام بود و نشانی از رنج و پشیمانی یا آشفتگی در آن دیده نمی‌شد. هوشینو به این نتیجه رسید که خیلی ناکاتاوار است. اما زندگیش واقعاً چه معنایی داشت،

هوشینو هیچ سر درنمی‌آورد. نه اینکه زندگی همه معنای روشنی داشته باشد. چیزی که واقعاً برای آدمها مهم است، چیزی که واقعاً اعتبار دارد، چگونگی مردن آدم است. با خود گفت در قیاس با آن چگونگی، زندگیِ آدم چندان اهمیتی ندارد. با اینحال چگونگی زندگی، چگونگی مرگ آدم را تعیین می‌کند. همچنان که به صورت پیرمرد زل زده بود، این افکار در مغزش جولان می‌داد.

اما یک چیز حساس باقی مانده بود. یکی باید سنگ مدخل را می‌بست. ناکاتا هر کاری را که شروع کرده بود، جز این یکی به انتها رسانده بود. سنگ آنجا جلوی پای هوشینو بود و او می‌دانست وقتش که برسد باید آن را بگرداند و مدخل را ببندد. اما ناکاتا به او هشدار داده بود که اگر سنگ را درست جابه‌جا نکنی، ممکن است خطرناک باشد. لابد یک راهِ درستِ برگرداندنِ سنگ وجود داشت ــ همین‌طور هم راهی غلط. اگر آن را اشتباهی می‌گرداندی، ممکن بود جهان را یکسر به آشوب بکشی.

هوشینو خطاب به جنازه که البته نمی‌توانست پاسخ بدهد گفت: «نمی‌توانم کاری با مرگت بکنم، بابابزرگ، اما مرا واقعاً گذاشتی تو هچل.»

همچنین این مشکل مانده بود که با جنازه چه کند. پاسخ عادی این بود که به پلیس یا بیمارستان زنگ بزند و کار را بگذارد به عهدهٔ آنها. نود و نه درصد مردم دنیا دقیقاً همین کار را می‌کنند و هوشینو هم دلخواهش همین بود. اما پلیس در رابطه با پروندهٔ قتل در تعقیب ناکاتا بود و تماس گرفتن با مقامات مسئول در این نقطه بی‌بروبرگرد هوشینو را که در ده روزِ گذشته همراهش بوده در موقعیت مخاطره‌آمیزی قرار می‌داد. پلیس او را کشان‌کشان با خود می‌برد و ساعتها سؤال‌پیچش می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست اتفاقاتی را که افتاده برای کسی توضیح دهد، وانگهی این نکته هم بود که چندان علاقه‌ای به اجرای قانون نداشت. هرچه کمتر سر و کارش با پلیس می‌افتاد، بهتر.

حیران از خود پرسید آخر با چه منطقی موضوعِ این آپارتمان را به پلیس توضیح دهم؟

بگوید پیرمردی که مثل سرهنگ ساندرز لباس پوشیده بود اینجا را به ما داد.

گفت که آپارتمان را برای دوتای ما آماده کرده و می‌توانیم تا هر وقت که دلمان بخواهد از آن استفاده کنیم. آیا پلیس واقعاً خریدار این حرفها بود؟ «سرهنگ ساندرز؟ عضو ارتش امریکاست؟ نه، می‌دانید، آن مردک جوجه‌سوخاری کنتاکی. باید تابلو آگهیش را دیده باشید، درست شد، کارآگاه؟ آره، همان مَرده ــ عینک، ریش بزی سفید... پااندازی بود که در پسکوچه‌های تاکاماتسو کاسبی می‌کرد. برای من هم خانم آورد.» کافی است از این حرفها بزند و پلیس به او بگوید احمق و بکوبد توی سرش. هوشینو نه برای اولین بار در عمرش، به این نتیجه رسید که پلیس هم همان گنگستر است، با این فرق که حقوقش را دولت می‌پردازد.

نفس عمیقی کشید.

با خود گفت تنها کاری که باید بکنم این است که همین حالا از اینجا بروم و تا می‌توانم دور شوم. در ایستگاه می‌توانم از یک تلفن عمومی به پلیس زنگ بزنم. نشانی اینجا را بدهم و بگویم یکی اینجا مرده. بعد قطاری بگیرم و به ناگویا برگردم. دیگر مرا به این پرونده مربوط نمی‌کنند. پیرمرد به مرگ طبیعی مرده، بنابراین پلیس دیگر تحقیقات مفصل راه نمی‌اندازد. جنازه را تحویل قوم و خویشهایش می‌دهند و تدفین ساده‌ای برگذار می‌شود و ختم ماجرا. بعد می‌روم شرکت و جلو رئیس دولا راست می‌شوم ’ دیگر همچو اتفاقی نمی‌افتد، قسم می‌خورم. از این به بعد سفت و سخت کار می‌کنم.‘ دست به هر کاری می‌زنم تا به شغل قبلی خودم برگردم.

بنا کرد به گردآوری خرت و پرتهایش و لباسهای تازه عوض کرده را در کوله‌اش چپاند. کلاه چونیچی دراگونز را به سر گذاشت و موی دم‌اسبی خود را از سوراخ پشتش درآورد و عینک سبز تیره را هم به چشم زد. تشنه‌اش شد و یک پپسی رژیمی را از یخچال برداشت. به یخچال که تکیه داد و پپسی نوشید، سنگِ گِرد که کنار کاناپه بود توجهش را جلب کرد. به اتاق خواب رفت و بار دیگر به جسد ناکاتا نگاه کرد. هنوز انگار نه انگار که مرده بود. انگار که آهسته نفس می‌کشید و هوشینو هر لحظه منتظر بود یکهو بنشیند و بگوید ’ آقاهوشینو، همه‌اش اشتباه است. ناکاتا واقعاً نمرده!‘ اما از این کار خبری نشد. ناکاتا راست‌راستی

مرده بود! قرار نبود هیچ معجزه‌ای هم بشود. پیرمرد هم‌اکنون از ورطهٔ عظیم گذشته بود.

هوشینو پیسی در دست آنجا ایستاد و سر جنباند. با خود گفت نمی‌توانم بروم و سنگ را به حال خودش بگذارم. اگر این کار را بکنم، روح آقای ناکاتا آرام نمی‌گیرد. آدم باوجدانی بود و همیشه مراقب که کار درست انجام شود. و اگر باتریش تمام نشده بود این کارِ آخر را تمام می‌کرد. هوشینو قوطی آلومینیومی خالی را له کرد و توی سطل آشغال انداخت. هنوز تشنه‌اش بود، پس به آشپزخانه برگشت و یک پپسی دیگر باز کرد.

یادش آمد که ناکاتا گفته بود چقدر دلش می‌خواهد حتی اگر یک بار هم شده بتواند بخواند. گفته بود دلش می‌خواهد به یک کتابخانه برود و بتواند هر کتابی را انتخاب کند و بخواند. اما پیش از تحقق این رؤیا مرده بود. شاید حالا که مرده و به دنیای دیگر رفته، به 'ناکاتای عادی' بدل شود و بتواند بخواند. اما تا وقتی در این دنیا بود، نتوانست. در واقع آخرین عملش بر روی زمین در جهت معکوس بود ــ سوزاندن دستنوشته‌ها. فرستادن تمام آن کلمات نوشته بر کاغذ به خلأ. وقتی به آن فکر کنی، طعنه‌آمیز می‌شود. هوشینو با خود گفت اما با توجه به این نکته من باید به آخرین آرزویش جامهٔ عمل بپوشانم. باید مدخل را ببندم. نتوانستم او را ببرم سینما یا دیدن اکواریم ــ پس حالا که رفته، این کمترین کاری است که می‌توانم برایش بکنم.

قوطی دوم پپسی را خالی کرد، به طرف کاناپه رفت، خم شد و کوشید سنگ را بلند کند. سنگ چندان سنگین نبود. دقیقاً هم نمی‌شد گفت سبک، اما بلند کردنش زحمت چندانی نمی‌طلبید. به همان سنگینی بود که همراه سرهنگ ساندرز آن را از معبدکش رفته بودند. به سنگینی همان سنگهایی که وقتی ترشی در حال جوش زدن است روی در خُم می‌گذارند. هوشینو با خود گفت این یعنی که حالا مثل هر سنگ معمولی است. وقتی سنگ به جای مدخل عمل کند، چنان سنگین است که باید خودت را هلاک کنی تا تکانش بدهی. اما وقتی این‌طور سبک است، فقط سنگی معمولی است. باید اول یک چیز غیرعادی اتفاق بیفتد تا سنگ به آن

سنگینی شود و به سنگ مدخل تبدیل شود. مثل اینکه در تمام شهر رعد و برق بزند یا همچو چیزهایی...

هوشینو به طرف پنجره رفت، پرده را باز کرد و از ایوان به آسمان خیره شد. آسمان مثل روز قبل بود، یک توده ابر خاکستری ملال‌آور. اما اصلاً هوا بارانی نبود، چه برسد به رعد و برق. گوش خواباند و هوا را بو کشید، اما همه چیز مثل دیروز بود. انگار امروز جانمایهٔ دنیا این بود: 'گذر یکنواخت.'

با صدای بلند خطاب به مرده گفت: «آهای، بابابزرگ. گمانم باید اینجا در کنارت منتظرِ حادثه‌ای غیرعادی بمانم. اصلاً به فکرم نمی‌رسد که چه چیزی می‌تواند باشد. یا کی رخ می‌دهد. بعلاوه، ماه ژوئن است و جسدت خیلی زود رو به فساد می‌رود و بو می‌گیرد. می‌دانم که نمی‌خواهی این حرف را بشنوی، اما برای تو طبیعی است. و هرچه بیشتر وقت بگذرد و هرچه دیرتر با پلیس تماس بگیرم، وضعم بدتر می‌شود. یعنی هرچه از دستم برآید می‌کنم، اما می‌خواستم از موقعیت خبر داشته باشی، خب؟»

البته پاسخی در بین نبود.

هوشینو در اتاق گشت. خودش است! شاید سرهنگ ساندرز تماس بگیرد! خودش می‌داند با سنگ چه کند. همیشه می‌توان به پشتگرمی و راهنمایی او امیدوار بود. ولی هرقدر به گوشی زل زد، گوشی همان‌طور ساکت در خود فرو رفته و زاید باقی ماند. نه کسی در زد و نه نامه‌ای رسید. و هیچ اتفاق غیرعادی هم نیفتاد. هوا همان‌طور ماند و فکرهای بکر به ذهن هوشینو رسید. لحظات سرد و خشک یکی پس از دیگری گذشت. ظهر شد و گذشت، بعدازظهر آرام‌آرام به غروب رسید. عقربه‌های ساعتِ دیواریِ برقی مثل سوسک جنبانی آهسته‌آهسته روی صفحهٔ زمان می‌لغزید و آقای ناکاتا درازبه‌دراز در بستر افتاده و مرده بود. هوشینو ابداً گرسنگی احساس نمی‌کرد. سومین قوطی پپسی را نوشید و از روی وظیفه قدری چوب‌شور جوید.

در ساعت شش بعدازظهر روی کاناپه نشست، کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد. خبرهای دَم غروب NHK را دید و شنید، اما چیزی نظرش را

جلب نکرد. یکی از روزهای معمولی بود و خبرهای داغی نداشت. صدای گوینده اعصابش را خرد می‌کرد و وقتی برنامهٔ خبری تمام شد تلویزیون را خاموش کرد. هوا رو به تاریکی بود و سرانجام شب فرا رسید. آرامش و سکوتی شدیدتر اتاق را در بر گرفت.

هوشینو گفت: «آهای، بابابزرگ، می‌شود فقط یک لحظه پا شوی؟ نمی‌دانم چه خاکی به سرم بریزم. دلم هم برای شنیدنِ صدایت تنگ شده.»

طبعاً ناکاتا جواب نداد. هنوز در آن سوی ورطه بود. ساکت و صامت به وضع خود ادامه داد، همان نقش مرده. سکوت عمیق‌تر شد، چنان عمیق که اگر به‌دقت گوش می‌دادی صدای حرکت زمین را بر محور خود می‌شنیدی.

هوشینو به اتاق نشیمن رفت و 'ارکستر سه‌نفرهٔ آرشیدوک' را گذاشت. همین که به اولین جانمایهٔ موسیقی گوش داد چشمانش پر اشک شد و بعد سیل اشک راه گشود. با خود گفت خدایا، آخرین باری که گریه کردم کی بود؟ یادش نمی‌آمد.

۴۵

طبق گفته‌شان دنبال کردن کوره‌راه «مدخل» مشکل است. در حقیقت بهتر است کوره‌راه بودن را رها کند. هرچه پیشتر می‌رویم، جنگل انبوه‌تر و عظیم‌تر می‌شود. شیب سرازیری خیلی تندتر و بوته‌ها و گیاهان زیر پا درهم تنیده‌تر. آسمان تازه ناپدید شده و در زیرِ قبهٔ برگها و شاخه‌ها هوا چنان تاریک شده که انگار دم غروب است. تار عنکبوت در همه جا تنیده است و هوا از بوی گیاهان سنگین شده. سکوت عمیق‌تر می‌شود، انگار که جنگل می‌کوشد از تجاوز آدمیزاد به قلمرو خود جلوگیری کند. سربازها، تفنگ بر دوش، همچنان که به‌راحتی از میان شاخ و برگ انبوه راه باز می‌کنند، چندان اعتنایی به تراکم محیط ندارند. وقتی از زیر شاخه‌های پست می‌لغزند، از سنگها بالا می‌روند، از روی گودالها می‌پرند و با مهارت از خار و تیغ دوری می‌کنند، سرعتشان حیرت‌انگیز است.

به‌زحمت می‌کوشم همپایشان باشم و همچنان که پیش می‌روند از آنها عقب نیفتم. آن دو هرگز برنمی‌گردند تا مطمئن شوند من دنبالشان می‌روم. انگار امتحانم می‌کنند تا ببینند چقدر از عهده برمی‌آیم. نمی‌دانم چرا، ولی کمابیش احساس می‌کنم که از دستم عصبانی‌اند. یک کلمه هم حرف نمی‌زنند، چه با من و چه با خود. ششدانگ حواسشان روی راه‌پیمایی است. بی‌آنکه حرفی رد و بدل کنند به‌نوبت در جلو جا می‌گیرند. لولهٔ سیاه تفنگهاشان مثل عقربهٔ مترونوم جلو من پس و پیش می‌رود. پس از مدتی این حرکت انگار مرا هیپنوتیزم می‌کند. ذهنم بنا می‌کند به آشفته شدن، انگار که روی یخ به جای دیگری می‌لغزد. اما هنوز

تمام حواسم را جمع می‌کنم که با گامهای بی‌امانشان همراه شوم و به این ترتیب پیش می‌روم و عرق از هفت چاکم سرازیر می‌شود.

سرباز عضلانی سرانجام سر برمی‌گرداند و می‌پرسد: «خیلی تندتر از تو می‌رویم؟» اصلاً نفس‌نفس نمی‌زند.

می‌گویم: «نه، مشکلی نیست. جا نمی‌زنم.»

سرباز قدبلند بی‌آنکه سر برگرداند تفسیر می‌کند. «جوانی، اندامت هم که انگار تناسب دارد.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «ما این کوره‌راه را خوب می‌شناسیم، پس گاهی خیلی تند می‌رویم. بنابراین خجالت نکش، باشد؟ فقط ندایی بده تا آهسته‌تر برویم. ولی بفهم از آنکه ناچاریم نمی‌خواهیم کندتر برویم. می‌دانی چه می‌گویم؟»

به او می‌گویم. «اگر نتوانم پابه‌پایتان بیایم می‌گویم.» خودم را وامی‌دارم سخت نفس نکشم، تا نتوانند بفهمند چقدر خسته شده‌ام. «خیلی دیگر راه مانده؟»

سرباز قدبلند جواب می‌دهد. «نه، نه‌چندان.»

دیگری اضافه می‌کند. «دیگر رسیدیم.»

حرفش را چندان جدی نمی‌گیرم. همان‌طور که گفتند، زمان در اینجا عامل چندان مهمی نیست.

به این ترتیب مدتی در سکوت راه می‌رویم و این بار گامهای کندتری برمی‌داریم. انگار که امتحان من تمام شده باشد.

چون نگرانم، می‌پرسم: «تو این جنگل مارِ سمی هم هست؟»

سرباز عینکی قدبلند بی‌آنکه سر برگرداند، می‌گوید: «مار سمی، ها؟» هرگز وقت حرف زدن سر بر نمی‌گرداند و همیشه جلو را نگاه می‌کند، انگار چیزی کاملاً جدی سر راه ماست که هر لحظه باید از آن پرید. «هیچ‌وقت فکرش را نکردم.»

سرباز عضلانی سر برمی‌گرداند که نگاهم کند و می‌گوید: «شاید باشد. من که ندیدم، اما شاید هم باشد. ولی اگر باشد هم مهم نیست.»

سرباز قدبلند بیهوا می‌گوید: «منظور ما این است که جنگل قصد آزار تو را ندارد.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «پس لازم نیست نگران مار یا چیز دیگری باشی. حالا حالت بهتر است؟»

«آره.»

سرباز قدبلند مثل همیشه بی‌آنکه سر بگرداند می‌گوید: «هیچ دیگری اینجا نیست ــ مار یا قارچ سمی، عنکبوت یا حشرات زهردار ــ که بخواهد آزارت دهد.»

می‌پرسم: «دیگری؟» از منظورش هیچ تصویر ذهنی عایدم نمی‌شود. لابد خسته شده‌ام.

می‌گوید: «دیگری، نه یک چیز دیگر. هیچ چیزی اینجا نمی‌خواهد آزارت دهد. آخر در عمیق‌ترین قسمت جنگل هستیم. و هیچ کس ــ حتی خودت ــ نمی‌خواهد آزارت دهد.»

سعی می‌کنم از حرفش سر درآورم. اما با خستگی و عرق کردن و تأثیر خواب‌آلودگیِ ناشی از عبور از صحنه‌های مکررِ جنگل، مغز من نمی‌تواند افکار آشفته را سامان دهد. سرباز عضلانی می‌گوید: «سرباز که بودیم تمرینمان می‌دادند که چطور سرنیزه را توی شکم دشمن فرو کنیم. می‌دانی چطور باید سرنیزه را تو دل یکی فرو برد؟»

«نه.»

«خب، اول سرنیزه را فرو می‌کنی تو شکمش، بعد به دو طرف می‌چرخانی. این کار روده‌ها را پاره می‌کند. بعد طرفْ به مرگِ کُندِ دردناک و ناجوری می‌میرد. اما اگر سرنیزه را فرو کنی و نچرخانی، دشمنت شاید بپرد رویت و سرنیزه‌اش را فرو کند توی دلت. این دنیایی است که در آن به سر می‌بریم.»

دل و روده. اوشیما یک‌وقتی به من گفته بود که دل و روده استعاره‌ای برای هزارتوست. توی سرم دهها فکر تاخت و تاز می‌کنند، همه درهم می‌دوند و با هم مخلوط می‌شوند. نمی‌توانم بین این یا آن فرق بگذارم.

سرباز قدبلند می‌پرسد: «تو می‌دانی چرا مردم این کارهای بیرحمانه را با یکدیگر می‌کنند؟»

جواب می‌دهم: «چیزی به نظرم نمی‌رسد.»

«من هم همین‌طور. برایم مهم نیست دشمن کی باشد ــ سرباز چینی، روس یا امریکایی. هرگز دلم نمی‌خواست دل و روده‌شان را بریزم بیرون. ولی دنیایی که در آن به سر می‌بریم این‌جوری است، به همین دلیل ما زدیم بچاک. اشتباه نکن، هیچ‌کداممان بزدل نبودیم. در واقع سربازهای خوبی هم بودیم. فقط نمی‌توانستیم با آن هجوم خشونت‌آمیز کنار بیاییم. خیال نمی‌کنم تو هم بزدل باشی.»

روراست می‌گویم: «واقعاً نمی‌دانم. اما همیشه سعی کردم قوی‌تر بشوم.»

سرباز عضلانی باز سر برمی‌گرداند و می‌گوید: «این خیلی مهم است. خیلی مهم است که تمام تلاشت را می‌کنی که قوی‌تر باشی.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «می‌شود گفت خیلی قوی هستی. بیشتر پسرهای همسن و سالت به اینجا نمی‌رسند.»

سرباز عضلانی دخالت می‌کند. «آره، خیلی مؤثر است.»

دوتایی در این نقطه می‌ایستند. سرباز قدبلند عینکش را برمی‌دارد، یکی دو بار دو طرف بینی‌اش را می‌خاراند، بعد باز عینک را به چشم می‌گذارد. هیچ‌کدامشان نفس‌نفس نمی‌زنند یا حتی عرق نکرده‌اند.

سرباز قدبلند می‌پرسد: «تشنه‌ای؟»

جواب می‌دهم: «کمی.» در واقع از تشنگی هلاکم، قمقمه‌ام را با کوله رها کرده‌ام.

قمقمه‌اش را از کمر باز می‌کند و به دستم می‌دهد. چند جرعه از آب ولرم می‌نوشم. این مایع تشنگیِ همهٔ منافذ بدنم را فرو می‌نشاند. دهانهٔ قمقمه را پاک می‌کنم و پسش می‌دهم. می‌گویم: «متشکرم.» سرباز قدبلند ساکت سر می‌جنباند.

سرباز عضلانی می‌گوید: «رسیده‌ایم بالای تپه.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «می‌خواهیم یکراست و بدون مکث برویم آن ته، پس مواظب قدمهایت باش.»

از سرازیری پرشیب و لغزان بادقت دنبالشان می‌دوم. تا نیمه راه رفته‌ایم، بعد دوری می‌زنیم و از میان چند تا درخت رد می‌شویم و ناگهان دنیای تازه‌ای پیش چشم ما گشوده می‌شود. دو سرباز می‌ایستند و سر می‌گردانند تا نگاهم کنند. حرفی

نمی‌زنند، اما در چشمهاشان یکدنیا حرف است. چشمها می‌گویند ’همین‌جاست. همین جایی که می‌خواهی وارد شوی.‘ همانجا می‌ایستم و آن دنیا را تماشا می‌کنم.

حوضه‌ای است که روی قطعه زمینی به طور طبیعی صاف تراز و هموار کرده‌اند. نمی‌دانم چه تعداد جمعیت آنجا به سر می‌برند، اما نباید زیاد باشند، چون گنجایشِ آن کافی نیست. دو جاده دیده می‌شود که جابه‌جا در دو طرفش ساختمانهایی هست. جاده‌ها کوچک و ساختمانها هم کوچکند. کسی روی جاده‌ها دیده نمی‌شود. ساختمانها بی‌حالتند و کمتر به منظور زیبایی ساخته شده‌اند تا مقاومت در برابر گزند باد و باران. آنجا کوچک‌تر از آن است که بشود به آن گفت شهرک. تا آنجا که می‌بینم مغازه‌ای نیست. نه تابلویی هست و نه جعبهٔ اعلانات. مثل چند ساختمان است، همه یک‌شکل و یک‌اندازه، که از قضا کنار هم قرار گرفته‌اند تا جامعهٔ کوچکی را تشکیل دهند. هیچ‌کدام از ساختمانها باغچه ندارند و دور و بر جاده‌ها درختی دیده نمی‌شود.

نسیم ملایمی لابه‌لای درختان جنگل می‌وزد و برگهای درختان را به جنبش و خش‌خش درمی‌آورد. این خش‌خش مبهم در لایه‌های ذهنم موج می‌اندازد. دستی را روی تنهٔ درختی می‌گذارم و چشمهایم را می‌بندم. این موجها انگار علایمی هستند، یک‌جور نشانه، اما انگار به زبانی خارجی است که از آن سر درنمی‌آورم. رهاشان می‌کنم و چشمها را باز می‌کنم و به این دنیای جدید پیش چشمانم خیره می‌شوم. در نیمه‌راهِ آن سرازیری ایستاده‌ام و همراه دو سرباز به آن پایین خیره شده‌ام و احساس می‌کنم آن موجها در درونم جابه‌جا می‌شوند. این نشانه‌ها شکل دیگری به خود می‌گیرند، به استعاره‌ها تبدیل می‌شوند و مرا با خود می‌برند، دور از خودم می‌برند. پروانه‌ای هستم که در حواشی آفرینش پر و بال می‌زند. آن سوی لبهٔ دنیا فضایی است که خلأ و جوهر بر هم منطبق می‌شوند، آنجا که گذشته و آینده حلقهٔ بی‌انتهای ممتدی را تشکیل می‌دهند. و علایمی که تاکنون کسی آنها را نخوانده و نواهایی که تاکنون کسی آنها را نشنیده در فضا معلق است.

می‌کوشم نفسهای مقطعم را آرام کنم. قلبم هنوز یکپارچه نشده، اما دست‌کم دیگر نمی‌ترسم.

سربازها بدون هیچ حرفی باز راه می‌افتند و من در سکوت دنبالشان می‌کنم. هرچه از شیب پایین‌تر می‌رویم، شهرک نزدیک‌تر می‌آید. نهر کوچکی را کنار جاده می‌بینم که برایش دیوارهٔ سنگی درست کرده‌اند. آب زلال چشم‌نوازی غلغل دلپسندی دارد. همه چیز اینجا ساده و خودمانی است. ستونهای باریک با سیمهایی که بینشان کشیده‌اند جابه‌جا دیده می‌شود و نشان می‌دهد که برق دارند. برق؟ آنهم اینجا؟

تپه‌هایی بلند و سرسبز اینجا را محاصره کرده‌اند. آسمان هنوز پر است از توده ابرهای خاکستری. من و سربازها از جاده پایین می‌رویم، ولی به هیچ کس برنمی‌خوریم. همه چیز آرام است و صدایی شنیده نمی‌شود. شاید همه در خانه‌ها در به روی خود بسته‌اند و نفس در سینه حبس کرده‌اند و منتظرند ما رد شویم.

همراهان من مرا به یکی از خانه‌ها می‌برند. عجیب این است که به اندازه و شکل کلبهٔ اوشیماست. انگار یکی نمونهٔ آن دیگری است. یک ایوان جلو آن است و در آن یک صندلی است. بام ساختمان مسطح است و یک دودکش بخاری از بالای آن بیرون زده است. یک تختخواب یک‌نفرهٔ ساده و مرتب در اتاق خواب است. تنها تفاوت این است که اتاق‌خواب و اتاق نشیمن از هم جدا شده و توالتی در داخل ساختمان هست و برق هم دارد. حتی یک یخچال در آشپزخانه است، یخچالی کوچک و مدل قدیمی. لامپی از سقف آویخته است. یک تلویزیون هم هست. تلویزیون؟

سرباز عضلانی می‌گوید: «در حال حاضر از شما انتظار می‌رود که اینجا بمانی تا جایت مشخص شود. زیاد طولانی نمی‌شود. البته در حال حاضر.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «همان‌طور که قبلاً گفتم وقت اینجا عاملِ چندان مهمی نیست.»

آن دیگری به توافق سر می‌جنباند. «اصلاً عاملی نیست.»

«برق از کجا می‌آید؟»

آن دو به هم نگاه می‌کنند.

سرباز قدبلند توضیح می‌دهد: «یک نیروگاه بادی کوچک توی جنگل هست.

آنجا دایم باد می‌وزد. حق داریم برق داشته باشیم، درست؟»

سرباز عضلانی می‌گوید: «اگر برق نباشد، از یخچال نمی‌شود استفاده کرد. یخچال هم که نباشد، نمی‌شود غذا را زیاد نگهداشت.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «می‌شود بی‌آن هم سر کرد، هرچند داشتنش حتماً خوب است.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «اگر گشنه‌ات شد، هرچه تو یخچال دیدی استفاده کن. ولی باید بگویم که چندان چیزی نیست.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «گوشت نیست، یا ماهی، قهوه یا مشروب. اولش سخت است، اما عادت می‌کنی.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «اما تخم‌مرغ و پنیر و شیر احتیاج داری. باید پروتئین به بدنت برسد، درست؟»

سرباز قدبلند توضیح می‌دهد: «چیزهایِ دیگر، اینجا پیدا نمی‌شود. پس برای تهیه‌شان باید بروی جای دیگر. باید یک چیزی را باشان طاق بزنی.»

«جای دیگر؟»

سرباز قدبلند سر می‌جنباند. «درست است. اینجا رابطه‌مان با دنیا قطع نیست. جای دیگری هم هست. شاید کمی طول بکشد، اما می‌فهمی.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «دم غروب یکی می‌آید که برایت شام درست کند. اگر پیش از آن حوصله‌ات سر رفت، می‌توانی تلویزیون تماشا کنی.»

«تلویزیون برنامه دارد؟»

سرباز قدبلند کمی سراسیمه جواب می‌دهد. «خب، نمی‌دانم چی نشان می‌دهد.» سر بالا و پایین می‌برد و به همراهش نگاه می‌کند.

دوست عضلانی‌اش هم سر بالا و پایین می‌برد و چهره‌اش حالت مشکوکی دارد. «راستش را بگویم، چندان از تلویزیون سر درنمی‌آورم. هرگز تماشایش نکرده‌ام.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «تلویزیون را برای کسانی گذاشته‌اند که تازه از بیرون می‌آیند.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «اما تو می‌توانی چیزی تماشا کنی.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «قدری استراحت کن. ما باید برگردیم سر پستمان.»

«متشکرم که مرا آوردید اینجا.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «اشکالی ندارد. پاهای تو خیلی قوی‌تر از آنهایی بود که تاکنون آوردیم اینجا. خیلیها نمی‌توانند پابه‌پای ما بیایند. حتی ناچاریم بعضیها را کول کنیم. پس تو یکی از راحت‌ترینشان بودی.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «اگر درست یادم مانده باشد، گفتی می‌خواهی یکی را اینجا ببینی.»

«درست است.»

می‌گوید: «مطمئنم هرکس را بخواهی زود می‌بینی. اینجا دنیای کوچکی است.» برای تأکید دوبار سر می‌جنباند.

سرباز عضلانی می‌گوید: «امیدوارم زود بهش عادت کنی.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «وقتی عادت کردی، باقیش آسان است.»

«واقعاً سپاسگزارم.»

دوتایی خبردار می‌ایستند و سلام نظامی می‌دهند، بعد تفنگها را به دوش می‌گیرند و راه می‌افتند و به‌سرعت از کوره‌راه برمی‌گردند تا به سرِ پستشان بروند. باید شب و روز در مدخل کشیک بدهند.

به آشپزخانه می‌روم و توی یخچال نگاه می‌کنم که ببینم چه چیزهایی هست. آنجا گوجه‌فرنگی، تکه‌ای پنیر، تخم‌مرغ، هویج، حتی شلغم و یک پارچ چینی بزرگ پر از شیر پیدا می‌کنم. کره هم هست. روی قفسه‌ای یک تکه نان گذاشته‌اند، گوشه‌اش را می‌کَنم و می‌چشم. کمی خشک شده، اما بدک نیست.

آشپزخانه یک ظرفشویی و یک شیر آب دارد. شیر آب را باز می‌کنم و آب صاف و سرد جاری می‌شود. چون برق دارند، لابد آب را از چاهی تلمبه می‌کنند. فنجانی پر می‌کنم و می‌نوشم.

به طرف پنجره می‌روم و به بیرون نگاه می‌کنم. آسمان هنوز پوشیده از ابرهای خاکستری است، هرچند به نظر نمی‌رسد به این زودی قصد باریدن داشته باشد.

مدت زیادی از پنجره به بیرون زل می‌زنم، با اینحال هیچ نشانی از رفت و آمد کسی نمی‌بینم. انگار اینجا شهر مردگان است. شاید همین‌طور باشد، یا به دلیل دیگری همه از من دوری می‌کنند.

از پنجره پس می‌کشم و روی یک صندلی چوبی با پشتی صاف و سخت می‌نشینم. روی همرفته سه صندلی آنجاست و یک میز غذاخوری مربع که چند بار جلا خورده. هیچ چیز روی دیوارهای گچی آویزان نیست، نه تابلویی، نه عکسی و نه حتی تقویمی. دیوارهای سفید خالی. یک لامپ تکی از سقف آویخته که سایبان شیشه‌یی ساده‌اش از گرما رنگباخته.

اتاق خوب تمیز شده بود. روی میز و قاب پنجره انگشت می‌کشم و اصلاً گرد و خاکی نمی‌بینم. پنجره‌ها هم از تمیزی برق می‌زنند. قابلمه‌ها و بشقابها و لوازم آشپزخانه تازه نیستند، ولی پیداست که از آنها مراقبت شده و همه تمیزند. در کنج آشپزخانه دو اجاق برقی قدیمی کوچک هست. یکی را روشن می‌کنم و بلافاصله صفحهٔ سیم‌پیچش قرمز می‌شود.

تلویزیون رنگی قدیمی با آن قاب چوبی سنگین به نظرم پانزده تا بیست سال از عمرش می‌گذرد. کنترل از دور ندارد. انگار آن را بیرون در گذاشته‌اند و یکی برداشته و آورده. همین موضوع در مورد وسایل برقی دیگر هم صادق است و انگار همه‌شان را از تل زباله برداشته‌اند ــ نه اینکه کثیف باشند یا این‌جور چیزها، یا حتی کار نکنند، بلکه چون همه‌شان رنگ و رو رفته و از مد افتاده‌اند.

تلویزیون روشن می‌کنم و می‌بینم که فیلمی قدیمی به نام آوای موسیقی[1] را نمایش می‌دهند. در دبستان که بودیم، یک روز معلممان ما را دسته‌جمعی به دیدن نمایش واید اسکرین این فیلم برد. آن‌وقتها بزرگتری نداشتم که مرا با خودش به سینما ببرد، بنابراین یکی از انگشت‌شمار فیلمهایی که در دوران کودکی دیدم همین بود. در داستان فیلم پدر سختگیر و روراست بچه‌ها، سروان فن‌تراپ، برای

---

۱. The Sound of Music فیلمی به کارگردانی رابرت وایز و بازیگری جولی اندروز که در ایران به نام اشکها و لبخندها معروف شد. امریکا (۱۹۶۵).

انجام‌دادن کاری به وین رفته است و ماریا، مربی بچه‌ها، آنها را به گردش کوهستانی می‌برد. بچه‌ها همه دور هم روی علفها می‌نشینند و ماریا گیتار می‌زند و چند ترانهٔ بی‌ضرر می‌خواند. این صحنهٔ مشهوری است. جلو تلویزیون می‌نشینم و میخ فیلم می‌شوم. درست مثل اولین باری که این فیلم را دیدم، از خودم می‌پرسم چطور می‌شد اگر کسی مثل ماریا را همراه می‌داشتم. لازم به گفتن نیست که هرگز سر و کلهٔ چنین کسی در زندگیم پیدا نشده است.

به واقعیت برمی‌گردم. آخر چرا باید همین حالا آوای موسیقی به تورم بخورد؟ چرا این فیلم؟ شاید اهالی اینجا آنتن ماهواره‌ای دارند و می‌توانند علایم ایستگاههای خاصی را بگیرند. یا نواری ویدئویی از جایی پخش می‌شود که این دستگاه نشانش می‌دهد؟ بیشتر گمانم می‌رود طرف نوار ویدئویی، چون وقتی کانال را عوض می‌کنم، بقیه دانه‌های سیاه و سفید متحرک را نشان می‌دهند. به توفان شن خطرناکی می‌ماند که مرا دقیقاً یاد پویایی در عین ایستایی می‌اندازد.

دارند آهنگ «اِدِلوایس» را می‌خوانند که تلویزیون را خاموش می‌کنم. سکوت به اتاق برمی‌گردد. تشنه‌ام، بنابراین به آشپزخانه می‌روم و قدری شیر از پارچ می‌نوشم. شیر غلیظ و تازه است و صد بار مزه‌اش بهتر از شیرهای پاکتی است که از فروشگاهها می‌خری. وقتی چند لیوان پشت سرهم می‌نوشم، ناگهان یاد صحنه‌ای از فیلم چهارصد ضربهٔ فرانسوا تروفو می‌افتم که در آن آنتوان از خانه می‌گریزد و یک روز صبح زود گرسنه‌اش می‌شود و یک بطری شیر را که جلو خانهٔ کسی گذاشته‌اند کش می‌رود و هنگام فرار می‌نوشد. بطری بزرگی است، بنابراین مدتی طول می‌کشد تا همه‌اش را بنوشد. صحنه‌ای غم‌انگیز و دلتنگ‌کننده ــ هرچند باور کردنش مشکل است که شیر نوشیدن این‌قدر غم‌انگیز باشد. این یکی دیگر از معدود فیلمهای دوران کودکی من است. در کلاس پنجم بودم، عنوان فیلم توجهم را جلب کرد، بنابراین سوار قطار شدم و تنها رفتم ایکه‌بوکورو، فیلم را دیدم و با قطار برگشتم. همین که از سینما درآمدم، قدری شیر خریدم و نوشیدم. چاره‌ای نداشتم.

حالا بعد از شیر خوردن خوابم گیرد. خوابالودگی مقاومت‌ناپذیر و کمابیش

تهوع‌آوری به من غلبه می‌کند. افکارم کند می‌شود و سرانجام می‌ایستد، انگار قطاری که به ایستگاه رسیده باشد و من دیگر نمی‌توانم افکار را مرتب کنم. انگار تا مغز استخوان تنم دلمه بسته است. به اتاق خواب می‌روم، سرِ درآوردن شلوار و کفشها مکافاتی دارم، بعد روی تخت می‌افتم، صورتم را توی بالش فرو می‌کنم و چشمهایم را می‌بندم. بالش بوی آفتاب‌خوردگی می‌دهد، بویی دلچسب. به‌آرامی نفس را تو و بیرون می‌دهم و نمی‌دانم کی خوابم می‌برد.

بیدار که می‌شوم همه جا تاریک است. چشم باز می‌کنم و می‌کوشم یادم بیاید کجا هستم. دو سرباز مرا از جنگل به شهرکی کنار نهر رسانده‌اند، درست؟ حافظه‌ام رفته‌رفته سر جایش می‌آید. ششدانگ حواسم روی صحنه متمرکز می‌شود و نوای آشنای «اِدِلوایس» را می‌شنوم. در آشپزخانه صدای خفیف خودمانی دیگ و قابلمه شنیده می‌شود. نور از شکاف در به اتاق می‌ریزد و خط زردی روی زمین به وجود می‌آورد. نور زردی پرگرد و غبار و عتیق.

سعی می‌کنم از رختخواب دربیایم، اما تنم سراپا کرخت است. نفس عمیقی می‌کشم و به سقف نگاه می‌کنم. صدای کاسه‌بشقاب را می‌شنوم و صدای پای کسی را که مدام روی کف آشپزخانه پس و پیش می‌رود و به گمانم برایم غذا درست می‌کند. سرآخر می‌توانم از جا بلند شوم. هرچند طول می‌کشد، اما به‌زحمت شلوار و جوراب و کفش می‌پوشم. بی‌سر و صدا دستگیره را می‌چرخانم و در را باز می‌کنم.

دختر جوانی در آشپزخانه سرگرم آشپزی است. پشت به من روی قابلمه‌ای خمیده است و با قاشقی مزهٔ غذا را می‌چشد، اما وقتی می‌شنود در باز شده سربرمی‌دارد و رو به من می‌کند. خودش است. همان دختر که به اتاقم در کتابخانه می‌آمد و به تابلو روی دیوار زل می‌زد. میس‌سائه کی پانزده‌ساله. همان لباس را به تن دارد، یک پیراهن آستین‌بلند آبی روشن. تنها فرقش این است که موها را در عقب سر جمع کرده و سنجاق زده. لبخند گرم ملیحی به من می‌زند و هیجان نیرومندی سراپایم را در می‌نوردد، انگار که دنیا واژگون شده باشد و هرچیز ملموس از هم جدا شده، اما حالا به هم رسیده باشد. اما این دختر نه وهم است و نه به طور قطع شبح. دختری است زنده که نفس می‌کشد، کسی که می‌توان

لمسش کرد، در تاریک روشن در آشپزخانه‌ای واقعی ایستاده و غذایی واقعی برایم درست می‌کند. سینه‌های کوچکش زیر لباس، گردنش به سفیدی چینی تازه از کوره درآمده، همه واقعی است.

می‌گوید: «آه، بیدار شدی؟»

صدایی از من درنمی‌آید. هنوز هم سعی می‌کنم خودم را جمع و جور کنم.

«انگار خوب خوابیدی.» سر برمی‌گرداند که غذا را بچشد. «اگر بیدار نمی‌شدی، می‌خواستم غذا را بگذارم روی میز و بروم.»

بالاخره موفق می‌شوم بگویم: «نمی‌خواستم این‌قدر بخوابم.»

«اینهمه راه از جنگل آمده‌ای. لابد گرسنه‌ای.»

«مطمئن نیستم. اما گویا گرسنه باشم.» دلم می‌خواهد دست دراز کنم و ببینم واقعاً می‌شود لمسش کرد. اما تکان نمی‌خورم. فقط همانجا می‌ایستم و ست و سیر تماشایش می‌کنم. همچنان که در آشپزخانه در تکاپوست به صداهایی که ایجاد می‌کند گوش می‌دهم.

دختر یک ملاقه سوپ داغ توی بشقاب سفید پهنی می‌ریزد و سر میز می‌آورد. یک کاسه سالاد گوجه‌فرنگی و کاهو هم هست، با یک تکهٔ بزرگ نان. توی سوپ سیب‌زمینی و هویج ریخته. بوی خوش آن خاطرات خوش را زنده می‌کند. با نفس عمیقی بو می‌کشم و احساس گرسنگی می‌کنم. باید چیزی بخورم. همین که قاشق چنگال تمیز براق را برمی‌دارم و بنا می‌کنم به خوردن، دختر در گوشه‌ای روی یک صندلی می‌نشیند و با حالتی جدی تماشایم می‌کند، انگار تماشا کردن من هنگام غذا خوردن قسمت مهمی از وظیفهٔ اوست. گهگاه موهای خود را هم پس می‌زند.

می‌گوید: «به من گفتند پانزده‌ساله‌ای.»

من که روی تکه‌ای نان کره می‌مالم، می‌گویم: «درست است. تازه پانزده سالم شده.»

«من هم پانزده‌ساله‌ام.»

سر می‌جنبانم. نزدیک است بگویم خودم می‌دانم. اما هنوز گفتنش زود است. لقمهٔ دیگری می‌خورم.

«من تا مدتی اینجا غذا درست می‌کنم. نظافت و رخت شستن هم با من است. توی گنجهٔ کشویِ اتاق خواب لباس زیر هست، پس بفرما. رخت‌چرکها را بینداز توی سبد تا من بشورم.»

«کسی این شغل را بهت داده؟»

به من زل می‌زند، اما جوابی نمی‌دهد. انگار سؤال من سمت و سوی نادرستی به خود گرفته و در فضای بی‌نام و نشانی مکیده شده باشد.

می‌کوشم مسیر دیگری به آن بدهم و می‌پرسم: «اسمت چیه؟»

سری تکان می‌دهد. «اسم ندارم. اینجا ما اسم نداریم.»

«اگر اسم نداری، من چی صدایت کنم؟»

می‌گوید: «لازم نیست صدایم کنی. اگر مرا بخواهی، اینجا خواهم بود.»

«به نظرم اسم من هم اینجا لازم نیست.»

سر می‌جنباند. «تو تو هستی، نه کسِ دیگر. تو تو هستی، درست؟»

می‌گویم: «گمانم.» گرچه چندان مطمئن نیستم. واقعاً من منم؟

در تمام این مدت با سماجت به من زل زده است.

یکراست می‌روم سر موضوع و می‌پرسم: «کتابخانه یادت می‌آید؟»

سر بالا می‌اندازد. «کتابخانه؟ نه.... کتابخانه‌ای خیلی دور از اینجا هست، اما اینجا نه.»

«کتابخانه هست؟»

«آره، ولی تویش کتاب نیست.»

«اگر تویش کتاب نیست، پس چی هست؟»

سرش را به این‌سو و آن‌سو می‌اندازد، اما جواب نمی‌دهد. باز سؤال به خطا رفته و ناپدید شده است.

«هیچ وقت آنجا بودی؟»

«سالها پیش.»

«اما نه برای خواندن کتاب؟»

سر می‌جنباند. «آنجا کتاب نیست.»

مدتی ساکت غذا می‌خورم. سوپ، سالاد، نان. او هم چیزی نمی‌گوید، فقط با نگاهی جدی تماشایم می‌کند.

پس از خوردن غذا از من می‌پرسد: «غذا چطور بود؟»

«واقعاً خوب بود.»

«حتی بدون گوشت و ماهی؟»

به بشقاب خالی اشاره می‌کنم. «خب، همه را تا ته خوردم، درست؟»

«من پختم.»

تکرار می‌کنم: «واقعاً خوشمزه بود.» حقیقت دارد.

بودن در کنارش احساس دردی به من می‌دهد، مثل اینکه کارد یخزده‌ای را به سینه‌ام فرو کرده باشند. دردی هولناک، اما مضحک اینجاست که از بابت آن ممنونم. انگار که آن دردِ یخزده و اصلِ هستی من یگانه‌اند. درد لنگری است که اینجا نگهم داشته. دختر بلند می‌شود که آب بجوشاند و چای دم کند. وقتی پشت میز نشسته‌ام و چای می‌نوشم، او ظرفهای کثیف را به ظرفشویی می‌برد و بنا می‌کند به شستن آنها. هنگام این کار تماشایش می‌کنم. دلم می‌خواهد چیزی به او بگویم، اما وقتی با او هستم، کلمات کاربرد عادی خود را از دست می‌دهند. شاید هم معنایی که وابسته به آنهاست یکسره از دست رفته باشد. به دستهایم زل می‌زنم و به درخت زغال‌اخته که آن سوی پنجره در مهتاب برق می‌زند فکر می‌کنم. تیغه‌ای که به قلبم فرو می‌رود آنجاست.

می‌پرسم: «باز می‌بینمت؟»

دختر جواب می‌دهد: «البته. همان‌طور که گفتم، هروقت مرا بخواهی حی و حاضرم.»

«یکهو غیبت نمی‌زند؟»

هیچ چیز نمی‌گوید، فقط با حالت عجیبی به من زل می‌زند، انگار که بگوید ’به خیالت کجا دارم بروم؟‘

دل به دریا می‌زنم. «قبلاً دیدمت. در جای دیگر، در کتابخانهٔ دیگر.»

می‌گوید: «لابد همین‌جور است.» به سرش دست می‌زند که ببیند سنجاق هنوز

بسته است. صدایش بی‌حالت است، انگار می‌خواهد به من بفهماند که موضوع برایش جالب نیست.

«به نظرم آمده‌ام اینجا که یک بار دیگر تو را ببینم. تو و یک زن دیگر.»

سر برمی‌دارد، چهره‌اش جدی است. «برای رسیدن به اینجا از جنگل انبوه گذشته‌ای.»

«درست است. ناچار بودم تو و آن زن دیگر را باز ببینم.»

«و مرا دیده‌ای.»

سر می‌جنبانم.

می‌گوید: «همان‌طور که گفتم، هروقت مرا بخواهی حی و حاضرم.»

پس از شستن ظرفها کاسه‌بشقاب را به قفسه برمی‌گرداند و کولهٔ کرباسی را به دوش می‌اندازد. به من می‌گوید: «فردا صبح برمی‌گردم. امیدوارم خیلی زود به اینجا عادت کنی.»

دم در می‌ایستم و ناپدید شدنش را در تاریکی تماشا می‌کنم. باز در کلبهٔ کوچک در درون دایره‌ای بسته تنها مانده‌ام. اینجا زمان عاملی نیست. اینجا کسی نام ندارد. هر وقت لازمش داشته باشم حاضر می‌شود. اینجا او پانزده‌ساله است. به نظرم پانزده‌سالهٔ ابدی. اما سر من چه دارد می‌آید؟ آیا من هم اینجا پانزده‌ساله می‌مانم؟ سن هم در اینجا عاملی نیست؟

پس از ناپدید شدن او مدتی دم در می‌ایستم و بی‌آنکه چیزی ببینم به فضای خالی زل می‌زنم. در آسمان نه ماه هست و نه ستاره‌ای. در چند ساختمان دیگر چراغ روشن است و نور از پنجره به بیرون می‌تابد. همان نور زرد عتیق که این اتاق را روشن می‌کند. اما هنوز نمی‌توانم کسی را ببینم. فقط روشنایی هست. سایه‌های تاریک چنگال خود را بر دنیای بیرون گسترده است. کمی دورتر قلهٔ تپه‌ها سیاه‌تر از تاریکی سربرافراشته و جنگل مثل دیواری این شهرک را محاصره کرده است.

۴۶

هوشینو پس از مرگ ناکاتا نتوانست از آپارتمان دل بکَند. تا سنگ مدخل آن‌جا بود ممکن بود اتفاقی بیفتد، در این صورت او می‌خواست همان دور و بر باشد که بموقع واکنش نشان بدهد. مراقبت از سنگ کار ناکاتا بود که حالا به عهدهٔ او مانده بود. دستگاه تهویه را روی خنک‌ترین درجه گذاشت و دورش را تند کرد و پنجره‌ها را وارسی کرد که خوب بسته باشند. هوای اتاق صلابت خاص اتاقهایی را پیدا کرده بود که جنازه‌ای در آن باشد. به ناکاتا که طبعاً دیگر برایش هیچ فرقی نمی‌کرد گفت: «امیدوارم برایت خیلی سرد نباشد.»

هوشینو روی کاناپهٔ اتاق نشیمن افتاد و کوشید وقت‌کشی کند. دلش نمی‌خواست موسیقی گوش کند یا چیزی بخواند. گرگ و میش شد و اتاق رفته‌رفته رو به تاریکی گذاشت، اما او حتی برای روشن کردن چراغ جنب نخورد. خود را پاک خسته و کوفته دید و وقتی در کاناپه جابجا شد، نیروی کافی برای بلند شدن نداشت. زمان کند شد و آهسته گذشت، چنان کاهلانه که می‌توانست قسم بخورد دزدانه از راه رفته برگشته است.

با خود گفت پدربزرگش که مرد سخت بود، اما نه این‌جور. پدربزرگ مدتها بیمار بود و همه می‌دانستند که دیر یا زود از دست می‌رود. بنابراین وقتی مرد، همه آمادگیش را داشتند. فرق زیادی دارد که فرصت داشته باشی و خودت را برای اجتناب‌ناپذیر آماده کنی یا نه. هوشینو نتیجه گرفت که اما این تنها فرق نیست. مرگ ناکاتا چیزی در خود داشت که وادارش کرد مدتی زیاد سخت فکر کند.

ناگهان احساس گرسنگی کرد، به آشپزخانه رفت، قدری کته را از فریزر برداشت و در ماکروفر گرم کرد و نصفش را با یک آبجو خورد. بعد به اتاق ناکاتا رفت تا او را دید بزند. با خود گفت شاید به زندگی برگشته باشد. اما نه، پیرمرد هنوز مرده بود. اتاق مثل سردخانه شده بود، چنان سرد که می‌شد بستنی را در آن گذاشت.

به سر بردن در خانه‌ای که جنازه‌ای در آن بود آرام و قرار از هوشینو گرفته بود. با خود گفت نه اینکه ترسیده باشد و از این‌جور چیزها. از فکر آن تنش مورمور نشد. فقط نمی‌دانست با جنازهٔ یک مرد در کنارش چه کند. جریان زمان برای مرده و زنده از بیخ و بن متفاوت است. همین‌طور است سر و صدا. با خود گفت به همین دلیل نمی‌توانم آرام بگیرم.ولی چه می‌توانی بکنی؟ آقای ناکاتا تاکنون به جهان مردگان رفته و من هنوز در قلمرو زندگان هستم. البته که بین این دو شکافی هست. از کاناپه بلند شد و روبروی سنگ نشست. بنا کرد به مالیدن کف دستش روی آن، انگار که گربه‌ای را نوازش می‌کند.

از سنگ پرسید: «چه خاکی باید به سرم بکنم؟ دلم می‌خواهد آقای ناکاتا را تحویل کسی بدهم که هوایش را داشته باشد، اما تا وقتی هوای تو را داشته باشم نمی‌شود. می‌خواهی مرا در جریان بگذاری؟»

اما پاسخی در کار نبود. در حال حاضر سنگ فقط سنگ بود و هوشینو این نکته را می‌فهمید. می‌توانست آنقدر بپرسد که صورتش کبود شود، اما نمی‌شد منتظر پاسخی باشد. با اینحال کنار سنگ نشست و نوازشش کرد. چند پرسش مطرح کرد، به منطق متوسل شد و تمام تلاشش را کرد تا نظر مساعدی بگیرد. هرچند آن را بیهوده می‌دانست، اما راه دیگری نمی‌شناخت. آقای ناکاتا همه‌اش اینجا نشسته بود و با سنگ حرف می‌زد، پس چرا او نتواند؟

با خود گفت با اینحال حرف زدن با یک سنگ و کوشش در اینکه دردت را به آن بفهمانی، کاری است رقت‌انگیز. منظورم این است که مگر آن ضرب‌المثل را برای همین نساخته‌اند؟ بی‌احساس مثل سنگ؟

بلند شد و به فکر افتاد که اخبار تلویزیون را تماشا کند، اما فکر بهتری به

سرش زد و باز کنار سنگ نشست. با خود گفت شاید حالا سکوت بهترین کار باشد. باید به‌دقت گوش بدهم و منتظر باشم و ببینم چه اتفاقی می‌افتد. خطاب به سنگ گفت: «ولی انتظار کشیدن مرام من نیست.» حالا که به فکرش می‌افتم می‌بینم همیشه آدم بی‌حوصله‌ای بوده‌ام و پسر، چه تاوانی بابتش دادم! همیشه پیش از نگاه کردن می‌پرم و همیشه همه چیز را به گند می‌کشم. پدربزرگم مدام می‌گفت تو مثل گربه‌ای هستی روی شیروانی داغ. اما حالا باید جا خوش کنم و انتظار بکشم. بگرد تا بگردیم!

غیر از غرش دستگاه تهویه مطبوع در اتاق مجاور همه چیز ساکت و آرام بود. ساعت نُه شد و بعد ده، اما آب از آب تکان نخورد. زمان گذشت، شب متراکم‌تر شد و دیگر هیچ. هوشینو پتوهایش را به اتاق کشاند، روی کاناپه دراز کشید و پتو را روی خودش انداخت. با خود گفت اگر خوابش هم ببرد، بهتر است در صورت بروز هر اتفاقی نزدیک سنگ باشد. چراغ را خاموش کرد و چشمانش را بست.

با صدای بلند گفت: «آهای، سنگ! حالا می‌خواهم بخوابم. فردا باز حرف می‌زنیم. روز درازی بود و لازم است قدری چشمهایم را روی هم بگذارم.» با خود گفت ای بابا، این بی‌اهمیت جلوه دادن است. صفت دراز برای وصف امروز کم است. با صدای بلندتری داد زد: «آهای، بابابزرگ! آقای ناکاتا؟ صدایم را می‌شنوی؟» بی‌جواب.

هوشینو آهی کشید، چشمهایش را بست، بالشش را جابجا کرد و خوابش برد. شب تا صبح بدون بیدار شدن و بدون رؤیا دیدن خوابید. در اتاق بغلی ناکاتا به خواب خوش، بی‌رؤیا و سنگوار خود فرو رفته بود.

صبح روز بعد در ساعت هفت که از خواب بیدار شد، یکراست رفت تا وضع ناکاتا را ببیند. مثل قبل دستگاه تهویه مطبوع با تمام قوا روشن بود و هوای سرد به اتاق می‌دمید. و در وسط آن اتاق یخزده ناکاتا هنوز مرده افتاده بود. در قیاس با شب پیش انگار مرگ در تنش بیشتر جا خوش کرده بود. پوستش خاکستری شده و چشمان بسته‌اش ثابت‌تر و موقرتر بود. آن حال را نداشت که هر لحظه به زندگی برگردد. ناگهان بنشیند و بگوید ’معذرت می‌خواهم، آقاهوشینو. ناکاتا

فقط خوابش برده بود. متأسفم. لازم نیست نگران شوی، از اینجا به بعدش با من.' بعد کارِ سنگ را به عهده بگیرد. هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد. هوشینو با خود گفت ناکاتا تا ابد تسویه‌حساب کرده و این یک واقعیت است.

از سرما بنای لرزیدن را گذاشت، بنابراین از اتاق بیرون رفت و در را بست، بعد به آشپزخانه رفت، قدری قهوه جوشاند و دو فنجان خورد، قدری نان برشته کرد و با کره و مربا خورد. بعد از صبحانه در آشپزخانه نشست، دو سیگار پشت سرهم کشید و از پنجره به بیرون زل زد. ابرها در طول شب پراکنده شده و آسمان تابستانی صافی باقی گذاشته بودند. سنگ در همان جای همیشگیش کنار کاناپه بود. نه خوابیده بود نه بیدار شده، فقط در تمام طول شب بی‌حرکت آنجا بیتوته کرده بود. هوشینو کوشید بلندش کند و به‌آسانی موفق شد.

با صدای شادمانه‌ای گفت: «آهای، این منم، دوست قدیمی‌ات هوشینو، یادت می‌آید؟ انگار امروز فقط منم و تو.»

سنگ ــ نه برخلاف انتظار ــ بی‌حرف بود.

«اَه، باشد. مهم نیست که یادت نمی‌آید. وقت زیاد است که با هم آشنا شویم ــ عجله لازم نیست.»

کنار سنگ به زمین نشست، بنا کرد به مالش‌دادن آن و حیران بود که با سنگ چه چیزهایی باید گفت. صحبت با سنگ مشکل بود و موضوع مناسبی در این باره به فکرش نمی‌رسید. با خود گفت اول صبحی بهتر است از افکار مشکل دوری کنم. روز دراز بود و هرچه به فکرش می‌رسید غنیمت بود.

قدری فکر کرد و موضوع دلپسندی را برگزید: دخترها. خاطرات خود را با هر دختری که با او بوده مرور کرد. اگر به یکی از آنهایی که یادش بود می‌چسبید، دیگر تعدادشان به آن‌همه نمی‌رسید. روی انگشتهای دست شمرد. روی‌همرفته شش تا. با خود گفت اگر آنها را که نامشان را نمی‌دانم اضافه کنم، تعدادشان خیلی می‌شود، اما فعلاً از آن صرفنظر می‌کنیم.

گفت: «به گمانم اگر با سنگ از دخترهایی حرف بزنم که باشان بودم، کار بیهوده‌ای است. همچنین، اضافه می‌کنم که نمی‌شود گفت شنیدن این‌جور کارها،

آنهم اول صبح، به هیجانت می‌آورد. اما چیز دیگری به فکرم نمی‌رسد، خب؟ کسی چه می‌داند، شاید موضوعات سبک‌تری برای تغییر ذایقه بد نباشد. محض اطلاع شما و باقی قضایا.

هوشینو بعضی از این داستانها را با آب و تاب فراوان گفت. اولیش مال وقتی بود که در دبیرستان بود، همان وقت که در قضیهٔ موتورسیکلت به دردسر افتاده بود. دختره سه سال از او بزرگ‌تر بود و در بار کوچکی در شهر گیفو کار می‌کرد. آنها مدتی با هم بودند. دختره نسبت به این رابطه خیلی جدی بود و گفته بود که بی‌او نمی‌تواند زندگی کند. یادش آمد و گفت به پدر و مادرم تلفن می‌کرد، اما آنها از این موضوع خوشحال نبودند و همه چیز خیلی پیچ‌واپیچ شد، بعد من از مدرسه درآمدم و رفتم سراغ نیروی دفاع شخصی. درست بعد از اینکه عضو دفاع شخصی شدم، مرا فرستادند به پایگاهی در استان یاماناشی و تق رابطه این‌جوری درآمد. دیگر هرگز او را ندیدم.

هوشینو برای سنگ توضیح داد: «گمانم تنبلی اسم دوم من باشد. و وقتی اوضاع قاراشمیش بشود، من رَم می‌کنم. لاف و ماف نمی‌زنم، ولی خیلی گریزپا هستم. هرگز چیزی را تا آخرش دنبال نکرده‌ام. که یک‌جور مشکل است....»

به دومین دختر نزدیک پایگاه یاماناشی برخورد. یک روز در مرخصی بود و در تعویض لاستیک پنچر اتوموبیل سوزوکی دختره کمکش کرده بود. دختر یک سال از او بزرگ‌تر بود و در مدرسهٔ پرستاری درس می‌خواند.

هوشینو به سنگ گفت: «دختر خوشگلی بود. سینه‌های گنده با شخصیتی گرم. و پسر، چقدر خوشش می‌آمد که بچلانیش! من تازه نوزده سالم شده بود و هر روز با هم توی ملافه‌ها بودیم. مشکل اینجا بود که آنقدر حسود بود که نگو. اگر روز مرخصی به دیدنش نمی‌رفتم، مرا می‌گذاشت توی منگنه، می‌پرسید کجا رفتم، چه کردم، یا با کی بودم. راستش را به او می‌گفتم، اما مگر قانع می‌شد. برای همین قطع رابطه کردیم. نزدیک یک سال با هم بودیم.... نمی‌دانم تو چطوری، اما من نمی‌توانم با کسی کنار بیایم که به همه چیزم کار دارد. احساس نفس‌تنگی به من دست می‌دهد و همین دلتنگم می‌کند. پس می‌زنم بچاک. یکی از حسنهای سازمان

دفاع شخصی این است که همیشه می‌شود تو پایگاه قایم شد تا آبها از آسیاب بیفتد. از دست هیچ کس هم کاری ساخته نیست. اگر می‌خواهی دختری را قال بگذاری و دیگر نروی سراغش، باید عضو این سازمان بشوی. خوب است آدم یادش بماند. اما همیشه فرش قرمز زیر پایت پهن نمی‌کنند ــ نه با آن کندن سنگرهای انفرادی و پر کردن کیسه‌های شن و آن کثافتکاریها.»

هوشینو هرچه بیشتر حرف زد، برایش روشن‌تر شد که زندگیش چه بیهوده بوده. چهار تا از شش تا دختری که باشان بوده خوشگل بودند. (به این نتیجه رسید که دو تای دیگر، اگر به طور عینی نگاهشان می‌کردی، مشکلات شخصی داشتند.) روی همرفته همه‌شان با او خوشرفتاری کرده بودند. هیچ‌کدامشان خوشگل مکش مرگ ما نبودند، گرچه هرکدام به شیوهٔ خود تودل‌برو بودند و هر وقت او دلش می‌خواست راه می‌دادند. هرگز گله نکردند که مقدمه نمی‌چیند و یکراست می‌رود سر اصل موضوع. در روزهای مرخصی برایش غذا درست می‌کردند، روز تولد او برایش هدیه می‌خریدند، قبل از آخر برج و حقوق گرفتنش اگر کسر داشت قدری پول به او قرض می‌دادند ــ هرچند یادش نبود آن قرضها را برگردانده باشد ــ و هرگز در برابر آن چیزی از او نمی‌خواستند. نتیجه گرفت همهٔ اینها بود و من چه حرامزادهٔ نمک‌ناشناسی بودم. همه چیز را بدیهی می‌دانستم.

فقط مایهٔ سرفرازیش بود که هیچ‌کدام را فریب نداده. اما کافی بود کمی گله کنند، یا جر و بحث راه بیندازند، کمی حسادت کنند، به او فشار بیاورند تا قدری پول پس‌انداز کند، کمی سراسیمه باشند یا حتی نشانه‌ای از نگرانی دربارهٔ آینده بروز بدهند و آنوقت او دمش را بگذارد روی کولش و در برود. همیشه فکر می‌کرد مهم‌ترین چیز دربارهٔ دخترها دوری از هر موقعیت دست و پاگیر است، بنابراین فقط موج کوچکی لازم بود تا قایق را بجنباند و او پا بگذارد به فرار. دختر تازه‌ای پیدا می‌کرد و همه چیز را از سر می‌گرفت. مطمئن بود که بیشتر مردم همین کار را می‌کنند.

به سنگ گفت: «اگر من دختر بودم و با حرامزادهٔ خودپسندی مثل خودم روی هم می‌ریختم، سخت از کوره در می‌رفتم. حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، از

این بابت یقین دارم. نمی‌دانم آنها چطور اینهمه مدت با من کنار می‌آمدند. جای تعجب است.» مارلبورویی روشن کرد و آهسته کشید و با یک دست سنگ را نوازش کرد. «درست می‌گویم یا نه؟ نه خیلی خوش‌قیافه‌ام، نه چندان داغ. پولدار هم که نیستم. نه شخصیت بزرگی هستم و نه زیاد هوشمند. امتیازهای منفی زیاد است. پسر کشاورز فقیری از دهکوره‌ای، یک سرباز سابق بی‌خاصیت که شده رانندهٔ کامیون. گرچه فکرش را که می‌کنم، از لحاظ دخترها شانس آوردم. چندان محبوب نبودم، اما همیشه یکی زیر سر داشتم. دختری که با من بود، غذا برایم درست می‌کرد و پول به من قرض می‌داد. اما یک چیز را می‌دانی؟ چیزهای خوب دوام ندارند. هرچه از سنم می‌گذرد، بیشتر این موضوع را می‌فهمم. انگار کسی ندا می‌دهد ’آهای، هوشینو، یک روز باید تاوانش را بدهی.‘»

وقتی این ماجراهای عاشقانه را تعریف می‌کرد، سنگ را نوازش می‌داد. چنان به مالش دادن سنگ خو گرفته بود که دلش نمی‌خواست از آن دست بکشد. سر ظهر زنگ مدرسه‌ای به صدا درآمد و او به آشپزخانه رفت تا کاسه‌ای رشته درست کند و چند حلقه پیاز و یک تخم‌مرغ خام به آن افزود. پس از شام باز به «ارکستر سه‌نفرهٔ آرشیدوک» گوش داد.

موومان اول که تمام شد، داد زد: «آهای، سنگ، آهنگ قشنگی است، نه؟ واقعاً دل آدم باز می‌شود، موافق نیستی؟»

سنگ ساکت بود.

نمی‌دانست آیا سنگ به موسیقی گوش می‌دهد یا به حرفهای او، اما بهرحال ادامه داد. «همان‌طور که امروز صبح داشتم می‌گفتم، در زندگی خبط زیاد کردم. آدم خودخواهی بودم. حالا هم دیر شده که همهٔ خطاها را پاک کنم، می‌دانی؟ اما وقتی به این آهنگ گوش می‌دهم، انگار که بتهوون درست همین‌جاست و با من حرف می‌زند و چیزی مثل این می‌گوید ’اشکالی ندارد، هوشینو، نگران نشو. زندگی همین است. من هم در زندگی کارهای ناجور زیاد کرده‌ام. چندان کاری نمی‌شود با گذشته کرد. اتفاق می‌افتد دیگر. باید بگذاری به حال خودش بماند.‘ این‌جور حرفها ظاهراً به گروه خونی آدمی مثل بتهوون نمی‌خورد. اما من هنوز از

این آهنگش همین را می‌شنوم، یعنی همان چیزهایی که گفتم. احساسش می‌کنی؟»

سنگ خاموش بود.

هوشینو گفت: «بهرحال این عقیدهٔ من است. دیگر ساکت می‌شوم، پس می‌توانیم گوش بدهیم.»

ساعت دو که از پنجره به بیرون نگاه کرد، گربهٔ سیاه چاق و چله‌ای را دید که روی نرده‌های ایوان نشسته و به آپارتمان زل زده است. هوشینو که حوصله‌اش سر رفته بود، پنجره را باز کرد و داد زد: «آهای، پیشی. روز خوبی است، نه؟»

گربه جواب داد: «آره، راست‌راستی، آقاهوشینو.»

هوشینو سری جنباند. «یک لحظه صبر کن، ببینم.»

پسر زاغی‌نام

پسر زاغی‌نام بر فراز جنگل پرواز کرد و با تأنی چرخهای بزرگ زد. پس از هر دور به نقطه‌ای می‌رسید و با احتیاط دورهای دیگری را شروع می‌کرد که به دنبال قبلی در فضا ناپدید می‌شد. چون هواپیمای شناسایی جنگل را زیر نظر می‌گرفت و در جستجوی کسی بود که ظاهراً جایش را پیدا نمی‌کرد. جنگل چون اقیانوس عظیمی زیر پایش موج می‌زد و به صورت ردای انبوهِ یکنواختی از شاخه‌های درهم‌تنیده تا افق گسترده بود. آسمان پوشیده از ابرهای خاکستری بود و نه باد می‌وزید و نه خورشید می‌تابید. در این نقطه پسر زاغی‌نام تنهاترین پرندهٔ جهان بود، اما سرگرم‌تر از آن بود که حالا به این چیزها فکر کند.

سرانجام در دریای درختانِ زیرِ پا فضای بازی را دید و یکراست از آن به تکه زمین خالی از درختی فرود آمد. روی قطعه زمین کوچکی که دورش علف روییده بود نور می‌تابید. در گوشه‌ای از این محوطهٔ باز سنگ گرد بزرگی بود و مردی با یک عرقگیر سرخ روشن و کلاه ابریشمی مشکی رویش نشسته بود. چکمهٔ راه‌پیمایی با پاشنه‌های ضخیم پوشیده بود و یک کولهٔ خاکی‌رنگ روی زمین کنارش بود. لباسی عجیب و غریب، هرچند پسر زاغی‌نام اهمیت نمی‌داد. این همان‌کسی بود که دنبالش می‌گشت. لباسی که مرد پوشیده بود، اهمیت چندانی نداشت.

مرد سر برداشت و به پر و بال زدنِ ناگهانی نگاه کرد و زاغی را دید که روی شاخهٔ بزرگی فرود می‌آید. شادمانه فریاد زد: «آهای!»

پسر زاغی‌نام پاسخ نداد. روی شاخه جا خوش کرد و بی‌آنکه پلک بزند با

نگاهی بی‌حالت به مرد خیره شد. گهگاه سر به سویی خم می‌کرد.

مرد گفت: «می‌دانم کی هستی.» کلاه از سر برداشت و کنارش گذاشت. «از مدتها پیش حس می‌کردم بیایی اینجا.» گلویی صاف کرد، اخم کرد و به زمین تف انداخت، بعد با چکمه‌اش تف را لگدمال کرد.

«داشتم استراحت می‌کردم و حوصله‌ام کمی سر رفته بود که هم‌صحبتی نداشتم. آمدن به اینجا چطور بود؟ می‌توانیم گپ کوتاه تر و تمیزی بزنیم. نظرت چیه؟ قبلاً ندیدمت، اما یکسره غریبه هم نیستیم.»

پسر زاغی‌نام دهن باز نکرد و بالها را هم بسته و کیپ نگهداشت.

مرد کلاه ابریشمی به‌نرمی سر جنباند. «آه، متوجهم. نمی‌توانی حرف بزنی، می‌توانی؟ مهم نیست. اگر اشکالی ندارد، خودم حرف می‌زنم. با اینحال می‌دانم می‌خواهی چه کنی، حتی اگر کلمه‌ای هم به زبان نیاوری. نمی‌خواهی از این پیشتر بروم، می‌خواهی؟ پیداست می‌توانم اتفاقی را که می‌خواهد بیفتد پیش‌بینی کنم. تو نمی‌خواهی من پیشتر بروم، اما دلخواه من دقیقاً خلاف آن است. چون این فرصتی طلایی است که نمی‌گذارم از لای انگشتهایم بلغزد ــ فرصتی که فقط یک بار به عمر آدم دست می‌دهد.»

چرق‌چرق به پهلوی چکمه‌اش زد. «اگر خلاصه‌اش کنیم، تو نمی‌توانی جلو مرا بگیری. جنمش را نداری. بگذار فلوتم را بزنم، آنوقت می‌دانی چه می‌شود؟ دیگر نخواهی توانست به من نزدیک شوی. این قدرت فلوت من است. شاید این را نمی‌دانی، اما این فلوت یکتایی است، نه از آن نیهای معمولی که می‌توان تو باغ یا صحرا پیدا کرد. و در واقع چند تایی از آنها توی کوله‌ام دارم.»

مرد با احتیاط دست دراز کرد و تپ‌تپ روی کوله زد، بعد باز سر برداشت و به پسر زاغی‌نام که روی شاخهٔ درخت نشسته بود نگاه کرد. «این فلوت را از ارواح گربه‌هایی که گرد آورده‌ام تهیه کرده‌ام. ارواح گربه‌ها را در زمان حیات به دست آورده و تو این فلوت ریخته‌ام. البته دلم به حال گربه‌ها سوخت که این‌طور رشتهٔ حیاتشان را بریدم، اما چاره‌ای نبود. این فلوت از همهٔ معیارهای خیر و شر و عشق و نفرت دنیا فراتر است. ساختن چنین فلوتهایی سالها از آرزوهایم بود و

همیشه کار شایسته‌ام این بوده که نقشم را انجام دهم و دینم را ادا کنم. هیچ جای شرمندگی نیست. ازدواج کردم و بچه‌دار شدم و فلوتهای زیادی درست کردم. پس نمی‌خواهم دیگر درست کنم. بین خودمان بماند، به فکر آنم که همهٔ فلوتهایی را که ساخته‌ام بردارم و فلوتی بسیار بزرگ‌تر و پرقدرت‌تر از همه‌شان بسازم ــ فلوتی به اندازه‌های غول‌آسا که خودش بدل به سیستمی بشود. حالا هم راهیِ جایی هستم که بتوانم همچو فلوتی بسازم. من نیستم که تصمیم می‌گیرم از این فلوت خیر می‌زاید یا شر، تو هم نیستی. همه‌اش بستگی دارد به آنکه کی و کجا هستم. از این لحاظ مردی هستم کاملاً بدون پیشداوری، مثل تاریخ یا آب و هوا ــ بدون انحراف. و چون هستم، می‌توانم به یک‌جور سیستم بدل شوم.»

کلاه ابریشمی را جابجا کرد، قسمت کم‌موی وسط سرش را مالش داد، کلاه را به جایش برگرداند و به‌سرعت لبه‌اش را میزان کرد. «وقتی این فلوت را بزنم، خلاص شدن از شر تو می‌شود عین آب خوردن. موضوع این است که خوشم نمی‌آید همین الان بنوازم. نیروی زیادی از من می‌گیرد و حالا نمی‌خواهم این نیرو را تلف کنم. بعداً بهش احتیاج دارم. ولی چه بخواهم فلوت بزنم و چه نزنم، تو نمی‌توانی جلو مرا بگیری. این نکته باید روشن باشد.»

مرد بار دیگر گلویش را صاف کرد و به برآمدگی اندک شکمش دست مالید. «می‌دانی برزخ یعنی چه؟ منطقهٔ خنثی بین مرگ و زندگی است. یک‌جور جای غم‌انگیز و دلگیر. به عبارت دیگر جایی که حالا هستم ــ در این جنگل. من بنابه درخواست خودم مُردم، اما به دنیای دیگر نرفتم. من روح گذری هستم و روح گذری بی‌شکل است. این شکل را فقط برای حالا به خودم گرفته‌ام. به همین دلیل نمی‌توانی به من صدمه‌ای بزنی. حرفم را می‌فهمی؟ حتی اگر تمام اینجا به خونم آلوده شود، این خون واقعی نیست. حتی اگر بدجوری آسیب ببینم، این آسیب واقعی نیست. تنها کسی که حالا می‌تواند مرا محو کند، کسی است که جنمش را داشته باشد. و ــ گفتنش غم‌انگیز است ــ تو لیاقتش را نداری. تو چیزی جز یک توهم نارسیدهٔ میانمایه نیستی. هرچند هم که عزمش را داشته باشی، نابودی امثال من برای امثال تو محال است.» مرد به پسر زاغی‌نام نگاه کرد و لبخند زد. «نظرت

چیه؟ می‌خواهی امتحان کنی؟»

پسر زاغی‌نام انگار که منتظر این علامت بود، بالها را باز کرد، از شاخه پرید و یکراست رویش فرود آمد. با هر دو پنجه به سینهٔ مرد چنگ زد، سرش را پس کشید و منقارش را به چشم راست مرد فرو برد و انگار با کلنگی دوسر چشم را بیرحمانه درآورد و بالهای سیاه قیرگونش در تمام این مدت با سر و صدا لپ‌لپ می‌کرد. مرد مقاومتی نکرد و حتی انگشتی به حمایت از خودش تکان نداد. فریاد هم نزد. به جای آن با صدای بلند خندید. کلاهش به زمین افتاد و تخم چشمش از جا درآمد و از حدقه آویزان شد. پسر زاغی‌نام با سماجت به چشم دیگر حمله کرد. وقتی هر دو چشم از حدقه درآمد، بی‌درنگ به صورت مرد حمله‌ور شد و با منقار آش و لاشش کرد. طولی نکشید که صورتش تکه‌پاره شد، رشته‌های پوست از آن آویخته بود، سراپا خونین بود و چیزی از آن نمانده بود، جز لختی گوشت سرخ. زاغی بعد به وسط سرش که مویش کمتر بود حمله‌ور شد و مرد هنوز همان‌طور می‌خندید. هرچه حمله خصمانه‌تر می‌شد، قهقهه او شدیدتر می‌شد، انگار همهٔ این صحنه چنان سرخوشانه بود که نمی‌توانست جلو شادی خود را بگیرد.

مرد اصلاً به چشمهایش ــ که حالا حدقه‌های خالی بود ــ دست نبرد یا زاغی را نراند و بین قهقهه‌های خود به‌زحمت چند کلمه‌ای ادا کرد: «می‌بینی، چی بهت گفتم؟ مرا نخندان. هرچه دلت می‌خواهد تلاش کن، اما نمی‌توانی به من لطمه بزنی. جنم این کار را نداری. تو فقط توهّم گذرایی هستی، طنینی کم‌مایه. هر کاری هم بکنی بیهوده است. نمی‌فهمی؟»

پسر زاغی‌نام منقارش را در دهانی فرو برد که این کلمات از آن درمی‌آمد. بالهای بزرگش بی‌وقفه هوا را می‌کوفت و چند پرسیاه براق سست‌شده و چون پاره‌های روحی سرگردان به چرخش درآمدند. زاغی زبان مرد را از بیخ کند، با تمام قوا و با حرکتی ناگهانی با منقار خود درش آورد. زبان دراز و ضخیم بود و وقتی از حلقوم مرد درآمد مثل نرم‌تنِ عظیمی که به کلمات تاریک شکل دهد پیچ و تاب می‌خورد. اما حتی این مرد هم بدون زبان دیگر نمی‌توانست بخندد. به نظر می‌رسید که نتواند نفس هم بکشد، اما هنوز پهلوهایش را گرفته بود و تنش از

خنده‌ای بی‌صدا می‌لرزید. پسر زاغی‌نام گوش داد و این خندهٔ ناشنیده ــ تهی و شوم چون بادی که بر بیابانی پرت بوزد ــ اصلاً بند نیامد. در واقع صدای آن به فلوتی آن‌جهانی می‌مانست.

۴۷

کمی پس از سپیده‌دم بیدار می‌شوم، روی اجاق برقی آب می‌جوشانم و برای خودم چای دم می‌کنم. کنار پنجره می‌نشینم و بیرون را تماشا می‌کنم که ببینم چه خبر است. همه چیز آرام و ساکت است و جنبنده‌ای در خیابان دیده نمی‌شود. حتی پرندگان هم انگار اکراه دارند که جار و جنجالِ عادیِ بامدادیِ خود را راه بیندازند. تارک تپه‌های شرقی در نور کمرنگی غوطه‌ور است. آنجا در احاطهٔ تپه‌های بلند است و همین توجیه می‌کند که چرا سپیده‌دم اینهمه دیر و گرگ و میش غروب اینهمه زود از راه می‌رسد. به طرف میز کنار تخت می‌روم تا به ساعت مچی خودم که روی آن است نگاهی بیندازم، اما صفحهٔ دیجیتال آن یکسره سفید است. وقتی بیهوا چند تا دکمه را فشار می‌دهم، آب از آب تکان نمی‌خورد. باتریها نباید هنوز خالی شده باشند، اما به دلیلی نامعلوم وقتی خواب بودم این ماسماسک از کار افتاده است. ساعت مچی را روی بالش می‌اندازم و مچ دست چپم را که جای بستن ساعت است با دست راست می‌مالم. نه اینکه ساعت در اینجا چندان عامل مهمی باشد.

همچنان که به صحنهٔ خالی و بی‌پرندهٔ بیرون نگاه می‌کنم، یکهو هوس می‌کنم کتابی بخوانم ــ هر کتابی. تا آنجا که شکل کتاب باشد و چیزی در آن نوشته شده باشد، مرا بس. فقط دلم می‌خواهد کتابی به دست بگیرم، صفحه‌هایش را ورق بزنم و کلماتش را از نظر بگذرانم. فقط یک مسئله هست ــ هیچ کتابی جایی دیده نمی‌شود. در حقیقت انگار که هنوز پای اختراع چاپ به اینجا نرسیده باشد.

به‌تندی دور و بر اتاق را دید می‌زنم و نه‌خیر ــ ابداً تکه‌ای کاغذ چاپ‌شده پیدا نمی‌شود.

کشوهای گنجهٔ اتاق‌خواب را باز می‌کنم تا ببینم چه‌جور لباسی در آنهاست. همه چیز تمیز و تاشده است. هیچ‌کدام از لباسها نو نیست. لباسها رنگ‌ورورفته و پارچه‌ها از بس شسته‌شده نرمند. با اینحال، تمیز به نظر می‌رسند. پیراهنهای یقه‌گرد، زیرپوش، جورابهای ساق‌کوتاه، پیراهنهای نخی یقه‌دار و شلوارهای نخی آنجاست. نه به اندازه‌های کامل، بلکه درست اندازهٔ تنم. تمام لباسها ساده‌اند و طرح خاصی ندارند، انگارنه‌انگار که اصلاً طرحِ ویژه‌ای برای لباس وجود دارد. هیچ‌کدامشان برچسب ندارد ــ که با غیاب هر نوشته‌ای هماهنگ است. تی‌شرت بوگرفته‌ام را با یکی از تی‌شرتهای خاکستری گنجهٔ کشویی که بوی آفتاب و صابون می‌دهد عوض می‌کنم.

مدتی بعد ــ نمی‌توانم بگویم چه مدتی ــ دختر از راه می‌رسد. تقهٔ کوتاهی به در می‌زند و بی‌آنکه منتظر پاسخ شود در را باز می‌کند. در قفل ندارد. کولهٔ کرباسی، روی دوشش آویزان است. آسمان پشت سرش هم‌اکنون روشن است.

یکراست می‌رود آشپزخانه و توی ماهیتابهٔ کوچک سیاهی تخم‌مرغ نیمرو می‌کند. تخم‌مرغها را که توی روغن داغ می‌اندازد جلز و ولز مطبوعی بلند می‌شود و بوی آشپزی تازه در اتاق می‌پیچد. در این بین در یک تُستر چهارگوش کوچک که به لوازم صحنهٔ فیلمی قدیمی می‌ماند قدری نان گرم می‌کند. لباس و آرایش مویش مثل دیشب است ــ پیراهن آبی روشن و موهایی که در عقب سر سنجاق کرده. پوستش صاف و قشنگ است و بازوهای باریکِ چینی‌وارش در نور بامدادی برق می‌زند. از پنجرهٔ باز زنبور عسل کوچکی وزوزکنان وارد می‌شود، انگار می‌خواهد دنیا را قدری کامل‌تر کند. دختر غذا را سر میز می‌آورد، روی صندلی می‌نشیند و مرا تماشا می‌کند که سرگرم خوردن املت سبزی و نان برشتهٔ کره‌مال هستم و قدری دم‌کردهٔ گیاهی می‌نوشم. خودش نه چیزی می‌خورد و نه می‌نوشد. همه چیز تکرار شب پیش است.

از او می‌پرسم: «مردم اینجا آشپزی نمی‌کنند؟ چون برای من غذا درست می‌کنی، این را می‌پرسم.»

جواب می‌دهد: «بعضیها غذای خودشان را درست می‌کنند و بعضی هم کسی را دارند که براشان غذا بپزد. هرچند بیشتر آدمها در اینجا غذای چندانی نمی‌خورند.»

«راستی؟»

سر می‌جنباند. « گهگاه می‌خورند. هر وقت دلشان بخواهد.»

«منظورت این است که هیچ کس به اندازهٔ من نمی‌خورد؟»

«می‌توانی یک روز تمام غذا نخوری؟»

سر بالا می‌اندازم.

«مردم در اینجا بیشترِ وقتها یک روز تمام غذا نمی‌خورند، اشکالی هم ندارد. عملاً غذا خوردن یادشان می‌رود، گاهی تا چند روز.»

«حالا حالاها مانده تا به اینجا عادت کنم، پس ناچارم غذا بخورم.»

می‌گوید: «به نظرم همین‌طور است. به همین دلیل برایت آشپزی می‌کنم.»

به صورتش نگاه می‌کنم. «چقدر طول می‌کشد تا به اینجا عادت کنم؟»

حرفم را تکرار می‌کند: «چقدر طول می‌کشد؟» و آهسته سر می‌جنباند. «نمی‌دانم. مسئلهٔ زمان نیست. وقتش که برسد، دیگر به آن عادت کرده‌ای.»

روبروی هم نشسته‌ایم و او کف دستهایش را روی میز گذاشته است. ده انگشت کوچک استوارش، انگشتهای واقعی، جلو من قرار دارند. یکراست روبروی او هر لرزش مژگانش را متوجه می‌شوم، هر مژه بر هم زدنش را می‌شمارم و رشته‌های موهایش را که روی پیشانی تاب می‌خورد تماشا می‌کنم. نمی‌توانم چشم از او بردارم.

می‌گویم: «وقتش؟»

«این‌جور نیست که انگار تکه‌ای از خودت را بریده و دور انداخته باشی. ما دورش نمی‌اندازیم ــ آن را در درونمان می‌پذیریم.»

«من هم باید در درونم بپذیرم؟»

«درست است.»

می‌پرسم: «بعدش چی؟ بعد از اینکه پذیرفتم، چه می‌شود؟»

وقتی به فکر فرو می‌رود سرش را کمی خم می‌کند، حرکتی کاملاً طبیعی، رشته‌های مو بازْ تاب می‌خورند. می‌گوید: «بعد یکسره می‌شوی خودت.»

«پس منظورت این است که تا حالا کاملاً خودم نبوده‌ام.»

می‌گوید: «حتی حالا هم کاملاً خودتی.» بعد خوب سبک‌سنگین می‌کند. «منظورم کمی با حرفت فرق دارد. اما نمی‌توانم خوب توضیح بدهم.»

«تا عملاً اتفاق نیفتد، نمی‌توان فهمید؟»

سر می‌جنباند.

ادامهٔ تماشا کردنش که خیلی دردناک می‌شود، چشمها را می‌بندم. بعد بازشان می‌کنم تا مطمئن شوم هنوز آنجاست. «آیا اینجا یک‌جور زندگی اجتماعی برقرار است؟»

روی حرفم درنگ می‌کند. «هرکس با دیگری زندگی می‌کند و در بعضی چیزها شریک است. مثل دوشهای عمومی، ایستگاه برق و بازار. توافقهای سادهٔ ناگفته‌ای اینجا هست، اما نه‌چندان پیچیده. چیزی نیست که لازم باشد فکرش را بکنی، یا حتی آن را به زبان آوری. بنابراین لازم نیست چیزی از گردش امور در اینجا یادت بدهم. مهم‌ترین چیز دربارهٔ زندگی در اینجا این است که مردم خود را در اشیا ذوب می‌کنند. تا وقتی این کار را بکنی، هیچ اشکالی پیش نمی‌آید؟»

«منظورت از ذوب چیه؟»

«مثلاً وقتی در جنگلی، قسمت پیوسته‌ای از آن می‌شوی. وقتی در بارانی، قسمتی از باران می‌شوی. وقتی در صبحی، قسمت پیوسته‌ای از صبح می‌شوی. وقتی با منی، قسمتی از من می‌شوی.»

«پس وقتی تو هم با منی، قسمت پیوسته‌ای از من می‌شوی؟»

«درست است.»

«چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟ خودت باشی و در عین حال قسمتی از من باشی؟»

یکراست نگاهم می‌کند و به سنجاق سرش دست می‌زند. «خیلی طبیعی است.

بهش عادت که بکنی، خیلی ساده است. مثل پرواز کردن.»

«می‌توانی پرواز کنی؟»

می‌گوید: «فقط یک مثال بود.» و لبخند می‌زند. لبخندی است بدون هیچ معنای پنهان یا عمیق، لبخندی است برای لبخند زدن. «تا خودت عملاً پرواز نکرده باشی، نمی‌توانی بدانی از پرواز کردن چه احساسی به آدم دست می‌دهد. این هم همان‌طور است.»

«پس آنقدر طبیعی است که حتی لازم نیست به آن فکر کنی؟»

سر می‌جنباند. «آره، کاملاً طبیعی است، آرام، بی‌سر و صدا، چیزی که لازم نیست فکرش را بکنی. بی‌درز و پیوسته است.»

«زیادی سؤال می‌کنم؟»

«ابداً. فقط آرزو می‌کنم کاش می‌توانستم بهتر توضیح بدهم.»

«خاطره داری؟»

باز سر بالا می‌اندازد و دستها را روی میز می‌گذارد، این بار کف دست رو به بالاست. بی‌آنکه چیزی در چهره‌اش خوانده شود نگاهشان می‌کند.

«نه، ندارم. در جایی که زمان مهم نیست، خاطره هم همین‌طور است. البته دیشب یادم هست که اینجا آمدم و سوپ سبزی درست کردم. تو هم همه را خوردی، نه؟ پریروز را هم یک‌خرده یادم هست. اما پیش از آن چیزی یادم نمی‌آید. زمان در درونم ذوب شده و من فرق بین یک شیء و چیزی را که کنار آن است نمی‌دانم.»

«پس خاطره هم اینجا چندان اهمیتی ندارد؟»

لبخند می‌زند. «درست است. خاطره اینجا چندان اهمیت ندارد. کتابخانه به خاطره کمک می‌کند.»

پس از رفتنِ دختر پای پنجره می‌نشینم و دستم را در آفتاب از پنجره بیرون می‌برم. سایهٔ دستم با خطوط روشن پنج انگشت روی قاب پنجره می‌افتد. زنبور دیگر وزوز نمی‌کند و آرام روی جام پنجره نشسته است. انگار یک فکر جدی دارد که باید به آن بپردازد. من هم همین‌طور.

خورشید که کمی از نقطهٔ اوج می‌گذرد، او به اقامتگاهم می‌آید، آرام در می‌زند و در را باز می‌کند. لحظه‌ای سردرگم می‌شوم که دارم به کی نگاه می‌کنم ــ دختر جوان یا او. کمی تغییرِ نور یا طرز وزیدن باد کافی است که او را یکسر عوض کند. انگار که در یک لحظه بدل به دختر جوان می‌شود و لحظهٔ بعد تبدیل می‌شود به میس سائه‌کی. نه اینکه این استحاله شکل گرفته باشد. کسی که جلو من است بی‌شک میس سائه‌کی است، نه دیگری.

با لحنی طبیعی، درست مثل وقتی که در راهرو کتابخانه به هم برمی‌خوردیم، می‌گوید: «سلام.» یک بلوز آستین‌بلند سورمه‌یی و دامنی تا زانو به همان رنگ پوشیده است و گردنبند نقره‌یی ظریفی به گردن و گوشواره‌های مروارید کوچکی به گوش دارد ــ دقیقاً همان‌طور که او را می‌دیدم. قدم که به ایوان می‌گذارد، پاشنه‌های بلندش تق‌تقِ خشک کوتاهی می‌کنند، صدایی که کمی بیجاست. دم در می‌ایستد و به من زل می‌زند، انگار می‌خواهد مطمئن شود که من واقعی هستم یا نه. البته که من واقعی هستم. همان‌طور که او هم میس سائه‌کی واقعی است.

می‌گویم: «چطور است بفرمایید چایی بنوشید؟»

می‌گوید: «خوشم می‌آید.» و انگار که در نهایت به اعصابش مسلط شده باشد، قدم به درون می‌گذارد.

به آشپزخانه می‌روم و اجاق برقی را روشن می‌کنم تا آب جوش بیاورم و می‌کوشم نفس کشیدنم را عادی کنم.

پشت میز غذاخوری روی همان صندلی می‌نشینم که دختر تازه نشسته بود. می‌گوید: «این احساس به آدم دست می‌دهد که باز برگشته به کتابخانه، نه؟»

موافقت می‌کنم: «حتماً. جز اینکه نه قهوه داریم و نه اوشیما.»

می‌گوید: «کتابی هم دیده نمی‌شود.»

دو فنجان دم‌کردهٔ گیاهی درست می‌کنم و سر میز می‌آورم و روبرویش می‌نشینم. پرنده‌ها بیرون پنجره جیر و ویر می‌کنند. زنبور هنوز روی جام پنجره چرت می‌زند.

میس سائه‌کی اول حرف را شروع می‌کند. «می‌خواهم بدانی اینجا آمدن برایم راحت نبود. اما ناچار بودم تو را ببینم و با تو حرف بزنم.»

سر می‌جنبانم. «خوشحالم که آمدید.»

لبخند خاص او روی لبهایش بازی می‌کند. «باید یک چیزی را بهت بگویم.» لبخندش کمابیش شبیه لبخند دختر جوان است، هرچند کمی عمیق‌تر است و آنی دارد که مرا به هیجان می‌آورد.

دستهای خود را دور فنجان چای می‌گیرد. من به مرواریدهای کوچک گوشهای سوراخ‌شده‌اش نگاه می‌کنم. او به فکر فرو می‌رود و اینحال کمی بیش از معمول طول می‌کشد.

او که کلماتش را سنجیده برمی‌گزیند می‌گوید: «همهٔ خاطراتم را سوزانده‌ام. دود شده و به هوا رفته است. بنابراین نمی‌توانم چندان چیزی را به خاطر بیاورم. همه چیز ــ به اضافهٔ روزگارم با تو. به همین دلیل می‌خواستم هرچه زودتر تو را ببینم و با تو صحبت کنم. تا وقتی که هنوز چیزهایی یادم هست.»

گردن می‌کشم و به زنبور بالای پنجره نگاه می‌کنم، سایهٔ سیاه کوچکش روی قاب پنجره نقطه‌ای است.

با صدای آهسته‌ای می‌گوید: «مهم‌ترین چیز این است که از اینجا بروی بیرون. هرچه زودتر بهتر. از اینجا برو، از جنگل رد شو و به آن زندگی که جاگذاشته‌ای برگرد. مدخل بزودی بسته می‌شود. قول بده که می‌روی.»

سر بالا می‌اندازم. «شما این نکته را نمی‌فهمید، میس سائه‌کی، ولی من دنیایی ندارم که به آن برگردم. در تمام عمرم نه کسی دوستم داشته و نه مرا خواسته. نمی‌دانم غیر از خودم به کی تکیه کنم. برای من موضوعِ آن زندگی که جاگذاشته‌ام بی‌معناست.»

«ولی با اینحال باید برگردی.»

«ولو اینکه هیچی آنجا نداشته باشم؟ ولو اینکه هیچ کس عین خیالش نباشد که من اینجا هستم یا نه؟»

می‌گوید: «دلیلش این نیست. بلکه چیزی است که من می‌خواهم. چون تو باید

آنجا باشی.»

«ولی شما که آنجا نیستید، نه؟»

به دستهایش نگاه می‌کند که فنجان چای را نگهداشته. «نه، نیستم. دیگر آنجا نیستم.»

«اگر برگردم، از من چی می‌خواهید؟»

سر برمی‌دارد، یکراست به چشمانم زل می‌زند و می‌گوید: «فقط یک چیز. می‌خواهم یاد من باشی. اگر تو یاد من باشی، دیگر عین خیالم نیست که همه فراموشم کنند.»

مدتی سکوت بین ما برقرار می‌شود. سکوتی ژرف.

پرسش در درونم سر برمی‌دارد، پرسشی چنان بزرگ که راه گلویم را می‌بندد و نفس کشیدن را دشوار می‌کند. به نحوی آن را فرو می‌دهم و سرآخر سؤال دیگری مطرح می‌کنم. «خاطرات این‌قدر مهمند؟»

جواب می‌دهد: «تا چه پیش آید.» و چشمهایش را می‌بندد. «در بعضی موارد مهم‌ترین چیز است.»

«با اینحال مال خودتان را سوزاندید؟»

«دیگر به دردم نمی‌خورد.» میس سائه‌کی دستهایش را روی میز به من نزدیک می‌کند، کف دستهایش مثل دستهای دختر جوان در دیدار اول روی میز است. «کافکا؟ ازت می‌خواهم لطفی در حقم بکنی. می‌خواهم آن تابلو نقاشی را برداری و با خودت ببری.»

«منظورتان آن تابلو نقاشی در اتاقم در کتابخانه است؟ نقاشی در ساحل؟»

میس سائه‌کی سر می‌جنباند. «آره، ’کافکا در کرانه.‘ می‌خواهم تو برش داری. کجا ببریش مهم نیست. هرجا که می‌روی.»

«ولی مال کسی نیست؟»

سر بالا می‌اندازد. «مال من است. وقتی در توکیو دانشجو بود، آن را به من هدیه کرد. از آن به بعد تابلو را با خودم داشتم. هرجا زندگی می‌کردم، آن را به دیوار اتاقم می‌آویختم. وقتی کار در کتابخانهٔ کومورا را شروع کردم، آن را به اتاقی

برگرداندم که اولین‌بار همانجا آویخته بود، اما این کار موقتی بود. برای اوشیما نامه‌ای نوشتم و در کشوی میز تحریرم گذاشتم و به او خبر دادم که تابلو را به تو بخشیده‌ام. آخر هرچه باشد، نقاشی اصلاً مال توست.»

«من؟»

سر می‌جنباند. «تو آنجا بودی و من کنارت بودم و تماشایت می‌کردم. لب دریا، سالها پیش. باد می‌وزید، ابرهای سفیدِ پف‌کرده در آسمان بودند و همیشه تابستان بود.»

چشمانم را می‌بندم. لب دریا هستم و تابستان است. در یک صندلی سفری لمیده‌ام. زبری کرباسش را روی پوست تنم حس می‌کنم. بوی دریا و موج را با نفس عمیقی تو می‌دهم. حتی با چشم بسته تابش خورشید را احساس می‌کنم. همهمهٔ امواج را می‌شنوم که ساحل را لیس می‌زنند. صدا پس می‌کشد، بعد پیشتر می‌آید، انگار زمان آن را به لرزه درمی‌آورد. نزدیکم کسی تابلویی از من می‌کشد. و کنار او دختر جوانی با پیراهن آستین‌کوتاه آبی روشن نشسته است و به سوی من خیره شده است. موهای لخت دارد، کلاهی حصیری با روبانی سفید به سر گذاشته و شن را با دست چمچه می‌کند. انگشتهای محکمِ کشیده، انگشتهای یک نقاش. بازوهای نرم چینی‌وارش در آفتاب برق می‌زند. لبخندی طبیعی بر لبهایش بازی می‌کند. من عاشق او هستم و او عاشق من.

خاطره این است.

میس سائه‌کی می‌گوید: «می‌خواهم آن تابلو همیشه پیش تو باشد.» بلند می‌شود، طرف پنجره می‌رود و به بیرون نگاه می‌کند. خورشید هنوز در اوج آسمان است. زنبور هنوز در خواب است. میس سائه‌کی یک دست را سایبان چشمهایش می‌کند و به چیزی در دوردست زل می‌زند، بعد رو به من برمی‌گردد. می‌گوید: «باید از اینجا بروی.»

می‌روم به طرفش. گوشش به گردنم می‌ساید، سختی گوشواره‌اش را با پوستم احساس می‌کنم. هر دو کف دستم را روی پشتش می‌گذارم، انگار که بخواهم رمزی را کشف کنم. موهایش به گونه‌ام می‌خورد. تنگ در آغوشم می‌گیرد،

انگشتهایش سخت به پشتم فرو می‌روند. انگشتها به دیواری چنگ انداخته‌اند که زمان است. بوی دریا، همهمهٔ موجهایی که بر کرانه می‌شکنند. یکی نامم را از دور، از دورِ دور صدا می‌زند.

سرانجام می‌توانم بپرسم: «شما مادر منی؟»

میس سائه کی می‌گوید: «خودت که جوابش را می‌دانی.»

حق با اوست ــ جواب را می‌دانم. اما هیچ‌کداممان نمی‌توانیم آن را به قالب کلمات بریزیم. ریختنش در قالب کلمات هر معنایی را ویران می‌کند.

می‌گوید: «سالها پیش چیزی را دور انداختم که نباید. چیزی که بیش از هر چیز دوستش داشتم. می‌ترسیدم که مبادا روزی از دستش بدهم. بنابراین خودم رهایش کردم. اگر قرار بود آن را از من بدزدند یا تصادفاً آن را از دست بدهم، تصمیم گرفتم بهتر است خودم دورش بیندازم. البته خشمی که احساس می‌کردم کمرنگ نشد، قسمتی از آن بود. اما کلاً خطای بزرگی بود. هرگز نباید دورش می‌انداختم.»

ساکت گوش می‌دهم.

میس سائه کی می‌گوید: «همان کسی دورت انداخت که هرگز نباید این کار را می‌کرد. کافکا ــ مرا می‌بخشی؟»

«آیا حق این کار را دارم؟»

به شانه‌ام نگاه می‌کند و چند بار سر می‌جنباند. «تا آنجا که خشم و ترس مانعت نشود.»

به او می‌گویم: «میس سائه کی، اگر واقعاً این حق را دارم، پس جوابم مثبت است ــ تو را می‌بخشم.»

می‌گویی مادر، می‌بخشمت. و با شنیدن این کلمات یخهای قسمت یخزدهٔ قلبت باز می‌شود.

ساکت و صامت رهایم می‌کند. سنجاق سر را از موهایش باز می‌کند و بی لحظه‌ای تردید نوک تیزش را سخت در گوشت داخلی بازوی چپش فرو می‌برد. با دست راست روی رگی فشار می‌دهد و خون کم‌کم بیرون می‌زند. اولین قطره با

صدایی قابل شنیدن روی کف زمین می‌افتد. بی‌آنکه لب تر کند دستش را به سویم دراز می‌کند. قطره خون دیگری به زمین می‌چکد.

خم می‌شوم و لب به زخم کوچکش می‌گذارم، با زبانم خون را می‌لیسم، چشمهایم را می‌بندم و طعمش را مزمزه می‌کنم. خون را در دهانم می‌چرخانم و آهسته قورتش می‌دهم. خونش از حلقوم من پایین می‌رود. لایهٔ بیرونی خشک قلبم آرام‌آرام جذبش می‌کند. حالا می‌فهمم چقدر این خون را می‌خواستم. فکرم در جایی دوردست است، هرچند تنم هنوز اینجاست ــ درست مثل روحی زنده. خوشم می‌آید تا آخرین قطرهٔ خونش را بمکم، اما نمی‌توانم. لبها را از بازویش برمی‌دارم و به صورتش نگاه می‌کنم.

میس سائه‌کی می‌گوید: «خدانگهدار، کافکا تامورا. برو جایی که به آن تعلق داری و زندگی کن.»

«میس سائه‌کی؟»

«بله؟»

«نمی‌دانم زندگی کردن یعنی چه؟»

رهایم می‌کند و سر برمی‌دارد و نگاهم می‌کند. دست دراز می‌کند که به لبهایم بکشد. به‌نرمی می‌گوید: «نقاشی را تماشا کن. مثل من مدام نقاشی را تماشا کن.»

از آنجا می‌رود. در را باز می‌کند و بی‌آنکه نگاهی به پشت سرش بیندازد بیرون می‌رود و در را می‌بندد. پای پنجره می‌ایستم و رفتنش را تماشا می‌کنم. در سایهٔ ساختمانی ناپدید می‌شود. دستها روی قاب پنجره، زمان درازی به آنجا که ناپدید شده است زل می‌زنم. شاید چیزی را که می‌خواست بگوید فراموش کرده باشد و برگردد. اما برنمی‌گردد. و آنچه به جا مانده غیابی است مثل فضایی تهی.

زنبور خفته بیدار می‌شود و مدتی دور و برم وزوز می‌کند. بعد انگار که سرآخر یادش می‌آید چه باید بکند، از پنجرهٔ باز به بیرون پرواز می‌کند. خورشید همچنان می‌درخشد. به طرف میز برمی‌گردم و می‌نشینم. فنجان او که قدری چای در آن مانده آنجاست. بی‌آنکه به آن دست بزنم می‌گذارم همانجا بماند. فنجان یک‌جور استعاره به نظر می‌رسد. استعاره‌ای از خاطراتی که طولی نمی‌کشد تا از

دست برود.

پیراهنم را درمی‌آورم و همان تی‌شرت بوی عرق گرفته را می‌پوشم. ساعتی را که از کار افتاده به مچ دستم می‌بندم. بعد کلاهی را که اوشیما به من داده به سر می‌گذارم و نقابش را پشت سر می‌کشم و عینک آفتابیِ فیروزه‌ای را به چشم می‌زنم. سرآخر پیراهن آستین‌بلند را می‌پوشم. به طرف ظرفشویی می‌روم، لیوانی آب از شیر می‌نوشم و لیوان را توی ظرفشویی می‌گذارم و آخرین نگاه را به دور و بر اتاق می‌اندازم. به میز غذاخوری و صندلیها. آن صندلی که دختر جوان و میس سائه کی رویش نشسته بودند. به فنجان چای روی میز. چشمهایم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. «خودت که جوابش را می‌دانی.»

در را باز می‌کنم، بیرون می‌روم و در را می‌بندم. از پله‌های ایوان پایین می‌روم و سایه‌ام، روشن و واضح روی زمین می‌افتد. انگار که به پاهایم چسبیده است. خورشید هنوز در اوج آسمان است.

در مدخل جنگل دو سرباز به تنهٔ درختی تکیه داده‌اند و انگار منتظر آمدنم بوده‌اند. مرا که می‌بینند، حتی یک سؤال هم نمی‌کنند. انگار که فکرم را خوانده‌اند. تفنگها از شانه‌هاشان آویخته است.

سرباز قدبلند ساقهٔ علفی می‌جود. می‌گوید: «مدخل هنوز باز است. دست‌کم تا یک لحظه پیش که بازدید کردم باز بود.»

سرباز عضلانی می‌پرسد: «اشکالی ندارد اگر مثل آمدن با همان گام برویم؟ می‌توانی همراهی کنی؟»

«اشکالی ندارد. می‌توانم.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «اگر تا آنجا برسیم و مدخل بسته باشد، ممکن است اشکال پیش بیاید.»

همراهش می‌گوید: «در این صورت اینجا ماندگاری.»

می‌گویم: «می‌دانم.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «پشیمان نیستی که از اینجا می‌روی؟»

«ابداً.»

«پس راه بیفتیم.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «بهتر است به پشت سرت نگاه نکنی.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «آره، فکر خوبی است.»

به این ترتیب بار دیگر در جنگل راه می‌افتم.

یک بار که از شیبی بالا می‌رویم، به پشت سرم نگاهی می‌اندازم. سربازها هشدار داده بودند، اما چاره‌ای نداشتم. اینجا آخرین جایی است که می‌شود شهرک را دید. آن طرفش دیوارِ درختها راه را قطع می‌کند و آن دنیا برای همیشه از برابر چشمانم محو می‌شود.

هنوز هم هیچ کس در خیابان دیده نمی‌شود. نهر زیبایی در خندقی جریان دارد، ساختمانهای کوچک در خیابان رج بسته‌اند و تیرهای چراغ برق در فاصله‌هایِ معیّن سایه‌هایِ تاریکی رویِ زمین می‌اندازند. لحظه‌ای سرجا میخکوب می‌شوم. باید برگردم، هرچه باداباد. دست‌کم تا غروب باید آنجا بمانم، تا وقتی دختر با کولهٔ کرباسی بیاید دیدنم. «هروقت مرا بخواهی، حی و حاضرم.» کلوخ داغی در سینه‌ام گیر می‌کند و مغناطیس نیرومندی مرا به عقب به سوی شهرک می‌کشد. پایم انگار در سرب فرورفته باشد، تکان نمی‌خورد. اگر بروم دیگر هرگز او را نمی‌بینم. همانجا می‌ایستم. حس زمان را از دست داده‌ام. دلم می‌خواهد سربازها را پیشاپیش خودم صدا بزنم، بگویم برنمی‌گردم، می‌مانم. اما صدایم درنمی‌آید. کلمات جان ندارند.

بین دو خلأ گیر کرده‌ام. نمی‌دانم چه چیز درست است و چه چیز غلط. حتی نمی‌دانم دیگر چه می‌خواهم. در میانهٔ توفانِ شنِ هولناکی تنها ایستاده‌ام. نمی‌توانم جُنب بخورم، نمی‌توانم حتی نوک انگشتهایم را ببینم، نمی‌توانم جُنب بخورم. شن به سفیدی استخوانهای پودرشده مرا در خود می‌پوشاند. اما صدای میس سائه‌کی را می‌شنوم که با من حرف می‌زند. با قاطعیت می‌گوید: «با اینحال باید بروی. این خواست من است. چون تو باید آنجا باشی.»

طلسم شکسته است و من دوباره یکپارچه شده‌ام. خون گرم به تنم برمی‌گردد. خونی که او به من داد، آخرین قطره‌های خونی که داشت. لحظه‌ای بعد به پیش

می‌روم و شتابان سربازها را دنبال می‌کنم. از کنجی دور می‌زنم و آن دنیای کوچک در تپه‌ها رفته و در رؤیاها بلعیده شده است. حالا ششدانگ حواسم را گذاشته‌ام که بدون گم شدنْ راهِ جنگل را طی کنم. از کوره‌راه منحرف نمی‌شوم. این چیزی است که حالا مهم است، کاری که باید بکنم.

مدخل هنوز باز است. هنوز چیزی به غروب مانده. از دو سرباز تشکر می‌کنم. آن دو تفنگها را به زمین گذاشته‌اند و مثل قبل روی سنگ پهن بزرگ نشسته‌اند. سرباز قدبلند هنوز ساقهٔ علف را می‌جود. پس از سفرِ شتابانِ نفسگیرِ ما در میان جنگل اصلاً از نفس نیفتاده‌اند.

سرباز قدبلند می‌گوید: «چیزی را که دربارهٔ سرنیزه بهت گفتم فراموش نکن. وقتی سرنیزه را تو شکم دشمن فرو کردی، باید آن را بچرخانی و شکاف بدهی تا دل و روده پاره شود. وگرنه او همین کار را با تو می‌کند. راه و رسم دنیا در آنجا این‌جور است.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «هرچند همهٔ امور آنجا این‌جور نیست.»

سرباز قدبلند گلویی صاف می‌کند و جواب می‌دهد: «نه، البته. من فقط از جنبهٔ تاریک چیزها حرف می‌زنم.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «واقعاً که تشخیص درست و غلط مشکل است.»

سرباز قدبلند می‌افزاید: «اما این کاری است که باید بکنی.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «به احتمال قوی.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «یک چیز دیگر. از اینجا که رفتی، تا به مقصد نرسیدی به پشت سرت نگاه نکن. حتی یک بار، می‌فهمی؟»

سرباز عضلانی می‌گوید: «این موضوع مهم است.»

سرباز قدبلند می‌گوید: «در میان جنگل یک‌دفعه این کار را کردی، اما این دفعه خیلی جدی است. تا به جایی که می‌خواهی نرسیدی، اصلاً به پشت سرت نگاه نکن.»

سرباز عضلانی می‌گوید: «ابداً.»

می‌گویم: «فهمیدم.» باز تشکر می‌کنم و خداحافظی می‌کنم.

هر دو خبردار می‌ایستند و سلام نظامی می‌دهند. دیگر آنها را نمی‌بینم. این را می‌دانم. آنها هم می‌دانند. و با علم به این نکته برای وداع با یکدیگر دست تکان می‌دهیم.

چندان روشن یادم نمی‌آید که بعد از ترک سربازها چطور به کلبهٔ اوشیما برگشتم. لابد وقتی از میان جنگل انبوه راه باز می‌کردم، فکرم جای دیگر بود. در کمال تعجب راه را گم نکردم. از پیدا کردن کوله‌ای که بدون فکر دور انداخته بودم خاطرهٔ روشنی ندارم. همین‌طور است مورد قطب‌نما، تبر و قوطی رنگ. دیدن علایم زرد که به تنهٔ درختها پاشیده بودم یادم می‌آید که به غبارِ بالِ شاپرکهای عظیم می‌مانست.

در محوطهٔ باز جلو کلبه می‌ایستم و به آسمان زل می‌زنم. دنیای دور و برم ناگهان پر از صداهای دلنشین می‌شود ــ پرندگان می‌خوانند، آبِ جو غلغل می‌کند، باد برگها را به خش‌خش می‌اندازد. همهٔ این صداها خفیف است، اما انگار پنبه را از گوشم درآورده باشند، حالا هر صدایی برایم بسیار زنده، بسیار گرم و بسیار نزدیک است. همه چیز درهم آمیخته، اما هنوز می‌توانم هر صدای منفرد را تمیز دهم. به ساعت مچی‌ام نگاه می‌کنم و می‌بینم کار می‌کند. شماره‌های دیجیتال روی صفحهٔ سبز برق می‌زند و هر دقیقه چنان عوض می‌شود که انگارنه‌انگار اتفاقی افتاده است. ساعت ۴/۱۶ دقیقه است.

توی کلبه می‌روم و با لباس روی تخت می‌افتم. از پا افتاده‌ام. به پشت دراز می‌کشم و چشمهایم را می‌بندم. زنبوری بالای پنجره استراحت می‌کند. بازوهای دختر در نور خورشید مثل چینی برق می‌زند. می‌گوید: «یک مثال.»

میس سائه کی می‌گوید: «به نقاشی نگاه کن. درست مثل خودم.»

شنهای سفیدِ زمان از لای انگشتهای دختر می‌لغزند. موجها به‌نرمی سر به ساحل می‌کوبند. بلند می‌شوند، می‌غلتند و می‌شکنند. بلند می‌شوند، می‌غلتند و می‌شکنند. و آگاهی من در راهروِ تاریک و دلگیری مکیده می‌شود.

۴۸

هوشینو تکرار کرد: «یک لحظه صبر کن، ببینم.»

گربهٔ سیاه با خستگی گفت: «جا ندارد که صبر کنم، آقاهوشینو.» صورت گنده‌ای داشت و پیر به نظر می‌رسید. «خیال می‌کردم از تنهایی حوصله‌ات سر رفته. صبح تا حالا با این سنگ حرف زده‌ای.»

«ولی تو چطور می‌توانی به زبان آدمیزاد حرف بزنی؟»

«نمی‌توانم.»

«متوجه نمی‌شوم. چطور می‌توانیم چنین گفتگویی بکنیم؟ یک آدمیزاد و یک گربه؟»

«ما در مرز این دنیا ایستاده‌ایم و به یک زبان مشترک حرف می‌زنیم. همین و بس.»

هوشینو کمی به این حرف فکر کرد. «در مرز دنیا؟ یک زبان مشترک؟»

گربه گفت: «اگر نمی‌فهمی، عیب ندارد. می‌توانم توضیح بدهم، اما این قصه سرِ دراز دارد.» و یکی دو تکانِ کوتاهِ تحقیرآمیز به دمش داد.

هوشینو گفت: «یک لحظه صبر کن! تو سرهنگ ساندرزی، نه؟»

گربه با قیافهٔ اخمالودی گفت: «سرهنگ کی؟ نمی‌دانم از کی داری حرف می‌زنی. من خودم هستم، نه کس دیگر. فقط یک گربهٔ صمیمی محل.»

«نامی هم داری؟»

«البته که دارم.»

«چیه؟»

گربه با تردید گفت: «تورو.»

هوشینو تکرار کرد: «تورو؟ منظورت قسمت واقعاً قیمتی تو ناست؟»

گربه جواب داد: «درست است. سرآشپز سوشی محل صاحب من است. سگی هم دارد. نامش را گذاشته تِکا. ساندویچ تونا.»

«پس اسم مرا از کجا می‌دانی؟»

تورو جواب داد: «شما خیلی مشهوری، آقاهوشینو.»

هوشینو تاکنون لبخند گربه‌ای را ندیده بود. هرچند لبخند زود محو شد و گربه به حالت رام معمولی خود برگشت.

تورو گفت: «گربه‌ها از همه چی خبر دارند. می‌دانم که آقای ناکاتا دیروز مُرد و سنگی قیمتی اینجاست. زیاد عمر کرده‌ام و از همهٔ اتفاقات دور و برم خبر دارم.»

هوشینو که تحت تأثیر قرار گرفته بود زمزمه کرد: «هو...م...م... به جای اینکه اینجا بایستیم و هوا را هم بزنیم، چرا نمی‌آیی تو، تورو؟»

گربه که به نرده لم می‌داد، سری بالا انداخت. «نه، اینجا راحتم. توی اتاق آسایش ندارم. بعلاوه، روز دلچسبی است، پس چرا همین‌جا که هستیم گپ نزنیم؟»

هوشینو گفت: «از نظر من اشکالی ندارد. بگو ببینم، گشنه‌ات نیست؟ مطمئنم چیزی برای خوردن داریم.»

باز گربه سری بالا انداخت. «متشکرم، اما من رژیم دارم. در واقع پایین نگهداشتن وزن برایم مشکلی است. اگر صاحبت مدیر یک مغازهٔ سوشی باشد، مشکل کلسترول تهدیدت می‌کند. وزنت که زیاد بشود، بالا و پایین پریدن برایت مشکل می‌شود.»

«خب، بگو ببینم تورو، دلیلی وجود دارد که اینجایی؟»

گربهٔ سیاه گفت: «البته. گمان کردم تنهایی با این سنگ مشکل پیدا کرده‌ای.»

«درست فهمیدی. بی‌بروبرگرد. من اینجا گیر افتاده‌ام مثل چی!»

«به فکر افتادم دستی زیر بالت کنم.»

هوشینو گفت: «خیلی عالیست که با پنجه‌ات بپری تو ماجرا، هان؟»

تورو که سر تکان می‌داد تا از وزوز مگسی خلاص شود، گفت: «مسئلهٔ سنگ است. سنگ را که به وضع اول برگردانی، کارت تمام شده. بعد از آن می‌توانی هر جا دلت می‌خواهد بروی. درست می‌گویم؟»

«آره، خوب گرفتیش. وقتی توانستم سنگ را ببندم، همین است، تمام. همان‌طور که آقای ناکاتا گفت وقتی چیزی را باز کنی، باید ببندیش. این قاعدهٔ کار است.»

«به همین دلیل می‌خواستم نشانت بدهم چه کنی.»

هوشینو هیجانزده گفت: «می‌دانی چه باید بکنم؟»

گربه گفت: «البته. پس چی گفتم؟ گربه‌ها همه چی را می‌دانند. برخلاف سگها.»

«خب، چه باید بکنم؟»

گربه با متانت گفت: «باید آن را بُکُشی.»

«آن را بُکُشم؟»

«درست است. باید بُکُشیش.»

«آخر منظورت از آن چیه؟»

گربهٔ سیاه توضیح داد: «وقتی ببینیش، می‌شناسی. هرچند تا عملاً ندیده باشیش، منظورم را نمی‌فهمی. راستش هیچ شکل واقعی ندارد. بسته به موقعیت تغییر شکل می‌دهد.»

«همان شخصی که حرفش را می‌زنیم؟»

«نه، شخص که نیست. این یکی را یقین داشته باش.»

«خب، پس چه ریختی است،»

تورو گفت: «تو هم ما را گرفتی. مگر همین حالا نگفتم؟ نگفتم وقتی ببینیش می‌شناسی، و اگر نبینی، نه؟ مگر زبان آدمیزاد سرت نمی‌شود؟»

هوشینو آه کشید. «آخر این ماسماسک لامصب دیگر چه نوبری است؟»

گربه گفت: «لازم نیست بدانی. توضیحش راحت نیست. یا شاید باید بگویم بهتر است ندانی. بهرحال، خودش وقتش را تعیین می‌کند. یک جای تاریک دراز بکش، آرام نفس بکش، تماشا کن و چشم‌براه باش. اما نه اینکه تا ابد انتظار بکشی. دیر یا زود خودش می‌جنبد. گمانم وقتش همین امروز باشد. و به احتمال قوی از

جلو چشمانت رد می‌شود. لحظهٔ مناسب است.»

«مناسب؟»

گربهٔ سیاه گفت: «شانسِ یک در میلیون. تنها کاری که باید بکنی، این است که منتظر شوی و بکشیش. این‌جوری موضوع خاتمه پیدا می‌کند. آنوقت می‌توانی هرجا دلت بخواهد بروی.»

«خلاف قانون نیست؟»

گربه گفت: «چون گربه‌ام چیزی از قانون سرم نمی‌شود. اما چون شخص نیست، شک دارم قانون شاملش بشود. در هر حال باید کشته شود. حتی یک گربهٔ معمولیِ محل مثل من می‌تواند این نکته را بفهمد.»

«باشد، گیریم بخواهم بکشمش ــ چه‌جور باید این کار را بکنم؟ نه از اندازه‌اش خبر دارم، نه از ریختش. مشکل است نقشهٔ قتل را بکشی و نکات اصلی را دربارهٔ قربانی ندانی.»

«این دیگر با خود توست. اگر دوست داری، با یک چکش خردش کن. یک کارد آشپزی بهش فرو کن. خفه‌اش کن. بسوزان. با چنگ و دندان بکش. هر کاری که به دردت می‌خورد ــ اصل کار این است که بُکُشیش. با تعصب افراطی سربه‌نیستش کن. یک زمانی در سازمان دفاع شخصی بودی، درست می‌گویم؟ پول مالیات‌دهنده‌ها خرج شده تا یادتان بدهند چطور تفنگ را شلیک کنید؟ چطور سرنیزه را تیز کنید؟ تو سربازی، پس مخت را به کار بینداز و ببین بهترین راه کشتنش چیه.»

هوشینو اعتراض خفیفی کرد. «چیزی که در سازمان دفاع شخصی یاد گرفتم، این بود که در جنگ چه کنم. مرا تربیت نکرده‌اند که به چیزی حمله کنم و از بینش ببرم که نه اندازه‌اش را می‌دانم و نه حتی شکلش را ــ آنهم با چکش و مَکُش.»

تورو اعتراض هوشینو را ناشنیده گرفت و ادامه داد: «شاید تلاش کند از مدخل وارد شود. ولی تو ــ به هر قیمت ــ نباید بگذاری. باید مطمئن شوی قبل از ورود به مدخل می‌کُشیش. فهمیدی؟ اگر بگذاری از کنارت بلغزد، کارت تمام است.»

«شانسِ یک در میلیون.»

تورو گفت: «دقیقاً. هرچند فقط بازی با کلمات است.»

هوشینو ترسان پرسید: «ولی این ماسماسک خطرناک نیست؟ شاید ورق را به ضرر من برگرداند.»

گربه گفت: «وقتی به حرکت درآید، شاید اصلاً به آن خطرناکی هم نباشد. اما از حرکت که ایستاد، مواظبش باش. در سکون خطرناک است. پس وقتی حرکت کرد نگذار از دستت در برود. همین وقت باید کارش را بسازی.»

هوشینو گفت: «شاید؟»

گربهٔ سیاه به این سؤال جواب نداد. چشمهایش را باریک کرد، روی نرده کش و قوسی کرد و آهسته بلند شد. «من شما را می‌پایم، آقاهوشینو. یادت باشد که بُکُشیش. اگر این کار را نکنی، روح آقای ناکاتا آرام نمی‌گیرد. پیرمرد را دوست داشتی، نه؟»

«آره، مرد خوبی بود.»

«پس باید آن را بکشی. همان‌طور که گفتم با تعصب نابودش کن. آقای ناکاتا هم همین را ازت می‌خواست. پس به خاطر او این کار را بکن. حالا نقش او به عهدهٔ توست. همیشه آدم الکی‌خوشی بودی و مسئولیتی به گردن نگرفتی، درست؟ حالا فرصتی پیش آمده که جبرانش کنی. به بادش نده، باشد؟ من هوایت را دارم.»

هوشینو گفت: «مایهٔ دلگرمی است. آه، ببین، یاد یک چیزی افتادم.»

«چی؟»

«شاید سنگ مدخل باز باشد که به ورود تشویقش کند؟»

تورو با تردید گفت: «شاید. و یک چیز دیگر. فقط آخر شب راه می‌افتد. باید روز بخوابی، تا یقین کنی شب نمی‌خوابی و نمی‌گذاری در برود. در غیر این صورت فاجعه به بار می‌آید.»

گربهٔ سیاه به‌چالاکی به بام همسایه پرید، دم علم کرد و آرام‌آرام دور شد. از چنین گربهٔ گنده‌ای این سبکپایی بعید بود. هوشینو از ایوان ناپدید شدن گربه را تماشا کرد. تورو حتی یکبار هم به پشت سرش نگاهی نینداخت.

هوشینو گفت: «خداوندا!» بعد به آشپزخانه رفت تا دنبال سلاحهای احتمالی بگردد. یک کارد آشپزی بی‌نهایت تیز به اضافهٔ یک ساطور پیدا کرد. ظرف و

ظروف نسبتاً کم بود، اما مجموعهٔ کاردها کامل بود. بعلاوه یک چکش بزرگ سنگین و قدری طناب پلاستیکی پیدا کرد. یک کلنگ زرادخانه‌اش را تکمیل می‌کرد.

همچنان که آشپزخانه را می‌جست، با خود گفت اینجاست که یک تفنگ اتوماتیک خوشدست به کار می‌آمد. در تیراندازی با تفنگ اتوماتیک در سازمان دفاع شخصی آموزش دیده و تیرانداز ماهری شده بود. نه اینکه انتظار داشته باشد در گنجهٔ آپارتمانی تفنگ پیدا کند. اگر کسی در محلهٔ خلوتی مثل این با تفنگ اتوماتیک شلیک می‌کرد، غوغایی به پا می‌شد که نگو.

سلاحهای خود را روی میز اتاق نشیمن گذاشت ــ دو کارد، کلنگ، چکش و طناب. چراغ‌قوه‌ای کنارشان گذاشت، بعد کنار سنگ نشست و بنا کرد به مالیدن آن. خطاب به سنگ گفت: «خدایا. چکش و کارد برای مبارزه با چیزی که حتی نمی‌دانم چیست؟ آنهم به راهنمایی گربهٔ سیاهی در محله که مثل جن پیدایش می‌شود؟ آخر این دیگر چه اوضاعی است؟»

البته سنگ از تعبیر و تفسیر خودداری کرد.

«تورو گفت شاید خطرناک نباشد. شاید؟ ولی اگر زمین بترکد و سر یکی از جانوران پارک ژوراسیک پیدا شود، چه کنم؟ آن‌وقت چه خاکی به سرم بریزم، هان؟ آن‌وقت کارم ساخته است.»

پاسخی نیامد.

هوشینو چکش را برداشت و چند بار آن را تاب داد.

«اگر خوب فکرش را بکنی، همه‌اش کار سرنوشت است. از آن لحظه‌ای که آقای ناکاتا را در استراحتگاه برداشتم، تا حالا انگار همه چیز را سرنوشت تعیین کرده. تنها کسی که سرنخی نداشته من بودم. سرنوشت چیز عجیبی است، دوست من، درست؟ سهم تو از آن چیه؟»

سنگ به سکوت سنگی خود ادامه داد.

«خب، آدم چکار باید بکند، ها؟ من کسی هستم که راه را انتخاب کرده و باید آن را به انجام برسانم. تصورش مشکل است که چه چیز نفرت‌انگیزی از آن سر برمی‌دارد ــ اما از نظر من اشکالی ندارد. باید تمام تلاشم را بکنم. زندگی کوتاه

است و من هم چندان بد نگذراندم. تورو گفت شانسش یک در میلیون است. شاید چندان بد نباشد که آدم در هاله‌ای از افتخار بغلتد. دست‌کم سعی کن به خاطر پیرمرد هم شده در این یکی برنده شوی. به خاطر آقای ناکاتا.»

خاموشی هشیار سنگ ادامه یافت.

هوشینو به سفارش گربه عمل کرد و برای آنکه بتواند شب بیدار بماند روی کاناپه چرت زد. پیروی از دستور یک گربه کارِ عجیبی بود، اما دراز که کشید، توانست یک ساعت تمام به خواب خوش برود. دم غروب به آشپزخانه رفت، قدری میگوی کاری‌زده را از یخ درآورد و همراه پلو خورد. هوا که تاریک شد، کارد و چکش دَم دست، کنار سنگ نشست.

همهٔ چراغها را جز چراغ کوچک رومیزی خاموش کرد. با خود گفت این‌جوری بهتر است. آن ماسماسک در شب تنها یک تکان می‌خورد، پس باید تا آنجا که ممکن است اتاق را تاریک کنم. می‌خواهم هرچه زودتر قال قضیه را بکَنم، پس اگر اینجایی، خودت را نشان بده! بیا تمامش کنیم، باشد؟ کارمان که اینجا تمام شد، برمی‌گردم ناگویا، می‌روم تو آپارتمانم و به یک دختر زنگ می‌زنم که بیاید پیشم.

دیگر با سنگ حرف نزد. فقط در سکوت انتظار کشید و دَمبدم به ساعت دیواری نگاه کرد. حوصله‌اش که سر رفت، کارد و چکش را در هوا تاب داد. با خود گفت اگر قرار است اتفاقی بیفتد نصف‌شب می‌افتد. اما شاید هم پیش از آن بیفتد و او می‌خواست مطمئن شود که شانس خود را ــ شانسِ یک در میلیون را ــ از دست نخواهد داد. حالا وقت شل دادن نبود. گهگاه یک تکه چوب‌شور می‌خورد و آب‌معدنی می‌نوشید.

زمزمه کرد: «آهای، سنگ. حالا شب از نیمه گذشته ــ وقت ظهور شیاطین است. لحظهٔ حقیقت. بگذار من و تو ببینیم چه اتفاقی می‌افتد، چه می‌گویی؟» دست دراز کرد که سنگ را مالش دهد. شاید خیال می‌کرد، اما سطح سنگ انگار کمی گرم‌تر از همیشه بود. آن را همچنان مالش داد تا به آن دل بدهد. به سنگ گفت: «می‌خواهم هوای مرا هم داشته باشی، قبول؟ یک‌کم از لحاظ عاطفی حمایتم کنی، کارم راه می‌افتد.»

کمی از ساعت سهٔ نیمه‌شب گذشته بود که خش‌خش خفیفی از اتاقی که جسد ناکاتا تویش بود به گوش رسید. صدایی شبیه آنکه موجودی روی تاتامی بخزد. اما تاتامی در آنجا نبود، چون در آن اتاق قالی پهن کرده بودند.

هوشینو سر برداشت و به‌دقت گوش داد. با خود گفت جای شک نیست، سر درنمی‌آورم چه خبر است، اما اتفاقی دارد آنجا می‌افتد. قلبش به تاپ‌تاپ درآمد. چکش را لای کمربندش گذشت، کارد تیز را به دست راست و چراغ‌قوه را به دست چپ گرفت و سرپا ایستاد.

به مخاطب نامعلومی گفت: «برو که رفتیم....»

آهسته به طرف در اتاق ناکاتا رفت و بازش کرد. چراغ‌قوه را روشن کرد و نورش را تند دور جسد چرخاند. بی‌بروبرگرد خش‌خش از آنجا می‌آمد. نور چراغ‌قوه شیء دراز نازک رنگپریده‌ای را نمایاند که از دهان ناکاتا به بیرون وول خورد. از دیدن آن یادکدو قلیانی افتاد. به کلفتی بازوی آدم بود و هرچند هوشینو نتوانست درازیش را حدس بزند، به نظرش رسید که نیمی از آن درآمده باشد. تن مرطوبش مثل بلغم برق می‌زد. دهان ناکاتا مثل دهان مار باز شده بود تا آن شیء از آن درآید. بسکه دهانش باز بود، به نظر می‌رسید آرواره‌اش در رفته باشد.

هوشینو آب دهانش را با سر و صدا قورت داد. دستی که چراغ‌قوه را داشت کمی می‌لرزید و نور چراغ‌قوه می‌جنبید. حیران با خود گفت خداوندا، آخر چطور این مزن هردم را بکشم؟ به نظر نمی‌رسد دست و پا و چشم و دماغ داشته باشد. چنان لزج است که چنگ بهش بند نمی‌شود. پس چطور می‌توانم نابودش کنم؟ آخر این دیگر چه جانوری است؟

آیا این یک‌جور انگل بود که اینهمه سال در درون ناکاتا پنهان شده بود؟ یا روح پیرمرد بود؟ نه، روح که نمی‌تواند باشد. حس ششم به او می‌گفت که این موجودِ خزنده نمی‌توانسته درون ناکاتا باشد. حتی من هم از این موضوع خبر دارم. باید از جای دیگر آمده باشد و دارد از تن ناکاتا درمی‌آید تا وارد مدخل شود. هر وقت خواسته پیدا شده و از آقای ناکاتا به عنوان گذرگاه برای منظورش

استفاده می‌کند. و من نباید بگذارم این اتفاق بیفتد. به همین دلیل باید آن را بکشم. همان‌طور که گربه گفت: «با تعصب فراوان نابودش کن.»

هوشینو به طرف ناکاتا رفت و کاردش را به جایی که سر آن موجود به نظر می‌رسید فرو کرد. کارد را کشید و چند بار دیگر ضربه زد. ولی مقاومت در برابر ضربه کم بود، درست مثل حس تردی که فرو بردن کارد در سبزی به آدم می‌دهد. در زیر غشای لزج بیرونی نه گوشت محکمی بود و نه استخوانی. نه اندامی و نه مغزی. تیغهٔ کارد را که بیرون می‌کشید، بلغم فوراً جای زخم را می‌پوشاند. نه خونی می‌تراوید و نه هیچ مایعی. هوشینو فکر کرد هیچ احساسی ندارد. با هر شدت و حدتی که به آن حمله می‌کرد، آن موجود همچنان بدون تغییر از دهان ناکاتا بیرون می‌لغزید.

هوشینو کارد را به زمین انداخت و به اتاق نشیمن رفت و ساطور را برداشت. بارها آن را روی تن جانور سفید فرود آورد و سرش را شکافت، اما همان‌طور که فکر می‌کرد چیزی در درون آن نبود ــ همان سفیدیِ خمیریِ شبیهِ سطحِ بیرونی بود. با آن چندین بار کوبید، سرانجام قسمتی از سر جدا شد و لحظه‌ای چون لیسکی روی زمین لولید، بعد از حرکت ایستاد و انگار که مرد. این کار روی باقی تن تأثیر نگذاشت که همچنان به پیش می‌لغزید. طولی نکشید که بلغم بریدگی را پوشاند و جایش برجسته شد، به نحوی که آن موجود مثل قبل به نظر می‌رسید. حرکتش کند نشد و همچنان لغزان از دهان پیرمرد درمی‌آمد.

سرانجام همهٔ آن موجود درآمد و ریخت کاملش نمایان شد. نزدیک یک متر بود، با دمی که سرآخر هوشینو مطمئن شد کدام سر است و کدام دم. دم شبیه دم سمندر کوتاه و کلفت بود و نوکش یکهو به نقطهٔ باریکی ختم می‌شد. نه پایی داشت و نه چشمانی و نه دهانی و دماغی. اما بی‌تردید اراده‌ای از آن خود داشت. هوشینو با خود گفت نه، بیشتر انگار که فقط اراده دارد. لازم نبود از لحاظ منطقی به این نتیجه برسد، بلکه صرفاً می‌دانست. فکر کرد وقتی در حرکت است انگار از قضا این شکل را می‌گیرد. سرمایی در مهره‌های پشتش دوید. به نتیجه رسید که ببین اگر بُکُشمش به چه شکلی درمی‌آید.

بعد چکش را امتحان کرد، اما آن هم بی‌فایده بود. همین که به جایی از آن موجود می‌کوبید می‌دید که گوشت و بلغمِ دورش فرورفتگیِ ایجاد شده را پر می‌کند. میز کوچکی را برداشت و با یکی از پایه‌هایش به آن کوبید، اما هیچ چیز پیشروی بی‌امان آن موجود را کند نمی‌کرد. مثل مارِ ناشیِ کندآهنگی یکنواخت به طرف اتاق مجاور و سنگ مدخل می‌خزید.

هوشینو با خود گفت مثل هیچ موجود زنده‌ای نیست که تاکنون دیده‌ام. هیچ سلاحی به آن کارگر نیست. قلبی ندارد که کارد به آن فروکنی، گلویی نیست که بدری. پس دیگر چه می‌توانم بکنم؟ این موجود اهریمن است و هرچه پیش آید، نباید بگذارم وارد مدخل شود. تورو گفت همین که ببینم می‌شناسمش و لعنت به من اگر دروغ گفته باشد. نباید بگذارم این موجود به زندگی ادامه دهد.

هوشینو به آشپزخانه برگشت تا سلاح دیگری بجوید، اما چیزی پیدا نکرد. بعد به سنگ کنار پایش نگاه کرد. سنگ مدخل. خودش است! می‌توانم از سنگ برای خرد کردن آن ماسماسک استفاده کنم. سنگ در نورِ ضعیف هاله‌ای قرمزتر از همیشه داشت. خم شد و کوشید سنگ را بلند کند. سنگ چنان سنگین بود که نتوانست بیش از اندک تکانی به آن بدهد. گفت: «فهمیدم ــ باز هم شده‌ای سنگ مدخل. پس اگر پیش از رسیدن آن جانور ببندمت، دیگر نمی‌تواند وارد شود.»

هوشینو با تمام قوا کوشید سنگ را بلند کند، اما نتوانست.

نفس‌نفس‌زنان به سنگ گفت: «جنب نمی‌خوری. گمانم سنگین‌تر از پیش شده باشی. واقعاً که بعضی جاهای آدم باد می‌کند، می‌دانی؟»

پشت سرش صدای خش‌خش ادامه داشت. جانور سفید یکنواخت جلو می‌آمد. وقت چندانی نداشت.

هوشینو گفت: «یک امتحان دیگر.» دستها را دو طرف سنگ گرفت، نفس عمیقی کشید، ریه‌هایش را از هوا پر کرد و نفس را در سینه نگهداشت. تمام نیروی خود را روی یک نقطه متمرکز کرد و هر دو دست را در یک طرف سنگ گذاشت. اگر این دفعه نمی‌توانست سنگ را بلند کند، فرصت دیگری به دست نمی‌آورد. «خودش است، هوشینو! یا حالا یا هرگز! حتی اگر مرا بکشد، این کار را می‌کنم!»

با تمام قوا وقتی زور آورد غرش عمیقی کرد. سنگ چند سانتی از زمین بلند شد. هوشینو همهٔ توان خود را در آن گذاشت و توانست ــ انگار که سنگ را از کف زمین بکَند ــ بلندش کند.

سرش گیج رفت و عضلات بازوهایش از درد به فریاد آمد. تخمهایش انگار از مدتی پیش باد کرده بود. از این بیشتر نمی‌شد بلندش کرد. به یاد ناکاتا افتاد که چطور پیرمرد زندگیش را فدای باز کردن و بستن سنگ کرده بود. بهر نحو و هر راه شده ناچار بود آن را تا دم آخر دنبال کند. تورو گفته بود باید وظیفهٔ پیرمرد را به گردن بگیرد. عضلاتش تشنهٔ خون تازه بود، ریه‌هایش جان می‌داد برای هوایی که خون را می‌سازد، اما هوشینو نمی‌توانست نفس بکشد. می‌دانست نمی‌شود از این به مرگ نزدیک‌تر شد و ورطهٔ هیچی درست پیش چشمانش دهان باز کرده است. اما آن را نادیده گرفت، برای بار آخر نیرویش را متمرکز کرد و سنگ را بلند کرد و به سوی خود کشید. سنگ بلند شد و با صدای برخورد عظیمی وارونه شد و به زمین افتاد. کف زمین از این ضربه لرزید و شیشه‌ها به جرجر درآمد. سنگْ سنگینیِ غریب و عمیقی داشت.

هوشینو نفس‌نفس‌زنان نشست و چند لحظه بعد که آخر نفسش جا آمد، گفت: «کارَت خوب بود.»

وقتی مدخل را بست، می‌شد به طرز تعجب‌آوری از پس جانور سفید برآمد. درِ جایی که به آن می‌رفت به رویش بسته شد، خودش از آن خبر داشت. از پیش رفتن دست کشید و در اتاق در جستجوی مخفیگاهی به این‌سو و آن‌سو خزید و شاید می‌خواست باز به دهان ناکاتا بلغزد. اما توان گریز نداشت. هوشینو به سویش رفت و با ساطورش آن را تکه‌تکه کرد. بعد آن تکه‌ها را باز تقسیم کرد. این تکه‌های کوچک مدتی روی کف زمین لولیدند، اما خیلی زود نیرویشان ته کشید و از حرکت افتادند. هریک به صورت گلوله‌های تاب‌خورده و فشردهٔ کوچکی درآمد و جان داد و فرش از لیزابه‌شان برق زد. هوشینو با خاک‌اندازی همه را جمع کرد، توی کیسه‌زباله‌ای ریخت و درش را با نخی محکم بست، بعد

این کیسه را توی یکی دیگر گذاشت و در آن را هم محکم بست. این بسته را توی کیسهٔ پارچه‌یی کلفتی گذاشت که در کابینت آشپزخانه پیدا کرده بود.

یکسره وامانده روی زمین چمباتمه زد و همچنانکه نفسهای عمیق می‌کشید، شانه‌هایش بالا و پایین می‌رفت. دستهایش می‌لرزید. می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست به جمله‌ها شکل بدهد. چند لحظه بعد توانست. «کارَت عالی بود، هوشینو.»

با آنهمه سر و صدایی که از حمله به موجود سفید و برگرداندنِ سنگ راه انداخته بود، می‌ترسید مبادا آدمهای ساکن آن آپارتمان بیدار شده و به پلیس ۱۱۰ زنگ زده باشند. خوشبختانه نه آژیر پلیس شنیده شد، نه در کوفتن. تنها چیزی که نمی‌خواست باز شدن پای پلیس به این قضیه بود.

هوشینو می‌دانست که تکه‌پاره‌های موجود سفید که توی کیسه‌های دربسته چپانده، بار دیگر جان نمی‌گیرد. با خود گفت دیگر جایی ندارد که برود. اما مطمئن شدن بهتر بود، بنابراین تصمیم گرفت هوا که روشن شد برود کنار دریا و آن را بسوزاند و به خاکستر بدلش کند.

وقتی این کار را انجام داد برگردد ناگویا. برگردد به خانه.

چیزی به ساعت چهار نمانده بود و هوا داشت روشن می‌شد. وقت راه افتادن بود. هوشینو لباسهای خود را در کوله چپاند و ــ برای اطمینان بیشتر ــ عینک آفتابی و کلاه چونیچی دراگونز را هم رویشان گذاشت. پیش از تمام شدن کار اگر گیر پلیس می‌افتاد، گندش درمی‌آمد. یک بطری روغن خوراکی برداشت تا برای روشن کردن آتش از آن استفاده کند. یاد CD «ارکستر سه‌نفرهٔ آرشیدوک» افتاد و آن را هم در کوله گذاشت.

سر آخر به اتاقی رفت که جنازهٔ ناکاتا در آن بود. کولر تهویه مطبوع با دور تند روشن بود و اتاق یخ کرده بود. گفت: «آهای، ببین، آقای ناکاتا. آماده شده‌ام راه بیفتم. متأسفم، ولی نمی‌توانم تا ابد اینجا بمانم. تو ایستگاه به پلیس خبر می‌دهم، بنابراین آنها می‌آیند و جنازه‌ات را جابجا می‌کنند. باید باقیش را بگذاریم به عهدهٔ

یک مأمور دلسوز، باشد؟ دیگر همدیگر را نمی‌بینیم، اما من هیچ‌وقت فراموشت نمی‌کنم. اگر سعی هم بکنم، جز این نمی‌توانم.»

دستگاه تهویه با تلغ‌تلغ بلندی بسته شد.

هوشینو ادامه داد: «می‌دانی چیه، بابابزرگ؟ به نظرم هر وقت در آینده اتفاقی بیفتد، من همیشه از خودم می‌پرسم: 'آقای ناکاتا نظرش چیه؟ اگر آقای ناکاتا باشد چه می‌کند؟' همیشه یکی را دارم که بهش رو کنم. و اگر فکرش را بکنی، این یک‌جور معاملهٔ بزرگ است. انگار قسمتی از تو همیشه در درون من خواهد بود. نه اینکه بهترین ظرفی هستم که توانستی پیدا کنی، اما بهتر از هیچ است، نه؟»

اما کسی که مخاطبش بود، چیزی بیش از قالب آقای ناکاتا نبود. قسمت مهم وجودش مدتها پیش آنجا را برای رفتن به جای دیگر ترک گفته بود. و هوشینو این نکته را می‌فهمید.

به سنگ گفت: «آهای، داداش!» و دست دراز کرد تا سطحش را نوازش دهد. به حالت سنگ معمولی برگشته بود و سرد و زبر بود. «دارم راه می‌افتم. می‌روم خانه در ناگویا. به پلیس خبر می‌دهم که هوای تو را هم داشته باشد. می‌دانم باید تو را به معبدی برگردانم که در آن بودی، اما حافظه‌ام چندان قوی نیست و واقعاً نمی‌دانم کدام معبد است. باید مرا ببخشی. نفرین مِفرینم نکن، باشد؟ من فقط کاری را کردم که سرهنگ ساندرز بهم گفت. پس اگر خواستی کسی را نفرین کنی، طرفت اوست. بهرحال از دیدنت خوشحال شدم. تو را هم هرگز فراموش نمی‌کنم.»

هوشینو کفشِ ورزشیِ نایکِ پاشنه‌کلفت پوشید و از آپارتمان بیرون رفت و در را نبست. در یک دست کولهٔ خود را با اثاثش نگه داشته بود و در دست دیگر کیسه‌ای که جسد ماسماسک سفید تویش بود.

به سپیده‌دمی که افق شرق را روشن می‌کرد زل زد و گفت: «آقایان، وقت آن است که آتش خود را بیفروزم!»

۴۹

درست پس از ساعت نُه صبح روز بعد صدای نزدیک شدن اتوموبیلی را می‌شنوم و بیرون می‌روم. یک داتسون استیشن جمع و جور است، با لاستیکهای پهن و شاسی بلند. ظاهر اتوموبیل چنان است که انگار شش‌ماهی آن را نَشُسته‌اند. پشت آن دو تخته اسکی دراز استفادشدهٔ موج‌نوردی بسته‌اند. داتسون غژغژکنان جلو کلبه می‌ایستد. موتور که خاموش می‌شود، سکوت برمی‌گردد. در باز می‌شود و مرد جوان بلندبالایی پیاده می‌شود که یک تی‌شرت سفید گل و گشاد، پیراهنی پر از لک روغن که رویش نوشته «نترس» و شلوارک خاکی و کفش ورزشی پوشیده است که شاهد روزهای بهتری بوده. مرد کن و بیش سی‌ساله به نظر می‌رسد و چارشانه است. سراپا برنزه است و سه ـ چهار روزی ریش نتراشیده. موهایش آنقدر بلند است که گوشهایش را می‌پوشاند. حدس می‌زنم که برادر بزرگ اوشیما باشد، همان که مغازهٔ وسایل موج‌نوردی در کوچی دارد.

«لام.»

«صب‌خیر.»

دست دراز می‌کند و در ایوان دست می‌دهیم. پنجه‌هایش بسیار قوی است. حدسم درست است. معلوم می‌شود همان برادر بزرگ اوشیماست.

«همه به من می‌گویند سادا.» آرام حرف می‌زند و کلماتش را یکی‌یکی سبک‌سنگین می‌کند، انگار هیچ عجله‌ای ندارد. انگار تمام وقت دنیا در اختیار اوست. توضیح می‌دهد: «از تاکاماتسو به من تلفن شد که تو را بردارم و ببرم.

انگار یک کار فوری پیش آمده.»

«کار فوری؟»

«آره. هرچند نمی‌دانم چی.»

می‌گویم: «متأسفم که شما را به زحمت انداختیم.»

«لازم به عذرخواهی نیست. می‌توانی زود حاضر شوی برویم؟»

«پنج دقیقه به من وقت بده.»

وقتی اثاثم را توی کوله می‌چپانم، او در بستن آنجا کمک می‌کند و در تمام این مدت سوت می‌زند. پنجره را می‌بندد، پرده‌ها را می‌کشد، مواظبت می‌کند که شیر گاز بسته باشد، پسماندهٔ غذاها را جمع می‌کند و سرسری بُرسی به ظرفشویی می‌کشد. از تماشای او می‌توانم بگویم که احساس می‌کند کلبه ادامهٔ وجود اوست.

سادا می‌گوید: «انگار برادرم ازت خوشش می‌آید. از آنها نیست که از هر کسی خوشش بیاید. آدم سختگیری است.»

«واقعاً به من محبت کرده.»

سادا سری می‌جنباند. «وقتی دلش بخواهد، خیلی مهربان می‌شود.»

روی صندلی بغل‌دست راننده می‌نشینم و کوله‌پشتی را جلو پایم می‌گذارم.

سادا موتور را روشن می‌کند، می‌گذارد توی دنده یک، سر از شیشه درمی‌آورد تا بار دیگر کلبه را وارسی کند، بعد سرعت می‌گیرد. همچنان که با مهارت در جادهٔ کوهستانی مانوور می‌کند، می‌گوید: «کلبه یکی از معدود چیزهایی است که ما دو تا برادر در آن شریکیم. گاهی که دل و دماغش را داشته باشیم، می‌آییم اینجا و چندروزی تنها می‌مانیم.» لحظه‌ای فکر می‌کند و بعد ادامه می‌دهد. «اینجا همیشه برای هردومان جای پراهمیتی بود و هنوز هم هست. انگار در اینجا نیرویی هست که ما را تر و تازه می‌کند. یک‌جور نیروی صامت. می‌فهمی چه می‌گویم؟»

«گمانم.»

سادا می‌گوید: «برادرم گفت که می‌فهمی. آدمهایی که این‌جور چیزها را نمی‌فهمند، هرگز حالیشان نیست.»

روکش پارچه‌یی رنگباخته پر از موی سگ است. بوی سگ با بوی دریا آمیخته و بوی واکس و تخته‌اسکی و سیگار به آن اضافه شده است. دکمهٔ تهویهٔ هوا شکسته است. زیرسیگاری پر از ته‌سیگار است و کیسه‌های پشت در پر از نوار کاستهای درهم و برهم است بدون قابشان.

می‌گویم: «چند بار رفته‌ام تو جنگل.»

«عمق جنگل؟»

«بله. اوشیما به من هشدار داده بود.»

«اما بهرحال رفتی؟»

«آره.»

«من هم یک بار این کار را کردم. گویا باید ده سال پیش بوده باشد.» مدتی ساکت می‌شود و حواسش پیش رانندگی است. سرِ پیچی طولانی هستیم و همچنان که پیش می‌رویم لاستیکهای زمخت سنگریزه‌ها را پرتاب می‌کنند. گهگاه کنار جاده کلاغی می‌بینیم. آنها تلاشی برای فرار ندارند، فقط گذر ما را با چشمان کنجکاو به‌دقت می‌پایند.

سادا سرسری می‌پرسد: «به سربازها هم برخوردی؟» انگار که دارد وقت می‌پرسد.

«منظورت آن دو تا سرباز است؟»

سادا نگاهی به من می‌اندازد و جواب می‌دهد. «درست است. تا آنجاها رفتی، ها؟»

«آره، رفتم.»

دستهایش همچنانکه با فرمان بازی می‌کند، آن را سبک گرفته است. حرفی نمی‌زند و در صورتش چیزی خوانده نمی‌شود.

می‌پرسم: «سادا؟»

«هو...م...م...»

«ده سال پیش که به این سربازها برخوردی، چه کردی؟»

حرفم را تکرار می‌کند: «وقتی به این سربازها برخوردم، چه کردم؟»

سر می‌جنبانم و منتظر پاسخش می‌مانم.

نگاهی به آینهٔ جلو می‌اندازد و بعد باز روبرو را می‌پاید. می‌گوید: «از این موضوع تاکنون با کسی حرف نزده‌ام. حتی با برادرم. برادر ـ خواهر یا هرچه که اسمش را بگذاری. برای من برادر کارساز است. او اصلاً از موضوع سربازها خبر ندارد.»

سر می‌جنبانم و چیزی نمی‌گویم.

«و شک دارم که به کسی چیزی در این باره بگویم. حتی به تو. فکر می‌کنم تو هم با کسی از این موضوع حرف نزنی. حتی با من. می‌دانی می‌خواهم چی بهت بگویم؟»

«گمانم.»

«خب، چی؟»

«این چیزی نیست که بشود آن را در قالب کلمات ریخت. پاسخ واقعی چیزی است که کلمات نمی‌توانند بیانش کنند.»

سادا می‌گوید: «بارک‌الله. دقیقاً. وقتی نتوان چیزی را در قالب کلمات ریخت، بهتر است ازش صرف‌نظر شود.»

«حتی برای خود آدم؟»

سادا می‌گوید: «آره، حتی برای خودت. بهتر است سعی نکنی حتی برای خودت هم توضیح دهی.»

آدامسی نعناعی تعارفم می‌کند. یکی برمی‌دارم و بنا می‌کنم به جویدن.

می‌پرسد: «هیچ‌وقت موج‌سواری کردی؟»

«نه.»

«اگر برایت فرصت پیش بیاید، یادت می‌دهم. یعنی، اگر علاقه‌مند باشی. موجهای ساحل کوچی خیلی مناسب است و موج‌نورد هم زیاد نیست. موج‌نوردی ورزشی کامل‌تر از آن است که به نظر می‌رسد. وقتی موج‌نوردی می‌کنی، یاد می‌گیری با نیروی طبیعت در نیفتی، حتی اگر خشن شود.»

سیگاری از جیب تی‌شرت خود بیرون می‌کشد، به دهان می‌گذارد و با فندک

داشبورد روشن می‌کند. «این چیز دیگری است که کلمات نمی‌تواند بیانش کند. یکی از آن چیزهایی که نه جواب مثبت دارد، نه منفی.» چشمها را تنگ می‌کند و دود را از شیشه به بیرون فوت می‌کند. ادامه می‌دهد: «در هاوایی جایی است که به آن می‌گویند کاسه توالت. گردابهای عظیمی تشکیل می‌شود، چون در آنجا آبِ در حال جزر با آب در حال مد برخورد می‌کنند و یکدیگر را درهم می‌شکنند. این کار مدام در جریان است، درست مثل اینکه سیفون توالت را کشیده باشی. اگر آنجا گیر بیفتی، تو را زیر آب می‌کشد و دشوار است باز بیایی رو. بسته به موجها شاید نتوانی هرگز به سطح بیایی. پس آنجا زیرِ آبی و موجها به تنت می‌کوبند و هیچ کاری از دستت برنمی‌آید. مشت و لگد پرت کردن تو را به جایی نمی‌رساند. فقط نیروی خود را تلف می‌کنی. هرگز به عمرت بیش از این نترسیده‌ای. ولی اگر به این ترس غلبه نکنی، هرگز موج‌نورد واقعی نمی‌شوی. باید با مرگ روبرو شوی، واقعاً آن را بشناسی، بعد به آن غلبه کنی. وقتی در آن گرداب گیر افتاده‌ای، به همه چیز فکر می‌کنی. انگار که با مرگْ دوستی بهم زده‌ای و با او راز دل می‌گویی.»

دَمِ دروازه از استیشن پیاده می‌شود و آن را قفل می‌کند و زنجیر را دو بار به جلنگ‌جلنگ درمی‌آورد تا مطمئن شود خوب بسته شده است.

پس از آن چندان حرفی نمی‌زنیم. وقت رانندگی یک ایستگاه FM را می‌گیرد، اما می‌شود گفت که چندان به آن گوش نمی‌دهد. روشن کردن رادیو یک اطوار نمادین است. حتی وقتی توی تونلی می‌رویم و چیزی از آن شنیده نمی‌شود، اهمیتی نمی‌دهد. چون تهویهٔ هوا خراب است، به بزرگراه که می‌رسیم، شیشه‌ها را باز می‌کنیم.

وقتی دریای داخلی دیده می‌شود، سادا می‌گوید: «هر وقت دوست داشتی موج‌سواری کنی، بیا دیدنم. من یک اتاق اضافی دارم و هرقدر دلت بخواهد می‌توانی پیشم بمانی.»

می‌گویم: «ممنون. با کمال میل قبول می‌کنم. هرچند نمی‌دانم کی.»

«سرت خیلی گرم است؟»

«چند تا چیز هست که باید هوایش را داشته باشم.»

سادا می‌گوید: «مثل من.»

مدتی حرفی نمی‌زنیم. او به مشکلات خودش فکر می‌کند، من هم به مشکلات خودم. او چشم به جاده می‌دوزد، دست چپش روی فرمان است و گهگاه سیگاری می‌کشد. برخلاف اوشیما زیاد سرعت نمی‌گیرد. آرنج را به جای شیشهٔ باز تکیه می‌دهد و کاهلانه رانندگی می‌کند. تنها وقتی از اتوموبیلهای دیگر سبقت می‌گیرد که خیلی کند بروند. بعد با اکراه سرعت می‌گیرد، جلو می‌زند و بعد به خط خود برمی‌گردد.

از او می‌پرسم: «مدت زیادی است که موج‌سواری می‌کنی؟»

می‌گوید: «هو...م...م.» بعد سکوت برقرار می‌شود. سرآخر که دیگر سؤال یادم رفته جواب می‌دهد.

«از دبیرستان موج‌سواری می‌کنم. آن‌وقتها فقط محض تفریح بود. تا شش سال پیش آن را جدی نگرفتم. تو یک شرکتِ آگهی در توکیو کار می‌کردم. نتوانستم آنجا را تحمل کنم، پس زدم بچاک و آمدم اینجا و موج‌سواری را شروع کردم. قدری وام گرفتم، مقداری هم از پدر و مادرم قرض کردم و یک مغازهٔ لوازم موج‌نوردی دایر کردم. تنها اداره‌اش می‌کنم، پس می‌توانم هر کاری دلم خواست بکنم.»

«خودت دلت می‌خواست به شیکوکو برگردی؟»

«این قسمتی از برنامه بود. نمی‌دانم، احساس خوبی ندارم، مگر اینکه کوه و دریا نزدیک هم باشند. آدمها روی‌همرفته حاصل جایی هستند که در آن به دنیا آمده و نشو و نما کرده‌اند. طرز فکر و احساساتت همیشه بستگی دارد به قطعه زمین و درجهٔ حرارت. حتی به بادهایی که می‌وزد. تو کجا به دنیا آمدی؟»

«توکیو. در نوگاتا از بخش ناکانو.»

«دلت می‌خواهد برگردی آنجا؟»

سر بالا می‌اندازم. «نه.»

«چرا نه؟»

«دلیلی برای برگشتن در دست ندارم.»

«خوب است.»

می‌گویم: «من چندان میانه‌ای با قطعه زمین و بادهای مسلط و امثال آن ندارم.»

«عجب!»

باز سکوت می‌کنیم. سکوت انگار هیچ مشکلی برایش ندارد. برای من هم. آنجا می‌نشینم و ذهنم خالی است و به موسیقی رادیو گوش می‌دهم. او به جادهٔ روبرویش زل می‌زند. سرانجام از بزرگراه بیرون می‌رویم، به سمت شمال می‌پیچیم و به محدودهٔ شهر تاکاماتسو نزدیک می‌شویم.

هنوز ساعت یک بعدازظهر نشده که به کتابخانهٔ کومورا می‌رسیم. سادا مرا جلو آن پیاده می‌کند، اما خودش پیاده نمی‌شود. موتور را هم خاموش نمی‌کند و می‌خواهد یکراست برگردد به کوچی.

می‌گویم: «متشکرم.»

«امیدوارم زود همدیگر را ببینیم.» دست از شیشه بیرون می‌آورد، به عنوان وداع تکانکی به آن می‌دهد، بعد با لاستیکهای ضخیمی که غژغژ می‌کند دور می‌شود. برمی‌گردد طرفِ گرفتنِ موجهای بزرگ، دنیای خاص خودش و موضوعات آن.

کوله را به دوش می‌کشم و از دروازه می‌روم تو. بوی خوش چمن چیده دمی از باغ به مشام می‌رسد. انگار چند ماه از آنجا دور بوده‌ام، حال آنکه همه‌اش چهار روز بوده.

اوشیما پشت پیشخان کراوات زده، چیزی که تاکنون ندیده‌ام. یک پیراهن سفید یقه دکمه‌یی با کراوات زرد ـ خردلی که راهراه سبز دارد. آستینها را تا آرنج تاکرده و ژاکت نپوشیده است. جلو او طبق انتظار یک فنجان قهوه و دو مداد نوک‌تیز هست.

«لام.» به من خوشامد می‌گوید و لبخند معمولی خود را به آن اضافه می‌کند.

جواب می‌دهم: «لام.»

«گمانم برادرم سوارت کرده و آورده، ها؟»

«درست است.»

«شرط می‌بندم چندان حرف هم نزده.»

«راستش، کمی حرف زدیم.»

«پس بخت گفته. بسته به این است که با کی باشد. گاهی یک کلمه هم نمی‌گوید.»

می‌پرسم: «اینجا اتفاقی افتاده؟ او گفت که موضوعی فوری پیش آمده.»

اوشیما سر می‌جنباند. «یکی ـ دوتا چیز هست که باید بدانی. اول اینکه میس سائه‌کی درگذشته. سکتهٔ قلبی کرده. بعدازظهر سه‌شنبه او را دیدم که با صورت روی میز تحریرش در طبقهٔ بالا افتاده. یکهو شد و انگار که هیچ دردی نکشیده است.»

کوله را به زمین می‌گذارم و روی یک صندلی می‌نشینم. می‌پرسم: «بعدازظهر سه‌شنبه؟ امروز جمعه است، آره؟»

«آره، درست است. بعد از گشت معمولی سه‌شنبه مرد. شاید لازم بود زودتر با تو تماس بگیرم، اما فکرم کار نمی‌کرد.»

در صندلی فرو می‌روم و نمی‌توانم جنب بخورم. دوتایی زمان درازی در سکوت آنجا می‌نشینیم. پله‌هایی را که به طبقهٔ اول می‌رود، دستکهای سیاهِ جلاخورده و شیشهٔ گلدار پاگرد را می‌بینیم. آن پله‌ها همیشه برایم معنای خاصی داشتند، چون به سوی میس سائه‌کی می‌رفتند. اما حالا فقط پله‌های خالی‌اند، بی‌آنکه اصلاً معنایی داشته باشند. او دیگر آنجا نیست.

اوشیما می‌گوید: «همان‌طور که قبلاً گفتم، به نظرم مقدر بود. من می‌دانستم، خودش هم همین‌طور. البته با اینحال اتفاق که می‌افتد، پذیرفتنش مشکل است.»

مکث که می‌کند، احساس می‌کنم چیزی باید بگویم، اما حرفی به زبانم نمی‌آید.

اوشیما ادامه می‌دهد: «طبق خواست خودش مراسم تشییع انجام نشد. جسدش در خلوت سوزانده شد. وصیتنامهٔ خود را در یکی از کشوهای میزتحریرش در طبقهٔ بالا گذاشته است. همهٔ ماترک خود را برای مؤسسه‌ای که گردانندهٔ کتابخانه است به ارث گذاشته. خودنویس مون‌بلان را به عنوان یادگاری به من بخشیده. و تابلو نقاشی را برای تو گذاشته. همان که پسرک را در ساحل نقاشی کرده. برش می‌داری، نه؟»

سر می‌جنبانم.

«بسته‌بندی شده و آماده آنجاست.»

سرانجام می‌توانم حرف بزنم و می‌گویم: «تشکر.»

اوشیما می‌گوید: «چیزی را به من بگو، کافکا تامورا.» مدادی را برمی‌دارد و طبق معمول می‌چرخاند. «اشکالی ندارد چیزی ازت بپرسم؟»

سر می‌جنبانم.

«لازم نبود بهت بگویم که مرده، نه؟ خودت می‌دانستی.»

باز سر می‌جنبانم. «گمانم می‌دانستم.»

اوشیما نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «حدس می‌زدم. آب یا نوشیدنی دیگری می‌خواهی؟ راستش را بخواهی، مثل بیابانی لب‌تشنه به نظر می‌رسی.»

«تشکر. بدم نمی‌آید.» از تشنگی هلاکم، اما تا حرفش را نزده، ازش خبر ندارم.

آب سردی را که برایم می‌آورد در یکی ـ دو جرعه می‌نوشم، چنان تند که سرم درد می‌گیرد. لیوان خالی را می‌گذارم روی میز.

«باز می‌خواهی؟»

سر بالا می‌اندازم.

اوشیما می‌پرسد: «حالا می‌خواهی چه کنی؟»

«برمی‌گردم توکیو.»

«آنجا می‌خواهی چه کنی؟»

«اول می‌روم سراغ پلیس و هرچه می‌دانم بهشان می‌گویم. اگر نروم تا آخر عمر تعقیبم می‌کنند. بعد به احتمال قوی می‌روم مدرسه. نه اینکه دلم بخواهد، بلکه ناچارم دست‌کم دورهٔ دبیرستان را تمام کنم. اگر چند ماهی تاب بیاورم و فارغ‌التحصیل شوم، می‌توانم هرچه دلم بخواهد بکنم.»

اوشیما می‌گوید: «این شد یک کاری.» چشمها را تنگ می‌کند و براندازم می‌کند. «انگار بهترین نقشه است.»

«بیش از پیش قانع شده‌ام که راه همین است.»

«که می‌توانی بدوی، اما نمی‌توانی پنهان شوی؟»

«آره، به نظرم.»

«بزرگ شده‌ای.»

سر می‌جنبانم. نمی‌توانم چیزی بگویم.

اوشیما با پاک‌کنِ ته مداد یکی ـ دو بار آرام به شقیقه‌اش می‌زند. زنگ تلفن به صدا درآید، اما او ناشنیده‌اش می‌گیرد.

پس از اینکه زنگ تلفن قطع می‌شود، می‌گوید: «هریک از ما چیزی را از دست می‌دهیم که برایمان عزیز است. فرصتهای از دست رفته، امکانات از دست رفته، احساساتی که هرگز نمی‌توانیم برشان گردانیم. این قسمتی از آن چیزی است که به آن می‌گویند زنده بودن. اما در درون کلهٔ ما ــ دست‌کم این جایی است که من تصور می‌کنم ــ جای کمی هست که این خاطرات را در آن بیانباریم. اتاقی با قفسه‌هایی نظیر این کتابخانه. و برای فهم کارکرد قلب‌مان باید مثل کتابخانه فیش درست کنیم. باید چندی به چندی از همه چیز گردگیری کنیم، بگذاریم هوای تازه وارد شود و آب گلدانهای گل را عوض کنیم. به عبارت دیگر، همیشه در کتابخانهٔ خصوصی خودت به سر می‌بری.»

به مدادی که در دست اوست زل می‌زنم. نگاه کردن به آن دردناک است، اما باید پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ دنیا باشم، دست‌کم تا مدتی دیگر. یا به آن وانمود کنم. نفس عمیقی می‌کشم و ریه‌هایم را پر از هوا می‌کنم و آن عاطفهٔ گره‌خورده را می‌بلعم. می‌پرسم: «اشکالی ندارد یک روز بیایم اینجا؟»

اوشیما می‌گوید: «البته که ندارد.» و مدادش را می‌گذارد روی پیشخان. دستها را پشت سر درهم چفت می‌کند و یکراست به من چشم می‌دوزد «سر زبان است که من مدتی مسئولیت کتابخانه را به عهده بگیرم. و به نظرم یک دستیار می‌خواهم. وقتی از دست پلیس و مدرسه و هر گرفتاری دیگر خلاص شدی ــ البته به شرط اینکه دلت بخواهد ــ دوست دارم برگردی اینجا. من و شهر جایی نمی‌رویم، نه در حال حاضر. مردم جایی می‌خواهند که خود را متعلق به آنجا بدانند.»

به او می‌گویم: «متشکرم.»

«اختیار داری.»

«برادرت گفت موج‌سواری را یادم می‌دهد.»

«عالیست. هرکسی را قبول ندارد. آدم مشکل‌پسندی است.»

سر می‌جنبانم و لبخند می‌زنم. این دو برادر واقعاً که شبیه همند.

اوشیما به چشمهایم چشم می‌دوزد. «کافکا، شاید اشتباه کنم، اما به نظرم اولین باری است که می‌بینم لبخند می‌زنی.»

می‌گویم: «شاید حق با تو باشد.» حتماً دارم لبخند می‌زنم و سرخ شده‌ام.

«کی می‌خواهی برگردی توکیو؟»

«گمانم همین حالا.»

«نمی‌شود تا غروب صبر کنی؟ می‌توانم بعد از بستن کتابخانه تا ایستگاه برسانمت.»

این پیشنهاد را سبک‌سنگین می‌کنم، بعد سر بالا می‌اندازم. «متشکرم. اما به نظرم بهتر است همین الان بروم.»

اوشیما سر می‌جنباند. به یک اتاق پستو می‌رود و تابلو نقاشی را که خوب بسته‌بندی شده می‌آورد. همچنین صفحهٔ تک‌نسخهٔ «کافکا در کرانه» را توی یک کیسه پلاستیک می‌گذارد و به دستم می‌دهد. «هدیهٔ کوچکی از طرف من.»

می‌گویم: «متشکرم. اشکالی ندارد اگر یک بار دیگر بروم بالا اتاق میس سائه‌کی را ببینم؟»

«بفرما.»

«می‌شود خودت هم همراهم بیایی؟»

«البته.»

به اتاقش می‌رویم. جلو میز تحریرش می‌ایستم، به سطحش سبک دست می‌کشم و به چیزهایی فکر می‌کنم که جذب کرده. سرش را که با صورت روی میز افتاده تصور می‌کنم. و اینکه چطور پشت به پنجره آنجا می‌نشست و می‌نوشت. چطور برایش قهوه می‌آوردم و در را که باز می‌کردم و تو می‌آمدم، سر برمی‌داشت و نگاهی می‌کرد. چطور همیشه به من لبخند می‌زد.

می‌پرسم: «اینجا چی می‌نوشت؟»

اوشیما جواب می‌دهد: «نمی‌دانم. تنها چیزی که به‌یقین می‌دانم این است که موقع ترک کردن این دنیا رازهای زیادی را با خود برد.»

با خود می‌گویم همچنین فرضیه‌های زیادی را.

پنجره باز است، نسیم ملایم ماه ژوئن لبه‌های توری سفید پرده را به خش‌خش انداخته. بوی خفیف دریا در هوا پخش است. به یاد احساس ریزش شن از لای انگشتها در ساحل می‌افتم. از میزتحریر رو می‌گردانم و به طرف اوشیما می‌روم و تنگ در آغوشش می‌گیرم. تن نازکش هزارجور خاطرهٔ دلتنگی را در من بیدار می‌کند.

به‌ملایمت سرم را نوازش می‌کند. در گوشم می‌گوید: «دنیا یک استعاره است، کافکا تامورا. اما برای من و تو این کتابخانه استعاره نیست. همیشه فقط همین کتابخانه است. می‌خواهم مطمئن شوم که این را می‌فهمیم.»

می‌گویم: «البته.»

«این کتابخانه‌ای بی‌نظیر و خاص است. هرگز هم هیچ چیز نمی‌تواند جایش را بگیرد.»

سر می‌جنبانم.

اوشیما می‌گوید: «خدا نگهدار، کافکا.»

«خداحافظ، اوشیما. می‌دانی، با این کراوات خوش‌تیپ‌تر شده‌ای.»

رهایم می‌کند، به صورتم نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. «منتظر بودم که همین حرف را بزنی.»

کوله را به دوش می‌کشم، به طرف ایستگاه محلی می‌روم و سوار قطار ایستگاه تاکاماتسو می‌شوم. در باجه بلیت توکیو را می‌خرم. قطار تا غروب به توکیو می‌رسد، پس اولین‌کار این است که جایی را برای اقامت شب پیدا کنم، بعد فردای آن روز به خانه‌ام در نوگاتا بروم. در آن خانهٔ خالی بزرگ تنها خواهم بود. کسی چشم‌براه آمدنم به خانه نیست. اما دیگر جایی جز آن سراغ ندارم.

از یک تلفن عمومی در ایستگاه استفاده می‌کنم و به تلفن همراه ساکورا زنگ

می‌زنم. سرگرم کار است، اما می‌گوید می‌تواند یکی ـ دو دقیقه صحبت کند. می‌گویم همین بس است.

«حالا می‌روم توکیو. تو ایستگاه تاکاماتسو هستم. فقط می‌خواستم خبرت کنم.»

«فرار از خانه تمام شد؟»

«گمانم.»

می‌گوید: «بهرحال پانزده‌سالگی برای فرار کمی زود است. اما در توکیو می‌خواهی چه کنی؟»

«برمی‌گردم به مدرسه.»

می‌گوید: «شاید فکر خوبی باشد.»

«تو هم برمی‌گردی توکیو، نه؟»

«آره، شاید سپتامبر. شاید تابستان بروم یک سفر کوتاه.»

«می‌شود در توکیو ببینمت؟»

می‌گوید: «البته. شماره‌ات را به من می‌دهی؟»

شمارهٔ تلفن خانه را به او می‌دهم و او یادداشت می‌کند.

می‌گوید: «پریشب خوابت را دیدم.»

«من هم همین‌طور.»

«هیجده سال به بالا، شرط می‌بندم.»

می‌پذیرم: «شاید. اما فقط یک خواب بود. خودت چی؟»

«خواب من این‌جوری نبود. تو توی یک خانهٔ بزرگ بودی شبیه هزارتو. همه جا را می‌گشتی که اتاق خاصی را پیدا کنی، اما نمی‌توانستی. یکی دیگر هم توی خانه بود که دنبال تو می‌گشت. کوشیدم داد بزنم و خبرت کنم، اما تو صدایم را نمی‌شنیدی. یک خواب ترسناک بود. بیدار که شدم، از آنهمه فریاد زدن خسته بودم. بعد از آن همه‌اش نگرانت بودم.»

می‌گویم: «ممنون توام. اما این هم یک خواب بوده.»

«بلایی که سرت نیامد، نه؟»

«نه، چیز بدی نبوده.»

به خود می‌گویم نه، چیز بدی نبوده.

می‌گوید: «خدانگهدار، کافکا. باید برگردم سرِ کارم، اما هر وقت دلت خواست، فقط به من زنگ بزن، باشد؟»

می‌گویم: «خداحافظ.» و اضافه می‌کنم: «خواهر.»

از پل بزرگ و از روی آب می‌گذریم و در ایستگاه اوکایاما قطار خود را با قطار سریع‌السیر عوض می‌کنم. در صندلی خودم فرو می‌روم و چشمانم را می‌بندم. تنم کم‌کم با لرزشهای قطار هماهنگ می‌شود. تابلو نقاشی «کافکا در کرانه» که به‌دقت بسته‌بندی شده، در پای من است. آن را احساس می‌کنم.

میس سائه‌کی یکراست به چشمانم زل می‌زند و می‌گوید: «می‌خواهم به یادِ من باشی. اگر تو به یادِ من باشی، عین خیالم نیست که همه فراموشم کنند.»

زمان چون رؤیایی مبهم و کهن بر دوشت سنگینی می‌کند. همچنان پیش می‌روی و می‌کوشی از میان آن بلغزی. اما حتی اگر به دو انتهای زمین بروی، نمی‌توانی از آن بگریزی. با اینحال ناچاری به آنجا بروی ــ به کران دنیا. کاری هست که نمی‌توان کرد، مگر با رسیدن به آنجا.

درست پس از اینکه از ناگویا می‌گذریم، باران شروع می‌شود. به قطره‌های باران که بر شیشهٔ تاریک راه می‌کشد زل می‌زنم. روزی هم که از توکیو بیرون آمدم باران می‌بارید. باران را در حال باریدن به همه جا مجسم می‌کنم ــ در جنگل، بر دریا، در بزرگراه و در کتابخانه. باران بر کران دنیا می‌بارد.

چشمها را می‌بندم و استراحت می‌کنم، می‌گذارم عضلات کشیده‌ام سست شوند. به همهمهٔ یکنواخت قطار گوش می‌دهم. بعد بی هیچ هشداری، اشک گرمی از چشمانم می‌جوشد، روی گونه و کنج دهانم جاری می‌شود و دمی بعد می‌خشکد. به خودم می‌گویم مهم نیست. فقط قطره اشکی است. حتی حس نمی‌کنم مال من است، بیشتر به قطره‌ای از باران بیرون می‌ماند.

آیا کارم درست بود؟

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «کار درستی کردی. کاری که بهتر از همه بود. هیچ‌کس نمی‌توانست به خوبی تو این کار را بکند. هرچه باشد جنم تو بیغش است: پوست‌کلفت‌ترین پانزده‌سالهٔ دنیا.»

اعتراض می‌کنم: «ولی هنوز چیزی از زندگی نمی‌دانم.»

می‌گوید: «به آن تابلو نقاشی نگاه کن. و به صدای باد گوش بده.»

سر می‌جنبانم.

«می‌دانم از عهده‌اش برمی‌آیی.»

باز سر می‌جنبانم.

پسر زاغی‌نام می‌گوید: «بهتر است قدری بخوابی. بیدار که شدی، می‌شوی قسمتی از دنیای تازه.»

سرانجام به خواب می‌روی. و وقتی بیدار می‌شوی، درست است.

قسمتی از دنیای تازه‌ای.

کازوئو ایشیگورو معتقد است موراکامی در ادبیات ژاپن یکه و ممتاز است و آثار او رنگ سوررئالیستی توأم با مضحکه‌ای عبث را دارد که مالیخولیا را در زندگی روزمرهٔ طبقهٔ متوسط می‌کاود.

او می‌افزاید: «با اینحال وسوسه‌ای درونمایه‌یی نیز هست که به گذشتهٔ دور برمی‌گردد، و آن هم فانی بودن زندگی است. و او این موضوع را در حالی می‌پروراند که شخصیتهایش هنوز نسبتاً جوانند. برخی به میانسالی رسیده‌اند، اما درمی‌یابند که نیروی جوانی از دست رفته است، بی‌آنکه ایشان خبردار شوند.»

بی‌تردید جانمایهٔ بزرگ داستانهای موراکامی فقدان است، هرچند او از مشخص کردن منبع آن سر باز می‌زند. می‌گوید: «این راز است. راستش نمی‌دانم این حس فقدان از کجا می‌آید. شاید بگویید باشد، خیلی چیزها را به عمرم از دست داده‌ام. مثلاً دارم پیر می‌شوم و روز به روز از عمرم می‌کاهد. مدام وقت و امکاناتم را از دست می‌دهم. جوانی و جنب‌وجوش رفته ــ یعنی به یک معنا همه چیز. گاه حیرانم که در پی چیستم. فضای اسرارآمیز خاص خودم را در درونم دارم. این فضای تاریکی است. این پایگاهی است که هنگام نوشتن پا به آن می‌گذارم. این درِ مخصوصی برای من است. اشیای این فضا شاید همان چیزهایی باشد که در راه از دست داده‌ام. نمی‌دانم. لابد این یک‌جور ماتم است.»